١۴٢۶

٩۶٠

١۴٢۶

نام کتاب :
مؤلف :
مترجم :
مصحح :
ناشر :
تاریخ انتشار :

قطع :
تعداد صفحه :
تعداد جلد :
زبان :
موضوع :

سبعه جامی

فارسی

عبدالرحمن جامی

بسیار نفیس

با تصاویر مینیاتوری و سرلوح

العزيز

ما ادار الدوران و دع الاخوان
[illegible] الفقير [illegible] عنه الملك الديان

فالان [illegible] فالزمت تعليقه على
وانا افقر الورى [illegible]
[illegible] عنهما الصمد

[illegible] حضرت [illegible]
قدس سره [illegible]

فهرست المجموعه

هو
الحمد [illegible] العبد [illegible]

العزيز

ما دار الدوران واودعه الاوان
بيدي الفقير كمال غفی عنه الملك الديان

فالان قد تقرر لدی فالمستعلقه على
وانا افقر الورى لدی من يسمع ويری
محمد عفی عنهما الصمد

... سبعيات حضرت ...
قدس سره ...

فهرس المجموعة

هو
استصحبه العبد ... محمد ...

العزيز

مما اداره الدوران واودعه الاوان
بيدي الفقير كنعان عفى عنه الملك الديان

فالان قد تشرف الذي فالزمت تعليقه على
وانا افقر الورى لديه من تسمع ويرى
محمد عفى عنهما الصمد

...سبعيات حضرت ...
قدس سره ...

فهرس المجموعه

هو
السعيد العبد ... محمد ...

Ispahan.
Aug^st 18 — 1851

سبعهٔ جامی

R. M. Binning.
M.C.S.

دیباچه

اشارت
بهفت برادران که هفت کوکب اند در جهت شمال ظاهر و بر جوانب قطب شمال بر بازو میشود

بسنت نسخه [illegible] کنید	وزن هفت [illegible] کنید	چون [illegible] ایران جهان کنند	[illegible] شد [illegible]

مثنوی اول کتاب سلسلة الذهب و وزن ان از زحافات بحر خفیف فاعلاتن مفاعلن فعلن و برین
وزنست حدیقه شیخ سنایی و هفت پیکر شیخ نظامی و [illegible] شیخ او[illegible] رحمهم الله
کتاب سلامان و ابسال است و وزن ان از زحافات رمل [illegible] است فاعلاتن
فاعلات فاعلن برین وزنست منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار و مثنوی مولانا جلال الدین رومی
قدس سرهما مثنوی سیوم تحفة الاحرار است و وزن آن از زحافات بحر سریع مفتعلن مفتعلن
فاعلن و برین وزنست مخزن الاسرار شیخ نظامی و انچه استادان در جواب او گفته اند
چون خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی و غیره مثنوی چهارم سبحة الابرار است و وزن آن از زحافات
رمل مسدس است و استادان برین وجه مثنوی نگفته اند مگر خسرو دهلوی در کتاب
نه سپهر چند بیتی برین وزن گفته است و این وزنی بغایت لطیف و مطبوعست
یوسف و زلیخاست و وزن آن از زحافات بحر هزج مسدس است مفاعیلن مفاعیلن فعولن
و برین وزنست خسرو و شیرین شیخ نظامی و استادان برین وزن در جواب وی مثنویات
بسیار دارند مثنوی ششم لیلی و مجنون است و وزن آن نیز از زحافات مسدس است
مفعول مفاعلن فعولن و استادان را برین وزن مثنویات بسیار است و خاقانی برین
وزن مثنوی دارد و تحفة العراقین نام کرده خردنامه اسکندری است و وزن
آن از زحافات بحر متقارب مثمن است فعولن فعولن فعولن فعول و برین وزن است
شاه نامه فردوسی و اسکندرنامه شیخ نظامی و بوستان شیخ سعدی شیرازی
و فراق نامه سلمان رحمهم الله ابیات مثنویات سبع که در مجموعه مرتب

مرتب شده است و به هفت اورنگ فلک گشته برین ترتیب نظم

تا جهان جهیم بهفت اورنگ	در حرم سرای سعدی انگیخته	فصحای عرب و عجم سبحه	در [illegible] کسب [illegible]

و پوشیده نباشد که اکثر ایراد مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل که غزل
و قصیده را گنجایی آن نیست وقوع می یابد که آن بر وزنی واقع شود که در وی خفتی و
عذوبتی که موجب قبول طبع گردد نباشد تا کثرت تکرار و ورود آن بر اسماع مستمعان ملالت نکشد
و سآمت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم که تتبع دواوین شعرای عجم کرده باشد و مطالعه
کتب عروض مشتمل بر اصول و فروع و بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که ازین اوزان
وزنی دیگر نیست که بدین مثابه جامع باشد میان فضیلتین خفت و عذوبت و الکوا امیر
خسرو در کتاب نه سپهر وزنی دیگر برین هفت فزوده است یکی بحر متقارب
مثمن است هر مصرع چهار بار فعولن چنانکه مضمون بیت
بدین مثنویات سبع ار بدانی • شود منکشف سر سبع المثانی
و دیگر بحر سریع مسدس هر مصراع سه بار مفتعلن چنانکه بیت
آمد این هفت گل تازه و تر • تازه کن رونق گلزار هنر سلامت

طبع به آن حاکم است که از اول
فضیلت خفت منتفی است و از ثانی
فضیلت عذوبت مفقود والله سبحانه
هو البر الودود

کتاب سلسلة الذهب

لله الحمد قبل کل کلام / بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج تارک سخنست / صدر هر نامه نو و کهن است
خامه چون تاج نامه آراید / درة التاج نام او شاید
الله الله چه طرفه زلف است این / ورد دل هر زجان عبارت این
پنج حرفست پس شگرف این اسم / پیش گنج نهان ذات طلسم
از یدالله چو پنجه ای زد پنج / زان گرانمایه گنج گوهرسنج
دیو را کو بجانش تو شناخت / خبر هر پنج پنجه سوی تاخت
از پس این چهار حرف فرخ فال / جلوه گر صد هزار زین اشکال
خامه او را چو مردم دیده / جامه مشک رنگ پوشیده
زیر شکش چهار یکیک حرف / خفته حوران قاصرات الطرف
دو الف زان بر راستی او گواه / کرده روشن بسر وحدت راه
یکی از فتحه فسح باب فتوح / کرده در منظر برین روح
وآن دگر داده از سکون تسکین / وان دو جا را به کم من تمکین
ال و لامش که فتحه قوت قوت / از یکی ملک و زان دگر ملکوت
لام ساکن بملک اشارت دان / وآن دگر زان دگر عبارت دان
ملکش نفسه بود پس کن / نیست جنبش درو از و ممکن
جنبشی کافکند درو پیدا / ملکوتش دران دهد مایه
شکل تشدید شان که شانه و شست / عظم الله شانه چه خوش است
چون یکی زان دو لام شد مدغم / در دگر چون دو گیسوی درهم
بر سر آن شانه سه دندانه / نیز هم دور را بهم شانه
تا که دال الف بر هویت ذات / متعاقب بود در آن حرکات
حرکت چون سکون رود جاری / واو بذات خود از همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچ یک مقید نیست
رود این حرف در همه آیات / بر نفسهای جمله حیوانات
همه را بدین نفس واگر / گرازو غایب اند و ور حاضر
اسم ذاتست و لا همین ابود / لام تعریف اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحه لام / بالف شد حروف اسم تمام
جهت تخصیص است یعنی / دو جهان خلق اوست معنی
سر تعریف آنکه بشناسی / تا کمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه که مدام / شد درین اسم رنج فسخ تمام
کم کسی از زبان بکام رسد / ور رسد زین خجسته نام
هر که زین اسم بهره مند بود / بهره او همین پسند بود

شرح این اسم بس بود گر کس / از کلام الله ثم ذرهم بس
بشنود پیش صاحب معنی / حسبی الله گواه این دعوی

اشارت به تنزیه و تقدیس حق سبحانه و تعالی

جل من لا اله الا هو / لا محل کیف هو و لا ما هو
کل شی فی نعت ذاته الا الله / حار فی نوره جهت الا هین
لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش هیچ نور پاشی بود / تف قهرش تیغ دور باش بود
هر چه مفهوم عقل و اوهام است / ساحت قدس او از آن پاک است
قدس ذاتش ز هیچ برتر کیف است / گفتن کیف اندر او حیف است
چون نه آمد چو هست او را / پس چه معنی سؤال ما هو را
ماهو و هو هیت لا و هو میگوی / راه ازین لا و هو بدو میجوی
لا و هو هر دو نفی و اثبات اند / نافی غیر و مثبت ذاتند
چند ازین غافلی و گمراهی / لا و هو ور خود کن ای ساعی
تا بدل لا و هو توقع هوست / بره تا بپای او لا هوست
بهوا و هوس و هر هیچ بسی / تا ز لا بگذری به هو برسی
هو کنایت ز غیب ذات شناس / لیکنش کی رسد ذوات قیاس
هیچ ذاتی بدانت او در ک / عقل کل در صفات او زیبد
اینچه مجد و بهاست سبحانه / وه چه عز و ما اعز سلطانه
این همه قدسیان تو توی / گرد کوی تو در زمین تو ی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو / شهد الله گواه حجت تو
هم متو گفته بتو هم جاحد / لمن الملک عند الواحد
پرتو روی تست از همه سو / همه را رو بتست از همه سو
همه در راه و رای تو جویند / زغمت آه آه میگویند
مبتدی در ره تو بو که کنان / نغمه هذا ما الله الظنان
منتهی در بجو و بین لبیک / گفته کیف الطریق رب الیک
قطع این ره براه پیمایی / کی توان کرد تو راه تنهایی
نه ره که طالب راهیم / ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه حقیقت حق سبحانه و تعالی

[illegible]

دور بینان بارگاه الست / پیش ازین پی نبرده اند که هست
ذات پاکش ز چون و چند بری / هستی ساده از نشان مندی
در کمین مکان چو نیست جهت / وحدتش ساری است در هستی
وحدتی گشته کثرتش جاری / در همه ساری از همه عاری
از حدود و تعلقات برون / وز قیود و تعینات مصون
نه بدام قیود چیست شده / نه باطلاق نیز مقید شده
هم مقید خود است و هم مطلق / گه ز اطلاق بوده گاه ز حق
قید او ساز دارها اطلاق / زیر شکل آمیز کار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست / خود چه مغز و چه پوست چه همه اوست
بود کل جهان در دستور / کرده در کل بذات خویش ظهور
کل را در عین اوست او در کل / عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل کات و کل در آب / عین آب این دقیقه را دریاب

برتر است این سخن ز درک عموم
عقل بگذار کین عقیله ایست
به دلیل علیل و فکر سقیم
وصف حق حق بخود تواند گفت
شرح اوصاف او ازو دانند
هر چه خود در ایات کند توصیف
نه بتنزیه شو چنان مشعوف
هر چه تقدیس ذات تنزیه است
هر چه تشبیه باشد و تحدید
گر تو ارباب ذوق و ادراکی
هر یکی را بجای او بگذار
میکن ارشاد عور و جهال
وسط آمد محل عز و شرف
ای ظهور تو با بطون دو سیاه
احدی لیک مرجع اعداد
اولی و ترا بدایت نی
ایمنی از تغیر و تبدیل
بر تو کس نیست آمر و ناهی
بر خطا پیشگان عطای تو دام
ای جهانی بکام از تو
بکوار خودم رهی بنمای

کی شود درک بحر ژرف و عموم
دانه مکر و دام حیله ایست
کی شناسد صفات ذات قدیم

نرسد کس بدرج جواهر
عقل خود در این شمس غیب
بوریا باف اگر چه شد کاف

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب اعتقاد ... شود

گکنش بر خلاف آن تعریف
که به نفی صفت شوی موصوف
وانچه مشعور بنفی تشبیه است
وانچه مبنی بحصر یا تقلید
سوز تقیید یکطرف ...کی
چشم بر مقتضای او مپذیر
استعاذت در اکثر احوال
بوسط روی نه ز هر دو طرف

وانچه خود را از آن کند تقدیس
نه بتشبیه آنچنان مایل
مرجع او بود تجرد ذات
منشا او بود تلبس حین
میکن ایشان که کرد تنزیه
در صفتهای حق شو یکچشم
معتدل شو که هر که او معتدلست
تا نشاند ترا بعز و بها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال و الافضال جل جلاله و عم نواله

آخری و ترا نهایت نی
فارغی از تحیر و تبدیل
همه آن میکنی که میخواهی
با تو لاشیو کان بلای تو کام
کام خواهم نه و ام از در تو
در حریم دلم دری بگشای

ظاهر با کمال گیتیایی
ذات او در سرادقات جلال
نه عطای ترا خطا مانع
دام چه بود نوید قرب جلال
و میدهم در رهم ...
خایبا ... بخشی

بگذر از اسم و رسم ظاهر بری
بهره آورد آب بند کیسه مخب
مو بصنعت حریر چون ...
این گهر را خرد چه داند سفت
کس نداند صفات او به ازو
تو در اثبات آن مکن تلبیس
که بجسم و جهت شوی قایل
از تلبس بمقتضای صفات
نظر او ز طالبان کونین
جمع تنزیه را مع التشبیه
میکشا سوی هر یک از آن چشم
در جمیع امور معتدلست
حکم خیر الامور اوسطها
دی نه روز تو با بگون هم آن
واحدی لیک مجمع اضداد
باطن با ظهور پیدا آیی
از ازل تا ابد بیک منوال
نه بلای ترا ولا دافع
کام چه بود نوید قرب وصال
تا پی کام خود ز نم کامی
بستوری رسان ز نولی خوش

ای بس آتش که شد باد بدست
گروه از خدمت سخای مردم
نه همین روی و رای تیره ازو
گشته با جذبه غنایت خاص
گر مرا آنچنان یکی انگار
هر چه غیر از تو زان نفور کنم
چند باشم ز خود پرستی خویش
می پرد مرغ همتم گستاخ
پیش از آن کز جهان ببندم بار
چون شدم از بار دل گرانم
من که باشم که با تو در بن غار
که چو سگ گر چه پیر و رستم
کی خورم باک اگر شنیم بس
روز کاری در آن قلم زدهام
نیست حرفی در آن مصون زعیب
بر تو این نامه پریشانی
بهر آزادیم برات نویس
جامی از کت و کو ببند زبان
پای کش در گلیم کو خوش
شیوه کوشه گیری از کم سیر
قاید الخلق بالهدی و الهون

کرده عمری بخاک در گشت
قدچو عود الصلیب تیر سالخم
پای تا سر بیکی تیره ازو
مرغ جانش ز دام شرک خلاص
در دلم ظلمت شکی بگذار
پای تا فرق غرق نور کن
بند در تنگنای هستی خویش
در ریاض امید شاخ بشاخ
زانکه فقر بر بلندم دار
حلقه شد چون دم سگانم پشت
همچو اصحاب کهف باشم یار
بر درت باسط الذراعینم
از صف دوستان نهایم بس
از خطا و خلل رقم زدهام
جو الف بلکه کاف شین همه کج
جون تو عرضا بحرف میدانی
وز خطا ما خط نجات نویس

بود با همه سال الهامم پشت
روشنی ز آتش گشت سیاه
تا کمان برق زحمتی سیه
گر چه ستم بتیه هستی نیله
رخت در دار ملک دیم نه
دیده و ... هرای وید آر
وارهانم ز تنگنای تنگی
که نه بام تو دانه چیدم
سوی تو بار ما شتافته ام
خود که فهم که از سگان توام
کی خورم باک اگر شنیم بس
بوده عمرم سفید طومار
از برای سواد آن نامه
کس نیابد درو نشسته خطی
ای که پیش تو راز پنهانم
جون کند دوست تیره باز جل
میندم از آن صحیفه خجل

در مدح سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

روی دل در رجای مهر بیش
نقد شرب سلالة بطحی

کوست ... دامن بهم بسیر
شاه لولاک ما خلقت الکون

تا بر افروزد آتش از دو دست
خویش را از فعلهای زشت بیا
دلش از کفر و تیرگی برسته
هم تو بر تو سیدم ... کنه
جای در کشور یقینم نه
جای آرام جای سرای آب
برسانم بر نکبای رنگی
یا زبان نشانه چینم
بار خر بار دل نیا ستام
مکر از حلقه سگان بدرم
از صف دوستان نهایم بس
در کف همچو من سیه کاری
دل من تیره و زبان خامم
که نه در صفحه او بود خطی
آشکارات بالکی خوانم
طی این نامه خطا و خلل
یوم نطوی السماء کطی السجل
هیچ سودی ندید چند زیان
دست بکشا بکتب خوش
نقد جان زیبای پای خش
امی لوح خوان ما اوحی

فیض ام الکتاب پرورشش / لقب امی خدا از آن کردش
لوح تعلیم ما گرفته به بر / همه ز اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بود ش از دست / زان نظر سود ش از قلم انگشت
آنکه مشق قمر کند چو قلم / بقلم کی نهد دست چو علم
از کتب شسته صفحه پاک / ورقی کز سینه کرده چاک
بر خط اوست انس و جان را سر / کی بخواند خطی از آن چه خطر
داشت از زور دانش حکم / واندر آن درج سی و دو در
بود در عقد صحیح لیک در آن / کسر جا افکند سنگ به کهران
بود لعلش سهیل رخشنده / سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سهیلش ز نور سنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد
وان فصیحان اهل سینه سنگ / در خموشی زبانها یکرنگ
سنگها کم زمین تسبیح / در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
سعد سنگین نکات چو نظام / بر شکم سنگ بسته داشت مدام
زانکه او بود کان نقد وجود / کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از و خام / کی کما ینبغی توان سر کرد
محمدت چون بنا نهاد حق / یافت شد نام او از آن مشتق
مینماید بچشم عقل سلیم / حرف حایش میان دو میم
چون ح حور کنار داده او / گشته پیدا دو گوشواره او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش / آشکارا دو جانب رویش
دال او کز همه فرود نشست / دل نیازش گرفت بر سر دست
آمد الحمد اول قرآن / پس الف لام میم اثنای آن
یعنی الحمد را بخوان اول / ساز الف لام زان میم بدل
تا که حاصل شود از آن تبدیل / نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام او خجسته اثر / مینماید ذلک الکتاب خبر
که مسمی اوست فی الواقع / منظر کل نسخه جامع
[illegible] / کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم یقین / سر لا ریب فیه اینت این
بود هم بحر حکمت هم کان / گوهر شان خلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او / فاستقم شرح استقامت او
صبح روشن ز والضحی ... / منشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمه چشمش / ما طغی وصف پاکی نظرش
پایه از تقاش ثم دنی / در دو اعلاش او ادنی
جبهه تیره از بیت کنش / چشم تنگ سیه دلان فرشش
رانده بالا ز رحمت والا / رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآنست / خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور / میفرستم تحیتی از دور
لیک هر سوی الصلوة الیه / یا مفیض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه / وارثی علمه و آدابه

در خطاب مهر سپهر که شمس جامع موجب آن شمسیات

و طراز خلعت ساکنان ...

ای دل و دیده خاک نعلینت / رشته جان شراک نعلینت
شده ادیم رخم چو چون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری

بیدلی گرد در وفای تو سود / که چو نعلین پای تو بود
خاک نعلینت ار نه در دست است / کردی از نعل مرکب تو پست
ور رهت خاکم از زیان فقد / [illegible]
روی مجنون بر آن زمین ... / که بود پای ناقه لیلی
ای خوش آن سرزمین که مرسلست / یا بر آنجا گذار مجلس تست
هر کجا بگذری چو باد بهار / ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحی که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش سای تو بود
ریگش آمد بچشم اهل نظر / خوشتر از خرده لعل و گهر
میزند سنگ ریزه رود نشش / خلفه بر بحر و در منقوش
خاک یثرب که با کلات آمیخت / آب روی زمین ز روضه بریخت
هر گیاهی کز آن زمین خیزد / نافه در جیب یاسمین ریزد
خس و خاری که روید از زمینش / ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضه اش که کعبه ماست / حرم عصمت و حریم رضاست
کی بود با دل غم رسیده / جا بی احرام آن حرم بسته
برده با چهره غبار آلود / سوی آن روضه شریف سجود
کی بود ز آب چشم خون جگر / شسته رخسار از چون گهر
پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاک جیب جبه صبر
گرد آن منزل بهشت نشان / رفته از دیده سر سنگ فشان
کی بود گر برای زوار / خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه ... / پیش سینه نهاد و دست نیاز
... / خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک / انما الفوز و الفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده / مرهمی بر دل خرابم نه
نیستم جاه و احترام مرا / یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق تو ... / دست بیرون کن از ...
مهر روی تو ... / بنما روی خود ز برد یمن
چون تویی دیده ... / همچو نرگس سر ...
سوی من افکن از مرحمت نظری / باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقه یاقوت / روح را کام بخش و راح و قوت
زاری من شنو و ... / گریه من بکن تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند / ساز شیرین ز لعل شکر خند
لب بجنبان پی شفاعت من / منگر و گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو / هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان پست / افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من / دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم / این قدر بس که در رهت مستم
پست بودن براه تو خوشتر / گر بلندی بود ز عرش برتر
عرش چون خاک شد براه تو / تا رسیدش جانب تو دست
فیض جانها ز جان پاک تو باد / عرش و ما دو عرش خاک تو باد

گفتار در اطوار دولت امی و مدحت کلام

حق چو داد ای ... اطیعوا الله / با اطیعوا الرسول یار راه

حرف دیگر ز تو بلوح بیان / جز الو الام نشکم از پی آن

خلافت پناهی سلطنه شعاری جلاه الله تعالی ملکه و سلطانه

چون الو الام ساخت پی کم / شرح و دین بانیت همایون / بلکه حق بات سایه ممدود / والدران بابه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور / سایه فضل حق بود بر سر / حاصله این شهریار عالی رای / کشن بود دبیر الطاف کبای
تا جداران پسند تمکین / جمله ظل تعالی الارضین / لیک ظل مطابق کامل / نیست جز شاه مفضل عادل
کوه را فسر افرازی / قبله مقبلان بوالغازی / شاه سلطان حسین که مکرمت / چرخ را عدلش از تعدی رست
حق تعالی ز فیض لطف جلال / بهر اظهار کبریای جلال / ساخت آینه وار اجلال / منعکس شد درو صفات علا
ایده رو خرد و نور قدم / سلطنت را قرین حسن شیم / داد نامش از این دو اسم رقم / ای درو رموز حرف
بر سر اسمان سین و ز ده نصف / شرف کل دولت [illegible] / جهد لامش [illegible] / بر لوای ظفر بود [illegible]
طاکه [illegible] ز عطای شه حرمی / بسته حاتم بود از آن حرفی / وهر چو حاتیش لقب کرده / شد معین کران سبب کرده
هست رحمن این حرف و فنیا / تعداسماه تسعه و تسعین / الفش راستی ز دون برتر / تیر فتحت بر کمان ظفر
نفخه حاش تقدمت نشان / سینش از شاخ سدره داد نشان / یاش عشرت شرع و عز مجید / از لقا بیش آبرت بدید
نون او نیم دایره بطبع / سبعه را بدین دو آیه سبع / زیر این نه رواق مینافام / چون شود گفته این جاید نام
آید از هر یکی بجای صدا / خلد الله ملکه ابدا / چرخ در خدمتش [illegible] / بر [illegible]
تا سرای رضای او گردد / گرد دولت سرای او گردد / گر جناب سپاه او بسپاه / چون نجوم و ثوابت و سیاه
چشم امید بر سپاس حق است / جز در حق امید کار [illegible] / گر رعیت و گر سپاه و شهید / همه آسوده در پناه [illegible]
چون بر آمد بعدل جود شاه / چشم داریم که در همین ایام / گیرد از این طالع مسعود / همه عالم چو مهدی موعود
آنجهان کز ظلام ظلم ضلال / عرصه دهر بود مالامال / نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی / گرگ و آهو کنند همرازی / پای لنگ ار در ابد اندر سنگ / دستگیری طمع کند ز پلنگ
بس کند شیر شرزه از شر و شور / خار واز پنجه پشه کرده که / بوم بر وصل بوم یابد دست / شب پره گرد آفتاب پرست
حل شود این تسلط [illegible] / صورت اختلاف گوناگون / همه اضداد و یار یار شوند / یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کار که بنشد رخت / کار بر اهل ظلم گرد سخت / چون بود لفظ بیم کار رقم / پیش اهل ظلم شبیه ستم

جود او سیم را بر انداز / گنجها را از آن بپرداز / پر کند از نوالهای نوال / شکم حرص و معده آمال
سنجی تا کشیده دل طمع / جود آتش رسد بحکم شرع / سایل از جست و جو بر آساید / روزیش بی سوال پیش آید
ساز القصه خرد و بشکوه / کار ما را بموجب دلخواه / دولت شاه جاودان فرخنده باد / کو جهان را چو تن بجان زنده
باد آن جان همیشه پاینده / زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب رعایت رعایا و شفقت بر کافه برایا

ای بشاهی بلند آوازه / کرده آیین خسروی تازه
دل تو نقد هوس الست بحک / نیست چون حال الظلم از تو بیک / شده با عین حق لطف دل تو / متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان پی عمل خواست / آسمان و زمین ز عدل بپاست / سلطنت خیمه ایست بس موزون / کش بود راستی و عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای / چون بود خیمه بی ستون بر پای / شاه باشد شبان و خلق رمه / رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست های و هوی شبان / تا نیاید رمه ز گرگ امان / چون شبهان ساز کار گر گرد / رمه را آفتی بزرگ بود
لطف با گرگ کار بیخردیست / مرحمت بر رمه بجای خود است / گر نه افتد ز مرحمت سیلی / رمه با شد بدان گرگ ایلی
روزی از روزها کلیم خدای / که زدی گام در حریم وفای

قصه شفقت ورزیدن موسی علیه السلم و بره گریخته را بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بجای کلیمی رسیدن

در شبانی بره نهاد قدم / بره کرده ماکه از رمه رم
بره هر سو دوانید او در پی / گرد بسیار کرده و تا سوی طی / آخرش سست شد ز سختی رگ / دست و پا سوده ماند ز تک
موسی او را گرفت و پیش نشاند / اشک رحمت ز چشم خویش فشاند / خوی او از غضب گشته درشت / نرم نرمش کشید دست به پشت
کین رمیدن چه بود آخر / زین دویدن ترا چه سود آخر / گوششش هیچ که در قفای تو بود / نه برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی / لطف خویش از تو باز داشتمی / بهر گرگ و پلنگ خون آشام / طعمه چاشت میشدی یا شام
النهش جا بکردن خود کرد / عزم رفتن بسوی منزل کرد / چون ندیدش ز رنج تو بتنی / بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ما خوشی و خوشی / هیچ کاری فزون ز بارکشی / بارکش بار تا بر او شبان / در سرای سرو پای با [illegible]
حق تعالی چو در شبانی او / دید آیین مهربانی او / گفت با قدسیان گروهی / انکه خلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود / در جهان شاه ارجمند شود / بر سر خلق سرور ایشان هند / ره بگوی چه پیش شان هند
همه در سایه اش تن آسان / سایه وش سر بپای او نهند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه مطلب جلال

چیست دانی بر ...
تا بود پشت بی پناهان را
ظالمان را ز ظلم باز آرد
نص قرآن شنو که حق فرمود
تا نهی ملک را ز عدل اساس
گرد از دیو ظلم در ...
نشود هر خدا را سایه
چیست عدل آنکه بگذری ز جهل
شرع را نصب عین خود سازی
اول آنرا بشرع سازی راست
هرچه نبود بنص آن میزان
هر کرا دل بعدل شد مایل
طمع و عدل آتش و آبند
چون بکوبد طمع در مسکن
حیف باشد ز شاه فرخ
با پسر گفت یکی مامون
چون رسید نوبت خلافت تو
هر کرا از خلیفگی خدا ...
جامی اطناب در سخن ...
خواهی آنها از ایزد متعال
یا بود از آرزوی نفسانی

حکایت بموجب راستی و عدالت

تا دهد داد داد خواهان را
دست مظلوم را قوی دارد
در مقام خطاب با داود
حکم رانی بعدل بین الناس
عقل چون خواندش خلیفه حق

نیکخواه جهانیان باشد
عدل را پیشوای خود سازد
که ترا زان خلیفگی دادیم
هر گرانی ز عدل مشورت
چون بود سایه خدا سلطان

در صفت عدل و صفت ثمرات آن

چشم بر غیر او نیندازی
آری آنکه بجای ...
عدل آن شد ... که ظلم آن

چون کاری بکار ...
زانکه میزان عدل ...
دور باشد ز طور ...

در بیان آنکه طمع را که از جمله آفات است با منقبت عدل منافات است

عدل بیرون گریزد از در ...
ظلم جوید ... زر و زور

از طمع چون بود گدا ...
زیور شاه وصف ...

پند دادن مامون خلیفه را پسر

نشود سیر نفس ...
قصه کوتاه گرچه ...

سیر ... شود ...
نه دعایی که ...

ختم اطناب ... و ختم بر دعای استجابت ...

حکمتها ز وجود شاه ...
بر همه خلق مهربان ...
کار ما را بعدل پرداز ...
سوی خلق جهان فرستادیم
از مقام خلیفگی دور است
کی پسندد خلاف ...
تا نگیرد ز عدل ...
کمی از طریق عدل ...
شیوه راستی کنی پیشه
شرع ... و غیر او ...
که کنی ظلم و عدل پنداری
طمع از مال خلق ...
مرد ...
کی سپرد شاه ... آهنگ
کو ده دل ...
کای در اقبال ...
حرص دنیا ...
که شود ...
از ره صدق برکرانه ...
گر بود در قیاس ...
منتصر بر زخارف فانی

بل ما یابی قرین صدق و صفا
سر نهی بر زمین عجز و نیاز
شرع را پیشوای حکم شمار
تا بود در جهان ...
متصل گشت ... رایات
ای کشیده بکلک وهم خیال
گشته در کارگاه کن فیکون
چند باشد ز نقشهای تباه
ولت آیینه خدای ...
هرچه فانی ...
لا نهنگیست کام ... آشام
هست پرگار کارگاه قدم
بلکه مقراض قهرمان حیات
مسند ...
در نهالات ...
کرسی لا مثلث ...
عقل داند ز ...
هست بر رای ...
زان مثلث کسی ...
جرعه ... بجام ...
گرچه لا داشت برگی عدم

... بر مصالح ...
کای خدا کار او ...
حکم او را ز شرع ساز ...
... و ارشاد ...
با او خود اندر زمانه ...

گفتار در ترغیب بر ... بر تکرار کلمه لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح گنج عبادت

لوح تو تیره ...
روی آینه تو تیره ...
وانچه باقی در و نمود شود
عرش تا فرش در کشیده بکام
گرد اعیان کشیده خط عدم
قاطع اصل کل خلق ...
... کرده بر ...
میوه شان نفس ...
اندر ...
که دو او نیست ...
آن مثلث ...
شد ز هستی ز بود خالی
فرعه دولتش ...
دارد الا فروغ نور قدم

هم در او جاه و حشمت دینی
عدل را دولتش ...
هرچه باشد ز عدل بیرون
دولتش باد در ...
در پناهش پناه عالم باد
حرف خوان صحیفه خود باش
صیقلی دار صیقلی ...
صیقل آن اگر نه آگاه
هر کجا کرده آن نهنگ ...
نقطه زین دو ... پرگار
هرچه ... ز جیب بقا
... و شانه گردن
باشد این میوه ...
هر که روی از جهان ...
بو حنیفه ...
این مثلث کیش اهل فلاح
زین مثلث کسی که ...
چون تو از تنگنای ...
گرچه لا بود کان کفر و جحود

هم در او عز و دولت عقبی
که ... اندرون ...
ده او را بر آن قرار و سکون
ساز تخم سعادت جاوید
با النبی و اله الا امجاد
حرف ...
تخته نقشهای گوناگون
حرف غیر از درون دل ...
باشد آیینه ات شود روشن
نیست جز لا اله الا الله
از من و ما نه بوی ماند نه رنگ
نیست بیرون ز دور ...
می برد ...
بسپرد تا بحضرت ذو المنن
وافزاید حلاوت ...
رو بکنجی از این مثلث ...
نوعی از باده ...
واجب ...
خود ...
جستی افتاد کار ...
هست الا کلید گنج ...

جون کند لا بساط کثرت طی
تا نسازی حجاب کثرت وی
گر بدان آیی از جهات تهی
ست زان پرتو آفتاب ازل
گر زمانی ز خود خلاص شوی
نفی و اثبات را بهم بندند
هم بوقت شنیدن و گفتن
سکر و شیارت یکی گرده
هر که حق داد نور خود فتش
از درون آشنا و همخانه
راه اهل ملامت این راه
ور که گنجست گنج پنهان بو
دل و جان همه گوی گوی و بو
نفس را مطلع چپ ساز بر آن
بر ملکیز کشفان بپسند
سخن هار او وقت نطق و بیان
گر تامل کنی درین کلمه
پیکان والفت بدان گروه
وین اشارت بدان گروه تمام
پیش و شرح لمان بحر صفا
تا خدا سازدت بنصرت و عون

و بدالا از جام وحدت
ندید آفتاب وحدت نور
مرتفع گرد و از میان دوری
که در او افتد از جهات خلل
مهبط فیض خاص سرمدی
خاطرت زیر بار نپسندند
هم بهنگام خوردن و خفتن
خواب بیدارت یکی گرده
کاین آمین خود نمود صنعتش

آن روانکه ز نقش ماهیت
وایم آن آفتاب تابانت
در ز هستی زمانی کون مکان
تو حجابی بر آن حجاب خودی
جذب آن فیض باید استیلا
کام جسم و نفس بی پرده ارغون
از همه خالی بی جا جسم
دیده ظاهر تو بر دو کسران
ظاهر او بخلق پیوسته

وین رساند بوحدت ذات
و ز جهات تو از تو پنهانست
همه او جلی آشکار و نهان
پرده نور آفتاب خودی
هم ز لا واره هم از الا
بهره ور گردی از دوام حضور
جسم جانت بحق بود ناظر
دیده باطنت بحق نگران
باطن او ز خلق بگسسته

اشارت بانکه گفته که الصوفی کاین باین

در غرات سلامت آین راه
جهد کن و ازو که نهان دم

نیز جامی و خاک این ره باش
بزبان کنگ شو لب خاموش

وزیر دل در لباس بیگانه
هر چه داری بخاک ره پاش
نیست محرم درین معامله هوش
نیر و این دان همیشه ریو
تا نیفتند ز عجب رخنه دران

اشارت بتحقیق کراکه در جهان کرخته گفته اند
لا یطلع علیک ملک مکنه و لا نفس فیتعجب به

و ر نو ز زان راه کشاید جبر
کند ازرا یی ثبات و ثبات

ثبت دهد جلی و فرحت
شغف آید نفس و اعلان
ننکری حال جز فنا بس هم

در کشف و اظهار که نفس در کلمه
طیبه اشارتی ست بسیر و اخفای آن

که یکی نیست زان میان سوی
بایدش در حریم سر مقام
ور که حق گوهرت او ل و ربا
گوهری قیمتش برون ز دو کون

مخرج هر نفس خفی شد
این سخن پیش کن بجای حب
پرورش ده به بهتر آن گوهر
نیست در لا اله الا الله

نیست او سوی شعبه ثبات
بی فغان زبان و جنبش لب
گو نباید ز لب اذا ان حرف
بحقیق بجز حرف آکو

جمله اجزای این خجسته کلام
گر بجویی درین کلام شگرف
این سه حرفند کاختلاف جهات
پس درین جمله لفظها پیج
در همه رتبهای امکانی
ز اختلاف تنوعات شیون
بلکه محو ست صورت اغیار
کاینچه خوانند شر کاش غدا
نیست آن در حقیقت الا حق
هر دو سنگی ... بیکی
نیز بدشیخ باز شور و شغب
سر بیاز گر و دل بپاز اعجاب
صف زده گرد شیخ اخوان کله
پیش آن شیخ و گرم میکوم
که فلان خواجه یا امیر رسید
دیگر باشد چنان بلند آهنگ
آن یکی بر دهان کف آورده
وان دگر یک بهای های و دریغ
خنکی چند گرد خود در اکرم
سخن از کشف راند و الهام
او بتحقیق دم ز دنا ما

اشارت بانکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمه طیبه
باشعاری ست بتوحید که مفهوم و مضمون آنست

گرده آنرا بصورت کلمات
غیر اسم الله نبود هیچ
جه بحر وجه جسم و جسمانی
مینماید جمال گوناگون
لیس فی الدار غیره دیار

کلمای که شد از آن حاصل
همچنین معنیش که اصل اصول
سریان واره و ظهور اما
میکند در همه مراتب سیر
معنی لا اله الا الله

قال بعض اکابر العارفین قدس سره فی لا اله الا الله
لیس شی یعادی الا غیر الله

نیست قطعا درین خجسته یکی
صبحه سحرگاه و بی شب

در میان نیست از کلمات
خرب او را و صبح منجوانی

در مذمت آنانکه بجهت اجتماع عوام و استجلاب
ایشان کار آن ... علامه کرده ...

الوث غفلت بذکر بشوید
حضرت شیخ را بجای برد
که از آن مردم اند بچه تنگ
وز کف خود طیبانجا خورده
گروه آغاز گریه های دریغ
نه ز خالق نه از خلایق شرم
فرق گوید میان حال نجام
رسم تقلید ساز و شش رسوا

ناگهان مردکی دوید ز در
شیخ و اصحاب را بروی شود
گشته خشک از فغان سقف بیکان
وان دگر جیب خرقه چاک زده
گشته هر کس که دیده آن گریه
شیخ چون ذکر را فرو آورده
سر تجرید نکته توحید
مرد و لوز نیست پر جو کن

شد ز تکرار این حروف کلام
غیر ازین حرف ها نیابی حرف
زان میان شد سر گل کامل
اوست در اصطلاح اهل وصول
سریان برون ز دانش ما
مختفی در حجاب صورت غیر
آن بود پیش عارف آگاه
گر چه باشد ز فرط جهل و عما
گر بود عین هستی مطلق
فارغ از جز تقید و اطلاق
خویش را خرب حق همیدا
روی در خلق و پشت در محراب
در تکنده شیهه و لوله
گرد در گوش شیخ و یاران
از شراب غرور سرشده
ذاکر از زاد درون تیت ناف
دم بدم آه در دناک زده
نه ه خسرته بلا مر به
رو بمیدان کنت و کو آورده
گوید آنانا شوب تقلید
سازد از سر حشو گوش

لیک چون شرح نظم گوید وی   حشو لوزینه بین و حشو گوی
شکل لوزینه بیند از قربان   هستم از سیر و بوی آن ارزان

تمثیل

چون معارف بآخر انجامد   شیخ ازکنه کو بیارامد
مرد قوال را دهند آواز   تا کند پرده سماع آغاز
چند از گوشه بد آوازی   نغمه سازی بهانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته و چنگ   آیدش نغمه خارج آهنگ
برکشد نغمه شود گلو گیرش   سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت بی‌خراش درد   گردن ذوق را ببازه برد
قول قوال چون بدین منوال   گرم شد جست صوفی قطال
دیگران هم موافقت کردند   می ز جام موافقت خوردند
کمی از جیب کمی ز دلت و دلان   گرد شان حلقه بسته پیر و جوان
رقص با رقص سوی نقص برد   جنبش کاهلان نه رقص بود

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

نیز ز دو منع جانشان ز ملال   تا رهند باز از حضیض وبال
گرچه هر دو ز یک صدا رقصا   بهوای سماع بسته زجا

آن یکی بر فلک کشیده ردا   وان یکی رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده سر بچرخ برین   وان دگر برده زخشت زیر زمین
جغد مسکین نشسته پهلوی باز   چون از انجا دو همعنان برواز
باز سازد ز قصر شه خانه   جغد پرد و بهر کنج ویرانه

تمثیل

میل هر کس بسوی مسکن اوست   روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که صوفیان بنشینند   صوفیان از سماع بنشینند

خادم مطبخ آورد بمیان   بهر اطعام قوم سفره و نان
سفره از حرام مالا مال   همه چیزی در او بجز حلال
نان از گندم سخت شهر   از نخیلان ده گرفته بقهر
گوشت زان گوسفند صحرایی   کو ربوده ترک یغمایی
خود بجرئت از انچه کردم فاش   صدره از دست کل جانی کش
وآنچه حلوا و خبیص پالوده   داده مردانسان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان   کنده زانجا بغصب میوه کنان
شیخ و یاران او ز شوق آواز   چون بسفره کنند دست دراز
زنده انسان شر و بدنشان   که فراش کند بسم الله
آن یکی را گرفته تلوا   که خورد پیشتر ز همکاسه
لوت را از شتاب کم خاید   کار دندان بمعده فرماید
وآن دگر یک نهفته می‌نگرد   لقمه و جمله اش همی نگرد
گر کند ور جواب جیبه غلط   گوید او را ز آرزو نه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود   توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار نخوت خود را   لیک سازد بهانه سنت را
می نهد آن دگر ز نفس و دغل   لقمه لقمه در آستین و بغل

گر ببرم که ز خوان درویشان   می برم بهر خانه و خویشان
مست این لقمه مایه برکات   هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد از مقتضای حرص خسیس   لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم زآب و نان شد انباشته   سفره را از میانه برداشته
شیخ بهر فتوح زمره جلس   فاتحه خواند الکمی اخلاص
لیکن آن فاتحه زسر وریا   نزد دانا ز روی شان بالا
با دوا نفاشان زنفس تباه   چون نیاید بسوی بالا راه
کند لغت شود فرود آید   سبلت و ریششان بیالاید
چونکه شود ازو اطعام زد   کار بند ندام فاش شد ترا
همه با معده‌های آکنده   همه با خاطر پراکنده
شکم مجو طبل پس نهند   روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان شرحی   نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر و ورد کردن سحر   اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکل شان نیز نتیجه تا تن   نه بجز خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صد دو ناخ   مایه صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر از این چه پرس مگر   نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کارشان چنین   آه اگر بکند ... چنین
بختار ب من ... سنا   و قنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمال   انت تشفی من نهال الحوال
وان دگر شیخ پیش خلق جهان   کرده خود را علم بذکر نهان

در ذکر جلی ... ذکر خفی ...

آنرا از دلیل ... ذکر ...

چشم پوشیده لب فرو بسته   نفس از حرف و صوت بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب   یعنی افتاده ام بعکس غیب
پشت پای برین جهان زده ام   خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر فقیری ز در درآید   گفته با او مریدم ...
دور شو دور تا ز کجه تران   جانب حاصلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز خیال   غرق بحر المنی والامال
گاهی از فکر زن نهاده بند   که فرو مانده در غم فرزند
که بفکر عمارت خانه   خویشتن را گرفته مردانه
که بدکان دیم گشته گرو   بهر تحصیل اجره دکان دو
که بتخمین دخل کرده قیاس   دخل حمام و آسیا و خراس
که فرو رفته در چه کاریز   ز آب آن غله گشته و ریز
گاهی از در تفضیح فرمایی   از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از بحث فرو مایه   در جوال خیال همسایه
بر زن و دختر ش فکنده نظر   هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده بجیب پیرهنش   تا کند یک دو بوسه از شکرش
او درین شغل حالی مزور   گوشه ات ... بمقام حضور
قلب او ذاکر است و دل جانشو   خالیش آن رسیده جان ...
ذکر حق را نهفته می‌گوید   راه دین را نهفته می پوید
ذکر جلی کند بصدق و صفا   نه لسانی چو ذکر اهل ریا
واد از این البهان کرد   منحرف از طریق عقل ...

ذکر اینجا کدام ذوق اگر هست
مر زبان خاطری چو زنبوری
نه شعاری ز خلوت و تقوی
باد داده کز آفتاب نشور
آن نه ذکرست بلکه وسواست
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند
اینکه پر از فغان و فریادست
لیکن اینجا که عقل بر کارست
روستایی ز دشت با بان جست
ساده از نکاو عرضه خور
مانده و گرسنه ز راه نکو
بی تکلف گذشت خوش خوش بشت
چون زنان نان و خوان جنبانی
گفت بر غیرتان دهان ترنج
ام مدم میرسید یکی پر سنگ
میبرد بارکش بهیچ سوییت
از قضا بهر سود و سودا
بانگ میزد که من پنهان شده‌ام
بلکه خود نیز من دیار دورم
همچو آن ساده دل که از دو علی
ذکر شیء آمد برون ز پرده

بجز آمد شد خواطر کیست
که کند نیش بر تن عوری
نه حصاری ز غیبت مولی
شود افسرده کی ز جاش دور
نیستان فرجی که آماییست
نصب کرده بران نشانی چند
که مرا ذکر خفیه اورادست
این نه اخفات بلکه اظهارست

حکایت غوری که در مناره پنهان شده بود و جرا[illegible]
میگرد که مرا بجوید که من اینجا نیستم

بر کتف توبره ز پالان گاو
کرد بیرون ز زیر پستین دست
خورد چند انکه داشت گنجایی
زود تر زین در دکان بگریز
میکند سوی مر الاغ آهنگ
میکشد ریش پشت و پهلو
خاست از شهر شور و غوغایی
وز جفای تو در امان شده‌ام
همچنان در نگاه و خورم

باطنی همچو خانه زنبور
پر سد ز نیش ماک از نیش است
همچو روز زخم لیک افسرده است
در دان زخمها پدید آید
ذکر اگر نیست جهرت آن
چشم پوشیده و دو لب خاموش
روز و شب تا بذکر میکوشی
گرچه از یک نشانه گرد کوز

او فتادش گره ز بند کاری
صاحب خوان چو بود اهل کرم
توبره زیر سر نهاد و بخفت
ملک شهر حکم فرمود
میکشد در قطار خویشش جای
مرد غوری چو آن سخن بشنید
شد گمانش که شور شر شکست
زود بگذر ز سخن بگو اینجا
صد سخن بیش ازین سبل بود و دوش

در بیان آنکه آنچه گذشت در مذمت ذکر سر و جهر [illegible]
جماعتی که از وسیله لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند (red)

که کند ش فضولیان در شور
نیز غارد ز خم خویش به کم و کاست
نیست آگه که زخمها خوردست
ول چو جاش نغمه غم بلسم
نیست تریاق بلکه زهر است این
سر فکنده فرو بسینه دوش
ذکر حق راز خلق میپوشی
گرد بر پا و صد نشانی گر
رفت و در پای ماوادان بنشست
گرد روزی بسوی شهر عبور
دیده پر نان و نان خورش [illegible]
نرد از منع و زجر با او دم
صاحب خوان چو آن بدید آشفت
که بگیر خر الاغ آسوده
میکشد زیر بار خویش تراغ
ترس ترسان ازان مناره فرود
کش بسوی الاغ آهنگ است
من نه آنم مرا مجو زینجا
لیک هر یک خلاف مقصودش
ساخت برز گرم نشان جلی
بر خیال سپر او سوز [illegible]

آنچه کردم بیان درین گفتار
پت انکار ریحان که کسی
زیر پای آورد کتاب خدای
خود نه بیند ز مردم دانا
هر که از بود خویش یافت خلاص
وانکه در مانده وجود خودست
آن زمان از ریا و عجب رهی
هست در نفس او دگر بسی
نفس افعی و پر خطر شعار
کیست پر آنکه بنگ سر بو
نور حق تابدش ز لوح جبین
هر کز آن دولت از کجا یابم
کی شود حاصل ای بعقل علم
من گرفتم کز آب و صابونست
نور رمی یابیت در دل کم
نور بر آب و گل ز دل تابد
نور حق چون ز دل ظهور کند
که بروئیش نظر کنی چو شاه
جون درین بوز بر شد فانی
در بدر کو بکو بجوی او را
ور نیابد بیابیت تا کی پوی

نیست بر ذکر سر و جهر انکار
سازد آن راز او سبیل موی
تا نهد شیشه شراب بجای
جز برای خدای ذکر خدا
شد مشرف بخلعت اخلاص
صید دام شقاوت ابدست

غیر ذکر ضابطه پیر و جهر
خویش را از اهل حق کند دروغ
عشر زرین بدزد وان مصحف
زیرک هوشمند نغز نفیس
چون ز اخلاص گشت دولتمند
سر او جهر او تمام ریاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن
جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد

کور میسازدش نه مردوار
سیه از ظلمت وجود بود
بر الشیب نور نیست این
که برد نام کبریا تا بر
نور حق از رطوبت بلغم
شد جو کافور موی شب گون
که دلت از خدای نور پذیر
آب و گل روشنی ز دل یابد
ظلمت تن چو شر و شور کند
ای تو ز خدایش آمد یاد
خواندش عقل پیر نورانی
هر کجا یافتی بجوی او را

نفس را دوست وز پیر نخم
گرد از تاب آفتاب ازل
آنکه پر از سپیدی موی
گوش کن ای حکیم نادر گوی
تا کی ای ساده دل ز ساده وشی
چه بود دور تر ازو [illegible]
نور نا تافته ز روزن دل
شمعکی بر زند بجای علم
آنچه تو از حدیث مصطفوی
آن نشان مقتضی این نورست
پیر چون یافتی ازو مگسل
چون از و بوی جذبه عشق آید

در بیان معنی آن رباعی که منسوب بیکی از سلسله [illegible]

نیست دل النصیب و جاذبه
تا ستاند بهای بر ده و دوغ
تا کند زیب خانه زیور دوست
کی پسندد طفیل جنس خسیس
ذکر او خواه پست خواه بلند
ور ز ریا گر پرست هیچ بجاست
که شوی پیر راه بین دار
که نداند بغیر پیر کسی
[illegible] بوت و کار نخم طلی
مو بمو ظلمتش بنور حل
تخمه گود کان کوی بود
که ز بلغم بود سفیدی موی
ریش صابون زنی و شانه کشی
وز زن این مکید و شست بهم بشنید
شکل افتد بکوی برزن و گل
رخت بر بندد از سیاله ظلم
در خشانی ولی یمی شنوی
در تو آب و گل از خدا دورست
ور نه بیگدم ز جستجوی عقل
گر شوی خاک پای او شاید
روز جایی دگر بکوی [illegible]

آن بود به که چون ز ره گذری / بری از شر اربو الهوسی

خانواده خواجگان ماوراء النهر قدس سره

باهم کرکشتی ز اشدی چو وحدت / ورنه تو نرسیدی بحق آب و گلت

زنهار مجنبش که بنیان کی … / ورنه بکند ریح … خجلت

خاطرت را بجذب پنهانی / جمع سازد ز هر پریشانی

برهاند ز رنج آب و گلت / برساند بسر جان و دلت

از زمین و زمان برون بردت / وز کمین و مکان برون بردت

از می عشق بیخودت سازد / وز خلایق مجردت سازد

دولت صحبت چنین پیری / مس قلب ترا است اکسیری

تا شود زر مس تو زان اکسیر / بگسل از خویش و دامن او گیر

بر در او مقیم و قائم باش / تا بود جان بجان ملازم باش

حرف خود بر تراش و زر برود / سبق فقر و درس عشق آموز

تا که آید ز فر دولت او / نسبت جذب عشق بر تو فرو

گرچه عاریت است اول کار / ملک گردد در آخر از تکرار

جهت تکرار آنکه جذب درون / چون شود کم ز شغل گونا گون

آوری سوی پیر روی نیاز / بسر رشته … باز

پیش آن آفتاب رو بر رو / پست گردی برای یک پرتو

تا فتد بر تو پرتوی ز آن نور / تا شوی از کثرت و گوئی علم دور

در بیان طالب بر مراقبه که عبارت از نسیان رویة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یعنی رونده راه می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر صفحه جمیع مخلوقات کشد

همچنین می کن این وظیفه ادا / مرة بعد مرة اخری

تا شود راسخ آن صفت ز آن سان / که نباشد زوال آن امکان

سر مقصود را مراقبه کن / نقد اوقات را بدان به کن

باش در مرتبه ز اهل شعور / که بغفلت گذشت یا بحضور

هر چه جز حق ز لوح دل تراش / بگذر از خلق و جمله حق را باش

رخت همت بحظ جان کش / برخ غیر خط نسیان کش

در همه شغل باش واقف دل / تا نگردی ز شغل خود غافل

دل تو بیضه‌ایست ناسوتی / حامل شاهباز لاهوتی

گر ز تربیت بگیری بال / آید آن شاهباز در پرواز

ور تو در تربیت کنی تقصیر / گردد از آب و نان فساد پذیر

تربیت چیست آنکه بیگه و گاه / داریش از نظر بخیر نگاه

بگسلی خویش از هوا و هوس / روی او در خدای دل زین بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره فرموده که دوام مراقبه دولت این طایفه اندکی آن کرده اند و طریق اصول آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

خواجه نقشبند نقش کشای / نقش غیر از دل مرید زدای

گفت راهی که حق شناس سپرد / پی مقصود خویش از آن ره برد

دوّمش ره برش مراقبه بود / که بمقصد رسید از آن ره زود

دیگر آن کان طریق … / پی مقصود دیر تر برد او

باشد آن راه قرب صاحب سر / لیکن آمد دوام آن نادر

گرد آن راه ولی آن ره خواست / مایهٔ کیف آن خلاف هواست

چون خلاف هوا کنی پیشه / برهی از هزار اندیشه

بر یک اندیشه مستقیم شوی / در حریم وفا مقیم شوی

مقالات پیر کار دیده

با جوان نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق / با یکی پیر کار دیده رفیق

پیر چون آن جناب ربانی / وآن جوان از … شد …

پیر دید آنکه ناگاهی / گشت پیدا بر آب و گل راهی

پر نشانه ز نم سیاه … / آن جوان زو بایستاد از نم

گفت بابا شو دور از این / از گل آلوده جامه یا نعلین

پیر چون این بدید گفت ای … / خوش بیم آب و گل باکی

چند داری نگاه جامه ز گل / دل نگهدار از آن فتنه دل

از گل آب جامه شوئی آنست / که شود پاک سر ز بار نجست

لیک چون دل بغفلت آلاید / خون از دیدگان بپالاید

خواجه پاک نیز پاک نفس / روحه الله روحه انفاس

در بیان آنکه حضرت خواجه قدس سره میفرموده که بنای کار در این نفس باید کرد که اشتغال بوظیفه وقت زمان حال از ذکر ماضی و مستقبل بهتر مشغول گرداند نفس را بی کار و گم ضایع

گفت عارف که در وفا فرد است / کار خود در نفس حال کرده است

هیچکه پیش و پس نمی نگرد / نقد خود جز بحق نمی سپرد

ماضی فات و الموئل غیب / نیست جز نقد وقت لا ریب

میکن از سر شعور وقوف / هر نفس را بحول آن مصروف

شده از مرد زمانی و فرداش / نقطه حال گشته ماوایش

شغل حالش ترا رهد از دل / وز گه ماضی و فکر مستقبل

خارج از اختلاف روز و شبست / وقت را گاه ابن الوقت لقبست

ابن وقت اگر تصرف حال / باشد او را بحول احوال

ور ز قید تصرفش بدر است / وقت فرزند و او پدر است

نیست او ابن وقت ابو الوقت / و … این بن همه صفوت

وقت‌ها را بقوت … / میکند صرف افضل اوقات

شاه دین شافعی مطلبی / گفت عمری بی خدا طلبی

کرده‌ام طوف گرد درویشان / نکته دو شنیده‌ام از ایشان

شافعی گفت عمری گرد صوفیه گردیده ام و از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه ان من العصمة ان لا تقدر

مرد و پاکیزه و پسندیده / هر دو از روی عقل سنجیده

وقت را گفته اند تیغ بران / که بود بی توقفی گذران

هر کجا سر بگذرد چو تیغ / و آنکه درد و دوای وای دریغ

گرچه باشد گذشت نفعی / لیک تا … او وقت …

اثرش بر دلی که می آید / ایدا الابدین …

جهد کن کان اثر نهانی / که ترا آرزوی جان باشد

قاطع از بهر دشمنت آید / تو کشی او و … حیف باشد

تیغ در دست تست دشمن کش / خاصه آنرا که هست دشمن کش
شرع چون شرب آگهی ز خدا / دشمن کش کام نفس هوا

نفس تو دشمن درونی تو / باقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست

نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستان دارند

گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کشای راه تواند
هست در راه مهر مصطفوی / مال و جاه تو مانعان قوی

لیکن از نفس خیره پرقوت تو / دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق و یاری ار انگیزد / که بیک حمله خونشان ریزد

تا تو آسوده پهلوی چو سری / هر چه خیر راه حق زان گذری
ظاهر اگر چه خصم و بدکارست / در حقیقت ترا مددکارست

وانکه با نفس تو چه صبح و شام / می‌نهد کام سعی در پی کام
گر بصورت همی نماید دوست / بحقیقت عدوی جان تو اوست

عارفی گفت من که یادم شد / خصم جان امیدوارم شد

در بیان آن عارف که گفت دوستان
این عالم همه دشمنانند و دشمنان همه دوست

چون من منتسب خود یافت / رویم از حق بجانب خود تافت

مرد حق آن کسان که راه دانند / که دلش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم / دوستدار من اوست در عالم

رویم از خود بتافت در حق کرد / قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
که از آن بیش عاشق زار / که کند روی او بجانب یار

دشمنان جهان بمذهب من / دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و سودایی / دشمن خود ز دوست نشناسی

نیست بر هر دو آن نگاه / هیچ دشمن چو نفس اماره
هم بهر قبله ترا زو نیست / هم بهر جانبیت پهلو هست

پهلوی یافت سوی گلشن غیب / پهلوی چپ درین نشیمن ریب

شرح حدیث اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک

در میان دو او [illegible] / نفس دشمن نهاد کرده نشست

از چپ و راست نفس دست حیل / هر چه آید بری ز نقش علل
یا برآید از دوش ز حرص و هوا / یا بیا لا به پیش چپ و ریا

هر که باشد جز او چه جن و چه انس / جز ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گزیدن شود ملا جویی / یا موافق بفعلی و خوبی

لیکن این نفس شوم بد کیش / که هم آغوش تست [illegible]
نه بتدبیر از او توان رستن / نه بتزویر از او توان جستن

تا بگیرد ونه مهر و نه کین / سر اعدی عدوک ایست این
آن دگر نکته را که [illegible] / شافعی در بیان آن [illegible]

بود آن کز خدای عز و جل / عصمت آید نصیب تو ز ازل

در بیان معنی آن
من العصمة ان لا تقدر

کانچه خواهد دلت [illegible] / نه همه وقت بر تو توانایی

عصمت این که نیست زر و سیم / که شود آرزوی شورش بیم
مطرب آری بخانه‌ای توی / شاهد اندر بران توانایی

عصمت این که ساقی جوان / نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه / عالمی را ز دود خامه سیاه

عصمت است این نیست [illegible] / که چو آزار کس شود هوست
هر کشی تیغ و خون او ریزی / خاک و خونش بهم برآمیزی

عصمت این کو بهیچ [illegible] شر / نیست با تو کسیت قوت و قهر
تا کنی تهمت مسلمانی / واستانی بظلم [illegible]

عصمت این که مستی‌ای باشی / کو چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی / خون او بر کسان حلال کنی

عصمت این که احتساب ترا / نیست حظی بهیچ باب ترا
تا به بهتان در بهانه زنی / بیگناهی بتازیانه زنی

حاصل این عصمت ار [illegible] / که ندارد بدان شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود

زانچه گفتم دلت گران نکنی / وهم تعریض [illegible]
سر که عیبت بپای تا بسرم / کی بعیب کسان فتد نظرم

خود مرا در میان چه کار بود / غیر من دیگریست کارگزار
من زبان او سخن گزار شد / بلکه من خامه او نگارنده

در حقایق بچشم عارف بین / حرف فاش از زبان خامه [illegible]
خامه آمد بدست جنبش گیر / دست در دست قدرت [illegible]

قدرت آمد اراده را تابع / وان اراده ز علم شد واقع
علم فایض ز واجب فیاض / [illegible]

لیکن آن علم اختیاری نیست / فیض اقدس چو اضطراری است
علم فایض چو گشت مستوفی / [illegible]

تابع او شد نه کار کنان / شد نوشته [illegible] سخنان
سر این سلسله [illegible] / جنبش باقی از آن سرراست

سر چو جنبید کی بود ممکن / که بود ماورای [illegible] ساکن
گر ترا این نوشته یاد بود / مشکن خامه را [illegible]

زانکه خامه درین نوشتن خط / مظهر فعل کاتبست فقط
نیست امری که [illegible] / عیب خامه چه میکنی ز گزاف

هر که از جور بر سگی [illegible] / باشد از جهل [illegible]
چوب را در میانه کار نیست / در کف چوب اختیاری نیست

سگ اگر تیز میکند دندان / اینک آن چوب [illegible]
در کف قهر حق من آن چوبم / که ز سگ سیرتان [illegible]

گر کسی را بود خیال جدل / در میان نیستم من الا که حق
نبرد فعل او [illegible] / آنچه گفتم ز اختیار [illegible]

آن بود اختیار در هر کار / که بود فاعلی ز روی اختیار

در بیان آنکه آنچه در کلام [illegible]
اثبات اختیار آدمی نیست در تحقیق معنی اختیار جبر

معنی اختیار فاعل چیست / آنکه فاعل [illegible]

ایزد اندر دلش [illegible] / در کی حیرت وجود [illegible]
که ایدان حمل از عدم بوجود / معنی آنکه [illegible]

منسبق شد ارادهٔ او جوات
هر چه این علم و خواست ... بیش
باشد از اختیار و قدرت وی
هر که در فعل خود بود مختار
ور چه بی اختیار کار ...
گر تو گویی چو بنده مأمور
اختیارش بخیر شد راجح
کس نگوید بسنگ کز جا خیز
کس نگوید بآب کز ... جاه
کو همین نکته بود جواب
ساخت احوالشان بهم مربوط
بهر آن کرد امر و نهی عباد
زید را گر نه نبی بود و نه ام
زان چشید ... عذاب
در نه ... دست ... بود کار
آ... خلاف آن کردن
بود از جنس جن و انسان
بس بود امر و نهی شرط ظهور
حمد و تسبیح حق بدین گونه
بلسان دلالت آمد و حال
وین تسبیح خرد شود ...

گر ز ایجاد فعل حکم و کات
اختیاری بنده خود و کیش
فاعل آن بود بر آن مجبور
فعل او دور باشد از ایجاب

در گزینش ز اختیار بود
و آنچه باشد بدو ز ایجاب
همچو برگ درخت و شاخ شجر
گر چه از غیر فعل او دور است

در بیان جواب از سوالی که چون بنده تمییز کم
رابع شود پس حکمت وی با امر و نهی چه باشد

چون ز جنسی کن ... مقام
مطلب این سوال ...
که شود زین سوال صعب جواب
شد یکی شرط و دیگری مشروط
تا شود نظام انبیاء و غناء
در ازای که خوردن خمر
زین کشیدی شد ... کات
بیت در نفع ... آن مختار
غیر او در انتظام آورد
مستحق بود در جبلت او
فعلها را ز بنده ...

بار بستی هوای بالا کن
یا چو دلو از رسن شود ...
حق چو تعلیم جمله اعیان کرد
خوردن نان نهاد و شرط شبع
زاید از انساد ...
کی شدی ... جاهز و غاب
زان پدید آمدی ... کمال
اختیاری خدا که هر که خدا
بود پیش از وجود باشتغال
تا نشد ام امر ...
نه پی آنکه بنده را دادست

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد
چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر در آن متفق اند
و بزبان مقال نیز می باشد چنانکه اصحاب کشف

وان بتعلیم گر ز کاه بود
اضطرار ...
که بجنبد ز باد شام و سحر
اندر آن اختیار مجبور است
اختیار اندر اختیار ...
ست در اختیار خود مجبور
وان بود امر و نهی ...
از پی کوه ... جان کن
تنگ جاه و دو ...
صنعت هر یکی که ... کرد
خوف و امید ...
وز خلاف قضا ...
انبیاء و غنا و ...
زین هویدا شدی ... جلال
خواست کار ز نفع ...
در میان فرشتگان نهان
نشد آن امر ... ظاهر
اختیار تمام و کامل ...
که رساننده شد ... اکنون
نه بترتیب لفظ و حرف مقال
و نه در ...

لیکن ارباب کشف اهل عیان
خلق را گر نمیکند اثبات
همه تسبیح حق همی گویند
حمد و تسبیحشان همی شنوند
هیچ سنگ و درخت ...
بزبان فصیح و لفظ صحیح
گر چه آید بسیط اهل کلام
هست اهل ... ز صفات
حق تعالی حجابی و ...
پیش آن کو بود بعلم علم
گاهی آن بی توسط گفتار
گاهی اندر لباس لفظ و حروف
آنچه مدرک همی شود که ...
موطنش عالم مثال بود
گفت و گویی فرشتگان با هم
منحصر شود در این ...
و آنچه بالا رود ز عالم گل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات
هر کرا شد گشاده راه خیال
و آنچه باشد ز تو ...
گفت شارح لطیفه ...

در بیان ... قائلند و در احادیث نیز وارد است

در جمیع مواطن و اوقات
راه قرب و رضای حق بینند
گر چه اهل نظر نمیکردند
که نگفتش سلام ...

همه هستند زنده و گویا
تیز گوشان که سمعشان بدل
مرتضی گفت با رسول خدا
ابن مسعود گفت وقت طعام

در بیان کلام و بیان مراتب اقسام آن
و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات
از کدام قبیلست و کدام قدیمست و کدام جدید

چون کند بهر قابلان اظهار
این کلمات متصف بقدم
آید اندر مراتب و اطوار
گر مرور ... سند ...
ظاهر آید به پیش عقل و قیاس
آنکه سمع از خیال بود
باشد از حرف و صوت ... عالم
منحصر شود ...
صورتی باید اندران تنزیل
بشنوی باز ... حیوانات
اندران عالمش ... مجال
داعی از منکری ...
فی فلاة بعیدة الارجاء

صفتی را که هست مبدا آن
باشد آری بحکم عقل سلیم
چون دلالات جمله موجودات
وین دو قسمت ز آنکه حرف و مقال
و آنچه باشد حاصل از آن هم
گردد از سمع باطنی تفهیم
هر ملکی از آن تمثالت
هر چه آید فرود ز عالم جان
وحی تنزیل روح ...
همه هست از خواص این عالم
کانچه باشد شود و ...
نسبت این جهان ...
شرح آن ...

در جماد و نبات هر حیوان
خالق خویش را بجان گویا
شد بسمع دگر ... ازل
رفته ... که جان صحرا
می شنیدیم از طعام کلام
خوش همیگفت بهر حق تسبیح
باشد آن از مراتب و اقسام
ز صفاتی که هست لازم ذات
کرده ... کلام اهل لسان
صفت ذات ... قدیم
هر کمال صفات و وحدت ذات
یا بحس مدرک است یا بخیال
هست بر اهل کشف بس ظاهر
سمع ظاهر بود از آن محروم
کرده ... تعالی
قابلی باشد ...
هست ز احکام آن جهان قبل
سمع حس نیست اندران محرم
رغم محجوب را بدان گردد
از حد عقل و فهم بیرون است
نیست ز انسان که در ...

چون سخن بر کشید رشته دراز ... بر سر رشته باید آمد باز
شستن روی و دست و پا یکبار ... فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل او دو بار دگر ... گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام وجه و جهت ... غیر وسواس دیو مردم جهت
گر کسی گویدش مکن اسراف ... نیست اسراف بیش از آن اسراف
عذر گوید که بر لب جویم ... نیست اسراف هر چه می‌شویم
گرچه نبود بصرف آب روان ... هست در نقد عمر اسراف آن
حیف باشد از این بیان شگرف ... گر بوسواس دیو کرده تلف
تن بلوث نجاست آلوده ... بوده وسواسهای بیهوده
دیو طبعی که وسوسه است جهت ... فرق انکس که دل ز وسوسه شست
روی در شرع ایچ پیشوایی ... وز نجات گرفته کویی
غسل آن چون بحکم شرع نبیست ... زان بجا وز کمال او پیست
حق از آن صورت شریعت بست ... که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندگی ... از سر کوی شرع بندی پای
گر نه محکوم رای خودمنشی ... چند گرد هوای خویش کشی
طبع را پیشوای شرع مکن ... شرع را کوت اصل شرع ...
دل سپیدی اسیر صد وسواس ... داری از وهم لوث تن پاکی
دیده وز خار و خس ... ساری ... گرد در پیش پای مگذاری

حکایت ساده‌ای که دزد در خواب جامه‌هایش از او ربود
و ازارش گذاشت و او ازار را در سر بست

اهلی رخت خود بخواب سپرد ... رخت تش از تن کشید دزد و برد
جز ازاری که بود ... بر پای ... کش زنی تیمی گذاشت بجای
چون متاعی که با بهایش بود ... آفت دزدش از آن بابت بود
کار آن به که کم عیاری او ... گفت از دزد پاس داری او
ساده دل چون ز خواب برخاست ... دید گم گشته هر چه در بر داشت
دست او بر سوی سر و دستار ... نه کله باز یافت نی دستار
گفت اگر رفت جامه نبود باک ... دلم از بی‌عمامگی شد چاک
زانکه نبود بجسم بیم گزند ... مرد را بی عمامه ... شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست ... گرد بیرون ازار و در سر بست
که از اینجا که رسم ... است ... کون برهنه ز سر برهنه بهست
آنچه پوشید زشتی عورت بود ... بی سر و ریش برهنه کرد و نبود
وانچه ... شرع ... ... یکه شیخ ابلهی برهنه ...
بود سر رشته ذکر بی‌ادبان ... از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر طایفه دیگر از بی‌ادبان در احکام الهی که از
سوی سیرهای ... به مقتضای طبع و هوای نفس

دیگری زان فریق گویم گفت ... انکه در مرحل ... زیست
نیست در راه دین وظیفه او ... خیر وسواس در نماز و وضو
هر سوی کوزه و سبو گند ... خود در آب روان وضو نکند
خود به آب روان که در نهایی ... دور قعر عمیق فراخ پهنایی
نقد دین در ره ... گه ... یافت از دوست ناقدان سکه
اینچنین جو بیابان نبود آنجا ... که بود عرض عمق شان دریا
بس صفوی رسول کریم ... چون وضوهای ما نبود تمام

همچنین زاید الوسوسه ... ... میکند آرد ولی بغسل و وضو
دفع وسواس گر کنی تحقیق ... فرض باشد بشرع اهل طریق
گه نماز از شرع و سنت سر ... میکند کار شیطنت و شوی غلو
غسل اعضا سه بار گرچه ... شوید او آن قدر که دست ...
چون ز تکرار وضو بپردازد ... برود تا نماز آغازد

در وسوسه نماز و نیت
برای کسب جمعیت

سوی وسواس او گراید دیو ... همچو [illegible] در ... دیو
که بگوید نیت پی در پی ... که گر چند شاب گاه ...
که بلا حول سازد از ابلیس ... که کند پست که بلند آهنگ
گاه تا او دو شهار برارد ... که چه دارد ... ره بگرداند
که بپهلو فرو گذارد دست ... گاه بر گاه بر ریش جنباند
گر درو نماز امام سلام ... دیو خرم که یار عار این
وان سوس هنوز در احرام ... خلق حیران که در چه کارست این
میکند از تکرر نیت ... بیکی لحظه کی شود حاصل
قصد کسب حضور و جمعیت ... لیکن این غیبت بس مشکل
کاش تا این فکر ... گردی ... برد آن ... سوی ...
غم این کار پس از آن خوردی ... هر که در خانه کرد ...

حکایت شیخ محقق
با مرید موسوس

وانکه چون سر بیابان ... بار شه آخر ... خویش ...
راه دانی مرید خود را دید ... که بقصد نمازی ...
بهر تحریم دست بر میداشت ... شیخ را حال او نگذرد
باز ناکرده اش همی انگاشت ... همچنین بارها مکرر کرد
گفت ای جاهل این طریقه ... رو همیگو که میکنم نیت
امر حق یا ز قول فعل نبیست ... نیست کار تو کسب جمعیت
که نیاوارد ریش ... ... صورت نظام ... بجا آرم
یا بمقدار حول و قوت خویش ... یکدوگانه نماز بگذارم
بس که پر دست ... ... که قبول خدای ...
گر تو کانی بود همین مقدار ... تو که گر تو آن نماز آید
سر پریشان کجا ... ... تا شود ... که از خود ...
جمع دانند شد از پریشانی ... سالها خون دیده باید خورد
حضرت مولوی ... شام ... وارد اندر کتاب ...

در ذکر اصحاب فرقه
علی حسب تقسیم

متعلق ... ... در خیالش ز مرور ...
بیشتر ... فروغی از صباح ... تا فتد از مطالع انوار
زدلش را گشادی از فتاح ... بخانش طوالع انوار
کرده کشاف ... ... پیچ از مواقف ...
نور کشف و شهود و ذوق حضور ... از مقاصد ... نجات
از هدایت نهاده ... ... از فروع و اصول کرده شعار
وز بدایات نهایتش ... ... بی فروغ حصول ...

گرده خانه کتابهای سره / از خری مجو خوش کرده چره
سوی هر خشک زان گره گره / در فیضی [illegible]

قصر شرح نبی و حکم نبی / بر بران خشتها نکرده بنا
زان بمجلس زبان چو بگشاید / سخنش جمله قال قال آید

صد مجلد کتاب بنهاده / در خراب مجلد افتاده
مرده وانا ز خوان میوه خورده / انکه پوست تا بهمه سپرده

از مجلد ندیده غیر از پوست / پی نبرده به مغزها که دروست
وانکه باشد همیشه سر جوی / پوست بیند همی نه زان گوی

پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست
هر کرا ره بکثرت است برون / پشت او سوی وحدت است درون

او بکثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نیابد ز صوت کثرت روی / در نیابد ز جذب وحدت بوی

سر وحدت همیشه خیرات است / هر چه کثرت همیشه غیرات است
مرورا سالها که کثرت ورزد / روی باید بسوی وحدت کرد

تا شود هم ز نور همت وی / آفتابش بود ز ظلمت حی
یکدم از خود جدا تواند بود / بیخود و با خدا تواند بود

سر پر اندیشهای گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طرف جامه حیانا / سوی مسجد شتاب مولانا

با چنین حال باطن [illegible] / تیز خواهد ز بی خیالی [illegible]
میکند بر دل این کشاکش ریش / شرم بادش ز حال ناخوش خویش

با تو گفتم حدیث [illegible] / حال رندان [illegible] شناس
این که گفتم حلال خوار انست / راستکاران ز رستکار انند

گوش کن ما سیرت عوانانرا / به تغلب درم ستانانرا
هر چه گویم دگر مجالم نیست / پیش ازین قوت مقالم نیست

حرف ایشان خرد چگونه کند / زانکه اندیشه هم گری نکند
کم دو نان [illegible] / هم از انان [illegible]

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت شاهی گزین دو غلام / گلرخ و لاله روی و سرو خرام

هر دو در پله بهایم سنگ / هر دو در حله صفا هم رنگ

با یکی بود شاه را سری / که نبود آن نظر بآن دگری
زانکه میدید لایقش ز یقین / سر دولت بچشم حق بین

کس بدان سر چو اطلاع نداشت / آن تفاوت گران همی پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه / کز سبب چیست این تفاوت شاه

پیش فهم سلیم و عقل صحیح / کی شود بی مرجحی ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یک کان / هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانه در افسر / وان دگر هر قلاده را زیور
هر کسی موجب دگر بگفت / گوهر نکته دگر بسفت

آن یکی گفت شاه بی علت است / ذات و فعلش منزه از علتهاست
انکه مقبول شد بقرب و وصول / کان ز نعم موجب قبول

وانکه مردود شد به بعد و غضب / کان نه از غیر علت است سبب
وان دگر داد علم و دانش داد / گفت باشد طریق عشق و داد

جسته هر مناسبت در ذات / یا در اسما و در صفات
هر یکی این مناسبات فزون / شاه عشق پیش و جذب درون

وان دگر گفت چند بی معقول / مینماید مناسبات [illegible]
شاه باشد برای او ملهم / که بود هر سپاه را مبهم

پیش ازوست هر که کار جهان / که نداند دگران جز عیان
صد ازین قصه بلکه افزون هم / میکند شاه [illegible]

وان همه بود از حیات شاه / نقد در کیسه [illegible] شاه
هر چه شان در ضمیر میگردید / همه در لوح خاطرش میدید

انچه نادان بگفت [illegible] / بهره پی از چنین سخن خواهم
روز و شب داشت اهتمام تمام / که کند امتحان آن دو غلام

تا شود فاش پیش هر [illegible] / که در آن قصه حق [illegible]
لیک بهر تو نسخه طرحی بود / تا شود وقت امتحان موجود

پی نبرده بوقت کار درست / باید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون / [illegible]

امتحان شاه آن دو غلام را

شاه روزی با تکلف کار / خیمه برداشت ز شهر و دیار

زانکه خرم ز شکار شاهان کرد / وز روش [illegible] گرد

کار ارباب ملک بازی نیست / بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود / در بود سهل بلکه سهو بود

[illegible] چو خورشید / [illegible]
آمد و بر کنار شهر نشست / [illegible]

شاه گشاده وقت شد بی شک / کو زند آن دو نقد را به محک
سیم و زر تا نیوفتد بگمان / سره از قلب کی شود به میان

هر دو را پیش خواند و بیش نشاند / سخن شیرین پیش ایشان راند
گفت چیزی بدو ساز کار کنید / باوی آهنگ کارزار کنید

آن یکی جست از میان بر جست / تیغ جست و بکین میان در بست
گفت شاها غلام فرمانم / هر چه حکم تو بنده آنم

گر کنم طاعت اطاعت تو / باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نیم / جز دروغ و بهانه هیچ نیم

آلتی ام بدست کارگزار / نیست در دست من [illegible]
کار در دست کارساز بود / نسبت او بمن مجاز بود

کار خود کن که کارساز تویی / معنی آرای این مجاز تویی
گر توانم دهی توانم کرد / ور دهانم شوی توانم خورد

فعلم از تو است و قدرت است / دست من آیتی از آن دست است
[illegible] / [illegible]

تا تو زنهار بصورت نکنی / نسبت اثبات فعل و قدرت من
عین حکمی که پیش چشم شود / نیست فی حد ذاته موجود

فعلش از روی وجود [illegible] / نیست از نیست بود [illegible]
این مثل یاد کن که صاحب هوش / [illegible]

آن دگر یک چو حکم شاه شنید / سر طاعت ز حکم شاه کشید

صورت بودن غلام مقبول [illegible] اعتقاد [illegible]
امر پادشاه [illegible]

گفت شاها چه مرد این کام / چه کشی زار زیر این بام
آهوی کام ز عمر ناشده سیر / آهوی را به تاب پنجه شیر
گر بیابم ازین حکایت رو / جهت من بس است لا تقنطوا
ماندن از ساحت حضور تو دور / که دهی فوق طاقتم فرمان
چون بلا لایطاق افتد کار / شاه ازین گفت و گوی اشگفت
شیوه شاه نیست آشفتن / در سخن صاحب وقار بود
هر چه در باب مهر و کین گوید / که بسوزد هزار جان سخن
نکند چون اضطراب او سید / نه چو صبح دوم جهان افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر / نیز تو تو شمار پیش خندان
چون گذشت از حد آنچه دو عباد / شاه گفتا خدا است ...
چند ازین گفت و گوی بیهوده / کو زبان زان سیاه آلوده
... بهر از من شما / سر معلوم من شود مشهود
انچه دانسته‌ام چو ... / پیش من لایزال معلوم است
تا ز قوه همه بفعل آید / فعلها مادرین ...
عبد مامور از آن کند ... / ترک ایشان بجا به یوم
بر دو قسمت امر اگر یابی / امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد / زانکه آن ... اول
امر ایجابی از حکیم ازل / که تخلف از آن بود جایز
گفت شاها جواب امر و نهی است / قدرة فعل و امر و نهی ...
میکنی نهی و میکنی امداد / زید را در حصول فعل مراد
میکنی امر و میشوی مانع / آن چرا از دلیل ...

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

به گرفتن بپای خویشتن گور / چه شود حاصلم بجز حرمان
رسم و راه همه ... / این و امثال این بسی بگفت
واندر آشفتگی سخن گفتن / شاه باید که بردبار بود
همه بر وفق مهر و کین گوید / ای بسا کز لبش ...
زیر لب نرم نرم خندید / خنده بجو برق عالم افروز
که بود خنده اش چو خنده شیر / او بقصد تو میکند دندان

بود بکه

بیان فرمودن پادشاه که مقصود از امر ایشان ...
غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست ...

نه مرا آرزوی خون شماست / خواستم تا درین فضای وجود
از شما نیست ... / هر چه در هر کدام مکتوب است
زان سبب امر و نهی ... / کی بود وام مقتضای وجود

اشارت بر آنکه امر بر
دو قسمت ایجادی و ایجابی

کن فیکون نو و کهن باشد / زان تخلف نمیکند اول
صیغه افعل است و لا تفعل / بر قوی ...

سوال غلام گناهکار
از شاه صاحب اقتدار

عمر را کان شود ... / این تفاوت میان شان ...

گفت بر عارفان بود معلوم / که شما خاک کید و او محکوم
هر چه ظاهر ز تو بزین شماست / موجب مقتضای عین شماست
هر چه عین شما تقاضا کرد / پیش هیچ دم در سوال کشاد
امر و تکلیف خویش خواست / میل فعل مکلف به گرد
داد و حق باز هر چه کرد طلب / گر مکلف شود ...
چون به تکلیف کار او شد راست / شد عصیان و سرکشی موصوف
هر چه ظاهر ز جمله اعیانست / چون شود آشکار ...
هر چه باشد ز اهل نفس ... / همه با نفس خویشتن گویند
نه تو تنها و کس براه تو نیست / بل هلاک او ...
گفت شاها منیع جود تو داد / قابل از اقتضای استعداد
این تفاوت چراست در قابل / هر که باید ...
گفت اعیان همه صفات مرا / صور تیره شیون ذات مرا
وان صفات و شیون ... / صورة ذات و ذات ...
صورت آن صور که اعیانست / بود در ... عز و بطون
گفت در عین این و آن ... / که موافق کند قوابل را
گفت شاها چو فعل ... / هست بر وفق قابلیت ...
قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست
هر چه قابل بحسب استعداد / خواست قابل بخیر اشیا داد
انچه در سر ... شد ز ازل / کوشش فعل من چه ...
تا یکی روز کار ... سود / بی طلب در طلب چه رنج برم
گفت هر جا شد این ... / موجب علت ...

جواب پادشاه
از سوال غلام

فیض جود من آن سوید کرد / زید چون بر لسان استعداد
مطلبش شد چنانکه خواست / بعد از زر بجست و جو داد
گردش ... من مطیع طلب / گر دانی اقتضا حقیقت عمر
ترک فعل مکلف به خواست / وقت آن چون ...
هر بسر مقتضای ایشانست / این بود سر آنکه در محشر
نفس خود را کند ملامت و بس / همه بر نفس خویشتن ...

سوال دیگر از زبان غلام

این چرا ... وان مقبل / نظر لطف سوی قابل کن

جواب

هم بدان ... و بدان ... / اختلافی که در صفات و شیون
غیر آن چون شود ... / کی دهد دست جعل جاعل را

سوال دیگر

چون شناسا شدم بدین معنی / ... از کار ... او بی
چون نیاید جز آن ز فعل عمل / جنبش فعل من چه کار
خواهم از کار و بار آسودن / چون توانم که پی رنج برم

جواب

ك

آن نشان شقاوت ازلیست
هر کجا شد سبب بجاه و بلا
شکل او جواب سیل آمد
هر که را در طبیعت اخلاقست
ست قابض یکی و آن دیگر جا
وین تفاوت در این صلاح و خلل
ای بکاشف شده بسر قدر
بگذر از خویش و در خدای گریز
پیش ازین کار کاه وهم و خیال
هر چه جاری شود بر او افعال
گر ز تقسیم بخت باشد کار
ور ز تقسیم دوم بود کارست
جرم و عصیان سوی خود افکن
که ای خداوند کن کارم
منتی نفس جز [illegible] خوش ساخت
پسری شد و پس [illegible] کی مرام
هر چه آمد ز جنس نقصان [illegible]
گر چه در کیش صاحب نظریست
هر شای لوای مدح فراشت
ست عاید [illegible] صاحب دل
نظم را حسن صوت می باید

جواب

محنت گوشش بگاه دره را
به بلا و ولا دلیل آمد
خوردن قابضش چو تریاقست
اثر دیگرش شود پیدا

این دلیل سعادتست و نجات
قبطیانرا ازو دهان پر خون
هر که را قبض باشد و تو لنج
اثر شر بارکی دوا و علاج

مخاطبه مع المکاشفین

بگسل از خویش و در خدا آویز
خویش را در مجاری افعال
بنگر و نیست بیرون حال
نعمت حق شمار و شکر گزار
شر از نفس زشت کردارست
سر شرمندگی به پیش افکن
گرد خود گو بهانه کنه دارم

گر چه تو ز اختیار ماموری
قابلی ز اختیار خود عاری
باز اسباب قرب و رضوانست
از من الشکر هم آماده
شکر باشد کلید گنج امید
معذرت پیش گیر و استغفار
نیست غیر از تو عذرخواه کس

اعادل بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الذین
اتقوا ربکم الایه ان الامر ذم و حمد و احمد و اجلوه و تعالیم
فی الحمد کمو نوا ابا او حامدین

آن تقاضا همی کند توحید
بر ضایع قصیده پرداخت
مدحت ظل بمدح صاحب ظل
تا ازو چون اویسی خواهد

گر چه این جا بجاه رتبت جو
مدح شاهان بعقل شرع رواست
بر روزی یکی تو خوان [illegible]
پای تا سر قصیده را برخوان

اثر طرد و لعن لم یزلست
موجب سیل نعمت و درجات
سبطیانرا ازو روان از رون
او ز قابض ملال پیشه و رنج
درد گر باید فساد مزاج
هست نامی ز اختلاف عمل
پرده جهد و اجتهاد بدر
لیک در اختیار مجبوری
گشته افعال حق بر او جاری
باز آثار جود و خذلانست
وهر [illegible] شکر دام خمار
گنج خواهی هر روز کلید
عجز و فقر و شکستگی پیش آر
عذر من عفو کو که کوبس
در شرور شر و قبایح حیاتست
دارد او را که زینت مرام
داشت مسند بسی ناظر جوش
لی و سایط که بود محبوب
زانکه شاهند و شاه ظل خدا
کو رساند بعرش شاه آواز
حرف حرفش بسمع شاه رساند

در سخن بود واجب حسن جان
داشت شاعر ابا مجلس گوش
هیچکس هم نه بزبان بگشاد
بارک الله فلان نکو گفتی
گفت بشکست ازان دریم پشت
آفرینی که این مغفل کرد
شعر کان نقد قبول خاطر عام
زاغ خواهد نغمه ناخوش راغ
نیست چون دیده سخن بخشش
آید از مدح او علی را عار
رافضی بس نادان علی عالیست
شیعی حیش سنی فاضل
باز گور مزی از علی وصلی
گفت کای در ولای [illegible]
زان علی کس تمنی ظهر یقین
آن علی کش منم بجان بنده
بود از غایت فتوت خویش
خود چه خیبر که خیبر گردون
هر چه بر دل شنید از وی گرو
تا کسی بود از انحراف مصون
چون همه روی در نقاب شدند

حق ازان گفت رتل القرآن
که تحسین او کنند خروش
واد تحسین آن قصیده بداد
گوهر مدح شه نکو سفتی
بلکه تحسین آن نفیس شکست
روز عیشم ابتدال کرد
خاص اند که پیت با شام و خلام
چه شناسند صفیر بلبل باغ
عار می آیدم ز تحسینش
و از تشیع و علی را عار
میل جوی ز مناسبت حالت

خواند شعری ان تا ختم انجام بد
زان منبر رفت به یکی مجاسی
ناگهان شهره مجلس غرور
مرد شاعر چو سوی آنکه رفت
ترک تحسین باد شاه و سپاه
هر چه از بوستان [illegible] خواست
میل هر کس سوی جنس وی
جغد تازد و کنج ویرانه
همچنین رافضی بانی و غلی
گر تو گویی که میل الم گرز
با تو گویم حکایتی دریاب

حکایت ازان رافضی که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسید آن فاضل که کدام علی آن علی که معتقد تست یا آن علی که معتقد منست

یا ازان کش منم ز رتبی یقین
سیلت نفس شوم بر گزیده
خالی از حول خویش و قوه خویش
پیش آن [illegible] بود در بون
هست در چشم مرد آن هم
کاید آن کار راز عهده برون
ذره سان محو آفتاب شدند

گفت من گر چه اندکی دانم
در صفات علی زبیع باد انصاف
قوت فعل تعلی ز نور زوده سر
دیده ز آفات خود خلافت را
جنت گرانکه [illegible]
بود با او موافق و مشتاق
غیر ازو کس ز خاص و عام نمود

ورد او ای سخن بیار [illegible]
کس ستایش کند به مدح [illegible]
بانگ زد از حریم مجلس دور
دست بر رو نهاد و [illegible] گریست
روی بخت [illegible] که سیاه
گر چه شاخ قبول شیخ رواست
آنکه نیکت جنس حلم کی
که بود [illegible]
چون کند مدح و تربیت علی
نیست خالی [illegible]
گر تامل در آن زمینی بجواب
گفت کای در علوم [illegible] کامل
که [illegible] علی
از کدامین علی سخن خواهی
در دو عالم علی یکی دانم
بعد اعدای [illegible]
کشته [illegible]
می [illegible]
زان [illegible]
در جنگ مخالف [illegible]
که تواند [illegible]

لاجرم نصرت شریعت را / مشکل شد آن ودیعت را
بود اسرار کمال مصطفوی / گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و ولی / شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از جهل حقش ابا کردند / وان‌دران سرکشی خطا کردند
هم کشیدن زمام اکمال / مثل شیر شرع نص و بال
در جهان شاه و در سری چو علی / گر کسی سر کشد ز پی علی
نیست در هیچ معنیی جهتی / رافضی را بر او شبا بهتی
او به موهوم خویش در ره رو / زانکه موهوم اوست و ز خود او

خلق عالم همه درین کارند / رو بوهم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی خویش / لیک آن از صفت خدای خویش

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی
در پرستش موهوم و مخیل خویش دارند

هر کسی بر امید بهبودی / بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود بر او کرده / مهر او در درون پرورده
بعبادت اگرچه مشهور است / عابدان آله مجعول است
روز محشر که بر عموم بشر / حق تجلی کند بجای صور
آن تجلی ز حضرت احدش / نبود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر / گردد انکار از جهالت منکر
جون تجلی که در معاد بود / همه بر طبق اعتقاد بود
منکر او را باعتقاد خاص / شو ز قیدهم اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را و حدی / کو مقید شود بمعتقدی
نکته خانه عقاید باش / در همه صورتش شناسا باش

شد هیولای جمله معتقدات / بو که یابی ز قید جمله نجات
از نبی اینما تولوا خوان / ثم وجه الله ش تمام دان

اشارت الی تفسیر قوله تعالی
فاینما تولوا فثم وجه الله

یعنی آن سو که روی قصد آری / تا حق بینیش که آری
وجه حق کان بود حقیقت او / باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را مکن ز وی تنها / بس بود عین حق عیان هر جا
عارف حق شناس را باید / که بهر سو که دیده بگشاید
چند اینجا جمال حق پیدا / نگسلد از جمال حق قطعا
رو بهر جا که آورد هر دم / در فضای حوائج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود / پردهٔ آفتاب او نشود
در حوائج خدا را بیند / بهر شهود خدای گر بیند
زانکه معلوم بنده بی‌گه‌گاه / بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی گر او را جان / داد در شهادت شاهد جان
جون برآرد سر از نشیمن خاک / چشم جانش نظر بحضرت پاک
وان گزین منزل خراب کند / لیک با ظلمت حجاب کند
نیز دارد نه تیره تیرگی خوابش خل / پشت در آفتاب روی در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس / ناکس الراس نزد آن کس
گر مصلی کند بوقت صلات / روی در کعبه از جمیع جهات

در بیان آنکه نماز نه مصلی در شطر مسجد الحرام را نباید ادا

امر حق و اتباع شریعت است و الا بسوی حق
جا که در قبله مصلی است در جمیع جهات است

باشدش حق بر آن جهت مسجود / ورنه حق نیست اندران محدود
روی او در روی او بود همه کس / نیست در قبله مصلی کس

گرچه در هر جهت بود موجود / لیک در یک جهت بود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو خط / دور از آن هیچ نیست هیچ نقط
تا کنی در محیط آن نقطه ره / گفت و گو او چو کم شد نقطه
رو ز نقطه در محیط بیرون / هست در شط محیط او دیدن

جون نه جسم است حق نه جسمانی / نه هیولاست نی هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون / وز حدود و شباهت بیرون

در بیان آنکه در همه بر ون حق سبحانه و تعالی باعتبار
جسم و جسمانیات من حیث هو منزه است از جمیع کمالات

هست من حیث ذاته الاقدس / صفتا و همین بجز دو بس
لیک چون در مراتب امکان / گشته ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروف است / بی تقیید کله موصوف است
هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل / بین ز اوصاف حق بی تعطیل
وانچه نقصی بود در آن واقع / نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن بعدم اهل سداد / از قصور قبول استعداد
پس ملالت برای که و شکال / هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق را شده ستایش جمع / قابل مستعد ستایش کم
وانکه از قابلیت شر و قبیح / نه ز حق بهر حق بود تسبیح
پی اظهار این مراد و مرام / وارد است از نبی علیه السلام
انما الخیر کله بیدیک / لکن الشر لا یعود الیک
هیچ نبوی ز نای جات / نیست الا مسیح و حامد

حمد و تسبیح حق برین قانون / که رسانیده شد بر حق اکنون

تمثیل

برهی تیز میگذشت کسی / دانشی را گرفت بو الهوسی
که روان باش و نام خویش بگو / لقب باب و نام خویش بگو
گفت روزی کو زادم ز نام / نام من قطب شان نهاد پدر
نام خود گفت تو هم قیاس / نام آن مرد و را ایاس

بسته خاطر بکار خوشتن / پیش از این نیست از سخن
جامی این وعظ و پند گوی چند / طرد کسی عیب جو چند

در بیان آنکه انصاف بعیب خود بر دادن
و نظر عیب دیگران نمیند اختن

شیوه مرد لطافان بود که نخست / فعل خود را کند قبول درست
گر شود کار او موافق گفت / گره در بند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جامه عیبی چار / چه کنی عیب خود ز دید نهان
زشت باشد که هیچ و پوچی / واندر افشای دیگران کوشی
گل بوی در وز کو چندی / که بود موی من چو سنبل تر
شب عمرت بود صبح رسید / صبح شد از شب شباب پدید
شیب کافور سار جون کردی / بر سرت پخته گو دم سردی
سردی آمد طبیعت کافور / چه کنی این طبیعت از وی دور

20 a

جرخ گردون بخرا این بید
منشین پیش ازین بنیز عیا
ست بهر بیاض موی سلاح
سالها گر تو در هنر کوشی
یار طفلی هنوز دیبا بر
میکنی از بیاض شعر اعراض
جون زمانه سواد شعر ربود
به زنی در ردیف قافیه جنگ
دل گرو کرده نظم سخن
میکنی زامعی و نود در ابیی
انچه باشد جمال آن زد و
شعر مرشع را جو نسخ شود
بشود در نسخ خویشتن بد
نالم من ز بخت شعر کاست
پیش ازین خاصلان شعر شعار
بود ای از پسته مصلح [illegible]
هستم ربکار اخلاق
همه را دل بهمت عالی
کیست شاعر کنون کی نبرد
حسد و خسیس و طبع لیم
تا کی تو برد که یکدو کس

کاسیا بر سپر تو کرد اند
خیز و غسلی جو آب دیده برار
چشمه بر داشتن ز ریش حلاج
این همه چیپ را چه سازی
شیرت از سر گرفت ماورد
روز و شب شعر بسیرتی میکن
خود بگو از سواد شعر چه سود
کار بر خود کنی جو قافیه تنگ
فکر کار ردیف و قافیه کن
صبح تا شام باد جای
پیش اهل بصیرت شرح [illegible]
جون هنر با هنر شرح شود

کس جو تو در سرای امید
بطبیبان بسیار روی بجوی
هست چیپی بسر سر موی شب
گشت موی سرت سفید جو
موی در سر سفیدی انگندت
گاه میخواهی از مداد امداد
شعر لعوت بکسل از دو
هست نظمی لطیف عرشریف
شعر با دو بیت کش گشند ابداع
کاملان جون در سخن سفتند
وادی شعر کی شود وادی
ور خو آرد ز عین شرع [illegible]

ریش در آسیا نکرد سپید
وا روی کان سیاه [illegible]
اینت یک پری [illegible]
شد زمانه تراب شعر عزیز
سر موی نمیشود پیدا
میکنی شعر خود شعر سیاه
لیت شعری [illegible]
کش مرضی قافیات شعر [illegible]
از شمایل [illegible]
اعذب الشعر اکذبه گفتند
گر نه ایش [illegible] ز شرع
شعر [illegible] نکن [illegible]
پیش اهل دل این سخن [illegible]
تن جو نالم [illegible]
کپ کردی فضایل بسیار
بستر از روی [illegible]
جنبش [illegible]
بجز سخن [illegible]
راحت خلد را ز [illegible]
میدود جون [illegible]
از کباب و شراب و [illegible]

انتقال از نکوهش شعر
شعر و سخن ور سے
بمذهب شعرای روزگار

بود ای آزاد از فضول [illegible]
مشتهر در مجامع آفاق
ز قناعت پر از طمع خالی
گه نداند ز جهل [illegible]
همه آفاق را جو [illegible]
گشته جمع از سر [illegible]

حکمت اصل و فرع و [illegible]
طب افلاطونیان [illegible]
و گر ایشان بجز فسانه [illegible]
نکنند فرق شعر [illegible]
روز و شب کو بکوی و جا بجای
کرده ترتیب عیش ایشان

الخ

افکند خویش را بکرد و دروغ
زار شاید ظرافت [illegible]
بدر آید از آن میان گو [illegible]
نتهاوت بجلس خوابی
نگرفت کس پی درشتی
زو یکی گر غبار کرد فراز
ور به کس از جهاش زده ام
گشته زین گونه خرب آرام
لفظ شاعر اگرچه مختصرست
دو سفیه زبان هنرت کسی
آن یکی رو بدیگری آورد
هر کجا در زمانه دشنامی
همه را کرده ام اندر ابیاتی
هرچه از روی بحث [illegible]
جون ز بازار [illegible]
اسم شاعر بود آهل زمان
شاعری گرچه [illegible]
منفرد آن مثل هم امروز
طعنه بر شعر [illegible]
سر این [illegible] مرا
پرو مقالی جو دانه گندم

پیش آن جمع بون [illegible]
هر زن گوید لطیف [illegible]
بس سرمیخ و چشم خانه [illegible]
در همه شهر [illegible] مهانی
کنج باغی و جاب دشتی
تا بی اشتی گشته در [illegible]
جون سگ کف گشته [illegible]
شعر مذموم شاعران [illegible]
جامع صد هزار [illegible] شرست

کاسپ چند زهر مار [illegible]
بس که آید از آن گروه زشت
با چنان چشم و خانه [illegible]
[illegible]
کو بخته [illegible]
ور دو کس [illegible] مشغله شده
قصه کوتاه [illegible] فرق
هر که [illegible]
نیست یک خلق [illegible]

حکایت بر سبیل تمثیل

رفته بر لفظ خاص [illegible]
تحفه هجو [illegible] اینجا
نامزا گوی [illegible]
جیزی آورد [illegible]
هست ای اشتباه [illegible]
طرفه حالی گران [illegible]
بهر خویش آن مثل [illegible]
نیست و عذر او [illegible]
جانب [illegible] کشیده اند مرا

ما ز فتت لیک [illegible]
آن دگر یک زبان [illegible]
هست [illegible] همه در ایشان
همچنین هرچه [illegible]
گر به [illegible]
نکته الشعر [illegible]
میکنم [illegible] شعر میکنم
جه کم [illegible]
هرچه [illegible]

تمثیل حال ایشان بگفتم با وجود آنکه گیاه [illegible]

با همه جنگ و کارزار [illegible]
سبلیش [illegible]
روی از آنجا نهد بجای [illegible]
تشنه طفیل [illegible]
[illegible]
از عقب [illegible] شده
[illegible]
خوش آید که شاعر [illegible]
کی نکرد و از این لقب مفهوم
به تعصب [illegible]
گفت ای [illegible]
که کسی [illegible]
داد و دشنام [illegible]
تا یکی [illegible]
نقش [illegible]
همه [illegible]
دیده [illegible]
میزنم [illegible]
و ز ازل [illegible]
کی تو [illegible]
ور زمین [illegible]

منفعت را ازین خاک کثیف / بر زمد پیر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال یک دو زکه چند / شود از تربیت قوی و بلند
بعد ازان خوشه آورد بر سر / دانه در وی هنوز تازه و تر
نور سعی کرد زین همه احوال / کند ازین پر سالها زده سوال

در خواص گندم از اغذیه و غیره و ازوی از قوه بفعل آمده
اطلاق این نام بر وی میکنند اما مجاز لا حقیقت

کین جو خیر ست از مقابل آن / فهم گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را / کانچه خاصیت گندم را
نیست در وی هنوز بالقوه / منهی بالفعل عنه محوه
نه ازو نان پزد کسی و نه آش / نشود صرف در وجود معاش
اسم گندم بست دو تمیز / به تجوز کنند بدو تجویز
لیک چون پخته و رسیده شود / به سر او دکان کشیده شود
نام گندم بحاب ارزاق / بحقیقت بر او کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذا / بلکه او را شود تمام غذا
سعی خود کند در وفایی / پس بر آرد ز جیب انسانی
همچنین هر که از زمین و بال / گشته زین سر باوج کمال
چون گیاه فتاده بر خاک است / نام مردم بر و نزاد او راست
لیک از تاب علم و آب عمل / جمله احوال او شود مبدل
کرده از وی حقایق تحقیق / چون گیاهی که میشود گندم
شود اندر خدای همچو خواب / چون غذا محو در غذا خوان
بر بنی نوع خود شود فایق / الغرض این اسم را بود لایق
لیک گر باز جوی از انسان / که بود نخل و برش انسان
یا بیش زیر گنبد دولاب / همچو سیمرغ و کیمیا نایاب
سالها باشد که روی در دولا / دل بر آرم بگرد شهر و دیار

در تأسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزان که از اولیاء
اذکر الله شانهم و بشانه او لیکن [illegible]

تا بیابم نشان آدمی / کاید از وی نسیم محرمی
بر دم خاک پای او بامید / نقد جان زیر پای او بنهم
یک زمان یکزبان شوم با او / رو بگویم دو بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید / گوش باشم چو نکته فرماید
دیده شسل ز خدا دادم / کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جان کنم در گوش / سازدم از سخن وری خاموش
وه که زین کس نشانه پیدا نیست / اثری در زمانه ظاهر نیست
ور کسی را کمان برم که یکی است / چون شود ظاهر آنچه اکنون است
یا بیش همچو بخود مغرور / طلب از حال این و آن [illegible]
نه ازین کار در دل شکری / تو ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم و دانشش خبری / نور سیر و راستی اثری
سخن او بغیر دعوی نه / همه دعوی و هیچ معنی نه
کار او روز و شب خلاف هوی / ورد او صبح و شام [illegible] سوی
آن هوا را کند خلاف ولی / که بود عشق حضرت مولی
آن هوا را کند منع زجا / گر بود غیر او نه غیر خدا
طالبان را شود به توفیق دلیل / بنماید بسوی ره سبیل

بوداز

تو بر از آمدن بخانه او / رود از خوان اولیا نه او
چون پی کوفت گوش مجلس / تا شود مایه بخش مجلس
یکی لحظه ساز دور زوری / مایه غیبت شناز روزی
ره نمایت او که راه رشت / بر سر راه خلق جاه گشت
چون شود کم بسوی حق ازو / مست شیطان بخود بانگ ازو
گر کسی را بود شکیبایی / وقت تنهایی است یکتایی
خانه در کوی عزلت کرده / رو بدیوار عزلت آورده
دل یکباره در خدا بستن / خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن ابدی / تا به بیهوده کم زنند انفاس
ور ز غوغای نفس اماره / از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس / انهانی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی و روشن چو دانا / راتب جو طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی / ماشی از خلق یسر تب نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم / کو ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است / کو ز تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع شرع مبین / آنچه الیق نماید و اولی
وز فنون ادب چو نحو و صرف / آنچه باید در ان علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود / وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب / که شود منکشف بدان تکذیب
وز دو اوین شاعران فصیح / وز مقولات ناطقان ملیح
آنچه حجت کند بسط مال / چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون شد تا جمع کرد این اسباب / روی دل به اختلاط خلق متاب
گوشه گیر و گوش باخود دار / دیده غفلت و هوش باخود دار
بگذر از ذکر صحبت اهل دل / حب الامکان ملازم دل باش
از کلام و حدیث خیر بما / بهره وقت خود بکن اما
سخنان کان بغفلت انجام / لی بغیر خدای ارلد
نیست مانند عمر را پیوند / سر خوان خبر بیادبی باشد
هم فره در صرف عمر کن هر فره / که ز گوشش هر چه بود هم
چون ز نفس و حدیث آینک / بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش / بوسه زن در کنار جوی بهشت
شامه گلشن ز مشکین خط / چهره آراسته به نجم نقط
بلکه باغ بهشت و سایه حور / سبزه اش مشک و ریحانش کافور
جدولش هم چو چهار جوی بهشت / فیض بخش از چهار سوی بهشت
کرده جدول نقوش اعلی اساس / رسته کلهای کرده ابهای اس
سور او جمع قصار و طوال / قطرها چون بهشت زیر ظلال
کرده محبوره ز ان صور شکرف / جلوه حوران ناظرات الطرف
سر سوره بر شال دری / که از آن در نوال ای گذری
رسد از هر دری که و بیکه / طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر نوال / خمس او کشته شمس اوج کمال
آیتش جلوه آیات ای کون / وقف بر روی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات / حرفها خاطر فهمهای فیض حیات
چون بر برج نجوم سما / منجزی شده بسی باب

در تحریض بر تلاوت قرآن

[illegible]

خیره و خیره‌ش خطابی ابکار | هر یکی را وقایق بسیار | انجبار این نگار فن‌ها | چون در آری بغیر او منکر
صرف او کن حواس جسمانی | وقف او کن قوای روحانی | دل بمعنی زبان بلفظ سپار | چشم بر خط و نقطه عزم گذار
گوش او زو معدن جواهر کن | هوش از او مخزن سرایر کن | در ادااش زبان بکج مبر | حرفهایش ادا کن [illegible]
دور باش از تهتک و تعجیل | کام گیر از تامل و ترتیل | رغم طبع جهول و خر عجول | جهد در عرض کن ز اندر عجول
رخت خویش از میانه بیرون بر | پی او حلاوت [illegible] چون بر | خویش را چون درخت موسی دان | کاه از وی کلام حق بشنان
سمع خود را بحکم شرع کن | عین سمع خدای پاک شناس | گر کند جست و جوی حجب کس | حجره وامو السمع حجب و بس
مست شجی دگر از این مجمع | گفت سبحانه هو السمیع | بار خود دور کن که جز باری | در میان نیست با تو قاری
بزبان درخت وسمع کلیم | میکند عرض خود کلام قدیم | زین شود آنچه ساز و برگ تو هست | دیو ره زن بود ز شر و شور
بخدا بر رشد و بو پناه | که خدا گفت فاستعذ بالله | هست حق را دو اسم کارگذار | هر یکی را نظام بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این | آن یکی مضل خوانده وین سوی ولی | آن دو اسم اسم هادی است و مضل | فاش گویم گر حل شود مشکل
آنت خواند بقرب و نزدیکی | وینت راند بعد و تاریکی | رهروی دور از صیانت منتظر | رهروی این در عمارت [illegible]
استعاذه که امر کرد بدان | ایزدت در قراءت قرآن | اول آن بود که ره و دل | رو نهادی کنی و اسم مضل
سر دولت نهی بخاک نیاز | که توی کارساز کار سلیم | زیر حکم مضل مستسلیم | آن مزایش آنبیا سلیم
ثانیا آنکه از ره صورت | بکند نفس و دیو صورت | هر چه در وی صلاح [illegible] | و امن از وی تمام در جیب
ثالثا آنکه از جهت کلام | بر زبان آوری بصدق تمام | تا زبان چون جوارح و ارکان | استعاذه کند ز نوع جنان
نه که گویی اعوذ و تازی سر | سوی شیطان نفس و غره کنز | نه که گویی اعوذ و آری رو | سوی او بدیر نهانی خوش خوی
تا زهم بدغمان گوی تو | یک عوذت اعوذ باهد [illegible] | بلکه آن پیش صاحب دیوان | نیت اللا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گه لاحول | یک تعوذ بود مکذب قول | بر زبان جام زهر مرگ آمیز | بر زبان آنکه [illegible] پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس | همنزل دیو و مسخره ابلیس | سوی خویشت دو اسم [illegible] | بر زبانت اعوذ میخواند
طرفه حالی که دزد [illegible] | گشته همراه صاحب خانه | میکند هیچ او فغان و نفیر | در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذه از آن کند [illegible] | که سگ از گرگ چو شیخ و کین توز | بلکه از سنگ [illegible] بیش | رو نهد سوی [illegible]

خویش را افکند بجر کاوش | کند از عجز خویش بر کاوش | که خدایا برس بفریادم | ورنه سگ میکند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند | زاری و ابتهال او بیند | در جوار خودش پناه دهد | ایمن از سگ سرش [illegible]
ای خدا کمترین گدای توام | **مناجات** | چشم بر خوان کبریای توام
هیمه سم بر در تو [illegible] | شیء لله ز نان [illegible]
نفس و شیطان که خصم جان منند | چون سگان خفته در کمین منند | گر چنین جو از دو سگم نکنند | پوست بر تن چو پوستین بدرند
از همه این سگان امانم ده | **انتقال از استعاذه** | هر چه آنم بهست آنم ده
چون زبان و جنان و ارکان را | **بسم الله** | که تصرف دراست شیطان را
[illegible] | پاک کردی ز لوث شیطانی | [illegible] لا الیه الا | آمدی در شمار [illegible]
مسح دیو رجیم [illegible] کن | [illegible] جان سپاس [illegible] کن | چون ز دیو رجیم رستی ره | بسمل نفس کن به بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان | **اشارت حرف** | قربت حق طلب بدین قربان
پاکه از بسمل است حرف نخست | **الی الباء** | بر بوالی از آن [illegible] درست
[illegible] | بجنبین [illegible] ز خفض رسید | بتواضع چو ساختن خود است | حق گرفتش و از ترفع [illegible]
پست شو پست تا بلند شوی | بهتر نگر که بهره مند شوی | دانه اول تفاوت بگلک | تا از آن پس کشید بر افلاک
[illegible] | آن منت شد بجار او منجر | زانکه بجز و خویش اقرار | خو گرفتی ز جار با جار
هر که دارد ز خصلتی مایه | از آن رسد بهما پایه | گر دو گوی بر چه [illegible] اشباع | آنکه الجار رسد ثم الدار
فقر خواهی با اهل فقر [illegible] | همنشینی با اهل فقر گزین | تا کنی کسب از آن قرین اثری | گر چه زان کسب بود خبری
طبع دزد و زیار بهم جو | نامه گیر و ز مشک از بوی | عالی آمد ز حرف بسمله [illegible] | عمری از حروف عامله [illegible]
از عمل نیست کیفیت حالی | از عمل یافت منصب عالی | درجات رفیع در دو سرا | بستنی بر عمل نشاید ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان | [illegible] تا برفعه [illegible] | تا بدانی که طیب از کلمات | یعنی از [illegible] از طلبات
چون [illegible] تا کند صعود | خبر بیقدر عمل بخواهد بود | بی که [illegible] در مقام الف | چون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از ترفع شان | [illegible] در خلیفه عیان | طول قد الف از [illegible] | مینماید کنون ز صورت بی

ور نبی در مواضع دیگر
هر چه دارند اتصال بدو
الف اسم پیشتر از با
بود پیش از وجود خلق جهان
نور وحدت ز کثرت ظاهر
اینست آن سر که سالکی گوید
مرتبتی که گشت لاحق ذات
ذات با مرتبتی تنها
ور بود با تعینات تمام
فابتداء الکلام بسم الله
ختم بر ناس و ابتدا از باس
این بود شان علت غائی
رحمتی در کمال بسط و سعت
[illegible]
لیک [illegible]
[illegible] حکم اسم رحیم
[illegible]
وقت آن شد ز شاهد [illegible]
پیش آن شاهد نگار [illegible]
آفتاب [illegible]
وز پی خلعت نبی [illegible]

متصل بود و [illegible]
زانکه از وی نهاد و امر و علو
اشارت حرف
بود بسیار ظاهر و پیدا
سر وحدت چنانکه بود عیان
گر چه بس ظاهرست [illegible]
از نبی در حروف بسم الله

بادشاها خلیفگان [illegible]
وصفهای حق علا و جل
ای الالف
حق چو آمد پدید الف اسم
حکم کثرت چو [illegible]
لیک شیطان بکرد [illegible]
چون ز ما دیدن الف [illegible]

در بیان معنی بسم الله

اسم جامع نبی [illegible] نام
کان لله بالکمال الذی جاءه
قدر انسان از این میان [illegible]

لفظ الله و صور ز کمال
ابتدا و انتها که قرآن است
وصف و لایزال لم [illegible]

در بیان اسم رحمن و رحیم

بر حقایق ز [illegible]
کون را گشته خوان احسانست
باعث [illegible] النعیم
بر حق و خلق جایز الاطلاق

اسم رحمن از آن بود مشتق
هست اسم وجود حق [illegible]
بخشد از خوان رحمت [illegible]
بشنو چو پاک کردی راه

در انتقال از بسمله
بتلاوت کلام الله

بسته بر روی [illegible]
از حریر حروف کرده لباس

از الوالاید [illegible]
تا در آن کسوتش [illegible]

در خلافت همه بر این بستند
گشته ظاهر ولی [illegible]
مختفی گشت همچو جان در جسم
سر وحدت شد اندران مستور
پوشد او را ز دیده احول
گفت شیطان [illegible]
هست معدود و [illegible]
اسمی آمد ز جمله اسما
اسم این اسم دان و زین [illegible]
مرد و شرح کمال انسان [illegible]
اول الفکر و آخر العمل است
جهد کن کین مقام را [illegible]
مستعد او ز رحمتی [illegible]
لفظ او خاص [illegible]
متخصص بموجب اشیا
طالبان وجود را [illegible]
متوسل شدی بنام الله
بر تو چون لائح [illegible]
[illegible]
بهر نظاره الوالابصار
چشم بنهاده [illegible] گوش

چون کشی از سرش [illegible]
ظاهر و باطن [illegible]
تا ز پای عمل [illegible]
چون بهایم [illegible]
ظهر قرآن [illegible]
دیده از کنج [illegible]
بگشاید دری بجانب کنج
بدر آیی ز [illegible]
تو بدان [illegible]
رب تال یقوه بالقرآن
[illegible]
[illegible]
باده نوشی مدام با او باش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صرف کردی همه حیات [illegible]
فوت کردی سعادت [illegible]
موجب لعن و مایه [illegible]
هر که ماند از خدا [illegible]
زانکه اندر مقام [illegible]

ظهر و بطنش [illegible]
مجلس [illegible]
[illegible]
آدمی [illegible]
بطنها مانده در بطون مستور
خشت دیوار [illegible]
شود از نقد گنج [illegible]
کنی آهنگ عالم بالا

ظهر و بطنست جمله قرآن را
بطن سابق چو قشر لاحق را
[illegible]
از کلام خدا [illegible]
یافت [illegible]
نور عقلش [illegible]
[illegible]
[illegible]

فی بیان قوله علیه السلام
رب تال القرآن والقرآن یلعنه

لیک از ظاهر [illegible]
[illegible]
تا شود [illegible]
روز و شب [illegible]
[illegible]
گشت [illegible]
در قرآت [illegible]
غم نخوردی [illegible]
[illegible]
آمد اندر مقام [illegible]

[illegible]
نشود [illegible]
حلق باید ز خلط [illegible]
مجلس [illegible]
شرم بادت [illegible]
نقد عمرت [illegible]
گر شود [illegible]
همچنین [illegible] از کلام خدا
معنی لعن [illegible]
گر چه ملعون [illegible]

حکایت عاشق و معشوق که در خلوت

از پی یکدگر [illegible]
بطن لاحق [illegible]
مغز چون مغز [illegible]
لفظ ذات [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بگیری [illegible]
[illegible]
واندرین [illegible]
وهو یعفی [illegible]
شود از [illegible]
کین کلام خداست [illegible]
گر بود [illegible]
تا بدان [illegible]
سازی [illegible]
[illegible]
حرف غم [illegible]
بر خدا [illegible]
[illegible]
هست ملعون [illegible]
نیست [illegible]

مبتلایی بعشق بد خویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند
بود با او بهم خوش و خندان
کیست گفتا درین شب تاریک
گفت رو کز کمال نزدیکی
حکم گفت ز فضل بی اخلاص
پس مصلی که در میان نماز
جان در صدق نیست باز بر او
مرحبا اخلاص نیست اکسیر ش
نه وران صاحب غرض باشی
حول و قوت ز فضل حق دانی
لیک با این همه خجل باشی
مظهران تویی و در ظاهر
آب باران که فیض پروردین
بود جانبخش بوی باد شمال
بر بیابان کرم کرد مرور
مرده مخلص نگشته از خود پاک
نقش شان هر که سر کشید [illegible]
نیست پیش محقق آگاه
جون برساند حق ز نقش دغل
بود مخلص کنون شود مخلص

شبی با هم نشسته بودند و در باز بسته که
ناگاه غلامی باریک اندام در زد و گفتند
کیست گفت منم باریک جواب دادند که اگر
چون موی باریک شده که درین جای راه نداری

گر جو موی شوی ز باریکی	نیست امکان که ره یابی

در بیان آنکه حکم لفظ مخصوص [illegible] قرآن [illegible]
باشی از عجب و ریا و سایر ملاحظات [illegible]

میکند لفت آن کار برد
کور زر ناب کم ز سنگ [illegible]
نه از آن طالب عوض باشی
کل حکمت ز نافع حق [illegible]
فعل ناکرده منفعل باشی
ساری الکلام مظهر [illegible]
آمد از آسمان بر روی زمین

این بود حال سایر قربات
هست اخلاص آنکه [illegible] عمل
کیسه خود از [illegible]
بخشش محض [illegible]
زانکه آن فعل گرچه فضل [illegible]
گرچه خالیست [illegible]
بود شیرین [illegible]

در بیان آنکه مخلص بکسر لام ما دام که اخلاص [illegible]
بود هی چند در معرض شرک [illegible]
تواند بود و چون [illegible]
[illegible]
وهم مخلص [illegible]
مخلص بکسر اللام [illegible]
انبیاء و مرسل علیهم السلام [illegible]

داشت باریک نام هندویی
آمد آن صید و خویش کمند
که آواز حلقه بر سندان
گفت گفتم غلام تو باریک
زین در آن به که روی برتابی
نیست با خاریان قرآن خاص
میکند بر خدای عرض نیاز
جون حسام [illegible]
پاک سازی ز نقش [illegible]
توت خود تمام [illegible]
بر تو جاری شده ز وهاب عطا
هستی بر قضای حق [illegible]
ناقص آمد عمل [illegible]
شور شد چون نمک [illegible]
که وزید از مهب لطف [illegible]
یافت اسم سموم [illegible]
باشد اخلاط [illegible]
وار اخلاص [illegible]
مخلصان از اخراج [illegible]
کسر لامش شود [illegible]
دهدش مخلصی ز خود مخلص

بلکه جون خود ز نقش [illegible]
مخلص آید ولی [illegible]
در عبارت بود [illegible]
خس و خاشاک [illegible]
جنبش خس اگر [illegible]
غرقه موج بحر توحیدی
عارفی کاملی [illegible]
در تلاوت اگر [illegible]
ده از نقش جهان [illegible]
بلکه چشم شهود [illegible]
خوش بلند [illegible]
با تو معشوق [illegible]
نامه در [illegible]
جون شود روز [illegible]
لیک نگری که [illegible]
یوسف جان [illegible]
بر تو تابد [illegible]
پی برد جان نجات [illegible]
همچو این [illegible]
میدهند از [illegible]
نه بر اسناد [illegible]

گر [illegible]	گر با اخلاص [illegible]
بحق آموز [illegible]	مخلص و مخلصی که [illegible]

تمثیل

جنبش [illegible]	ور نبینی [illegible]
[illegible]	[illegible]

در بیان آنکه چون [illegible]
[illegible]
باید که بملاحظه [illegible] مشغول شود [illegible]
[illegible]
آن معنی در حجاب شود [illegible]
[illegible]
[illegible]

نامه [illegible]
بگشاید [illegible]
بر [illegible]
بر تو [illegible]
می ز پیمانه حیات [illegible]
گر [illegible]
صد [illegible]
نه [illegible]

ور شوی [illegible]
از عهود [illegible]
شوق [illegible]
گنج اسرار را شوی [illegible]
نه که از [illegible]
دم [illegible]
همه [illegible]
[illegible]

پسند اخلاص [illegible]
انبیا [illegible]
در حقیقت بود یکی معنی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گروه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو نظر [illegible]
تو بسیاری [illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
صد [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرغ [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]

آشنای سنت رخوم وطن … بلکه از بیت عنکبوت اوهن
سیح اتخذت بیوتی ز آیه نه … وز یکی نور صدق و آیه نه
قد و دوان فریق بی بوتیا … که پسر وت شیوه تحقیق
سالها محنت و غبار ده … وندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه … که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود … عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه کرد بطالع مسعود … چند کشور ز کر شاه فزون
واندرین باب فصلی املا … کرد و آورد پیش شهزاده
بار دیگر جو برد حضرت شاه … از خراسان سوی عراق آه
گفت من بعد شاه فرخنده … تخم اسپان همه سپید زنده
شاه آمد بخت بار دگر … مرده شهزاده پیش تر ز پدر
جدا از تو شاه سالهای دراز … زیبت بر تختگاه چرخ فراز
مرد و حکمش بطلان و ازنج … محنت و رنج خواجه ضایع
این و امثال او بسی احکام … منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نگردد هم … زین صفت منفعل نگردد هم
شد مبین زجر اهل بیان … کالجاتی به من الایمان
جز اگر هست حکمت نبوت … مقتبس از چراغ مصطفوی
جز بنور رسالت شاه … که شود از جمال بی پرده
خیره دان زمانه [illegible] … پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال جانب [illegible] … نه ز اسباب عاقبت [illegible]
چند حرفی نوشت پهلوی … وز عدد زیر آن نهاده رقم
بسته با خود و تخییل باطل … یکسر از حلیه خرد عاطل
مرد را او [illegible] … بیت این جعفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو پیش آن … صادق و کاذب از کجا [illegible]
صدق [illegible] … مرد و صد [illegible]
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال … کو ندارند در زمانه مثال
بخرد گرچه در جهان [illegible] … این ز خارف [illegible]
آن جوانی که فاضلان سنجند … وآن معارف که عارفان [illegible]
همه در گوش [illegible] … طبعشان [illegible]
کهنه خوانند جمله را [illegible] … کی بود در نظر [illegible] جدید
چند خایید [illegible] … لب بنو باز و جدید [illegible]
سخن [illegible] این جدید [illegible] … ذوق نو باده جدید [illegible]
مرد گر جدید [illegible] … تار و پود جدید می باید
کهنه [illegible] … کهنه را بر [illegible] نو [illegible]

تمثیل

سگی شد استخوان [illegible] … گرسنه [illegible] آب روان
سر که [illegible] آب صاف [illegible] … عکس آن استخوان [illegible]
بره چاره سگ [illegible] … هست در آب استخوان که
لب چو بگشاد سوی آن شتاب … استخوانش ز دهان فتاد در آب
نیست راستی [illegible] کرد … بهتر آن نیست [illegible] کم کرد
کار زری [illegible] … بود در کار [illegible]

قصه کلنگ که او را چون بازشکاری کردن کبوتر هوس کرد و بواسطه این هوس از کرد [illegible] گرسنهای آسیب بازماند و شکار کبوتر نرسید

بر لب دجله کار زری گری … روزی خود ز کار زرگری
بر لب آب دایما می دید … که کلنگی بزرگ می گردید
گرگی چون ز آب بیرون [illegible] … نوک کردی در آن و بر بودی
بیهمان از جهان [illegible] … بود پر [illegible]
خوار ماکرده ذل [illegible] … تیز تیری [illegible]
کرد سوی کبوتری آهنگ … اندکی خورد و [illegible]
از کرم [illegible] … که نشد زو [illegible]
جون بدیدان کلنگ [illegible] … شیوه او جرا [illegible]
با و از این کار و باز [illegible] … چند باشم [illegible]
بعد ازین [illegible] شکار کنم … خود و خورد [illegible]
این بگفت و کشاد بال [illegible] … تا وزد [illegible]
سر نگون شد ز بخت [illegible] … شد با و با [illegible]
دید کار ز شکاری [illegible] … رو بجلوت [illegible]
کرد شخصی سوال [illegible] … خورده زین [illegible]
ساخته [illegible] شکار [illegible] … افکند خویش را [illegible]
باز را در شکار بودن [illegible] … کار خود را [illegible]
شد بحکمت بلند آوازه … کام [illegible]
متقارب نهاده [illegible] … متجارب [illegible]
هر که ز [illegible] سر [illegible] … گردن [illegible]
مرغ خورش [illegible] … میکند چوب [illegible]
ور تو گویی که همت عالی … میل مقصود از [illegible]

غیر آن جمله [illegible] … وآنت با غرض [illegible]
بود [illegible] … تا کمان [illegible]
مال او را [illegible] … از سر همت بلند [illegible]
خوان نهادن تمام [illegible] … بد از آن [illegible]
آتشی در نهاد [illegible] … گفت من خود [illegible]
که بگیرم چنین [illegible] … همه عالم پر [illegible]
لایق خویشتن شکار کنم … بجهان [illegible]
از زمین کرد بر هوا پرواز … کرد بر وی [illegible]
در غدیری [illegible] … اندر [illegible]
گشت [illegible] … [illegible]
لیکن [illegible] … [illegible]
کرده خود را [illegible] … هر که افزون [illegible]
بعد [illegible] … [illegible]

رحم الله امراء عرف قدره ولم یتجاوز طوره

تا بمقصد رسد [illegible] … نرسیدش [illegible] مقصد [illegible]
می پرد [illegible] آشیان [illegible] … می [illegible]
کز هوا و هوس [illegible] … طلب مقصد [illegible]

از امور دنیی بیهوده بکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که بازِ پروار بهوای کسی گشاید پر

بد نماید که شیر آهو جوی به سگان سفال آرد روی
گوهر آری چو این حکیم ازل که بود حکم او بری ز خلل

بهر هر مقصدی رهی بنمود سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را ملاطفت کرد خطاب گفت فاتوا البیوت من ابواب

گر تو از در روی مبارک باد تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری درون ز بام دری هدف طعن خاص و عام شوی

طشت رسوائیت فتد از بام دیگ اندیشه تو ماند خام
من نمیگویمت بکعبه مرو همت خود مکن بکعبه گرو

میروی زاویه در حلقه جوی روز و شب در تقاضای حلقه جوی
ورنه غولی شوی بیابانی هم ز کعبه هم از وطن مانی

بلکه در سود پای خویش بگل بازگردی ز اولین منزل
بتماشای سیر و زینت گشت واعظی بر حدود غور گذشت

قصه غوری بعزم رفتن او بمکه و بازگشتن از منزل اول

بامدادان بمسجدی برخاست بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج بر براهین بیان نمود و حجج

نکته‌ها گفت جمله عشق آمیز بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری کش ز عشق لم یزلی بود دستی در او ز جان ازلی

چون ز واعظ شنید این الحان جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و نشناسا خواست بر یاد صاحب خانه

چند باشی تو نیز افسرده جنبشی کن اگر نه‌ای مرده
جنبشی کو که آب و گل جنبد بل که زآب و گل تو دل جنبد

پای بیرون نهاد ازین گل و آب روی در مستقیم حسن مآب
شعله برزد ز سینه آتش او جانب کعبه شد عنان کش او

کهنه کرباس در برابر داشت کرد در پا و کرک بر دوش داشت
در کفش زاد نی و نی راحله همرهش کاروان و قافله

پرس پرسان که کعبه کو و کجاست وز ره ملوثان راه کراست
دو سه فرسنگ نیم شب شبرنگ وین جهان فراخ بی تنگ

پانه پاوران بار با بله شد معده از رنج جوع در کله شد
آتش شوق او نشست فرود شست از وصل کعبه دست وجود

ای بسا آتشی که ناگه جست بر درش چون قفا فرود نشست
شرری کآید از آهن و سنگ بی فروزینه شکل و رنگ

وز درون سینه چون مدد نامد بهره از بقای خود نامد
ور تو با هیمه اش بسوزی هیمه شعله گردد بقدر هیمه بلند

تا بجدی که عالم افروزد هر چه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد آن سان زبانه از دود که نماند نشانش سقف و دود

همچنین جذبه کرد و خیر خود بکر بیابان جان در آورد
گر چه باشد ضعیف و رو بزوال یابد از تربیت جمال و کمال

باید اول که با خبر باشی تا کران جذبه از چه شد ناشی
منشاش باز دست گرمی روی همت بسوی او آری

کو بکاری ز رشته فضلش کس نی از اهل جذبه ادراکش
همه یابی از آن نمد کلهش تاج سازی بفرق خاک رهش

خانه گیری بکوی پیرزن او نگذاری بر فتح امن او
یار از آن یار علی زرد روی میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

پهلوانی شنو و کاردیده یا ز پهلو بپهلوی ده ده
با سعدش های بر سر مستی پهلوانی که از زبر دستی

افکند از فغان و شیون نو پار مستی برود و شوی گرو
پهلوانی ز پیر دلان عجم بیز دانه بطواف کعبه قدم

قصه آن پهلوان که مخنثی دید که در جوار کعبه خود را بخاک انداخته بود و از خوف گناهان خود فریاد و زاری در گرفته که خدا از زیارا او برگردان که اولاتر گناه آنجی

دید گریان مخنثی بر خاک روی نهاده و پیرهن کرده چاک
نوحه بر گرفته عالم سوز کای کرم بخشش عذر آموز
از گنه گرچه کوه البرزم بکمال کرم میارزم

پهلوان ز آن سخن برآشفتا کای خداوند مکه و بطحا
لطف کن و اوان مخنث ده یا گناهش بگردن من نه

ورنه از بیم تو بخواهم مرد داغ حرمان بکو و خواهد برد
گرچنین پهلوان نباشد یافت روی از همرهان نشاید تافت

هر که یابی ز عطر او بوی کش بود جذب حق بسر موی
رشته صحبتش بکف کذاشت زانکه موهبت و رسن بیار

هر که تنها رود جوان غوری بازگردد ز بدره رنجوری
مرد غوری گرسنه و تشنه ز متی ور تن از جهانش شام

تمت قصه غوری

لنک لنکان بخانه روی نهاد هر که پرسید از او جوابش داد
که ز دم کام تا نوا اسم بازگشتم همین که دانستم

که بکعبه نمیرسم امروز تا بکعبه بسی ره است هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون چون توانم هزار فرسنگ چون

بعد ازین کنج عزلتی گیرم رو بدیوار محنتی میرم
چون نیابد بدست صحبت یار واکشم پای از صحبت اغیار

در بیان آنکه چون سیری طالب با یار طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت که از خانگه در این روزگار ترک صحبت باید کرد

کل من کان یؤثر العزله حصل العز له بلا مهله
چون بود عزلت از صحبت به پای از صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود عزلت آمد علاج رنج وجود

اندر آن عزلت که متصل است آفت نفس و غفلت جان است
عیشش از علم و زی ز زهد لباس بغی اوراق علم و زهد اساس

نیست بی عین علم عزلت نیست بی رای زهد جز علت
عزلت سالکان بود چو بچه عزلت عارفان بهوش و خرد

ای بود عزلت حسد که مدام بگسلی از همه چه خاص چه عام

اشارت به آنکه عزلت بر دو قسم است

بخواهرد

در بر اهل زمانه در بندی / جا بجز کنج خانه نپسندی
پا نفرسایی از خروج و دخول / لب نیالایی از کلام فضول
به مقالات خلق دم نزنی / بلقاشان قدم برون نزنی
خسر سان عین سود انگاری / مجلسشان عین جود پنداری
پیش ازان کت بر او جحیم زحیم / ببری از رشته امل ز حمیم
عزلتت هوش آنکه غیر خدای / در حریم دلت نیابد جای
واکی اندک اندکی انداش / از همه تا نشوی یگانه بشر
چون یگانه شیئی ز پیشه شود / دولت که گفت همیشه شود
هر چه بند تو بند کی گردد / بندگی جمله زندگی گردد
بی نشان بنده شوی احدی / جان نشان بنده شوی احدی
بی نشانی و جان فشانی تو / گرد و اسباب زندگانی تو
آن یکی از همه جهان مجید / تا ز اسیب گمرهان برهد

در بیان ارباب عزلت و اصحاب خلوت و آن سه
طبقه اند طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت
اجتناب از شر ایشان و العار ضرر خاطر عوام است

کنند این نفع و نیز سان جوزی / تا نه چند ز شر شان شرری
زهد از خلق در بر او جهان / تا زید ایمن از شر اشرار
ای بسا کس که خرمی اندوخت / جست تا کار و یک شرار فروخت
دوستداران که نیکخواه اند / روز و زوان و عمر کاه اند
روز عمر ترا حیله دربو / آلت دو کند عقده دیو

حکایت

گاه هم صحبه دوت بپا رند / گاه در دام دیو سازندت
بخردی کو ... سخت / مار بد به که یار بد گفتست
مار بد جز بگردن تو نتند / یار بد عقل و دین ز بن کند
مار بد گر نیفکند تنگی / جهد از خانه تو بر سنگی
رستنی ز یار بد بود دشوار / در جبلت در آید از دیوار
مار بد جز بهم‌های بدید / ناید اندر سرا و خانه تو
باشد آسیبش از دغا و رکان / نقد جان از کفش برد گردن
یار بد از فسون و افسانه / با تو مخوانه اوت و سخانه
کی رهد دست رستن از گزندش / یابد این جای جستن از قیدش
یار نکرد پی خلاص را / ول نیارز دمی بجانی را
صاحب این سخن مشو ... / روز فرقان بخوان یوم یعض
دور باش از زره خدا دوران / راه هجرت گزین مجوران
زانکه آسیبان ز شر شان ... / ندهد دست جز مستوری
راه هی راه بی غبار گرفت / دامن کوه و کنج غار گرفت

سؤال و جواب

گشادش گره ز هیچ گروه / از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد را کوه خوش هم آواز است / پر دل و بردبار و همراز است
تیغ تیزش اگر نهند ... / تهمد پا ز جای خویشتن در
راه الصبر بی مکوه فشرد / نقد او ... خود بکوه سپرد

شهادی

نه مادی ز کوه بیرون پای / بلکه بودی چو کوه پا بر جای
روزها از خشونت کوه و دشت / زان ز جوی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان علم و کوه شکوه / چند باشی چو کان نهان در کوه
گفت دارم کشیده تنگ بر / سگکی خویش از پلنگ بتر
تا معلم سگی که روز شکار / گشد از بهر خویش نزش کار
بیکشد پوست از دو خار ... / میبدرد پوستین اولیشان
کرده‌ام بند اندرین غارش / تا رهد عالمی ز آزارش
خود از این سگ بکوه زد چو پلنگ / به که آرد بر خم خلق آهنگ
نیست اندر اصول دین اولی / هیچ به تر ز کم آزاری
پاک شو پاک کین حریم حصاک / ندهد جز ز طینت ناپاک
خیر و شر جهان شناخته / باید و نیک خلق پرداخته
بچه خصلت چرا فزاده ترا / میشود از حلال زاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آمد / ای سبب تو در یک خویش آمد
از چه ... جور و ... سنگ کند / که بجویم کی بشکند ...
ای که همت بسوی او داری / که شوی شیخ از نکوکاری
خیر از نیت ... / که کم آزار بیت بود بیشه
نه کم آزاری بد ان آئین / که به پیغمبر ... درین
حکم خلاق را نهی یکسو / بر رضای خلایق آری رو
شوی اندر جریده اشرار / بنده راضی کن همه آزار
بلکه آزار طیب کوب / نحز ز نیک و در شر بیند
برساند بگنج امیدت / برهاند ز رنج جاویدت
در نباشد بوی ... / باشد اندوه خوان محنت خانی

در مذمت آنان که بنای همت خود در مذهب خود بر کم
آزاری نهاده اند و در ورطه اباحت و الحاد افتاده اند

اندهی موجب هزار ادم / محنتی ... هزار الم
ترک آغاز کردن خواجه / دفتر کفر و رات و دیباجه
منکر آمد به پیش او معروف / شد بمنکر عیان او معروف
نفس ... گزیر راحت جوی / وارد وش دوره اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال / می نبیند بشد از و بال کال
میشود مرکب ... / می فتد در عقب ...
کاه لاف از مذهب تجرید / که کذا فش ز مشرب توحید
اینست لاف و گزاف ... / لیکن ...
مذهبش جمع نقضه و دوبیت / مشر بش شرب باده غیبت
نه ز احوال جان ... غیرت / نه ز احوال تا حقش حیرت
از علامات عقل و دین عاری / مذهبش جهر در کم آزاری
ورد او از ... کهن / کس بیاید از ...
نیست خود و گند بد ز درویشان / دم زند ز ... ایشان
هر که درویش ... / کی زند درویش ...
نیست درویشی این ز ندقه است / نیست جمعیت این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان ز بر / کرده و میکند بیان نفر
ولش از ... کار و قت نغ / معرفت پیشاره عارف
همچو جوز تهی نماید مغز / لیک چون بشکنی نماید مغز

گرده و سرو خیال ای پاکان / مندرج در عبارت پاکان
لفظها پاک و معنیش [illegible] / نافه چین لفافه [illegible]
نافه بگشاده مسک افشان / ور گشایی جهان بکند آن
آنکه شرع خدای ازو ستان / نیست گویی ز شرح شرع آگاه

در مذمت آنانکه شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان
سازند و کارهای باطل در صورت حق پردازند

کرده در کوی و خانه و بازار / شرع و دین را بهانهٔ آزار
کار باطل کند بصورت حق / برود از شرع مصطفی رونق
چه کند پایهٔ شریعت پست / تا دهد مایهٔ جلیقه قوت
میر بازار و شحنهٔ شهرت / شرع ازو و او ز شرع بی بهرت
شرع را تیره ساخت از [illegible] / قند را شیره ریخت در [illegible]
کرد اسلام را وقایهٔ کفر / شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر
ساخت یکسان ز شرع [illegible] / دین حق را به تو ره [illegible]
فی المثل گر یکی عوام الناس / بهر توشه سپه چارگر با [illegible]
غافل از زوال صاحب تمغا / در همه شهر انگه [illegible]
اول از شرع دست یوزه کند / زر سوال نماز و روزه کند
سازد او را اگر ده [illegible] گناه / پشت و پهلو بضرب [illegible] سیاه
کاش حال بگردنش ماند / کرد بازارها بگرداند
بعد از آنش سوی عسس خانه / بهر [illegible] برای جرمانه
تا ستاند عسس بچوب [illegible] / بهر شحنه بهای شاهد و می
این [illegible] / که بران بد نهاد باد [illegible]
خصم دین شد بحیله و دستان / ای خدا داد از این [illegible]
شرع را خوار کرد [illegible] / شرم نگذاشت شرمسار کنش
خود چه حاجت که [illegible] عاقبتش / بر جگر ناوک [illegible]
پیشتر زین بهشتصد و هشتاد / بد عایش رسول [illegible]
کای خدا [illegible] / ور دو گوش [illegible]
وانکه خذلان شرع خواست امروز / دل جانش به تیر خذلان دوز
خود چه خذلان ازان بزرگتری / باغ رضوان بدل کند [illegible]
روی در خلق و پشت بر مولی / دین فروشی کند [illegible]
[illegible] / شمع و دین بهر [illegible]

قصهٔ زاهد و عابد

زاهدی میگذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در کنار عظیم افتاده / رو بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بگیر [illegible] او را / ده بسیلاب فتنه [illegible] او را
کشتیش [illegible] نهنگ خطر / تا نه چند ز خط حکم تو سر
عابدی آن [illegible] / باد جا گوی گفت کای [illegible]
چه گرفتار [illegible] افزون / که نهد پا ز شرع تو بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود / کو بود [illegible] خدای ما خشنود
[illegible] / تو چه [illegible]
گر ترا دست [illegible] / دست جان [illegible]
ورنه باری [illegible] / جان [illegible]

طبقهٔ ثالث آنکه همت ایشان در عزلت
ایثار صحبت حق بر صحبت خلق

و آن دگر آنکه صحبت مولی / کرد ایثار بر همه [illegible]
روز و شب صحبت خدای گزید / دل ز پیوند ما سوی ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را / وا د یکبار کی حق خود را
دست دل از همه آن گسست / مرجع شد قید او ازو پیوست
صحبتی در گرفت تنگ بسی / گر نگنجید در میانه کسی
هر کسی که محو خود گشت است / ترک پیوند نیک و بد کرد است
کرده بر خویش جیب هستی شق / بر زده سر ز جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش تا شده / بلکه زین در [illegible] شده
از من و ما نهاده [illegible] / سر مویی نمانده بر جای
یکسر از موی هستی خود رست / موی رانیت جای او [illegible]
بس که خود را ز موی [illegible] کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم
کلکی بود عاشق کلکی / شوخکی شکبار کاکلکی

صحبت کل که معشوق او را گفت که صحبتی تنگ و موی
نمیگنجد گفت بهانه بجوی که من چو کلم و موی ندارم

داشت معشوق از قضا [illegible] / خلوتی با جو خود [illegible]
مرد و تنها بعیش [illegible] نشسته / برخ غیر در فرو بسته
کلکی از حالشان شنیده خبر / رفت و گستاخ حلقه زد بر در
زد یکی از درون بر او بانگ / با کلکی [illegible]
نیست این در گشادنی [illegible] / گر نه سر [illegible] کوب آهن سرد
خلوتی خاص و صحبتی تنگ است / حلقهٔ زلف یار در چنگ است
هر که در کوفت باد [illegible] / زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من چون کلم ندارم موی
موی را در میانه [illegible] / من ز مو عاریم بحمد الله
قدوهٔ عارفان بسر قدم / قطب حق صاحب فصوص الحکم
قدس الله سره الصفی / [illegible]
کرد نقل از زبان [illegible] / در حکایات اول [illegible]
کو شبی در درون خلوت جا / بودم از گفت [illegible] خلق خلا
در خانه برابر [illegible] / بر مصلای خویش [illegible]
چشم جان در شهود عالم غیب / پا بدامان کشیده سر در جیب
تا که آمد کسی درون و ربود / آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من [illegible] دگر [illegible] افکند / که مصلا بغیر از این [illegible]
زو هراسی فتاد در دل من / زانکه در پیش بود منزل من
گفت ای ساده بهر [illegible] / نهراسد کسی خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال / فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال در [illegible] / آمدم از علم [illegible] اوستاد
کو بپرسم ازو برسم سوال / کز چه ابدال گشته اند ابدال
گفت از چار خصلت مشهور / که بقوة القلوب [illegible] مستور
عزلت و خامشی و جوع و سهر / کاین بود عمدهٔ خصال [illegible]
این سخن گفت زود [illegible] / [illegible]
خارج آمد ز جمع هم مجهول / که چه پیمان بود آن [illegible]

[illegible]

گر تو گویی تمثل ارواح — بود آن بی تحول اشباح
آید از حول و قوت کل — گر مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور — متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر — نشود ذات انتقال پذیر
هست جسم کثیف و ظلمانی — نیست چیزی لطیف و روحانی
بتمثل بهر مثال شود حایل — تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان را هست — از خدا بر وجود اشیا دست
شود آنرا بقوت ایجاد — داخل خانهٔ وصف هستی داد
خارج خانه اش ز جود بود — داخل خانه اش بجود فزود
گویم این نیست خود بکلی رد — لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هر جا آفرینش کامل — گر شود لحظه ای از آن غافل
کشد از عرصهٔ وجود قدم — رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه روی — آورد جانب [illegible] روی
عمرها رو بدان نگردانند — چشم همت ازو بپوشانند
تا کند روزگار دور و دراز — تو نیازی بر آن و ای باز
گر تو گویی بسی ز شاهد دین — که کند نقل آن ز ثقلین
در برون زود و جود بر پا شد — در درون شد الله اکبر انشا
عرش علی لعب و نقال آن زیبا — آنچنین گشت عارف و آنها
در بسا کرد اصحش اعلام — وآن جای دگر بسی تا تم
ور چه یکجا جهد ز راه در آن — قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریر جسم و جسمانی — امر تدریجیست بی آنی
گویم این وجه بس قویم تو نیست — که چه بیرون ز حد فهم و خوبیت
لیک کار خدا و خاص خدا — نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کارها که از ابدال — که بود پیش عقل جمله محال
باشد از خالق قوی و قدیر — کارشان خارق قوی بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر — مشو آنرا ز ابلهی منکر
هرچه عقلت بر آن کند اجمال — هست آنرا برون ز حد مجال
سعی استحالت امکان — باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشد مصدق مؤمن — کان بود مستحیل لیک ممکن
لیک نسبت بقدرت سلطان — نبود هیچ کیش از آن ممکن
تا نورزی طریقت ابدال — کی شناسی حقیقت این حال
غرض از وصف جوع کم خواری — پیشه کن تا میسر شان یاری

اشارت به رکن دوم از ارکان عام ابدال که دوام صمت اوست

شرح عزلت گذشت و اسرارش — نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سه رکن دگر سخن بشنو — ترک انکار گیر و آن بگرو
خویشتن جوی خموش تمام — باری از خامشی سخن رانم
چون سخن هست مرجع تقدیس — شیوهٔ عارفان آگه نیست
دل احرار گنج اسرار است — راه آن گنج چیست گفتار است
هر که این ره بسوی گنج گشاد — داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نبندد سود است — مایه اش بی سخن همه سود است
بر دو قسم است صمت گر دانی — صمت پیدا و صمت پنهانی

هست قسم نخست صمت لسان — گر ببندی زبان ز هر هذیان
وان دگر صمت دل بود که حدیث — نکند در درون نفس خبیث
هر کرا لب خموش و دل گویاست — خفت ورزد جوش او گویاست
گرچه بر دوش [illegible] — کم نویسد جزا و رشته گناه
وانکه بر عکس این گزیده قرار — جز بحکمت نمیکند گفتار
نزند جز طریق صدق نطق — هرچه گوید صواب گوید و حق
هر کرا شد زبان و دل خاموش — معدن حکمت است و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم — یافته جا و ان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود — یکنفس از خدا جدا نشود
هر کرا زین دو صمت حرمانست — مخزن حکم نفس و شیطانست
قول او منحرف ز صمت سداد — فعل او متصف بنقص فساد
نرود جز ره خطا و غلط — نزند جز در بلا و سخط
چون دهد جای در دل اندیشه — شودش خیر باطل اندیشه
ور زبانش ز هرزه نطق فروغ — پر ز بس باشد از او دروغ
شده و هر خیال اهل ضلال را — شده نایب مناب شیطان را
بلکه باید شسته کارت ازو شیطان — مانده شیطان ز کار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهیات نفس حیله انگیخت که شیطان سو گفتند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر خطور نکرده

گشت پیدا مفسدی [illegible] — بر دو نفسش اثیر عیوبی
شد پی میل خویش محکمه جوی — گرد صحرا و دشت در تک و پوی
اشتری یافت ناگهان ماده — بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود نزد جفت — شتر از کار او کشید و نخفت
چون میسر نشد گشایش — بست جویی بعرض بالایش
پا برانجا نهاد و پیش خزید — مرد بر کش بانچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس — شد مصور بپیش او ابلیس
گفت ای در بسر چکار است این — مایه صد هزار عارست این
هر که می دید از شرف و ورع — از تو این صورت کلیک سبع
پیش از آن کاندر آن زدی طعنت — بر تو از جهل بیکند لعنت
نه دانا من از قضا و جهود — زاده ام وادی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید — وین قباحت بخاطرم نرسید
خوردنی در جنین که باید کام — من نکشتن آن شوم بدنام
آدمی زاست خطر شاید حیله یافت — از صفات بهیمه [illegible]

در بیان آنکه انسانرا قابلیت جمیع صفات قابله است بهر کدام که میل کند و ورزش آن کند همان گردد که آن ...

هر صفت را که میشود طالب — میشود بر نهاد او غالب
گر نکوئی فرشته از دو روی — زود گردد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیو از تو سر — شو از فعل بد ز دیو بتر
ای نگشته ز فطرت اول — فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل — ملکات ملک کنی حاصل
نسپاری عنان بخیلهٔ دیو — نشوی کارخانهٔ دو دیو
ور نمانده است فطرت سلیم — بلکه زانا نفس شیمه شیم
از هواهای نفس خود واکن — هر صفت را به ضد او واکن

گر نه‌ای بجود کوش و کرم بذل دینار پیشه ساز و درم
ور ز حرص بخیلی بداد و شوی خرسند جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت لب ببند از سخن بهر سکوت
ور ز خاموشیت صلاح افتاد بایدت لب بگفت و گوی کشاد

گفت و گوی کلید صدق و صواب تو که گردد و مزید بعد و حجاب
گر کند عقل شرح حکم سخن تو بطبع و هوا خموشی مکن

ور نباشد سخن فروشی خوش رخت بر ساحل خموشی کش
مصطفی گفت کش جوامع الکلم که بدان سلک شرع مستحکم

در فضیلت و فواید خاموشی

بعد من کان یؤمن بالله و بیوم خیال نیست براه

گوهر سفتنی بی تفاوت ست فلیقل خیرا او لیصمت

خیر گو نیز ور نه خامش کن هرچه جز خیر آن فرامش کن
هر که دانا بود بر آنکه خدای [illegible]

وگر از غیر دم زند یا شر کند آنرا سوال در محشر
هرچه گوید بعقل گوید و هوش ورنه باشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که بدان اشتغال باید و قول شر کدام است که از آن اجتناب کنند

قول چار است ز عامل مختار چار نوعست گوش بر من دار

یا بود خیر سامع و قایل که از آن قرب حق شود حاصل

قایل از وی برحمت و درجات رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب که گزیدند ازو طریق صواب

یا گزارنده را بود ثمرش گرچه باشد وبال بر دگرش
همچو تبلیغ وحی بر کفار که نبودند بر رجوع اصرار

اجر تبلیغ یافت پیغمبر کافران زان فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک مر گزارنده را نه [illegible] نیک

همچو وعظ مرائیان زمان که نرستند از خیال گمان
ماند واعظ بورطه عجب و ریا مستمع کار بست و یافت جزا

یا نه گوینده نی نیوشنده باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز که بود زین قبیل تمام هنوز

نشود بهره شان بجز [illegible] غیر قلاش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت هزل و فحش [illegible] طیبت

نیست زین چار جز دو قسم بکار که بدانند مردم هشیار
زان دو قسم دگر [illegible] زبان ورنه [illegible]

بر تحریض و تحریص [illegible] سخن و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس [illegible] مهمات پاس آن دار اگر ترا جانست

واجب آمد موجب اسلام حب [illegible] ایام

خاصه اکرام این گرامی [illegible] گر بود حیف [illegible]
[illegible] آمد و خالی [illegible]

جهد آن کن که پیش [illegible] به از آن کامدت [illegible]
[illegible] تا برآید [illegible]

قدرش از دگری بلند شود کنگره عرش اگر کند شود
بکشد جانت را چو جذبه [illegible] سوی بالا ازین غبار [illegible]

گر درین ضیف [illegible] نزول مکرها و ریا [illegible] معلول
آبی بسا میهمان [illegible] آمد از آسمان [illegible] و علو

تو ز هیبت چنینش سستی و ز نهیبه تمیمه [illegible]
هم ز هر صبح [illegible] آلودگی هم عجب [illegible] آلودگی

بس که گشتی درنج [illegible] یا درو [illegible] ازبرای [illegible]
از [illegible] درنج [illegible] بر وی [illegible] آفتاب چهره فروغ

دامن افشان ازین جهان [illegible] که نیستی درین جهان [illegible]
هر نفس چون خزینه [illegible] تا تو نقدی دران خزانه نهی

که بیاد خدا [illegible] گوهر در سازی آن خزانه تهی پر
چون بیازار [illegible] بند که دران [illegible] بنمایند

صحن بازار ازان شود گلشن چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان برند ازان مایه حسن خود را [illegible] پیرایه

ملک [illegible] گوید و شاباش [illegible] موج برتو گوهر پاش
ور ز [illegible] خصال [illegible] [illegible]

کشتان [illegible] تخت [illegible] داد تخت [illegible] و تو [illegible]
و آن [illegible] بشعل [illegible] [illegible]

ور گزاری [illegible] اوقات [illegible] همچنان آن خزینه [illegible]
پر [illegible] چشم تو ز اشک ندم [illegible] برزند بر سر علم

که چرا قدر کم شناختیش گنج زر و گهر [illegible]
تا کنون کردی [illegible] [illegible] سرای [illegible]

بو صد گنج گوهر [illegible] همه در [illegible]
منی [illegible] ز فرط [illegible] لاجرم میبرم [illegible]

رفتن اسکندر بظلمات و رسیدن بزمینی پر از سنگ ریزه [illegible] گفتن که جواهرست بعضی برداشتن و بعضی انکار کردن [illegible] پشیمان شدن

چون سکندر [illegible] کمر و قصد عبور بر ظلمات

بر زمینی رسید پهن و فراخ راند خیل و حشم دران سنگلاخ

هر کجا [illegible] بود [illegible] سنگ ریزه [illegible]
گرد روی سخن سوی سپاه کای همه کرده گم [illegible] راه

راه [illegible] بهره زین سنگ ریزه [illegible]
این همه گوهر [illegible] کیسه زان پر [illegible]

هر که برداشت [illegible] گرچه تقصیر کرده [illegible]
و آنکه بگذاشت [illegible] که بدان جاودانه [illegible]

هر [illegible] آن حکایت [illegible]
گفت پنهان [illegible] هر که [illegible]

زیر [illegible] لعل [illegible] ور [illegible]
زان محل [illegible] [illegible]

و آنکه آینه سکندر بود [illegible]
هرچه ازوی شنید [illegible] و آنکه [illegible]

زود ازان سنگ [illegible] گرد [illegible]
چون برید [illegible] راه تاریکی تافت خورشید [illegible]

شد جدا از کهها یکدیگر / گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مسابش بچه سنگ تیره / چون بدیدند لعل و مرجان تیره
برگرفتند آه و واویلی / اشک حسرت ز دم مژه سیلی
آن یکی داشت بیکند که چون / زین که زبر بد اشتم افزون
بود خرج و شکنج و جراب / بر ستوران پی طعام و شراب
کاش بیکره حتی بهی سر / کردی بیا زین ازو گوهر
بود ظلمت منور ساکن / گفت بیکندر این خبر با من
گرچه بود آن سر سپید بود / لیک نبود شنیده چون تن
وان دگر چون همیکی گرداه / نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک اینجا نشستم دیده هوش / سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زان ذخیره مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی / وقتم اینسان ضیعت نکردی کی
کاشکی گر گهر نکردم بار / بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

در بیان حال مؤمنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچو سپاه اسکندر با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم / که درین سنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب رسول / آن برو پیش رفت و این منکول
نزد ندا از سر صفا و علو / کافران بر در صفا و عتو
ولقد جاءهم من الانبا / کذبوا و صدق الاسوا
نیک کنند صدق این روشن / پیش‌شان تقض آلا ظن
ست ساطر اولین و حتی / بلکه انک قدیم و سحر سن
مؤمنان کرده در همه بر زی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
همه گفتهاش کرده / حکمهایش همه پسندیده
آمنوا انشراح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده زاتوا الزکوة سرانجام / وز اتموا الصیام پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام / وا زاتموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی اجل و بیت / گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل / سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون و الحرکة / کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات / همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور / شربت زنجبیل با کافور
طلح و سدر و منضود و مخضود / ماء مسکوب و سایه ممدود
ان و شتر ان عارفی والکواعب / وان سرور راکع الف الزاد
فاکهات کثیر نامقطوع / که نباشد ز منتهی ممنوع
وآن معد کرده خیمهای که / که نکرده که ز تعب حشر
همچنین کل ما تباها فیها / از درکهای نار و ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال / اثر فعل صیار در مال
کرده آن از خدای عز و جل / در سرای کریم جزای عمل
بود اینجا معانی پنهان / گشته اینجا جمله اعیان
بوده اینجا عوارض زایل / گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجا سنگ پر گل / یابی آنجا لؤلؤ و مرجان

اندرین شانها سنگ چون خسیس / واندر آن گوهر بزرگ نفیس
گر تو گویی بحکم عقل روا / نیست قلب حقایق اشیا

سؤال و جواب

عرض آن سان چه شود جواهر / یا معانی بدل شد اعراض صور
گویم این نیست از معقول تبدیل / تا تو تفتیش کنی برو دلیل
بلکه چون بر حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
ذو بهر مرتبه نمود اثری / که نبود از نمود دیگری
در همه زمینها بقول اصح / جبرئیل اشیا بود نه ظل و شبح
یکیست اندر وجود معنی شان / نیست زاحکام نفس احکام شان
جوهر اندر وجود معنی خود / ست قائم بذهن اهل خرد
لیکن اندر وجود نفس الامر / نیست از ذهن کس ز زید و عمر
در وجودین جوهریست دوام / گاه لا قابلیت و گه قائم
همچنین در وجود فی الاعیان / که وجودیست خارج از اذهان
متعدد مواطن است رتب / کو بود زان دخول ستر حجب
آن رتب چیست حس و وهم و خیال / هر یکی عالمی باستقلال
وان مواطن چو در همه برزخ / نشاه بهشت با دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون جا برایها کند مرور و عبور
نیست پوشیده در ذوی الافهام / که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقوله ثبات / باش کو و اندران دیگر ذوات
در یکی از معانی او حسنات / که برا اعیان و معانی صفات
ور دگر از شمار اعیان / که بود در مراتب امکان
بلکه در حقیقت هستی / کوتاه اصل بلندی پستی
چه سان در مراتب اطوار / مختلف مینماید این آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع شود گهی مسموع
که کند جلوه با التبع صفات / که کند با الاصالة همچو ذوات
هست یک جا به غیر خود قائم / جای دیگر بذات خود قائم
وین تغیر بفهم اهل ادب / در اضافات و اعتبارات
پایه عز و ذل از آن علات / گشت تو گویی فز و دیات کات
جاودان در مظاهر اجلال / وز ازل تا ابد بیک حالت
وامن عدم سلوک جاشامل / گر خیال تغیر آید
یا جلی الظهور و الاشراق / کیست بحر تو در انفس و آفاق

استعمال من الحیرة فی
الخطاب بلسان المناجات

لیس فی الکائنات غیرک شی / انت شمس الضحی و غیرک فی
نی چه باشد بیاد بی سایه / سایه از روشنی بود مایه
سایه را در مواقع تسلیم / ضوء ثانی رقم زند حکیم
نور چون از سر انفس نازل / گشت ناشی گشتن فی باطل
در جهان سایه است و نور تو وی / سایه را مایه ظهور تویی
این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت ز پیش معنی واد / پیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی / روی بنما که جلی شود دعوی

جهت دعوی تو بر ما
خود به غیر و کدام غیر اینجا
الف راه تو بی آخر هم
یافت او عو ایه استاد و هی
بلکه مدعوی و داعی نیز
کم ما زاو درین شیب بهم
گیست گراه ظل اسم مضل
من و هر کس که نیست مستحق
دانم انداز نقش کثرت پاک
بلکه چون ان نگر ز اعمال
روز محشر بقدرت تام
نیست صورت معینها معنی
ملک خواب را نگر که چه سان
خوش شوی چون ز راز مقهور
دید در خواب صاحب خردی
گفت ماه صیام قبل الفجر
از توان منع چون مقرر
رو نماید بقدرت خالق
یاد کن انکه در شب اسرا
گفت و گوی من ای رسول کرام
کرنه بوده پاک خویش من

رویت غیر و اعتبار سوی
هم نه تو سوی قست پیر انجا
بلکه سیر و مسیر و سایریم
کرده قدر علی بصیره زپی
وز رهی و ضلال سالکی نیز
خوانده در اسم منتقم رحیم
ظل بوده فی الحقیقه عین مضل
زمین اندر شهود وحدت حق
لست ممن یقول بالاشراک

حرف ما و من انزد ولم تراش
در بدایت ز نسبت غیر جابک
شاه این راه گر بسر معنی
یعنی این دعوتم نو عبادات
خود بخود خویش را بخود خواند
من کیم هر خدای را سایه
گرچه ما در شمار اشیاایم
خلق را سوی حق چنین خوانیم
زان سخن گوش کن جواب دگر

جواب دیگر رسیل نقل الاد
سوال لزوم انقلاب حقایق

ره ز صورت نیست تا معنی
کند اظهار در خیال کسان
هوش هی بتیقن خود یابد
که فم ورح خلق مهر زده
گفت مهر فرا از آن اهم
در خیالات چنین مصور شد
رخ نماید بصورت لایق

ان باین منقلب گردد یک
هر هر معنی ز جنس صور
چون شوی از رح و ظن مقلو
خواب خود را باین سیر گفت
بانگ بی وقت تو ز کلاغ
همچنین هر صفت بنقش و کال
معنی عارضی بود اینجا

در بیان انکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
که گفت علیه السلام الهم اعطیهم اسرار ... یا محمد ...
... السلام و ...

محو کن غیر را و جمله تو باش
در نهایت بسوی ... طال
بود او دعوای اللهش و عوی
پس هم او را که از خدا انجلا
خود کند هر چه خواهد و دائم
اسم هادی مراد هر مایه
لیکن از روی ذات یکتاایم
سر این کار زانچه میدانیم
که خبر این نیست جز ... اثر
اثری ماند در دل عمال
در لباس صور شود ظاهر
گسوتی باشدش مناسب و نیک
گسوتی بس مناسب و در خور
از خرد کار و تو برآید کوب
این سیر صحابت سیرت گفت
گشته اهل محله را انبا
که شود در تو راسخ از افعال
صورتی جوهری شود ... را
با حبیب خدا خلیل خدا
امت خویش را ز بعد سلام
لیکن انجا کسی درخت نکشت

خاک او پاک طیب افتاده
غرس اشجار آن بسی جمیل
غرض ما نی اندرین کلمات
هر یکی را صورتی بخشد هی
چون سیوم رکن از ولایت جوع
جوع باشد غذای اهل صفا
مرد ره راست جوع پای الکمال
باید اندر گرسنگی زد چنگ
زانکه چون معده پر شود زطعام
دست حکم خدای نپذیرد
باصره از دو دیده روشن
ذایقه و ایما چاشت و شام
باشد العقصه در همه اقدام
چون شود معده از طعام تهی
معده پر شد رگی از اعضا
باش بر جوع و صوم معده ولم
هر دو گرگ و دیوانه
برگه همچون مکان که ...
خانه دل که اشتی بی نور
مصطفی گفت هر که کرد نفاق
که آن مرد کار ... سل

وان غرا ... سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر

... تکبیر نیز از ان اشجار
نیست شان در دل ... و ثبات
بنماید گرفت بار و بری

خوش کی کس خبر ان باشد
لیک حق از کال عقلا نی
باغ جنات تحتها الانهار

اشارت برکن سیوم از
ارکان ولایت که جوع است

زان کند اکتساب حسن مال
تا شود بر روی ان بجاری تنگ
گیرم اعضا شوند در انام
انچه بشنود گرفتی گیرد
در حرم سخط کند زودی
چاشنی گیر از حلال و حرام
فعل ابلیس را تصرف تام
زان لعین قصه شرح ... بی
جوید از منتها نویش
تا شود باقی اعضا سیر
پرتو ... باشد مکان
بهر لقمه و می بجناب

مصطفی گفت سیر و شیاطین
گرد گوی چنین نبی گفتار
از همه رحمه ز سر ابلیس
پای را هی رود ز جهل و غرور
سامعه هوش بر در پچه گوش
لامسه باشهی و الاشرتی
آدمی را زبس فریب فسون
تنگ گردد مجاری او
ور بود معده جانع عطشان
گرسنه شو که حسرت ثبات
گرسنه باید این ادب
جوع تنویر خانه دل

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
توجر ابن آدم فی نفقته کلها الا شیا فی الماء والطین

که کند سعی در عمارت گل

هر چه سازد در این خاک

لیک حق ساز در جهان باد
نجلد حمد لات بس تهلیل
ساز و آزاد جواهر باقی
سبزه و خرم سود و از آن اشجار
باشد اکنون بدان که هم رجع
محنت و ابتلای اهل هوا
همچو خون در مجاری ان پای
عموم ... فش اشعار
ره بر انسان بحیله و تلبیس
مراحل ز صوب مقصد دور
کذب و غیبت شنو نمیمه وش
شاهد از ابسوده ساقی
در رگ پی بود رونده چو خون
شود این زحیله کار او
بود از عین ... ایشان
هر که در کب گردن شهوت
پشت بر خلق ...
اکل حقیقت ... کل تو
خانه کل چه ... معمور
پیر و فرزند خویش سوم طلاق
نباید شرح ان بنیر باد گفت

گر تو گویی کسی که دست رسی
یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل
برکه و حوض بهر شرب سبل

چون بود قصد آن ز دنیا منشک
مزد یابد از آن عمل بی شک
گویم آری ولی به وجه صواب
با تو گویم و تحقیق جواب

قبله‌گاه تو جهات همه
برده گوئی بر جمیع همم
یا خطوط نشیمن گل و آب
با خط طرحهای حسن مآب

هر که میخواهد از عمارت گل
فسحت دار و زینت منزل
یا نقاط میانه اقران
که بنا کرد مسجد ویران

چون با خلاص نیست عاجل
متجاوز نشد ز عالم گل
نقاشش رباب و گل مطبوع
ماند و او ز اجر این مقطوع

بلکه در حج و عمره و صلوات
چون بود بهر حاجات تنعمات
همه ماند را به گل چون
نه بهر اجر صانع بیچون

هر کرا از عمارت گل و آب
ست مقصود کسب قرب ثواب
چون ز گل [illegible]
نقاشش همی [illegible]

وضع آن اندر آب و گل نبود
موجبش بهر جان و دل نبود
نشود جدا از آن ضایع
روز محشر هم آن بود [illegible]

خانه تن خرابات کهن
سد و فی اللقش عمارت کن

اشارت الی قوله تعالی
ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

لقمهایی که شتهای دست
بهر این خانه شتهای [illegible]
چند گل میکشی بکار آن خشت
گل همی زن ولی بقدر کفاف
که بطاقت توان نمود قیام
ور فزایی بر آن شرف باشد

چون کفایت همیکند دو سه
که شرف باید شرب باشد
مست چندان پس از شراب طعام
که بخوردن حریص باشد

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم
یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده
که با بقای او بود [illegible]
بهر طاقت به پا تواند خاست
لقمه را اول مصغر کرد
باشدش چند لقمه کافی
بعد از آن جمع علتش آورد
خورد باید بقدر کم بسیار
خواجه را هیچ از آن تا شام

در مذمت آنان که همت ایشان
مصروف طعام است و شراب

قامت او از آن بماند راست
وارد اندیشه شراب طعام
روز و شب خوردن [illegible]
معده فاسد [illegible]
یعنی آدم که لقمه چند کار
کاو پر سیکند کوی خالی
داد بربا و نقد عمر شریف
بس که زد معده از [illegible]
شکم از خوشدلی و خوشحالی
جای [illegible] مطبخ
تذهب بالذکاء و الفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم

فارغ از خلد و ایمن از دوزخ
میده چه تیز و میده [illegible]
کار او بهر نفس [illegible]
روز غسل شد [illegible]
زین دو باد و عنصر طبع
گردد از سینه [illegible]
شهوت بطن کان بود بطنه

خود چه دانش که شرع [illegible] آن
که بود جای شهوت ولینه
در بود دانشی ز جهل [illegible] حکمت
زانکه آن بهر فرج [illegible]

دانش خویش را چو خرج کند
بهر شهوات بطن و فرج کند
هر کرا نیکوی ز دشمن [illegible]
قیمت او بقدر همت [illegible]

هر کرامت آن بود که مدام
روز و شب در درون طعام و شراب
قیمت او اگر [illegible]
آن بود گر درون [illegible]

چه از این زشت تر بود به جهان
گر طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان آب [illegible]
عقل و دین بهر [illegible]

همت تو همه شکم باشد
هرچه خیزد شکم [illegible]

مهمان شدن عارف معرفت شعار خردمند حکمت کار را
و گفتن خردمند عارف که حضرت حق سبحانه این همه طعامهای گوناگون
و میوه‌های رنگارنگ از برای آدم آفریده است و جواب دادن
که حق این همه از برای انسانست لیکن انسان را از برای [illegible]

عارفی در طریق خود [illegible]
گشت مهمان صاحب [illegible]
میزبان بهر قدر [illegible]
میهمان خانه [illegible]
ساخت آراسته بزم بهار
خوان و خانه نکو به گوی طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ
اندکی اندک [illegible]

همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعللی میکرد
یک کم میگرفت و کم میخورد
هر که از خوان حق [illegible]
زان ابا میکند [illegible]
میزبان پی [illegible] مهمان [illegible]
[illegible] مستمند [illegible]
خوان ما را [illegible]
لب و دندان [illegible]
ورنه داری بخوان [illegible]
گر در این عالمت [illegible]
آفریدست از برای شما
بهره ما آفریده است او
خلق ما از برای ایشان است
خلق ما از برای خود کرد
خوانده باشی ما خلقت الجن
[illegible]
ور نعم [illegible] روی منعم دید
انس با او [illegible]
قوت و قوه ز حق [illegible]

دست می برد [illegible]
بر والش خوردن [illegible]
از ابابیلات و [illegible]
راه اکرام و احترام [illegible]
گفت شیخ از [illegible]
قرص نانی [illegible]
چون نشستی بخوان هیچ کسان
دست بیکن سوی میوه [illegible]
این همه میوه و طعام و شراب
تا فتد یک یک [illegible]
گفت عارف که [illegible]
هستی ما فدای [illegible]
حق چو این جا [illegible] کرد
گفته باشی بصدق [illegible]
لام تعلیل [illegible]
به نعم التفات [illegible]
گشته منعم [illegible]
گشت مستغنی از شراب و طعام
جمع این سالک راه [illegible]
شیوه عارفان [illegible]

اشارت بتقسیم جوع به اختیاری و اضطراری

[illegible]
ز طعام مقصد [illegible]
تا دلش خوی با خوی نکند
نفسش آهنگ سرکشی نکند
راستش آخر مقصد [illegible]
چون مقصد رسید [illegible]

مرد عارف چو یافت ذوق قرب ... نه بالکل کند کشش [illegible]
اکل او شرب هیچ با آتش نی ... دایم او در ثوابت سنن نبی
لقمه از خوان لطیفش شیئی ... شربتی از خم پیاله سقنی
جان او در تجلی صمدی ... داری از حق تسلی ابدی
حاجتش چون زوال [illegible] سبب ... هر صمد را که تو خود [illegible]
گر صمد را کند کسی تعریف ... فهو لم یکن [illegible]
وصف تجویف خالص [illegible] ... پرتی او ز وصف [illegible]
کر غور جان کند و جود [illegible] ... ما بیدان معنی وجود [illegible]
ذات رحمن [illegible] ... خالی از خود کی تو آید [illegible]
بی مقصود کی برد سالک ... ماند [illegible] مالکه

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار از شهوات نفسانی

طبیعت اعتماد و علامت آن بعد از [illegible] در مسالک [illegible]

ال چو در نفس [illegible] او است ... گشت از آن [illegible] پایه او
میخورد [illegible] ... می برد می زود [illegible] کرد ار
برزخش با به قرب [illegible] ... ور حریم حضور [illegible]
میشد پا برون ز حد حقوق ... عاشقست و خطوط [illegible] معشوق
بر حقوق اختصار [illegible] ... رو بکسب حقوق بنماید
هر چه باشد بران [illegible] خطوط ... [illegible] بدان مربوط
از ضروریات نفس [illegible] ... وز حقوق [illegible] شمار [illegible]
هست بی او [illegible] عیال ... ترک آن [illegible] جمال
وانچه زاید بود بر [illegible] مقدار ... زانده های نفس [illegible] کرد ار
نفس را [illegible] از [illegible] حظوظ ... هر که [illegible] ان بود محظوظ
چون حقوق [illegible] ... نور زاید از او [illegible]
فعل خیرات [illegible] ... والذین [illegible]
ور خطوطی بود معاذ الله ... آید از وی [illegible]
ظلمت و غفلت و فساد و فجور ... ریب و غیبت عناد و غرور
بر حقوق اختصار کردن ... ترک خطا اختیار کردن
سالها هر چه خواستی کردی ... عمرها هر چه خواستی خوردی
جیست [illegible] ... جز دلی [illegible] نفس تیره
روز و شب [illegible] ... راه مردان [illegible] جند [illegible]
بهر نای گلو و [illegible] شکم ... چند باشی [illegible]
نای خالی [illegible] طبل ... چند در نای و طبل [illegible]
تا توانی [illegible] ساز ... نشوی در جهان [illegible]
تا برین طبل [illegible] باشد ... بر سد [illegible]
پیش از آن [illegible] ... [illegible] طبل [illegible]
خدا از صوفیان شهر و دیار ... همه [illegible] مردم خوار
هر چه دادی [illegible] ... هر جا [illegible]

در مذمت صوفیان ظاهر آرای

و صوفی گذاران صورت [illegible]

کارشان غیر خواب و خوردن نیست ... پیچشان فکر روز و مردن نیست
ذکرشان حرف [illegible] سفره و [illegible] آش ... فکرشان صرف [illegible] وجود معاش
بهر سیل [illegible] و شهوات ... گرد سیل [illegible]

فرشهای

فرشهای لطیف افکنده ... طرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده ... گرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست از ره شهر ... یافته از طریق [illegible]
گوشت با آرد و آورده [illegible] ... تا نشیند [illegible]
سر ابنان لاف [illegible] ... بر حریفان گزاف [illegible]
بهر آتش [illegible] آشنایی او ... ز آتش [illegible] روشنایی او
هر کجا مفسدی [illegible] ... کامروی [illegible] شهر [illegible]
سفره [illegible] زبان [illegible] ... کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا [illegible] ... امردک [illegible]
سر در رون زد که السلام علیک ... لیکنی [illegible] لبیک
شیخ بر جست [illegible] ... که علیک السلام و الاکرام
در هم آویخته [illegible] ... [illegible]
امردک [illegible] ... روی بر [illegible]
او هم [illegible] ... بوسه [illegible]
بعد از آن [illegible] ... پرسش حال [illegible]
کارها [illegible] ... [illegible]
یک بیک چون جواب [illegible] ... رو دران [illegible]
کین [illegible] ... یا که [illegible]
گفت ازین [illegible] ... لیکن [illegible]
نیستی دور [illegible] ... که از آن [illegible]
سالها [illegible] عجب ... با فلان [illegible]

تمثیل

گفت [illegible] ... لیک داریم [illegible]
دارد او [illegible] باغی ... بر یکی کرده آشیان زاغی
هر که آن زاغ [illegible] ... آید او [illegible]
تا [illegible] ... گوش من پر صدای [illegible]
چون یکی لحظه [illegible] ... هر فتوحی [illegible]

تتمه

شیخ [illegible] ... بر [illegible]
پاره خورده [illegible] ... پاره [illegible]
نقل [illegible] ... تا [illegible]
بهر اهل فتوح [illegible] ... وز پی فاتحه [illegible]
گر نمان [illegible] ... تا بنقل [illegible]
گاهی از شیخ [illegible] ... گاهی از [illegible]
از کرامات او [illegible] ... در مقامات [illegible]
سخنان [illegible] ... لیک [illegible]
چون تو باشی [illegible] ... ذو [illegible]
خواجه [illegible] ... که فلان [illegible]
با پسر گفت لولی [illegible] ... نیست [illegible]

تمثیل

گفت هر کز تو خورده یا ما
بودی جدی مرا کهن سالی
بسخن شیخ روند اکوار ایشان
وآن حوایج که نقد گنجینه
چون شدآن آتش ماهی خورده بود
چون نهان شد کرد شیخ گمان
گرگ بیچه گرسنه بره ز بون
ساخت اندر بناه لنگر شیخ
این نه صوفی گری است از اد ب
آن فرو مایه را چه استحقاق
بلکه از آن کس رسید این حکایت
تا بتمثیل شرح سیرت وی
عربی را که بود ساکن بر
وید پس دکانچه طباخ
نمس از زوبسته در دکان نهاد
تا کمانش میان شهر و علو
بقال از روی سنی کانه زد ابک
خواب مرگ و حیات سیلاب
میکریزی ز زخم نیشتر مرگ
خواب در دوست در دکان کنی
مگر این دزد از آن بود بالا

تمثیل

یافته از زمانه آبایی	دیده بود او کسی جوانی شهر

تمت

بود زاینده کان بیشینه	حاضر آور دیگ و کاسه طعام
برگرفت کاسه از میان	نعمتهای ذخیره پس خورد
گفت بر نقل نقل پیاپی	جانب خواجه که قدم بر داشت
چون بماند سلامت دنیا و دین	شیخ و خواب و صد پیدار
کار خود را که خاک بر سر شیخ	گر زنی طعن این بدان عزت
بلکه گیبدی گری و تو او	شیخ و صوفی که گفتمش صد
کین اسامی بر او کند اطلاق	لقب و اسم پادشاهی چند
حرف را نکته و لفظ را غارت	کاش او را نمونه بودی

گفت من خود نخورده ام الا
که گرفتی ز نان گندم بهر
بحیل چاشت را بشام رسید
داشت محبوب و وظیفه شام
نقل میگفت نعمتی گه میچید
بره و گرگ را بهم بگذاشت
شیخ بیکار و صد گره کار
بر تو خوانده که ان بعض الظن
میکنم زان گناه استغفار
حیف باشد بر این دغایی چند
که من او را بخلق بنمودی
گر دمی میجوان عرب دری
جانب من نهاد رای سفر
خند علو سا و اعطنی چند
گرد بازار و شهر و کوی
که به راهش کنند مردم شهر
ال وجد تم تمثیل خوابی
صلح مرگ از حیات بیشتر است
چه کنی روی در بطالت و رگ
که سپردن بدزد کالا
نیم عمر تو روز و نیم شب

حکایت

چرب رودی نفیر زد که شاخ	بو تعجب که ما عجم با او
یک بدستی از آن بدست آمد	عرب اندر بغل نهاد و کند
چرب رود از بغل نماید باز	چون زبانش بخواست شکستن بهر
خورده بر کف نهاد و نیز زد	ایها المسلمون به بلده

در بیان سهر و نیچوای که در کن
چهارم است مقام ابدال

نقد خود را نه دزد و دز کار	شل بوشت بر گوهر
که سپردن چو توان کالا	باشد ای کرده روز راه طلب

شب تو چون همه گذشت بخواب
ای المثل کر شود ز عمر تو کم
قصد شب بیکرن گوی شب کیم
چون بمنزل رسد شتر بخواب است
اما السیارین کل برواح
روش سالکان معنوی است
با وجود هزار راه نمای
بره واپس میانه ظلمت شب
ترک پندار ما و من گویند
بر تو باشد ز هم یک اندوه
ان لله منزل البرکات
ای بسا نفحه اندر تو خواب
نفحه آمد ز حق بپندزی
آنکه بیدار نیست بانصیب
باز نفرت نفحه دیگر
گلشنی کان بود او از الوهیت
اصل جنات جنة الذات
از هر جه بود حقایق اعیان
بود اعیان برابر و صفات
استیازی با اختلاف
هم در آمد بکسوت اسما

عمر تو نیمه شد بوقت حساب	بر تو خواهی دراز کرده روز
روزنی را فتی میان غفلت و غم	صد شب از عمر خویش کم کردی
نیست این راه انقطاع بدر	شب روانرا ز ره بریدن شب

اشارت الی قوله تعالی
عند الصباح یحمد القوم السری

کاه ایمان نیست شب برای	ظلمات نجب گرفت تکلم
باشد اندر زای وجنت رای	بامدادان که سر زند ز ز مین
اشرقت ارضهم بنور الرب	شب روی باشند قدر شناس
همه من او نیست الرحمن گویند	هر چه جز حق همه غنی ز حق
که تحمل نیابد در کوی	یک جوی نفحه برحق کن از دو
نی اخابین دهر کم نفحات	متعرض شوید آنها را
بر مشامات شد و خوب نماید	سید هر بوی گل نسیم سحر
نفحه اندر داغ بکرفتی	نفحه آمد نصیب بیداران
وانکه پیمار نیکو است	ای خدا نفحه کرات وای
که بر بیداریم بوده جوز	بعد از آن نفحه که سنی

چیز از شب نه زده و دی
عمر او از غرور کم کردی
گرچه باشد هزار گونه ننگ
آن زمان صبح شب بدیح
یحمدون السری لدی الاصباح
از زمین و بیان و خلق و ایام
پرتو آنکشا صبح یقین
بکشایند لب شکر و سپاس
هم سپرد و دکان که چه جوان
گرچه غم کو مهیا بود بسرد
قابل آن کس سید جانها را
لیک از دوم دخفته را چو خبر
نفحه آمد طبیب بیماران
که شویم از شمیم آن بیدار
بروم بوکشا سیح گلشن
جنة عرضها السماء و الارض
عرضها الارض و السموات
ستاثر ز حکمتشان اشیا
بود و اینها همه در دو مدرج
[illegible] آسمان همه ز مین ارض
بوده در علم مندرج کونین

اشارت الی قوله تعالی
وجنة عرضها السموات والارض

مستقر در نشیمن امکان	آسمان صفات با اسما
مندرج در تخت به بود آن	و حدت صرف و هستی ساذج
اتفاقی و ایتلافی فرق	ذات تو در او کرد وی عرض
هم بر آمد بصورت اشیا	لیک در علم خویش ای و عین

بلکه دیگر چو عرض کرد آغاز … گرد ارض و سما دگر باره باز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت … هر دو در تحت سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دو مبین … عرض او عرش آسمان و زمین
هر چه جنت ذات المطلق بود … در شهادت ظهور کرده بود
آنچه در روی بحر و بر ماشد … گشت ظاهر شد آسمان ز اوج
آسمانی و لیک روحانی … نه هیولایی و نه جسمانی
و آنچه آمد مخالف ارواح … ارض اجساد و باشد ار اشباح
طبقات آن زمین از آن … باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق با که جمله اثبات … عرضها الارض و السمٰوات
چون عیان شد ز غیب فی الحکم … عرض شد این هر دو شد محکم

قال خیر الوری علیه سلام … انما الناس نیّم و نیام

در معنی قوله علیه السلام
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

فاذا جاءهم و آن کرهوا … سکرة الموت بعدها انتبهوا

آدمی زاده در مبادی حال … پی نفس و هوا رود همه سال
غیر تن هیچ جای ندارد خوی … سوی آنش قرین نیارد رو
خواب غفلت گرفته چشم دلش … نگذشته نظر ز آب و گلش
پی نبرده ز فرط نادانی … جز بلذات جسم و جسمانی
لذة او در آن بود محصور … همت او بر آن بود مقصود
غرض او بود در خسیس و کسب … اکتساب مراد نفس عجب
حرکاتش همه هوا و هوس … نه بغیر هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام … خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوای ارکانش … جمله اقطاع کرده شیطانش
گشته هر یک بشغل دیگر بند … که نیارد کسیت ازان سو بند

هر چه با او همی کند شیطان … نیست روی خلاف او امکان

حکایت

در کفش بنده سخره مضطر و خوار … همچو آن زن ز دستان عیار

داشت زاده دهقان مه رویی … تازه رویی نگار شیرین مویی
بود در کنج خانه مالامال … یکدو خم روغنش ز آب زلال
روزی افتاد چشم گربز شهر … بر رخ آن زن زیباش گربز دهر
گرد ازان پر دو خیک فرخ بخت … جست بالا و در میانه نشست
مرد عیار کز ره آمد زار … خر سواره بشهر رو بی تاز
چون زده در گذشت عقل ازی … آمد از ره بدید عیاری
پیش او شد بدید کای خواهر … بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا میرسی چه داری بار … و ندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست … رفتن از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغن است می گویم … کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای تا خوش است گر این … میروم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم … تو بده من بشهر رو آرم
زن فرو جست بار خوش بگشاد … خیک ها مرد پیش وی بنهاد
مرد یک خیک را دهان بگشاد … روغنش بهر امتحان بچشید

داد و در دست زن که دار نگاه … تا بخیک دگر گشایم راه
زن دو بگشاد خیک دیگر سر … داد و بیچاره را بدست دگر
هر دو دستش بخیک شد پیوست … دست بر دوش هر دو بند آپست
گه برون زن ز پای شلوارش … بست کالای خویش را بارش
زن بیچاره چون بدام افتاد … نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر سوزد خیک می ریخت … خیک روغن بخاک بر میریخت
بسپرد تن بکار تن در داد … نام و ناموس با یکسوی نهاد
کرد روغن فراغتش روی … دامن عصمتش بیالودی
کی گسستی ز خیک خیک و دلنگ … کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد … دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن ز آن دگر شد بند … خویش را زیر حکم دیو فکند
زیر فرمان دیو شد سالکی … شد فضیحت از آن سکون لیکن
غفلتش بست دیده ادراک … که ندارد از آن فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار … کند از خواب غفلتش بیدار
شود آنگاه بار خویش گران … که برد مکر دیو چون زر او
یاد آید که در جوار خدای … بارها زد بجرم و عصیان پای
فعلهای قبیح ازو صادر … گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در ملال ساعات … دیو چون زد براو ره طاعات
روح ز فرمان گذاری حق تافت … سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال یا هفتاد … کرد از شر و خیر پیش فتاد
یک بیک پیش چشم او دارند … آشکارا بروی او آرند
بکشد ناله کز نه والا … بانگ واحسرتا و وا ویلا
حسرتا زجان او برآرد دود … و از زبان حسرتش ای وای زود
بس که ریزد دیده اشک ندم … غرق گردد ز فرق تا بقدم
و آب چشمش فشرده در آن شیون … آتشش را بجای روغن
کاش این گریه بیش ازین کردی … غم این کار بیش ازین خوردی
دادی از جوی بار دیده نمی … کشتی ار نابه سر برمی
نه چه سودا زیان که گاه اجل … خشک گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود حاده مند … از جمال تجنده شد خرسند
چون زبان نشاط و خنده رسید … آبش از چشم و خون از ان بچکید
حق چو طلیقی کرد … اوز بس خنده همچو غنچه شکفت
جوی خشکش نشد ز ترح جوی … هر که از چشمه بار هیکلوی

تا بهم روزگار او بشتافت … خون فشاند ز دیده خونبار

تمثیله للغافلین
والحاضرین للغائبین

همه ضاحک ز … و مستبشر … اوز بیع دغا عبوس و کدر

ای بهوده بودن چو طفل صغیر … مانده در دست غافل اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار … گر غم دی ز خواب سر بردار
چون از موج عاشقان شنفتند … تکیه گاه جهان گفتند
چون نمی تن به بستر دیبا … پس برآور که زشت باشد زشت
دوست پیداره مرد عشق آیین … سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست … خفته در خوابگاه عشرت مست

پیش عارف کون بحق برده
زنده جهت غیر حق ...

حی قیوم پیش تو قایم
تو گرفتار مردگان دایم

چند باشی درین معامله گرم
شرم باد تو از این معامله شرم

هر که سوی تو بود با که خدای
حاضر و ناظرت در همه جای

در پس پرده‌های تو بر تو
کی تواند نهان ز ... او

از ملایک برست و از ارواح
مطلع بر نهان اشباح

هر که داند که کاملان ...
که نمانند در نهان ...

از همه خوب و زشت آگاه چند
لیکن افشای آن نمی‌خواهند

هر که داند که مومن آگاه
مستتر می‌بود بنور آله

کی تواند که در شب دیجور
کرده پنهان هزار فسق و فجور

بخشش آنکه دوش ناس ...
دیده‌ام خواب این دو فقره این

که فلان میر با فلان ... ستور
یا فلان صدر افتخار صدور

دولت او مدام خواهد بود
جاه او مستدام خواهد بود

با فذالقصه آنچه شد ...
صد از نهان ز نار و گور ...

طره نه نیز آنکه این ...
گر و نذر از کمال حرص براین

طبع انسان چنان بود مجبول
که کند هر چه خیر او مقبول

گرچه باشد همه خطا و غلط
نکند رو آن ... غلط

زنده جاودان ترا یار
مرد کار را چه پیش ... در بر

چشم بر چشم تو چپ و بیم
جست از مردمان ...

چون حیا شعبه‌ای ز ایمان است
بی‌حیایی دلیل طغیان است

در و دیوار و حاجب و بواب
نیست بر دیدن خدای حجاب

هر که داند که اوج همه عرش
تا حضیض ... سلطنای فرش

کی تواند بجنبش و آرام
بر اسور و نسیج کرد آرام

کون با مر بلندی و پستی
پیش ایشان بود کف دستی

کی تواند ز طبع دیو سرشت
وقت بیرون ز نعل ...

خواند از لوحهای جبهت عیان
هر چه باشد نهان ز خلق جهان

بدر آید ز خانه وقت صباح
منتظم بر نسیم اهل صلاح

با نبی با ولی شدم همدم
ساخت در راز خود مرا محرم

خاصه او مرا گزیده ...
نام او ثبت بر حریم ...

سازدش گر ... مشهور
بر اعادی مظفر و منصور

بر قدم کسی مناسب او
که بود لایق مناسب او

هر چه بر استداد جاه و جلال
باشد از قوم و نقطه او ال

مر خوش آنکه گوش ... ورد
گر روش ...

کند او عیان ...
بجز آن ساده مرد ...

حکایت روستایی که خر پیر لنگ پشت ریشی بیازار خر
فروشان برد و دلال بانگ برداشت که که میخرد خر
جوان رونده روستایی باور کرد
و از فروختن خر پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ...
داشت در ده یکی ...

خرکی همه پوست ... لاغر و لنگ
که نه رفتی دو روز ...

بس که از روزگار دیده ...
نی دم او ... گوش

هر که از ضرب ... بود
راه را جز ...

بوده دایم ز زخم مرد سلیم
سخن گفته او بر که ادیم

ور شدی راه ... بولش گل
بودی از گل گذشتنش مشکل

یکی از جمع خرفروشان نیز
بهر آن کار در پیش ...

خر کم از استر جوان و روان
سخت در راه و تند در میدان

بلکه بر سایه‌اش گر آید پیش
کار ما با کند ز در سایه ...

... جوی بزرگ نیز عظیم
پیش او کم ز جدول ... تقویم

سر فرا گوش خرفروش آورد
کای بیازار خرفروشان

تحفی گویمت بمن کن گوش
جنبش بازده بکس بفروش

ای عجب کان خود از آن من بودست
روز و شب زیر ران من بودست

پا بخش و اد کای سلیم القلب
کرده ... از تو فهم ...

سالها شد که راکب او ...
قصه او ز من چه میجوی

در صفتهای این متاع غلط
از جهالت چه اوفتی بغلط

غیر جمع درم نه در زر بده
گر ... کرم ...

گر کنندش ز ... انگشت
ندهد ... برون از ...

جوی نهد خوان در ... بیش
گیر دار ...

کرده بر خاطران ... هوش
... چون کسایی ...

بس که میدار ...
نیست کس ...

با چنین سیرت ... کند مثل
مر او طامع ... حیل

حیف بود که تو در عالم
طمع ... ماتم ...

پیش تو یاد و معنی بی‌منفعت
هر گدای ز جود ...

زاغ عجب ... آشیان ... داغ
نهد ...

گر رسد ... بار یک
همه عالم ...

روزی ...
بحر ... خرفروش ...

بانگ برزد که ...
که خرد بهر خود خری ...

چند از جای ...
سایه ...

... بجای
میرود همچو آب ...

خلق از آن ...
لیکن آن ساده ... شنید

اگر این قصه ...
راه این ...

...
که تو گفتی ...

یار در خانه و ...
[illegible]

بلکه ...
گر تو گویم کسی ...

برگزانی که ...
راندم از ...

خواجه را که ...
بوده در حرص و بخل ...

گر کنندش ...
به از آن ...

در درم ...
به که ...

کمی ...
تا ...

حرف دینار و درهم ...
پیش او ...

حرف ...
[illegible]

کای چو حاتم ...
[illegible]

ذکر حاتم ...
شد ز نام ...

ز ابلهی گوش سوی او ...
گفت ...

از خیالش ...
[illegible]

مرکز آن الم نشرح پیش
همه کذبت و افترا و نفاق
وز رو بهتان ز جانب نج
گوش بر مدح مدح‌گر منه
مدح‌گوی تو در برابر تو
هر چه بر تو ز نفس شور انگیز
پیش چشم بشر نکو بر سپ
مدحت یار خویش بگزیدی
جان قدسی که جسم پاک ویست
از خدا چون بخود شود محجوب
انما الناس کلهم موتی
پرده از دیده تو بر دارد
مایه حس چشم و فرق شنو
چون بذات و صفات او نگری
گرچه بر تو ز روی شود واضح
ور تو هم لب بنطق بگشایی
نبود بلکه تو حرص طمع
همچو طرح ابوفراس سپیر
پور عبدالملک هشام م
میزد اندر طواف کعبه قدم
استلام حرم نداد ش دست

نکند در دل خود اندیشه
مدح هر یوی از دغا و نفاق
که بود در کمال این قاعج

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین
کذا فی صحیح مسلم رحمه الله وفیه ایضا مدح رجل رجلا
عند النبی علیه السلم قال صلی الله علیه وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک

گر درو نزی ستایش گری
کردن یار خویش […]
عجب و پندار و روی هلاک ویست
صد ستم گر بروی او رود کوب
نیست جز اهل علم مستثنی
جز حقیقت پیش […]
غیر حق قدیم […]
پی بر آن ذات و آن صفات بری
دانی او را ز حق بحق راجع
گر کسی با مدیح بستایی
از پی دفع جوع و کسب شبع
بفزود حق بر صغیر و کبیر

کانچه گفت آن ستایش طامع
نخوت آرد ز جانب ممدوح
باشد القصه مرد و آن مسموم

کنف ویحک قطعت عنق اخیک
گرچه کردی بلند مقدار
باشد او را درین […]
ظاهر از نوراش اگر خواهی
لیک علمی که باشدت نافع
بر دت زین حیات حسن امید
همه را طل ذات او پیدی
گر کسی گویدت ثنا و مدیح
نخوت و کبر بر توست نیز
مدح تو حمد حق بود دیگر
بر چنین مادح و چنین ممدوح
برامای کر جابدیکی ارزین

هشام بن عبدالملک در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر
الاسود را استلام کند بواسطه ازدحام از ناس میسر نشد
بجایی نشست و مردم نظاره میکردند ناگاه حضرت امام

حیث تعطی مطامع و راجع
که کند سد باب های فتوح
زان بشرع هدی بود مذموم
بلکه احثوا التراب فی وجهه
خاک ادبار ریخت بر سر او
ریخت بر داد و بر رخ او نیز
ساختی روز روشنم تاریک
گشتی از مدح وی و خدایش
زندگانی و زندگی بجدایی
با ظهار و حدت تا دانی
که بدان سوی حق شوی عاید
زنده سار دست حق جاوید
جلوه گاه صفات او سنی
بو بیان بدیع و لفظ فصیح
آفت عجب کرد تو نشد
لیک نظاره صورت منظر
کند این مدح فتح باب فتوح
بود اغنی علی سلیل حسین
در حرم بود با امامی سلام
لیکن از از دو حلم ام الحرم
بهر نظاره گوشه نشست

ناگهان بحر نبی و ولی
در کسا و بها و حله نور
هر طرف بیکدشت در نظرات
زد قدم بهر استلام حجر
شامیی کرد از هشام سؤال
از جهالت در آن تعلل کرد
بو فراس آن سخن بدرد زمان
آنکس است این که مکه و بطحا
مروه و مصطفی صفا حجر عرفات
قرة العین سید الشهدا
چون کند جای در میان قریش
زده ره غرت سر منزل او
جد او را چه سد مکین
طلعتش آفتاب ده افروز
ز حیا ماند یش شدید
نیست بی سقف تبسم او
همه عالم گرفت پرتو جود
بر نکو سیرتان و نیکو کاران
هست از آن معشر بلند آیین
قربشان پایه علو جلال
اندران جمع بسنده آبا شنید

زین العابدین بن امام حسین بن امام الهمام علی بن ابی طالب
علیهم السلم حاضر شد و بطواف کعبه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید
همه مردمان بیکجانب شدند تا او تمکن استلام […]
کرد یکی از اهل شام که همراه هشام بود گفت این کیست […]
مبادا اهل شام در وی رغبت نمایند […]
[…]

وز شناسائیش تجاهل کرد
بود در جمع شامیان حاضر
زمزم و بوقبیس و خیف و منا
طیبه و کوفه کربلا و فرات
زهر شاخ و دوحه زهرا
رود از فخر بر زبان قریش
حامل دولت محل او
خاتم الانبیا نگین […]
روشنایی فزای ظلمت شد
که گشاید بوی سخن دهن
خلق را طاقت تکلم او
گر ضرری ندید از آن […]
دست او ابر موهبت باران
که کشند زاوج علیین
بعدشان مایه عتو و ضلال
و اندران خیل شو با بسند

گفت نشناسمش ندانم کیست
گفت من میشناسم او نیکو
حرم و حصل و چه رکن حطیم
هر یک آمد بقدر او عارف
میوه باغ احمد مختار
کو برین سرور و سود دیدم
از جبین غرو دولت ظاهر
لایح از روی او فروغ هدی
جد او مصدر بدایت حق
خلق از و نیز زود در خانات
هر عرب در عجم بود مشهور
شد بلند آفتاب بر افلاک
فیض آن ابر بر جهان عام
حب ایشان دلیل صدق و وفا
گر شمارند اهل تقوی را
گر بپرسند ز آسمان با قرص

زین عباد بن حسین علی
بر حریم حرم کند مرور
در صف خلق می‌شکافت
گشت خالی ز راه و در که گذر
کیست این با چنین جمال و جلال
منی با پیای و کیست
زود چه پرسی بسوی من گردد
ناودان و مقام ابراهیم
بر علو مقام او عارف
لاله باغ حیدر کرار
بنهایت رسید فضل کرم
هم عرب هم عجم بود قاهر
لایح از خوی او شیم و وفا
از جبینش سعادتش […]
گز مهابت نگاه نتوانست
کو مدامش منفعل مغرور
بوم اگر زان بیابد […]
گر بریزد نمی‌نگرد کم
بغض ایشان نشان کفر و نفاق
طالبان رضای مولی را
سل من […]

بزبان کواکب و انجم
مسح تعظیم باید الامم
هم غیوث الهدی اذا اسنوا
هم لیوث الشری اذا ابهوا

ختم بر نظم و نثر الفی
باشد از نظم ماشیان روی

تمام شدن قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین علیه السلام
و غضب کردن هشام بر فرزدق و بند کردن او را

چون هشام این قصیدهٔ غرا
که فرزدق همی نمود انشا

کرد از آغاز تا بآخر گوش
خوش کلامی بزرگ از غرض جوش
بر فرزدق گرفت حالی پی
بجور رنج خوش عمیق

ساخت در حبس آسمان خوارش
حبس فرمود بهر آن کارش
وز کرش خشم ساخت چین بر روی
راست کرد او ز راستی

دست بیداد و ظلم نگشادی
جای آن حبس حلقه خوش زادی
که بسا راست بین شود بد دل
از حسد چشم و سیه دل

آنکه احول بود ز اول کار
چون شود حاسد از حسد بیمار
آفتابی بدیدهٔ حسد زد است
رمد دیدهٔ حسد خرد است

از حسد دیده خیره شد کور
ور زند دیده حسدی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود
وز غم آسوده خاطر محسود

وانما از طبیعت حاسد
بر خدا اعتراض بود حاسد
که چنان مال با منال چرا
مر فلان را همی دهد مرا

گر بدانم نمی کند تبدیل
کاش از آن تیز ساز دهن زایل
حسد الم یاکل الحسنات
وان اعناق کسیها حسنات

کشد از شر و شر رسم
آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل فسق و هوا
میبرد از گزیدگان خدا

جای ایشان نه قرب و وصال
جای آنان جحیم بود و نکال
ز آسمان مه همی بدر بر تو
بر زمین سگ همی زند عوعو

ز آسمان چو مه همی درخشد فاش
بر زمین گر شود خفاش

قصهٔ مدح بو فراس رسید
چو بر آن ساحت حسن رسید

از درم مهر آنکه گفتار
کرد حالی ده و دو هزار

بو فراس آن درم نکرد قبول
گفت معصوم من چو او رسول

خبر یافتن امام زین العابدین علیه السلام از حبس فرزدق و دوازده
هزار درم از برای فرزدق فرستادن و جواب کردن فرزدق که من
بسیار قصاید دروغ گفته ام این قصیده را برای کفارت
آنها گفتم برای آل رسول علیه الصلوة والسلام

بود از آن مدح نی نوال عطا
زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای مدحی
کرده ام صرف سال و مه [illegible]

تا شوم سوی این مدیح عیان
بهر کفارت جنان نخبان
قلته خالصا لوجه الله
لا لمال استفیض من عطاه

قال یا ابا الجیاد و العباد
ما نوده عوض لا زیاده
زانکه ما اهل بیت اجیانیم
مرجع داده ایم باز نستانیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز
قطره از ما بما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا
نفتند عکس ما دگر بر ما

چون فرزدق آن وفا و کرم
گشت بینا قبول کرد درم
او برای خدای بود و رسول
مرجع آمد از وجه رد و قبول

بود از آن مدح و قصد الحق
هیکلم من هم از فرزدق وق
نشئه زان سجال لطف و نوال
که رسیدم از آن گشته سوال

زان محبیم اگر رسد حرفی
بشوم از ذوات ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین
چون شنید این بشیر دو از نسین

گفت نیل مرادی حق ما
بس بود این عمل فرزدق را
که جز اینش نرود قدم
بر نیاید نجات تو یا نجات

مستعد شد رضای رحمن را
مستحق شد رضای رضوان را
زانکه نزدیک حاکم جابر
کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و سلم
در حقیقت مدح ما است بجهت مناسبت با ایشان

مادح اهل بیت ار هستی
مدحت خویشتن کنی یعنی

هو منهم هو منهم خود آن شناس
ور خدایم بود آمد اساس

از کجیها و اعتقاد و مسلک
نیست از طبع کج نهادم
و هستند در رسواع الایام
دشمن خصم مه بسکال ایام

جوهر من ز کان ایشانست
ریخت من از زه کان ایشان
همچو سلمان شیم ز اهل بیت
گشت روشن چراغ ایمانم

ان مولی لهم و مولی القوم
کان منهم ولا اخاف اللوم
هست عشق عاشقانیم
لا یخافون لومة اللائم

چون بود عشق صادقانیم
کی ز قید منافقان ترسم
این نه رفض است شاخ ایمانست
رسم هر زندیق اهل عرفان

وللشافعی: ولو کان رفضا حب آل محمد
فلیشهد الثقلان انی رافض

رفض اگر هست حب آل نبی
رفض عفت بر زکی و غبی

شافعی آنکه هست سوی
ز اشتهار و قوم او است نوم

بزبان فصیح و لفظ متین
گفت در طی شعر [illegible] این
گر بود رفض حب آل رسول
یا تولی خاندان بتول

کوکوا آتش وی پری
گر شدم من ز رفض [illegible] بری
گیرش من ز رفض [illegible] رفض [illegible]
رفع من رفض [illegible] حاجات

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض [illegible]
اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم [illegible] اهل بیت علیهم الصلوة

رفض نبود ز حب آل عبا
بغض آنان که مقتدا بودند
بعد آن ز بغض اهل وفا
سابقان ره هدی بودند

از وطنها مهاجرت کردند
بر الهها مصابرت کردند
پایه دین بلند از ایشان
کار شرع از جهد ایشان

بانی در شداید و اهوال
بذل ارواح کرده و اموال
در سفر هم رکاب او بوده
در حضر هم خطاب او بوده

همه آثار روحی دیده از او
همه اسرار دین شنیده از او
رضی الله عنهم از سوی حق
بهر ایشان بشارة مطلق

وز رضوانه منصب ایشان
بر تری های زمره رضا کیشان
چون همه مرضی خدا بودند
چه غم ار عمر و زید بستیزند

هر که باشد سپید جانی پاک
گر نباشد خلق چه باک
طعن گر رافضی شود و داع
شود آن طعن هم بر او راجع

قدر اصحاب ازان بود برتر
گو ز طعن کسان شود دیگر
ور نه عرش از زبان بود بالا
که نهفتن ز آن رسد [illegible]

هر که بر روی مه فشاند تف
باز بر چهره اش فتد آن تف
روی خود را ز تف بیالاید
وز پی اسباب خوش فرو باید

در مذهب آنانکه صحابهٔ کرام را مذمت میکنند

ورنه بر آسمان مه و انجم
کار عقد از تف و تک گم دم

و بیان آنکه مذهب جاهل در حقیقت مجهول است

هر که باشد ز عاشقی بی بوی
جون بود او که کند شفقت بوی

مدح جاهل بصورت ار حجت
گر بمعنی نظر کنی قدح است
ور چه مدحش بود بظاهر مدح
لیک باشد ز روی معنی قدح

زانکه مدح از جناب [illegible]
جنس مدح جنس آورد
نقص باشد ز مرد جاهل
که بود هم طویلهٔ جاهل

قدح کردن ز جنس [illegible]
هست برهان [illegible]
دور بود آن ز شیوهٔ جهال
از سمات فضیلت و کمال

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله
لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله
آن بود پیش عالم آگاه

که خدا از لوث رجس شان داد
هست تطهیر اهل بیت مراد

پس همه اهل بیت مغفورند
در عقوبات آخرت دورند
از گنه جون بری و صافی اند
نتوانند کس که [illegible]

از معاصی بهارشان معصوم
وز [illegible] شان [illegible]
از یکی گر جریمه [illegible]
کش نهفتن بشرع نتوانی

در وی احکام شرع اجری کن
زانچه شرع نبی [illegible] کن
بطبیعت در آن مکن مدخل
دین خود را در آن مکن مختل

ور شود با یکی ز صحب [illegible]
در مقام جفاوی [illegible]
زان حکایت [illegible]
با ولی ز حکم شرع گوی سخن

لب بگفتار نا سزا مگشای
نا سزا را بنا سزا فرمای
بر تعصب مگوی [illegible]
جز [illegible]

جه عجب گر ز روی آن فضول
در گفتار [illegible] رسول
تو موافق شوی بآن [illegible]
که ترا [illegible]

اهل بیت طهارتند انبیا
نور چشم بصارتند انبیا
اختر برج شرع [illegible]
گوهر درج صدق [illegible]

بهره مند غذا ز نبی [illegible]
کالولد گفت [illegible]
همه جزوند زان [illegible]
هست در جزو [illegible] کل

آید [illegible]
جزو همچون [illegible]
جون ز اکسیر [illegible]
مس اگر [illegible]

کشته ز اکسیر زر ناب [illegible]
گرچه مس [illegible]
پیش [illegible]
[illegible]

مکن از جنس زر و گهر یاد
که اغالیط [illegible]
گر زر ناب از مس آید
قیمت زر از آن [illegible]

ز انکه مس [illegible]
بهر [illegible]
آن بود [illegible]
مس نماید بصورت زر ناب

در مذمت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خود را آل نبی [illegible]
بیت او شمرند حال آنکه نباشند قال رسول الله صلعم
لعن الله الداخل فینا بغیر نسب الخارج عنا بغیر سبب

تابدان ابلهی فریب خورد
گیرد آن مس [illegible]

همچو این جاهلان جاده طلب
که غلو کرده در علو نسب

پدر و مادر از نسب عاری
پسر افتاده در نسب داری

ای پسر باز از اول [illegible]
پسر [illegible] سید
مادرش لولی و پدر لالا
او زند دم ز سید [illegible]

سازد از آل مصطفی خود را
گوید از نسل مرتضی خود را
گوید او [illegible]
میکند دم [illegible]

پسری کش پدر مغیره بود
مر نبی را چه سان نبیره بود
کی بود از اهل بیت آن نااهل
گر گریزد ز جهل او بو جهل

زر دغل [illegible]
که مرا از جنس [illegible]
داد از آنها یکی جواب [illegible]
که او [illegible]

مشک در نافه [illegible]
میدهد بوی [illegible]
نافه را جون گشا و مشک [illegible]
شد سیه [illegible]

روبهی گفت با شتر که عمو
ز کجا میرسی درست بگو
میر هم گفت حالی از حمام
شسته ام [illegible]

گفت روبه که شاهد [illegible]
بس [illegible]
اثر شستن همه اعضا
هست پیدا [illegible]

می ندانم که [illegible]
این چه گستاخی و بی ادبی
ناکسان جون کنند [illegible]
نسبت خویش را جنان [illegible]

مایهٔ زرق و [illegible]
جون بود نقد مصطفی و علی
مرغ نااهل بدانه و تسبیح
جون بود [illegible]

میوهٔ بد مذاق تلخ [illegible]
جون بود حاصل [illegible] بهشت
جون بود موجب [illegible]
سلب [illegible]

میدهد [illegible]
که شد آن [illegible] عیان
لعن الله [illegible]
[illegible]

باد لعنت بر آنکه [illegible]
گرد پیوند [illegible]
باد لعنت بر آنکه [illegible]
خاک تیره [illegible]

باد لعنت بر آنکه روی [illegible]
گرد مس [illegible] زر [illegible]
پیش از این [illegible]
کو ز [illegible]

بود در [illegible]
سعیشان در [illegible]
منکری [illegible]
که بکوشش [illegible] حاصل [illegible]

نسب اهل بیت بر خوانند
لیک در کسب آن فرو مانند
با کمال جمال [illegible]
[illegible]

جند اجاهلان این دوران
کز حسب آنچه بود [illegible]
عمر در جستجو بسر بردند
تا ز امکان [illegible]

بعد از آن [illegible]
در نسب [illegible]
از نسب [illegible] آل رسول
هر نسبشان که او فتاد قبول

نسبت خویشتن بدان کردند
گوهر خویش را عیان کردند
ساخته آل خویش را [illegible]
همچو [illegible]

حاشا آن منتقل به آل کری | لیک باشد بحکم عقل جلی
از سپیه زنگ آن مطلب | نفرستای خدای حجاجی
کرده جد در زوال آل رسول | کند این خبر جانش [illegible]

در بیان آنکه باشد از آنکه خود را از جمله آل او [illegible]
رسالت حلیم میدا رند و پسندند جب [illegible]

میکند خویش را ز آل رسول | چون ندارد قرابت نبی
نسبت آب و گل چه سود از [illegible] | خویش نزدیک بود با [illegible]

در بیان آنکه چون کسی را بحضرت رسالت نسبت دینی
درست باشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

نزد صحبت هر کسی که بیافت | بر در روزی ز ذوق [illegible]
شوکت آن شوکتش جلیه | گفت هستم من آل پیغمبر
این بزرگی نصیب شیخ چرا است | هر خیالی که در مقابل شیخ
رویش از زنگ احتجاب بری | گشته هرگز در جهان کوژ
منعکس کرده اندر آن مرآت | پیش این شیخ اگر زنی
بر دل شیخ افکند پرتو | گر بود زشت آه وا ویلی
تا شود از دبیر حرف پذیر | تا بود لوح تو حریف حروف
کای پسر [illegible] مصطفوی | نزد نسبت این [illegible]
بوالبشر بود [illegible] | من همین از نسب پیاده‌ام
گشته‌ام در مباهات [illegible] | بر دو [illegible] شده‌ام

[illegible] حالی [illegible] گفتم
[illegible] فاتبعونی یحببکم الله

شد زجو لا بیکی پاک کری | که کلیم سیاه کرد دلی
آن خسان کین کمال مطلبند | بر سر او ز سعادت تاجی
ما چنان کاو این [illegible] | وقع این زادگان شرف باد
شوید آن نسب [illegible] آثار | از شعار جمال [illegible]
باعث [illegible] بدین سواس | نیست جز جب جاذبه [illegible]
آنیا بد ز عالم خاص قبول | دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چه باشد | نسبت دین نیافت [illegible]
شیخ منه که در صفای وجود | کس از او به شود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا | تافت زو عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی بساخت | ره بدان جمع سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید | این بزرگی مرا بود در خور
با چنین رفعت [illegible] | کرد اندیشه [illegible]
شیخ آئینه‌ای است پاک گری | رو بروی جهانیان شب و روز
هر [illegible] شود ز [illegible] | خاطر از زشت و خوب خالی [illegible]
کانچه باشد بدان دل [illegible] | ور بود خوب ساده کی [illegible]
ساده لوح خویش [illegible] | کی [illegible]
گفت القصه شیخ با علوی | از نسب کس [illegible]
گر نسب ساختی سرافرازش | بلکه در پی [illegible]
مصطفی را ز فضل [illegible] | تا بجدی که جمله او شده‌ام
هستی من چو در وجود [illegible] | حق محبوب خود [illegible]
[illegible] | که [illegible] لطف متعال

نیست کار از متابعت برتر | مایه قرب حق متابعت
سر زد از جیب یحببکم | هرکه جان در متابعت بباخت
بر دلش اقبال [illegible] | در ره کنج خانه جای بجای
دولتش ره [illegible] | وانگه ره دور [illegible]
ره سوی آن رعایت [illegible] | هرکه در بند آن رعایت [illegible]
شد کرم [illegible] مجنونی | زانو خویش [illegible] مطلوب
جان برآورد متابعت [illegible] | خویشتن را [illegible]

تمثیل

حسن خوبی روی او [illegible] | سرو چند بعد او نازد
بوکه از باغ او [illegible] | دامن گل ز [illegible]
که بچشمان مست او [illegible] | سر زلف بنفشه [illegible]
وین ز خط خوش [illegible] | با لب غنچه خنده ساز کند
وین ز جعدش بود [illegible] | چون بیند بکوه کبک دری
که تو ز رفتار [illegible] | چون سوی دشت [illegible]
چشم [illegible] ز غبار پاک کند | بر کهن منزلی که روزی [illegible]
تا نسازد ز گریه مالامال | ریزد از ابر گریه چند [illegible]
قدمی گیر دش [illegible] | باده عشق شوق [illegible]
گاه با خیمه پاره گوید [illegible] | گاه بسیار ز خاک [illegible]
آورد عاشقانه ز حسن جمل | هر چه بیند [illegible]
همچو مجنون [illegible] لیلی | هر کجا بیند آن جمال [illegible]

ان تبوا [illegible] | پی رواز ابسوق متابعت
هرکه در ابتلاش [illegible] | حکم یحببکم الله [illegible]
[illegible] | ماند بر خاک [illegible]
هرکه دیده بر آن نشانه [illegible] | گم شد و ره بکنج خانه [illegible]
کنج جذب خدای [illegible] | بهر زان گنج [illegible]
مصطفی گر [illegible] مجذوبی | لم یزل لایزال محبوب [illegible]
هرکه با او مشارکت خواهد | تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد | وز سر [illegible] قدم فرو گیرد
هرکه در راه عاشقی زوری | خورده باشد غم دل [illegible]
مه برآید بسوی او نگرد | صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد | بوی پیراهنش ز گل [illegible]
نرگس مست را بخواب [illegible] | سبزه را از [illegible]
کان ز زلف [illegible] | چه بسنبل کشد [illegible]
کان ز لعلش کند شکر [illegible] | که کند در خرام جلوه‌گری
سر نهد پیش او [illegible] | بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند | خانه گرد [illegible]
[illegible] مراتع اطلال | گر شود دامن [illegible]
گر بیابد یکی شکسته سفال | همچو [illegible]
گاه با دیگران [illegible] | بهر خواب [illegible]
اثری یا قدمش [illegible] | گر جمال [illegible]
کند از جای [illegible] لیلی | گیرد [illegible]

حکایت

شد دو چار ولی ز قضا مجنون / دید آن ابلهی بسته آهو را
ناله و آه با کمان کشید / کافر این صید را به آزار ای
گر بلیلی بخشش او بی / نرگسش انداده سر در جلی
ورنه با لیلی آمدی همسر / خواند از شوق یار فرزانه
داد در شسته عزت مجنونش / دست خود طوق کرده در او ساخت
رشته از دست و پای او بگشاد / گفت رو فدای لیلی باش
وز خدا این روش همی خواه / سبزه میخور بگرد چشمه و جوی
کم مباد از وجود تو موی / که چرا کرده ور زین سرم

اشارت بآنکه چون تقریب سخن عشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط آن کرده شود اما بموجب مرضی عزیزان که بحکم [illegible]

تا کنم قصه های عشق ادا / لیک چون حال شرح عشق رسید
رشحی از چشمه سار عشق آمد / رفتی آمد ز کشور جانان
از سر درد یار و در دلها / آنکه عشاق پیش او میرند
که بانفاس او شوی زنده / مست از این زندگی مرا او را
حل شمایی که ما و من برود / شوی از ما و من بکلی صاف
از اضافات کی چو شوی بری / هم ز نو واری و هم ز کهن
رکوه من عصا و جامه من / زانکه هر کس کو از منی وارست

صید جویی بدشت و ایام / آهوی وحشیش بدام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی / کشت بر روز بنده تا تو حی
ننهاده ز دشت پا بیرون / خاست از جان خسته او ادرا
پیش آن صید پیش پای نو بود / دست و پا بسته اش چرا داری
او بصورت شبیه لیلیست / ورنه بودی بسینه لیلی
گردنش را نسوده چند گهر / صد از نیسان شود دوا فسانه
رام شد صید پیش پا دو کش / زبان تفقدش خواست
بوسه بر چشم و گردنش داد / همچو من درد عاشق لیلی باش
لاله میخور بجای خار و گیاه / بهر سر شبیل عاشقی نکوی
تا ز لیلی ترا بود بویی / که غذا نورده از زیانش کرم
شاد زی از غبار لیلی / در دعای جماعت لیلی
قصه عاشقان خوش پیش / سخن عشق و انکسی است پی
تا مرا هوش و شیخ را گوش / مست از این قصه کی بهم خاموش
هر چه بوی صد و نام باد / هر دمان جای صد زبانم باد
مرزبانی بصد بیان گویا / نوبت گفت و گوی عشق رسید
ره روی از دیار عشق آمد / قاصدی نامه دعا خوانان
کیست جانان امان ده جانها / سبق زندگی از او گیرم
تا نمیری نباشی از زنده / آنکه خوانند صوفیان مغنا
نو فنایی که جان زمن برود / نشود با تو شیخ هم صحبت
نشنی هرگز از اضافت دم / نکند بر زبان کاه سخن
کفش من تاج عاشق من / نکند او نزاد من بارت

حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر که هرگز کلمه او و من بر زبان خود نراندی و کسی نیز با او نگفتی

لیک هرگز نه من نه ما گفتی / رفتی از صف صافکیشان
دید خود را از چشم خود غایب / لفظ ایشان که خاص غایبیت
که ز غایب سخن کند تعبیر / خاصه از غایبی که ماند دور
بشنید نکو شنید / گر بگوید سالهای دراز

اشارت بآنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ ترک کلام ایشان تغییر کرده اند نه او که غایب احدیت

محو باشد هویت گران / در عبارت جواد و هو رانند
لاهوتی الوجود و الاهو / وان هویت که واحدیت و لطف
رو نماید تعدد و طاری / تبک و پوچ مرد و حدت جوی
وصف کثرت از و شود غایب / جون شود کثرت خرد نظر

سؤال و جواب

غرض از ما و من گرداننده / گویم آنکس که شد ز خویش خلاص
غیر از آن بر زبان رود هیچ / نشود ز انش او و من ما
اوست چون منزه از ما و من / بلکه حق بر زبان او گویاست
جز من و ما اگر چه گوید باز / قایل من چو نیست غیر و الهی
که تواند ز بحر تمیز هش / من و ما اگر شود گویا

در بیان آنکه کاملان و عارفان فاطمه صورت کثرت از شاهده شهود وحدت

صد هنش بار بر سر و گردن / یکی بار بر زبانش من
شیخ مهنه که بود بیوسته / از من و مانی خویشتن رسته
صد حکایت ز خویشتن گفتی / بر زبانش بجای من ایشان
بود بری شهود حق غالب / جامه بود بر قد او راست
خردان ساده را که تعبیر / جاودان از حرم قرب و مجول
بکشید رخت خود ز شهر وجود / اثر خویشتن نیابد باز
گر تو گویی که شیخ زین چه بود / لفظ ایشان وظیفه ساخت
گویمت زانکه لفظ او مطلق / متشار است سوی حق
پیش چشم شهود دیده وران / غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویت او / بجز از وهم کثرت و وحدت
لیک چون در عدد شود ساری / از تعدد نهد بوحدت روی
سر وحدت بر او شود غالب / لفظ ایشان باو چو در افزون
ور تو گویی که کاملان بیدار / ما و من آورند و گفت آن
پیشک ایشان بی شکستن انیت / وز من و ما خلاص فرا
ما و من بر زبانش چرا آرند / شد بشهر وجود وحدت
غیر مشهود خود ز الله هیچ / مرجه گوید بران شود دانم
من چو گویم اثر زمن حق / نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چه گوید راز / غیر ذو المنن کجا بود آن حق
قطره چون بحر ساحت اثرش / من و مایش هم چو همان دریا
گر چه آرد هزار طوفان زور / نه فقد در شهود بحر هیچ
خواجه بندگان کار آگاه / قبله مقبلان عبید الله

روح الله روح اسلافه / طول الله عمر اخلافه
شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت فرسنگها باستقبال
شاه و گردنکشان و لشکر شاه / که همی سود شان بچرخ کلاه
همه خارج ز خودپسندی خویش / داده داد نیازمندی خویش
جای آن داشت کو ز جاه و شکوه / رفتی از جای خویش آنجا کوه
با همه بی همه فرس راندند / در معارف گهر همی افشاندند
لیکن همه های و هوی پیش و پس / نکند ذره اثر در کس
الغرض آن شاه مسند ارشاد / خبر از حال خویشتن میداد
من هم از شوق میکنم سخنی / ورنه در مدحتش چه حد چو منی
همچو او نی بشرع و عرف او / این زمان در جهان چو او کو
عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری پدید آرد
پای او تا سپهر فرق طبع / کرده از کاینات قطع طمع
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه ناکوفته در او باز
روی او قبله عبادتها / کوی او کعبه سعادتها
برده از جویبار فضلش بهر / چه خراسان چه ماوراء النهر
صورت کلک او کلید حیات / معنی خط او کفیل نجات
پادشاهان چو شاه دولت خواه / پایه ز دفع ظلم و رفع زکات
ساخته حکم شریعت دین را / طوق گردن همه سلاطین را
سعیش از ذیل ملک ... / داغ تمغا و لوث رسم عسس
چون سپاره بکوه پا بنمود / گرد آلودگی از آن بیرون
همه را شوید از پلید و نجاس / خاک را پاک سازد از پلیدی ننگ
آمد از التماس شاه زمان / از سمرقند سوی مروغان
خواجه میراند بارگی بشتاب / چون فرشته که راند بر خور سیل
سر بسر در رکاب او بودند / بر رکابش جبین همی سودند
همه آورده از بلندی رای / شرط تعظیم و احترام بجای
لیک خواجه که کوه آیین بود / بلکه کوه وقار و تمکین بود
گرد تا که بدین نشیمن نزل / که نباشد فنا جز آن معنی
وز همه شغلهای گوناگون / نبرد مرد را از خود بیرون
حالش این بود بلکه شد افزون / رغم صورت پرست ظاهر بین
پای تا سر اگر زبان گردم / نتوانم که گرد آن گردم
قرنها دور آسمان گردد / تا چو تو اختری عیان گردد
بی آن خواجه گم کسی چو ایم / ذوق فقر رات و نیاز
بلکه کرده ز جود و دوده و بیر / دیده حرص طامعان سیر
چنبر چرخ حلقه در او / حلقه قدسیان ثناگر او
اول حاجت چو حاجتیان / زده در حلقه در او دست
دست فیاض او برحمت علم / شسته از لوح ملک حرف ستم
رشحه او بهر که شد داخل / آیتی یافت ز آسمان نازل
سایلان ز استفیض بی نوال / قابلان ز استفید علم و کمال
کرده صافی بلطف عنف آمیز / عالم از دود و دود ده چنگیز
آری او هست ابر رحمت بار / ابر را شسته سوی ما شد کار
هر چه یابد ز جنس قاذورات / کامل دین بود در محظورات
چشمها را کند ز آب زلال / ور ز سینهای شور مالامال

تم او چون رسول زیر زمین / بر دماند ز گل گل نسرین
دود و غم ز خانه یا گلخن / بلکه بر روضه که ارم من
اگر او ابر قطره افشانست / قطره اش چون ز دیده نیسانست
دل آبی بچشمه ریست / شعله آتش کسی خشک است
باغ ما شود که در و چمنی / بر فروزد چراغ سوسنی
آه از این لبهای جان فرسای / بلکه زین دودهای ازرق
در و دیوار تو شده سیاه / لیک از آن تیرگی نه آگاه
خیز و در پرتو کسی کن جا / کت از آن تیرگی کند رها
تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید
تیره کردی ز دود هستی رو / خیز و رو کن در ابر هستی شوی
ابر چه بود محیط گوهر سو / ابرها سایلند از کف او
ابر را چون سیاه شد این اوصاف / نیست وارد جز دعوی الاف
الهامش از ضمیر پر خاطر / انه عارض له ممطر
چون نشد بهره از جرم / چون نشد چشمه از وی برغم
غیر از این هستش از اثر / که کند منع پرتو مه و خور
گر چه مهر را شود پرده / که حقد بستی افسرده
دود در خانه که راه کند / در و دیوار او سیاه کند
این که از تیرگیست نیز خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
بلکه چون ابر بر سرش بارد / وانگه از آن تیرگیت که
تیرگیست دود هستی تو / خویش بینی و خود پرستی تو
کیست آن ابر گفته ... / ابر خود کیست ...
او محیط و گرد او اصحاب / فیض کش ... چو سحاب

ابیات بعضی از اوصاف خلاق حضرت خواجه

اصحاب ایشان اجعلهم الله تعالی مالکی البقاء و الدوام

زده اصحاب خواجه حلقه بهم / چون نگین اند و حلقه خاتم
راز دانا که راز دین دانند / اسم اعظم از آن کسی خوانند
چند حلقه که فوج ملک / حلقه در گوش شان ز اوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی پیکر / رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان دور حلقه گردون / لیک زان حلقه بر سر شان برون
ملا بالقلوب عرشیون / فرقه بالجسوم فرشیون
وصفشان جیب غیب حضار / او ملوک کساء و هم اطمار
جاشان ... / جسمشان نقد گنج خانه فقر
غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک ار زنده / لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان
تر ایشان ز تیرها مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار سال مرده / از هواهای نفس افسرده
بکمند ... از حرم محفلشان / زنده گردد ز مردگی و نشان
یا دو تن گر یاد مرغ بیخ / دولتم سوی شان بخانه کشیدم
مردم آنجا گذار بکرام / آب از آن چشمه ... خورم
تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاد آب زلال
گر ویشان کشتی و مرد / گر دمی قطره قطره ...

سوی هر قطره چون شتابنده‌ای / زندگانی تازه یابستی
وای آن تشنه که خشک لبان / دور مانده ز چشمهٔ حیوان
وای آن ماهی که در تف آفتاب / باز مانده ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیک شام و ظلمت پی / زده گرگان برای شام صلی
وای او صد هزار بار هزار / که نیابد شبان او آخر کار
ور نیابد دل پریشانش / زمانه ز چنگ ایشانش
ننماید رهش سوی گله / کندش میخان گرگ بله
ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چو شبان
روز عمر آمده بشام اجل / ما نجیده هنوز دام اجل
گرگ شیطان و نفس بد کردار / کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه پال زمانه خورد و بزرگ / کرده ما ضعف کشیده اند چو گرگ
تا نیفتاده‌ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیارد زور
ور روی از گله جدا مانم / ایمن از زخم او کجا مانم
گله چه بود جماعت یاران / در ره جذب عشق هم کاران
زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی
گر توانی درو از ترکی جماعت / بس یدالله علی الجماعة
هر که شد سوی جماعت ران / منظر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه ز حق بود در خور / منظر آن جماعت اکثر
ناورست آنکه مرد تنها رو / حفظ حق افکند بر او پرتو

حکایت

خسرویرا که بود فرزندان / وقت رفتن رسید ازین زندان
هر یکی را بحیله کاری فن / داد تیری که زود کن بشکن
یک بیک را چو قوت تن بود / زور کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد و دیگر بار / نه فزون و نه کم از آن شمار
خواست هر کس که زور زند / دسته تیر را هم شکند
گفت باشد اگر بهم پیوست / بشکند زود پشت خصم درشت
ور جدا آیید از آنچه گفتم دست / زود تان او فتد ز خصم شکست
یک یک انگشت اگر دهی کمسی / که بود زور او کم از تو بسی
تا بد انگشت تو چنان شتاب / که در آن تافتن رود ز تو تاب
ور بسر پنجه‌اش پیچه / دستش از تافتن کنی رنجه
جمع راحت قوی معاد / که نباشد هیچ از آحاد

در بیان سر فضیلت نماز
جماعت از نماز فرد

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت در او بود افضل
زانکه از اجتماع قوم امام / میشود شاده نماز تمام
یکی از قوم اگر بود غیور / در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای همت عالی / دیگریرا نماز از و خالی
ور یکی را شرایط و ارکان / نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال

ور یکی را بود قیام و قعود / خالی از هیات خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد / که در احوال او عیان باشد
دیگری در خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل / که بمیزان دین بود کامل
کامل ار خود آن بود به شک / گر بود پیش حق خللش از هم یک
اثر آن بهمگنان برسد / چون اثرهای فیض حق برسد
همه زان فیض نیکی چو حد / ذوق آداب بندگی یابند
شود از سر دلی و همکاری / ذوق هر یک بدیگران ساری
پیش ازین روشن دلان یک صاحب حال / هست روشن بر آیت احوال

حکایت حضرت ارشاد پناهی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود و حضرت مولانا نظام الملة والدین خاموش قدس الله روحهما

کشف اصحاب عهد او زدول / منتهی در طریق علم و عمل
حالش از نسبت دو عالم دور / نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین / که بخاموشی است شهره یقین
که بوقت ضحای آدینه / سوی مسجد شدم بکی آیینه
چون ز مسجد برون ادای نماز / سوی ما وای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه تنها / نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من انسان زور / کز دل و جان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران / که ولی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ پرتوش / چون شود بهره ور ز صحبتش
قطره را کجا زهره و یارا / که تواند احاطه دریا را
هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
تا کجا من در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بیدلی ز آه
از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان بی تاب
روشنم شد که آن محبت و درد / در دل من از او سرایت کرد
سالیان عشق هستم آزاد / پرتو او بست بر من افتاد
چند گاهی از آن چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین حال کرد از کرمی / گشت حالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دگران
من چو کلّم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا
هیچ بر جزو چون بود جاری / اثر آن بکل شود ساری
گفت تا کی که این حدیث شنید / ور من انکار کو ز حد بکند
زیر را طبع منحرف کرده / چون بآتش غم منصرف کرده
میزد بر دماغ بکر بخار / چون ز خالد ز صداع فرار
بود با من ز رفیقی خبازی / در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعله آن زبانه در دو عمر
چون دهان تنور از آتش / از دو نانم زبانه تیز و خوش
آتش او چو شعله زد از بیم / تحن پیر شد مرا روشن
از مریدان کشند افسانه / که فلان مرد بود دیوانه
جسم بر امتحان شیخ نمود / در دو لب بر روی چو شیخ

زین مقوله ترا گفتیم راز ‌ ‌ با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را دانت گوی پیدا کرد ‌ ‌ گو نهانشان بصدق بر دارد
بنشینی و پیش این گفتنی ‌ ‌ بکشد سبب زبان بگوش [illegible]
همه را راز دار خود یاری ‌ ‌ راز دل با همه [illegible] زنی
با همه خواهد خواهد فتنه ‌ ‌ گفت امیرش چو شکر و شیر
چون برآید برین نسق یکچند ‌ ‌ شود از هر طرف توی پیوند
بیکی ز آن زمون گونا گون ‌ ‌ آید از پرده حیله‌ها بیرون
از غرضها که بود شان در سر ‌ ‌ گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان ‌ ‌ بو [illegible] بلی [illegible] ایشان
خشت [illegible] صورة [illegible] ‌ ‌ بر تو گردد یکان یکان
چون غرضها ترا شود روشن ‌ ‌ دوستان از تو جان شوی دشمن
غرض اینجا که بارکش [illegible] ‌ ‌ دوستی را مجال تنگ آید
رخنه بنده ز دل خار و خاشاک ‌ ‌ خانه گیرد به سینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق همشینه ‌ ‌ داری او را نهفته در سینه
شرمت آید که از بس یاری ‌ ‌ لب گشایی به بغض و کین و دگر
ول تو از نفاق بگردم ‌ ‌ گز نفاقت رسد ترا الم
دیده هم حیله بر انگیزی ‌ ‌ گر از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل [illegible] ‌ ‌ حیله‌های تو با دا انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند ‌ ‌ یاد کرباره با تو آمیزند
بگذری تو از آن خجالتشان ‌ ‌ وین عجب گر تو نگذرند ایشان

هیچ از ایشان رمید نتوانی

قصهٔ آن خرس که آبش ببرد و شخصی تصور کرد که خیکیست
بر آب رفت تا او را بگیرد خرس در وی آویخت گفت
گرو کن خیک را رها کن گفت من او را رها کرده‌ام او مرا نمیگذارد

چون شناور بنجر فانی
خوشی از حرص لقمه بر لب رود ‌ ‌ سرهای گرفتن آمده بود
تا که از آب ماهی بر بست ‌ ‌ بر دو حالی اصید ماهی دست

باشش از جای شد در آن [illegible] ‌ ‌ پوستین از خطا در آب [illegible]
ای بسا کس که حوض را [illegible] ‌ ‌ آب تا خورده کش در جانش
آب بر بیابان خود طلبید ‌ ‌ لیک زان خرملاک جوش [illegible]
آب بس تیز بود و [illegible] ‌ ‌ خرس مسکین در آب شد مضطر
وت و یار و بسی سود نماند ‌ ‌ عاقبت خویش را به آب انداخت
از بلا چون بحیله نتوانست ‌ ‌ باید انجا ز حیله‌ها بیرون رفت
همچو خیکی که پشم [illegible] ‌ ‌ باشد از تخت و بخت افکنده
بر سر آب چرخ زن [illegible] ‌ ‌ دست شسته ز جان [illegible]
دو شناور زده در آب ‌ ‌ هر کاری همی شد [illegible]
جنبشان [illegible] ‌ ‌ از تحمّل شد [illegible] آن
کان چه چیزست مرده یا زنده ‌ ‌ پوستی از قماش افکنده
آن یکی بر کناره [illegible] ‌ ‌ وان دگر خویش را به آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید ‌ ‌ خرس خود مخلصی همی طلبید
در شنا و رود دست زد محکم ‌ ‌ باز ماند از شنا شناور گم
اندران موج گشته از جا رفت ‌ ‌ گاه بالا شدی گاهی [illegible]
یار چون دید حال او ز کنار ‌ ‌ بانگ برداشت کای گرامی یار

گر گرانست پوست بگذارش ‌ ‌ هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام ‌ ‌ وت از پوست باز داشته‌ام
چون شنا زن همی ندارد دست ‌ ‌ بلکه پشمم بزور چنگ [illegible]
چند گن چند ای براد [illegible] ‌ ‌ پوست دانی نه خرس خیک [illegible]
بیرون خرس را ز دور گمان ‌ ‌ پوستی پر قماش و رخت گران
عکس خوک از جهل [illegible] ‌ ‌ هیچکی از [illegible]
گر تو گویی [illegible] ‌ ‌ گو نی خرس خوک نام [illegible]
گویم آری ولی [illegible] ‌ ‌ کش نباشد بجز [illegible]
[illegible] ‌ ‌ هر کجا [illegible]
خرس [illegible] خوک اگر [illegible] ‌ ‌ باشد آن خرس خوک [illegible]
بنده گر بود در این احوال ‌ ‌ زان در آیند [illegible]
ای خدا اول گرفت از [illegible] ‌ ‌ چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه ‌ ‌ هر چه [illegible]
از بدی [illegible] ‌ ‌ وز بدان [illegible]
هر که دل [illegible] ‌ ‌ بر زبان گفته و گوی [illegible]
چون توان یاد دوستان کردن ‌ ‌ دل ازان یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن ‌ ‌ رفتن از بوستان سوی گلخن
چون حدیث خسان نه [illegible] ‌ ‌ باز گردم بانچه مقصود است

حکایت

پیش از این ذکر قاصدی نامه ‌ ‌ نرد طلوع بیان رقم خامه
نامه بود و بس عظیم الشان ‌ ‌ قرة العین خوانده [illegible]
حاصل نامه اگر [illegible] ‌ ‌ چند پی روان [illegible] آید
در بیان عقاید اسلام ‌ ‌ کافی اندر بیان آن [illegible]
آن عقاید که ضبط آسانست ‌ ‌ واندران خاص و عام یکسانست
هر که [illegible] ‌ ‌ باشد آن ار حفظ آن [illegible]

آغاز عقاید نامه

اینک آن را همی کنم املا ‌ ‌ مستعینا بربنا الاعلی
بعد حمد خدا و نعت رسول ‌ ‌ بشنو این نکته را بسمع قبول
گو نخستین فریضه [illegible] ‌ ‌ عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون از این [illegible] ‌ ‌ در دل جان خویشتن گیرد
بعد از آن بی تردد و انکار ‌ ‌ بر زبان هم زند دم اقرار
کاو [illegible] آدم را ‌ ‌ بلکه ذرات [illegible] عالم را
کز عدمشان [illegible] ‌ ‌ جاودان [illegible]
هست بی تهمت شمار یکی ‌ ‌ نیست اندر [illegible] شکی
کرد بعثت محمد [illegible] ‌ ‌ تا بود خلق را رسول [illegible]
هر چه ثابت شود بقول ثقات ‌ ‌ که محمد علیه الصلوة
داد ما را خبر بموجب آن ‌ ‌ واجب آید بر آن زمان ایمان
این بود مجمل سخن ای [illegible] ‌ ‌ شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوب [illegible]

هر کرا عقل خرده بین باشد ‌ ‌ پیش او این سخن [illegible]

گر آسمان و زمین پر خدا او
خانه ای صنع خانه ساز کرم
تو غرض زان اشارتی جو هم
اول او بود کاینات شود
از همه در صفات و ذات جدا
واحد است او بذات خویش علیم
هر کرا وحدتش بود مشهود
ره بامکان نیافت جنبش
در فیض وجود بسته شدی
داند آنکس به عقل باشد پیر
بصفات و کمال موصوف است
باشد اسمای او چنان پیدا
در خبر گرچه هست صد کم یک
[illegible]
از صفاتش یکی حیات آمد
او بخود زنده است پاینده
هست بعد از حیات علم شهود
متعلق بجمله کلیات
عدد ریگ دریا با تها
از پی آن بود ارادت خاص
فعلهایی که از همه اشیا

باشد از جسم و جان چو کن بی تو | نیست آنرا ز صانعی چاره
نقش یابی ز خامه گر کوشش | هر چه آورده ای به سوی ...
هر چه بندی خیال اندر ... | همه محتاج اوست بیش و کم
یافت از وی جمله کاینات وجود | آن او ماند و نماند کس

فی وحدت حق سبحانه و تعالی

از عدد خارج است و از حد دور | ساحت قدرتش بود ز آن ...
تنگنایی محال شد جایش | گر خدا بودی از یکی افزون
تا ره بود به کاسته شدی | همه عالم شدی عدم از هم
که دوشه را چو جا شود یک یک | سلک جمعیت از نظام افتد

اشارت باسماء حق سبحانه

هست نسبت آن جناب یکی | در چه باشد هزار و یک مشهور

اشارت الی صفات حق سبحانه

گر امام همه صفات آمد | ز حیاتش ... و نمو ...

اشارت بعلم حق سبحانه

هستی و وز آنچه هست بجز ذات | ذره ... زمین و مکان
عدد برگها به پستانها | همه نزدیک او بود ظاهر

اشارت بارادت

که بود فیض بخش جود آب
یافته هستی بقا ازو سبب
و او بود از احتیاج و نیاز
کس او را بجز او ...
لیس ... کشته ابدا
وحدتی بر تو از شمار ...
که کند کس تو هم اشراک
گر با دی جهان ...
لیک ... نیابدی عدم
رخنه در کار جهان افتد
به نعوت جلال معروف است
که بود برتر از قیاس شمار
نیست اندر هزار و یک محصور
همه با ذات او نه غیر و نه عین
بلکه او زنده هم بخویشتن است
زندگان را ... زنده
علم از سبق جمله و کثرت دور
که نه علمش بود محیط بر آن
جمله در علم او بود حاضر
خواستی ... که ...
تو به سو در جهان شود پیدا

گر اراده بود چو اصل شر
متخلفی از او نیش خاری
گر نباشد جهان را و نشاو
نه چو بی اراده او سود
نیست از گوش سر شنیدن او
بشنود خواه دور و خواه نزدیک
حال هر حکمی بکم عدم
وز سوال و طلب هر آنچه ...
و آنچه از وصف کان کلام بود
حق تعالی چو بی عبارت و حرف
علم آمد ز دوق این ...
فعلها خواه زشت و خواه نکو
نیک و بد گرچه مقتضای ...
هر چه خواهد کند ز منع و عطا
زانچه از علم آمده بیان
بنده کاند جمله فرمان بر
همه از وحدت خدا موصوف
پنجم زانکه در نشیمن بود
قسم دیگر بقدر اشباح
گردش آسمان از ایشان است
که باران و ... آید

او ز طبع بود چو سیل بحر | نیست جمله زشت او ...
... شبش تاری | ... که جهانیان خواند
نتوان کاستن سر یکمو | ور همه در مقام آن آیند
نتوانند ذره افزود | بعد ازین قدرتی بود کامل

اشارت بقدرت حق سبحانه

هر زبان شنیدگان یکسان شنود | بر کلامش سکوت سابق نی

اشارت الی کلمه سبحانه

بقضای وجود رقص کنان | حادثات جهان چه خیر و چه شر

اشارت بقضا

این خلاف رضا و آن جهان | عدل و فضل است سوی ...

اشارت در وجود ملایکه

تا کشیده بکمر رصیاتی | متصف نی باو کی و ...
مستقر در مقام لایعصون | بعضی اندر شهود حق لازم
عالمی ست و آدمی موجود | دیده بر غیر حق نبینند از ...
متصرف در آن جهان ... | گروه هر یک بموجب ...
جنبش جسم و جان ایشان است | نغمه قطره نم باران
کش بدانچه بره گوی ... | نه به برگ ز عارض شاخ

مستی بر کمال و حکمت اوست
که سر موی از جهان کاهند
که بران ذره نیفزایند
بر مرادات او همه شامل
نیست موقوف ذره برتاو
پندار روشنت ابکم
چند و دانا او بیش و کم
نعت خاموشیش لایق
نه بحلق و زبان و کام بود
با عدم گفته گفتهای شگرف
همه تقدیر او بود ...
یک بیک هست آفریده او
ظلم باشد ز عدل او مسلوب
نیست کس را مجال چون و چرا
صنف اول است ملایکه ...
وز ز ناشمری همیشه ...
در جمال و کمال او هایم
با خود و غیر خود نپردازند
در هیاکل تصرف و تدبیر
زابر و شب و شهر و کهسار
در جهنها و بیشهای ...

کز نجومی فرشته را مثل
که باسمای خویش مذکورند

وحی و تنزیل کار جبرئیل
قابض روح جان عزرائیل

چار دیگر سوی کل بشرند
بر یمین و یسار کرده مقام

کاتب الخیر آن یکی ز یمین
که نمایند خویش را بصور

خاصه در چشم ها دیان رسل
از اولو العزم انبیا و رسل

انبیا برگزیدگان حقند
برده از کل ما سبق بقدم

بر هوای خود از نبی آدم
نتوانند زدن بر ایشان راه

ور بفرض محال با [illegible]
مشتمل بر مصالح و حکم

آدم آمد که خورد گندم را
تخم میکاشت نسل مردم را

دانه را که خورد ازان تخم
شد وجود [illegible]

هست بر متقیان فضل ازل
که ز حق سوی او رسول بعثت

آن فضایل که انبیا را بود
همه باشد ز فضل احمد کم

هر نبی را که حجتی دادند
دیگران همچو خرد و او چو کلان

نیست مبعوث شرع [illegible]
غیر احمد کسی بکافه ناس

از پی آن رسول اکرم نیست
بعد ازو هیچکس بنبوت

چون در آخر زمان رسول
تابع فرع و اصل او باشد

دین همه شرع و دین او دائم
همه کس را بدین او خواندند

شرع او ناسخ شرایعهاست
هر شریعت که غیر او [illegible]

گر نفذ حکم شرع او بر جا
جز از آنکه شرع اوست روا

برد پیدا ز شب [illegible]
بیتی او را بمسجد اقصی

کرد از انجا سفر بشب [illegible]
متوجه به قطع سبع طباق

باشد اندر وجود او مثل
وز ملایک چهار مشهورند

نفخ در صور از سرافیلست
کاهل رزق هست میکائیل

کو بر پسندگان خیر و شرند
[illegible]

شر و عصیان [illegible]
[illegible]

اشارت الی الایمان بالانبیاء علیهم السلام

فضل دارند بر ملایکه هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه

از یکی دلیل شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آنهم

اشارت الی فضله نبینا صلی الله علیه وسلم

بعضی ز بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربست

وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع باهم

جانب امتی فرستادم
خاتم الانبیاء و الرسل است

اشارت بختمیته صلی الله علیه وسلم

کند از آنچنان که شرع نزول
پی رو شرع و دین او باشد

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

متفق با شریعت دیگر
نیست از ما نبات اصلا

اشارت بمعجزات و معراج نبی صلی الله علیه وسلم

بر سماوات یک بیک بگذشت
هر که بود اندران بجا مقیم

چون شد اطباق آسمانها طی
بمقامی ز پیشتر بشرف

بلکه جایی که جا نبود انجا
وانچه بود از شنیدنی بشنید

ره از انجا بجای خویش آورد
خوابگاهش هنوز نا شده سرد

خرق عادات از نبی بودی
هست بر فرضشان دلیل جلی

گر اظهار آن میان امم
ورنه آمد کرامت از نام

از ولی خارقی که مسبوقست
[illegible]

ای بسا معجزه که او را هست
کرده داوود انبیا اوست

هست حق را کتابها بسیار
لیکن او را از آن همه مقصود

هر کتابی که کرده حق نازل
بر کلیم و صحف بر ابرهیم

دیگر انجیل کامد [illegible]
که محمد بمتبع آنست

معنی و لفظ آن بود معجز
سحر و رمز نبود از ادای کلام

عاجز آیند خاص و عام مضطر
از صفات کلام خود جدا

مکن از حق گران چو معتزلی
[illegible]

حرف و صوتی که نو بنو حادث
میشود نیست چون دران بلاث

باشد آن پیش عقل [illegible]
شخص صاحب لباس را چه خلل

امت احمد از میان امم
باشد از جمله افضل و اکرم

اولیای کرام او هستند
پی رو شرع و سنت او بند

رهبران ره هدی باشند
گر همه بهترند از همه بود

ملکا این نبی گرفت نظام
که برآورده بنی گردید

گرچه سعد [illegible] خلل
شمارش ز اهل نار و سعیر

با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض جنه و جحیم

ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از انجا بیاری رفرف

محرم بی خبر خدا بود انجا
دید آنچه دید آنچه بدید

اشارت بمعجزات انبیا علیهم السلام

هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه [illegible]

معجز آن نبی [illegible]
معجزاتی که انبیا را بود

اشارت بکتابهای خدای تعالی

گشته نازل بانبیای کبار
صد و چهار است در خبر مذکور

باشد و بیان جلی الاجمال
همچو توریت از کتاب کریم

همچنین زبور بر داود
جامع این چهار ز قرآن است

نامد از خلق مثل آن اگر
فصحای عرب اگر تمام

یکسر از مثل سوره اقصر
چون کتاب خدا کلام خداست

اشارت بانکه کلام خدای قدیم است

بر کلام قدیم همچو لباس
[illegible] گر شود لباس [illegible]

اشارت بفضیلت آل و اصحاب

بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه شیر خدا و آل او

از علی ولی و آل کرام
هر که شد ز اهل قبله [illegible]

نبی او را ز روی علم و علا
مکن او را [illegible] تکفیر

ورطه بینی کسی زان احتیاج
کندا از فرضها و نافلها
مگر آنکس که از رسول خدا
زانکه چون زال پاک سرشت
هر کرا زیر خاک شد منزل
پرسش آیند ز ایزد متعال
اگر بگوید جوابشان آب
گرد و او را عیان جحیم
ناله او بوقت گرز خوری
تنگی گور بش آنجهان قبر شود
جای خود را بهشت بیند از دوزخ
چون شود نوبت جهان
نشود قیامت بیچکس ز جهان
زان رسیدن خلایق عالم
باره دیگر زحق شود مامور
گرچه ابدان بود پراکنده
از پی نفخ صور نفخ حشر
سوی شان بلیده انتظار گران
اشقیا را صحیفها به [illegible]
وضع میزان کنند از پی آن
آن کش افزود که حسنات

کو شود راه و این بیاج رواج | از نمازی شود بکل محتاج
سوی عقبا روانه تا فلها | بیقین [illegible] جنس [illegible]
شد مبشر بحث الملوکی | گرچه و کس بدان بود مشهور

اشارت بعذاب قبر
وسوال منکر و نکیر

امتحان را از دو کس سؤال | گر خدای تو دین تو کیست
بر وی از خم خواب و عتاب | فسحت قبر او بنفزاید
که کجا دارد او بهشت مقام | ور نگوید جوابشان در حوز
بشنود غیر آدمی و پری | آدمی و پری اگر شنوند
گرد و پهلوی او زهم کوزه | بگشایند روزنی ز سقر

اشارت
بنفخین

کالله الله برادر من [illegible] | مر اسرافیل را دهد دستور
همه میرند چون چراغ انجم | عمرها زیر گنبد دوار
کو کند نفخ صور صاحب صور | ور دهد در قوالب ابدان

اشارت
محشر

نامهای عمل کنند عیان | سعداء او [illegible] شرف

اشارت
میزان

شاد از آنکه شد [illegible] | و انکش افزود پله عصیان

به او امر خدا بکلی روی
ابر از روز [illegible] کوی
اندران وعده [illegible] مجهور
هم بشارت رسیدشان بهشت
دو فرشته بصورتی هایل
زان همه دین که تو دیدی حیث
روزنی از بهشت بگشایند
آهنین گرزی [illegible]
جمله از خواب و خور نفور شوند
تا در آن تنگنا بشام و سحر
اوج از حالت چنین اوج
وز قیامت نشانها ظاهر
حق تعالی که وعده او صور
بنود از جنس آدمی و پری
بیکی دم زدن ز [illegible] جان
همچو آتش شود بدم زنده
چون شود حشر کرده در محشر
نامه از سوی راست [illegible] بکف
از سوی چپ نهند [illegible] پشت
تا بسنجند طاعت و عصیان
خون گریی کو که ماند در عصیان

چون ز میزان و وزن آن [illegible]
پلی آنسان که از قدم تا فرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم
هر که کافر بود چو بنهد پای
هر کرا بر طریقت نبوی
یا چو مرغ پران و باد وزان
بلکه در رنج آن کند ز درنگ
پنجه آید موافق عرصات
گرده آماده خالق داور
هر که گوید جواب خود بصواب
هر که افتد بدوزخ از کفار
ور بود مومن فتاده ز راه
یا خود از اشفاعت شفعا
چون از دوزخ کند خلاص کند
دو دو دوزخ ز خود و فرزند شوند
درجات بهشت باشد
هر کسی را بقدر علم و عمل
جاودان در نعیم خود باشند
نعمت او بود برون ز شمار
گر ببیند خدا را به بصر
چون شد این اعتقادنامه درست

اشارت
بمیزان

عرض آن موی بلکه از موکم | هر که باشد ز مومن و کافر
قعر دوزخ بود در او جای | مومنان را رسد زحق تا بیم
خود بود ثبت غیر راست روی | دوزخ از نور او کند پرهیز
یا چو چیزی دگر فزون تر از آن | و انکه ضعفی بود در ایمانش
باشد او را بقدر ضعف درنگ | لیک یابد خلاصی آخر کار

اشارت
بموقف عرصات

طی هر موقفی کند بشتاب | ورنه در هر یکی ز سختی حال

اشارت بخلود گنهکار در نار
وخروج بعضی عصاة بشفاعت احمد مختار

برهاند از آن سزاوار خزا | ور دری از شفیع بگشاید

اشارت بحوض کوثر

اشارت بدرجات

اشارت به بهشت

در آن و رؤیت

حضرت حق سبحانه

جل جلاله و عم نواله

چون شب چارده مه انور | [illegible] دیدار حق اجل اعظم

ختم کتاب

بر جهنم پلی عجب بنهند
عابر انرا بود در آتش عمق
بر سر پل کشند تا [illegible]
لیک بر قدر رو توت و جهد
بگذرانند [illegible] خاطف
بنود زان گذشتن آسایش
گرچه بیند مشقت بسیار
کو مطیعان بایستند و عصات
بهر هر موقفی سوال دگر
رنج بینند هزار سال ملال
جاودان جای او بود جاوید
سوز و انجا بقدر جرم و گناه
ارحم الراحمین ببخشاید
شسته و شوئی کنند در کوثر
سوی جنت سرای خود بیوند
که بقول ثقات ثابت گشت
و بد انجا خدا انعام و محل
هر کرش دل نعمت خداست [illegible]
بر تو از جمله نعمت دیدار
و به انتهی الکلام و تم
باز گردم بکار و بار نخست

کار من عشق و بار من عشقست　　حاصل روزگار من عشقست
هر رشته کشیده‌ام و بعشق　　دل و جان آرمیده بود بعشق
بسر رشته خود ایم بان　　شمع عاشقی کنم افسار
هرگز آن رشته را علاقه جانی　　تا بچشم مهار پیش باد

گفتار در ختم دفتر اول
از کتاب سلسلة الذهب
و حواله آنچه ترتیب سخن
رسیده بود بدفتری دیگر

از نوازش سلسلی برای　　هر رشته بر این سان بود
هم بر آن ... و سلسلی داد　　... شب ... از آن ...
این سلسله جنبان ... 　　هر از آن سلسلی ...
... بند و از شیخ ... 　　کرده دارد شیخ از آن ...
بس ... کسب ... 　　کیک از ...
بر آن دفتر ... 　　داستانی ... وارم
... خواد ... 　　...

دفتر ثانی سلسلة الذهب

بشنو ای گوش بر فسانه عشق　　از صریر قلم ترانه عشق
قلم اینک چو نی بر آن صریر　　قصه عشق میکند تحریر
عشق مفتاح مخزن جودست　　هرچه هستی بعشق موجودست
هیچ چیزی ز رسانی و عالی　　نیست از عشق و حکم آن خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد　　یافت خود را و زان تجلی فرد
دیده ذاتی بوصفهای کمال　　متصف در حریم عز و جلال
وصفهای همیشه لازم ذات　　کپ کرده ز روی ثبات
هرچه دارد ز نام غیر نشان　　نیست در حلش باتصاف و ران
چون وجوب وجود و قدرت و علم　　بی نیازی ز عالم و ...
آنکه دارد ز علم و آگاهی　　شهد او در کمال استغنا
لیک در ضمن آن کمال و کر　　دیده موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور و دانا　　لقب آن کمال اسمایی
وان ظهور جهت در اطوار　　مختلف در خصایص و آثار
بس شعور نظرات ظهور　　کش به آشنا بود شعور و حضور
وین ظهور و شهود را دانا　　بشمارد جلا و استجلا
آمدی در صور کمال جلا　　دیدن آن کمال استجلا
حق چو حسن کمال اشیا　　آنچنانش نهفته پسندید
خواست اظهار آن کمال کند　　عرض آن حسن و آن جمال بود
خواست تا در مجالی اعیان　　سر مستور او رسید بیان
چون زحق یافت سلسبیل حیات　　فتنه عشق و عاشقی برخواست
سر غایت عشق در پهلوت　　نیست زان عشق شورش خیزت
نیست چون فیض نور یک نبات　　روی همت بسوی آن نیافت

اشارت با که نیستم چنان از جانبین است
اما اصل در آن محبت حضرت حق است سبحانه
چنانکه کریمه یحبهم و یحبونه از آن خبر میدهد

سایه و آفتاب را با ام　　نسبت جذبه عشق شد محکم
عشق هرچند من حق آمد　　میل و جذبی بجانبین آمد
لیک عشق جانب اصل دران　　پرتو آن فتاده در دگران
تا بر اهل طلب جذبه مجید　　متجلی نشد باسم شهید
بارادت کسی نشد موصوف　　محبت کسی نشد معروف
ذات حق با همه صفات بهم　　جز وجود و جوب نقش قدم
در حقایق باسرها ساریست　　در بحاری اسم و جان جاریست
لیک پرده ز روی خود بگشاد　　هیچ جا جز بقدر استعداد
آن یکی مستعد و آماده　　وان دگر قابل تو اما ...

فعل و قدرت نمود ذوالکرم | شد یکی مظهر ارادت و جود

علم و دانش زان یکی […]
تافت بر روی جمال غز […]
از ملایک جمالی […] پیستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری
عارفانی که راه دین پویند
جسمشان […] مدام
بحر بس شرف […]
بود روزی ببادیه گذر
آیتی ثبت بود […]
چون بر آن سر […]
حال او را چو قدسیان دیدند
کان همه جد و جهد […]
عشق فعلیت ای اسماست
فعل معشوق […] وصف او شمایل
ور بود عشق منبع از ذات
تو جوانی آدم این کان ذات
سر نقد خلیل خواست محک
حلقه از صوره […] کرد
زان نوا و صدای جان افزا
ای خوش آن نغمهای دود آمیز
چون شد ندا […] گروه مسبحه

اشارت بملایکه مهیمن که لایزال در شهود جمال حضرت حق سبحانه مستهلک و مستغرق‌اند

نی بخود نی بخلقشان نظری	برده از خلق در وجود سبق
نام ایشان مهیمین گویند	زاده‌اند […] سبحان
جاشان در مشاهدت دوام	دل بریده ز دنیی و عقبی

سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس الله سره در بادیه کلهٔ دید بر روی نوشته بود که خسر الدنیا و الآخره از زمین برداشت و بوسید و فرمود که این سر صوفیست که دو جهان را برای خدا باخته است

خبر سران […] بسنجیدند	می ز پیمانه کمان خوردند
نیست غیر در مقابل نعمش	عشق […]
نیست از عشق […] شیدا	عشق کان […]
چون باضداد خود شوند دل	عاشقان […] کرده دل
باشد آن عشق […]	ذات یابد […]

اشارت بقصه ملایکه بر ابراهیم علیه السلام و امتحان او از مواشی و غنم و اموال در محبت حق سبحانه

سبحه گویان گذر کرد	بانگ تسبیح و نعره تهلیل
عقل و هوش خلیل رفت از جا	نام جانان شنید و جان افشاند
که بود ذوق […]	بر کند عقل […]
خاکش از […]	باتو داده خلیل […]

شیوهٔ عاشقی از او بر خواست
در ره عاشقی نهاد قدم
گرمی عشق جلوه‌ای […] هستند
در شهود حق […] مستغرق
که از آن شیوه […]
گرده […] روی در […]
قطب حق بایزید بسطامی
دید فرسوده کلهٔ ویران
بود خسران دنیی و عقبی
بوسها زد بر آن و زار گریست
[…]
عشق […]
[…]
گرمی عشقشان شود زایل
عاشق از عشق آن بود شیدا
چاره‌ای آن در امتحان ذات
داد فرمان فرقه […]
بر گرفتند در جوار خلیل
آستین بر همه جهان افشاند
تو کند در درون عشق […]
[…]

جان من از سماع ناشنیده است	بر خوشی چرا شدید دلیر	حالت صوفیان که گشت تمام	بر منی […] حرام
نیست در مذهب مسلمانی	هر با تمام […]	مرغ را گر کف تو دانه است	[…]
یا مکن قصد هیچ جاندار	یا چو کشتی تمام کش باری	[…] مرده […]	جان عاشق بدان […]
مال اهل ضلال در عقبی	لا یموت آمدت و لا یحیی	قدسیان […]	در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گویم	کار کردیم فرد آن چو یم	کار بی مزد […]	مزد بیده ز کار بس نکنند
کار خواهی […] گشاد	گره از کار فرد بگشاد	زانچه دارم […]	[…]
بار دیگر کنید بهر خدا	این نوای طرب فزای ادا	بر بیان بلیغ و لفظ فصیح	بر گرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعره سبوح	شد براهیم را مهیج روح	ولی جانش در اهتزاز آمد	وجد و حالی که گشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال	ور گذاشت […]	بلکه نارسته از خیال […]	نیست ادراک آن در امکان
قدسیان باز لب فرو بستند	زان صدا و خروش […]	بانگ بر داشت […]	که فدا […]
باز این ذکر را اعاده کنید	شورش وجد من زیاده کنید	جان من ماهی است […]	بهر ماهی ز آب نیست صبور
ماهی از آب صبر نتواند	ور کند صبر زندگی ماند	هر چه از آب بر کنار رود	آن نه ماهی که […]
[…]	ماهیش […]	های و هوی […] ملکوت	ذکر ذوالکبریا […]
سبحه خوانان که […]	مرده دیده […]	شد خلیل از سماع آن […]	ساختش […]
کرده بر خود لباس […]	سر بر آن […]	چون دگر باره زمزمه […]	بر لب […] سکوت
ناله شوق بر گرفت خلیل	کانچه دارم […]	جمله را بیکم فدای شما	تا ز هم […] نوای شما
نشنید از بن سر و چوش	که شدم از سماع […]	باز آغاز آن نوا کردند	ور […]
شد خلیل از نوای ایشان مست	داد یکبار گی […]	وقت خوش […]	[…]
هر چه بودش ز مال و ملک و متاع	جمله در پای مطربان بکند	هر سماعی که در وی […]	نفشاند […] شعله شوق
بر خود و خلق آستین […]	گر […]	زاتش امتحان […]	خالص آمد چو زر […] سلیم
قدسیان […]	کو رسولیم از خدای جهان	او […] ما ملکیم	نقد پنهانی […]

آمده بهر امتحان حکیم
تو خلیلی و در تو عشق خدای
بنده‌ای منعمی نه بنده جسم
چون دل از خدای [illegible] کشید
عشق تو ذاتیست ای عزیز
یا بود عشق [illegible] از ذات
یا ز افعال یا ز آثارش
عشق ذات آن بود که باشد دل
کشتی [illegible] دار ز درون جانی
گر بپرسی که کیست مجنون
بود بر [illegible] تمام چاره
هر چه بر خاطرش رسید و طعام
داشتی بازش از غم جان
از قضا روزی آن یگانه حکیم
قامت آن سیاه چرده [illegible]
ماند شان ز صورت [illegible]
عجب افسانه و خوش [illegible]
عشق در بند حسن و احسانست
حسن بود آن که صورت لیلی
حسن بود آن که زان سیاه [illegible]
هر چه از حسن [illegible]

ماه قد مخزن بهانه ایم — نعد الحمد کامدی بشتاب
مشتغل شده ز سر تا پای — جزو جزو تو از قدم تا فرق
از [illegible] تا [illegible] — گر نعم فی المثل ختم کرده
تاج خلعت همی ترا زیبد — هر کانی که داشتیم ترا
گشته جانی ز [illegible] — عشق چون بر کمال آب بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

سوی حق خالی از غرض مایل — باز یابد ز خویشتن طلبی
که عبارت از آن کشش [illegible] — هم عبارت از آن بود کوتاه
زین [illegible] بوی جنت مطلوب — خواب از چشم اشکبار کرد
چون خطا [illegible] که زد [illegible] — در جواب سوال با دلال

حکایت

سر فرو کرد از کرم قیصر — حبشی زاده بدید از دور
[illegible] — با سواد رخ و جبین [illegible]
چون سیاهی [illegible] — گرچه بود [illegible]
گر زند بر [illegible] — لیکن [illegible] ز عشق [illegible]
عشق بنده است و حسن سلطانست — هر کجا حسن [illegible]
قیس را دید سوی خود [illegible] — حسن بود آن ز صورت عذرا
که از آن ماه [illegible] — جسم و [illegible]
دیده بود و [illegible] — یکسر از رنج خویشتن [illegible]

چون زر زده دمی تمام عیار
گشته در خلعت محبت غرق
نیست عشق تو آن که کم گردد
گشت روشن که [illegible] و خطا
حاش لله که بر ثبات بود
یا بود منبعث ز حسن صفات
[illegible] منحصر در این حالش
که بباشد ز [illegible] سببی
هم اشارت در آن بود [illegible]
[illegible] ز جان [illegible]
دم نیارد زد [illegible]
[illegible] شد از [illegible] حال او [illegible]
دختری ملکه اختری [illegible]
دلربا همچو خال [illegible]
ساخت جادو [illegible]
سوخت جانش [illegible]
خود چه [illegible]
می نهد سر بسجده عشق آن [illegible]
[illegible] نهاد [illegible]
برد از آن ماه [illegible]
نیم معشوق [illegible]

جبهٔ عاشقی که رست از هوش
دوست الفت [illegible] شنید
لب فروبست از پی [illegible]
همه حیران کار او مانده
وان دگر گفت با پری [illegible]
وان دگر گفت خوبی بتمام
دلبری دیده دل باو داده
[illegible] پیری که تا جوان [illegible]
چون لبش در فسون [illegible]
گرچه از بهر سجده او [illegible]
ور به میکرد نفس حیله [illegible]
دایه چون حال [illegible]
حق جو شو و نمای [illegible]
ابرویت راز و [illegible]
بود روشن رخت چو صبح دوم
هر شب از بهر خواب تا سحر
حق خدمت بسی گزارده
مدت روز کار [illegible]
دیده عمری بروی [illegible]
یا به بیداریت کسی [illegible]
گر بود همچو [illegible]

هر چه جز دوست [illegible] پیش
هر چه جز دوست [illegible] از آن [illegible]
مهر بگسست از وفاداران
سخن از کار و بار او [illegible]
کار [illegible]
[illegible] ایام
دل ز غم در کشاکش افتاده
هر طرف [illegible] این و آن بوده
بر خود افسونگران [illegible]
هست چند کرده [illegible]
وصله و وصله [illegible]
بهر آن درد [illegible]
بر کنار [illegible]
نقش تو کلک صنع [illegible]
در شب تار موی مشکین کم
از حریرت [illegible]
تا هلال تو ماه چارده شد
گل رویت چراغ [illegible]
اینچنین زلف تو [illegible]
وز تو بر بود [illegible]
آدم او را [illegible]

یکدل و یکجهت شد و یک رو
وز سر القصه [illegible] خواب
پشت بر بزم عیش و شادی کرد
آن یکی گفت راه او زده دیو
وان دگر گفت ساحر [illegible]
وان دگر گفت [illegible] نهانست
بود با او همیشه [illegible]
زده بعد از جوانی [illegible]
ور زبان در فسانه بگشادی
بود چون سجه اش [illegible]
بود او [illegible] خواب
پیش [illegible]
لب تو کاینچنین شکر شکن است
تا نگردم [illegible]
تا [illegible]
چون شده [illegible]
بار دیگر مکن [illegible]
بود مقصود [illegible]
حال خود باز گو [illegible]
مهر خاموشی از لبت بگشای
ور [illegible] بود [illegible]

روی همت بتافت از همه [illegible]
دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
رو بدیوار [illegible]
ساخت دیوار [illegible]
خورد و خوابش [illegible]
آتش غیر عشق [illegible]
از فسون و فسانه [illegible]
[illegible] در کار سازی [illegible]
مالش صد فسانه خوان [illegible]
خورد بر [illegible]
چون [illegible]
که بود با تو [illegible]
پرورش یافته [illegible]
بود چشمت تهی [illegible]
کس ندید آشکار [illegible]
گل بروی تو [illegible]
بدر این ماه چارده [illegible]
این زمان قد تو خمیده [illegible]
از خواب یا خیالت [illegible]
سوی آن ره ز نم [illegible]
آدم او را [illegible]

چون فسون و فریب پندم کار
آن بتر بود از فسون من تر
نام تو ناموس را بگوشه نشاند
دایه گفت از کفایت من کار
این سخن عرضه کردی کم و کاست
عاقبت یافت منزل او را
خانهٔ خویشتن نشانش داد
یک شب او را بخویش مهمان شد
گر بعذر آن شبش کسی کردی
خواب او را چو دایه دید گران
نیک بختا کسی که زیرک خواب
شب روان رنج محنت و کشاکش
سر برآورد که وقت بیگه گشت
بانیه خویش جواب داد که مرا
گو رود شب بخواب و زحمتش
لیک در مجمع طلبکاری
شاه کرمانی آن مطیع مطاع
هر شبی دیده پر نمک کردی
سعتری کو چشم او نغنود
تخم خواب بیش هیچ سید بر
چون مقصود خود ز خواب آسید

خواهد از کار من خلک ز نهاد
وین نجهد از زر پس نجهد
پرده از روی کار خود بگشاد
بکنم دل ز غصه فارغ داد
بهر موعود خویشتن بر خواست
دید موزون شمایل و را
راه آمد شدن براو بگشاد
بهر وی از بهر خواب افسون خواند
چین بر ابروی خود
بت درپشت خانه بر روان
چشم حسن بت از زبان بگشاد
وا او بصد رو صال خرم و خوش

گر بود زاهدی بجود خبر و
دختر از دایه آن فسون بشنید
حال خود آنچنانکه رادی بود
بنهم در کنار کام ترا
سینه سوزان ز داغ آن آتش
گرد با او بدوستی پیوند
هیچ شبای نبود و سحره
آنچنان خفت بر سر بستر
ورد و صد شب پای گرد دار ان
برد چون نافه مشک با خبر
جذب عشق گشت حال او
داد ذوالنون بعابدید سلام

حکایت ذوالنون و ابویزید قدس سرهما

بامداد ان رسید فخر کس
سر بالین نهد نهفت بیا

حکایت شاه شجاع کرمانی

جگر خود به آن نمک خوردی
یک شبی خواب راحتش بربود
آمدش بر جمال یار نظر
هیچ مقصود زخواب ندید

ساقی آب دیده رانک آب
روی جانان ز خواب بیدار
گر به چو ابیش خود
جدا از آن چون زدی بر یک کام

یا بکیش ز خود پرستی دور
بتر از راستی هیچ چاره ندید
بی تکلف بدایه باز نمود
دور دارم ز خار ناکام ترا
گرد هر جا سراغ آن آتش
شد یکی مادر و یکی فرزند
که نگردی بسوی او گذری
که نماندش ز حال خویش خبر
بکشیدی بجانب خود مانند
یکسر او را بخانه خود برد
برد تا پیشگاه محمل او
گای گرفته بخواب خوش آرام
پای در نه که کاروان بگذشت
آن بود در سرای خلوت و سر
صبحدم پیش او شود
باشد این خواب خواب بیداری
گر ببیداری عشق
پاک شستی ز دیده نقش خواب
میوه وصل یار دیدی آن
بهر این خواب گر بنوشی بوی
یا گرفتی بیتر آرام

داشتی

داشتی بالشی ترین بالوش
خوش بود خوابهای بیداری
یار بر چشم مر جو گشت عیان
باز کردم بر قصهٔ دختر
یا زخفته بخواب و او بیدار
دایه را گفت خواب او یکبار
چشم او خانه از گریه بناز
قامت او که سرو آزاد
کار با سایه کس نساخته است
خواب او شد بدل به بیداری
لب لعلش گشاد بار دگر
خانه دید همچو قصر بهشت
از همه در جمال جاه فزود
وا او نشسته بحر
کان نه بیداد خیال خواب بود
خوشیش آنکه در خیال بپای
بلکه بر خاطر کسی نگذشت
قوتی آری درین سرای سپنج
یکدمانی بحرم کار کنید
گر نباید گزند شان ز دوام
مادرین دامگاه خوکوار

گو گرش آمدی بجای پشش
خوش بود کارهای بیداری
گر بود بسته چشم مر جو زبان

تتمهٔ قصهٔ دختر و درویش

ز نگه عرمان ز خانم بر داد
گوش او پچر ز عرض نیاز
بر زمین همچو سایه افتاد
عشق با سایه کس نساخته است
شیش منقلب بیشیاری
قفل مرجان خاز حقه کهر
بس چو پیش بتان حور سیر
ور همه در جمال خوبی
چشم و دل وقف کرده بر خشی
آب پندارد و سراب بود
فارغ از وحشت و غوغای
ور دل ایچ کو نبد گشت
با غم صحبت راحت و رنج
صبر از دانه اختیار کنند
کند او نیز سوی دانه خرام
کم از آن مرغکیم صد بار

زیر پهلو ز خاره خس رفتی
وید مشغول خواب دل بیدار
ور بود چشم پر ز رو مسدود

خفته همراه است و عشق بار
نه ز بالش ز نطق گوهر ریز
بس از این سایه سایه دار شدم
دایه لب در فسون نجنباند
سرو آزاده ای ز زمین برخاست
گرد چشمش بروی مردم باز
در میان شان یکی نشسته بناز
همه پیشش چو ایستاده
جشنی نیز روی او می دید
تا دم صبح در گشاکش بود
دید چشمی که هیچ چشم ندید
تا خوشی آنکه ان جمال و صال
مرغ زیرک چو در زمین سپید
تا کر مرغکان غفلت کیش
وز رسد شان زیان ز رنج و ملال
هیچ از آسیب دام نهراسیم

سر بالین نهادی خفتی
دست فارغ ز نکاره دل کار
گر بود چشم سرکش چه سود
که شدش خون ز انتظار جگر
چون شود از وصال برخوردار
نیست جز کار جان پژمرده
تنه و بالش ز خنده شور انگیز
بچو خواب سایه آرام شدم
حال او از فسون بگردانید
چون چمن صحن خانه زالوان
در رحت که گرده بود فراز
خوش نشسته ز دیگران تمام
داد خدمت گزار بی جاده
دمبدم چشم را به پای بت
گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
هیچ گوشی حدیث آن نشنید
بود در معرض زوال
دانه را دام در کمین بیند
سوی دانه روند از ره پیش
رو نهد در گریز فارغ بال
بلکه دانه ز دام نشناسیم

دام پیشیم و دانه پیداییم / دام را بخر فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که این دام است / دام بهر عذاب و آلام است
سر غرض کرده آن نحو مجهول / نشود بهره ور ز حسن قبول
نیست این قصه‌های مرتابی / که ز پیشینیان همیخوانی
که فلان قوم وز فلان ایام / نیز زانهاست پی ما سیه کام
آن امانی که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد
جز آن که فهم اگر داری / حصه خود ز قصه برداری
نه که از آب تو خوابی / در دیانت بهانه و آبی
همچو آن کافران پیشینه / که پر از کینه‌شان بود سینه
از نبی قصه‌ها چو بشنفتند / از تعنت بیکدگر گفتند
نه ز اخبار راستین است این / جز اساطیر اولین است این
تو هم این قصه‌ها چو می‌شنوی / بر زبان خوش آن همی گروی
لیک حالت بود مکذب گفت / آشکاره بود خلاف نهفت
گر ترا سر آن یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی
نگذشتی ز دانش و خبرت / بهره گیری ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلوم است / کز خلالی طعام مسموم است
لیک از آن هیچ [illegible] / گفت او را دروغ [illegible]
میکند حیله تا از آن ببرد / طمع خلق را خود بخورد

خواب کردن حبشی و بازبردن دایه ویرانخانه دختر

شب چو نزدیک شد به وقت سحر / حبشی برد سوی بالین سر
چشم حسن ستاد ازین جهان خراب / واو نشد خفته و بخار خواب
دایه از آن که دید حال که بخت / باز بردش به جایگاه تخت
بیخود افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف گردید / زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید از آن منزل چو علیین / رخت خود در نشیمن سجین
نه از آن همدمان شب خبری / نه از آن شادی و طرب اثری
نه از آن آفتاب جاه و جلال / هیچ چیزش بدست غیر خیال
ره به معشوق خود ز پیر و جوان / جز جفا کاره دایه ویران
تا شد از بر مراد خود فیروز / ماتمی ور گرفت عالم سوز
دوستی حال [illegible] / موجب آنچه دید از او پرسید
گفت من حال مشکلی دارم / غرقه گشته بخون دلی دارم
نه ز ره من عشق آگاهی / دلپذیری بحسن دلخواهی
بی نظیری که شد ز بیان متعال / عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نه نام او پرسد / یا محل یا مقام او پرسد
ور بگوید که هست خانه او / خانه کیست آشیانه او
مولدش خلخ است یا فرخار / مسکنش چین است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست / خصم جان سوز یار دلبر کیست
چشم او سرمه ناک افتاده است / یا خود از سرمه پاک افتاده است
نخل قدش که صنع حق بسته است / معتقد یا بلند یا پست است
گیسوش هیچ چون کمند تافته‌اند / یا پی دام بند تافته‌اند
رخش از نقش خال و خط ساده است / یا خود آن زیب دیگرش داده است

لعلش آمد حیات مرده دلان / یا هلاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است / قبله عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته / بر جهان راه عافیت بسته
یا کشاده است زه کمان [illegible] / باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان / هیچکس را نه آشکار و نهان
یا خود آن تیر محکمی [illegible] / [illegible] دشمن سوز
هر چه زین نکته‌ها خیال کنند / وز من خسته دل سوال کنند
بهر خوشی جواب دیگر نیست / غیر بدانم سخن [illegible] نیست
زانکه من در جمال آن دلبر / معنیی دیده‌ام برون ز صور
گرچه آن معنیی ز صورت فرد / در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز آمد / سر بسر پرده‌های صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورتم / نیست از جلوه صورت حرم
پیش من نیست هیچ ز خط نشان / زلف از روی شام [illegible]
گر کشد چشم او [illegible] / در رود لعل [illegible] کرم
مرد و در ذوق من بود یکسان / نیست آن شکل در کرایشان
وایه من نیست جز محبت خاص / ذات بر من ز روی وصف صفات
من صفت بهر خواب میخواهم / نه برای صفات میکاهم
من صفت بهر ذات دارم دوست / نه که در عشق ذات تابع اوست
چو کنی میل ذات بهر صفات / هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی مثل / چون شود با نقیض خود مبدل

سوال کردن آن پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال جواب بی سوال

عشق تو نیز رو نهد به زوال / بلکه گیرد به نفرت استبدال
با پدر گفت کای زمین پسری / کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نهم راستانه‌ای پسران / شور و غوغا بر آمد از همه سو
از یمین و یسار اهل نیاز / دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه درد ناک زند / جیب جان را ز درد چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشانده / سوز دل ز آب دیده بنشانده
هر یک از درد عشق سوز جگر / بر زبان دگر و هستند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم / با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی [illegible] / گر جمالم چه زلف اوست ترا
آن یکی گفت از آن رخ ساده / [illegible] افتاده
وان دگر گفت [illegible] / چشم مریم است دل پر خون
وان دگر گفت کان خط [illegible] / زو خط بر صحیفه [illegible]
وان دگر گفت کان قد و رفتار / بر ره [illegible] ز شکر قرار
وان دگر گفت کان لب [illegible] / ساخت چشم زیار عشق [illegible]
وان دگر گفت از آن چه غبغب / جان شیرینم آمد از لب
وان دگر گفت دانه آن خال / در دلم گشت تخم [illegible]
وان دگر گفت [illegible] / دل من همچو جام باده کشت
وان دگر گفت معنی بیچون / دیدم از پرده صورت [illegible]
فارغ از زلف و خال ابرویم / می ندانم چه چیز میگویم
شد دلم مبتلای آن معنی / میدهم جان برای آن معنی

جواب دادن پدر پسر را

پدر آن قصه از زبان پسر / چونکه بشنود گفت جان پدر

نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود ریش پر عرف عرب
لیک آن پر که فرع حسن و جمال / زند از وی سوی علم و کمال

گرچه خیزد همین ز سعی ذقن / رود از وی لطافت همه تن
نرگس چشم از آن شود بی‌آب / لاله روی از آن شود بی‌تاب

خم ابرو که خوانیش مه نو / شود از ریش و اس عمر درو
نخل گر باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی بود سزای تبر

خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه کاری
خط مشکین که بر جبین و عذار / نقطه مشک بود بر گلنار

چون دمد ریش بر رخش بصریح / مثل سر الطباء حول الشیخ
وانچه بینی انیس چشم جبین / بینی از او بچشم عبرت بین

چون نشان سم ستور براه / ور زنم بول زده و میده گیاه
لب بسلب جهان بسم گزنوی / لای پالای برده باد سوی

رود و القصه حسن ماند بریش / کل و هر جای خویشتن بخش خویش
چه حشیشی که آب و گل پرورد / چه گیاهی که گاو و خر نخورد

بستن این خیال خط مشو مغرور / باش از آلایش رعونت دور
گیتی همه زیب و زینت صورت / حال صورت زوال آن کیست

هر که او اول این صورت است / بگسل از وی که همت تو بلند است
پی آن رو که عارف معنیست / مرد عارف بدوستی اولیست

چون صورتیست این از زنجم / وارهد عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودانی باد / عشق او را بقا و باشد

حسن صورت محل تغییر است / عارف از عشق آن گرانی گرفت
چون شنید این سخن پسر ز پدر / کرد پیوند نظر و حسن نظر

حسن سیرت گرفت با همه کس / لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم دل بر رضای او بنهاد / گوش بر حکم و رای او بنهاد

هر چه کسی بجان بچو شیدی / زهره و اوی روان چو خورشیدی
عارف تیز چشم معنی بین / گشت مشهود خدا بود این

روی او را چو روشنی باشد / که بر او نور حق معاینه تافت
وایافت در تجلی آن نور / بود واز چشم خویشتن مستور

ذره بود نور هستی حق / ذره در نور بود مستغرق
چند آن دو ناظر و منظور / هر دو ز آلودگی شهوت دور

روی در روی یکدیگر کرده / باده از جام یکدیگر خورده
سینه او چو دامن جانش / دامن آن چو دیده او پاک

حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن صبح [illegible]
بوده کیسه از آن دو همدم / گرم سودای عشق را بازار

عاقبت چون نهاد رو بزوال / زان پسر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق تیز رخت ببست / آتش اشتیاقشان بنشست

حسن شخص است و عشق چون سایه / سایه از شخص می‌برد مایه
چون درآید جو شخص را [illegible] / نیست ممکن بقای سایه بجای

آنکه دایم ز عشق لاف زدی / در محبت در گزاف زدی
تا کجا عشق [illegible] اگر دیدی / بی‌بهانه ز راه گردیدی

بر گرفتی ز راه دور گزند / پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو به رمز نهاد / سر آن نشنود که گفته استاد

گرچه عشقش نماند هیچ نخست / نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوست داری ماند / در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق
عارف که عاشق معنی بود و بواسطه نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان ز عارف گفت / کای شناسای رازهای نهفت
چون نشاد دل اسیر معنی بود / عشق معنی بصورت اولی بود

حسن معنی ببیند و سپری / خاطر تو ز من رمیده چرا
عشق آن باشد از زوالی دور / عشق تو چون فتاد در کم و کاست

مرد عارف جوان سؤال شنید / از جواب سؤال چاره ندید
گفت آنجا که جلوه معنیست / وهم و نقص و زوال کاره نیست

حسن او لایزال و لم یزلست / عشق او بی تصوری خللست
هر گراند جمال معنی راه / دست تغییر از او بود کوتاه

لیک معنی چو از لباس صور / نشود جلوه گر بر اهل نظر
نیخ زمر صورتی که نماند / بجمال خود نیارایند

جرعه حسن جو و بوی برد / حلیه خویش از او در آویزد
عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت
خورده‌اند در پی اصلا بجمال معنی نبرده‌اند

لیک هر کس بقدر همت خویش / گیرد آیین عشقبازی پیش
آن یکی از حجاب بیچاره / غیر صورت گزیند هیچ

بهره حسن صورت از آتش / نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه [illegible] / بحجاب صور گرفتارند

لیک شد ز اختلاط صور / روی هر یک بقبله گاه دگر
پیش ایشان ز فرط جهل [illegible] / نیست ممتاز صورت از معنی

نشناسند قشر از لباب / قشر خوار است و از لباب [illegible]
چشمشان از صور چو ماند دور / دل و جانشان شود ز غم مهجور

اشارت بحال جماعتی که پی برده‌اند بمعنی و آن را
عشق آن جز از جام صورت [illegible]
صوری خلاف شده به دیگری گرفتار شوند عادة الله [illegible]

وآن دگر گرچه عاشق صور است / لیک عشق از صور دور
حسن معنیش دیده در صورت / چشم ایشان دو [illegible] صور

هست در دیده حسن معنی کام / نیست بی صورتش ز معنی کام
نیست در دیده حسن معنی جست / لیک در شیشه‌های رنگارنگ
نیست پیوند از شیشه رنگین / شیشه گر بشکند معاذ الله

سوی صورت نظر نکرده نخست / تو بلی زنگ دیده [illegible]
میکند سوی دیده نور آهنگ / هست در دیده نور [illegible]

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحدالدین کرمانی قدس الله سرهما
دیده که در [illegible] گاه‌های عشق میکرد به ازوی پرسید که گاری [illegible]

شستی تن زدید کاو خدا دین / گر و نظاره تبیان آیین
ور دمشق از سوای غمزده زبان / گرد منکامهاش [illegible]

سر بدو برد آشکارا گفت
چشمهٔ آفتاب می بینم
گفت مهمان این چه بی بصریست
سر ز مستی بسوی بالا کن
وان دگر گر چه بود عشق مجاز
عاقبت صرف عارف شد و
میوهٔ آن درخت چیده و گشت
سخن خوب و نکتهٔ سره گفت
زود بگذر که سالکان سبیل
گر چه آن پل بود برای گذر
وان دگر گو چه سوی قرب رود
پیش او حسن صورت و معنی
دیده بر هم کدام بگشاید
هیچ چیز از تملق این و ...
گفت کای فهم را تهی مایه
رخت آئینه ... بود
چشم من بود بر جمال ازل
شاهد از آینه چو تابد روی
پس پسر گفت ایها العارف
چون ترا میل خاطر تو ...
چون ز من دور ... ست

گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر
بر قفا میل نداری چرا در آسمانش نمی بینی

راست بین باش این چه کج نظریست
سوی خورشید چشم خود واکن

در قفا گر نه ... ترا
ذات خورشید بر فلک طالع

اشارت بجماعتی که اگر چه مشاهده
جمال صورت گرفتار شده اند در آن نمانند
بلکه آن سبب ترقی ایشان شد بجمال معنی

عارفی کالمجاز قنطره گفت
کم اقامت کنند بر سر پل
بشتابند سوی او ...

بر ره تو مجاز قنطره است
کی ز بند تعلقات جهان
جز بر آن پل گذر توان کردن

اشارت بجماعتی که در مظاهر صورت و معنی مشهود ایشان
جز جمال حضرت حق سبحانه نیست

جز جمال خدای ننماید
شود پیش او حجاب خدای

به بصر صورت جهان ...
سخن عارف سکوت ...

حاصل جواب عارف از سؤال پسر

چون در آینه است تمثال
بر بود ز آینه سر زانوی

چشم ز ابیات ... بسیم
آنکه باشد تر ز انوار آینه ...

سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

نزد من مردم آمدن ... ست

گفت عارف که ای جوان حلیم

گفت ای شیخ در نگاری گفت
لیک در طشت آب می بینم
کار بهر چه محالست ترا
تو بعکسی چرا شدی قانع
روزن عقاب و ... زاغ
ره بسر منزل حقیقت برد
جرعه زان ... کشید و گذشت
نگذرد کس فرا ز قنطره است
که در و غرقه اند پیر و جوان
پی بعشق حقیقی آوردن
آورد نیست ... صورت او
چون دو آینه اند ... جلی
بر بصیرت جهان جان ...
چون به انجا رسید پیر ...
عشق من بود از ...
زان جمال ازل هویدا بود
بس ... خویش ...
حسن معنی بود مشاهده اش
از مقامات عاشقی واقف
پیش من ... افشاند
نیست دستور میهمان کریم

گر ز خوردن چو دل ... وز
یا بوا ز تقاع باده ... کام
هوشمندی بدید مجنون را
که بویرانه ای همی گردید
گاه چون سایه بر زمین هموار
که به شگافش آستان ...
چهره زرین و چاک پوشی
از خس و خار او چه ...
قصه کوته نشیمن ... لیلت
هر چه من میکنم به بوی ...
سنگدل آنکه چون بمنزل یار
هست از ... آنکه اهل نظر
به تفکر شوند بر خوردار
در جمال اثر کنند نگاه
نا نکه انکس وجود نیست بخود
نعت موجد وجود می باید
موجد کون اگر دو تا بودی
نیست پوشیده بر ذوی الابصار
بر ثبوت ارادت دلیل
قدرت و علم و ... سایر او صفات
فکر گر ... و ره عشق

میر ... وان ... ازو
افکند سنگ بر طبق ... جام

بود و سفره ... ازو
هست در کیش ... فرض

حکایت بر سبیل تمثیل

او فتادی بپای ... هموار
چون سگان بر آستان ...
خاک ره ... خاک کوی ...
زان برسته ... بوی
که به هر ذره ام ازو ...
اضطرابی ز آرزوی ...
بگذرد ... روز هوش ...

که فکندی چو ... سپهر
گفت با او ... فرزانه
نیست نقش ... بدیوارش
گفت خاموش کین مقام
نیست انجا کشاده ... درش
عشقبازی بمنزل یار
بیقراری و بیخودی ...

اشارت بآنکه نقد خاطر طالبان حق ... گویند
و تأمل در آن ... معرفت ذات حق ... قبول ...

بنگرد ... راه
موجودی باشدش ... حکم خرد
گر تسلسل محال ... آید
کار او منتظم کجا بود
که حیات است شرط علم مدام
نکمی ... آن ... ملیل
گین بود پیش ...
کی رود حکم فکر بر سر ...

از وجود و ذوات ... حال
در فضای وجود ...
حال عالم بیک نظام ...
صنع ... حکم ...
اختصاص ...
اولا هر چه خواست کرد ...
من که ... عشق ... بگویم
چون نماید کمال عشق جمال

بر زمین ... نمکدانش
بلکه در ... فرض
آن زنو ... پرورد
گریه میکرد و زاری ... نالید
خویشتن ... سپهر
کز ... جهان ...
بهر ... سجده بر ... اوش
که به هر موی من ازو ... ست
که نه دامن ... کشیده ...
نیست ... شیوه ...
ترک ... سامان و بیخودی ... کند
که نه ... چشم دل ... اثر
ز آیت فانظروا الی الآثار
بر وجودش کنند استدلال
یک بنای ... بنا
نیست الا دلیل ...
می بره عقل پی که او دانا ست
بموافقت عالم ... ما
وصف قدرت ... ظاهر
را ... یافت ...
لال گردد زبان استدلال

ای خوش آنکو جمال حق دیده … پرده‌های اثر بدریده
پرده کی جلوه کرده در اثرش … گشته نور شهود پرده‌درش
کل توحید بی‌شکی چیده … پرده و پرده کی یکی دیده
روش عارف نکو ز تکرار … از موثر بود سوی آثار

حکایت در بیان آنکه روش عارف
بخلاف ارباب فکر و نظر از موثرات به اثر

چون دل او ز زنگ کثرت رست … داد او را شهود وحدت ذات
دید نور بسیط بی‌پایات … منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق … متکثر در انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطور است … اولا چشم وی بر آن نور است
هرچه در عرصهٔ جهان بیند … همه بجد از شهود آن بیند
باید او را ز اختلاف شئون … جلوه‌گر بر وجوه گوناگون
تا شناسد جمیع از نیم … باز داند ولو راز جحیم

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره از تموج دریا … در زمستان فتاد در صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد … هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی و جایی … می شنید ای که هست دریایی
که از موج شبنم و باران … بو وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل و برهان گفت … بود صد شک درون جانش نهفت
آری از تنگنای وهم و خیال … کس ز رستهٔ چیای سید لال
فلسفی عمرها نهاد اساس … دانش خویش را بفکر و قیاس
بگشاد ز بهر وزن گردن آن … از قوانین منطقش میزان
حاصل خویشتن ز این قانون … گر چو بسیاری از علوم و فنون
ظن او آن که از گمان رست است … همه در بار خود نقش بست
لیکن آندم که بار بگشاید … بفر متاع گران براو ناید

حکایت حکیم حرف

یافت ناگاه آن حکیم یکتا … پیش جمعی ز اولیاء الله
فصل وی بود مشغلی خوش … شعله بیرون میان ایشان خوش
شده به تقریب آتش مشتعل … از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصه کهن بتمام … کو بر او نار گشت برد و سلام
آن حکیم گند ز جهل او بسیار … گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرقست کجا … کرده از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین … گفت جبر است ... و یقین
مشتعل آتشش بد آنگه گفت … آتش خجلتش بجانش اکنون
گفت کن در میان آتش دست … هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون شد و پیشش بسوخت تا دامن … شد از او جهل او برآورد
طبع را هم مسخر جوع … جانش از تیرگی جهل برست
اگر آن علم او یقین بودی … قصه وی کی انجیل بود
علم کامد یقین نه چم روا … یقین ان ثبت در همه حال

رجوع بمقام تمثیل

قطره چون آشنا به عمان … گفت آن آب سوی بحر روان

وز روانی چو در بحر رسید … خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را دو ره کم ساخت … هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاهی از اعیان بصورت موج … دید هم بر حضیض هم بر اوج
گاه دیدش بشکل تف و بخار … سوی بالا روان ز دریا بار
متراکم شد آن بخار ز آن … شکون شد ابر در بیابان
متساقط شد ابر و باران گشت … رونق افزای باغ و بستان گشت
قطره‌ها چون ز یکدگر پیوست … سیل شد بر دوید در ره
سیل هم گه زمان خروش کنان … تاخت یکسر بسوی بحر عمان
چون بدریا رسید و کرد آرام … شد درین دوره سیر بحر تمام
قطره این راه جو دید نتوانست … گردن انکار دیده بود
گوئی موج و بخار و سیل و سحاب … اوست کف اوست قطره او حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت … عشق با هرچه باخت باز دریافت
از جهت‌ها چو برگشاد نظر … غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آئین … در جهان نیست غیر حق بیند
دیده جمله ماند بر یک جاست … لیکن از نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه

آن یکی در مجالی اشیا … بصنعتهای حق بود بینا
هرچه بیند ببیند صنعتی … گردد او را سبیل معرفتی
صد هزار آیه است در نظرش … بصفات خدای راه برش
گرچه بودش ره بکشف صفات … چیز باشد ز تجلی ذات
وآن دگر جمله را یک آینه دید … که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حدود جهات … متجلی شده بجمله صفات

اشارت بارباب مشاهده

یک وجودست سر بسر عالم … همه اجزاش متصل با هم
گرچه منعوت بی‌تکییف … جمع گشته در او لطیف و کثیف
نه در آن فرجه نه فاصله … نه خلا هیچ ظرف را که
اشیا از ایشان ز یکدیگر … هست از اعراض با صفات صور
آن گرانمایه جوهر قابل … که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی‌همتا … وان عوارض مجالی اسما
هرکرا دیده هست بر صورت … بیند آئینه محو در صورت
چشم عارف که تیزبین باشد … در شهود جمال حق بین باشد
بیند از جهان یک ذات … جلوه‌گر گشته با شئون صفات
همچو آئینه و صفات جمال … باشد از چشم او نهان
از جهان غیر خدا نه بیند هیچ … غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ
شد جمال خدا معاینه‌اش … محو مشهود گشت آینه‌اش
هیچ دانی که این جلوه گریست … آینه کیست و اندر آینه کیست
آینه اوست و اندر آینه هم … غایب از دیده او معاینه هم
اول آینه بیان بردن آمد … بس در آینه روی نماید
ور بتقیید هیچ او را است … نام و نقش حق آمد چه بیند
ور ز تقیید یابش مطلق … اوست پیدا در آینه الحق
هرکرا دیده بحق بینا است … دیده او بدید حق آن راست

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایت است قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمعیت که مرتبه او ادنی است خاصه پیغمبر است

چون هستی حق شود هستی تو … وصف امکان در او شود مغلوب
بتو باشد مضاف حق آیات … گردد آنت پیش صوفیان کرام
که تو آلت شوی و حق فاعل … هر که عرف متقربان دائم
جمع باشی بکار عالم … نقد قرب این حاصل تو بود
که مقید بجمع هم نشوی … دور آن باشد این مقام
سرفرازی ز اوج او ادنی … وین مقام نیست دو که تو
بمقامات قرب بنشسته … شده از قید خویش مطلق
شود از خود تصور [illegible] … چون شود کشف سر ربانی
ور حقم [illegible] … افتد از حیرتش بکار گره

حکایت بر سبیل تمثیل

کرد کسی کره و در بود … خواجه سنجد کره را بی جلال
کرد با زن غمان کار باو … گربه شاید چو گوشت کم بود
که تواند شدن دو من [illegible] … [illegible] گوشت [illegible]

اشارت بتقسیم
حیرت محمود و مذموم

شرط اول تعیین مطلب … وجهه قصد نا شده ممتاز

هر که را در حکم بی بصر … دیده‌ها تو عین حق ظاهر
نیست امکان جمال حق دیدن … کل نتایج شهود حق دیدن
چون تو ساری پروان اطلها … بریار قبول اطلها
بر قوی تو وحدت اطلاق … غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو بی‌برگ … منقطع باشی بحکم وجوب
فعل و ادراک در همه حالت … متقرب بقرب [illegible]
وگر آن رتبه‌ات شود حاصل … اهل قرب فرایضت دائم
ور کنی این دو قرب را باهم … قاب قوسین منزل تو بود
ور ز همت کنی بلند روی … بی تقید تقید هیچ کدام
پا ز عالی نهی سوی اعلی … باشد اندر وراثت نبوی
[illegible] عارفی ز خود رستم … ذات او وصف او شده همه حق
هر که اندر آیات کل نظر … سر زند زو صدای سبحانی
گویم از آنکه بنده‌ام خواجه … همچو آن کرم سیخ خواجه
یک [illegible] گوشت او بخواهان … کش بر زد و بهر [illegible]
گوشت را زان کباب کرد بخورد … خواجه چون گوشت [illegible]
که هنوز آن [illegible] … [illegible] گوشت [illegible]
[illegible] غصه رفت [illegible] … گوشت [illegible]
نیست باقی که پیش تو روشن … وگر [illegible] گوشت [illegible]
معنی حیرت است بود مذموم … غیر محمود نیست یا مذموم
آن مذموم گز شکوک [illegible] … بسته گردد بسوی مقصد
هست در راه سالک مطلب … طائر [illegible] چون کند پرواز

کو یکی زان دو کعبه را شاید … تا شعیب ندانی آن ره را
که نه سنگ را شوی [illegible] … یا [illegible] عقل و از حواس
که مرا از اختلاف بنوایی … ره زند بر تو غول حیرانی
شد بتفصیل این بحث معلوم … این بود شرح حیرت محمود
بر تو تا بدر اوج فضل و کرم … هر زمان لمعه دگر بینی
خارج از حد عادت [illegible] … خورده و خواب [illegible]
ساده گردی ز نقش [illegible] … صید بد و نیک [illegible]

حکایت آن زن که در دیار مصر
سی سال یکی مقام داشت

[illegible] بخفت نه برو [illegible] … تو بعد سال [illegible]
گشت از پیش [illegible] … [illegible]
سایه با شمع کشته [illegible] … لب فرو بسته از طعام و شراب
دام و دد گرد او کشیده صفی … او خوش آمد ز میانه [illegible]
چون بط خان عشق مشتاق … دل بپروازهای روحانی
یکسر موی او به از صد مرد … مرد و زن هست [illegible]
وز غم مرد و فکر زن رسته … مردی ده که زاد مرد شوم

در بیان آنکه اول روی عاشق بسوی خود است
و بعد از آن بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

در بکار بر برای خود کار … همه گرد مراد خود گردد
دوست باشد طفیل هستی او … دوست را چون بکام خود یابد
زان [illegible] … [illegible] عشق [illegible]

در بیابان ره خوش [illegible] … کی رسیدن توانی این ره را
لیک [illegible] ره بحرم و تیقن … یا بتقلید مرد راه شناس
یا بالهام کشف ربانی … بلکه غولی شوی بیابانی
چون [illegible] سر حیرت مذموم … که کشی رنج از رخ مقصود
لمعات جمال قدسش [illegible] … مر نفس [illegible] دگر [illegible]
سازد از [illegible] … بر تو درهای فیض بگشاید
کم شوی جاودان ز هستی خویش … که نباشد ز خویشتن اثرت
در نواحی مصر شیر زنی … همچو مردان مرد [illegible]
بجبین دولتی [illegible] … نقد هستی [illegible]
شسته از آلودگی [illegible] … گر بجنبید چون [illegible]
مرغ عشق [illegible] … شانه کرد [illegible]
[illegible] آفتاب عالم تاب … چون فرشته [illegible]
همچو سوره [illegible] … ایستاده [illegible]
چشم او بر جمال شاهد حق … گوش بر رازهای پنهانی
زن نکو [illegible] … جان بر وی [illegible]
کرده کار [illegible] … وز مرید و مراد [illegible]
غوطه کرده [illegible] … مرکز از خود [illegible]
روی عاشق [illegible] … دل او از برای [illegible]
گر نخواهد برای خود خواهد … بهر عید و کشاد خود کرده
باشد از جام عشق مستی او … صید مقصود [illegible]
ور بود بر خلاف مقصودش … بهوای خود [illegible]

هیچ عاشق را هوای خود مباد
خیر خود را ز سود و مایه نیست
هر چه با او بدوی انجام
آن محنث با او هم پا
پا برو شد برو رشک تاکجا
چون منیژه فتاد و خوش بجای
شد میسر دایه هم خطا با پیش
گر نه تحت الثری جای شما
در تک چاه منجی استاده
شد محنث ز منج شکر گداز
عاقبت چرخ خرخ گشت
همت آن یکی علو نسب
همت آن دگر ضعاف کمال
همت آن دگر زر و زیور
همت آن دگر ده و کار زر
وآن دگر در خیال ملک و خوش
از طریق شمار پیروزت
جلوه گاه جمال شان نحبت
مست قول نبی که دنیی دون
وافعل اوست جمله ملعون
هر که پیوند ساخت با ملعون

همراه ات نفس بند مباد
نفس شناسد بخیه واله نفس
خیر خوانده ران بیار ابد

سیف عاقل که نقد عمر نفیس
بس که باشد خود و پکلیم جهنی
شکر که بدیسی که آخر کار

حکایت محنث که از روز رنج بر سطح بام شاه او زانجا سنگی
بستر افتاد و از آنجا در چاه بیکنان زد که ای چه او بدم سنگی

شد ز نیش کجای دیگر پاییه
خرم شد بر هلاک خود راش
چون بدار از روزن بسرای شما
بهر عیش محنث آماده
منج را شد بجای خویش سرا
وآخر کار من بخیر گذشت
شرف جد سیادت آمد و آب
علم و عفت شجاعت و افضال
تاج آراسته لعل و گهر
وآنچه با او مسابقه زر
جمع کردن برای حظ و مال
وز حد اعتبار او زدنت
جای وزر و ده و بال شان عقب

یافت خود را جایی نه زیر جا
بانگ بر داشت کای مسلمانان
بود جایی درون سرای
چون فرود آمد از برابر منج
که بجا آمد رحمت خم و رنج
خیر هر کس بقدر همت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد
همت آن یکی زن و فرزند
همت آن یکی سراچه و باغ
آن یکی در هوای درس علوم
بس کلم کانچه زین نجا بود
لیک باهم درین جهت یا م
همه از غرور لعب سرود

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه و سلم
فرموده ان الدنیا ملعون ملعون ما فیها الا ذکر الله

نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چست کوی میشرون

هیچ ساز و برای کس سما
شر بود هر چه نیست آنروز
یافت کارش بوخیه
رفت از همت فرو ماند
داشت روزن بسوی منظره راه
بود سر دایه اردو بیرون
کرده قصد هلاک مهمانان
کاخر آنجا گشاد پا تا ما
گشت جای نشست او سر منج
بر من آمد درین سرای آن رنج
همت مرد را چه قیمت او
تا ندانی که چیست همت مرد
همدم آشنا و خویش و تبار
مجلس انس و بزمگاه خیال
منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
که حجاب جمال یار بود
که ازین کار خانه غافل
مایه لعب ساز و موجب طرب
وانچه جز ذکر ایزد بیچون
وز نظر گاه قرب پیرون
کم او را بخشم آن ملعون

لعن دائم بود ز سات قدس
سایه لطف و رحمتش دریا
امر و نهی که هست در قرآن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ
گشته ظالم بیک طریق و نسق
در جنات هشت و لطف قصور
آن گزین آگاهی شود آگاه
تا نه از جان و تن قفا باشی
در طلب کشیده محنت و رنج
با پسر گفت پیری از همه مان
بیش عمری از سر وه دستی
گفت با او پسر که ای بابا
در دلش این هوس که پیر گهی
بوده ام ریش گاو تا هستم
عاشق صدق با وجود ریا
روی جان آورد قبله او
هر چه گوید برای او گوید
بهر جانان فدا کند خود را
از رخ شاهزاده کلخنی
شه جو از ره سوار گشته
چند که شاهزاده زو بجوی

سخت بعید و بعید را قرب
آفتاب قبول باد و یافت
هست ازین قرب بعد بگذشتن
وان عذاب و نکال و هر رنج
صورت غفلت تو از حق
غرفات قصور و جلوه حور
غیر ازین آگهی مجوی مجو
مردان آگهی کجا باشی

هر که یکدم جدا از مقصود است
قرب او حیث از حق آگاه است
امر باشد بقرب حق خواندن
در کات مراتب بعد بند
روضه خلد و بوستان نعیم
همه بیند پیش حاجب راهی
مستی جان و تن همی فرسایی
آگهی هست جاودان گنجی

حکایت پیر مردی از پسر پرسید که مرگ ریش گاو بوده ای سوال که
ریش گاو کیست و جواب پدر که آنکس که همه داد گوید بروز کنی
بابم پسر گفت ای پدر من تا بوده ام ریش گاو بوده ام

گر بود ریش گاو کو بابا
باشم امروز رایگان گنجی
ریش گاو تا پیر شدم

گفت آنکس که باد او بنگاه
چون بانجا رسید این سخن
نیست جز ریش گاو هر کاهی

در بیان آنکه چون عاشق خلعت وابهای غرض
روی از خود بگرداند و روی بدرعشق آورد

هر چه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو مجلس شمع

قصه کلخنی که در شاه جمال شاهزاده عشق ورزیده
آتش گرفت و از فرط نیستی رسید و او را همه

کلخنی در نظاره گم گشتی
کلخنی در نظاره که نمود

چون فرا آمد ز دور عشق از پا
لطافت بهانه بر ساخت

او ورا اندم لعین مطرود است
بعد او زین طریقه گمراهی
نی ز اسباب بعد او راندن
که بجا یک نصاب بعید بند
چشمه سلسبیل و تسنیم
صورت قرب آگهی زخدای
وا اندران آگهی همی افزایی
گنج می باید بکش رنجی
ریش گاوی بود بنوع گنج
کای ورا طواکار خود هم
هیچکه ریش گاو بود هستی
می نهد پا بکنج خانه برای
پسرش در جواب گفت که من
نیست از ریش گاو هیچ عاری
طلعت خود غافل از خود تمام
تشود محجب ز نفس پوست
هستی خود فنا کند در شمع
پیش رویش فنا کند خود را
یافت در دل ز مهر روشنی
ساخت در تنگنای گلخن جای
مرکب خود بسوی گلخن تاخت

گلخنی چون لقای شاه بدید
شعله از شوق در تنش پدید
شه برحمت بحال او چو شتافت
عشق عاشق چو رتبه کمال یافت
عشق را تا بگاه خود بیارد
غیر حق کس نیابد از محبوب
بگریبان جان برآرد سر
گفت بگشای چشم و گوش بحق
بر من خسته جان تشنه جگر
عشق مجنون چو این مقام رسید
وادی باخود ترانه نو ساز
اندرون نرم خارش آیین
چند روزی بدین نسق چو گذشت
گوش شادی بدوست پیدا نیست
روزها شنود کس از یار
قصه او بیان کرد
چشمها را کشید سر تا پای
شد خرامنده تا بر مجنون
گفت مجنون که ای تو یار منی
منم آرام جان تو لیلی
عشق تو ای نگار فرزانه

نقد هستی بپای شاه کشید
او ز دیدار شه نظر نگسست
چشم و دل در جمال جانان داشت
داشت حیران بزیبائی نظری

در بیان آنکه چون عشق عاشق بمرتبه کمال رسد روی از معشوق بگرداند و روی او را با خود کند

دل ز معشوق هم بپردازد
شود از شهود جمله محجوب
بعد از آن هرچه غیر عشق نظر
مایه شغل هوش من همه تو
جز بمحبوب جنبش کرده
عشق او جو هیچ ...
طالب این مقام بود بسی
عشق چون زان که مایه حیات

حکایت مجنون

عشق بازی بعشق کرد آغاز
وز برون پاکسازی گشت
بارها در ضمیر لیلی گشت
هم تک آهوان صحرا گشت
شب بیاید بکوی او ...
صورت حال او عیان گردید
عشق او در دل او پدید
سایه افکند بر سر مجنون
لب حالش بشرح رازگشای
قبله جاودان تو لیلی
در دلم کرد آنچنان خانه
آستین زد بهر دو کون
زیر این خار بن قرار گرفت
که چه حال او فتاد مجنون را
مانده تا که رو بکوی او
آخر الامر بهر چاره
هم روزان بکام ...
گره بگشاید دلبری او
بانگ زد کای ز عشق من ...
گفت من آنکه زهر او ...
گفت رو رو که آنچنان منی
کز توام نماند گنجایی

از مذهب زانکه کرد خود
نه زمین نی ز آسمان خبر
غیر خالق بجای خدای
شود از غیر عشق فارغ بال
آنکه لب بود و لب لب کرد
پایه از کشته بیار آمد
که بحق دراو آن همه طلبی
دولت لایزال از ان ...
ساز محبوب ...
از رنگ و بوی کن ...
داد دامن بچنگ ...
ترک دختر بگوی یار گر
همچو آن مبتلای معشوق را
تنگ کرد کون زمان شور
شرح حالش بمحرمان رسید
یافت در خواب چشم غمازان
شد بکام و خلاص ...
سایه انداخت وصل ...
به تماشا سر فرو برد
کز جز عشق تو نمانده ام من
خوش ترم چند زین تنهایی

ای فروغ جمال تو خوبان
جلوه حسن تو کجا گذشت
همه ذرات مست عشق تواند
زلف عذرا که چهره وامق ...
یک بیک نشانه جمال تو بود
بکمند خودش مقید کرد
چند سرگشته وار چون گوی
که بصلح کشی و گاه بجنگ
بر من جنان ز خود شنم
بدر لطف ... راهم ده
خاطرم را ز پاک کن ...
پیر توحید شیخ محیی الدین
زانچه از شوق خود بیان کرده
عشق آمد در دل آتش افروخت
علم افراخت عشق بر معشوق
شب علی موفق آن ... دین
دید شخص لطیف پاکسرشت
سعدا را بخلد میخواند
می‌ستد ... طیبات جنان
دید در زیر عرش حیرانی
ننهد دیده شهود بهم

مناجات

پای کوبان ز دست عشق تو ام
دل جانسوخ ...
که در اطوار مختلف خود
روی شان ز هر دو کون خود گرد
ای سروپا دوانیم هر سوی
که بشهد هم کشی و گه بشرنگ
که نیابم خبر ز خود که منم
بصف عاشقان بنامم ده
حسن لیلی که راه مجنون زد
لعل شیرین که شد شکر ریزان
ز دو بهر چاره اسیر کر
من هم ای پادشاه گدای توام
که بری بر در خرابا تم
چه شود گر ز خود خلاص دهی
و ز نیابی سر اندرین سودم
سر من خاک پای ایشان کن

قصه عاشق شدن صاحب فتوحات مکی که عشقی مفرط از ولی بسر زده بود و معشوقی معین معلوم نبود

در فتوحات مکی آورده است
که برآمد ز هستی من دود
که ز مغربی چو آمدم عشق
لیکن از او هیچ روی ...

حکایت دیدن علی بن موفق و معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل قدس الله ارواحهم

ایستاده بر کنار بهشت
اشقیا را ز خلد میراند
از چه رو ...
از دو عالم فشانده دامانی
نه بدید اشتغالت غم
یک بیک را عجب می‌کرد
بعد از آن دید با خدا اوانی
بعد از آن باز ... جلال
کرده در جلوه گاه ...
گفت با خویشتن ...

پرتو خوبی تو محبوبان
جذبه عشق تو گرا گذشت
کاش از روی عقل بیرون زد
قوت فرهاد و قوت ...
همه شان از دل ...
دوخته و که قضای توام
که شوی قبله مساجدم
جامی از باده‌های خاص دهی
که عجب شعله طبع و محکم
حرز جانم دعای ایشان کن
وقت من خوش ز قصه خویشان
آفتاب سپهر گشت و بدین
جیب جانم گرفت خون عشق
متعین نبود قبله گهی
لیک نام و نشان ز معشوق
رفت در خواب سوی جلد بری
راه رد و قبول میپرد
دو فرشته نشسته ...
یکدفعه در سرادقات جلال
دوخته دیده در شهود ...
که کیا یند این سه تن ...

هاتفی گفت این که مشغوف / بشنود خدای معروف
کز امید و بیم فانی و فرد / بمحبت پرستش حق کرد

وان دو تن را که دیدی از اول / بشر حافی و احمد حنبل
جای از سر حریم بسل بند / و اندران یار دلکش پیوند

بو که حکم کار تفتیش ثبوت / و هدیت بجد مرگ از ذوی قوت

حکایت مشاهده کردن شیخ علی رودباری مرد را
آن مرقع پوش و رحمت آن جوان خوب روش حال

بو علی رودباری آن شه دین / نسر و بار کاه صدق و یقین

رفت روزی بجانب حمام / تا بشوید گرد و از گرانی عام
دید آن رقعهای گوناگون / ژنده صوفیانه از بیرون

یارب این ژنده گوی کیست که نیست / که درین راه جو نخواهد نیست
چون در آمد چو دید در پیشش / در ره عاشقی فنا کیشی

ایستاده بفرق خود کامی / که سرش می سترد حجامی
موی او چون شبی سترده به تیغ / داشتی بیرز بین نشاده دریغ

دم بدم خرم شدی سوی زمین / هر مو چیدنش ز روی زمین
مصاف کرده درون جلیلم / داشتی آب صافی سرزن

عزم رفتن چو کرد تازه جوان / رفت درویش تا برون روان
سرش آورد و یکدو فوطه خشک / بوی گل برآن و زان نفحه مشک

سوی بیرون نهاد رو بشتاب / چون تنش خشک شد ز رنگ آب
او خرامان چو سروی اندر پیش / وز قفا همچو سایه آن درویش

بو علی هم روانه در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن نعیم خوشش / بستر آن جوان فرو افکند

رفت و لختی گلاب و عود / ریخت بروی گلاب و عود و خویخت
مرد هم بر گرفت و گوش نهاد / آینه پیش روی او بنهاد

این همه کرد لیکن آن بی‌خواه / هیچ که سوی او نکرد نگاه
هم درویش تیغ لا برسید / ناله از جان دردناک کشید

کای مرا سوخته ز عشوه گری / چکنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتار بجز کان نظرم / پیش تو ایم بمیر تا نگرم

بوعلی درویش سوی او دوم برد / و نخیش مر کرا حیا نشمرد
رفت بیرون جوان و او ننگرد / ور رعونت بدو نگاه نکرد

بوعلی سوی حال حسن پرد / گفتش کرده ویس کاک پیر برد
بعد چندی شد بر اه جایی / آمدش ازان پیر ماه بسر

خرقه بس خشن فکنده بسر / شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تو ز آنکه سالها زین پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش

گفت ساری ولی جوان گفتم / شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیر ستم رسیده بخواب / دامنم را گرفت و کرد عتاب

کای بتو بعد مرگ هم بردم / مردم و نیک بیستی سوم
آن سخن کارگر و بر دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من

بر سر خاک او که ز کردم / جامه خواجگی بدر کردم
خرقه فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم

بهر تعظیم روح او هر سال / میکنم از جهی بدین منوال
بسر خاک او همی آیم / جهت بر خاک او همی اسلام

می کشایم ز شرمساری خویش / لب بعذر گناه کاری خویش

از صف صوفیان یکی بُرّی / در سیاحت گذشت بر دری

عاشق شدن دختر ترسا بر جوان مسلمان
و در مفارقت او مردن بزاری و زار

دید انجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان
گفت کای کشیش پرده آرایی / چیست این کسوت مسلمانی

گفت عمریست تا مسلمانم / دیده در روشن شو ز ایمانم
گفت کین ذوق از کجا رسید / که درین دیر کی صفات رسید

گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمره اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشن تر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحا دم / با میانی چو رشته مریم
عالمی مانده حیران مهوشش / دل چو قندیل دیده در آتش

بو که پاکیزه دختری ترسا / بر گل از زلف عنبرین ترسا
داشت مالی ز خوبی و هم برون / با جمالی ز مال او افزون

چشم دختر بران جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بباد برفت / هر چه جز یاد او ز یاد برفت

نو بشب خواب و نی بروز آرام / با وی ریش بود خون آشام
گفت گو با خیال او میکرد / جست و جوی وصال او میکرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر همچو ... ریخت
آخر آن کار چون ز ضبط نماند / وز فرو ماندگی بجان در ماند

کرد ایجا مصوری نادر / در میان مصوران ماهر
نقش بر آفریده بی کم و کاست / بکشیدی چنانکه بودی راست

داد از زر و سیم مالا مال / با مصور بکف مصوره حال
چون مصور صورتش کشید / شکل یارش چنانکه بود کشید

کرد جایش فراز مسند ناز / عشقبازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق می نالید / روی بر خاک پاش می مالید

گاه بر روی او گشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم
گه بدو دست بر کمر کردی / گه ز لبهای او شکر خوردی

لیکن آنکس که بود شیفته آب / کی برد تشنگیش موج سراب
روز کاری چنین بسر برد / غمش از دل چنین بدر برد

تا که از جور حرج جان فرسای / آمد از رنج تن جوان برپای
ناگهش از تب کشید رنج بکاوش / جانش از تن گرفت راه عراق

دختران را چو دید زخم و درد / شرح دادن نمیتوان بجه کرد
آمدش درد درون آن زده / زخم صد ماه در سرا پرده

هر چه زآغاز مرگ عالمیان / کرده باشند جمله با تمیان
همه را کرد بلکه افزون نیز / بلکه از حد وصف بیرون نیز

جان و دل سوخت زآتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد / آنچنان ماتمی ندارد یاد

آخر آورد سوی صورت روی / مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی تماشای او گفتی / شب شدی سر بپای او جفتی

یکشبی گفت در کوی او کردم / صبحدم ره بسوی او بردم
یافتمش تخواری افتاده / پیش صورت بخاک جان داده

کرده بر روی شیخ دیوار … چند چیزی بچون دیده نگار
ترک او یار خود گرفتم من … دین دلدار خود گرفتم من
کای دل من ز مرگ بیغم باش … چون رسد مرگ شاد و خرم باش
توبه کردم ز دین نصرانی … کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم … من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم … دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصتی اندک … میروم من هم از قفا اینک
شاد گشتند از آن مسلمانان … بروی دین وی شتابانان
خاک او پیش پای او کندند … اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر به بامداد پگاه … سوی آن چیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر … زیر آن چیتها سه چار دگر
که عجب نیست زین سفر رسوم … وصل جانانت زین سفر مقدوم
بنیابت رضای من جستند … نامهای خطای من شستند
یا نمی یارد جواد آسی … داد در پیشگاه قرب رواج
منم امروز و دولت خرم … دامن وصل یار بگرفتم
گفت زاهد که خواندم آن حرف … نوری از روی او فتاد شگرف
خاطر من بران گرفت آرام … که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بآن اقرار … گشتم از دین دیگران بیزار

عاشق شدن کنیزک خلیفه بغداد بر غلام وی و
در راه استیلای عشق خود را در دجله بغداد انداختن

نوبهاران خلیفه بغداد … بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی نوخیز … در ترنم ز پسته شکر ریز
چون گرفتی چو زهره چنگ … چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه از خوبی … بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر … که نبودی بحال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند … جمله مجنون یکدگر بودند
بود شان صد نگاه پنهانی … مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق … زآتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خویش خوش ساخت … چنگ را بر همان نوای ساخت
کرد قولی بعشقبازی ساز … پس بران قول بر کشید آواز
کای خدای چرخ بیوفا چند … روح کاهی و غم فزای چند
هرگز از مهر تو نکم نکرم … شرم می آیدم ز مهر تو کرم
به که یکدم بخویش پردازم … چاره کار خویش بسازم
بود در پرده دلبری دیگر … همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت هم سوکسان نگار ازی … چاره کار خود همی سازی
پرده از پیش چاک زد که چنین … شد چو ماهی بماه پرده نشین
همچو صوت پیش او در آب انداخت … همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
بود استاده آن غلام آنجا … جانی از بحر تلخ کام آنجا
خویشتن را چو وای آب افکند … کرد ساعد بگردش پیوند
دست در گردن صنم آورده … رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند ازین تو بتوی … دست شستند از غبار دوی
جامی آیین عاشقی اینست … مهر اینست و ما بقی اینست

گر بود

گر بدریای عشق داری پی … همچو اینان بخور ز موج تپی

حکایت آن جوان که بر دختر عم عاشق شده و عم وی
نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بمقصود رسید

نوجوانی بخورد نیشتر غم … شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می بود … در مقام رضای عم می بود
دمبدم روی دختر عمش دید … میوه از باغ نوبرش می چید
بود شبها دران شبستان راز … با شکنهای زلف او همراز
لیک واقف چه سینه سوز افتاد … کچه او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش … داشت از خانه آن آغازش
چند روز آن جوان نیکو روی … که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق … محنتش چون کشید طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش … کرد منزل بپای دیوارش
خواست از مهر روی روشن او … که در آید چو مهر روزن او
تا کمانش بکند فرش سرای … از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه … دزد وارش گرفت و شد بسپاه
بامدادش بشاه دوران برد … داد خواهان بپیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش … دور از اندیشه معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی … بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان کز آن نکوست … که نهد تهمتی بدامن دوست
رو بسر منزل ملامت کام … راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جوابش آن شنیدن … داد فرمان بتیغ ببریدن
واقفی از حقیقت آن حال … رقعه کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق … نیست بر عاشق این جزا لایق
شه چو مضمون کار را او دانست … حال آن دل فکار را او دانست
گفت با عم او که ای سره مرد … این جوان را که شد بچنین درد
بگسل از عهد دست سیم … سر فراز از خویش و فرزند
گفت عم کو نه لایق مرا … که حریف موافق مرا
شاه گفت آنکه نام ننگ بست … دست از نام و ننگ باید شست
زان موافق نشد که یارا بی … سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو عقد دوست نخست … مر ورا فقر بود و بی سیمیت
شاه اسباب کار هردو ساخت … زر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را … ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصه عتبه و ریا

معتمر نام مهتری ز عرب … رفت تا روضه نبی یک شب
رو دران قبله دعا آورد … ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز … گوش چون داد بر شنیدن راز
تا که آمد بگوشش آوازی … که همیگفت غصه پردازی
کای دل اشک جانان در … وین چه بار گران کوه
مرغی از طرف باغ ناله کشید … بر تو دادی بسان لاله کشید
واندرین تیره شب ز ناله زار … ساخت از خواب جوش
یا نیاری درین شب تاریک … از برون دور و از درون نزدیک

بر تو درهای امتحان گشود / خواب از چشم خونفشان برود
بت سحرخیز کینه ترا / سنگ غم زد به آبگینه ترا
به شب تیره چو زلف یار دراز / چشم من ناشده به خواب فراز
تیر شب تیره پای انجم شد / مهر را راه آمدن گم شد
در نفیر و فغان زبان جرس / تنگ بر صبحدم مجال نفس
دست دوران بریده ناکوس / تیغ گردون بریده پای خروس
چون شود زن ره ستاره سپهر / گویی افتاده از آن بگردون جوز
کس نیاید ز حلقه حلقوم / بانگ یا حی صدای یا قیوم
این نه شب هست آتش آهی / که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم در کشد غریبی را / تا نه زخم پی نصیبی را
منم امروز و جای از زرد / زود و صد زخم بر جگر خورد
زخم او جا درون جان دارد / گر کنم ناله جای آن دارد
کور فتنی گر شود حالم / کز جدایی چگونه می نالم
زآتش غم چو موی پیچانم / موی پیچان و مور بیجانم
مست ناچار پیش فرزانم / موی را شانه مور را دانم
اگرم شانه هیچو موی بسست / شانه ام فرق تیغ شانه شکست
دانه گر بایدم چو مور شگفت / باشدم اشک دانه دانه بسی
ماه گردون بود که آگه خفت / ناله زان میکنم که ماه نهفت
چهره از من چو ماه ناگه تافت / تیغ مهرش دلم شکافته است
مرکز انجم کمان شود بجوش / کایدم اینچنین بلاتیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا / داد نا آزموده زهر مرا
هر که نا آزموده زهر خورد / چه عجب گر ره علاج سپرد
چون بدینجا رساند ناله خویش / کرد با خامشی حواله خویش
آتش او درین ترانه بمیرد / شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران شدن معتمر در آنکه آن زاری کننده کی بود
و پشیمان شدن که چرا دنبال او نرفت

معتمر چون بدید در حال / بر خمیرش نشست گرد ملال
کام زد در ره پریشانی / وا درخت خرد دگر آبی
کان همه ناله از زبان که بود / وآن همه سوزش از فغان که بود
جیب این ناله که نالنده / باز در خامشی چکاننده
آدمی بانداو بیت پری / کادمی وار کرده نوحه گری
کاش چون خواب ازین دلم نالید / ناله را رفتنی زدو ناله
تا بنالنده راه باید جست / پرده ساز را گمشتی
کردی عورت و نظاره گری / دست بگشادمی بچاره گری
چون بدین حال یک دو لحظه گذشت / حال آن دل رسیده باز گشت
تیز بر داشت هیچو چنگ آواز / غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز درد آمیز / غزلی صبحگاه و شوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز / در مه مهر عشق جنس فراز
حرف حرفش همه فسانه درد / نغمه محنت و ترانه درد
اولش نور عشق را مطلع / وآخرش پرورش وصال را مقطع
در توافقش شمع سر سنگ / بحر او در هوای کام نهنگ
که در او ذکر یار و منزل او / وصف شیرینی شمایل او

گه در او عجز و خاکساری عشق / قصه خاکساری عاشق
گه در او محنت و درازی شب / عمر کاهی و جانگدازی شب
گه در او داستان روز فراق / حرقت داغ شوق و سوز فراق
آن بزرگ چو این غزل بشنید / جانب آن شدن غنیمت دید

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عتیبه

تا شود واقف از حقیقت راز / رفت آهسته پی آن آواز
دید موزون جوانی افتاده / روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل بهشت زیبتر / طره از عطر نافه مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن / شکر مصر را بوی شکن
چهره رخشنده در سیاه ظلام / همچو پر نور آبگینه شام
سنبل تر دمیده از برمش / سبزه عنبرین ز لبهایش
گرد لبهاش گرد زنگاری / طوطی غرقه در شکر خواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان / مانده از رشحه جگر دو نشان
آن دو خط گرد لبش پیدا بود / گویا جدولی ز مشکین بود
که کشید از شفق دبیر سپهر / رقم آن را به لوح صفحه مهر
وادی روی سلام و یافت جواب / کرد با وی ز روی لطف خطاب
کای عزیزی که قبله طلب است / بکدامین قبیله ات نسب است
بر زبان قبیله نام تو چیست / آرزوی کدام دو نام تو چیست
دلت این گونه بیقرار چراست / محنت ناله های زار چراست
چیست چندین غزل سرایی تو / وز شرر خون دل گشایی تو
گفت از انصار ارم نژاد / پدرم نام من عتیبه نهاد
وانچه از من شنیدی دیدی / موجب آن زمن بپرسیدی

باز نمودن عتیبه صورت
حال خود را پیش معتمر

نشنین دیر تا بگویم باز / زانکه افسانه ایست دور و دراز
روزی از روزها به گه تواب / رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبله و دعا کردم / حق سجده که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم / سجده گاه از دو دیده نم دادم
در تشهد نشستم آزاده / از شهادة تشهد افتاده
یافته جنبشی ز من انگشت / گرد شیر تیم بلکی پشت
بهر عقده گشایی ایام / تیز و تند آن شدم بمن سلام
بدعادت ز خاک بر دم / پا براه اجابت افشردم
عذرخواهان شدم با استغفار / از همه کار با او آخر کار
از میان با کناره پیوستم / بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان / سوی آن جلوه گاه گام زنان
نه زنان بلکه آهوان حرم / مرکبی راز ناز زیر قدم
در کمر غرق گوش گوشواره شان / خاک ره مشکبو ز ...شان
از پی رقصشان ... و دوش / بانگ خلخالها جلاجل ...
بو دیکی زان زنان میان ... / پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریزش / دام دل گیسوی دلاویزش

غنچه پرنوش گلبنی ز ارم / ماند در آن آهوی خرم
پای از آن جمع در کناره نهاد / بر سر ره ایستاد و لب بگشاد
کای عتیبه دل تو میخواهد / وصل آن کز غم تو میکاهد
هیچ داری سر گرفتاری / گر غمت بر دلش بود باری
با من این نکته رو که کز بر رفت / در من آتش بزد و چون دود رفت
نه نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم
یکزمان هیچ جا قرارم نیست / میل خاطر به هیچ کارم نیست
نه ز سر خود خبر نه از پای / میروم کو بکو و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد / رفت از خود و بر روی خاک افتاد
بعد دیری بخویش باز آمد / نغمه خوان تر ترانه ساز آمد
مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من برده است کرد وطن
شد خروشان بدان خروش آواز / غزلی سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن عتیبه در حسب حال خود

کای ز من دور رفته صد منزل / کرده منزل چو جان اندر دل
گرچه داغ فراق تو ... سری / سوی خوبین ... بیکاری
مانده دور از تو ... کلم / بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من برده است کرد وطن
خواهشم چون مباش ناخواهم / گرد و عالم همی برآ خواهم
چون بزرگی عزیز شیدای ... / علامت کشید تیغ جعال
کای پسر زین ره خطا باز آ / جای کم کرده بجا باز آی
توبه کن از گناه کاری خویش / شرم دار از ستمگری خویش
سوی ... شمار ... / وای اگونه ...
یاد کن از مواقف عرصات / وز ستادن ...
عشق کان نیست ... ازل / سوی دان ... عمل
نه مبارک بود هوس ... / مردمی کن ازین هوس بگذر
گفت کای بیخبر ز ماتم عشق / غافل از جا ... غم عشق
عشق هر جا که پنجه محکم کرد / شاخ ...
علامت ... شکستن / به نصیحت ... افکندن
شکند از ... / ملک از جنبش ...
بلکه ... کسلم / رخت ...
حرف ... دل ... تنگ / همچو نقش نشسته در سنگ
آید از عشق شیشه بر سنگم / از ملامت ...

عزیمت کردن معتمر و عتیبه
بجانب مسجد طلب ریا

خسرو صبح چون علم برزد / لشکر شام را بهم برزد
مرد ... / چاره جوی و سبحه افراخت
تا به پیشش ... / تا گرا از ره نسیم بازرسید
آن گروه زن ... / در طلب روز ...
یک معمود ... / خیل انجم رسیده ...
با عتیبه ... / قصه بردار ...
گو به ... / راند تا منزل ...
روی خورشید ... / راه حی بنی سلیم گرفت

قبله آن قبیله شد رویش / طاق محراب‌شان دو ابرویش
همچو لاله سینه داغ تو برد / شعله زن لاله ز باغ تو برد
گرچه بار رحیل از آنجا بست / طالع وصل تست مرجاست
چون سمن تازه رو چو گل خندان / نام او از معطری ریاست
نام ریا چو آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهره حیا برداشت / شرم یکباره زین نوا برداشت
کای درینجا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر را بشکست
آدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه رخسارش
از تهی قدم اگر بالا رفت / جای ریا بجز ثریا نیست
ستاره دور تری ثریا را / پشت بر من چه رفت ریا را
تا یکی از دو دیده خون بارم / خون دل از دو دیده می‌بارم
در دلم خون نماند در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
گشت از دوستان غمخواران / در طریق وفا هواداران
که مرا در هوای آن دلدار / دیده عاریت دهد خونبار
تازه در وی فراق تو کریم / ز آتش اشتیاق او کریم

برخواستن معتمر بچاره‌سازی عتیبه و ریا بجانب
انصار بردن و همراه ایشان برای خواستگاری ریا بنزد پدر او

معتمر گفت باش از دل پاک / کای عتیبه مباش اندهناک
کانچه دارم ز ملک و مال و ... / گر چه اسباب حشمت و شرف
همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت شوق تمام / برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / کای ملک صفات خاقان کیشان
این جوان گشت در میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند در جمال ادب / هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلای افتادست / در کمند هوای افتادست
چشم سیداری ز روی ریا / وز سر مرحمت مدد کاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سلیم کنند
همه ... طاعت کوشان / معتمر را بجان رضا جویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار ریا را
تا بمنزلگهش پی آوردند / پورش را از آن خبر کردند
گرد شان شاد و خرم استقبال / باکسان رفت با استعجال
فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب پراکندند
هرکسی را بجای خویش نشاند / وز ...
آنچه حاضر ز گله بود و رمه / کشته پخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس نه سفره و خوانت / تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی / آرزوی همه عطا نکنی
گفت ای ... صدق ... شما / حیث ... آرزوی ...
گفت ... اگر ... / اختر برج عزت و شرف
با عتیبه که فخر انصارست / نیک کردار و راست گفتارست
گوهر سنگ اتصال شود / راز دار شب وصال شود

گفت تدبیر کار زیبا او راست | و اندرین کار اختیار او راست
با وی این را بگوییم از آغاز | آنچه گوید بمجلس آیم باز

مشورت کردن پدر زیبا با زیبا
و خواستاری کردن وی زیبا را جهت عتیبه

این سخن گفت و ز زمین برخاست | غضب آلود و خشمگین برخاست
چون درآمد بخانه زیبا گفت | گر چه روز خاطرش بر آشفت
گفت انصار زود که خلقی انصار | بهواب کشیده اند قطار
همه یکدل بدو سپاری گی | یکزبان بهر خواستاری تو
گفت انصاریان کریم اند | در حرم کرم منتصب شند
بهر ایشان بمهر مختار | خواستند از خدای استغفار
از برای جهود پسندیده اند | و ز هوای که خواستار شدند
گفت بهر بیگانه ز کرام | حالی اندر نسب عتیبه نام
گفت من هم شنیده ام خبرش | نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده و در وفا کوشد | ور جفای زمانه نخروشد
هر چه آید بدست او بدهد | چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند | بخدایی که نبود و مثل مانند
کو ترا هیچکه نبود ندیم | نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانه تو و او | وانچه بوده میانه تو و او
گفت بادی مرا چه باز گرد | که از او خاطر تو در بارست
نه خیالی ز روی من پیداست | نه گیاهی ز باغ من چیدست
لیک چون سبق یافت سوگندش | با جابت نیکم پیوندست
قوم انصار پاک دینانند | در زمین و زمان امینانند
بی تقاضا نشان کردان شست | رو و ایشان مکن قبول درست
مکن از شنع کامشان بدرم | گر نیاید ثبات کردن کم
نرخ کالا ز جه جود و کرد | روی از جان شری بگرد
گفت حاشا که خوبی کی | کم شد نکته انجمن
انکه آید بروی و بالا | گفت کای زهره و خانه کشانی
گر ترا با قبول این سوگند | لیکن این گوهر بسلک ما
مهر او هم بتدبیر او تا | تا سر او بدو فرو آید
باشد او گوهر جهان افروز | کیست تا بیش ... امروز

فرستادن پدر زیبا را بعد از چهل روز همراه عتیبه
بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن عتیبه

معتمر گفت آن منم اینک | هر چه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان زر تمام | که مشاتیل آن رسد بنوا
بعد از آن نیز ده هزار درم | بهم خلاص ... | جامکی صد زر ... | صد دیگر از او فرود ...
نافه مشک طبلها عنبر | عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا سه چار ... | زود گرد ...
هر چه چسپند حاضر آوردند | مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو ... | شاد کرده از آن ...
دوا سه گنگ یکدیگر | چشم بد را سپند یکدیگر
نخ بخ شادمان شده مردم | لب بلب کامران شده مردم

این شد آنرا بسوی حرم | آن شد این را بخنده تلخ
تا که باهم چو طوطی و شب خفتند | همچو گل ... شکفتند
نامه نزد وی شغل از هر کار | شغلشان بود کار روش کنار
تا بچل روز کارشان این بود | حاصل روزگارشان این بود
بعد چل روز با نشاط و غرور | حال بگذشتشان ...

داستان در صفحه مقابل نوشته شده

داد اجازت پدر که زیبا را | ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند | وز طرب ره وطن سپرند
بمروی خوش ... چو ساخت | مرکب ... محمل ساخت
سی شتر از نفایس اجناس | جامه ها در بخشش شناس
با دو صد عود و ... | کرد سوی مدینه همراه کس
هر دو با هم عتیبه و زیبا | شاد و خرم شد روانه بجا



معتمر یافت اشارت | تیز بکار خویش کرد
که دو عاشق بهم رسانیدیم | دل جانشان زغم رهانیدیم

همه غافل از آنکه آخر کار / بر همه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون بادیه بکام پلنگ / جمعی از زره زنان بی فرهنگ
در میان تیر و در نهان نیزه / وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس از دو شعار / همه تیغ آزمای و نیزه گزار
تنگ چشمان خط ستانی تیغ / صیدشان جنگ و کارشان بی ریغ
همه شیر افکنان ز روی ترش / فارغان از فراغ و دانش و هش
همچو گرگان طمع ما خورده / هر بز و میش گله آورده
غافل از گوشه کمین کردند / ره در آن قوم پاک دین کردند
چون عتیبه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی ز او جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند کس را بسینه چاک افکند / همچو سگشان بخاک افکند
آخر از زخم تیغ ساعد وار / داد آن قوم را چو او سر یار
لیک با مقبلی که کین داری / ضربتی زد به سینه اش کاری
قفس آسا تنش شد از تن چاک / مرغ او کرده رو بعالم پاک
دوستان در خروش و گریه چو میغ / که برفت از جهان عتیبه دریغ
گوش بر ناجوان خروش شنید / سوکنان بر سر عتیبه دوید
نقش بسته زمین نگار بر او / غرق خون نازنین نگار بر او
گشته از جسم پاره دیده تنگ / خلعت سروش ارغوانی رنگ
وقت سیمین خضاب از آن چو گرد / چهره گلگون و جامه گلگون کرد
بر عتیبه ترا به حال افتاد / کافتاب ترا زوال افتاد
سوم از عمر بی لقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو تن
عقل بر [illegible] خنده / که بسیری تو ز اروی زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه / رفت با آه جان ز آدم راه
زندگی بی تو [illegible] خاک شمرد / روی بر روی وی نهاد و بمرد
تنگ هجران سرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره [illegible] / برگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش غم / هر چه کردند هیچ سود نکرد
چون کشد طوطی از قفس [illegible] / بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه در بستند / سر تحیرشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب / پاک شستند شان بشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند / هر یکی تربتشان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه / تا ابد شد دو مهر تابان
بعد شش سال معتمر [illegible] / [illegible]

رسیدن معتمر عبدالله بکام بسر قبر ایشان بیکجا
در حجی دید که روخطای زرد و سرخ نوشته بود

ناله عدا برادران دیار افکند / به سر تربت شان گذر افکند
دید بر خاکشان دو امانه بلند / سر کشیده یکی از درختی بلند
چون بحیرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد در آن
بود هر دو ز روی شان اثری / سرخی ای از حیح خونشان خبری
با کسی گفت زان دو سبز شگفت / چه درختان [illegible] گفت
که در حقیقت ای پسر عشق / رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک آن دو من ظلمت / بلکه از [illegible] شان [illegible]

ز اهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند

قصه تحفه مغنیه

تاجری بیکدشت در بغداد / سکه آرش بجوان و پیر نهاد
زان طرف ماکی اهل گوش / که همی گفت مرد برده فروش
گوهری یافت مقام چالاک / کاین دارد بکف بیاید پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد / خانه و خانگی بر اندازد
تحفه شاهدی چو ماه تمام / تحفه از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم / قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه طالبان / لعل او کام جان شکرلبان
چشم او فتنه خیز فتنه و ناز / حال او تخم [illegible] ساز
چون خرامد برون ز طرف خرام / از مغیلان بر عیب آرام
چون نشیند بپایش چنگ و عود / باز دارد ز سیر [illegible]
گر برآرد بمطربی آواز / جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح ما شنو چنگ / بر پایش بقا [illegible] آهنگ
تاجر او صاف او چو جمله شنید / از دلش آرزوی او جنبید
جلوه آن مهش بزور از گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی تو نه دید / وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان
که گر دیت و حالیم [illegible] / بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام / باز از اجبار اولیای عظام
این حکایتها و حالهای [illegible] / که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست / که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان که جامع بر تو / بر تو هم شنیده از [illegible]
که نه آید ز جسم تو نظری / نه ز گوش تو شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه او بخانه بردن
و جدا به رسیدن مرا او را

تاجر القصه شد غرام جوان / بهر تسخیر آن پری دوان
دیده چو طاوس [illegible] منور یافت / دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب ربابه / برتر از وصف و ستاینده
صد خریدار پیش او [illegible] / [illegible] او در فراوانست
تاجر از جمله بیش نهاد / کرد بر مرچه مرکزت فزاد
تا در آورد عاقبت بشمار / از درم در بهاش [illegible] هزار
گفت ای عالمی خرید و فروخت / خانه ویران کنی بخانه سوخت
روزگاری حریف او می بود / هر غنا و نواز او دو سرود
لیک می بود از وز بود کمی / واقفدان مردی سر [illegible] دمی
با کی روز برگرفت آهنگ / هم نوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران / مرهم سینه دل افکاران
همدم ناله سحر خیزان / چاره ساز ز دیده خونریزان
دستگیر فتادگان ز پای / رو بجای از فکالی ز جای
عشق تو شعله زد ز هر [illegible] / بکش از وقت خلق و آب [illegible]
نیست جز بند کیت زنده کیم / بنده کس مکن به بنده کیم
بکمال و کمال تو سوگند / که مرا تا غمت بدم افکند

غم دنیا نیافت ره بدلم — تخم دیگر نرست از آب و گلم
آنچنان پر شد از تو ام که دگر — که شود پر سوی غم آری
از کف این و آن خلاصم کن — بکرمهای خویش خاصم کن
تو کس بیکسان و بی‌کس کس — بیکسی را مبو ز کار تو بس
این بگفت و فتاد و در گریه — خون ز مژگان گشاد و در گریه
گفت از جنگ خود کنار این — برگرفت از کنار رو در بین
آنچه بودش زار زار و جست — در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هر که بود با تاجر — اندر آن بزم و انگشتها حاضر
همه گفتند کش نه رحمت باید — در سر افتاد آنست سودایی
عشق های چنین نازش نزاید — زخم بر جان کس نبود دانست
لیک هر چند گفت و گو کردند — و ز چپ و راست جست و جو کردند
صبح روشن شد آن نگه گشت — وانکه بر روی زر و از تابان گشت
قرب یکسال آنچنان می‌بود — همدم گریه و فغان می‌بود
نه شب خواب و نه روز آرام — نه ز لب خنده نه ز لبان کام
از طعام و شراب بست دهان — تا چو از حال او رسید بیان
در پی کار او همی کوشید — عاقبت جزم بر جو شش کرد
برد روش از غصه چون نگار سنان — محو و دیوانگان بازستان
دل بنام براز خاص نهاد — بغداین ودست پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون می‌راند — شو تا حال خود همی خواند
اشک ریزان ترانه‌ای گفت — غزل عاشقانه‌ای بگفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی سر وقت
تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقت با سری سقطی — آن بری ز طریق حق نه بطی
یکشبی گفت خویش را ز نیاز — لذت سجده نیاز نیافت
قبضی آمد پدید و شر اندر دل — بری ادراک سر این مشکل
مدد اوان قدم بسر بنهاد — روی در بقعه‌های خیر نهاد
بر ارادت اهل بگذشت — عقده قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم — سوی بیمارخانه روی آرم
محنت اهل ابتلا بینم — بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای نهاد — که از آن کاررسته از نگشاد
نظری هر طرف همی افکند — دید زیبا کنیزکی در بند
گر ز رشکی چو ژاله می‌بارید — برگل زرد لاله می‌کارید
دست بر دل ترانه می‌گوید — غزل عاشقانه می‌گوید
شیخ پاکیزه دل چو دید آن حال — از متیمان بقعه کرد سؤال
کاین پری رو چرا است در زنجیر — بر گرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان تاجر — تحفه است این که گشته شوریده
بند کرده شد از پی اصلاح — باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گو بشنید — از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان — بانگ بر داشت کای مسلمانان
من نه مجنونم که بس هشیارم — آید از طبع جنون عارم
مست آنم که باده مست از وست — نعره رندی پرست از وست
شورش عشق دوست بر جانم — از همه غافلم ز وی آگاه

عاقلم پیش یار فرزانه — پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهمم همه ز بون رفت — کمترین بنده چون برون رفت
مانده در قید این جنون باشم — بهر که دانا و ذو فنون باشم
شیخ چون گفت گوی تحفه شنید — خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفته ولای ویش — گشت از اشک خود گهر ریزش
تحفه چون زان اثر نهانی او — دید از دیده اشک رانی او
گفت این گر بهایت هر چیش — وای تو چون رسی بمغز پیش
بشناسی جبا که نیست اورا — جلوه گر از جمال دوست اورا
بعد از آن ساقی نخوردش رفت — پرده خستگی نیش برفت
چون از آن پیشتر بهوش آمد — باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز نیک سیر — چیست گفت ای سری نکوی خبر
شیخ گفتا ای بدولت ارزانی — لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست با شناختم — با غمش بنده عشق باخته ام
بر دل من ز راز تو جهان — هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای زعشق در تب و تاب — گفت معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد — در ستایش گری زبانم داد
بشناسایی خودم بنواخت — ساخت روشن دلم بنورشناخت
از رگ جان بمن بود قریب — نیست دور از درم بهر روزی
بعد از آن شحنه نزد گفتا مکر — مرغ جانش به لامکان زد پر
بار دیگر بخویش باز آمد — در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند — بندش از دست و پا جدا کردند
گفت از بس شیخ بو بند کرده — هرکجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش — از همه چون روم بخاطر خویش
کای که از عشق سینه ریش کرد — بنده بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم — رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار — تو ز من نکته‌دانتری صد بار

بهم رسیدن شیخ سری و تاجر
خریداری کردن شیخ سری تحفه را

روشنم گشت این سخن اکنون — که تویی هوشیار و او مجنون
تحفه و شیخ در سخن بودند — راز گوی نو و گهر سودند
تاجر دین به دل از دست شده — در لگدکوب غصه پست شده
تا کهانی ز در درون آمد — سوی آن بنده زبون آمد
شیخ را چون بدید جزم شد — دلش از کار تحفه هم شد
گفت شاید همین بچت او — سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهره غمناک — بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این چه حذر است — کین کنیزک که ز من عزیزت
بس ز آن شیخ رو بتاجر کرد — رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان و واویلا — که شد احوال من بنه خیره تباه
نیست در دست اگر شیاد ای شیخ — که توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شیعه‌اش نیز از — کی بر آید ز دست ایشان عدد
همه مالم ز دست شد پیران — در بهای کنیزک و اکنون
ای کنیزک که بهت وی مالم — مهری گو که پیش وی مالم

شیخ رفت و بخانه آنکه [illegible] جز دعا راغب بود با کی [illegible]
وقت بر داشت کای اکرم کریم ایزد فرد و پادشاه قدیم

آب رو بخش اشک ریختگان خاک روب بجان بیچارگان
کارساز فتادگان از پای بار بردار ماندگان در پای

مانده در بار تحفه ام [illegible] سخنی گفته ام و زان خجلم
کار من سخت شد ز تنگدلی [illegible] خجلی

در گنجینه کرم بگشای قیمت تحفه را کرم فرمای
شیخ را بود در رو خاک نیاز که برآمد ز سوی در آواز

در چو بگشاد دیده گریه تمام بر در شیخ آمد چار غلام
همه با [illegible] هر یکی شیخ را بدیده [illegible]

آن دو خواهان در آمدند از در بر زمین [illegible]
[illegible] بدره [illegible] سیم پاک عیار هر یکی در شمار [illegible]

پیش شیخ زمانه بنهادند بر سر پای [illegible] استادند
شیخ پرسید شان ز صورت حال خواجه فرمود در جواب سؤال

که مرا شب بخواب بنمودند صورت شیخ [illegible]
کز دلش [illegible] تحفه در کار است قیمت تحفه را طلبکار است

شیخ با خواجه باداد نگاه رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قفا [illegible] تیز شد بی توقفی حاضر

عرضه کردند بر وی تا بروی گفت من کی فروشم او را [illegible]
قیمت تحفه هست از آن افزون کش بر بها کنم ز دل بیرون

میفروشند در بهای کرم تا رسید آن بچل هزار درم
گفت تاجر [illegible] دیده [illegible] که شدم [illegible] کار ثواب

که بود تحفه برگزیده ما از خود و غم خود بریده
خط آزادیش [illegible] اکراه [illegible] خالصا لوجه الله

غیر او هر چه دارم از زر و سیم بنفقه آن همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا بو که حاصل کنم رضای خدا

خواجه چون گوش کرد این سخنان دست بر رو نهاد و گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود [illegible] از کار [illegible] خشنود

که مرا ساخت [illegible] سوخت جانم [illegible]
[illegible] ملک و مال اکنون هر چه [illegible]

همه کردم سبیل راه خدای که خدایم [illegible]
تحفه از بند بندگی [illegible] از سر و بر [illegible]

جامه اطلس [illegible] موی [illegible]
پا نهاد از حجم [illegible] پرده برون چون [illegible]

شیخ با آن دو تن [illegible] متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند [illegible] نه خبر یافتند از و نه اثر

هر سه گشتند متفق با هم روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره [illegible] تن [illegible]

مغز سر [illegible] دیده [illegible]
تاجر و شیخ [illegible] [illegible]

با دلی [illegible] شیخ میکرد گریه [illegible]
[illegible] از ناله [illegible] [illegible] بر آمد [illegible]

وز پی ناله نگه کردش نهفت شد شنیده که چه دل می‌گفت
کای چراغ شب سیه روزان [illegible] شادی غم اندوزان

آگهی بخش حال آگاهان رهنمای فتادهٔ از راهان
ور [illegible] عشق شفای بیماری زخم تو مرهم دل افکاران

هر که از شوق تست [illegible] نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس مونس جان او تو باشی بس

چون مناجات او سری [illegible] سوی او چون سرشک خویش [illegible]
سر برآورد کای سری جوی کاندرین درد [illegible]

شیخ گفتا که تو باز نمای که فتادم ز ناله تو ز پای
گفت این زن که پیش تو [illegible] آشنایی بس از شناسایی

تحفه ام من خلاص کرده تو صد نوا یافته ز پرده تو
شیخ دیدش ز پای افتاده چشمها در مغاک افتاده

سرو سیمین و خیال شده ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته طره سرکشش نگون گشته

چشمی و صد هزار قطره خون لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال تو گو وصف احوال ذو الجلال تو گو

چون ز یار ره و یا ز بیرهی از کرمهای او چه آگهی
تحفه گفت از هزار تاریکی داد یارم بقرب نزدیکی

بر سریر محبتم بنشاند وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم گفت خوبی بحل [illegible]

بود همراه ما براه جهان در [illegible] مرد [illegible]
تحفه گفتا که آن [illegible] در جهان [illegible]

[illegible] خدا که [illegible] دیده و گوش [illegible] شنید
شیخ گفتا که آن کریم نهاد که ترا کرد از کرم آزاد

[illegible] چشم بنهادم طرف بوده
طرف پنهان [illegible] بر در کعبه او فتاده و مرد

ناگهان [illegible] تحفه [illegible]
او هم از [illegible] پیش آن [illegible]

مرد [illegible] بعد [illegible] رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد جای ما در نثار ایشان باد

قصه ملاقات ذو النون مصری در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

[illegible] ذو النون سال [illegible]
گفت دیدم که در سیاهی [illegible] رفت نوری بر آسمان [illegible]

پشت خود را بخانه بنهادم والغزان [illegible]
ناله [illegible] رسید بگوش که برآمد ز سینه [illegible]

در پی ناله ره گرفتم راه دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر [illegible] کعبه [illegible] اشک خونین [illegible]

برگرفته نوا که یا مولای [illegible]
[illegible] نیست محبوب [illegible]

آه از [illegible] که مرا از غم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز [illegible] [illegible] سینه [illegible]

یاد وی اکرم و دیده گریان
گشتم از درد و یار بس گریان

در مناجات بار لب گشود
کای خداوند کارساز وجود

بحق آنکه دوستدار منی
ور همه کار و بار یار منی

که بحق کرم سیاه روزم
از کشش گر به کوه البرزم

شیخ چون این سخن شنید از وی
گفت از ایشان بگوی یک یکی

به توقف بود زیاری او
یا ز آیین دوستداری او

گفت شیخا جماعتی هستند
که ز جام هوای او مستند

دل او دوست داشت ایشان را
پس بدل مهر کاشت ایشان را

بمثل فهم این سخن الاه
گر بخوانی فسون باقی الله

و بقوم یحبهم و یحب
بو ندای چیب گشته محب

کرد او دوست دار ز نخست
کی بود دوستداری از تو درست

عشق او شخص و عشق ما سایه
سایه از شخص می‌برد مایه

تا نه شحنه ایستاده بپای
بهر اثبات سایه ز اثر کای

ما نبودیم و خواست از وی بود
ما از آن خواست یافتیم وجود

شیخ گفتا که ای بهم لطیف
از چه رو پیچی چنین ضعیف نحیف

گفت هست محبت مویی
هست دایم مریض دردی

چون دوای محبت آورد دوست
به امید شفا نه در خور دوست

تا نیابد ز دوست بوی وفا
زان مرض نبودش امید شفا

گفت با شیخ بعد از آنکه ای شیخ
گر نه روشن بود جهان شیخ

به قضا و اگر چه و اگر چه
گر چه مالید چشم هیچ ندید

باز چون روی جان او تافت
اثری زو بجز خیال نیافت

ماند حیران که مرغ سالک بر رفت
که بیک دم ز دام چون بر رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام
با فروزان رخی چو ماه تمام

بر شکسته کلاه گوشه ناز
گشته نازش هلاک اهل نیاز

پیری آمد سپید موی شده
پشتی از بار دل دو تو شده

روی چون در ز خاک می‌مالید
ور ز دل دردناک می‌نالید

کای پسر از تو سینه چاک شدم
رحمتی کز غمت هلاک شدم

پیش از آن کز غمت بمیرم زار
حاجت من بیک نگاه برآر

گفت با او پسر به عشوه‌گری
من که باشم که تو بمن نگری

در برابر نگر برادر من
که بخوبیست صد برابر من

پیر مسکین چو آن طرف نگریست
تا به بیند که در برابر کیست

دست زد آن نکو جوان دلیر
و ز لب بام شد فکنده بزیر

کاذب که ما را بعشق نام برد
ور بدیگر کسی چرا نگرد

جای از غیر دوست پردازد
ور نه از دیده خون فشاند ورزد

مناجات شیخ علی دقاق بر بالای منبر

گیرد از وصل بهره ور باشد
یار کی زهره نوشد گر باشد

گشته عشق بو علی دقاق
او در آیین عشق بازی طاق

روزی از درد و از سر شور
بمناجات گفت بر منبر

کای خداوند آسمان و زمین
نه مکان خالی از تو نه تمکین

جلوه گر در بلند و پست تویی
قصه کوتاه هر چه هست تویی

از تو با خلق لاف اگر زده‌ام
دم چندین کرامات زده‌ام

روز محشر که سازیم زنده
مکن از روی خلق شرمنده

گر ندانی سزای خویشتنم
کسوت صوفیان مکن ز تنم

گر اگر خوشم اگر بسرم
نیستند ز روی صوفیان جسم

در کفم زکوة و عصایی نه
در بوادی دو روز خود برده

تا بسر وادیی که ره آرم
نوحه جانکه ابر دارم

بر خود از دردهای گوناگون
ریزم از دیده آب و از دل خون

ببام برآمدن وی به آخر روز و به آفتاب خطاب کردن

چون نباشد بقدر غم فریان
پرورم جان بنوحه حرمان

هم ز روی آورند آخر کار
چون شد این درد و فرقتش بسیار

چهرهٔ خور چو زرد وقت شام شدی
شیخ زین بر کنار بام شدی

اشک خون ریختی گهر سفتی
رو بخورشید کردی و گفتی

کای جهان گرد آسمان پیمای
شب تاریک گاه و روزافزای

ز اول بامداد بر سر کوه
سر زدی با هزار فر و شکوه

آیا کنون که کردی از تک و پوی
زرد رو در دیار فرقت روی

تیغ آهخته زیر پا دیدی
کوهسار بلند سر بریدی

بس بیابان که از تف پی دریدی
که بیک قرص گرم کردی جی

از بسی بحرها بزورق زر
برگذشتی ز موج ناشده تر

رهبره کو بکو و شهر بشهر
یافته از فروغ فیض بهر

هیچ جا دل شکسته دیدی
وز خود و خلق رسته‌ای دیدی

کش از این غم بدل بود دردی
یا از این راه بر دلش گردی

نحسان گیتی انجنین بسیار
تا شدی آفتاب ناپدیدار

بعد از آن آمدی فرو از بام
همچنان بیقرار و بی‌آرام

بی‌قراری عشق بی‌تمکین
جز برون نباشد شیخ مسکین

دیدن یکی از اصحاب بعد از وی او را بخواب

بلکه آنان که مست این جامند
چون فقیرند هم بسیار اند

هم ز روی آورند کز اصحاب
دیده شخصیش بعد مرگ بخواب

که بسی شور و بیقراری داشت
گریه و اضطراب و زاری داشت

گفت شیخا چه حالت است ترا
که ز مردن ملالت است ترا

گو چها ز حال خود نگو رستی
که بدین عالم اندر هستی

نه پی جاه و ملک و زینت و زر
نه پی وعظ و مجلس و منبر

بلکه از بهر آن که تا بیهوشت
خبر عطایی بیاشد مردوشت

بهر که کوی بها برآرم سر
یک بیک خانه را بکوبم در

صاحب خانه داد دم آواز
کای پی هیچ مانده از همه باز

عمر بگذشت در پریشانی
بنگر کز چه بازی مانی

جای آن نیست عمر غنیمت
انقطاع حیات نزدیکست

کار امروز را مباش مکش
بهر فردا و خیره در پیچ

روز عمرت بوقت عصر رسید
عصر تو تا نماز شام کشید

خفتنی خواب مرگ نزدیکست
صبح کو حاجت مرگ نزدیکست

پیش ازین چون سینه ناگه گاه
صرصر مرگ زرای بیخ نیست
شاخ پیوند ما شکسته است
بند کرده بجوال فوج نجیر
دست بگسل ز انتفاع باده جام
پیش از اندم کو بر سر سر
آن بود پا برون نهاد بیخ
الم مرگ قطع پیوند است
چون بمیری زخویش پیش از مرگ
بود ازین گونه مرده بوبکر
زانکه دیدش نبی که می‌جوید
آهوی مشک نافه را بنگر
کان زصدق و نفاق هیچ هم
هر که سوی شرح نیکی و بدی
زشت ننهد ز بد سرشتی خویش
زنگیی دید روی خوش در دوزخ
ننمودی به پیش بودش زشت
دو لبش طمع کوبی اریکان
دید آینه بر رو برداشت
گفت اگر روی بودی جان
اگرش چشم تیز بین بودی

در ذکر موت
واحوال آن

نخ امید ما گسسته است
کشود الذین جابوا الصخر
یاد کن زانکه ریختند کام
بهجات پا بها با یکی
رخت ازینجا برون نهاده
زانچه اکنون وان ندان

ای که کندت ازین ورطه
روز قرآن بخوان که یاد کرد
ساقی مرگ جام تلخ
پای زین تنگنای بیرون
گر بمیری زخیر حق پیوند
بنده ما را چو امروز

اشارت الی قوله علیه السلم من اراد ان ینظر الی
میتی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

ره درین تیره خاکدان نخو
پسر بو قحافه را بنگر
غرق در بحر وصل
اندر عکس بوی خود دیده

هر که خواهد زخلق کهنه و نو
او چنین مرده و گروه شان
بود آینه تمام صفا
طعن بر روی زجان بر سینه

حکایت بر
سبیل تمثیل

لانکا فوری زاده ای انگشت
بچو بر روی هم دو یاد کان
بر تماشای خویش
صد کرات فزود
گفت و گویش غرانجمن بودی

جشم ها کرده چشم جان خاک
خیال فرزانه
هر چه از خود معاینه
خواری تو زنده سرکشی است
بیسارا همه زخود در

آشیان بهر زندگی
بشکن خو کن که نیست
میوه نارسیده
ما چو زود شود و عاده سپرد
هین والتفت الساق بالساق
رخت ازین تیره جای بیرون
نهی از منزلش خود
همین قطع و اصل امروز
نخوری زخم مرگ پیش از مرگ
رسته از قید زرق و حیله
بکه مرده روان کو رد
منیر تنفش زجیل طعن غارق
عکس سینکان در او پیدا
طعن زشتان بود بر آینه
بجز بر آینه عیب از زشتی خویش
بینی بچو موری طبع
که کاه ان در کوی فتاده زخاک
فرخ در کوری پرداخته
همه را از صفات آینه دور
برزده انگشت از زشتی
طعن آینه کم بنده ای

هر دو با نابه چه ورز کرد
گفت خیر البشر رسول خدا
که بود مؤمن بلند محل
عکس شهد چون رود در هیچ
عیب پوشند و در هنر نگرند
طیبات آن و طیب این آمد
هر که بینی زناقص و کامل
ور دو ضد را بهم قرین بینی
زد حکیمی بطوف باغ قدم
مرد و زاغ را نشسته بر یک شاخ
ماند حیران بفهم خود و شناس
تا که از شاخ آمدند فرو
دید از آنجا که تیز و لنگ است
گر تر او آن شود جا
تا زخانه خویش هیچ کسی
سوی پاکان توجهی میکن
هر که در زی پاک کیشانست
اتباع شریعت نبوی است
کردن سر بوجدت مطلق
کل ابلیس کله تدرک
زال فرعون بوده

عیب بگذار و دو شر بگذو | ست در عیبها

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم مثل المؤمن
لا تاکل الا طیبا ولا تضع الا طیبا

وارد از غیر طیبات نبرد
گل و ریحان طیبات خورد
ضد آن بهر ضد این آمد
نیست الا بجنس خود مایل
راز بیرون از و هنش

همچنین مؤمنان نیکو کار
شهد بابی ثنای گوناگون
از نبی انچه حجت است
اولیا یار اولیا باشند
وانکه جنس تهی نهانی است

مشکل شدن مصاحبت زاغ
و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن

کرده بر روی وجابس
تنها ای آب بر لب جوی
کو میانشان مناسبت لنگیست
کو رهی مجوی از جای

صحبت جنس با جنس که دید
بر سر خاک در شتاب شدند
لنگی یار ساند با همشان
شیوه نارسیدگان بگذار

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
من تشبه بقوم فهو منهم

حدیث نبی از
اقتدای طریق مصطفوی
در شهود خدای مستغرق

با تو گویم که زنی ایشان
تن تا و اب او در اوردن
اگر اینها نه حد خود دانی

خلاص شدن ساحر فرعون از غرقه شدن بواسطه
آنکه خود را بصورت موسی علیه السلم برآورده بود

از میان صدف گهر جویی
آن فزون از زمینه دانش رای
مشل رات هیچ عسل
از جهان طیبهای نیکو خوار
از عمر زبان دهند گرو
الخبیثات للخبیثین است
اشقیا جفت اشقیا باشند
گر نظام بران بنائی است
دید زاغ و کبوتری با هم
وز زبان آوری هم آشناست
الفت بی مناسبت که شنید
لنگ لنگان بسوی آب شدند
در تک و پوی ساخت همدوشان
رسم در راه رسیدگان یکی دار
بتمام رسیدگی بر سی
بتکلف تشبهی میکن
گر توانی تشبه ایشان نجات
ور باخلاق ادیم وزن
جهد کن آن قدر که بتوانی
نکته لا بچو زان پدر ک
مرزه کوسنج روی مسخره

نور در سینهٔ کلیم الله | گاه و بیگاه با عصی و کلاه | پیش فرعونیان زنار کی | مثل موسی شدی بمسخرگی

سر تقلید وی برآورده | هرچه دیدی از و همان کرده | تا تم غرق را چو زد جبریل | جامهٔ چون قبطیان در نیل

شد آن سحره هلاک و غرق | ریخت موسی ز در دهان برق | گای نکوکار از این کرده | از همه پیش بوده ام از آن

ویحا بودن مر ترا چه ارزنده | که همه مرده اند و وی زنده | گفت حق گای گزیده ... | ساختی با تو خویش را ما ...

هر که بر صورت کند ... | بعذاب جهان ... | ... | چنانکه ...

انکه از محض دوستی خیزد | بود در دل چنان که ... | کس چه داند که تا چه انگیزد | بنود از ضعف او لیکن ...

اعتذار کردن از اختصار این دفتر از سلسلة الذهب

... | چون ... | ... | ...

هم ازو ... | ... | ... | ...

ذات ... | ... | چون ... | ...

هم بوین ... کلام | ختم شد و السلم و الاکرام

تمت الکتاب

دفتر ثالث سلسلة الذهب

حمد ایزد نه کار تست ای دل | هر به کار تو بار تست ای دل | نیست طاقت عاجزی ورده | واعترف بالقصور عن حمده

وتوسل بافضل الصلوات | وتقرب باصلح الدعوات | بنبی الهدی و اجتباه | وادّن علمه و ادراه

بعد حمد حق و درود نبی | نیست پوشیده زیرکی و غبی

که ظلال الله اند پادشهان | راحت رنج دیدگان جهان

این مجد نامه ایست منتخب سلاطین که سلاطین آدم ...
و ... که احتراز ... آن شغل بر ...
پیرو ... بر ... صورت ... از ...
کرده که حضرت ... نگار ... دوام ...

سایه بان ساخته ز چتر سیاه | ز آفتاب حوادث شد پناه

چتر شان مختصر نشین نظر | ظلش از نور مهر سایه تر

ملک اگر جمع اگر پریشان است | خانهٔ ملک را قوی بنیاد است

اثر عدل و ظلم ایشان است | عدل ایشان کند ز نو آباد

ظلم ایشان کسی نوی کهن | ملک داوند شد آب بعدل

خلق را بر کنند زیخ و زبن | ملک گشته و عدل ... آب

تخم کشتی در آب باری گوش | چون شجر خشک شد ثمر ندهد

وارش ... تشنگی ... گوش | کشتی آب ... بر نهد

عدل چون ملک را شود معمار | هم رعیت از و شود آباد

هیچ دیگر نباید اندر کار | هم سپاهی ز شاه کرد و شاد

هم خلایق دهد ز بخت و بیم | شیرهٔ انقیاد پاز ... وهند

هم خزاین شود پر از زر و سیم | دشمنان کردن نیاز نهند

قیصر روم سوی نوشروان | قاصدی هوشمند کرد روان

قصه قاصد فرستادن قیصر روم نوشیروان که معلوم کند
با وی از جهة معاملات در صدد صلح یا در موضع خصام

قاصد شاه هوشمند سترو | تا ز خاک ... خیزد

چون فرستادهٔ ز خود فرهنگ | بدر بارگاه شاه رسید

دید شاهی بعدل پیشه | عالمی زیر کی ... دارد

کشتهای گران بهایی سفت | بار عایا بر فی کار کنید

مرد و متاع ... | تخم و کاو و ... اورا

آن خردمندی فرستاده ... | ... که رنج ... کشید

در بر وی ستمگران ... | میوه ... سوی مرکشور

هر یکی را جدا جدا بگفت | که چو ... دیار رسید

وز ... خانه ... | نام ... بین ... اورا

آبیاری کن که کشتش را
دانه را چون کند خط آگاه
قوت جان و تن ز دهقانست
ور رسد تا بجوی شهر شما
مستانید از و فزون از باج
تا همه کارتان به نیکی باد
آب ایشان مدد [illegible]
تا درین تنگنای جان فرسای
جامه کودکان بیارایید
دعوت خلق را بساط نهید
تا [illegible] چو گوش بگشایند
مرزبان شرح آن کرم [illegible]
[illegible]
شاه از وان شکوت [illegible]
ور رسوم خدایگانی [illegible]
قاصد روم چون بروم رسید
[illegible]
کاش نوشیروان کنون [illegible]
تازه دعوی عدل [illegible]
کردی [illegible]
پشت بر پشت شاه [illegible]

نعت خوبی و [illegible]
از سر راستی کنید نگاه
قوت روح و بدن ز دهقانست
ور ترو ز لطف و قهر شما
باج گیری کنید [illegible]
تا کنند از شما به نیکی یاد
ملک ایشان [illegible]
کم [illegible] برون پای
خانه بیوگان [illegible]
عشرت و عیش را بساط نهید
از غم و رنج [illegible] آسایید
منت بذل آن [illegible]
باشد آن [illegible] طبع [illegible]
پرده [illegible] آن شکست [illegible]
مهربانی [illegible] نشانی ما
آن سخن شاه روم [illegible] شنید
[illegible]

گفت او را رسد [illegible]
حق او را چه [illegible] کنید
گر نباید جهان ز دهقانی
کار او را بلطف پیش آیید
تاجران [illegible] اخبار [illegible]
اهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون شود تازه عالم از نو [illegible]
[illegible] ز دل [illegible]
چون گشایند دست جود و کرم
که ز دست کرم شود [illegible]
قاصد روم را [illegible]
گفت ما را خدایگان خوانند
گر نه بر خلق مهربان باشیم
گفت [illegible] که شاه [illegible]
به که بر خاک پاش تاج نهیم

گنبدش [illegible]
بجوی خاطرش [illegible]
قحط [illegible] کار خانه دهر
بار او را [illegible] بگشایید
از بد و نیکتان [illegible]
بهر نظم معاش کارگران
خالی از [illegible]
[illegible] ز دل غریبان بار
سبزه و گل شود جهان افروز
به نوای نی و نوازش [illegible]
[illegible]
در عدل و ستم [illegible]
گشت [illegible]
چون خدا ملک جهان [illegible]
[illegible]
سرور تاج [illegible]
بنده او شویم و باج دهیم
عدلش از [illegible] فزون بود
خسرو روم را [illegible]
پیش شاه [illegible]
بندگان [illegible]

پایه دعاگو بجناب خداوندی گشتن بلندست که مادام

نوشیروان نهاد [illegible] بر آسمان رسید [illegible]
پی سپر کرده و سپر [illegible] در آورده

مهبط الفر و العلی سلطان
منبع جود و مجمع الطاف
خاک یونان زمین ازین کلکش
رای او کنج علم را مفتاح
در اشارات او شفا مکنون
در خیالات [illegible] افلاک
لفظ او [illegible] مطالع انوار
خط خود چون ز علم [illegible]
تیغ او آفتاب درخشانست
رمحش آن اژدهای خونخوار
تیرش آن جره باز تیز پرست
چون نهد پشت [illegible]
شیر با گاو صلح جوی شود
چون نهد سر بخوان [illegible]
یوز [illegible] سیاستش را
تیهو ایمن ز باز چون دراج
خواهم از جود او سخن رانم
ابر نیسان که در نثار آید
بسط کرده بساط فضل و کرم
کان ز دستش [illegible]
بحر پر شور کرده [illegible]

آورده همواره این رقم میزد کلک
دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

جان یونانیان از و روشن
روی او بزم ملک را مصباح
اصل و فرع نجات [illegible] قانون
طبع او در نهایت ادراک
نظم و نثرش طوالع اسرار
سوی اعدا [illegible]
گشته طالع [illegible]
کش درون [illegible]
که برای آشیانه [illegible]
کند اندر جهان بعدل [illegible]
گرگ با میش [illegible] شود
گیرد [illegible]
ندرد پوستین [illegible]
که کند نقد عمرشان تاراج
چون [illegible] گوهر افشانم
آب دریا که [illegible] آید
طی شده باز نامه حاتم
ساخته زیر سنگ [illegible]
گوهر [illegible] صدف [illegible]

کاشف عقده های یونانی
کرده طبعش به حکمت [illegible]
نه مجسطی ز شرح او [illegible]
مطمئن در موافق [illegible]
[illegible]
آن عدا [illegible]
گشته [illegible]
[illegible] آن اژدها که [illegible]
بر صف خصم اگر گذار کند
رسم ظلم از زمانه برخیزد
بگذرد از [illegible]
[illegible]
ور بود پوستینش [illegible]
بیم از ان ایمنی شود [illegible]
باز گوییم که گوهر افشانی
که [illegible]
هر گدایی ز جود [illegible]
ور بخشد [illegible]
وان صدف را [illegible]

بایزید [illegible] شه [illegible]
مخزن عدل و معدن انصاف
شارح نکته های ایمانی
در کلام خدای کشافی
نه اقلیدس [illegible]
مطلع بر [illegible]
از علوم عرب [illegible]
بر عدو صورت [illegible]
علم از پرتو [illegible]
در کشد [illegible]
مرغ جان [illegible] شکار کند
ظالم از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سر زند [illegible]
پیش [illegible]
[illegible]
پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]

زان مرا بیان که چون ... کشش
جام سیالکی این سخن رانی
از شاه مدح دست بدار
بلو جود دست از ل جود ...
دست صنع تو جو ... بر
هر چه دانی سعادت او ...
از زبان سخنان پیر
به ثنا دادم شان قرین ...
ای شاهی کشیده ...
داد فضل و دولت آن ...
از بکم ... کرده ...
هر کرا تیغ خور ...
نه که چون تیغ خونشان ...
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن
دست ظالم اگر نیاری ...
ده زاو رنگ ...
تیر کز ...
شاه غزنین چو ...
گفت ... که گر کند سؤال
که بود بنده زاده محمود
تو چه خواهی جواب ایشان

به هواداری نوشتن بر فرش | بلکه بر فرق هر کدام بزد
در مدیح جناب سلطانی | تو که باشی که مدح او گویی
به جای مدح دست بر آر | کای خداوند او که کردگار کریم
با عنایت ابد بخندان دیر | نه فلک نقطه زیر پرگار است
بلکه زان زیر از ثبات قدم | می‌نکویم که این دانش و
در توفیق او بر او بگشای | از دوات ... دم شستی
نیکخواهان حاشر اندر حرم | و سیدم کو این چه ...

در بیان آنکه ظلم پادشاه چون سیلی جنبت که هر چند سخت آید سست نباید و ظلم دیگران چون ... بر کند و ریگ که هر چند سست آید سخت نماید

سایه را جای بر زمین چو ... | جای سایه که آسمان بود
سایه او را ز رخم آن ... | حق شناخت بخت وا وگری
آفت جان ایران باشی | عدل را در ... الا کن
شاخ ظلم از درخت بشکن | تخم این شاخ ...
که نیارد به کار خلق شکست | هر جان شهریار دولت نو
خاتم ملک کن در انگشتش | ظلم یکی کس کشیدن ...
به سپهر دفع آن تواند کرد | ور ز هر سو سه ...

پیغام فرستادن سلطان محمود غزنوی به پادشاه روم که ... بنده زاده ام تا تو از ملکه ... پدر چه داده ام که ... محال است که دست تطاول با ... دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی ... کرد ...

همچو باران که بر گیاه بزد
کام خاطر ز مدح او جویی
ایزد ... کردگار کریم
هفت دریا نمی زاو ...
گویم انش ...
اشتقاقی بس لطیف ...
... اوم
همه را بر روی ... باد
خاک پای تو گشته ...
که شدی مرخدا را ...
خلق را ... دامان ...
تا کنی پیش ...
ظلم را در چه عدم چاه کن
بار ... میوه ...
صاحب ...
ظلم چو چون ...
چاره اش ...
گرد ... روم
از ...
این خیال از ...
وین غبار ...

گفت شاها ...
گفت برگو که ...
زانکه ...
ظلم کردن ...
که هر او ...
اهل عالم ...
همه ... این شاه ...
ای ... دولت ...
روی در قبله نجات آور
آنچنان ...
هر چه ...
راست او ...
کج روان ...
بود از ...
دیدگی ...
...
در دل ...
روز دیگر ...
...
تخم ...
در زمان گذشته دهقانی

انصاف دادن پادشاه روم که هر گاه دولت ... و سیاست چنین بالا بود می‌شاید که همه ... باشند

کوکبی راز ماه تابان بی | ترسد ... ظلم ...
چشمه ظلم از ... | رو ... این سخن ...
بهره ... | برتر از ...

عادل که از حرف عین چشم عالی بروت وادانی ولام دل جهانیش در پی آن به که دارد چشمهای خود را نظر نماید و بجمه دلها نیکو درآید تا در نظر کاری پیشوایی باشد و در نیکو کرداری رهنمایی

گشای آن ... | هر چه جز شرع ...
وا ... | در ...
وزکجی ... | در ... عدل ... سلطانی

حکایت پادشاه صاحب شوکت که با سپاه ... دیوار ... که شاه ... درختان ... بود و ... چشم ...

... | ...
در جهان ... | ...
شکر ... | کای خدا ...
سپهر ... | در ...

حکایت پیر دهقان که خوشه گندم یافت و ...

با کرد ...
یکی از این ...
گو شال ...
...
باج او کرد ...
بلکه بر این پادشاه ...
همه ...
در تو این ملک ...
پی ...
هر که ...
دست ...
همچو او شاه ...
که ...
...
سر برون ...
بر روی ...
...
آمد از ...
در جهان ...
دیر ...
کا و ...

نمودن پادشاه که آن ذخیره در کدام تاریخ بوده

پروردنش خوشه گندم | خوشه‌های جو دانه‌ای که بهم
دیده را فیض بود زنخشند | حالی از آن به پیش شاه رسانند
قصه‌های نورد کهن داستان | باز پرسید کین کی افزود
دور گردون تا نقش [illegible] است | گفت بود این چو آن سلطان
آمد از زر خمی بزرگ بدو | خمی از زر و گوهر آگنده
بهره برگیر از زر و گوهر | گفت رو رو که آن خم [illegible] است
داوری نزد پادشاه [illegible] | پادشا داشت [illegible]
کز شاهان زان زر و گهر | هر دو خصم آمدند با هم [illegible]
گشت خوشه که [illegible] | ظلم شاهان حکومت [illegible]

در کلمه عین عدل که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در اندرون قرار گرفت ساکن یعنی می باید که صاحب عدل علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از ظلم مطلقا در مرکز سکون آرمیده

کش نگیرد ز داد خواه [illegible] | داد خواهی اگر ز تنگ [illegible]
وز جفا کوچش پیش [illegible] آهنگ | ور جدا از نهان او [illegible]
و آتشش را بدان [illegible] | ور ز تیزی [illegible] آتش او آب

حکایت بیوه زنی از نسا با ورد که سخنی درشت گفت و سلطان محمود را گرم ساخت

ناگهان آفت زر آمد او
آشکارا شد از زمین یک خم
داناهای بزرگ [illegible] شده
گفت [illegible] سال دیده [illegible]
کهنه پیری که [illegible] دویست
کمی از دیگری ز زر [illegible]
که بیا تم خوش [illegible] گرد او
مرد و زن گفت و گو [illegible]
داد و پیوند [illegible]
خاک از عدل او جو زر [illegible]
که نه [illegible] خوشه [illegible] خرمن
شاه باید که چشم باز بود
چشم او با نیاز باشد [illegible]
هر که بیند که او [illegible]
همچو تیر کش [illegible]
نه که همچون کمان [illegible]
باید او را ولی ز ظلم چو کوه
شود از صدمت [illegible]
که در و نیز [illegible]
پس سلطان [illegible] محمود
پیرزالی ز خطه باورد

[illegible] زمین شد فرو دوران [illegible]
زر گرانش خلاف گرده [illegible]
شاه آن زر ابدید [illegible]
حیرت [illegible] بود
که دو صاحب خرد دوران
شد [illegible]
بهره از وی [illegible]
کان دو [illegible]
وز میان [illegible]
[illegible]
گندم [illegible] شود ارزان
از جو [illegible]
تا ز عالم برون برد [illegible]
دل و جانش [illegible]
کیش [illegible]
[illegible]
نسبت او [illegible]
که چو آتش کند [illegible]
زان [illegible] روز [illegible]
گوشت [illegible] غزنین [illegible]
خط باورد [illegible] آورد

و سخنی دیگر نرم کرده [illegible] و [illegible]
داد و دهی رسانند

که جوان ملک واگذار [illegible] | لیکن آن [illegible] شرح حال
سوی غزنین کند [illegible] | باز دیگر عجوز بی‌سامان
شیوه داد خواهی آیین [illegible] | شاه گفتش [illegible]
مایه [illegible] قال [illegible] | آنکه اول مثال [illegible]
که روا [illegible] خاک [illegible] | پیرزن گفت با دلی [illegible] خاک
که بدار [illegible] | گرچه خوانند شاه و سلطانش
شد پشیمان ز سخن گویی خویش | [illegible] خلق خواست [illegible]
سخت دل چون [illegible] | کرم خوبی کند [illegible]
بلکه همچون سگان [illegible] | با چنین چاره [illegible]
بس [illegible] | چون سیاست بران [illegible]

چون حرف نخست از ظلم [illegible]
گر چون سر [illegible] عدم [illegible]
و لطایفات که متضمن سه حرف [illegible]
که می باید که سیاست ظالم متضمن [illegible]

ظلم خواهی که ناپدید شود | چون بود شاه [illegible]
زانکه ظلم [illegible] | گر [illegible]
شاخ را [illegible] | گر تند از [illegible]
تا تو [illegible] شاخ [illegible] | تیغ از ظالمان [illegible]

حکایت پیرزالی که راه به سنجر گرفت و داد [illegible]

که هوای ز خلق دین [illegible]
به تعجب گرفت [illegible]
شاه داد [illegible] عدل [illegible]
گفت [illegible] که این عجوز [illegible]
روی در دار ملک غزنی کرد
گفت شاها مثال [illegible]
شد [illegible] از حکم [illegible]
خاک بهتر [illegible] سلطانی
شه چو بشنید قول آن [illegible]
گر گروهی ز رحم گردن تاب
همچو دزدان کشید بر دارش
کان که از حکم شاه سر پیچد
نام ظلم خود از جهان کم باد
معدلت [illegible] جهان [illegible]
عالم از عدل تو پر آوازه است
عدل را [illegible]
عدل خواهی که [illegible] شود
گو سپه را ز ظلم [illegible]
ظلم شاخ [illegible] آن ظالم
بیخ را برکن [illegible] بود
چون سیاست که [illegible]

چشم جانش ز نور ایمان کور
ساخت جا [illegible]
[illegible] کردن [illegible]
برزد از ظلم آن [illegible]
گر نباشد [illegible]
خواب [illegible]
[illegible]
گوش ننهد کسی [illegible]
[illegible]
در حق [illegible]
آن [illegible]
ظلم [illegible] از میان [illegible]
غیب او حضور [illegible]
زیر حکم [illegible]
فضل [illegible]
ظلم را [illegible]
و اندران [illegible]
حرم [illegible]
[illegible]
عدل [illegible]
[illegible]

زجر کم ده ز ظلم بتوانند | قصه با قصّ مرض شوراند
بود در مرو شاهجان کسی | همچو زال جهان کهن سالی

یک دو ظالم را دو خواب گرد
و ظلم ایشان را از راه بر داشت

روزی آمد ز خنجر ستمی | بروی از یکی ز لشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد | روی در ره بگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر | برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای شه … | گوش خود سوی … شاه دار
گوش سنجر چو آن صفیر شنید | بارگی سوی کشته پر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت | که بگردون رسید فریادت
گفت … کش … ظالم | کمتر از صد باشد کی سالم
خفته در خانه ام سحر چار … | ولشان بهر نیم نان دو نیم
غیر نان جوی نخورده طعام | کرده شیرین دهانی میوه جام
باغ … سالی گفت … کرده | وز سر انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری | تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجه مردان | ز آبله پر چو خوشه انگور
چون زده دست فرد خواستم | شد پر از آرزو پشیمان دم
ملل خرم و لب خندان | رو نهادم بسوی فرزندان
یکه و پیاده گر لشکر تو | در ره ظلم و عدل یاد ز تو
بر من خسته غارت آورده | بیدم زار زرو تهی کردم
هیچکس را چو من ز ظلم تو | بر نیاید … آب سپید
تو چنین فارغ و جگر خواران | از جفای تو خون دل خوران
این چه شاهی و حاکمی داری | در دل خلق تخم غم کاری
دست از عدل و داد داشته | ظالمان بر جهان گماشته
گرچه امروز نیست … | گر برآرد ز ظلم تو …
چون هویدا شود سرای نهفت | به جواب خدای خواهی گفت
دی شود تب … | وز تو فردا اجل کند …
ایک امروز … سرور کرچه | در سرای نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو … کشید | از جهان … حافت …
تب چتر تو چو کشت بلند | سایه ظلم در جهان افکند
خلق از تاب … | با صد افسردگی …
تو چنین گرم در نجات خویش | کام زن در خیالات خوش
تو نهاده تخت … | میوه عیش …
مانده در باغ ملک میوه زبان | مضطر از دست ظلم شوده کنان
بیوگان در قفای میوه … | تو گشاده دهان بمیوه خوری
… | خفت از انکه …
چشم بگشا چو عاقلان جهان | بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست | خبر بر حال خویش …
دست بر رو نهاده زار گریست | گفت با خود که این چه کار گریست
تف برین خسروی و شاهی ما | تف بدین زشتی …
شرم مان باد ازین جهانداری | شرم مان باد ازین جهانخواری
ما توی شاه و دیگران ما شاه | ما خوشیم با دو ملک …

بعد از آن کش آن دو ظالم را | آن دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند | تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا موفر کرد | از زر و نعمتی توانگر کرد
گردش از عدل و جود … | در جهان تا که بود از آن خوش بود
دید پور عمر بخواب خیال | مر عمر را پس از دو ده سال

بخواب دیدن عبدالله عمر بعد از دوازده سال پدر را
و خبر دادن وی از مناقشه در حساب …

گفت بابا ترا چه حال افتاد | که ز حال منت نیامد یاد
گفت تا روز مرگ تا امروز | حالتی داشتم عجب جانسوز
از سؤال مظالم مردم | دست و پا کرده بود و حلقم گم
پای بشکسته در جوار … | در پلی سخت سست بی بنیاد
هیچ فرزندی زان بکردن … | حاجبی چون ز دست دید …
که چرا از عمارت آن پل | … ای خلیفه کل
تا در آن بنگهای حادثه زاد | رفت از دست بی زبانی …
بود و قائم جهان بعدل عمر | که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او در وی وز نیات کرد | تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون ملک شد | گر در وی … عدل
لشکر شی زان ز کسر … | شد سوالی … جمله …
با چنین عدل چون محاسب گشت | شکر تا چه حد معاتب گشت
الکه عدلش ز ظلم خالی | نامش از نعت عدل حالی
بلکه جز راه ظلم کم سپرد | حال فردای او چه سان گذرد

حکایت غازیان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن
عمر ظالمی انداخت و از پی توان عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان جهان | بر سر دشمنان …
روزی از شهر کرد عزم شکار | در روش …
بیعدی گرفت … | از نفیری ز کاه و توبره
خواست از دهقان … | بسیاست گرش فرمان …
گفت با شه وزیر ظلم اندوز | نیز ظلمی هزار عدل آموز
کای شهنشه … | بسیاست …
شاه گفت ای نکار عدل … | گر نریزیم برای کاهش خون
کاه را چون گرفته جو خواهم | جان دهقان برای جو کاهم
ور ندیم … | بروی آرد برای گندم …
ور جدا از سیاست گندم | طمع آرد بخانه مردم
آتش افتد چو در خانه | باید آتش …
گر در خانه چون سیاه … | کی کس از کشتنش بکام رسید
بس نفر شود تا کند سپاه | خرمنی کاه کرد بر سر راه
جا بجا لالی خرمنش سازند | واندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن | شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست | جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل سر برزد | سر بر نیخ رواق اختر زد
پور کسری که داشت نیز نام | دل بعدلش گرفته بود آرام

حکایت هرمز نوشیروان فرمودن پیاده را که گشت …

کوشش مگسی که آن کوشتی که بقفا میخورد

پای در کشته رز کس منهید | ای الشل هر که خوشه شکند
خرمنش ز برق تیغ سوزم پاک | از قضا آنکه باب پرش
آب در کشته رز دهقان | زین خیانت خبر بشاه رسید
زمستاوی باش پروانست | بهر عبرت کرفتش که دهم
بنزد او غوات دهقان | همچنین از سپاه او دو کس
تماشای رز نظر میکرد | تا که از پهلو بر جست
کاه بر افتاده از کوش مغان | اصل این خان کم آزاد
تا کنم پیش شاه از تو کله | زو سپاهی خوانم شه شنید
کردش آویزه خوشهای کبر | وقت زدوان کم روان کمان
پس که دادم جه خوشهات | اگر او بوده خوشه انگور

حکایت پادشاهی که کوش وی کرفته بود و سامعه اش خلل پذیرفته و از ناشنیدن او از دو خوان و سوال محتاجان تاسف می خورد

نرخ بسیار پیش آورد | نیکخواهی بفضل علم علیم
دل چرا بسته غمت ترا | این همه شور و اضطراب که چه
بر ضمیرت ز کرد و دوری | رستی از رنج ناشنیدن آن
بسته شو کوره … | کوش اگر رفت … با
وز کو روشنی ضمیر دانش کش | بنوای طرب کنم آهنگ
که بدان بانگ مطربان … | رقص را در روز جامی هم
که اگر بر کسی رسد آزار | هر دربار کاه … راه

چون برون آمدی ز سر …
که غمان در کف هوس منهید
همچو خوشه … دیده اش
روزی از … سلطان …
یعنی آنکس که کوش بر … نیست
بعد از آن گفت ناکسان از جان
بکناه رزی که در میکرد
صاحب باغ برگرفت فغان
میروم ای … دلو
کمری داشت در میان … زر
گر تباوان خوشه … شکست
رگ جانم ز تن کسیخته گیر
خسروی … صاحب هوش
ز طبیبان علاج درخواستند
جرعه … طعام کرد
گر زده جس … کسست ترا
شکر … ززدی
… صادق …
شاه گفتا ای …
نه مرا کوش … باید
کوشم از … بود …

این شنادی ز دوی …
برگ کاهی ز خرمنی بکند
بودی و عاهم … خویش
بسیاست کرفتش کوش برید
کوش اگر … بباشد …
نزد شاه و سپاه …
خوشه غوره … بکست
جستی آرام این … دارست
زمره او … شه …
پیش آن مرد باغبان …
باشد اینها ز کوهر … شور
خوردم از تیغ شاه بخشنده کیم
بسته شد از … کوش
نه حکیمان دوا … نستند
کفت کای خسرو … دیدیم
وین همه ترک … خواب که چه
جستی از کید …
کفت و کوی … با …
بشنوم … چنگ
بر بساط نشاط پای هم
داد خواهد زمن … آه

بنهم کوش خود … | هم همچو عاد لان داد …
کار او را نهم … | تا امیدانه … بکرد و …
| با جو … محتاجی
| دل شه جون …

در بیان آنکه شهوت که بوایه طبع و کام نفس کرفتاریست دون پایه سلطنه و جهان داریست

بوسه بر تیغ ابد … | قبله شاه شاه …
بر صف صفدران کوه … | چشم شهلای او …
بر شه پر دلان روز … | طلعتش آفتاب … و …
بت دیده ز شاهان … | الله الله کرانت … شاه
تا یکی را جمال … | شب که ریحان و …

حکایت … سلطان محمود غزنوی …

یکی و بدی خود … سیده … و …

که دراو بودی از خرد … | دل … او …
حال او چه … | روز کار … نظلم کند
دشمنان از بلای او … | … چینی …
پیش … قبول … | برکند … آن …
کش … | رسم … ازان …
دیدار … | نور کشف …
همه در علم و معرفت … | … سلام کرده
راه رویا … قبول … | یکی از ملک …
سیچ زرو بحر … | نام محمود غزنوی …
خاصه و عام … | … بلند …

صولت ملک …
دلش از شاه …
باکی از خصم …
نخل بالاش …
عمر او …
مرکب طلعتش …
دل صد کس …
شاه غزنین سپاه …
تا سحر در لباس …
مرکجا … سخن کوی
که بشای …
دوستان ولای او …
غرضش آنکه …
مرجه باشد …
یک شبی …
همه در صورت …
کوش میداشت …
کفته شد … کوناکون
همه کفتند …

دیده زاحداث …
ملک و دین …
وانگر کار ملک …
در تماشای …
کر همه شاهان …
سرمه او غبار … سپاه
غار …
جه بلا و …
تازه کردی لباس …
کرد شهر و سپاه …
برکه … خام
دکر محمود غزنوی …
باره عدل و دادی …
که بجستی درو ازان …
…
تا تواند …
بوی عشق از …
کرد …
یکی از دین حکایتی …
کار رای …
با حریفان …

لیک سودای لعبتان طراز
بلکه از بند کیش سر تابد
شه که بر کوشش آن ...
لاجرم اسب نبرد ...
محل اخر ملک باقی ماند
شاه ترک کنیزکی زیبا
یافت در دل سوی او میلی
یکشبی روی او بر زمین مالید
کار هم از دست رفت و سیم ...
نیک از بهر ماه شاه ...
نقش دیدم ز لوح ...
ایچ حکمت و ...
بامداوان که با تخت ...
خیمه از صد شهر ...
دست جانان ...
گرچه جا ...
زورقی چون هلالی ...
شد روان زورق از کناره ...
رفت زورق ...
چون زان ...
تازه شد رسم پادشاهی او

باز میداردش ازان پروا
بر خداوندیش ظفر یابد
در دل خویش زان ...
شهره فتح و نصرتش ...
کرده از پی این خیال او را
نام شاه مظفرش کردند
لوح خاطر ز نقش ...
ملک هندوستان همه بگرفت

حکایت عاجز کردن پادشاه تاتار کنیزکی که در محبت وی از تدبیر ملک بازمانده بود

بلکه برگشت عاقبت ...
عشق در دل چو شد قوی ...
بد عطا از دل ...
کای خداوند ...
دست جان ...
پیش از ...
کار نیکان ...
دلربای ...
بکشش ... آب ...
تا بتدبیر ملک ...
خاک محرا ...
گریه از صاحب ...
بازشان ...
عهد خورد ...
سایه بان ...
دید از سبزه ...
شاد و خرم ...
انچه اسباب کامرانی بود
همه یکبار مهیا داشت
نیم روزان که ...
جمع در وی ...
پیش شاه و کنیزک ...
بسر ... آب ...
داشت شاه از ...
شد بغرب ...
شد بحرت کنیز ...
اشتی زان ...
شد ز صدقی که بود ...
باهمه خلق نیکو ...
آری انجا که حکم ...

گشت نقش پایمال او را
همه گیتی مسخرش کردند
گر ...
شرق و غرب جهان همه بگرفت
نام او تا بحشر باقی ماند
داشت ...
زخنه در کار ملک ...
بنده حکم تو جهان ...
از هوای نفس آزاده
به ... صد غم ...
کار از کار ماندگان ...
بره جو اجابت ...
وانکه ...
گسترید ... بساط ...
وانچه ...
دل سوی ...
ماه و خور ...
همچو ...
بشتاب ...
با اجابت ...
عاشقی ...

افتاد از عشق ملک در کم و کاست
غضب آید خراش گر جو ...
ناخراشیده ...
ز آتش گر غضب ...
اصل آن در دل ...
خشم ... سگی ...
نیش دندان خوک ...
خوک بی ... سگ ...
جو ... برای خدا بود خشمت
جنبش خشم جون ز نفس ...
در رهی ...
دید قومی گرفته ...
گفت ...
جون ...
پهلوان ...
بود شاهی ...
همه اخلاق او پسندیده
لیک خشمش ...
زین سبب روز و شب ...
خشم گاه ...
خشم او ...

عشق و شادی بهم نیاید راست
بیشه جان ... خراش

در بیان غضب که آتش طبع بر افروختن و خرمن دین و دنیا سوختن

اولاخان ...
که ازان ... سوخته ...
وین سگی ...
بهر ...
زادی ...
از ...
مالش دیو کاهش خرد ...
انچه بر مردم ...
آب حلمی بزن بران آتش
هر که از خرد ...
سگی ...
خشم ...
آن تو خشمت ...
هر که ...

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید جواب دادن ایشان

جیست ...
مستیزان زور ...
خشم را ...
قوم گفتند ...
گفت گویم که پهلوانی چیست
خشم اگر کوه ... باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه حکیم او را

زیر فرمان او ...
هرچه ...
انچنان خشم ...
خشم این ...
از دلش چون غضب ...
خشم ...
خشم ...
خشم آن ...

خون آن ...
ازان ...
کی بود ...
زانکه ...
تا نیفتد ...
کی ...
پنجه ...
...
... آفرین ...
خشم را ...
با گروهی ...
کرد سنگ بزرگ ...
زور مندان و پهلوانانیم
مرد دعوی ...
پیش او ...
راحت جان بندگان خدای
از ره عقل ...
شعله ...
از همه ...
خشم شه ...
خشم ...

شد شهی را حکیم با خوانا   پر حکیمی ز کارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش   کای به دانش ز شهریاران پیش
چون زند شعله آتش غضبت   سازد از تاب خویش خشک لبت
با خود اندیشه کن که این عاجز   نیست بیرون ز ملک من هرگز
گردن او همیشه زیر تیغ است   زدن و کشتنش بدست تو است
در سیاست شتاب کردن چیست   بی فوات عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسانست   زنده چون کشته شد جهاد آنست
به سفه در شدن بکار که چه   داد ناز دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدای   دست از آن چون کشم ز دست رهای
شکر آن را که پادشاه منم   از بد و نیک کینه خواه منم
نیست او را به پادشاهی خویش   دست بر من بکینه خواهی خویش
به که بر حال وی ببخشایم   گردن او ز بند بگشایم
گر بخشم سرانش از تعظیم   چند روزی در آن کنم تاخیر
بو که روشن شود حقیقت کار   دل نیازارد م ازان آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی   پیش از آنکه با کسی آمیزی
این سخن را بخود مکرر کن   زخم خود بر ان مقرر کن
تا شود طبع این سخن خوت   بند بر بود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کرم   بند بر خشم خود بنه که حکیم
خشم او شد بدل چو بشنود این   کار شان آمد از ره بهبودی
ای خوشا شاه یار عالم   باز کرده بداد ای گوش

کرده آنکه بحکم دانش کار
حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی نمودن و عفو کردن ان گستاخی از وی
برگرفته ز خلق عالم بار

بشنو این قصه را که نوشروان   روزی از باده نوش بود روان

روشن اندیشگان پاک سرشت   ساز کرده مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش   مطربان بر سپهر کرده خروش
ساقی برگرفت ساغر زر   برد تا شاه معدلت گستر
دست او پیش شه بریخت شراب   خلوت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم بر زد   آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت   همچو جرعه بخاک ره آمیخت
ساقی از شه چو این سخن بشنید   وز روی مصای این خدا [illegible]
برگرفت از میان صراحی را   ریخت بر روی [illegible] صراحی را
زد بر او بانگ کای تباه سیر   حیث این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار   از سر این جرم خلق اند خبر
وان نبود آنچنان که بر سر ری   به همان جرم خون من بریزی
جرم دیگر بیان بیفزودم   تخت و تاج تو باد آلودم
تا چو در کشتنم برآری تیغ   کس نگوید بکشتنم که دریغ
کای شهنشاه معدلت پیشه   یافت زین شیشه روی اندیشه
یافت از نور صبح تیره چراغ   دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا باده روز آشفته   گردنی کرده گستخی گفته
کو تهم شد بدین دقیقه سخن   بعد ازان هرچه بایدت آن کن
شاه گفت ای تر آتشم زده آب   طبع جوشت طلب تو لطف جواب

گربه بود از نخست بد کارت   عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام   شکر این عفو را بکن وان جام

پیش سود ایشان بخت جلال
گفتار در فضیلت جود و کرم
نیست جز تاج جود ... الملال

کرده سرمایه تاج جود کسند   کی ز سودای خویش سود کنند
سخی جود حیث بخشیدن   عادت بر تقاضا رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن   جود دریا چنان جهان روشن
پرتو برق هست تا یک دم   پرتو جود تا بود عالم
گر به یک مرد در زمانه نماند   وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان   یاد افسانه جوانمردان
رفت حاتم ازین سپنج خاک   ماند نامش گشاده افلاک
هر چه داری ببخش و نام برآر   به نکویی و نام نیک گذار
زانکه اندر زر و درم طارم   نام نیکو بود حیات دوم
هر چه دادی نصیب آن باشد   وانچه نی خط دیگران باشد

بهره خود بدیگری چه دهی
حکایت معامله و مقاوله حکیم با زن
مال خود را بدیگری چه دهی

زد حکیمی بحکم جود قدم   ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی گذشت کان حکیم   خواست از زن حساب صرف سیم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ   رفت در کار سایلان یکدانگ
وانکه اندر طبیعتان رفت   بر رفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیره خویش   کردم از بهر روز تیره خویش
گفت دانا شیخ جود و عطا   آنچه کنی بس خطا است خطا
هرچه دادی بجان ذخیره تست   روشنی بخش روز تیره تست
وانچه از بهر خود نهادستی   جای در جیب کیسه دادستی

زان شود کار روزگار روا
حکایه رحم نوشیروان بدان پیرزال ناتوان
یا کند دست حادثی تاراج

کرد نوشیروان شه عادل   هم روزی بجام چو دل
دید بر پشت بام ...   پیرزالی فقیر بی مایه
قاضی گور و گوزه ورد   چون وی از روزگار ...
... یاره نه دسته ...   نی نی کابسته بیان بر پای
خواست تا حیله برانگیزد   کاب از انجا بروی او بریزد
کوره زان جیلها که ...   ای فتاد آب بر زمین بریخت
چشم نوشیروان چو آن زال دید   از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ... باد   خشم خلق خدای بر ... باد
که ز پهلو با فقیری را   هم بکاشته کنده بر ... را
نبود ... دست ...   که تو آن روی خود تواند
خواست تا آشیانه زر جویش   به بر او فرستاد از زر بیش
باز گشتا ... و ... اند   کش چنان دیدم و ... بی
بر فقیران کرد خود بگسر   کرد قسمت ... آشیانه زن

پیرزن گشت بهره مند ازوی
حکایت سنجر و بخشیدن ... بپرزن کوهر
کس نبرده به بقعه او پی

سنجر آن ملک ستان شهریار / که در جود بر زر بر گشاد / گفت او بود مجوا بر بهار / به جهان زر فشان گوهر بار
داشت آماده شاه فرزانه / خاص از بهر وی یکی خانه / منقلی در میان آن زر ناب / بر فروزنده لعلهای خوشاب
هر کونی دست و پا بر روی / منقل آتشش کان بر روی / روزی زر ریکی گزیده بسی / که جهان همچو او ندید بسی
همچو دریا و کان کرامت / همچو خورشید بر سپهر سایه / بود آسیب بر روی خود / سوی خان برد وقت انسرد
اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گل از شکفت خندیدند / او از آن کار خود بر افکند / نرگس آسیا بادش نبند
روز دیگر چو بامداد بگاه / آمد از لطف و گفت با او شاه / زود امروز سوی یار / زود تر کام سی گفت ار کار
شب ز سرما تمام گشت ادم / بامدادان با تشش ادم / تا مگر انگری بنید و زدم / خانه خود بران بر فرزدم
شه چو از حاصل آن لطف شنید / لعل و منقل همه بر او بخشید / گفت کاینها بخانه خود / دامن خویش با او انگیز
تا چو سرمای وی شود کاری / همچو وی ز آتشش نیاز ار دی / حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش گشت جدا
او فتادش که زر بخاطر / حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر زر و گوهر / دید اسیری بپای سلسله
پیش آمد امیر و بر شاد / خواست زو عذر تا شود آزاد
حاتم انجا نداشت هیچ بدست / بروی از یاران رسید انگشت / حالی از لطف پای پیش نهاد / بند او را بپای خویش نهاد
ساخت زان بند بخت ازاد / اون رفتن بکار خود او / قوم حاتم چو ای رسیدند / چون اسیران بربند او دیدند
خبر او ز مال او و او بند / در مذمت بخل / پای او هم ز بند بگشادند
بخل نخلیست رخ ترش شاخ / تا کند دست شاه از آن کوتاه / نیست لایق بدست شاهی / نخل بکشا کدرت کوتاهی
بدل شه گر نظر نشست / دولت شاهی فرخ پیوست / تا بود شاه شاه بی جرم / ز انچه باید نبایدش کم
ور بماند ازان ... / که تواند خر منه داشت نگر / بخل نخلیست نخل آن جانها / خار آن جان ... ازار
که بخرمای او بری دندان / ست دندان شکن برآزش دندان / فی المثل گر نشاند بی یم / زان نریزد ... سنگ ستم
نخل بخلیست ... همه / جگر خستگان ... / گر بیالاید ... انگشت / سازدت خم ... پشت
بخیل ار زر بخیل و / بغریزی او ذلیل برو / که بسوی کریم بخش شغال / آن ذلیلی کند ذلیلی حال
عار اگر ... آنان ... / که بود نخره عار از کان / نه با بروی آن گروه گره / نه بر آن تنگ روشان چو زره

به منشور شرم خود داده ... / از فقیران سر فکنده پیش / نه که هر جا ز خانه ... / اول لیسی گشت ... هنگام
لطف و احسان او شمار ... / کردنت با نیز یار گسسته / شده پیش رسول ... / از نهال قبول ... یکی
در صفا او گر ... بار رسول / حکایت انچه رسول صلعم در حق آن زن بخیل گفت / ز روز اعمال ... نیکی
که همی روز روزه می دارد / همه شب ... نماز ... / لیکنا زو ... / رک جانش بخل ...
گفت ختم رسل که ... / کاشش آلوده بودی ... / وز بخیلی ... / دشنا ... بدل ...
هر کجا بخل ... / حکایت ... و بخیل ... / هر کجا ...
داشت ... بر ... / بکه فرزند بخل را پدری / یاد کرد ... پدر / گر به بر داشتی ... کر ...
کان همه سیم و زر بجز او ... / روزی ... / تا منش کون هر درم ... / دیدی ... در کار
هیچ نادیده که ... / لعل و گوهر ... چشم / نخل ... باد و ... / گر به جانش برآمدی ...
تا بجدی لیسم بود و بخیل / که اگر روز ... / نان گر ... / جان ...
داشت میراث ... / بسته در ... / ... / جون میان ...
بود ... / جون خیالی ... / جامه ... / در حرمان ...
بوالفضولی ... / خبر از خان ... / گفت کاور ... / در فراق ...
کرده خوان ... / هر یکی همچو ... / گر هر سوزنش ... / ... کاسه ...
کس ... / کر ... / نیست خوان کشد بخانه ... / که نه پیشانت ...
بعد از آن سوی ... / گفت در جامه ... / گر چه بر خوز نی ... / باری این ...
گفت بر سوزنی ... / که توان خرقه ... / خواجه او باز ... / گر بود ...
پس ز گنجان ... / همره ... / خانه ... / چند روزی ...
تا بان ... / سوزنی عاریت ... / تا زند ... / انچه بر یوسف ...
خند سوزن ... / کمند ... / ... / که شود ...
گر ... / گفتار در انکه پادشاه باید که ... / زان ...

شاه را چاره نباشد از وزیر
آن یکی کاردان او ساکن
کیست آن عالی بعلم و عمل
اصلها ثابت بتو ده تن
کی بلغزد شکسته را پای
خرد او در خلاف کند آورد
قدم اندر ره هوس نزند
نه که پهلوی ظلم پرداران
دور دارد ز خانشان زر و مال
هر چه پیش آید از شرع و شور
نکند بی شاورد هیچ آن کار
سک کس هیچگاه کس نشود
بود میری بخطه خوارزم
دیدی کار ها به شرع تمام
هر کجا دختر مسلمانی
تا کشیدندش بخاک بخون
سیر چون آمدی بکام نشاط
تا بود کار فرسته از آن خان
جست این کارهای بد بجام
کرد آن شرع را ز حیله کریز
حاجیان را بوقت هیچ استاد

کاردین وی سازد و وزیری کاردان کم کار شناسد

وین دگر کار ملک پرداز
زده اندر قدم بعلم عمل
فرعها فی السماء نور یقش
در ره دین زنفس بر فرمای
زان غبارش گرفته بازآرد
بهر برای خدا نفس نزند
نشیند بغیر شبانه روزان
پاک سازد ز هر اشتباه حلال
نکند هیچ فرق چون بط کور
خون سگ چون غذاش افروزد

اول از ذکر او کنم آغاز
دست گشت ازل بعلم و داد
شاخ او در زمین دین محکم
ثمره نا کشته و نشاه او کیرد
در همه راه بود محرم
هر چه گوید برای حق گوید
خوش آمد زبان گشاد کند
شکم حرص و معده آتش
چون بط کور رفته اندازد
گر گرادرک هر هوا و هوس

حکایت امیر خوارزم که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی

بشریعت روی همی بنز کام
بس بترغاف پنهانی
داوریدندیشی پرده پردون
کسترنیدی بر مکاره بساط
بنداشش ساختی پر کنان
حیلهای ایمه ایام

چار زن داشت لیک بر ننگ
در کمند هوا اسیر افتادی
بجز مکاره مهر پیوندی
دختر ک را به پیش خود خواندی
کرد ویش پی نکاح سرشنده
کرد کار راستی صاحب شرع

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش روی معروف بود و معروف منکر می نمود

تا رسیده در جهان بدولت و فر
که دهد کار شرع و دین سامان
شجر طیبش رسیده بعیب
شاخ او میوه رسیده بر عالم
غذا او ما بلطف پیوند
بر همه ریشه بود مرهم
راه حق را برای حق پوید
در هر زره فتاده کند
تا ورد انعوا مها یار بشی
گردن خود تو اساس نارد
سگ زنفس یش کرده کسا
قبلها و غیر سگ کس نشود
هر جا ظلم او جیب بزم بزم
زن فزون ز چار زیب بیا
چند زن پیش او نرسیده
بحرم داروی سپردندی
کفرها بر زبان او راندی
که نباشد نکاح پر بندی
که بلند شده و نسب شرع
پرده آن کرده و دار بدرد
رو بدار الخلافت بغداد

بر ایشان محتسب والی
با مدادان کسی فرستادی
همه اعیان شهر انجا بند
روز دیگر چنین رسید خبر
در سیوم روز آمد وی خط
میکنم زانت نرخ بیان
بو که بید اکنم بنام شما
لعنتی بر ترسایت یا
هر کجا باشی آمرو تا بی
زیر خاکش بود بهشت نما
جای اصحاب تقرب محترم
مرد کارنا انیا ورده بیرون
پاک و زیان وز او بیابان
شاه را آنجا که نیست گریز
از وزیر آنجان گریز نیست
بو زیری کسی بوده حوز
دل شاه ز کار دیو وه آه
همه را خویش خویش نشاند
میکشد بار خلق بر دو شان
بکند سیر عالم از نور
این جماد ان بری ز فساد

گفت تا منزلی کند حالی
آن سخن را بیاد او داد
جز به پیمانه می نه چاشنی
که بنیاره شاخت بام از
که بعدلم نشسته بر شط
میدهم عهد الی منجام
منزلی لایق مقام شما
بر خط و نامه و کتاب یا
بکند کار خیر بگر ایسی
از قرارات او لیای خدای
رقص را داد زند و نوبت عجم
زند کار انیکند بدرون

در بیان انکه پادشاه را از وزیری بادبیر که کار ملک ازو درست بود ناگزیرست

گر همه عهد شه بود بر زر
دستش از مال نیک بد کوتاه
خویش را سینه ریش خیلد
میوه شاه از ظلم شاه پناه
بکند تخم سعی در شوب

گفت فردا بدین قیام کنم
گفت روز روز که محتسب امروز
رفته هوش و خرد بیاد او را
بمحان خانه شراب نشست
آمد انبک ز موصل آب بآب
گر بهمی خبری نیابی بروز
حاجی چون شنید این کلمات
جمع معروف سرنوشت نوشت
شهر بغداد و دو کلکشان جاست
روی شهر شرع جون تیغ بی زبان
دارم از دور آسمان کله
تا شود ظاهر شرع علیتین

مقبلی مشفقی نکوکاری
با اسیران خورده غم پدری
باشد از وزر اشتقاق قرار
میکشد بار شه بضبط امور
از کفایت کری چه بد سر

حکایت آن بدسرشت که بصاحب عباد نوشت که غلا

منزلی یکسان مقام کنم
مجلسی ساخته جهان افروز
نا یداری هیچ کوچه بیاد او را
بمو پیمانه زده کرد و دست
کشتی پر ز خیکهای شراب
از دغا و دغل بپیر خرد
قال یا کلب کل آیت
جمع منکر جوروی زشت
در میان فسق جو و جمله ذات
فسق کاران خاتمی آسیان
که چرا از نزول رسن زلیم
تا ظن او فرو تران بحی
کفر کیشان مرو بنم پیاه
از فقیری بر او شرع مر
هر کسی لیک پذیرش نیست
یک گروه از وزرات گمان
با کبیران زنده مر پری
تر این اشتقاق سهل مگیر
تا شنید از خلق بر شوزور
بر کفایت کرا شد و ده
یار عباد و ساز کار عباد

نام او زیب نامهٔ کرمست / همچو آدمی درین کرده کرم است
سوی او سالکی ز جنت سرشت / بسعایت یکی صحیفه نوشت

ماند از مرده وارثی مال خطیر ماند از ... جُهتیم
وارثی بدارد و جواب نوشتن صاحب جلوه بود

شد برون زین سپنجی جای آن / وارث و مال او زناکس کس
مال او هرچه بیت بر باید / شاید او نیز کاب ... لیسد
وین حرو فتیح پیشانه کشید / کان سفر کرده زین سرای امید
باد پرورده نبات حسن / مال او نیز باد در روز حزن
بهر ما دعوی کفایت کرد / دل ز شادی تهی و کف ز درد

که فلان از جهان چو کرد رحیل / طفلکی هژده ساله مانده دون
غرضش آنکه دولت کشاید / یار بر دی دو کو رشته لیسد
آن کریم زمانه خامه کشید / باد ... مقرون بدولت جاوید
طلعتش ایمن از حوادث زمن / ورز فرایش دولت ... زمن
وانکه اظهار این سعایت کرد / ابد الدهر خوار باد و دژم
بشنوای خواجه این حکایه را / بنگر این دانش و درایت را

نصیحت شیخ از نفس و هوای مقتضی جلالت

گوهر مکرمت ازین کان است / ورنه بنگر که علم که آن دست است
باد درفش نمانده ... که چه / چند بر جاده و مال ح رزید
گیتی ظلمها که خود دیدی / هیچ از آن اعتبار نگرفتی
در ره ظلم تیز تک میری / آدمی گرد و رسکی بازآی

تو هم آخر ز جنس آدمیی / با ملک در مقام همسری
گر قلم میزنی به دیوان رین / باد با او فکنده انگشت
روی نرم و دل درشت که چه / چند وزر و وبال از زین دین
قصهٔ ظالمان که بشنیدی / ترک این کار و بار بگرفتی
پیش ازین آمدم که هیچ سکی / با صفات درنده و سباع آیی
ور نه ترسم که عالم گذران / یا تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست مؤذن یعقوب
سلطان آن جوان شیرازی

بود کارش بتیغ و کار زری / ملکی از شام تا طراز اش است
صیت نوشیروان بشاه رهی / روز به آمد ز خطهٔ شیراز
بکف آورده‌ای ز قلم ... / منبر فرخ بندگان خدای
یعنی آن بر نهادی یکرا / آه اگر سگ بگیر دامن
آن عوا زنان جوانی / شاهش ... خوش ... شاه
گره آخر بانچه بود انشا / شاه جاهی کان گرفت ...

بود یعقوب بن حسن شاهی / آسمان جمال را ماهی
نوجوانی که نارسیده ربیع / وزید بیداد او هراسان شب
پشت ظلم او ز آن شکسته ... / نسخه پر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه / ای خدا او مرحمت خواهی
سوی تبریز خواند آن سگ را / که چه گیری ز ذات این بیداد
کاندرین قصه چون بحکم ندی / دعو ... تا بپای برش خواند
گر جهانگیر گذارد اول بار / تا وی جان ستان گشاید دست

هدف تیر خشم کرد او را / شه گشاده براو چشم کرم
تا به آنها سزای خود بینند / گر جهان شه ز جور دور ز دان
انت باوی بسیار نبی با ... / فضل حق راحت روانش باد

همچو سگ چار چشم کرد او را / آری آن تیر از و چو کرد گذر
کار بر ما سزای خود بیند / جیفه زان لاشه گشت تیر کمان
روی از ... بیکاری یافت / لطف ایزد نثار جانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید مرام
بحکیمان ملک سیاد منجمان ستاره‌شناس

گرش نباشد ز آسمان سببی / ای سبب زآسمان نیابد روی
چرخ چابک روز ... / ز اختلافات گردش افلاک
کان اثر زان چنان از و گیری / آورد حکمهای گوناگون
زان بر امید خوف و زین بیرای / آن بهر دو گشتی پدید آرد
خاصه آنان که حاجتی دارند / است در روز بزم و رزم شکار
ورنه هر کار را بحق خلق / همه عالم شنود ایشان دل
جعل الله تنگ صلاح رسان / ور فساد ای هبه دل اکار
همچو الهام وحی بیکم و کاست / که جدا از زبان اهل نجوم
صورت بندگی بجای آرد / دل او زین سرا بگرداند

هرچه پیوند بر سپهر کبود / که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نموده روی بجانت / جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی ز مهر و ماه بسی / ای سبب برزمین نجنبد مور
لاجرم نکته گوی دانش کیش / مختلف وضعها کند در کر
چند از هر یکی جدا اثری / از برای جهانیان بیرون
زیدا احکام سعد و نحس شناس / وین خلل در رهی پدید آرد
بحسن علم جمله محتاجند / اختیارات و قتها در کار
زان گرایش به تشد ... / کار بر تن بود ز دل مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح / بر همه تن فساد یابد راه
ای با حکمها کاثر وراث / صدق آن حالت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد / رخش همت بدان سرا راند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

به نجوم و اصول آن مشهور / پشت او چون کمان ...
تیر حکمش خطا نیفتادی / بود در شهر خادم خواجه
روی در عالم سرور آورد / خواست اذنی ز خواجه ...
کای دولت گنج راز دهی / کی بود وقت نحس سن من
رخت بندی ازین ... / وقت ... کار و بار شود
چشم بر راه اسلام ... / از شابور مرگ آید

بود در دولت نظام الملک / آن فلک بحر فضل او در ملک
موصلی نسبتی ز بنیاد ... / متصل در کنارش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر داری / در سفرها ملازم جرجیم
ضعف پیری بر او چو زور آورد / ورز شابور روی در بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت / با صدف بر که بشکستن
گفت چون ... شد / صدف بر که شکسته شود
خواجه این راز ... سپاهست / خبر موصلی بر سید ...

هر که از صحبتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد / خاطرش را به تحفه کردی شاد
زین حکایات کش شنیدی چند / بود خواجه بحال خود خورسند
ناگهان قاصدی رسید از راه / از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد / دل شادش نشانه غم شد
بعلی خواب از ستم زدگان / شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد وقف نامه نوشت / تخم چندین ثمر ز نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد / ساخت آزاد و مایه شان شاد
کرد ادا آن قدر که وامش بود / وامداران شد از عطاش خشنود
بو صبایا زبان درازی کرد / بس کسان را که کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی شست / دیده بر راه انتظار نشست
تا مبیّع جهان بی باک / لوح جانشان ز حرف ابجدی پاک
کرد جا در حظیره شهدا / روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای
او منوط است و معالجه امراض بتدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد و کارگزار / تن بدستش نهاده آلت کار
کارش از بهر آن دو سرای / یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید / تا ازو کار راست آید
تا قلم را نخست نیست چو تیر / تراشد بکلک ... پیر
سر دو بر سر او دل قلمش / خوش نباید بچشم کس رقمش
تا ز کوری کلک صنعت کاک / شود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن / بدری و قلم به آن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل است / کارهای دل به او درست است
حارسی بایدش حقیقه شناس / کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند ز آغازش / صحت رفته را بیارد بازش
در مزاجت گر اختلال افتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل / انحرافش با اعتدال بدل
نیست حارس طبیب پس هر جای / سوده در راه حکمتش پای
برده در علم رنج تحصیل / کرده آن را ز آزمون تکمیل
متحلی شفقت نکوکاری / خاطری زو ندیده آزاری
با همه بذله گوی خندان روی / با همه مهربان و نیکو خوی
نه برابروش چین ز سنگدلی / نه گره بر جبینش از تنگدلی
طلعتش شفای بیماران / خنده اش راحت جگرخواران
مشترق لقای تیره روزان را / شرح صدر رضای رنجوران را
دست او در صحت اهل احباب / دل او با مسبب الاسباب
شافعی آن امام مطلبی / گفتی این نکته با زکی و غبی
که در تیمار و آتش آنذور / شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ... / بنصاری که داشتند ... بود

شافعی فرموده است که ای باشید که طبیب
مسلمانان و دانایان پارسا نبود و او ...

ساختند آن گروه فرزانه / آشنا را رهین بیگانه
گر چه بر طب چو علمهای دگر / نتوان یافت جز بکتب ظفر
آن نه چون دیگران وزو کافیست / اصل او دوی طبیب صافیست
بس حقایق در و که پیش آمد / که بدرس و کتاب بکشاید
فطرتی باید از دوان ... / که خفیات از آن شوند جلی
آن نه معقد و رسم اشاراتست / بلکه فیضی ز فضل یزدانست

قصه آن طبیب که آب رسیده بود
... وجود اسباب معالجه کرد

یکی از طبیب سامانی / داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو همدم / در همه رازها بدو محرم
داد پیش در حضور چو خوب / نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی جاش خلاص / بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا پی / نامه محرمان از آنجا طی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف پیش شاه کرد دو تا
تا نهد خوان خوردنی بر زمین / ریخت خلطی ز پشت او گمین
الف قامتش چو دال شد / خم چو پیران ز سال بسیار
کرد چندانکه زور ربا نشست / پشت او آنچنانکه خوش شکست
گفت با آن حکیم شاه کریم / کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم ازین دم گشای ... علاج / وا رهانش ازین بلا و مزاج
ماند حیران حکیم چون سیماب / بود بهر علاج او بیتاب
دست زد معجزش ز ... فکرش / جامه اش را ز پیش و پس بدرید
از بلاش گشاد بند از بند / کرد بیرونش از تن شلوار
غرقه شد از خجالت اندر دمی / خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست / کرد و آواز از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک نام بود / پیش او سر کار ظاهر بود
چون جان ماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب ماخولیا
که طبیبان از معالجه وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا / آن به کنه اصول طب بینا
زال بویه یکی ستوده خصال / شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ میزد که گاو بوده ام / هیچ گاوی ... چون من ...
... که پر زنید ... / کرد وحشش ... کنج ... زمین
زود باشید و حلق من ببرید / وز کان مرا ... بپرید
صبح تا شام حال او این بود / با همه زنان حال او این بود
بگذشتی ز روز و شب و انگی / گر چو گاوان خورد ...
گر بزودی بکار دیا ... / بکشیدم که ... لا ...
تا بجایی رسید کو نه غذا / خوردی از دست هیچکس نه دوا
اهل طب را عجز ... / استعانت به بوعلی ...
گفت سویش ... نشنیدن را / میرسد بهر کشتنم ...
مژده گویان که با مداد و نگاه / ... و شتافت ...
دفت ازین مژده ... / کرد اظهار شادی ...
باد اوان که بو علی ... / شد سوی مریض ... گاو بگاه

آمده دخت در میان سرا
بود قصاب را کی سوی ش
چند روز پیش بر علف بند
دست و پایش ز بند بگشاد
تا چو کاوان ازان شود و رم
شعر جو و نوای مرغ خرد
میشود قدر مرغ ازان روشن
مستمع را ز سمع باب نعم
سامعان را ز دگر لابه و لا
میشنا و رها و آسمان گیرد
سر زده دارد از بروت او بالا
نشود آب او حجاب گهر
نتوانی درو گهر جستن
تا تفکرت در درون ز جای
چند اشاعران پیش سنج
نام ایشان ز جیش اعلام
گر نماندست جسمشان ز عدم
چو بدان قوم هم بسر بر نشت
چون شتر بدین بساط مرافکند
همچنین نام آل ساما را
عنصری آنکه داشت غضه پاک

گوهرشم کاومان و امان پوشش
وید منجارت پهلو پوش
یکزمان گرسنه‌ش میبندید
خورد بنهادش پس نهاد

بوعلی دست باتش بیخت
گفت کین کاو ملامت منوز
تا جو فربه شود برانم تیغ
هرچه داد بدش از خدا دود

گفتار در تعریف و توصیف شعر و شعرا

بدو قسم منقسم که کمی آسانی باز نزدیکی

گر بگلبن درست یابی گل
سید به کام جانی راحت بیخ
سخت خاطرت ز رنج تا
نام شاعر همه جهان گیرد
پیش ریشش بدندان کالا
بلکه گرد و زآب تازه و تر
بلکه از دوست باید شستن

میسر آید درگلش ملکوت
با خود از گلشن هوا و هوس
گر بود لفظ و معنیش بام
ور بود از طبیعت باریک
شعر باید چو چشمه زلال
نه چو آن چشمه گل آلوده
لفظ او تیره و معنیش باریک

اشارت بعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین
تربیتها یافته و نام ایشان
بواسطهٔ مدایح آنان بر صحیفهٔ روزگار مانده

اسمشان زنده است پاینده
نه بآیین مختصر بر دست
بر زمین غیر شعر مدح
نیک کاران و نیکنامی‌ها
کم جوابی شد ز غم خاک

رودکی آنکه در همی سفتی
صلهٔ نظمهای بیجواهرش
نام او را که بسر زنده‌ام
زنده از نام خوشش میدارد
گوهر سلک چار عنصر بود

کار بر کار دیگر گرد و دست
مصلحت بیت کشتنش امروز
بشود افسوس مرغ او دریغ
همه را لحوزدی خلاف و ابا
شد خود او از خیال کالانا
شعر جو و شال بلک اه
میکشد زان جرم قوت و قوت
میرهد م ز دو و ناک عمن
این دقیق و لطیف ازان محکم
معنی او کثیف و لفظ رنگ
از عقود لآل مالامال
که در وقو آب نمود
ره بمعنی ز لفظ او بایک
نکنی فهم او به آسانی
برده در مدح شهریاران رنج
ثبت کرده بدست ایام
مدح سامانیان همی گفتی
بوده در بار چار صد سر بخش
ستانده شعر انجمن اورند
وز پس پرده پیش می آرد
گوش گیتی ز نظم او پرز

رودکی آنکه زآل سامان یافت
مشک مدحش ز آب شعر سرشت
آن معزی که خاص سنجر بود
جون بمدحش شعار خود کرد
انوری هم چو مدح سنجر گفت
بحر شد خشک کان بزرگ بخت
گرچه دارد ز بخت گنجوری
رفت سعدی ادم زنگی
از ثنایی که ازعطای وان
کو ظهیران بمدح خود سرای
نیست اکنون ز جا بلوغی او
بود سلمان در آن خراب آباد
ای بسا ابواح کشیده بچرخ
تا ازین کوچک که در کذر
جسم پوشیده جنت بیسی
زان بناها نمانده است آثار
یادکاری درین رواق کهن
بس که کاشته از زمانه
بود ایازان به نیکویی همتا
جبهه اش نور صبح روزی
ابروش قبله جهان گشای

اوز محمود شیر زان یافت
کاخ اقبال را کتابه نوشت
در فصاحت زبان چو خنجر بود
گروش تا شاه گوهر ریز
وین گرانمایه در و صنعت
وآن درا رشته عاشق حجی
مدحهای سر از ثنای سخی
زدن او به سعد بن زنگی
که زد امام او ثنا و کان جهان
کرده نه کرسی چگونه پای
فخر حدیث رکاب بود او
مدح گوی اویس یاد شاد
ولهای قصر سر کشیده بچرخ
جمع آیند کان دران بکرد
خیره چشمی گشایی نا
جز کتابه بدست اشعار
نیست بهتر ز نظم خوش سخن
که نماید کشاده خوشتر

صلهاش ساز و برگ خشنودی
صدر را ز جای کاخ سرای
هنجر آید از پی گوهر
گرچه صد گنج دست شاه کشاد
تا دل او دست بحر و کان
بانه طمطراق خاقانی
نقد اهل جهان ز روشنایی
بوز سعد و سرای ابو آتش
چون درین دامگاه یاد آرند
تا بود ساز کار نکو و خوش
از کمال و کرم جها عدبان
بر زبان آنچه مانده نشان
که برافراختند تاج و رای
یاد و پیشینیان کشتلار
قصرها پست ز زلزال
آن عمارات بهر نو هنا
بسخن نیکوهانده ده شود
تا که از شیوه سخن را

صلهاش سلمهای محمودی
مانده جاوید آن کتابه جای
گوهرش مدح شاه دین بود
بر زمین عنبر مدح شاه
دل و دست خدایگان عصر
مهر تاج او زان سرو ای
نیست جز نقدهای اشعار
ذکر سعد در کلیات شد
زان دو بهر اشان یاد آرند
کرده ابواب آن مخوجس
نیست چیزی بجز سخن میان
چند چیزی ز نظم سلمانت
یادکاری جهان که ز
به تماشان برآورند نفس
قصرها بندد سلاسل
آنچه باقیست زان سخنست
بسخن بند ها کشوده شود
نهدان کار رو بافی
از همه اعتبار چیش طراز
کار او روز و دولت افروزی
طاق محراب طاعت ایشان

گفتن عنصری ... که از بر سلطان ... جواب آورده

گرچه ... کاش ... بر جای ... کاش

... کار ایشان ... برین ...

چشم او شیرگیر آهوی مست
صف شیران از او گزند شکست
غبغبش چو ... باز ...
سیبی از میوهٔ نباغ ارم
مشک ناب از فرق تا بقدم
ستوانیم ز شاه تا بچشم
در ادای حقوق خدمت شاه
تشنه‌ستی ز ... که و گاه
یک شبی شاه بزم باده نشست
یافت تا شد باده در روی دست
نقد جان در ره نیاز نهاد
چشم بر طلعت ایاز نهاد
بند در بند و حلقه در حلقه
بند صد جان و دل بهر حلقه
خواست تا در میان نهد تار
بند و از دست عشق زنار
عکس بانگ زد که ای محمود
سایه‌ات باد بر جهان ممدود
خنجر اندر کف ایاز نهاد
گفت کن لطف و هرچه باید داد
گفت ایاز از کجا برم ...
تا که باشد موجب ...
سازش از نیم زلف خویش تمام
تا رسیم از شب تمام بکام
بوسه داد و بخشش خویش نهاد
شاه دست کرم بر او بگشاد
که دگر پیش آن شه والا
شوات کرد و سر بالا
کرد بر شاه زور مستی خواب
سر ببالین نهاد و خوش آرمید
از حضور شبانه یاد آورد
روز دیگر از آنچه باز آورد
با دل خویش برگرفت خروش
گرچه بد بود آنچه کردم دوش
من از علم خویش کردم کم
بر خود و عمر خود ستم کردم
روز بگذشت و او از ... نیافت
هیچکس ... ابار نیافت
عنصری را شد از ...
گو بره خوش بر شاه ...
عنصری را چو دید شاه از دور
گفت مستم ز شغل او ...

دمی مجو عیش عاشق ...
او بش ... رشک او دیگر
بولشن ... باز ...
آمده تیر بر روی ...
هم ادب هم جمال یا هم داشت
آنچه بیرون از ... وکم ...
خاطر شاه بود ...
ور زجان او ... اش
دست عشقش ... عقل
شوق و صلش ... عقل
دیده ... که از تماکو ...
سر بکون ... نهاده بر دوشش
سنبل ... تاب زده
حلقه بر روی آفتاب زده
رسم ... میانه برگرد
شیوه کافری ز سر برکرد
پیش ... کت ... کار
تیغ برکش بقطع این زنار
قطع کن این کمند ... را
ور نه بر باد میدهم دین را
گفت از ... شبت
زلف یک ... ز تاب ...
چون ... زین سخن ...
نیمی از زلف ...
ریخت چندان زر و ... گوهر
بهر فرمان ... کمر
شب ابنها ... آنجا ...
نرگس از شغل خود بیار ...
خواب شب کرد و ...
با نسیم سحر ... خواب
زلف بریده ... گرفت ...
سجو ماتم رسیدگان ...
بود ... در از زلف ...
روی بر تافته ز ... و ...
صبر و هوش ... دادم ...
که بجای ... نشستند ...
بر دربار ... ستند
منتظر بهر ... نشستند
بو که این حلقه ... گشاید
برخ و امد و ... باد ...
حالم ترانه ...
که ... آیم بار ...

گفت شاها بباغ ملک تو در
هست سروی ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که بر شاخی
بر دمد سرو تازه بر شاخی
باغبان سرو را چو پیراید
جز به پیراستن نبالاید
یکدو هفته هم اندرین هفته
گرد بر خط بان شاهی
وقت شد زان ترانهٔ خرم
شاه از خرمی دمادم شد
دست همت ز تخت تاج فشاند
عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند
دهنش را به پاره پر کردند
آن دهانی که ریخت بر روی در
ساختش از گهر دهان چو ...
رفت آن عقد گوهرش ز دهان
ماند از این ... بگوش جهان
آنچه باقی اگرچه خاک ... است
هر زبانی اگرچه کنج زر است

حکایت شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

شاعری با خواجهٔ ممدوح
که بر او ریخت بارهای فتوح
روزی اندر میان نهاد ایثار
مرد وار از آن نهاد که ار ...
گفت خواجه که شرم باد ترا
زانچه گویی نماند یاد ترا
زان همه زر که عاریم همه ...
بارها بخشیدم ترا او ...
گفت شاعر که راست میگویی
زین سخن راه راستی پویی
لیک از آن عاشقی که من کردم
که ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال
در مدیح تو تا نهاشی ... بال
تو نشسته ... و روان
کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی مرا بحق خدای
که از آن یک درم نماند بجای
آن رفیق سراه قافله رفت
وین زر ... شکم ...
زان فزون هر سخن گذار ...
زین ... بر سکه ...
زان بسر تا ... فخار ...
زین ... غبار ...
هر یکی را ... چیست ...
باد ... تیر ...
عارفی بود ... هر ...
نام او ... بکس ...

حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری
بر عارف از بیاس دل طمع عاری

همتش ... از خدای ...
بر همه خلق پشت پای زده
کی ز سفلگان بازاری
نقد بازار او ولی ... ازار
پیش عارف دم ارادت زد
زان ارادت دم سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی
خوان کشیدی سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طبع ...
بود با آن پیش چشم او ...
روزه بگشاده روزی از خوانش
بر یکی ... از آن بدندانش
آن همه خدمت و ... آن
گشت مغلوب ... و ...
گو که آن ریک بود ...
گر از آن سنگ ... زبان
لطف و احسان خود شمار کرد
هر یکی را صد هزار گرفت
که فلان چاشت ... دادم
یا فلان شب ... کردم
زان مزاحم بر ... گرفت
داشت ... بجان ...
زان حلاوای شکر ...
... از آن ... بکام
زان ترش آشنای ...
بر ... نوای ...
عارف ... گفت و گوی او ...
می شنیدم که ... بگفت

گر دو سه ساله و یکی شهر پیش | گر بسیل دل دو رویه جوش | داده بود از هوای گوناگون | گره در یک نگار گنج گنون
همه را ز بخت بهر خجلت تن | بر سر و روی در پیش سیل زمن | این چه آلود بیک نگاه کش | زین سفینه ز نقش سیاه و پیش
سوده آبهای روی زمین | نتوان یافتن خلاصی از من | هیچکس آشنای شعله‌ها | منت مان و اش او یک شب
جون دل بو زدیده یا بود تن | | | گر به پالود اشک آلود تن

گفتار اندر خاتمت کتاب

جامی از شعر و شاعری تا کی | با خموشی نه شعر و بسیار آی | شعر شعر خیال ناخوش آب | بعد از آن شعر و نکات فرنت
بعث شغل بو نکات چند | شعر گویی و شعرهای چند | گرچه استاد کار گرچه سال | شعرهای کنید بر سوال
نکند با تو شان این ایام | گشته با ماندگی برارد نام | نه چه کنم چه جای ان نخست | رای دانا و رای این نخست
کار زو خنده گشت از فرهنگ | کار کرد او وجه نهفت و ننگ | ست همت جو کار دم جوست | کار هر کس بقدر همت اوست
همت هر دو چون بلند بود | در همه کار ار چه بند بود | نه سد جز بلند چه راهی | غیر پیچ راه نشانی
کار کاید ز کارخانه خبر | در دو عالم بود نشانه خبر | نکته کز طبع گشته زان زاید | هر شاهان نکته دان شاه
هیچ دو زمان به نفس گفتاری | خوده و از او بود نگونساری | شیوه او هیچو گیر کابیش | هیچ شاهان که سر فرود ایش
خاصه شاهی که از سپاس دوار | مقتطع آن سینی و شهور | مخصی بر او نکتهای خمول | بسته بر جود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم | خوانده از نامه شاه مرقوم | نه ز نثرش لالی منثور | دیده در نامه دعا مسطور
بکرامند تحفه یاد کند | بکرامی هدیه شاد کند | بیتهایش تحفه بود ز زاب | وان عطیه هدایه
بدره پشمار بدر در رو | اختران بلند قدر از او | بدر گذر و پر آفتاب درخش | تو نشان طبع راست در خشش
عد اختران ثبات ششلم | از اصول عدد دو از دهم | بر ضیاب کواکب برجوش | کر شود کسر روی زوی مفقود
لعبتانند جمله زر در لباس | مه دو روی شهر روی شناس | روی ساینده اگر بسنگ سیاه | زان شود تابناک بر وجه
رسته هر یک ز داغ آتش دود | آتشین داغ بهر جان حسود | انچه زین شستر شاه سعید | به فقیران نیکخواه رسید
گشته جو دو تیش مساعف ساحت | بحر را سر بساز راه کساحت | شاهی کان سلاسل الذهب | کز نقش رسید قافیت
پایه داره آنچنان عالی | کرمال از رش بجا خالی | پای همت کشیده ان شغال | کان فسری یا بدم گران اشغال
زان رزی کاه از طراز شاه | با طرد مند قاصدی همراه | تا کنم زان بهر سروی | افسر سر فرازی جاه

گرچه زانجا که همت پایه شست | گر ببادا از زوال سایه تخت | همه ملک جهان خبر بود | زانکه آخر فنا پذیر بود
لیک از انجا که تحفه شاهیست | یاد کرد و یمن هوا خواهیست | برق نور تست آسمان بلند | بر زمین سر و قدر ارجمند
قدر آن از قیاس نتوان کرد | جز ز شکرش اساس نتوان کرد | باد دانی ز تیغ فال جوش | میکنم از زبان حال خروش
آن چه خوشی که گوش جان شنود | بلکه از خسرو آن کرد | گوش سر از سماع آن مجهول | گوش سر بر سماع آن مجهول
تا بود در زمانه گفت و شنفت | تا بود قول آشکار و نهفت | گوش دهر از دعای شه پر باد | وا عبارا ز بدان تفاخر باد
مرد عار ابقای او مضمون | سعادات سرمدی مقرون | همه مقبول مستجاب شده | همه مقرون نجح باب شده
بر همین نکته ختم شد مقصود | لله الحمد والعلی الجود

تم المجلد الثالث من کتاب سلسلة الذهب ربیع الاول ۹۶۹

کتاب سلامان و ابسال

ای بیاد تو تازه جان عاشقان
عاشقان افتاده آن سایه‌اند
تا لب شیرین نکردی نوش‌گر
گفتگوی حسن و عشق از تست و بس
پرده را از پیش خود دور کی
تا بکی در پرده با خود عشق‌ساز
در تماشای خودم بخود کنی
ای در اطوار جفای سیر تو
جلوه کرده صورت عالم توی
از تو می‌خواهم که یکتایم کنی
گر منم این علم و قدرت از تست
کردی از آشوب گردش‌های شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش
آن یکی را از برون عزم درون
گفت اگر جا در صف مردم کنم
اتفاقا یک کدو بود از پشت

ز آب لطفت تر زبان عاشقان
مانده در سودا از آن بی‌مایه‌اند
آن دو عاشق را نشد خون در جگر
عاشق و معشوق نبود جز تو کس
میدهی زان دل بجا جون کی
عالمی با عشق بی عشق باز
فارغ از تمیز نیک و بد کنی
نیست در کار خلایق غیر تو
خود روان در کسوت آدم توی
در مقامات یکی جایم کنی

حکایت آن کودک که در انبوهی شهر کدویی بر پای خود بست تا خود را گم نکند

آمده از انبهی مردم بتنگ
وان دگر را از درون میل برون
جای آن دارد که خود را گم کنم
آن کدو بر ساق پای خود ببست

از تو بر عالم فتاده سایه‌ای
تا نه لیلی سر ز خیمه سر نزد
تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار
ای به پیشت حسن خوبان پرده‌ای
بس که روی خوب تو با پرده ساخت
وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش
عاشقی باشم به خود خویش
گرچه باشم ناظر از هر منظری
گفت و گوی اندک و بسیار نیست
تا چو آن کودک رهیده از کدو
پیشتر از آن جهان از بهر حضر
[illegible]
یک نشانه بهر خود باید بساز
تا چو خود را گم کنم در شهر و کو

خوبرویان را شده سرمایه‌ای
عشق او آتش بمجنون در نزد
دیده وامق نشد سیماب بار
تو به پرده روی پنهان کرده‌ای
پرده را از روی تو نشناخت کس
حالی از پرده خیالی خویش
دیده را از دیگران بر دوخته
غیر تو در عالم نبینم دیگری
در حریم تو دوی بار نیست
این منم گویم خدایا یا توی
در تو یابی این جز و پستی کجاست
کرد از صحرا و کو آهنگ شهر
در تک و پوی خلایق یک بیک
از میان کرد جای یک قرار
خویشتن را چون توانم باز یافت
باز یابد چون به بیند آن کدو

زیرکی آن مرد از آن بیداد دید
گر دو چون بیدار شد دید آن کدو
این منم یا تو ندانم ای دو
ای خدا آن کو بی سرمایه‌ام
تا ز سر آلایش هستی شوم
ور مسمای این مرتبه باشد منم
مقبلان را قبله جان روی او
کوی آن کعبه مرمحرمی
زمزم آن چشمه‌های رحمت
کعبه‌ای ای زبیان رنگ بود
شارع دین پاک از آن شک
بر حجر نام یمین الله نهاد
مرده را روح صفا بوده از ازل
طعمه از خوان عطایش بحر و بر
هر که چیند ریزه از خوان کریم
در دیار مصر قحطی خوب بخت
چون ببندد لب ز نان شان جنت
بخردی زیبا غلامی رایگان
تازه روی و خنده‌ای بگشاده‌ای
از غم نان عالمی خوار و دژم
خان پر از نان عطای گندم

وز پس افتاده تا جایی عجوز
بسته بر پای کسی پهلوی او
گر منم این چون کدو بر پای کیست
وز همه گردان فرو تر پایه‌ام
اهل دل را شربت صافی شوم
خواجه کونین را آدم شفیع

نعت خواجه که طوق بندگیش زیب گردن سربلندان و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

آب روی عارفان پاک دم
بر خط جویان حرمش تنگ بود
برخط جویان شده آن میدان فراخ
بر یمین الله بحرمت بوسه داد
سعی او شکور در سعی کل
ذلت از ترک نوالش مستهم

حکایت آن غلام نخوت کیش که برای خواجه خویش از محنت قحط و تنگی سال بی باک و لاابالی بود

رخت هستی را در آب انداخته
کو بجز نان را در آسمان می‌سپرد
هر طرف چون شاخ خرم خرم
تو چرا اینجا نجسی غافل از غم

آن کدو را حالی از وی باز کرد
بانگ بر وی زد که ای خیره کش
ورنه تو یی این من کجایم کیستم
داد از فضلت ره آلایش کرم
جامی آسا یک بیک رانشانیم
خواجه کش خیل شاهان بنده اند
نوره از فرم پیشانان رغش
سعی او از بیخ و بن کند شاخ
شد قدمگاه خلیل او را مقام
دست کم داد شد رشنی زمین
نسخه کونین را دیباچه اوست
خلقی از کم طاعی چنگ سال
بود جای قحط ترسای نان
طلعتی چون ماه فرخ چهره آرام
بخردش گفت ای غلام خوار
گفت بر سر خواجه دارم کریم

بر تن خود وقت خواب آغاز کرد
گرد حیران مانده در کار خویش
در شماری من بیایم چیستم
کن ز فضلت داد ای من
خم خم از ستو و سام جام جام
حلقه حکمش بگوش افکنده‌اند
کعبه امید خاک کوی اوست
کعبه را سود گر از زمزمی
ناله گردون جهانی زخم شان
در بیابان عدم افکنده شان
عالی از بیم قدوس آن انجم
هیچکس را دست سوی انجمش
جمله عالم طفلش اندر خواجه است
از کفش از نمایند نوال
از گزند قحط سال آورد غم
گر فرج مرکس را سیل از تخت
نان همی گفتند جنداده جان
نی زکم خواری هم تا کامستم
چند باشی سرکش گردون قرار
مستم از انعام او عام النعیم
نام قحط از خوان احسان او کم

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین خلد خانه

در خم این گنبد عالی اساس
در مقام شاکری بودن معم
شاه عادل نیست جز ظل اله
هست از بهر جهان سایه پناه
هرچه در آتش نهانست آشکار
ور بدینمعنی ترا باید گواه
شاه یعقوب جهاندار کرم
خاک نعل خنگ او بوسد هلال
دست او رسم کرم تازه کرد
نور عدلش در شبستان ظلام
والله این کوکب مدار الملک
پیش تختش کس ز سجده سر نتافت
هرکرا سر در ره او خاک شد
مدح او خواهم که گویم سالها
برم خورشید از آن گشته بلند
مدح او گفتن نه حد هرکسیست
شاعری شد پیش شاهی نامور
در مدیحت تازه شعری گفته ام
نامه را آنکه بهر شاه داد
نیست نقش نامه ات نظم تمام
دور از این اوصاف چون نام کمال

الضعفاء والمساکین خلد الله ملکه وسلطانه

برگرفته های جهاندار کرم
ظل را ظل اله آمد پناه
نان رعایا لشکری در سایه اش
باشد از پایه موید در جهان
رو نظر کن در جهان عالم پناه
با علوش ذروه افلاک پست
پشت گوژ او بزین دولت و اقبال
جود حاتم را البته از جود گرد
کرده جنس ظلمت ظلم و ستم
از وجود این خلق حسن مهر شاه
هرکه سر بر تافت از وی سر نیافت
خاک او تاج سر افلاک شد
پایم از مداحیش اقبالها
عالمی از پرتو او بهره مند

آن کرم خانه که حکمش شامل است
هرچه ذات شخص از آن پیرایه ست
سایه عکس ذات صاحب سایه است
از شکوه خسروان کامکار
شهریاران کان بسیار یسیر
ملک هستی فسحت میدان او
بر سر این چار دم دور از کرم
نام او پیرایه دیوان عدل
شد ز خون پنج خلق مشهور زمین
پایه از تخت او پس چرخ کبود
سروی از خاک پاش گردنست
هرکرا خاک درش در آب روست
یک گونه میکنم این باب را
نیست حد ذره ای در تو یا

حکایت آن شاعر که دعوی مدح شاه کرد
و نامه مختصر بنام شاه پیش آورد

گوهری روشن چو مه جسته ام
کرده نام شاه و مدح ...
اگر نام کس نباشد مدح کس
آن نباشد شیوه مدح آوری

گرچه خلقی در مدیحت عنوانند
شاه گفتش کای ...
نی بمالک حال و صنعم کرده
گفت شاها تو مدیحی خنده ام

بیت شغل شاکر ... شناس
وآن وجود پادشاه عادلست
پیش الهی سایه آن در سایه است
ور صفات ذات او پیراسته ست
میشود زان آلیمی آشکار
عرصه ملک حبش زیر نگین
گوی گردون در خم چوگان او
قدر او زین خاک کوی شد بلند
حکم او بخشیده مهر آن عدل
هست جبر آن شد از بی خلق حسن
تا جدا زان پیش ...
آب روی او ...
شد سر آب ...
مختصر میسازم این اطناب را
تا بمدح او شود پستان سرای
نام او گفتن چو مدحش ...
کای ز رفعت سوده بر افلاک سر
اینچنین مدحی تراکم کرده اند
به که باشی زچنین مدحی خموش
نی حدیث تخت و تاج آورده
یافتی شهرت به اوصاف کرام

هرکه خواند نام تو یا بشنود
چون بود نامت مدیح ماه و سال
شاه را فضل هنر چندانکه بود
به که اکنون ختم آن آرم بحق
پیش ارباب دعا ...
نی دعایی کاید از ...
هم تسلط و کام آورد
شغل او بر موجب فرمان شود
تخت شاهی جلوه گاه شاه باد
نیک خواهانش ...
نیکوانی خاصه ...
کرده جا در سایه اقبال او
گرچه بر مسند خلافت ...
رشک یوسف طلعت زیبای او
گرچه هست و یکی برادر شاه را
گفت با دانشوری آن ...
باز کن زین نکته پوشیده ...
بر سر کرده ...
عمر ما شد ...
مر زبان از نو ...
رفت عمر و ...

تو هم پیدا شده ...
زهره پاشد ...

در استیفاء ثنا کردن و دست تضرع
باداء دعا و نیاز برآوردن

پس کلاهی شاهان ...
منتصر بر عز و جاه ...
هم حیات جاودان آورد
تخم دولتهای جاوید ...
حافظ ...

چون ...
... چون دعای ...
شاه را روی دل اندر ...
تا بود ...
باشد ...

انتقال بمدح گوهر کان مروت شید ارکان خیر و
ملک جاه و جلال یوسف مصر فضل و افضال اعز الله انصاره

سایه دار افتاده ...
بر خلافش ...
چون زلیخا عالمی شیدای او
هست صد جان برابر ...

هرکجا آن آفتاب ...
والی مصر جلال ...
هر کوی آرد ...
آمده ...

حکایت

که برادر به بود یا یار دوست
تا فراق ...

گفت ...
این دو ...

در صفت پیری و سد باب منفعت کبری
از شاعر قوی جوارح و اعضا

کاشکی ...
پشت ...

... شده ...
مدح تو گر خواهم ...
عد آن کی طاقت ...
نعره ...
به که گیرد ...
برگرفته های ...
دولت دین ...
جلوه گاه آفتاب ...
تا شود شایسته ملک ...
بر طریق نیکخواهی مستقیم
گشته پیدا ...
هرکجا آن ...
بود از آن ...
... البشر
در زمانه ...
کاو ...
زان برادر ...
بر سریر ...
تا ...
دم ...
هر ...

عود فنا ساز شود گر بود از کار
وقت شد کین عود از جوش شکم
بو که عطر انفاس شود این جوف خام
رخنها در رسته دندان بیام
خوردنم می باید اکنون چون طفل سال
مادر خلکت سر حلقل بر مسیح
از دو چشم من نباید هیچ کار
پای من در خاستن نی پیش رو
هر خلل کز پیری خاسته در مزاج
گرد پیری عمر وی هشتاد سال
گفت دندانم ز خوردن گشته سست
هضم در معده چو باشد ناتمام
گفت با آن پیر دانشور حکیم
رسته دندان تو گردد قوی
چون جهل از تن جدا گشته است
ضعف پیری قوت طبعم شکست
به که سر در جیب خاموشی کشم
کیف یاتی النظم لی و الغاب
کیف و الدار الکم و اللها دار
تا چو بیند در زبان یگانه را
لیک شاهان نیز او را سایه اند

وقت مطرب را به پیری عشق دار
بهر بوی جو ز آتش افکنم
عقل و دین نعمان شود و خوش شام
کی توان برخورد بی دندان ز نان
نان خاییده به دندان کسان
میل ما در نبات اطفال مریخ
از فرنگی شیشه گشته چار
تا نگرد و ساعدم تن را ز تو

نغمه این عود و صور و چنگ نی
خام باشد عود را تا خوش نزن
مقلع دین تا تعویذ اوست
هم قواطع از برین گشته شکست
قاسم شد گوشه ماندم پیش
روز باشد کار بسته اضطراب
در دو پا تا گشته همراه اوی
این خللها مقتضای پیری است

حکایه آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رفت و از وی علاج ضعف خواست
و جواب دادن طبیب که علاج تو آن است که جوان شوی جهل یاد…

باید از وی شغل خاییدن ربود
قوت اعضا به سان شد نظام
گاه دل از محنت پیری دژم
کار زین هشتاد جهل ارش…

چون نگرد و لقمه هم ارد…
منی باشد ز تو بر جا…
چاره ضعف بس از هشتاد و سال
لیک چون ارشع آن مقدور نیست

در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب

راه فکرت بر ضمیر من…
پای امان فراموشی کشم
بعد ما ضاعفا اصول العام
جمله جانها فرخ اسرار او
جلوه گاه خود کند آن خانه را
از صفات ذات او پرمایه اند

در دلم هم سخن وا…
سستی آرد بحال من قوی
قافیه اندیشم و دل را…
وارد او از خانه دل گی…
هر کرا باشد ز ذوق آتش…
ذکر ایشان در حقیقت ذکر او

لحن این مطرب چنان و چون چه بود
خوش بود در عود خام آتش…
زانکه این تن رو به آرزو…
هم خواجه…
گشته ام مایل به سوی…
در کنار ما در…
شد بس از نوشتن…
وای آن کو مبتلای…
نیست مقدور طبیب…
از حکیمی حال ضعف و سوال
هضم آن بر معده…
کر بری این سستی…
جز جوانی نیست…
گر چه این سستی…
از همه سستی…
بر لبم حرف سخن…
این دو بیت از مثنوی مولوی
گو بیدم…
به که داری خانه…
غیر از معنی…
…

لاجرم با دعوی تقصیر من
هیکلم میدان زبان را مثنوی
خاصه نظم این کتاب نغز اوست
در ستایش نغز گفتاری کنم
چون ندارم از قبح شرح…
دید مجنون را یکی صحرا نورد
گفت کای مفتون شیدا…
کی طمع ریگ باقی ماندش
مینویسم نامش…
تا چشیدم جرعه از جام تو
چند اشاری که… شباب
گر چه از باده لب آلوده…
هم گرفته معده خالی…
گر چه بودی…
جمله حیوان… گوش
باده خوش…
نی که گردید…
عمرهای خوردی…
آنچنان کر…
عیش…
پاره دوزی بود در اقصای…

مدحت شه شد گریبان گیر…
میدهم آیین جوش او…
منظر آیات لطف و قهر او

حکایه مجنون که در بادیه انگشت قلم کرده بر تخته ریگ نام…
… می نبشت و گفتند این نوشتن چیست این نوشته از برای کیست

در میان بادیه بنشسته فرد
می نویسی نامه سوی کیست این
با کسی دیگر بس از تو خواندش
میبنگارم نامه عشق و وفا

گفتار در موافق شدن خبایث خلاف بیابی با جناب
از بعضی جنابی و فقه الا…

زان به آب تو به اطراف…
گوشه چون بیابانی کیاب…
مانده زان با کرده خوش…
خاص آن نسان باشد…
نیم چو هوش…
نقد دانش را کند…
بنده فرمان نیک و بد شدی

حکایت آن پاره دوزی که بیکره پاره دوزی اسباب معیشت
اندوزد که هر بتو… رسیدی از آن مقدار خرج و شب…
و اطفال خود بردی و با ایشان بخوردی و گفتی

یک جشن…
ور نه بودم مشغول…
تا چو تقریر شود اگفت

ساخته بر ریگ… انگشتان قلم
هر چه خواهی در سواد…
گفت شرح حسن لیلی میدهم
نیست غیر…

جام می با آن… طرب
گشت محروم از حریم بزم او
کی برد پیمانه سوی…
دشمن هوش است می…
بخرد آن بهتر که عمر…
پا منه از حد دانا…
زان همه می خوار…

بود در پایت…
خاطر از ایشان…
باشم اندر ذکر او…
ورد خاص…
با تدم در گفت و گوی او
نیز ندهد…
تیغ…
خاطر خود را تسلی میدهم
زان بلندی…
عشقبازی میکنم…
شد ز توبه…
مانده دور از محفل او…
دست اندر سر…
باده پیمایی…
دوست مغلوب…
تا خرد آن…
رخت خویش…
حاصل تو…
بی بچه…
سال دیگر…
مطمئن در پاره دوزی…

با خمیده پشت از باغ وبال
بود بر دلش چاشت چون شستن
چون رسیدی میوهای سال نو
سوی اهل خود بصد کوه جبل
بعد از آن کردی کرانی آنجا
ترک آن زد و ارزو مندی کسند
تو به چون شیشه قضا اندر
چون قضا با تو به اید بساز کار
ور نیاید بساز کار او قضا
کرده توفیق تو شکر کوی
عزم کردن کند استقبال
یکدم از اصلاح آن عاقل
بو که فضل حق به بار آرد
می پرستی روبراه توبه کرد
یافت از توبه سعادت
کرد صاحب دولتی زان سوال
گفت هر کاری که جام می
غیر از خیکی کشتی در دلم
چون رسیدم شب بخمار
خورش را دیدم برای رود
تی زباده ش کرد را انگیز

به این خرسند باشد و چون همت را بلند بیند
زیاده نخراشید که طمع از میوه همه سال فراخ است
و مراتب استطاعت نخرید تا پیش از این

آمدی هم چند از آن باز هم جل | پیش ایشان چاره جو از داد
بر فراش بخت و غم زاد | کرده صد بار از این
طبع را مایل بخر سندی کنید | من چو خاکم زیر پای

بیان آنکه امضای عزیمت بزرگ کار است
سبحانه اگر امضا شکر باید کرد و الا عذر باید آورد

خوش نباشد خیر بحکم اوز | تو به وه تو به شکر چو تمنا
ورنه حاجی از راه عذر | تو به از ماضی پشیمان گشت
بر معاصی باشد اقبال | گر نخواهد این عزم تو نیاید
کرده اقتدای بکل عاقل | عزم بیکن کز گنه بازایستی

حکایت آن می پرست که مراتب کمال بوسید از وی سوال
رسید گفت این از برکت آن یافتم که هر که جامی نخوردم
که بر ظرفیت آن بوده باشم که بجای دیگر آلوده کردم

کای نهاده پا بسر حد کمال | سالها در کاری شتافتی
مینهادم بهر شادی | کم گذشتی در صنبر من
گر نشاطی دل خود بسلم | بر من این بیت مر او فتی

اشارت بخوابی که با طبع در اثنای نظم این
دیباچه دیده و تعبیر آن چنان که خود کرد ار امید

تی نخاکش آب را آمیز | بود القصه زنی کرد و گل

داشت مشتی طفلکان خرد و دل
روز و شب بند پای هر نیستی
خاطرش بودی بر میوه کرد
تا نخوردی هیچ اطفال کرد
جمله را ابیات طعم تو نوی
پیش از آن نعم بر نیامد
شیشه را با سنگ نبود
تو به را بشکند ناسی
نسبت اینها بخود کردن خطا
وز معاصی حال باید گشت
کاختیار آن نه لذت
جاودان با تو به و پیمان
بین این عزم از گنه نار
ور کند جاودان با تو به کرد
و آمدش سپید و لایت
این کرامات از چه خصلت یافتی
دست خود آرم بجام
صد در دولت بروی من
در میان حکم بر بوده خواب
پاک روشن چون جبین
من در آن ره کام تن آسوده دل

تا که آواز سپاهی پر خروش
چاره پنجم بی ورع کرند
از میان شان والد شاه
جامهای خسروانی در بر
چون به پیش من رسید کند
در سخن با من که گوهر
گفت این لطف در حساب
چون شنیدم زوی آن
بو کرآن سر جشمه کن خواب
رفت پیش آن بسی و
هر کجا از دور دیده ام
آن جهت گفت با سکین
هر زمان می گشت
چون دمی آنجا کرد
شد فرو در حسابه بار
گرفته در صدف
شهریاری بود در یونان
اهل حکمت یک بیک را کرد
خر بنده پیرش بر هم کام
خلق را از عدل و جود
قصر ملکش را بود بنیاد

از قضا آمد در آن راهم بگوش | بانگ چاوشان از آن راه
آمد اندر چشم ایوانی بلند | چون شتابان سوی آن درگاه
او بنام صورت هر حسن | بار گیر چرخ رفت زیر ران
پیشه کافوری عامی | تا فت سوی من عنان
بوسه بر و چشم من | خوش شدم زان چاره بیگانه گرد
لیک از انعام | صبحدم کز روی
بر قبول نظم تو آمد گواه | یکنفس بنشین که گو بشنو

حکایت تعبیر خواب آن ساده مرد از بهر سبیل عرض
داشتن او و راست آمدن آن تعبیر بی شایبه وهم

از ره عقل و خرد دانست | گفت دیدم صبحدم خود را
بود بی دیوار و در ویرانه | چون نهادم در یکی
کای گرانمایه زنگی | آهنین نعلین اندر پا
پای خود در ابریشمی | هر کجا پایت خورد خوطه
شک ندارم | چون بصدق اعتقاد
در حسب کلام | صدق می باید بهر کاری

اغاز مقال در شرح صورت سلامان و ابسال

چون سکندر صاحب تاج | بود در عهدش یکی حکمت
حلقه بسته جمله کرد او | شاه جو ذات قدرش
خر تبلیغش بخشی | در جهانگیری ز بس تدبیر کرد
شب بعدان بنیاد | شاه چون شد نفع و حکیم
کم فند قانون حکم او در | خالی از نقص و خالی از علم

سوختم از سر توهم از پا
آشوبم از سر آن سپاه
رخ فروزنده چو مهر
بر من از خنده
شادمان از آن
از خرد تعبیر آن در خواب
چون کرد پیش در انگم
چون قلم بسیم نخرد
آید این تعبیر از آنجا
در روی گشته ویران
گر دو پای من درون گنج
سنگ بر خارا شکافی گو
گن بناخنهای شتا
رفت بر قول تعبیر کار کرد
تا فند امان مخصوص
جست و جوی تو همه
کاخ حکمت را قوی کرده اساس
ساختش در خلوت صحبت
قاف تا قافش همه تسخیر کرد
یا حکیمی خود ش باید
فرق نتواند میان عدل و ظلم

عدل یاد آر اندرین ظلم آباد ... | عالم از بیداد او گردد خراب

اشارت بآنچه حق سبحانه و تعالی در شأن
پادشاهان عجم بداود علیه السلم وحی کرد

کامت خود را کوی ای نیک رای | گر عجم چون پادشاهان ورم
بود عدل و راستی آیین شان | قرنها زیشان جهان معمور بود
داشتند از عدلشان آسوده کی | جون بتدبیر حکیم ماندار
ثانی اثنین سکندر ساختش | یک نگین دار از همه روی زمین
شیوه نعمت شناسی پیشه کرد | حلقه اقبال بر خود بخت بافت
ازین سخن بود داور اعظم | در ضمیر شه چو این اندیشه خاست
آفرین داور برین اندیشه است | هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست
زنده از فرزند ماند نام مرد | جسم تو تا زنده روشن بود
یادگار او باشد اگر نماند بجای | پشت تو از ... گردد قوی
بر باران بر سر اعدا ... | جون بهم کاران ...

ظاهر شدن آرزوی فرزند
از پادشاه کامیاب

یافت هر نام و داد ... | هر که بود از خاندان ...
آدم از بی مهمات عجب | گفت فرزندان که در ...
متصل در شغل جهان ... | گر کیاید قهر دشمن ...

در مذمت فرزند

کشت با حاصل ... | انکه باشد ...
چشم کبری چشم ... | ... فرزند چون ...

ظلم را بنده بجای عدل کار
نکته خوش گفت این روز ...
گفت کسری کو بعدل آمد فره
گفت یاد او و پیغمبر خدای
گر چه بود آتش پرستی کیش شان
بندگان فارغ ز ...
سر بسر گیتی مسخر ساختش
شهر شهی در حال ...
نعمت فرزندی که در ...
گفت الهی دستور شاهی ...
حاصل از فرزند گردد کام
دست او گیرد اگر افتد ...
او بر آن ...
نعمت ...
آن ... دولت ...
جمله فرزندان ...
گفت با او کای ...
خادمان از بهر خدمت ...
بهر خدمت ...
این که گفتم حال فرزند ...
بود گر سلک ...

چشمه سار ملک ...
عدل وارد ملک ...
ملک را از ظلم ...
نام ایشان ...
ظلمت ظلم اندر ...
یافت کیتی ...
...
هر چه از اسباب دولت ...
گفت یاد اهای ...
بجز بجان ...
خاک تو چون ...
عمرت از ...
او بجان کوشش ...
خلعه کیتی ...
ماند شب در خانه ...
کو سفند ...
سبعد از ...
تا بود ...
تا ز فعل او ...
در سرشت ...
خطرت او ...

اینقدر تسلیم ... | چون نباشد حال هر فرزند نیک

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی
استمداد همت کرد و باز از برای خلاصی
از شر وی از همان پیر استمداد همت نمود

گر بجود او بیاساید دلم | بفتی آید در کنارم یک پسر
و اگر این کار را کردی | مصلحت را از تو بدانم ...
ماندهام از ... | از دعا شو قاصد ...
بر نشان ... | یک پسر جون ...
یافت در آب ... | با حریفان باده نوشیدن گرفت
دختر همسایه را ... | شوهر دختر ...
بدرهای زر ... | روز و شب این بود کار ...
در سیاست کار ... | جون پدر زین کار ...
رحم کن بر من ... | کن دعای دیگر اندر کار او
کم کن الحاح ... | عفو میخواه از خدا ...

در مذمت شهوت که ولادت
فرزند بی او ممکن نیست

گر چو این افسانه ... | گفت شاها هر که او ...
دیو پیش دیده ... | هر کجا غوغای شهوت ...
خانه اقبال را ویران کند | راه شهوت پر ...
تا ابد روی خلاصی ... | زان همی ماند که ...
در غذا ... | آن خوشی ...

روی پیری ...
آنچنان فرزند ...
پیش شخصی ...
گفت با من ...
تازه سرو ...
شیخ گفتا ...
گفت شخصی ...
شیخ حالی ...
جون نهال شهوت ...
مست شد ...
شحنه را ...
نی نصیحت ...
کو ندارم غیر تو ...
شیخ گفت آن ...
جون ...
بنده ...
از شه ...
چشم عقل و علم ...
نسل شهوت ...
هر که ...
از پی شهوت ...

از خدا ...
هر کرا ...
بهر فرزند ...
تا ببخشد ...
گر جمال ...
در هوای ...
تا بر ...
از نگارستان ...
در پی ...
ور نه ...
خاکش ...
باز ...
ور ...
کین ...
نی پسر ...
هر چه ...
در غم ...
بیشتر ...
هر که ...
کاندرش ...
در کف ...

تا بیاری جان برآورد [illegible]
طفیلکی [illegible] آغاز کرد
خواند یک صاحب کرم [illegible]
چون سوی ایشان کسی [illegible]
چون بخواند طفیله دیگر [illegible]
جاده بنود اهل شهوت [illegible]
زن چه باشد [illegible]
پیشگاه [illegible] سرور [illegible]
کرد صد سال [illegible]
لعل [illegible] گوش [illegible]
چون شود تشنه ز جام کوثری
چون قند [illegible]
گرچه باشد چهره اش [illegible]
سالها [illegible]
چون جوانی آید [illegible]
بود بلقیس و سلیمان [illegible]
گفت شاه دین سلیمان [illegible]
گو حکمت [illegible]
گر جهان [illegible] جوانی [illegible]
این بود حالی [illegible]
کی زن به کونه نیک [illegible]

حکایت کریمی که دعوت کرد طفیلی را و بکرد تا صحبت طفیلکان عادت وی گردد

تا بخوانش به که فرماید قدم
گفت باشد نفس نادان [illegible]
لقمه چند از طعام وی خورد
لذت آن طعمه [illegible]
سوی آن لذت شود [illegible]
محو گردد نامم از [illegible]

در مذمت زنان که محل شهوت‌اند [illegible]

هیچ ناقص نیست در عالم [illegible]
دوره [illegible]
بخره [illegible] ناقص [illegible]
بر سر خوان [illegible]
پای تا سر [illegible]
جامه [illegible]
شرب [illegible] گر شرب [illegible]
هم [illegible] هنگام
آتش [illegible] اوری
میوه چون [illegible]
جمله تا [illegible] صحبت هیچ
گو [illegible] گاه [illegible]
حالت آن [illegible] از [illegible]
در جهان از زن [illegible]
چون [illegible]
گر تو [illegible]

حکایت سلیمان و بلقیس که از تمام انصاف با هم سخن گفتند

روزی اندر [illegible] خویشتن
مرد و [illegible]
گرچه بر من [illegible]
گر [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
بعد [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
از زن [illegible] خود [illegible]
[illegible]

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزندی

شهوت ملکی [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
[illegible]
[illegible] و دندان او
در شمار [illegible]
صحبت زن [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
خانه از زر [illegible]
خوانش [illegible] طعام
[illegible] اصفهان
هیچ [illegible]
غیر [illegible]
[illegible]
جای تو خواهد [illegible]
خاطر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
پیش [illegible]

کرد چون اما حکیم آنگاه [illegible]
ساخت تدبیری [illegible]
بعد نه مه گشت پیدا زان محل
تاج شد از گوهر او [illegible]
رو بمردم [illegible]
سالم از آفت تن و اندام او
دلبری [illegible]
بود [illegible]
قامتش سروی [illegible]
چون [illegible]
گوشها [illegible]
زان خطا [illegible]
در دهان [illegible] کم
[illegible]
همچو سیمین [illegible]
زیر [illegible]
گرچه چون [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
آرزوی [illegible]
هر سر [illegible]

موافقت زنان و دایه گرفتن از برای تربیت وی

ماند حیران حکمت اشراقیان
نطفه رای شهوت [illegible]
کودکی بی عیب و طفلی [illegible]
غنچه از گلشن [illegible]
تخت [illegible]
صحن گیتی [illegible]
چشم [illegible]
چون [illegible]
ز آسمان [illegible]
چون شود [illegible]
سال او [illegible]
نازک اندامی که از سر تا به پا
[illegible]
گیسو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
گوهر [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
از لب او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
از [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]

شهوت زن را [illegible]
در محلی [illegible] آرام داد
[illegible]
[illegible]
از سلامت [illegible]
دایه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت آن ستور که بواسطهٔ الاش جانوران
دست از آب دریا شستن و بپایکیزه ...

قیام نمودن ابسال به ایکی سلامان و ابسال
... در پرورش آن پاکیزه دامان

در صفت حدت فهم و جودت طبع و ...

در صفت بزم
و عشرت سازی

صفت چوگان باختن او ...
و گوی بردن از دیگران

خواستی تا کره ز جا برکند | ای مه و از ابروی او آراستی
تا بن گوشش کشیدی از نشاط | گاه بنهادی پر مرغ هوا
نقطه چینک سوی آن نقطه [illegible] | ور گشادی تیر بر پای ز شست
از خط و دایره‌ی پرگار [illegible] | در سر موی [illegible]

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بل کش از بحر عطا دریا کسی | پر شدی از ابر آن فیض کرم
گوهر افکندی بی پروا [illegible] | ز ابر بودی حاتم جود [illegible]
نسبتش با من و حاتم خوانم | لیک عذر خود [illegible]
عاقبت آنکه او از فیض روی | فیض گنج [illegible] خواستی
از جهان قانع گشته [illegible] | سر که بر [illegible]

حکایت قطران شاعر که از بسیاری عطای
ممدوح خود فضولی گریخت

دامنش ز مال لامال کرد | روز دیگر [illegible]
روز تا این کار را تکرار کرد | شد ز [illegible]
وز حریم [illegible] فضول [illegible] | با مداوا [illegible] طلب [illegible]

اشارت بانکه مقصود از این مدحت
مدح حضرت شهریاری کامکار است خلد الله ملکه

گرد شفق و آرا و [illegible] | گفت جای فکرت بیهوده [illegible]
ای بغرض [illegible] | کم مکن سررشته مقصود [illegible]
بر تو ختم اندیشه [illegible] | قصد من زین شاعر [illegible]
هفت دریا [illegible] | وصف [illegible]

از کمانداران جهان اوزمان | بانگ زه از گوشه‌ها برخواست
دست مالیدی بر آن چالاک [illegible] | ره سپر کردی [illegible]
گر نشان بودی [illegible] | بود [illegible]
گر نه مانع [illegible] | گاه صید [illegible]
پی سوی مقصود [illegible] | [illegible]
بود در جود و سخا دریا [illegible] | عرصه گیتی ز دینار [illegible]
نسبتش کم کن ز دریا [illegible] | ابر باشد [illegible]
شرم جود [illegible] آرام | [illegible]
بس که دستش داشتی [illegible] | خم نکردی [illegible]
گر گذشتی [illegible] | یکزمان از [illegible]
بود قطران نکته‌دانی [illegible] | قطره [illegible]
بهر دریا بخشی [illegible] | گفت [illegible]
طبع [illegible] | ضعف اول [illegible]
همچنین روز دگر [illegible] | که [illegible]
چون در آمد [illegible] | گفت [illegible]
بود [illegible] | باوجود [illegible]
لیک در [illegible] | در سفر [illegible]
شنوده آن [illegible] | سود [illegible]
هر که بر ملک [illegible] | مدح کم [illegible]
گفتم ای سرچشمه [illegible] | [illegible]
هفت کشور [illegible] | باده [illegible]



باکروهی از [illegible] خسروان | [illegible]
[illegible] تازه روی [illegible] | [illegible]
هر یکی در [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گرچه بودی [illegible] چوگان | بود جا [illegible] سلطان [illegible]
با هلال [illegible] | حال گویا [illegible]
آری [illegible] | [illegible]
[illegible] چوگان [illegible]

گوی [illegible] | گوی [illegible]
گوی [illegible] | گوی [illegible]
گوی [illegible] | هیچ چوگان [illegible]
چون کمان [illegible]

در صفت کمان داری و تیر اندازی وی

خوشتر آن باشد که وصف دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

هر کس آری محرم این راز نیست
بر سخن مرهم ما این در باز نیست

حکایت عاشقی که از بیم گمان اغیار وصف محبوب خود
در لباس ماه و آفتاب و غیر آن کردی

عاشقی در گوشه‌ای بنشسته بود
گفت و گو با خویش در پیوسته بود

مردم از نو داستانی ساختی
ناشنیده قصه‌ای پرداختی

گه ز مه گفتی گهی از آفتاب
گاهی از برگ گل و سنبل خطاب

گه ز قد سرو کردی نکته راست
گاه از چشم غزالان نکته خاست

غافلی از دور آن زمزمه شنید
خاطرش زان هرزه‌گویی‌ها رمید

گفت با وی کای به عشق اندر تو خام
عاشق از معشوق خود گوید کلام

عاشق و نام کسان گفتن چرا
گوی در وصف خسان گفتن چرا

گفت کای دور از نشان عاشقان
فهم نتوانی زبان عاشقان

ز آفتاب و مه غرض یار منست
در این هر نکته داستان منست

گل که گفتم لطف رویش خواستم
ذکر سنبل زلف مشکینش خواستم

سرو چه بود قامت رعنای او
من خسم رسته ز خاک پای او

به کمال رسیدن شباب جمال سلامان و ظاهر شدن
عشق ابسال بر وی و حیله نمودن وی از برای کام خود کردن

گر تو واقف از زبان مثنوی
جز حدیث عشق از من نشنوی

چون سلامان زاشد شباب جمال
از بلاغت جمع در حد کمال

سرو نازش تازگی از سر گرفت
باغ لطفش رونق دیگر گرفت

تا رسیده میوه خورد از نخست
چون رسیده شد بدان میوه درست

خاطر ابسال چیدن خواستش
وز پی چیدن چشیدن خواستش

لیک بود آن میوه بر شاخ بلند
بود کوتاه آرزو را زان کمند

شاه پرعشوه بود ابسال را
کم نه ز ابسال جمالش هیچ پر

با سلامان عرض خوبی ساز کرد
شیوه جولانگری آغاز کرد

گاه بر رسم تعلل پیش سر
بافتی زنجیره از مشک تر

تا بدان زنجیره دلش بند
سلسله پای دل او شهربند

گاه مشکین موی را بگشادی
فرق کرده زان دو گیسو بافتی

یعنی از وی کام دل ما یافتی
تا کریم خواهد بدین سان یافتن

که نهادی چون بتان دلفروز
برکمان ابروان از وسمه توز

تا ز جادو بزیکاری کمان
صید کرده مرغ دل امان امان

چشم خود را کردی از سرمه سیاه
تاش ببری زان سیه کاری ز راه

برگ کار آرا دولنی رنگ سر
تا بدان رنگش دلی گرداز کار

وانگه بر ... نهادی خال نیز
تا بدان چشم دلش کردی شکار

گر گشادی بند از تنگ شکر
گر شکستی مهر بر درج گهر

تا چو شکر بر دلش شیرین شدی
وز لب گویاش گوهر چین شدی

گر نمودی ز گریبان گوی سیم
زیر آن طوق مرصع از گهر

تا کشیدی با همه خنده گا
گردنش با زیب طوق بندگی

که بکاری دست سیمین در زدی
زان بهانه آستین بالا زدی

تا نگاری ساعد او آشکار
دیده در گردی کشیدی چهره نگار

گر چه بهر خدمتی کردی قیام
سخت‌تر برداشتی از جای گام

تا ز بانگ خلخالش غلغال او
تا چو رقص سر پامال او

بود آن القصه صد مکر و حیل
جلوه‌گر بر چشم او در هر محل

هیچ وقتش سوی خود وا داشتی
یک دمش غافل ز خود نگذاشتی

زانکه می‌دانست کز راه نظر
عشق دارد در دل عاشق اثر

هر بد پیدا بتان دلپذیر
عشق ورزد با نگه دلپذیر

حکایت زلیخا که بهمه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد
تا یوسف بهر طرف که نگرد او را ببیند و بسوی او میل کند

چون زلیخا را که جان پر امید
ساخت کاخی چون رخ خوبان سپید

هیچ نقشش هیچ رنگی نی درو
چون رخ آیینه بی زنگی درو

نقش بندی چابک آنگه چیره دست
تا بهر جا صورت او نقش بست

هیچ جا از نقش او خالی نماند
شاد و خندان شست یوسف را نشاند

پرده از رخسار زیبا برگرفت
در مراد خود حکایت در گرفت

یوسف از گفت و شنودش روی تافت
صورت او دید هر سو کرد تافت

صورت او را چو یکی در دید
آمدش میلی به وصل او پدید

بر سر آن شد که کام او دهد
شکر کامی به کام او نهد

لیک برهانی ز غیبش رو نمود
عصمتی وا پیش در راهش ربود

رفتن ابسال بحجره سلامان
تا متمتع باشند از یکدیگر

دست خود شست از گمان او نگفت
کام نکاری را هم آنکاهش گرفت

چون سلامان با همه حلم و وقار
کرده دور از شیوه ابسال کار

وان ز مژگان او خار خلید
وز کمند زلف او مار گزید

ز ابروانش طاق و کج جا بیخ
وز لبش شیرین شده شهد دهان

نرگس جادوی او خوابش ربود
حلقهٔ گیسوی او تابش ربود

اشک او از عارض گلرنگ شد
عیش از یاد و بالش تنگ شد

دید در رخساره او خال سیاه
گشت از آن خال سیه حالش تباه

دیده چون یافت رخش بوالعجب
زآرزوی وصل او شد بی‌قرار

شوقش از پرده بیرون در تک
در درون اندیشه بیگره یک

گو سلام گشتم حلم و صبور
ظلم او بر جان من کرد و بال

او غالب با من و هم در ...
نام از جاه و جلال خویش باز

حکایت آن زاغ کور بر لب دریای شور که
حواصل او را آب شیرین بی سیر داد اما وی قبول نکرد

و ولی کان مرد آن غافل ...
بحر و اثر قبیله اندیشید

بود همچون بوم زاغی زرد کور
جا گرفته بر لب دریای شور

بود آن دریای شور شوره‌زار
وادی آن شور را طعم ...

از قضا مرغی حواصل نام
حوصله پر چشمه انعام

سایه دولت بفرق او فکند
تا دهش شوق رانده ...

گفت پیش آی ز شوری در گلم
کاب شیرین دهم از حوصلم

گفت تر هم کاب شیرین چون چشم
طعم آب شور کرده ناخوشم

ز آب شیرین نام عز باشد نخورد
طبع من ز آنخور دریای شور

رفتن ابسال پیش سلامان و متمتع یافتن از یکدیگر

بر لب دریا نشسته روز و شب
در میان ما هر دو بام نوشت لب

به کوسار نمد هم با بی شور ...
آنکه امید رنج بی‌پیمان

چون سلامان ... ابسال
طالع ابسال شد فرخ فال

یافت آن مهر قدیم او نوی
کام دل از لعل او حاصل کند
همچو سایه زیر پای او فتاد
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت
بس که میوه دید با هم لب به لب
هر هوایی کو در سر داشتند
داشت شکر آن یک شیرین تری
صبحدم کز شاهد مشکین نقاب
سیلها زین ... کشید
خاست شهزاده ز بستر گاه خواب
خاطرش از بهر وقع او خمار
ربع شرم از جانش باز کرد
روز و هفته شد مه و هم سالها
لیک در هر جنبش کو اندر همی
وی ... دل ...
روی در بند او که اعرابی
بعد چندین روز با استظهار
جرعه ... [illegible]
چون دهان از خوردن آن ...
کاندرین مهمان سرای ...
شد خلیفه زان سخن خندان ...

شد بدو پیوند ...
جان شیرین با لبش واصل کند
وز تواضع رو به پای او نهاد
کام جان از چشمه نوشش گرفت
شد لبالب هر دو را جام طرب
پرده شرم از میان برداشتند
شهد هم انگیخت با شیر و شکر

از حسن ... پیکانه کار
تا بشی سوی ... خلوت ... رفت
شد سلامان ... غزو ...
مرد و را از بوسه آغاز کار
گر به لبهاشان ... ساز
شه گشاده ... در میان ...
کام جان پر شیر و شکر بود شان

یابد اندر خلوت آن ماه راه
نقد جان بر دست پیش او نهاد
گردد ... پیش او ...
زانکه بوس آمد قلاده ... کشد
مانده باقی اینجا ... کار ... بود
تخت تر شد مهر ...
تا شکر خواب سحر ربود شان
سرخواب آلوده کان ...
دید ماه کل ... کشید
جنبشی از شوق یار ... درو
پهلوی خود در بستر ... شاند
چشم زخم خلق از ایشان دور بود
... برو افتد ... دیگر نه
چون شب آمد ...
صبحدم آن ... تمام
در تمنای ...
یک طبق ... انقلاب ...
چون نهی بر لب ...
بسکه هم ... عهد
تا از ... کام
زحمت ... دیگر ...

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال مجلس طرب

پیشی از بیداری شب نیم خواب
جرعه‌ای خواست ... لعل ...
عشرت دوشینه با او ساز کرد
ماه و سالی خالی از رنج و ملال
نیست ... کار ...

خار خاری از خمار ...
یار را پر ... اغیار خواهم
روز دیگر هم بدین دستور بود
همتش آن بود کان عیش و طرب
ای ... ساعت ...

حکایت اعرابی که خوان خلیفه را دید و پنداشت ... خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه ...

بر سر خوان خلافت ...
نرم و نازک چون لب ...
با خلیفه گفت ...
از برای چاشت با ...
ای ز تو پوشیده ...

... افتاد خالی ...
ایمن ... آزاد ...
کای ... افلاک ...
خر سوی خلق ...
شاید اینجا بار ...

ایضا

خوابهم

گفتم

گفت تقصیر از تو باشد اندر آن
حکیم ... خویشتن
چون سلامان شد حریف ابسال را
چون ز حال او خبر جست ...
کهنها ... از نوی ...
هر یک اندر کار رای ...
از نصیحت ... کامل شوند
هر که از پیغمبری ...
شاه با دی ...
دیده اقبال من روشن به
همچو گل ... دامن ...
رو بشوقان ...
منصب توحید ...
در شکارستان ...
در صف مردان روی ...
ترک این کردار کن ...
غرق چون ...
کای ... اصل ...
چون سلامان آن نصیحت گوش کرد
گفت شاها بنده رای تو ام
نیستم از دست دل ...

آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان از آن حال

صرف ... ماه و سال
محرمان کرده شاه ...
تا بشنود از ... سخن
در خلاصش ...
وز نصیحت ... شوند

باز ماند از ... حکیم
مهر پرسش ...
شد ... قصه ...
بر نصیحت ... قرار
ناصحان ... تخت

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

عرصه آمال من ...
تخم خار ...
افسر دولت ...
رخش ...
کاه آهو ...
وز پی گردان ...
ورنه خواهم ...

سالها چون ...
در هوای ...
دست دل ...
نه گر ...
نه گرزن ...
نه که از گردان ...
سالها ...

اشارت خونریزی شیرویه خسرو را ...

سر کشید از ... اصل کرد
اصل را چون ...

جواب گفتن سلامان پادشاه را

... نوام
جمع ...
هرچه ...
بارها ...

... ای قبله ...
چون تو کرد ...
هر دو را شد ...
با وی ... حکایت ...
داستان حکیم ...
کز نصیحت ...
گشته کار عقل ...
خیر نصیحت ز آسمان ...
شمع ...
تا کی ...
وز برای ...
تخت شوکت ...
پهلوی ...
چند ...
پیش شمشیر زنی ...
شرم بادت ...
نکته خوش ...
...
بحر طبع ...
یکی ...
در خلاصی ...

جان من از ناله و آه آمده است / ور نه افتاده چشم من بر روی او

حکایت روباه و روباه بچه

چون بباغ میوه آمد بر سر [illegible] / میوه چندان خور که بتوانی [illegible]

کی توانم کار بستن [illegible] / حرص میوه برده هوشم [illegible] شود

نصیحت کردن حکیم سلامان را

آفرین [illegible] / حرف خوان و دفتر [illegible]

نسخه مجموعه عالم تویی / قدر خود بشناس و [illegible]

حرف حکمت از دل پاکت نوشت / پاک کن از نقش صورت سینه را

غرق نور معرفت [illegible] / چشم خویش از ظلمت [illegible]

از هوس [illegible] / بر خیال آلوده مفتون مشو

قوت اعضا قوت ارکان [illegible] / ای ز شهوت [illegible]

بر فراز چرخ بودت کوکب / شهوت نفست ز بر انداخته

حکایت خروس موذن

در فوات وقت شهرا شد چو نوح / با چنین [illegible]

چند گردی در ته هر [illegible] / گفت بود اول مرا [illegible]

در ته هر مرتبه گشتمی / در ریاض قدس محرم بودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

ساختی ذره را تو اکنون [illegible] / من نهاده روی در راه توام

در قبول آن بجان [illegible] / لیک بر رای منیرت روشن است

قابلیت [illegible] / هر چه از آن [illegible]

حکایت پیرمردی روستایی با پسر

لیک چون یادم از آنجا آمده
ور تماشای رخ آن [illegible]
گفت باز روباه بچه مادرش
[illegible] مادر [illegible] میوه
چون شد از پند سلامان [illegible]
گفت کای نوباوه باغ کهن
خازن گنجینه آدم تویی
آنکه دست قدرتش [illegible]
تا شود گنج معانی [illegible]
جیب شاهد صورتی [illegible]
نطفه در تن [illegible] جان
بودی از آغاز عالی مرتبت
با خروس [illegible]
هیچ دانا [illegible]
ناکهانی چند را کرده [illegible]
گر ز نفس و شهوتش [illegible]
چون سلامان از حکیم اینها شنید
عقلها بودند از آغاز [illegible]
هر چه گفتی عین حکمت یافتم
قدرت فاعل [illegible]
بلکه هست از قدرت فاعل [illegible]

گر دلم بر روی [illegible]
نی نصیحت [illegible]
رستگاری [illegible]
ور گزند [illegible]
شد حکیم اندر نصیحت [illegible]
خط شناس [illegible]
خویش را گر [illegible]
روی در [illegible]
پس از این [illegible]
وز حریم عافیت بیرون مشو
گوش [illegible]
در حضیض خاک [illegible]
آن موذن [illegible]
لنگر [illegible]
شهوت نفسم [illegible]
با خروس عرش [illegible]
بوی حکمت [illegible]
کمترین شاگرد درگاه توام
کاختیار کار بیرون [illegible]
کی توانم [illegible]
برخلاف آن [illegible]

مرد و زن را بر یکی [illegible] / بود پای زحمت [illegible]

موج زن دریای [illegible] / بر سر آن کوه راهی تنگ تنگ

تا نگردی از شکم [illegible] / هر چه افتادی از آن [illegible]

[illegible] / شد خرم [illegible]

تنگ شدن کار بر سلامان و ابسال از ملامت پدر و شاه و حکیم و طاقت بدر گذاشتن و با ابسال راه گریز بر داشتن

محنت اندر محنت و غم [illegible] / خلاصه عشق [illegible]

در ملامت کردن بیمار عشق / ای ملامت [illegible]

جان شیرین [illegible] / مهر ابسال از درون او نکند

غره ماه نشاط [illegible] / بر نیاید هیچ جا از وی [illegible]

در دل از دردی که بود [illegible] / می نکاهد از ملامت جان [illegible]

چون بپایان شد [illegible] / روزها اندیشه کاری کرد

یافت کارش [illegible] / کرد خاطر از وطن [illegible]

تنگ با ابسال [illegible] / هم سلامان [illegible]

کاین چنین [illegible] / مرد [illegible] پهلو [illegible]

خانه هر چند تنگ [illegible] / بلکه [illegible]

حکایت زاغ [illegible]

سوی زندان [illegible] / گفت با او [illegible]

چون [illegible] / گفت باشد [illegible]

در دریا نشستن سلامان با ابسال و بجزیره خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و متنعم شدن

زاده مردی شد [illegible]
کوهی از بالا بلندی پر شکوه
هیچ کس [illegible]
تا که ناگهان شد آن [illegible]
پیر گفتا [illegible]
گر تو حکم [illegible]
هر کی از عشق [illegible]
از ملامت سخت گردد کار عشق
چون سلامان این ملامتها شنید
مشرب [illegible]
[illegible]
میتوان [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
وقت [illegible]
یار [illegible]
یوسف کنعان [illegible]
جان و مان [illegible]
چند [illegible]
ور کنم با او [illegible]
چون سلامان [illegible]

بر سر آن کوه [illegible]
گر [illegible]
قعر دریا [illegible]
هر کجا باشد [illegible]
کاختیار [illegible]
اختیار [illegible]
گفت [illegible]
چون ملامت یار [illegible]
لیک [illegible]
گشت [illegible]
جسم [illegible]
بار [illegible]
محملی [illegible]
محمل [illegible]
بود محمل تنگ [illegible]
کی بود [illegible]
برتری آمد [illegible]
تا چشیده میوه از باغ عشق
[illegible]
خوش [illegible]
چند [illegible]

از ملامت ایمن و فارغ ز بند / بار خود بر ساحل بحری فکند
دید بحری همچو گردون بیکران / چشمهای بحریان چون اختران
قاف تا قاف امتداد دور او / تا بپشت گاو و ماهی غور او
کوه پیکر موجها در اضطراب / گشت کوهستان ز انهار آب
یا نه بختی اشتران از هر طرف / از سر مستی لب آورده بکف
ماهیان در روی دریا پشت تیغ / همچو جوهر از صفایح داده تیغ
بلکه پیدا پیش چشم خرده‌بین / چون خطائی نقش پیچاپیچ چین
کرده سطح آب را سر جا بجا / همچو نیلی پیر را سفره کش بسیم
گر بجنبیدی نهنگش از شتاب / چون نهر خوردی بریدی ماهتاب
چون سلامان بحر را نظاره کرد / بهر ابسال کشتی چاره کرد
گرد پیدا زورقی چون ماه نو / بر کنار بحر اخضر تیز رو
مرد و زن قد اندر آن آسوده حال / شد مه و خورشید را اختر زوال
شد روان زو بادبان ساخته / همچو بط سینه بر آب انداخته
راه را بر خود بسینه کشتی رفت / روی در مقصد بسینه می‌شتافت
بود بر شکل کمان لیکن ز تیر / تیز پرتر بیشک اندر آبگیر
از پس یکی که زورق راندند / وز دم دریا ز زورق ماندند
شد میان بحر پیدا آن شگفت / وصف آن بیرون ز تقریر و گفت
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود / کاندران عشرتگه خرم نبود
یکطرف در جلوه با هم جوی‌ها / چون تذرو از طاق چون کبک دری
یکطرف صف صف همه سبزه بپا / ساز دستان کرده از هر شاخسار
نو درختان شاخ در شاخ آمده / وز نوا مرغان گستاخ آمده
میوه‌داری‌ها درختان ریخته / خشک و تر با یکدگر آمیخته
چشمه‌ای در زیر هر دو درخت / آفتاب و سایه گردش لخت لخت
شاخ بود از باد و مستی غره / مست پر و نیار از بهر شان
چون شنودی نیک گر آشیان او / ریختی از فرط انگشتان او
گوییا باغ ارم چون بهشت / غنچه پیدا ز آن نکهت
یا بشستی دل ز بی‌برگ و نوا / برگرفت از روی خویش آب
چون سلامان دید لطف آن سرا / از سفر کوتاه کرد اندیشه را
ز دل فارغ ز هر امید و بیم / گشت با ابسال همچون مستقیم
هر دو شادان همچو جان و تن بهم / هر دو خرم چون گل و سوسن بهم
صحبتی ز آویزش اغیار دور / راحتی ز آمیزش تیمار دور
نی ملامت پیش ایشان هیچ یک / نی نفاق اندیشه با ایشان ز شک
گل در آغوش و فارغ از خار نی / گنج در پهلو و رنج مار نی
هر زمان در مرغزاری کرده خواب / هر نفس از چشمه‌ساری خورده آب
گاه با بلبل بگفتار آمده / گاه با طوطی شکر بار آمده
گاه با طاوس در جلوه‌گری / گاه در رفتار با کبک دری
قصه کوته دل پر از عیش و طرب / هر دو همسر بوده روز و شب
خود چه زان بهتر که باشد یار تو / در میان دو عیان بر کنار
در کنار تو بجز مقصود نی / باغ مقصود تو موجود نی

جواب واثق با آنکه از وی پرسید که مقصود تو از من

خورده وانی گفت با او مشفق پاکباز / کای ز داغ عشق عذرا او کدام
همسری عمر ابر سر دستار جوی / هیچ مقصودات زحمت جو بگو

گفت مقصود آنکه با عذرا بهم / روی خویش آورم در صحرا نهم
در میان لاله و گل سرو وطن / بر سر یک چشمه با هم خیمه زن
دور ز ابنای دهر و دشمن بهم / جان ز خلق آسوده تن بی‌غم
گه دوم هر سو و هر سو سنگ پا / تا بدم از آرزوی دیدارش
دیده کرده سوی عذرا آن من / قبله رویم شود عذرای من
با هزاران دیده رو سوییش کنم / تا ابد نظاره روییش کنم
بلکه از نظاره هم یکسو شوم / وز دویی آزاد گردم او شوم
تا دویی باقی بود دوری بود / جان اسیر داغ مهجوری بود

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان با ابسال بجزیره
از حال ایشان و آئینه گیتی نمای آوردن حال او برا دیدن

چون شنید عاشق نکوی اسلام کام / خبر یکی در بی‌کسی بسر اسلام
شه چو شد آگاه و بنهاد ز جنگ گام / زان فراق جا بکند از غم کام
ناله بگردون رسانیدن گرفت / گشت گرم هر جا خبر جستن گرفت
وز دو دیده خون چکانیدن گرفت / کس نبود آگاه از آن یکسر پرید
داشت شاه آینه گیتی نما / پرده از اسرار هر گیتی گشا
چون دل عارف بود از دو نهان / هیچ حالی از وجود نیک جان
گفت کان آینه را آورد پیش / تا در آن بیند رخ مقصود خویش
چون بر آن آینه افتادش نظر / یافت از گم گشتگان خود خبر
مرد و زن از عشرت گشتند دو همدم / وز غم ایام بی اندیشه دو
با هم آنگه جان بودند و دو / وز همه احوال جهان یکسر نبود
هر یکی شاد از لقای دیگری / هیچ شان غم نی برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید / رحمت آمد بر ایشانش پدید
نی ملامت کرده جان خراش / هر چه دانستی ز اسباب معاش
یکسر موی نه سر رو گشته آشتی / جمله را بی مهیا داشتی
ای خوش آن روز و آن ... / گاه در دشت ... آنجای
هر کجا چیند دو همدم را بهم / خورده جام شادی و غم را بهم
جانشان صافی ز رنگ تفرقه / جام شان ایمن ز سنگ تفرقه
اندر آن ایشان یار ... / واندران دولت دو ... کنند
نی که از هم یکدله بود شان / واگرفته ... جان ... شان
هر چه بر ارباب آفات آمده / یکسر از بهر مکافات آمده
نیک کن تا نیک پیش آید ترا / بد مکن تا بد نیاید ترا

حکایت یافتن پرویز آنچه با فرهاد کرده بود از شیرویه

کوهکن کاو باز پرویز کرد / شد بحکم آنکه دانی ...
ریخت در شیرین شور انگیز گرد / دیده شیرین سوی خود ... بست
غیرت عشق آتش سوزان فروخت / ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
خوش می‌ زنگین ... / کرد حالی حیله آن زال دهر
رفت آن بیچاره جان بوالهوس / در کف شیرویه تیغ کین نهاد
ماند با شیرین همی بیگانه / هیچ کار ...
تا بیک زخم شیرین کرد دور / گو با ابسال ...
وز سر پرویز ... / شاه پرویز چون سلامان ز ابدبر
عمر رفت و زین جهان بس برگرفت / وز ضلالت روی ...

اندوهگین شدن شاه از تمادی شغف سلامان بصحبت ابسال

ماند خالی زان شه شاهی پرش / تا که گردد سربلند از فرش

دور راندن حکمت از تمتع بوی باز داشتن

تخت را افکند در پای تخت او / تا کف پای که بوسد تخت او
در درون افتاد زین غم آتشش / وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قوت همت گماشت / تا ز ابسالش بکلی باز داشت
لحظه لحظه جان وی زاسایش تهیست / لیک نتوانست از وی برد دست
روی او میدید و جانش می طپید / لیک با وصلش نیارستی رسید
زین تغابن در دلی پیچید و تافت / خوبرو در بر و بر زین ... تافت
مرد مفلس را از آن بیش است غم / گنج در پهلو و کیسه بی درم
تشنه را زین بیش سازد جان عذاب / چشم پر چشمه و لب محروم آب
اهل دوزخ را چه محنت زین بتر / آتش اندر جان و جنت در نظر
بر سلامان چون شد این محنت دراز / شد در راحت بروی او فراز
شد بدو روشن که تا این داغ غم / تا نگردد زان ورطه اش آزرده دم
ترس ترسان در پدر آورد روی / توبه کار و عذرخواه و عفوجوی
آسمان مرغی که باشد نیکبخت / آخر آرد سوی اصل خویش رخت

سؤال و جواب آن حکیم که حلال زاده کیست و حلال زادگی

از حکیمی کرد شاگردی سؤال / کای مهندس کیست زاده حلال
گفت آنکو عاقبت گردد شبیه / با پدر گر نیک باشد گر سفیه
چند روزی گر نماند با پدر / عاقبت خود را رساند با پدر
ورنه حال او بر غیری گواست / دست ازو بگسل که فرزند زناست
آن گیا کز جو و گندم خواست رست / خوید گندم را بجو دادن شکست
گرچه ماند بر او آغاز کار / چون رسد وقت درو گردد آشکار
دانه اش گوید که او بی گندمست / نیست و نام گندمی از وی گمست
چون پدید در روی سلامان دمید / وز فراق عمرکاه او رهید
بوسه های رحمتش بر روی داد / دست مهر از لطف بر دوشش نهاد

رسیدن سلامان در پیش شاه و اظهار ضعف نمودن بر وی

کای وجود تو خوان احسان را نمک / چشم ابنای زمان را مردمک
روضه جانها نهال عمر بری / آسمان را آفتاب دیگری
باغ دولت را گل نو خاسته / بزم شاهی را مه ناکاسته
عرصه آفاق لشکرگاه تست / سرکشان را روی در درگاه تست
پای تا سر لایق تختی و تاج / نیست تخت و تاج را بی تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان / تخت را در زیر پای ناکسان
ملک ملکت هست بستان خویش / ملک را بیرون کن از سلک خویش
دست ازین شاهد که داری باز کش / شاهد و شاهد پرستی نیست خوش
دور کن خیال این شاهد ز دست / شاه باید بود نی شاهد پرست

در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت است

هست شرط پادشاهی چار چیز / حکمت و عفت شجاعت جود نیز
نیست حکمت کز پی نفس لئیم / سخره حکم زنی گردد کریم
نیست از عفت که مرد بوالهوس / دامن آلاید بسیار ناکسی
از شجاعت نیست کس باشد زبون / قحبه از ربقه مردی برون
نیست از جود آنکه شود گنج گشت / زانچه کرد آن خود فراخ خشک گشت
هر که با این چار خصلت یار نیست / از عروس ملک برخوردار نیست

آنچه او را از دو عالم حاصل است / در دل خود کی شود شادش محل
حرف ملکت نابرین جام عالم / وانچه میبایست گفتم والسلام
کیست در عالم ز عاشق خوارتر / نیست کار از کار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زایل شود / نی تمنای دلش حاصل شود

ملول شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن با ابسال هم در آتش در آمدن و سوختن ابسال

پایه آزار او بیگاه و گاه / طعنه بدخواه و پند نیکخواه
چون سلامان از جهت تنها شد / جان از آن سودای بر خود دور شد
خاطرش از زندگانی تنگ شد / سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حیات مرد بی او خوش نبود / مردگی از زندگی خوشتر نمود
روی با ابسال در صحرا نهاد / در فضای جانفشانی رو نهاد
پشته پشته هیمه از هر جا برید / جمله را یکجا بهم آورد و چید
جمع شد زان پشته ها کوهی بلند / آتشی در پشته و کوه او فکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند / دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود / همتش بر کشتن ابسال بود
بر مراد خویشتن همت گماشت / سوخت ابسال و سلامان را گذاشت
بود آن خس تیره زر وان زر خوش / زر خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر از غش و ز غم آتش شگفت / گر شکستی داد رخش خفت
کار مردان دار از نیران نصیب / نیست ابسال از تحمل زان غریب
پیش صاحب همت این ظاهر بود / هر که بی همت بود منکر بود

حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای خود را در ردای پیچید و در کوره آتش نهاد

وین یکی پرستی کوره آتش پیش / گرم چون آتش یکی پاکیزه کیش
با منافق تیز و زود و زرنگ / از پی اثبات دین دارد جنگ
آن منافق گفت با آن نیک پیر / این بیار از بجتی داری بیا
زد ردایش بر ردای خود آن پیر / در ردای خویشتن پیچید چست
در میان کوره آتش نهاد / در ردای خصم این آتش فتاد
ماند سالم زان ردای مرد دین / ماند آن بی خاصیت نور از یقین
کان درون سوخت هیچ حاجت پرس / وانچه بیرون بود سالم ماند بس

بازماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت وی

باشد او غرقه در دیگر بر روز و شب / عاشق بیچاره را حالی عجب
هر چه از تیر بلا بر وی رسد / از کمان چرخ نیلی بر وی رسد
تا که شسته از کلوپش خوش خری / از فغان آن در آید دیگری
گر بدارو دوست از نیسدا اوست / بر روی از شکنجه بیند ...
ور بگرد و از سر شکسته ... / باید از طرف ملامت کو ...
ور رهد زین همه آثار از خوب ... / شحنه هجرش بصد درد و داغ
چون سلامان کوه آتش برد جست / ونه ز داغ ابسال پخچون خس سوخت
رفت همتای دل و یکتا بماند / چون تن بیجان از او یکتا بماند
ماند جانسوز بر کرد و خون کشید / دامن مژگان ز دل در خون کشید
دود و آتش چهره بر افلاک زد / صبح از دود شکستانش چاک زد
بس که از غم سینه کندی یا خراش / سینه نا خن خراشش شد چو باش
بر روی از ناخنش بس کنار گشت / یکسر از ناخن نماند روی درست

شنگ میزد بر دل او آن شیخ شنگ
جون که زان وصف همی گفتی درشت
زان کهر دیدی چو خاکی خویش
روز و شب ای انکه هم زانوش بود
کای ز هجر خویش جانم سوختم
خانه در کوی وصالش ساختم
هر دو یار یکدگر بودیم و بس
شب همی خفتیم در آغوش هم
کاش چون آتش همی افروختم
کاشکی من نیز با تو بودمی
از تو جو ناخوش چه دردسری
آن عرابی چون شد از اشتر جدا
چون عرابی یاد او از خوی خاست
کاش با او گشتمی من نیز گم
هر که آن گم گشته را وایافتی
چون سلامان زان اسباب اجنبی
محرمان آن پیش گفتند باز
پادشاه غم بود ولی بی شرم
چون گل آدم سرشتند از نخست
چون چهل یک شب روزی نابت
چون بود باران شادی هم کا

بود آن نقد و خاکش بی اهلک
کندی از حسرت بدندان پوست
کندی از دندان سر انگشت خویش
از طپانچه بود پیش از کبود
وز جمال خویش چشم دوختم
دیده بر شمع جمالش دوختم
کار نی کس را بجانی پای بس
راز گویان روز و شب گوش هم
تو همی ماندی و من میسوختم

جون بمرد از شست آن شنگ شیار
جون غدیری بچه اندر بچه‌ها
آن شکر لب اندر هیچ جا
هر شب آوردی بکنج خانه رو
عمر با بودی انیس جان من
هر دو از دیدار هم بودیم شاد
دست بیداد فلک کوتاه بود
در میان ما کسی را راه نی
سوختی تو من جا …

حکایت آن اعرابی که شتر گم کرده بود و چگونه کاشکی …
با شتر گم گشته بودمی تا مرا که و بدرا یافتی مرا نیز یافتی

از شتر افتاد جسمی مست خواب
پی نبرد اصلا که آن اشتر کجاست
تا نرفتی بر سرم کشتم سلم

از سبکباری شتر چون شد یار
گفت وا ویلا که گم گشت اشترم
هر کجا او رفت با او رفتمی

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از
تدبیر کار وی و تدبیر آن بحکیم رجوع کردن

جان او افتاد از آن غم در کداز
از ضمیر او نشد با چیز غم
شد نقدش خلف صورت …
بر سرش یار … باران طرب
گیرد آخر کار بر شادی قرار

داشت با اسباب صد اندوه و غش
گنبد گردون عجب غمخانه است
ریخت بالای وی از سر تا قدم
لاجرم از غم کسی زادی نیافت
لیک داند آنکه دانش پرورست

نقد آن هر دو ز … کامل عیار
پنجه خود کردی از دندان فکار
نیشکر آیین شدی انگشت خار
با خیال یار خویش افسانه گوی
نور بخش دیده گریان من
وز وصال یکدگر بودیم شاد
کار ما بر موجب دلخواه بود
یا کسی از حال ما آگاه نی
این بد آیین یار من بیکس بود
با تو راه پیش همبودمی
عشرت جاوید در پیوستمی
دید که آغاز خوش رفتار …
مانده خاطر از خیال او بدرم
تا از این دوری بپیوستمی
با من آوردت بجایی یافتی
مانده در روز و شبش غم همنشین
آتش بی او غمی جون کوه بس
پیشی در وی دروغ انبیا …
چل صباح ابر بلا باران غم
خبر رس از چل غم یکی شادی …
گیر قرار اندر سرای دیگر

شه سلامان ز او دران دم جفت
کرد عرض ای آن دانا حکیم
در جهان امروز … ای
نی توان ابسال را آورد باز
رحمتی فرما که بس درمانده‌ام
کر سلامان شکسته جان من
چند روزی چاره حالش کنم
خاره خاشاک …
بشنو این نکته که دانا گفته است
رخنه کن نا … افتد در فراغ
چون سلامان گشت تسلیم حکیم
باده‌ای دولتش در جام ریخت
هر که ابسالش فرا یاد آمدی
یکدو ساقی پیش چشمش داشتی
همت عارف چو کرد او زور
گاه گاهی چون سخن در …
گر جمال خویش پیدا کند
گوش کرد و بر نوای چنگ او
این سخن چون یار ما تکرار یافت
تا جمال خود تمام اظهار کرد
حسن … دید از فانی رسید

بر دلش صد رنج و درد و غم رسید
کای جهان را قبله امید وهم
بند سازی عقل هر مشکل تو
نی سلامان را توان شد چاره ساز
در کف صد غصه مضطر مانده‌ام
آید اندر رشته فرمان من
جاودان در پیش ابسالش کنم
هر چه گفت از وی پذیرفتن گرفت
کو هر سخن خوب در جا گفته است

چاره آن کار شد وقف هیچ
هر کجا در مانده را مشکلی است
سوخت ابسال و سلامان در غمش
گفتم اینک مشکل بود بیش تیغ
داد آن دانا حکیم او را جواب
زود باز آرم بوی ابسال را
از حکیم این را سلامان چون شنید
خوش بود خاک در کامل شدن
باش دانا بی لجاج و بی ستیز

منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار وی

زیر ظل رأفت او شد مقیم
شهدهای حکمتش در کام ریخت
از فراق او نفس یاد آمدی
در دل او تخم تسکین کاشتی
هر چه خواهد آفریند بی گزند
وصف زهره در میان انداختی
آفتاب و ماه را شیدا کند
در سماع راه آن آشنا اوست
در دو ساعت آن میل ابسال یافت
در دل و جان سلامان کار کرد

شد حکیم از شست تسلیم او
جام او زان باده زودی لبریز شد
چون بدانستی حکیم آن حال او
یا همی تسکین آن زاری و الم
لیک چون یکدم ز زهره غافل شد
زهره گفتی شمع جمع انجم است
نیست از وی در فضا کس تیز تر
چون سلامان گوش کردی این سخن
چون ز دری در یافت بیمن حکیم
نقش ابسال از دل و جان او

بیعت کردن پادشاهزادگان دولت خود را با …

بر رگ جان او فتاده تاب و پیچ
حل آن اندیشه روشن دل است
کرده وقت خویش وقف ماتمش
چاره جو از عقل و ازوی شیخ
کای بکشته رای ابر راه صواب
گشت گردانم از و آن حال را
زیر فرمان وی از جان آرمید
بنده فرمان صاحب دل شدن
یا برو اندر سایه دانا گریز
یا بیاموز از دانا و دانا علاج
سحر کاری کرد در تعلیم او
کام او زین شهد شکر ریز شد
آذر جز صورت ابسال را
منفی آن صورت بستر عدم
صورت هستی از او زایل شود
پیش چشمش همه خوبان کم است
بزم عشرت را نشاط انگیزتر
یافتی میلی بوی از خویشتن
کرد اندر زهره تأثیر عظیم
مهر روی زهره بر وی شد درست
هیشتی را از فانیی برگزید

باسلامان و تسلیم کردن تخت و تاج خود بوی

افسر شاهی چه خوش سرمایه ایست / تخت سلطانی چه عالی پایه ایست
مر سری لایق بآن سرمایه نیست / هر قدم شایستهٔ این پایه نیست
چرخ سا پایی سزد این پایه را / عرش فرسا فرقی آن سرمایه را
چون سلامان از غم ابسال رست / دل ز معشوق همایون فال شست
دامنش زآلودگیها پاک شد / همتش بالاروی افلاک شد
تارک او گشت درخور تاج را / پای تخت او فلک معراج را
شاه یونان شهرها را انجمن / سرکشان و تاجداران انجمن
چشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان / نیست در طی تواریخ جهان
بود هر لشکرکش و هر شه که بود / حاضر آن جشن از هر کشوری
زان همه لشکرکش و لشکر که بود / با سلامان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از سر سروری برداشتند / سر ز طوق بندگی افراشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد / تخت ملکش زیر پای او نهاد
هفت کشور را بوی تسلیم کرد / رسم کشورداریش تعلیم کرد
کرد انشا در جهان حکمنامه‌ای / از برای وی وصیت نامه‌ای
بر سر جمع آشکارا بی نهفت / صد گهر ز الماس حکمت سفت و گفت
ای پسر ملک جهان جاوید نیست / بالغ از غایات امید نیست
پیشوا کن عقل دین اندوز را / مزرع فردا شناس امروز را
پیش از آن کآگه نگردی گشته زار / دولت جاوید را تخمی بکار
هر عمل را در عملها احتیاطان / کوشش از دوزخ آتش میکند روان
آنچه خود دانی روشن مکن بر آن / آنچه نی کاید پسند آن شود زان
هر چه میگیری برون صد دری / پس کجا چون میگیری بر جو من سدی
هر چه میگیری بحکم دین بگیر / نی بحکم هر بر آن باید پذیر
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن / پایهٔ ظالم بر آن عالی مکن
آن قدر از خانه و کار شگرف / وین کند آزار عظیم جسم حرف
عاقبت این شیوه گردد سوء بست / خم شود از بار هر دو گردنت
رو متاب از راههای مستقیم / گرچه بود دستور شاهان قدیم
او بدوزخ رفت و تو در پی / هیمهٔ دوزخ سازی او شو
جهد کن تا هر خطا و هر خلل / گردد از عدلت نبیند خود دول
نی که از تو عدل گیرد او ز ظلم / خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم
تو شبانی و رعیت چون رمه / در شبانی دور باش از دمدمه
در شبانی شیوهٔ نیکو بگیر / وز شبانان قدر خود برتر مگیر
خود تو منصف شو نکو هر جهان / چیست اصل کار گله با شبان
باید اندر گله سرکشان تا / بهر ضبط گله یار سگان ترا
چون سگ گله ترا سر ده کش / لیک سگ بر گرگ نی بر گوسپند
هر رمه باشد بلایی بس بزرگ / چون سگ دزد رمه باشد گرگ
از وزیران بیست ساز اگر کرد / لیک آن با دین باید وزیر
داند احوال ممالک را تمام / تا وی بر صورت این نظام
زانچه باشد قسمت شاه و حشم / از رعیت نه فزون گیرد نه کم
مهربانی با همه خلق خدا / مشفقی بر حال مسکین و گدا
لطف او مرهم نه مر سینه ریش / قهر او کینه کش بر ظلم کیش
نی بوی اندیشه در صورت دوی / پیش ارباب خرد نامردمی

چون سگ مسلخ همه آلودگی / خوی او ز آلودگی پالوده‌ای
تا دهان خود بپالاید چون / خواهد اندر رنج کاید زبون
منهیی باید ترا هر سو روان / راست بین و صدق گوی و نیک دان
تا رساند با تو پنهان از همه / داستان ظلم و احسان همه
آنکه باشد از وزیران در نفیر / پرسش او را مکن با او بزن
هم بخود تفتیش کن آن حال را / ساز عالی پایه نیب ال را
آنکه بهر تو کفایت میکند / ظلم بر شهر و ولایت میکند
آن کفایت نی سعایت کردنست / هیمهٔ دوزخ بهم آوردنست
کافریست آری و آن روی آوریست / گر کند آخر و خود باد وریست
حفظ کافی چون حسن و اثر شود / نقش او طغیان کند گه سر شود
هست پیش از بیرکان ارجمند / حکم کار ز بر سلمان تا بند
قصه کوته هر که ظلم آیین کند / وز پی دنیا ترک دین کند
نیست در گیتی ز دنیا و آن تهی / کس نخورد از خیانت با وان تهی
کار دنیا و دین خود با نظام / جز بدانایان مشکل را سلام

اشارت بآنکه مراد ازین قصه صورت قصه نیست بلکه
مقصود از آن معنی دیگرست که بیان کرده خواهد شد

باشد اندر صورت هر قصه / خورده بینان را ز معنی حصه
صورت این قصه چون اتمام یافت / بایدت اکنون ز معنی آن کام یافت
وضع این را راه دانی گر رواست / گو بشر کار راه او گر درست
زان غرض نی حال و حیلهٔ او ست / بلکه کشف سر حال او و تست
کیست از شاه و حکیم او را مراد / وان سلامان چون شنیدی چه نژاد
کیست ابسال از سلامان گشته شاد / چیست کو آتش وحی آب
چیست ملکی کان سلامان را رسید / چون وی از ابسال نازان گشت
کیست زهره کو ز فرقش آن بود / رشک ابسال از آینه زدود
شرح اینها یک بیک از من شنو / پای تا سر هوش باش و گوش شو

در بیان آنکه مقصود ازینها که مذکور شد چیست

صانع بیچون چو عالم آفرید / عقل اول را مقدم آفرید
ده بود سلک عقول ای نکته دان / وان دهم باشد مؤثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام / عقل فعالش از آن کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر / اوست در کشت جهان نفع و ضرر
نیستش پیوند جسمانی ز جسم / گنج او مستغنی آمد زین طلسم
او بذات و فعل خود زینها جداست / گرچه پیوند است با ایشانش راست
روح انسان زادهٔ تأثیر اوست / نفس حیوان غرّه تدبیر اوست
زیر فرمان ویند اینها همه / غرق احسان ویند اینها همه
او شه فرمان دهست و دیگران / زیر فرمان وی از فرمان بران
چون حقیقت شاهی او را راست / راه دان از شاه او را خواست
بر وی از بالا و پایین هر چه هست / در جهان فیضی که از وی کار بست
پیش دانا را دوان بوالعجب / فیض دانا را حکیم آمد لقب
روح پاک نفس گویا گشته نام / زاد از وی بی تعلق بی جسم
هست بی پیوندی جسمش مراد / آنکه گفتی زاده بی جسم زاد
زادهٔ بی باک لامان آمده است / نام این زاده سلامان آمده است
کیست ابسال این تن شهوت پرست / زیر احکام طبیعت گشته پست

تن کیان زندت جان از تن جدا   گیرد از او رگ محبت کام
هر دو زار از عاشق یکدیگرند   بهر هم از صحبت خود نگذرند

جیب آن دریا که دروی بود اند   در وصال هم دو آسوده اند
بهر شهوتهای حیوانیت آن   بهر لذات نفسانیت آن

عالمی در سیر او مستغرقند   و اندر استغراق او دور از حقند
جیب آن ابسال در حجت قرب   وان سلامان روی ازو...

باشد آن تا تیز تن انحطاط   حل شد آن آلات شهوت انبساط
گرده جا محبوب طبع افزون کنار   وال شهوت فرو ماند زکار

جیب آن جیل سلامان شاه   وان نهاد روح تخت خود جا
جیل لذتهای عقلی گرد   رو بدار الملک عقل آورد رخت

جیب آن آتش ریاضتهای سخت   تا طبیعت را ز نو آتش رخت
سوخت زان آتش طبع جان   وامرای ز شهوات...

لیک چون عمری تا آتش خوی   کوکبش در فراق آمد...
وان حکیمش ...   گرد جانش ...

ماند بیخ لذت بزم ... | وز غم ابسال عشق آورد ... | ... کال ... | ... وصول او سوده جان ...

زان جمال عقل نورانی شود   پادشاه ملک انسانی شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را   مختصر آوردم این گفتار را

گر مفصل بایدت فکری بکن   تا بتفصیل آید احوال کهن
هم برین جا کار ...   ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه کتاب سلامان و ابسال
در دعای پادشاه کامکار

جامی ای کرده بساط عمر طی   در خیال شعر بودن تا بکی
همچو خامه چند باشی خام کار   در سواد شعر پیچی نامه وار

موی تو شد در سیه کاری سفید   رو سفیدی زین هنر کم دار امید
آنچه گفتی وقت عذر آوردن است   ورد خود استغفار آوردن است

وقت استغفار کن شوش نفس   نفس یاد آرای نفس همراز ...
ز آب استغفار جو شستی ...   کن دعا و دعای شاه جهان

مدح شاه کامران تعقیب کن | ... | ... | ورد دعا ...

... کال ... | چون بود سری از ... کمال   عالم از فیض ...
بر دعا بهتر بود ختم مقال   نوبت عدلش ... | ... برون ز اندازه باد

کتاب تحفة الاحرار

بسم الله الرحمن الرحیم حامد الله جل جلاله کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل واصف مطلع انوار جماله
کنجینه اسرار کمالش ماییم   آیینه انوار جمالش ماییم   دور از فلکی اسپ جلالش ماییم   دستان زن ... حالش ماییم
و مصلیا علی من نظم جواهر جوده و نواله و نشر صحایف منته و افضاله محمد و عترته و آله و صحبه رباعی
عالی قدران عالم عشق و وفا   صدر آرایان صف صدق و صفا   هر کس که گرفت زمانه دریا صفا   ایشان ...
اما بعد این صدف پاره چند از جیب وجود کارگاه بی سر انجامی گرد شده و خزف ریزه چند از ورود بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار که مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی است ... چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمنزله ایست که فصیح زبانان عرب در بیان اوصاف آن عجمی اند و این در دقت معانی و لطایف اشارات بمثابه ایست که نادره گویان عالم در معرض جواب او معترف به ابکمی اند اما امید واری چنانست که چون این میوه نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد انشاء الله تعالی **مثنوی**

زدی جامی درین چنگ شکسته   بمضراب فنا تا رگ گسسته
نوایی از مقام بینوایی   بلند آوازه زن نیکنامی

درین وحشت سرای پر علایق   سماع این نوا را نیست لایق
بزن گر کس درین نوای بینوایی   کند فهم رموز آشنایی

در فتح باب سخن بسمع مکرمت مسموع بادا   بحسن مغفرت مشفوع بادا   **به بسمله که دندانه بابش**
کلید در گنج طلسمات   **و صدای سمیع**   **بینش صلای خوان کریم**

بسم الله الرحمن الرحیم / هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده ز رخسار کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم آمد که هان / خاست که بسم الله و بستی بران
مایده تازه برون داده است / چاشنی کس که چنین دیده است
ور نچشی نکهت آن بس ترا / بوی خوشش جلوه جان بس ترا
خاک به اینجا همه جانهای پاک / بوکه فتد ریزه این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان شهش / به بود آغازه به بسم اللهش
دیو که خارد نگر این مرحله / بسملش از خنجر آن بسمله
پا که زنی سیح وش این خطاب / چون سر سپاس ام الکتاب
تا تو زنی پاس شوی خطاب / سر خدای ای جان سیر کش
بسم شده سر دو ز ترکیب میم / گشته بسم سر ز تو انس تیغ بیم
شکل چمن بین که به چمن ... / کز چمن خلد نشانی وز است
مژده دهد کز خط حرمت / بسمله باشد چمنی او دشت
باکه ده باشد دری آمده دوخت / مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد چه سنبل / سلسله سینه بیج سلسبیل
چشم گشا چشمه سر جیم بکا / جاری از و چشمه تسلیم بین
هر الف از وی شجری میوه پاک / میوه آن معرفت جان پاک
طره حورست درو لامها / بهر دل و دیده حوران دامها
با دو و حلقه‌اش پی جبریل / گشته از آن طره بهم متصل
راکه بود غایت سوره بسره / ز نور سعادت جهان چو ...
حاکه بهشت است امارت نما / بهر بهشت است بشارت بیا
نون کالقش یا بود بنیم فرق / ماهی کوثر که در آب است غرق
باکه دهد یاد ز باسین خدا / سینه ندت یا کنک گزین سوسیا
نه بتامل قدم اهتمام / خوش بکند بر چمن این کلام
کاف آمد ز صور مختصر / درج در او پیش بین از سور
صورت یاسین بود آیات ترین / در رقش از همه بالا نشین
نعت نخستینش کاو شهریار / سید هاز سوره یعنی شان
کرده سلم که تسلیم او / فهم حوامیم ز حامیم او
بر سر را بیج والف لام را / داده نشان زده الف لام را
از پی نوش الف بر رقم / پرده گشا گشته ز نون والقلم
سطر حروفش بیاض سواد / سید هاز سوره ز هات بیاد
فتحه او فاتح گنج ازل / کسره او کاسر کاس امل
سوره نبه از سیه ... حلقه داد / گوش خرد و ایم از و حلقه دار
نقش سپه ... / شانه تشدید که بر لام ...
نقطه بی بت ز ارباب رای / تخم امید است بخاک نیاز
نقطه نون شب ذرخ کرده / بر سر تارت نشانه سیند
وان دو دیگر شد چو دو ... / خنده دیده هاک و ملک
نونه معرفت پوزش دشت ... / فیض سانه ... سپهر
وصف رحیمیت شده ختم آن / صورت ختم آم زدوی جهان
انچه نگاری این خوش رقم / بر سر هم نامه دوم قلم

در آوردن تسمیه تحمید که فاتحة الکتاب مجید
و فاتح ابواب مزید است

حمد خدایست که از کلک کن / بر ورق باد نوشت این سخن
جوهر رقم او بود آنجا زنجم / نقره به نمایش نتوان کرد ...
ایک نشانیش نه بیان برترست / مرجو زبان گویدان از برترست
لطف نمایشی چو نمایات این / عقل ز نمایش چو سودای این
طبع سخن ور زده بر باد خست / زینت سخن چو گری چند هست
سبج گشای نبود در گره / گر نشود کار به آن بسته ام
صدگره از رشته پیچاپیچ / کرنگشاید دران رشته پیچ
عقل در این عقده نخود گشته کم / کرد و در این فکر سر رشته کم
رشته فکرش که بر نور پرست / پر بود اینجا ز گره سرپرست
سید بهر این رشته به سجود نشان / صد گره افتاده در آن بی نشان
عقل گرفته بکش سبحه وار / عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم مینزد ابجد گرفت / غایت این کار بجز عجز نیست
معجزه از هر دل آگه پرست / بر در آن حی توانا که هست
هر سلسله بند که هر کان جو او / سلسله پیوند نظام جو او
غره فروز سحر خاکیان / شعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیند کان / کنج سلامت ده پاینده گان
چشمه کن قطره قاف قدم / تابره روان شکاف قلم
روزبه آرنده شبهای تار / کارگشا دعب مردان کار
وا هب هر مایه که سود ... / قبله هر سر که سجود ...
دایره ساز سپر آفتاب / تیرگیا دوز ... آب
عیب نهان از سر پروران / عذر پذیرنده چندر آوران
آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تماشای عقل
صیقلی جان ضمیران پاک / جوهری گنج پذیران خاک
نقشگن خامه تدبیر ها / خامه کش نامه تقصیر ها
ایمنی وقت هراسندگان / روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان نسیم حیات / کارگر کارگه کاینات
ساخت چو منشور قلم از کن و نون / شد بهر ایران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این دو ... / خط پس شاه آن ...
پاره ایشان ز بیوالی برج / پایه ایشان ز صور برکی
جیب تقاشان ... / دامن شان ز آب و گل آلوده
جنبش ایشان ز سر ... / از کشش ... خلاص
تا شده اقلیم دو عالم ... / تنگ بر ایشان زمقعده ...
سطر دوم زان فلک لاجورد / کرد یکی نقطه همه سبز کرد
کوشش ایشان ... / کردش ایشان ...
بر رده چوگان ارادت ... / گوی ز میدان سعادت ...
بلکه بر ... صوفی وش شدند / دایم ازین رقص ... شدند
داده بهر دور ز ادوار شان / نور اگر آب نوار شان
سطر سوم ... چار / مهی بهر چار ده ...
هر چه بود در خم طاق سپهر / جمله از این چار نمود است چهر
قدرتش آنها ... / مردم از آن نقش ...
نقش نخستین چو بود زان جهاد / گر حرکت بر در او استاد
گوهر شسته ... / یافته در عقده ...

کان که بود خازن گنجینه اش / ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر کهری دیده روانی [illegible] کیسه / گشته ز زر [illegible] کیسه

نوبت ازین سبز نباتات [illegible] / جابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنه خاک سر / برده به بالا [illegible] افلاک سر

چتر برافراشته از برگ و بار / ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه نشانده ز شکوفه [illegible] / گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده [illegible] نبات / گشته روان [illegible] آب حیات
از ره حس بهره ور [illegible] / پویه کنان کرده [illegible]

باد دل خواهنده ز جا خاسته / رفته بهر جا که [illegible]
حافظه این همه [illegible] آدمی / یافته رونق [illegible] جهان [illegible]

اول حکم آخر کار آمده / فکر کن و کارگذار آمده
بر کشش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع [illegible] چراغ

کارگشای دل [illegible] / گشته بهر مقصد [illegible]
باصره را داده [illegible] / راه نموده [illegible]

سامعه را کرده [illegible] / تا ز چپ و راست نیوشنده [illegible]
ذایقه را داده [illegible] زبان / کام ز شیرینی و شور جهان

لامسه را نقد نهاده [illegible] / گنج شناسایی [illegible]
شامه را از گل ریحان [illegible] / ساخته چون غنچه معطر دماغ

[illegible] / [illegible]
کارکنان خود [illegible] / بهر خود [illegible]

تا ابد [illegible] / پی [illegible]
جست [illegible] / بندگی [illegible]

زندگی مدت آن لایزال / در کنف [illegible] ذو الجلال
جای اگر [illegible] زنده [illegible] / بنده [illegible] زنده و پاینده باش

بندگیش زندگی آمد تمام / زندگی اینجا شده [illegible] السلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد خرد و دلایل وجود حق سبحانه [illegible]

ای صفت خاص تو واجب [illegible] / بسته به تو سلسله ممکنات

گر نرسد قافله [illegible] سلسله / فیض تو [illegible] سلسله
کون و مکان شاهد جود تو [illegible] / حجت اثبات وجود تو [illegible]

دایره [illegible] دار از تو یافت / مرحله خاک قرار از تو یافت
کیسه پر لعل [illegible] / قدرت تو [illegible]

در سخن [illegible] / در صدف سینه تو پرورده
هر [illegible] باغ [illegible] / تربیت لطف تو [illegible]

چشمه [illegible] گل [illegible] / گوی فلک غنچه نیلوفرش
طاسچه نرگس [illegible] در ماه / جلوه گر [illegible]

شاخ شکوفه [illegible] / سرخ شفق لاله حمرا [illegible]
سوسن آزاده [illegible] / سبزه [illegible]

پرده [illegible] / گاه [illegible]
آیت [illegible] / جامه [illegible]

شاخ گلش قامت [illegible] / غنچه او خون شده [illegible]
بلبل آن طبع سخن پرور [illegible] / در چمن نطق زبان آوران

این همه آثار که نادر [illegible] / بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر تویی / نظم کن سلک نوادر تویی

باغ نشان کرده [illegible] / باغ شود بر دل نظاره داغ
[illegible] جلوه [illegible] / هر ورقی باشد ازان دفتری

ثبت در او قاعده [illegible] / در سر [illegible]
رنگ رز باغ تویی باغ ما / کارگه صنعت صباغ ما

همچو کلیم از تو شده [illegible] / رنگ رزیهای [illegible]
تیغ زبان [illegible] / تیغ شناسایی تو [illegible]

بوده درین باغ دل افروز [illegible] / باشی و میدان شب و روز [illegible]
بحر بقای تو [illegible] سراب / [illegible] المبداء و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بکلمه حقیقت جامع [illegible] معرفت و هستی صرف مطلق جل ذکره و عم [illegible]

ای علم هستی ما با تو چیست / نیست که بود [illegible]
ذات تو هم هستی [illegible] / هست کن عالم تویی [illegible]

هست تویی هستی مطلق [illegible] / هست که هستی بود الحق [illegible]
هرچه نه هستی [illegible] / [illegible] باشد البته هستی [illegible]

آنچه نه محتاج [illegible] / بر همه [illegible]
نام و نشانت [illegible] / [illegible]

[illegible] / با تو یکی [illegible]
با همه چون جان [illegible] / پاک از آلایش [illegible]

چشم [illegible] / عقل [illegible]
ماند [illegible] / پای ز [illegible]

حاوی [illegible] / [illegible] و در کل [illegible]
ای ز تو [illegible] و صحرا [illegible] / بود تو [illegible]

در تو [illegible] / چون [illegible]
هست ز [illegible] / نیست بجز این [illegible]

نور [illegible] / بحر محیطی و کناریت نی
نیست کناریت [illegible] / [illegible]

[illegible] / در خود [illegible]
در [illegible] ذات تو [illegible] / روی در آیینه [illegible]

صورتشان [illegible] / ذات [illegible]
انجمن جمع [illegible] عالم [illegible] / رونق آن [illegible] از آدم

با تو [illegible] عالم [illegible] / نیست ز غیر تو [illegible]
گرچه نمایند [illegible] غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو

[illegible] پیدایی تو در جهان / ماند [illegible]
تو همه جا [illegible] / [illegible] اندر [illegible]

مناجات سیوم متضمن اشارت بکلمه موجب [illegible] از نور شهود [illegible] دوام فیض [illegible] وجود [illegible]

چون [illegible] / [illegible] انت [illegible] و الیک المصیر
ای ز وجود تو [illegible] / جود تو سرمایه بود [illegible]

مبدع نوی [illegible] / هست کن [illegible]
کارگرانند درین کارگاه / ز آتش دل سوخته [illegible]

از نفحات [illegible]
[illegible]

نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالات چو پایی رسید / گر نشناسا سایه آن کی رسید
در خم این دایره منزل کجا / ضد بتمکین نشود جز بسند
از صدم انوار قدم بار سید / از رقم لوح و قلم بار سید
سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه مکن در صف نورانیان
از سر کرسی فلک عرش را / خوان ای کرسی بیش فرش را
پایه کرسی بزمین بر فرود / گرد فلک تشین گو برو
زلزله در گنبد خضرا فکن / یکدو سه قاروره بهم درشکن
منطقه بکشا ز میان فلک / تیر بیفکن ز کمان فلک
باز کشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خورده این مرغزار / شیر جهان خوار فسار ابیار
قطع کن از دولت احلاج اش / ساز پی راه فنا توشه اش
بار برین مانع ز انجم تگرگ / در هم و بر هم شکن شاخ و برگ
خاص ترین میوه که داد دیت / لذتش از چاشنی مرحمت
پخته و خامش همه بر خاک / بر سرش از خاک اجل باد ریز
تا همه دانند که صانع تویی / مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی ات دسترس / مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست ملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم
جای اگر نیست ز بخت نژند / جون ز علم خسرویش سر بلند
از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در الالتجا و الاعتصام بذو الجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها / مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیده بینندگان / پردگی پرده نشینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی / قبله نماینده هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک / خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تایید سبکپیشگان / قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار / مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا داد نخست / عقد در از گوش گل آویخت
در دل محرم ز جهان چراغ / سینه محروم ز تو در فراغ
طاعت تو فخر ترین پیشه / حکمت تو مغز هر اندیشه
پای طلب راه کند از تو سخت / دست توان قوت کار از تو بخت
بلکه تویی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کار که کرد او رسد / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه / ره بنهانخانه تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده راز از قدم دل دهند
رشحی از آن باده بجامی رسان / رونق نظمش ز نظامی رسان
پت چو خاک بریز از تو / جرعه از بزم که خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواخت / بر گذر قافیه جامی نواخت
بر سر خسرو که بلند اختر است / از کف درویش کلاهی در است

ای نفس از همت دونان نفت / وین هوس از طبع زبون نفت
ور نه از آنجا که گرهای تست / کی بودم رشته ... تست
صد چو نظامی و چو خسرو غلام / شاید م از جام سخن جرعه خوار
ور همه در شعر بلندم بخش / مرتبه شعر پسندیم بخش
پایه نظم ز سهی بگذران / خاصه شعری سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر جهانیان بکمال بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کائنات / گوهر درج صدف کائنات
جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود و عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه نقش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباجه این محدث است / پیشترین حرف که او احمد است
نقطه وحدت چو قدم افراخت / از پی احمد الفی ساخت
کرده جو قطران الف مستقیم / دایره قوس حروفت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان تا قدم / قوس دگر ممکن بود و عدم
بر هدف ذات حق انداخته تاک / زین دو کمان تیر زنی شد بناک
صدر نشین اوست درین پیشگاه / گشت نبی با بود آدم گواه
بود در رخ شمع نبوت فروز / آب نه دیده گل آدم هنوز
رفعت از او منبر افلاک را / رونق از او خطبه لولاک را
جزوی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمه بدین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبه این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند / شعله مهر و مه نه افروختند
تا نه نظر بر قدمش دوختند / قائمه عرش نیفراختند
خنده او جان بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی نخست / لمعه نور آمد از آتش بجست
قامت طوبی ز قدش سایه یافت / سدره ز شاخ شرفش مایه یافت
رشحه جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیه پاک او / حبل متین حلقه فتراک او
تار ز دش در خم فتراک گشت / عرش برین تا سر کرسی گشت
او چو خور و صبح ز بیت آفتاب / صبح ز خورشید بود نور یاب
گر نه فروغی ز رخش تافتی / صبح دمی این نور کی یافتی
هستی ما وین و ابر رحمتی / تابش مهر از پس صبح از نخست
نور فشان از مهر رخش صبح بس / شمع انوار همین است و بس
جای از آلایش تن دور باد / ذره صفت غرقه این نور باد
یکشبی از صبح دل افروز تر / وز شب و روز همه فیروز تر

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی ماهی است بس بلند و از آفتاب جلالت او سایه بر ارجمند

طره او نافه دولت گشای / غره او نور سعادت فزای
باد تو لطف درخشان درو / ابر عنایت گهر افشان درو
خواجه که آمد دو جهان هندویش / کرده دو دولت یا نه ابروش
عشق رگ جانش ... گرفت / دل پی جانانش ... گرفت
بر مژه از اشک نهان خون زده / راه طلب از مژه شکب آب زده
جون نم آن ابر گرانبار شد / باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نور ایمان
پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق
پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج پر همچو شهاب اشهبی
برج نهم همچو قمر مرکبی
رفتن او چستتر از تیر کمان
جستن او جست علی مکان
پیش برنده نظر از کام او
بوده بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز
جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته از عرش برین فرش خویش
فرش قدم کرده ز بر عرش خویش
راه درو راست رو ما خفی
رهبر روشن نظر ما جلی
خلعت اسری به بر انداخته
جامه شب رنگ از آن ساخته
پای درآورد به پشت براق
خواند بر آفاق که هذا فراق
تافت ز بیت الحرم او را لگام
زد ز طواف حرم قدس گام
بود از آن گام نهادن عیان
در حرم قدس نهادن عنان
باز از آنجا کمر عزم بست
روی سفر کرد بعزم نخست
شد بدر خانه ماه آفتاب
یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه بصد عز و ناز
خانه نشینان سر از آن بی‌نیاز
سجده کنان بوسه سپارش ز دور
طبل و خاکوس نثارش ز دور
کای ز تو رتبه ملک ملکی
جنت الماوی و نفس المجی
آمدی و آمدنت شوق خوب
دیدن ما روی تو چون آفتاب
خاک رهت بر سر ما تاج باد
هر شب عمر تو شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه
سایه طوبی شده ز افلاک گاه
باز برافراخت از آنجا لوا
رو بسراپرده ثم استوی
هم نفسش غیر نفس خود نبود
زو شرف همنفسی گشت فوت
پای از آن پایه فراتر نهاد
عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقه تن را ز تن جان بکند
بر کتفش خلعت ایجاد فکند
آنکه از این خرقه مجرد شده
جاذبه عشق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حدود و جهات
برشده او سوی نور ذات
تیرگی هستی او دور گشت
پردگی پرده آن نور گشت
کیست کزان پرده شود پرده‌ساز
زمزمه گوید از آن پرده باز
هست ز پرده دری این گفتگو
به که شود مختصر این گفتگو
خواب در آن پرده چو دید آنچه دید
وانچه نشاید بزبان آنچه دید
یافت اجازت که ز اقلیم راز
راحله راند بحریم مجاز
کرد گذر بر صف افلاکیان
شد ز تواضع بسر خاکیان
آمد و دید از حرم بسترش
گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبیدند از آن گنج پاک
بهره خود خانه خرابان خاک
ور دل هر خانه خرابی که خواست
ریخت نصیبی بر صباحی که خواست
بود در آن لحظه در آن تیره شب
آمدن و رفتن او از عجب
بود بهم نور زمین و آسمان
در سفر نور که خندد زمان
عالم از آن نور بود مستنیر
دست بزن جای دوانش بگیر

نعت سیوم مبنی بر معراج نبی که از حضرت نبوت علیه علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

ای ز تو شق خرقه ماه منیر
پیش تو مهر آمده فرمان‌پذیر
قصر نبوت تو چون شد بلند
کنگره مقصوره کسری فکند

چتر فرازنده ز فوق سحاب
سایه نشین چتر تو آفتاب
نور بود سایه خورشید تاب
سایه ننداخت بر این خاک تو
جانت ز آلایش تن پاک بود
دیده چو چشم همه عالم ز تو
روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی
در ظلمت هست یکی شب ...
شمعی و نور از تو پدید هیچ را
پشتی و روی تو شمع را
سنگ سیه را که تو بسجده کنج
دل سیهان ناشده آن سجده کنج
بحر کرم هیچ زبان از شست تو
مشتم آن فرجه انگشت تو
گرسنه و تشنه بر آن کان سراب
گشته از آن جرعه کرم و تو خواب
نخل که بوده خشک بتحت پای
جست بشر بوده او مرتبه زجای
گرد سر کوی تو گرد حرم
ساخت سر جا که تو کوی مقام
بر در غاری که گذار تو بود
وز طلب خصم حصار تو بود
پرده و چتر یافت یکی جا بوده
بیضه برای چه نهادی دگر
تا نرسد ز خیل اهل جفا
آمد شبان بیضه گر آن فرع یاف
مایده کان نیم شب آمده
روز بیت ز خوان ایت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب
اینت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز زهر خاره کرد
لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور
گرچه بری طعمه ز هر ابن شکر
قبضه ریگی که فشاندی بکف
شد بصدای بعلم آتش وی
هر صفت نور بصر را کحل
بود که شد در نظر خصم سیل
جای چاهی گر نوا ساز گشت
تشنه لبان از نکهت اعجاز گشت
گرچه گهر دارد و چون تیغ آبداست
بلکه گهربار و چون تیغ آبداست
خواست بنعت کمری تا بناک
ریخت ز روی عرقش صد خاک

نعت چهارم در اقتباس نور از حضرت صلی الله علیه وسلم

ای بسراپرده یثرب بخواب
خیز که شد مشرق و مغرب خراب
زخمه ز دو ستیم ببان کن دار
دستی و بجای نکی دست برد
تو به ره از سر گشت ایام
باز خبر از ناخوشی اسلام را
مسند مسیح از فلک آور بزیر
رایت صدر نبلک ز داین دلیر
کلهٔ و جمال نیم بر شوش
رو به بیابان عدم ره کش
افسر ملک از سر دونان بکش
دامن دولت ز دونان بکش
باز پسازای ز پیشگاه
داو ستمکش ستم کیش خواه
خانه شوق که چو آلنگ شد باز
شد زپی طعمه بیابی دراز
وقت حیات بکش بکش کش
جهولی اندر پی خرمن ز ویش
واعظ پرگو که بپشت منبر
پایه خود کرده ز منبر بلند
چون شیر زکات ز شرع کن
منبر او بی سر و دو خود کن
صومعه را قاعده تازه کن
رخت خرابات در دو زاده کن
مدعیان زاده سنت نمای
خرقه ناپاک بر او غرق کن
خرقه تر و رنجید بپاک کن
جان نبرد زند تن آواره کن
شعله بکن خرمن ابلیس را
مست شکن سجده چو پس طاعت را
کنج تو در خاک نهان دیر بماند
نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو پت آفتاب
بود از آن کشور بی نور یاب
برق براق تو جهان سوز باد
مشعل راه تو شب افروز باد

صبح دمی را که شب دیجور کرد — مشعل شان چشمهٔ خور نور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت — ملک جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت شعاع — باز کند نور جهانت طلوع
دیدهٔ عالم به تو روشن شود — گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دوستیان از تو علم برکشند — ظلمتیان رو به عدم درکشند
جای از آن تیره که سودای تست — روی تو نادیده گرفتار تست
کز لب جانبخش تو زد ماء — بر قدحت سر شده و جان

نعت پنجم در ادب اعتراف امیدواران بطلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت امی لقب — بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
از رشک خوی تا شده ازان نمک — مغرب تو مشرق صبح جهان
گرد سر تست بطحی و یثربی — خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست — صید عجم کن که ملاحت تراست
گر قلم غالیه سا نیستی — یا خط انگشت نما نیستی
صبح تو کو دود و چراغ هدا — باغ تو کو پای کلاغی هوا
چون نه ز تو خوانده و نوشته هم — گر تو نخوانی تو بس چه غم
از تو به سیرات شدی سید — بر که سیاهی شبی بر رسید
گر نشستی باد ازین درج دور — یا شرری شعله زین درج نور
گوش جهان کان خدا خواندست — درج گهر شد ز سخن زادست
لعل لبت چون شکرافشان کند — کشور جان را شکرستان کند
زان شکر تشنه تهی این درج را — زین نرسد طلعتی این درج را
بوکه کنم تازه ثنا خوانیی — ای شکرستان شکرافشانیی
در هوس یک شکرافشان تست — طوطی طبعم که ثناخوان تست
خار جفا ریخته بر نام گناه — لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا شده این بار ز درج مرا — بوی رهایی رسد از وی مرا
خاطر گویا و زبان خموش — از دل پرجوش سخن گرم جوش
رسته ز خود و بخاک درم — رو بدر روضهٔ پاک بهم
شد الف لام ز غمهای شریف — گوش کن از حال من [illegible]
گو نیستای خواجه [illegible] — عجز و نگونساری [illegible]
دایره کش گرد من از لطف [illegible] — تا شدم دو ز که [illegible]
آمده‌ام با همه آلایشی — منتظر بخشش بخشایشی
کرده دلم این دایره حصن امان — از خطر جسم و خطای زمان

در منقبت قطب الطریق غوث الخلائق خواجه بهاء الحق والدین
محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس سره

از همه آفات نشیم سلیم — برده بیار تو به جای نعیم
در حرم این دایره نقش بند — نقش شو و بر پرده است نور خرد
چند شوی بسته به هر نقش چند — مایل پرده شده از پرده کی
نقش ربا کن سوی بی‌نقش رو — دیده به بی‌نقش بهی دار و گرو
بر شکل از پرده کی این پرده را — گرم کن از دو [illegible] آن پرده را
رستن از این پرده که بر پای کیست — بی مدد پیر نه امکان تست
وآن گهر پاک نه هر [illegible] — معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند — نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره‌مند — جز دل بی‌نقش شه نقشبند

قلم

خواجه به بیشه ز سپیدی کی — در صف صفوت کمر یکدلی
تاج بهار سر دین او نهاد — محفل سوا از دو دلی [illegible]
قطب یقین نقطهٔ توحید او — حلقهٔ دین خرقهٔ تجرید او
ز خسار ابد از نرگس نکهت — در نظاره ابد از نرگس نشست
اول او آخر هر منتهی — آخر او جیب تمنی تهی
سایهٔ او را قدم عرش سای — پایهٔ او را سر عرش آشنای
صورت او رایت پیر شیخ — جان دمی و زنده کی از جان شیخ
حق طلبان را نظر [illegible] — داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هرکه بدان کنج عنایت رسید — رخت هدایت به نهایت کشید
راه نمای سفر اندر وطن — خلوتی دایرهٔ انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم — در نگه شسته نظر از قدم
سر که ز خود کرده به سرعت سفر — باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده هم چون کمان — از جهت خلوتیان بر کران
پیر که هم سان گره او صید خاطر — صید که کانی و کمان بی چله
چون ز شهان نهانیان آمده — محو شهان نهانیان آمده
یافته در طی مقامات [illegible] — بی صفتی را صفت ذات [illegible]
سلسلهٔ نسبت پیران او — عروهٔ وثقی اسیران او
الکنه آوازهٔ آن سلسله — در صف شیران جهان زلزله
شعله که نامش بکتار [illegible] — نام خود از لوح بصارت [illegible]
دیدهٔ خفاش بود دور کور — ورنه نه خورشید نمودی نفور
طایر روحش که از این کهنه دام — سدره نشیمن شده و طوبی مقام
بادو نفر خنده به فر [illegible] — عقد ملک حمد [illegible]
زد بجهان نوبت شاهنشهی — کوکبهٔ فقر عبیداللهی

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناه خواجه ناصر الحق والدین عبیدالله
ادام الله ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

آنکه ز حر بنشین الگت — خواجه احرار عبیدالله است
روی زمین گشته ز نوش [illegible] — در نظرش چون روی گشاده
یک روزی خرگه [illegible] — کی بره فقر سبک آمدش
لجهٔ بحر احدیت [illegible] — صورت کثرت صدف ساحلش
باشد ازان لجه ما فقر آب — قبهٔ نه توی فلک یک حباب
داده به جوهر کلک گهرریز را — شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده [illegible] — محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نوردهٔ هر سواد — بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تا جو ران حلقه [illegible] — یافته فراز [illegible]
از لب شیرین چو شکر ریخته — قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او — رایحه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند — بهره‌ور از دولت روی وی اند
دایرهٔ جمع مراتب [illegible] — مرکز آن نقطه جنبش او
هست به آنکه به صوتی و صواب — نسبت‌شان سلسلهٔ زر ناب
تا ابد آن سلسله پیوسته باد — گردن ایام بدان بسته باد
پیشتر از نغمهٔ باغ سخن — [illegible] آرای گل

در فضیلت مطلق سخن که در خیابانی طلفا سخن است

صبحدم آن نغمه چو برخاستست
خشک تر آن چمن آراستست
زان نفس آل قلم سرزده
سر ز ریستان عدم برزده
گرچه قلم را او سخن داده است
ای سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زد ز سخن هرچه گفت
پرده او این راز سخن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها
زنده کن مرده آوازها
نغمه چنیاگر و ساقی است
مرده بود بی سخن جان فزای
چون سخن یار شود ساز او
جان بحر فغان آید آواز او
هر که نفس را که ابنای جان
این سخن از زنده ها لا کن
گرچه سخن هست گره بسته باز
در گرهش پیچ گهر صد شاد
هر گره از وی گهری بگله
بسته در او گوهر [illegible] گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر
نیست گره پس سخن و چه گهر
نیست سخن بسته آن صوت و حرف
مرغ سخن [illegible]
هرچه قند سیر از آن در دولت
معنی نو کرده از آن جا صلت
پیش سخن [illegible]
جان سخن را [illegible]
لا جرم آن ناکه ز گفتار اگنند
گفته جهان را ز کلمات اللقند
زانکه بآن منهی غیب [illegible]
سید هدا سرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه [illegible]
گنبد فیروزه از آن [illegible]
خیز و بگلزار درون [illegible]
نرگس بنیا بگشا آمده [illegible]
از پی گوشی که کند [illegible]
پس دهن گل چو ز غنچه [illegible]
سوسن آزاد زبان [illegible]
مرغ سحر [illegible] فغان
کاشف اسرار نهانی [illegible]
عرضه ده گنج نهانی [illegible]
این همه خود [illegible]
گوش [illegible]
کشف حقایق بزبان [illegible]
حل دقایق به بیان [illegible]
چنگ سخن گرچه [illegible]
از دم او [illegible]
زر سخن را چو نمود [illegible]
از سخن زر چه کشم [illegible]
چون فلک از [illegible]
زمزمه و مهر [illegible]
پله دیگر صدف در کنج
وز سخن همچو [illegible]
زر بیک پایه شود [illegible]
در گرانمایه بخندد ز جای
جای اگر هست [illegible]
پای شد [illegible]
بر زر [illegible]
همچو صدف [illegible]

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست
مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای ز آوازه [illegible]
شاهد جانها [illegible]
طرفه عروسی که ز زیور تهی
آید از و دلبری و دلدهی
چون که بزیور [illegible]
[illegible]
چون گهر نظم [illegible]
غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه [illegible]
پای خرد [illegible]
چون زده [illegible]
رخنه شود [illegible]
[illegible]
باغ شود [illegible]
[illegible]
عمر تلف کرد [illegible]
عقده [illegible]
عقده [illegible]
دل که گرانمایه [illegible]
طوق کش [illegible]

ابروی او گرچه نه پیوسته است
راه خلاصی ز نهم بسته است
روز و شب آوازه کو [illegible]
شام و سحر [illegible]
از مه و حت و الای خویشتن
[illegible]
جامه جسم از تن جان برکشم
[illegible] سلیمان [illegible]
باده ز جام [illegible]
نقل ز خوان [illegible]
ساقی و مطرب [illegible]
نقل معانی [illegible]
هرچه دهد [illegible]
زانکه کنم [illegible]
پرده ز [illegible]
تحفه هر محفل [illegible]
هوش [illegible]
ماشطه کار [illegible]
شب که مراد [illegible]
باز کشم [illegible]
بلکه ز جان [illegible]
ساقی [illegible]
بهره جو [illegible]
بر طبق نظم [illegible]
جای اگر [illegible]
قافیه [illegible]
عارضه زخون [illegible]
گر سیم [illegible]
سر بدر آرم [illegible]
هرچه کش [illegible]
مطرب آواز [illegible]
از پی صحبت [illegible]
ز سطی و [illegible]
سامعه [illegible]

در تنبیه سخن پروران منبر پرور به آنکه ابیات شعر
تا مقبول الطباع و قبول استماع افتد

روی جو در قافیه [illegible]
پشت [illegible]
جان کنی [illegible]
سیر [illegible]
گوهر این کان [illegible]
لولوی عمان [illegible]
هر که نحس [illegible]
بر طلبی [illegible]
در چه [illegible]
در سخن آید [illegible]
چون گره [illegible]
غالیه [illegible]
لفظ جهان [illegible]
لیک نه [illegible]
نی رقم [illegible]
نی کلف [illegible]
شاهد پرور [illegible]
پیش [illegible]
خال که از [illegible]
برخ معشوق [illegible]
این همه [illegible]
چاشنی عشق [illegible]
تن بکند [illegible]
ای که [illegible]
گوهر لعل [illegible]
[illegible]
چهره [illegible]
نظم [illegible]
قافیه [illegible]
یافته [illegible]
بر رخش [illegible]
خال [illegible]
عشق [illegible]
تا [illegible]
در برج [illegible]
کوه [illegible]
گوهر [illegible]
هرچه [illegible]
کی رسد [illegible]
آب روان [illegible]
به ز گهر [illegible]
وزن [illegible]
لیک [illegible]
خوب [illegible]
روی [illegible]
خوان سخن [illegible]

جای اگر در سر این شور است
در کشف پرده از حقیقت دل و دریافتن
خوان سخن گر ز نهی در خور است
قدر و کرم پیشه کی خان بند
دل در پهلوی صاحب دل دل شود
تا نه ز آغاز نمکدان بهند

گلبن جان زانکه بگل کاشتند   آرزوی غنچه دل واشتند   چون ز گل این گلبن مو سر کشند   غنچه نو رسته دل بر دمید
درج در آن غنچه جو اوراق گل   هر چه در آفاق همه جزو جزو گل   حسن بیان است تفصیل او   کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خوش   وانچه جز آن نام نهد عالمش   در صفت دایره دل کم است   آن همه چون قطره و دل قلزم است
انکه خدای همه گنجد درو   این همه سیارات هم گنجد درو   این که بسی پرده تن پرده ایست   وست خوش زندگی دل مرده ایست
مظهر اسرار دل آمد ز گل   سطح انوار دل آمد ز گل   دل اگر این مهره بود در گل است   فرق میان من و هر مشکل است
لاف هر و منه ازین مهره چند   گر همه ازین مهره بود مهره مند   هر که برین مهره چو هر دل نهاد   در گر اغاییه بحر مهره داد
تا نکند روی بدریا ولی   بود است از گوهر دل حاصلی   تا نزنی خیمه به پهلوی پیر   همچو دل از دل نشوی بهره گیر
هست دل بیضه مرغی نکو   ای اثر جنبش و پرورش او   تا که بجنبش سد انگه پرش   زیر پر پیر و شرح پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان   خواجه و داد و ستد کون و مکان   تخت نشانی ز سر افکنده گی   تاج سرش خاک در بنده گی
تن شده چون موی ز بیم امید   موی شده از ظلمت هستی سپید   چون سر مو لیک بحد تمام   پشت دو تا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب   نور بکف کرده چو موسی ز جیب   زندگی دل چو مسیح از دمش   سبزی جان چون خضر از مقدمش
ظلمت او نور سعادت نشان   خلعت او دامن دولت کشان   علم یقین برده بحر خوش علم   گشت وی از عین یقین [illegible]
سینه پاک ز هوش از کبر و کین   حق بر کو هر عین الیقین   صحبتش اکسیر مس مرد جود   همتش ایثار کن بحر جود

صحبت اول باید روشن ضمیر در تاریکی
طلب ز محسن و رسیدن باید بواسطه وی بدولت علم الیقین

جای که تحقیق نباید ثبات   جدی و جهدی بازین باید
پا بکش از هر چه بود زان گریز   دامن اقبال خیبی سر گریز
روشن که چون علم یقین در کشاد   روز شد اندر شفق زر نهان   پرده شب از روی زمین [illegible]   ظلمت شب گذر تیغ ما ساخت
برق هدایت ز سحاب کرم   شعله برافروخت علم بر علم   چشم گشادند همه رهروان   ظلمت از آمد یکسر زمان
کاشف از انجا که طلبکار است   نی شب خفتن پس بیدار است   چشم من از خشم کشاده بار   دولت بیدار هم اعاده
روشنی در دل تنگم [illegible]   تیرگی غفلتم آمد بیاد   آه تلهف ز دلم تاب زد   اشک تاسف بگلم آب زد

سر ز گریبان و غبار زدم   دست بدامان دعا بر زدم   سر و دعا از کرمت من   بند گشاکش [illegible] من
دست طلب بر فلک افراختم   پرده غبار برف انداختم   گفتمش ای قبله آزادگان   راهنمای ره افتادگان
صنع تو اکسیر هر ناکسی   فضل تو سرمایه هر مفلسی   همت دون رو تو [illegible]   ظلمت شک نور یقین [illegible]
پیش من هم رهبر آیی فرو   سهر شم شمع بیتی [illegible]   لب ز دعا نگشته [illegible]   وقت تضرع نگشته [illegible]
تا که از دور چراغی بود   در دل من نور چراغی فزود   پیشتر آمد علم نور گشت   زنگ ز دوای شب [illegible]
چون علم نور کریبان گشت   ظلمت خضر شد زندگیبان   خضر چه گویم که چو خضر [illegible]   بود در سر چشمه [illegible]
آب خضر آتش شمع دان   زندگی از باد مسیحا [illegible]   چشم سر العصه جو روی [illegible]   شعله درین خشک شده [illegible]
نور یقینم ز درون برزد   نار دو حسن [illegible]   صحبت من دولت [illegible]   شربت من دولت گشاد
رو به حکم چو مصلی بر جای   بحو صلات [illegible]   روی تو نعلین [illegible]   پای تو زین [illegible]
دست کرم کرد بفرقم دراز   کای سر تو خاک ره [illegible]   روی من کن که [illegible]   نبض من [illegible] که طبیب توام
ره گو برین مرحله ام داده   چاره گر ای تو استاده   باز نما علت بیمار [illegible]   شرح ده اسباب گرفتار [illegible]
گفتمش ای خضر مسیحا نفس   خضر و مسیحا تویی امروز و بس   از قدمت سر و چشم [illegible]   وز نفست ذوق حیاتم رسید
چون شفا شد ز تو پیغام   به ز صد اطلاق گرفتارم   روی تو شد حجت [illegible]   نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسد از تو بجان ستم   باشد از آن حجت [illegible]   وانچه شدم ز تو [illegible]   صبح آن [illegible]
بر سر ما زین پس [illegible]   بر رخ مقصود غباری نماند   لیک ازین هم [illegible]   گر تو بیاد اگه [illegible]
اختر بخت [illegible]   صبح یقینم [illegible]   گفت که جای [illegible]   چون شدت آیینه [illegible]
باش چشمه [illegible]   آینهات وار [illegible]   تا ز فروغی که [illegible]   دانش [illegible] دیده شود

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم [illegible]

یافت ترا از نور یافت نام   جلوه گی پای [illegible]
صبح که بر حاشیه [illegible]   زد علم نور فشان [illegible]   ریخت ازین گلشن [illegible]   شاخ شکوفه [illegible]
یاد و حر خیر گلستان رسید   رخت سلوکم بگلستان رسید   جلوه گی یا نجم [illegible]   سوی سبو جلوه گران [illegible]
بلکه یکی سبو [illegible]   اهل صفا کرده [illegible]   سبزه و [illegible]   گرد نکوه چمن انداخته

[illegible]

ذره همه با بین تربت ناتم
ذره ز خورشید درخشان نیافت
باش که تا صبح بر آید ز کوه

آنچه مرا ز برنوالت رسید
مرح تو نی حوصله جان منست
راه سلوک تو به پایان رسید

مرحله سوم بابر حقیقت چنانکه نیافتن مرید کوهر
منقول از صحف علم الیقین

جز علم خور که بود سایه گاه
خنجر زر برج کشید از شکوه

[illegible]

هستی خود در ابلکی بحر دید
هیچ گهر چون گهر خود نیافت
تا که در این بحر شدی آشنا

در صور بحر چو موج خیال
چون تماشا سوی خود بنگرید
غرقه بحر آمد چو غواص شد

مقاله اول در آفرینش عالم که آینه جان نمای اسما
و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

بود بی جلوه گهر کرده کس
جلوه یکی بود و دوی هیچ بس
عرش قدم بر سر کرسی نداشت

[illegible]

نطفهٔ آبا بخنیق جهات
بود مصون از رحم امهات

بود درین مهد فرو بسته دم
طفل هوا لید بخواب عدم

دیدهٔ آن شاهد نابوده بین
معنی معدوم چو موجود بین

گر چه همی دید در اجمال ذات
حسن تفاصیل شئون و صفات

خواست که در آینهای دگر
بر نظر خویش شود جلوه‌گر

در خور هر یک ز صفات قدم
روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جانبخش جهان آفرید
باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ و گل و برگ و خار
جلوهٔ او حسن گر آشکار

سرو بستان از قد رعناش داد
گل صد از طلعت زیباش داد

غنچهٔ سخن از شکر گویاش داد
قفل ز درج گهر گویاش داد

سبزه بگل غالیه بر سر سرشت
پیش گل اوصاف خط او نوشت

شد هوس طرهٔ او باد را
بسکه به طره شمشاد را

نرگس جادو ز چشم او مست
زورق بستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو
زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده به بیدار گل
پرده‌کشا گشت ز اسرار گل

کبک دری پا بخرامش نهاد
روی بسر سبزه قدم سر نهاد

قمری بنهاده به شمشاد دل
سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت نیاز و خطاب
در نظر نرگس بیدار خواب

حسن به هر جا که ز سلطنت
عشق شد از جای که جلوه‌گاه

حسن ز هر چهره که رخ برفروخت
عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن به هر طره که آرام یافت
عشق دلی آمده در دام یافت

حسن ز هر لب که شکرخنده کرد
عشق دلی را به نفس زنده کرد

حسن ز عشق نگیرد جدائی
عشق هم از وی نگریزد دمی

قالب جانند بهم حسن و عشق
گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده‌اند
جز بهم این راه نه پیموده‌اند

حسن کس از عشق نگشت [illegible]
جنس نفیس لبت و خر مهره [illegible]

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با پیوه زنی که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری آموخته

روزبهان فارس میدان عشق
فارس سیارهٔ ایوان عشق

پیش یکی پرده‌سرای رسید
از پس آن پرده صدایی شنید

کز سر مهر و شفقت مادری
گفت به خورشیدلقا دختری

کای به جمال از همه خوبان گرو
پای منه از در خانه برون

ترسم از افزونی دیدار تو
کم شود افسون خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بود
گر همه جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه گوش کرد
ز محبت دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای کنده پیر
از دل ایشان سخن [illegible] گیر

حسن ز آنست که ماند نهان
گر چه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پردهٔ مستوریست
زخم هوس‌خواره ز وی دور نیست

تا بود اندر پس مستوریش
جا نشود منظر منظوریش

چهره که هر لحظه تقاضا کند
بهر دل آن که تماشا کند

تا ز غم عشق تو شیدا شود
گو که چنین حسن هویدا شود

جامی اگر زنده‌ای پسندیده
در صف عشاق شنیده

هر سر ز خاک قدم عشق کم
زنده به زیر علم عشق هم

پیش که از ابر صفایش نمود
رسته گل صفوت آدم نبود

مقالت دوم در بیان آفرینش آدم که آینهٔ ذات مظهر جمیع اسما و صفات آفرینندهٔ ذات سبحانه

بود جهان یک تنه بی آینه
بلکه چو پیکر آینه بی صیقلها

بر سر هر گنج طلسمی دگر
نقد در او گوهر اسمی دگر

لیک نشانی ز مسما نداشت
مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست جهان مظهری
جمله ز دریای قدم گوهری

ساخت ولش مظهر اسرار خویش
کرد رخش مطلع انوار خویش

هر چه عیان داشت بر او عرضه کرد
هر چه نهان داشت در او درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم
مجمع بحرین حدوث و قدم

علم الاسما رقم دفترش
خمر طینته حدوث که هر شب [illegible]

گونهٔ گندم بود از بس [illegible]
ماش از آن ارزنی جو آدم [illegible]

پایهٔ سر اوج فلک خاک [illegible]
سجده که فوج ملک پاک‌سرشت

جو سر قت ز ذکاتی که بود
چهره بخاک ره آن پاک سود

بس کرامت که از آن بر سرشت
هر که ز رخش دید بر آن دیده بست

چون نه ازرخش چشم [illegible]
سیل عشق آدم بر وی کشید

تا ز نگارش پی دیو گزند
تا بشی از تاب حلیه [illegible] کند

تیرگی حقیقتش نور شد
ظلمت سیل [illegible] علم نور شد

سر وجود سلطان رسید
دور کمالات بخلافت رسید

کشور اسما الهی گرفت
مملکت ماه تا ماهی گرفت

پرتو او بود ز نور [illegible]
هر که از او هر چه طلب کرد یافت

آینه شد که ز وجه کسی
چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه نبود از دل ظلمت زدای
شاهد و مشهود بجز جز خدای

ای بره دور دو دوبت آمده
وز گرمش پشت به پشت آمده

پشت و جا بر کمر او مکن
دست جفا بر کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا
معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم
بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر بغل
کرده نهان دفتر زرق و حیل

گرگ دلی صورت سگ [illegible]
صورت انگیز تا سگ [illegible]

اصل گهر نیست جز یکتا یکی
دل بسوی فرع چرا دادی

قدر شناس گهر خویش باش
چیره بی‌شمر ز گوهر خویش باش

گر زر خالص شده غش ترا
ورنه چه جانی ز آتش ترا

آتشی از سوز درون برفروز
هر غش و غل [illegible] سوز

جوهر دل از غرض پاک کن
چشم خرد از غرض پاک کن

واهن جان در کش از آلودگی
نیست در آلودگی آسودگی

بنده ز تن تکیه ز آزاده سو
نقش دوی دور کن و ساده شو

زاد مریدان ره آزادگیست
شیوهٔ آیینه‌دلان سادگیست

ساده دلی باش پسندیده ذات
پاک ز زنگ صور کائنات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی
هم نفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آینه‌ای
کش نبود هیچ ز آینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغان آینه

یوسف کنعان چو بمصر رسید
نورانی چشم روی یوسف علیه السلم نهاد
صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود در آن مملکه یک دوستش
پر شده از مهر و وفا پوستش
ره بسوی مصر چو جانش سپرد
آینه بر رسم ارمغان رو برد

یوسف از او کرد نهانی سؤال
کای شده محرم بحریم وصال
در ظلم رنج سفر برده
زین سفرم تحفه چه آورده

گفت بهر سو نظر انداختم
هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست
پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو بر آن دیده خود وا کنی
طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست
گر روی از جای بجای تو کیست

نیست بهار از صفای تو خوش
فارغ از این تیره دلان شد خس
جای از این تیره دلان شایدش
صیقلی آینه جوشش تاش

مقاله سیوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت
ظاهر است بلکه بسعادت اسلام و دین است
و اول ارکان دین سعادت اقرار است بکلمتین

تا چو ببابی رخ ازین تیره جای
یوسف عیب تو شود در رو نمای

ای که در دولت بریکم زنی
چند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دینی ورد است
تو کاین گروه یعنی ورد است

گر بود این پیکر خاکی آدمی
زود در و دیوار بدارد آدمی
بلکه فزون شد از زور و موی
مهر خدیو از سلک وجود

آدمیی ثبت بر ایام کن
روی بمعموره اسلام کن
پیش شه ... دو اسلام تیغ
بر سیدار کاچ ... تیغ

رکن نخستش که شهادت بود
راه خلاف آمد عادت بود
ست دو ره هر دو هم متصل
کام زبان زین دو ره باب دل

آنکه اقلیم الهی کشای
شد بجز این ره وحدت نمای
وان دگرت گنج فتوحات شان
برده بدو بایر صورت نشان

ور بنهادت کمری بکرهاست
عاقبت مرد و ازان ابتداست
ست یکی طرف نجات شکل
نامطلقش ساخته از صورت و حرف

نیست بجز شهد سعادت درو
هر الف انگشت سعادت ورو
وست درین شهد ز عادت ...
چون الف انگشت شهادت ...

تو که ز منشور سعادت نویس
یابی ازین شهد بانگشت لیس
خامه بهر صفحه که نیکار ...
ازو نکس نقطه شهد ...

یعنی ازین شهد که صافی فتاد
هر که مگس طبع بود دور باد
لام الف ...
کرده دیوان ...

بلکه چو پرگار روش آید پدید
خط عدم کرد و عالم کشید
آنت منع آمد ...
تا سپری زانچه نباید بکار

چون ز دو انگشت ...
قید تعلق بر از هر چه هست
جمع که آمد بتو ...
اطلس ...

تا برد از همت والای تو
خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جا که ...
یافته زین خلعت ...

پشت توحید درین کلم
شیر دلا زاید آنگاهم
شیر دلی روی ...
همدمی شیر دلان پیشه کن

با همه هم چشم و هم ...
یکدل ... یکی ...
روی در آن کن که ترا روی داد
صد در امید ... گشاد

چشم بر آن نه که روزی بخت
روشنی چشم جهان بین تست
دست در آن زن که ...
قامت ...

صانع بیچون که ترا آفرید
با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش بحق ... یکی
نی ... از کجی ...

بل یکی از آنکه بسیارش ...
صد همه ... بسیار ...
چو شناسی ...
پیش ... پرستش کری

روی بمحراب عبادت کی
کسب ... سعادت کنی
هر چه کنی بنده ...
آخر ازان کار شود ...

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت
حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او شاهده نمود

رخت بسر حد ندامت بر
داغ ندامت ...

شعله ز ذات ...
آتش ... ابد الآبدین

از حسن آن بصری آمد هم
نکته آن نه عجب مختصر
گر دل غفلت زده گردد شاد
آن نفس ... که ...

گفت فضولی که نه در بند ...
کش ... آن داد خدا ...
ساخی از عمر ببایان ...
گرچه در آن ملک سلیمان ...

شاید اگر ...
مانش ... از آتش ...
عشق وی آید ...
سوز دل ازان حسرت ...

بحو حسن گر بود ...
گوش کند از آن ...
حکمت تو یافته هر جا بود
گم شده خاطر دانا بود

گر چه بباید ز پیش سپر طلب
گر دهش از خاک ...
گوهر گنجینه جان ساز ...
در صف ...

جای اگر خلق تو آید حسن
از لب ...
نکته حکمت که رسد گوش کن
ظلم رسانند ... گوش کن

ای شده در خنده ...
مقالت چهارم در اقامت نماز ...
توی ...
مانده ...

پیشه غفلت چو ترا ...
سود نکرد ...

نعره او خواب ترا کم نکرد
قامت او قد ترا خم نکرد
میل عمارت ...
پشت دو تا ...

پشت چو محراب خمیده ترا
روی بمحراب رسیده ترا
کنج عمارت ...
...

هر تو ... آمده
... آمده
پنجه خود ساز ...
پنجه ابلیس ...

کی بود ...
گر نکنی ...
شیر دلی ...
شاخ هوا ...

شاخ هوا ...
تا ...
دست ...
روی ز پندار ...

از کف ...
پای چو ...
تا چو ...
در شیاطین ...

نهاده بود

وقت سیاست پی ادبار شان / پایه معراج تو بس دار شان
وین ترا نیست ستون جز نماز / بهر قیامش چو ستون برفراز
پشت تو آمد که ز طاعت دو تاست / از پی این خیمه ستون برپاست
سجده تو شد همه جا نان خاک / خاک شد از بهر تو طوبی پاک
تازه طاعت به تو احسان ترا / زان نشود طبع مسلمان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی / بکه فرمان مانده در آن کاهلی
پای امل از گل طلب بر آر / چشم خرد بر رز و زینت [illegible]
کرده تو پس کمر بندگی / کج تو در سجده سر افکندگی
رفته همه تو ز بن [illegible] / دولت آیینه که [illegible]
شاه وقت تو حسن ساعت / خوبتر از زیور ان طاعت
شرم تو بادا که ببالا و پست / سجده طاعت بدرش [illegible]
تو کنی از سجده او سر کشی / به که از این شیوه قدم در کشی
ساقی ادب بر زده عرش [illegible] / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق [illegible] / بسته ز جوزای خدمت کمر
دو خمه شب تا سحر در رکوع / دیده انجم بر بس خضوع
سبحه پروین بکف آویخته / اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر / مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی [illegible] / از کشش اوست بر [illegible]
کار جمادات پی حی پاک / سجده طاعت بمصلای خاک
وقفه نباتات نمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام
سیات حیوان بر کو [illegible] / دایم از آن است که [illegible]
ور نبود میل تو دوش چرا / سر بزمین می برد اندر چرا
خیز و تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این چند عمل را نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری / راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود دور شود

حکایت پیکان کشیدن از تن مبارک امیر ولایت علم
در روز جنگی که از کشاکش کمان می جاده بر تن شاه افتاده

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد و سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بنداختند / چاک بتن چو گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگار گون / آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلی چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر / گر چه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک / گر شودم تن چو قفس چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو / در قدم پاکدلان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی / گرد شکافی و بمردی رسی
ای ز پی طبل شکم چون نای / جامه بکوشش ز سر تا پای

مقاله پنجم در اشارت بروزه رمضان که نوبت [illegible]

کار توان هر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی

هم روح را شمع ثمن افروخته و هم نفس را برق خرمن سوز

چند کشی رنج شکم [illegible] / گر نزدت دایه بدین [illegible]
ساز چو نافه شکم خویش خشک / بو که دهد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافه مشک تتار
معده بعهد کرده پی [illegible] / کی شوی از دولت روزه [illegible]
باطن از نقش هوا مستلی / چون رسد از لذت الصوم لی
هر چه بران شرح بشارت رسید / از همه حرف انا اجزی به است
شعله دوزخ چو بود رنج نان / یا شر روشها [illegible]
روزه کرد آمده در [illegible] / چون سپر نور بود در بر
حرص شره دوزخ پر آتش است / مهر زدن بر دو در رنج خوش است
روزه بود مهر زدن [illegible] / مهر بزن تا برهی از شرش
چون خر کناس [illegible] / خوی گرفتی بنجاست کشی
باش [illegible] / تو بشکم [illegible]
ماه نو روزه ببین از افق / کابروی حور است نه نیلی تتق
[illegible] / مهر کن ای مهرلب [illegible]
لب چو به بندی ز طعام و شراب / در حرم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که در تنگنا / [illegible]
سیصد و شصت [illegible] سال / پیش نکم خواری یک سی سال
گر ز تو ناید [illegible] شکست / حلق ز کفارت افکند شست
کرده قضای [illegible] / کشت زاد اداروی کفارت
گرسنگی طعم خان رضاست / تشنه لبی شربت جام [illegible]
روزه خاصان [illegible] / بلکه بریدن بود از هر هوس
هر چه نباید بگوی مجوی / هر چه نشاید که بگوی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی / گوش بپرداز ز ناشنیدنی
دست میالای بشغل [illegible] / پای مفرسای براه [illegible]
علم و عمل راز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدا / هیچ مدان هیچ بجز حق خدا
هر چه [illegible] / [illegible]
وایه نفس [illegible] / وای تو گر زان نکشی [illegible]
جستن آن دایه [illegible] / مایه اقبال تو [illegible]
نفس و هوا [illegible] / اهل دلش [illegible]
در دل و جان تخم [illegible] کاشتند / لاجرم او را تو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خر [illegible] یافته بود و چهره
خویش را پیش او [illegible]

خواست یکی [illegible] / کینه [illegible] جوی
از سهش چهره پر از رنگ [illegible] / وز سهش چهره پر از رنگ [illegible]
گوش کرد [illegible] / خامشیش [illegible]
یکی شبی از [illegible] / حیف که ماند از تو [illegible]
طلعت من [illegible] / حرف [illegible]
نرگس [illegible] / [illegible] نه یاسمن
از صنعت [illegible] من کوهی / یافت [illegible]

گور جو افسانه او گوش کرد / خون دل از سینه او جوش کرد
تنگ اگر حال خسی جو دیت / دولت و اقبال قرین بود دیت
دامن تو دیده وری را ... / تخم وفایت دگری کاشتی
این همه چیند ... / کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین / تو پسر دعوی بگشودی چنین
بستگی چشم از او صاف تو / بر تو گشاده است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالات هست / در حجب غیب جمالت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی بصر آتش منه
ورنه ز تحت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن
ای شده در زندان ... / بند بر انجاد ز انگشت تو

مقالت ششم اشارت بزکات که سرمایه
دانش مال و بالش نفس ملکات است

پیش که ایام کند رنجه ات / گردش او تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو انجانیان / از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گر ... / ساختنش کرد چو آورد است
گردش از آن ساخته گردان ... / کف بکف از راه نوردان ...
ای که به دست تو خلاف کرم / ناخن از سیم شود هر درم
تاش جدا گم کن از خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصلست / ناخنه دیده و جان و دلست
ناخنه از دیده دل تراش / ورنه بناخن دل خود ...
جمع مکن درهم و دینار را / تجربه مشو تحت ادبار را
ور بمثل جمع شود صد خزن / گوش نیوشنده بدین حرف کن
هست نبرد کو ترا ... / گرچه بخوت شمار الیم
هرچه بگوید بر آتش ... / ریش بجنبانی و دل خوش شوی
پیشه کنی از سر جهل ... / منع و مایز درو دارم ...
ده بدر از سیم و زر آن قدر / کار روتا زعهده ... بدر

ایضا له

خو جو ترا داد ... دینار ... / بخل یک نیمه دینار ...
ریخت ز درهم ... / سخ جو خواهد زکناره ...
زین زر و بیت ... نیم / قصر ترا خشت ز زر و سیم
خشت زر پخته ده و سیم خام / تاکه بود قصر تو فرو تمام
مدعی از آن چه بکلو مار / اره مکن زر که شود مار ...
چون بکلوی کس از آن ... / سخ زد دینار کند ...
هردم و سیم که جیب ... / بهر خدای تو برو زر شمار
گاه به پهلو که زند سر ... / پهلو از او هرچه کردی ...
گاه به پشتت که ز زر ... / بهر چه کردی سوی بیچاره
داغ دور ویه ... لاله ... / سر که بسوزند سوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم / بحو تو نهند بالای هم

قد درم گر بود از وزن عرض / طول دهد تست بهمان عرض
تفرقه کن جمع درم‌های خویش / سینه تهی کن ز الهای خویش
داغ جدا پیش که اینجا کشی / بهتر از آن داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واگذار
دیده وری خواند مقبل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم

حکایت آن صاحب کرم که بر جمیان درم از زر ...
ته پیر بند کو مان پسند نهاد

خواست یکی ... / ساز دهش ز نقد ...
نقده ز جیبان درم برگرفت / جلوه به میدان کرم برگرفت
ای در ما نزاد درم اندوختست / ای گرانمایه کرم آموختست
هر زر و سیمی که بدرویش داد / زانچه طلب کرد تهی کیش داد
گفت فضولی زکرم ... تنگ / کای شده در پیش تو ...
هرچه دهی از سر انصاف ده / قفل جهان بر در اسراف نه
بند نکیش صدف گوهر ... / خوار مکن آن خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خویش / ساز ذخیره پی فرزند خویش
تا جو بریزد صدف از زیر خاک / بهره ور آید ز تو آن زر پاک
گفت که دادم ... / آنچه بدست کم ... خویش
جون پسر از طلح ... قفس / بهره فرزند خداوند بس
دل جو توی گشت پرو زی ... / از پی فرزند چه روزی ...
جامی از این بو خم فرزند جور / زر ده و مکن بروی ...

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام
که بداوی یک دو پوشش ... بس ... سنگی ...
سها داده ... در هر ... خاری ... از پای ...

زدوقت از این ... کن / بتکلیش الرزق علی الله کن
ای زکلت ... / مانده رخت ...
خیز که شد پرده گوش پرده ... / مطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم از این پرده نواهای ... / هرچه نه زین پرده ...
دین ترا تا شود ارکان تمام / روی نه از خانه و بر کن مقام
تا قدم اگر بیت ترا ... / بر قدم خاقه روان شو روان
گر بشود راحله با دو پای / راحله از پا کن و در ره درای
گر ده ادبیت ... / جلد قدم پای فراز ...
تو تهیش پشت ... / گرده تهیش خار ...
پاشنه از خنده ... / زالبها ...
واله و حیرت زده ... / خنده زنان گریه کنان ...
پشت امید تو ... / بستر ...
سایه بفرقت که مغیلان کند / به که پیرایه سلطان کند
ما و مخالف ... / پای فرو رفته ...
به که نشینی بهب شمال / پای فرو کرده و به آب زلال
بانگ حدی بشنو ... / شو چو شتر گرم رو ...
رو بنوا های سپرو ... / هر خسک خشک چو ریحان تر
بار ... / رخت ...

رشته تقدیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش
مرحبه باران بخیه زدانی و هابال / ای برون خانه چه سوزن شمال

باز کن از بخیه ز جامه جوی / بو که ترا بخیه نیفتد بروی
گرنه ز مرکب فرا تو گشت / به که بود کار کهن بر تو پشت

لب بگشا یا فتح کام را / نعره لبیک زن احرام را
سوی ثریا لیده ورنج گرناک / سینه خراشیده دل و دیده پاک

رو بحرم کن که وراخی سیاه چرم / چست سیه پوش نکاری بتیم
صحن حرم روضه خلد برنکا / او بچنان صحن حرم نشین

قبله خوبان عرب روی او / سجده شوخان عجم سوی او
باد جود و دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشه ناموس و ننگ / گرده نهان در ته دامان سنگ
باز شکن و از شب بنگاه او / دیده جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیاهش که گران کوه از اوست / دست تمنات بپیش آمدست
چون تو از آن سنگ شوی بحر خیز / بوسه زن و تنگ بیاشی خیز

بر سر گردون زنی از شوق کوس / گر رسدت دولت آن پای بوس
از لب زمزم شو این زمزمه / گر نمی زنی و لند این [illegible]

سوی قدمگاه خلیل آمدی / پا چو نیابی بپیش دیده سای
پای مروت بسوی مروه نه / چهره صفوت بصفا جلوه ده

تا نشود در خور حاجت و تو [illegible] / کی شود از راه نجات درخور [illegible]
گبش منی را بمنا ریز خون / نفس دنی را بمنا کن زبون

سنگ مشتار ز زمی جا [illegible] / دیو هوا را کی از این سنگ شاد
جون دل از این شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانه خویشت گشاد
ورنه گر باره که آن رنج برد / ورچه شود رنج بر آن [illegible] برد

حکایت عذر پور موفق در مناجات وی با حضرت حق جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق / برد ز هر پیر موفق سبق
بادیه کعبه سپرده چو [illegible] / محنت آن راه بسی برکشید

روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود چو سنگ
گفت خدایا پس از این محنتی / سوی من ار کن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته‌ام / بهر تو نی بهر کسی رفته‌ام
دل بوفای تو گرو بوده‌ام / نی سره پای آنکه بوده‌ام

زین همه سعیم نه یکی حاصلی / نه سره و نقی نه بسامان دلی
هیچ نه دانم که مرا حال چیست / بخت مرا مایه اقبال کیست

شب چو در این درد فرو شد بخواب / آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بره ما زده سر ساخته / بر همه زین پای ستم افراخته

گر نه ترا خواستمی کی شدی / داعیت ره سوی این بیت [illegible]
هر که نه ما یاف سوی ما شتوی / سوی خود از باده غافل شوی

حاصلت این بس که ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانه خود دادمت / بهر ترا کس نفرستادمت

یارب از آنجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزت

که بی عین علم زلت و بی زای زهد علت

جای اگر چند ز صاحب دلیست / از تو با بید چنین حالتست

ای چو گلت جیب بیک جا نشان / دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند / عاقبت الامر ببادت دهند

غنچه وش از همنفسان لب ببند / چهره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو گل آغوش را / باش چو پیاله پس بنه گوش خویش

بر کس و ناکس بحریم قبول / قفل کن از بواب خروج و دخول
در نشین باش چو جیبی و دامان / خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود او زیب جارت جای / حلقه نازت شود و زنجیر پای
به که به هر حلقه نهی پای خویش / محمل هر مشعله کی جای خویش

ور شودت در کمر کوه و سنگ / گرد میان منطقه دم پلنگ
به که دور از سکان چو افق بسر / پیش تو بندند بخدمت کمر

گر گشادت شاه ز سر تاج و سریر / گر بکشی او کند از جا سریر
به که حریفان کند راحت سند / مرهم لطف بجراحت نهند

گر کندت بحر پر آشوب غرق / یا کند ز دمع [illegible]
به که کشی ز رفیقان خاص / رخت خود آری بامید خلاص

در کنف پرتو خور گم شوی / تا نشود سایه تر آتش شن
راه زکلک لب چو نیاب / تا نکند صورت تو [illegible]

آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار کز اینجا روی / از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی / از همه یکتا که تنها روی

این همه اکنون که روز چند / وین همه آمیزش و پیوند
بگسل از ینان که زبان آورند / خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش شوند / ور تو نهی سر همه گردن کشند

جون دلت از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند عرق حسدشان چو شمع

چند درین شعبده کشاکشان / عمر دهی از دم شیرانشان باد
باد خزانند دم سردشان / سردی جانت ز دم سردشان

ترسم از آن روز که سردت کنند / دل هدف ناوک دردت کنند
هر که نه مشغول به خویش است / غول ره وقت خدا آگه است

پای وفا بر پی غولان منه / روی به مشغولی تنهایی آر
تو شود از دل سودائیت / طاقت مشغول تنهاییت

خیز و قدم نه بره زندگان / رو بسوی آنکه رفت آشکان
یاد کن از عهد فراموششان / بگذر از آن [illegible] خاموششان

پر شده [illegible] ز غبار آب و گل / کحل بصیرت کن از آن پر رونشان
منزلشان بین ته سنگ تنگ / کوب سر از غفلت پیچنگ

با نفس تنگ برار از درون / زفرفه نحن بکم لاحقون
جامی از این پرده ره کوش کم / گوش بخود دار ز خود گوش کم

بو که دلت یاد از آن زنده کند / روز حیات تو فرح زنده کند

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فراغ [illegible]

زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان / پشت ملالت ز نه غار کشید / روی ملالت بهزاران کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک / روح بقا جست ز هر روح پاک / گشتی ازین یک نفسان تیز تیز / مجنون که آهوی وحشی [illegible]
کارشناسی پی تفتیش حال / کرد از او بر سر راهی سؤال / کین همه از ذره ز میدان گریز / رخت سوی مرده کشیدی چرا
گفت بلندان بمغاک اندرند / پاک نهادان بخاک اندرند / مرده دلانند بروی زمین / جز جهت مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی / زیر گل آنها که پراکنده اند / گرچه تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین / بسته هر چون و چرا پیش ازین / زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیات است مرا خاکشان

هر چه درین دایره بیرون تست / کام سعادت زده در خون تست

مقاله نهم در اشارت بصحبت که ثمره نجات [illegible]

ای تو بیان نکته کذا آمده / وی سخن نادره کار آمده / نقطه نطقت ترا بر زبان / گشته ازان نقطه نبات زبان
گر گنی آن نقطه ازین حرف رنگ / بر خط حکم تو نهد سر فلک / هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازه نیلوفری
نیکوی فردی از خامشی است / خامشیش تیغ جهانگشت است / گفتن بسیار نه از نیکوی است / ولوله طبل ز بیمغزی است
خم پر از باده تهی از صدا است / چونکه تهی شد ز صدا پرنوا است / وردان از چنگل [illegible] / از دم ناخوش [illegible]
تا نه لب پسته زند دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود / غنچه که بنمود دهان [illegible] / لعل [illegible]
سوسن رعنا که زبان آورست / کیسه تهی مانده ز لعل و زرست / منطق طوطی خطر جان او / قفل نه کلبه احزان او
زاغ که از گفتن اندر فراغ / جلوه گر اینک تماشای باغ / خست طبعت [illegible] / حوصله تنگ و صوت فراخ
حج مرین گروش و ایام جوش / چرخه حلاج و نیز ارکان خروش / رسته و ناواقف [illegible] / پیش [illegible]
کرده زبان تیغ پی [illegible] / چند شوی پرده در [illegible] / گرچه سخن خاصیت [illegible] / موجب [illegible]
زندگی افزای دل زنده را / ورد مکن قول پراکنده را / چشم برآمد شده [illegible] / وین دو سه [illegible]
هر نفس از تو که بسوی او شتافت / قابل هر نقش خوش ناخوشت / گر ز کرم [illegible] / منقبت [illegible]
سر روش عمر تو عنوان شود / خاتمه نامه چنان شود / ورز [illegible] / ور [illegible]
خامه کش صفحه دین کرد [illegible] / میل ز نا [illegible] چشم [illegible] / لب جو کشایی [illegible] / ورنه زبان [illegible]
موش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی ز آفت غفلت تهی / دل چو شود آگه [illegible] / پایه اقبال تو گردد بلند

بر سخن پیچیده کم شو دلیر / تا که ازان پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بی تمکین از اوج افلاک بحضیض خاک او فتاد

بست جسد مهر بر اطراف شط / عهد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار / قاعده صحبتشان استوار / روزی ازانجا که فلک راست جای / گشت ز پیمر بشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت / رای سفر کرد و شان جا گرفت / گرد کشف ناله که ای همدمان / وز الم فرقت تان [illegible]
خو بگرمهای شما کرده ام / قوت ز غمهای شما خورده ام / گرچه مرا پشت چو سنگست سخت / دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچ کمم نیست بجای شما / پشت بکوهم زده [illegible] / نی ز شما قوت سر پا بیم / نی ز شما طاقت تنهاییم
نیک و ز ما هر دو بکار خودم / پشت دو تا گشته ز بار خودم / بو که [illegible] لب آب بگیر / چو بکی افتاده [illegible]
یک بط ازان چوب بکی سر گرفت / وان بط دیگر سر دیگر گرفت / بر دو کشف نیز بر انجا دهان / تخت بلندان [illegible]
میل سفر کرد [illegible] بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان / چون سوی [illegible] / بر سر جمعی که [illegible]
بانگ بر آمد ز جهانگیر [illegible] / یک کشف اکنون دو بط [illegible] / بانگ چو شنید کشف لب گشاد / گفت که حاسد [illegible]
زوال خود بود گشادن دهان / زوج هوا از [illegible] / زان دم بیهوده [illegible] / بر خود و بر دولت خود [illegible]
جامی ازین گفتن بیهوده چند / [illegible] / [illegible] هولناک / از سر افلاک بیفتی بخاک

ای بشکر خواب [illegible] / خیز که برخواست ز هر [illegible]

مقالت دهم در اشارت به سحر که نشانه گزشته هوشیاران و علامت بخت بیداران است

مرغ سحر زنده و تو مرده / او ز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گوی و نوای برآن / جنگ به دامان [illegible] / هر شب ازین پرده [illegible] / این همه [illegible]
هست پی آنکه شود آشکار / بر نظرت قدرت [illegible] / شرم تو باد اگر [illegible] / راه نظر را [illegible]
منکری این دیر [illegible] پرده برار / وین همه اوضاع [illegible] / بر کشی [illegible] پرده [illegible] / نقش نگارنده [illegible]
سبحه انجم [illegible] داد / طارم چارم [illegible] / تا [illegible] / زنگ [illegible]
نیل برین صفحه [illegible] / بحث [illegible]

ایضا له

حرف شب [illegible] / دامن آلوده بخون [illegible]
شمع سحر لمعه نور [illegible] یافت / جبهه [illegible] داغ [illegible] / [illegible] / این همه [illegible]

بر کسی سر کو بدین ره دوخت چشم   نقش نگارنده بدین بر دوخت
چشم پاس این دو بنا کرد   نقش نگر جانب غاش بود

پیش پا بین مرحله غافل مخسب   پای بر آر از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوتاه است   خون بدل از ذکر تو تشنیق آب

پیش منیفر ای متواری خواب   گوته الله چو نشد صواب
خواب چو مرگ است بود هنر نیست   نکته النوم اخ الموت چیست

چه جهانی اخ بیت آلوده   خود تبه با این اخ چه شتاب
هست یکی نیمه ز عمر تو روند   نیمه دیگر شب انجم فروند

روز و شبان عمر تو با صد شتاب   میگذرد آن بجوز و این بخواب
روز پی خورسک و بوالهوس   خفته شب عمر در کاشانه

روز جهان میگذرد شب همچنین   کی شوی آگاه ز روز و سنین
شب چو رسد شمع شب افروز   هم نفس گریه چو جانسوز

اشک همی ریز پر صد درد و سوز   عذر همی خواه ز تقصیر روز
هر چه بروز آز دل غافلی   وای تو گر شب ز تماشای

روز تو شد شام بعصیان گری   شام بروز آر بعذر آوری
روز و شب گر همه یکسان شود   بر تو شب و روز تو تاوان شود

روز که صد گونه گنه کرده   نامه اعمال سیه کرده
شب ز قره پهر سفیدی …   از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب شود کاهلی   با دل فارغ ز رسته ناکی
گرده تو جوانب زور ای جناب   ناظر حال تو منزه ز خواب

شب چه کنی روز تو بیجا حیله   کو بتو خوش جانم او تو طاب

حکایت عارف بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نور یاب   دیده فرو بسته بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دو حی   شمع نظر تا سحر افروختی

هر قره از دیده خوناب ده   بود به ابروش جانا کرده
روزی از و کرد فضولی سؤال   کای شده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست   دیده چرا باید از خواب بست
بیخ تخفت چو گران وارد است   یکدم راحت به زبان وارد است

گفت نشاید که خدای جهان   مرشی آمد ز تخت آسمان
بانگ زند کر صف دوران …   کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویش سفیرش کنم   رحمت خود عذر پذیرش کنم
منکر خسی حال همه سرخواب   گوش بگو با نام از هیچ خطاب

او نظر لطف بس کرده باز   دیده اقبال بسی ذوق فراز
هر که کند دعوی سودای او   خواب کنان از رخ زیبای او

وحوش از صدق بود و خزد   چون نفس صبح نخستین فروغ
جامی اگر دیده تو روشن است   دور است از روضه جان بوزیست

سخت قدم باش درین ره بدست   چشم بران دار که چشم ست
ای ز صفت تیره دلان ختم زده   وز صفت اهل صفا دم زده

مقالت یازدهم در نشان دادن از احوال صوفیان
نشان ایشان نشاید ز کیش به جان نشانی

دل نشده صاف ز نام آوری   نام بر آورده بصوفی گری
شیوه صوفی چه بود بیدست   چند تو در مستی خود ابی

گم شو از این هستی پر ننگ   بلکه شو از گم شدگی نیز گم
تا شده از خویش تهی چون نی   دم زدنت ز آنکه نه تا چون نی

گر تو نه این همه آوازه چیست   هر نفس این زمزمه تازه چیست
نی چه بود آنکه ز بستان خویش   دم نزند جز به نیستان خویش

بادیه هستی خود بسپرد   پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود   بهر جهانی شکرستان شود

از شکرستان تو بر بوی نفس   طوطی جان تو شود آنجا مگس
بر لب تو این لاف که چون نی ام   در دلت این نکته که خود کی ام

تا به تو رومی و دل زنگیست   رو که نه این شیوه یکرنگیست
یا تن رومی دل زنگی که چه   زنگ یکی گیر دو رنگی که چه

رنگ دو رنگی بود در کار   زانکه دو رنگی همه عیب است و عار
رو که شغا چو مسیحا شوی   بو که ازین عیب مبرا شوی

خشک ز روزه تک طیلسان   گشته علم بر کتف طیلسان
سر زده از دامن اصحاف   چند بدین طبل و علم لاف

خرقه صد پاره که داری بدوش   بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق و رخ زرد چو بیمار   کی شود از خرقه پاره درست

رشته تسبیح دام ریاست   مهره آن دانه مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری   تا خوری از کرپسه مرغ خوری

مست ز مسواک چو شون …   تیز بکن همه دندان
تیز کن دندان بسوهان …   از سر مرسفره شوی لقمه خا

شرح محاسن چو دهد شانه   سر تعلیم بهل افسانه
ریش بروی تو یکی موسیان   چند کنی نامه عصیان سیاه

مشکل کارت نشود …   هر که ان تو عصا کشته …
تا به کامت فلک این جلوه   تیر جوابت برون شد ز شست

نوبت پیریت جوانی مکن   سیل سوی سیل ادانی مکن
بر سر سجاده چو با سایه   پا ز رعونت بزمین بازدید

ریخ بزمین سای به وقت نماز   زانکه معلا حجاب ساز
از کجی و کج روی اندیشه کن   پیروی راستروان پیشه کن

مدعی خرقه تقوی مپوش   متقی جام تهی مکوش
زهد می آلوده بپرهیز هیچ   مستی پندار خود … هیچ

صورت و سیرت … راست دار   تا شوی از اهل صفات کار

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقه قمر ار سر
برکشید و از لجه بی آرام بحر حقیقت بساحل مجاز رسید

کعبه روی از سر جو و عطش   در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو ز دو پرده بال   رستی از دین پر و بال
وجه الهشیر از خوش   خدیت حش باز رساندی ز خوش

آمدی از هستی خود گشته …   رقص کنان کرده هم طواف
روزی از آنجا که قضا را …   زخم بلا برد دل او که زد ش

مطرب رویی که از …   و ز دو خ جان همه فراز …
ذوق می عشق و ناز … کشید   دل ز حقیقت بمجاز … کشید

بود جهان جانب وجد گار   لیک ازان شاهد …
خرقه پیران حرم داد و گفت   سر خود از خلق چه دارم نهفت

ور دل من وجد الهی نماند
خوش نبوت که ز [illegible]
جامی از این قاعده لبریز
زانکه درین مزرع مردارها
ای علم علم برافراخت
دعوی دانش کنی از جاهلی
لیک اگر دست بجیبش زنی
جمع کتب از سره و ناسره
هر ورقی زان کتب از هر کتاب
علم که خواند ز ره ناصواب
جانب کفرست اشارات او
فاعله جلب که بقانون نهاد
خاصیت علم سبب سوز نیست
از مرض جهل شفا بخشد
عمر تو شد صرف اصول و فروع
بر تو چو بگشاد ز تعلیم راه
نور هدایت ز هدایت مجوی
هرچه نه قال الله و قال الرسول
علم چو داوت ز علم [illegible]
باید [illegible]
علم بود جوهر و باقی سفال

جنبش من جز بلا می نماند | ز آتش اغیار درونم بجوش
خلعت اسلام بر [illegible] | تا بحقیقت بکشید [illegible]

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم و عمل دور و بجهل خویش مغرور

چون علم از علم سرافراختی | چون عمل از علم برانداختی
حاصل تحصیل تو بیحاصلی | خواجه زند بانگ که [illegible]
چون کف مفلس بود از زر تهی | کیسه چو خالی بود از زر [illegible]
کرده چو خشت [illegible] | آن خم و کن رخنه [illegible]
زان عجب توی بتو بر تیغ [illegible] | تا بری از سر همه [illegible] سبق
باشد از آن علم سیه رو کتاب | نور دل از سینه [illegible] بجوی
ناطق خوف تو شارات او | فکر شفایش همه [illegible]
پای نه از قاعده بیرون نهاد | لیک نهان [illegible]
شیوه جاهل [illegible] | طلب ز نبی جوی که [illegible]
ور ز که در نفس [illegible] | تا بداد اسباب علل [illegible]
هیچ شفا [illegible] | هیچ [illegible]
دولت فتح از در [illegible] | گر ز موانع [illegible]
راه نهایت بنهایت [illegible] | ترک نفاق [illegible]
[illegible] بر اهل [illegible] | فضل خدا [illegible]
دانش پیکار [illegible] | چون [illegible] بساط [illegible]
[illegible] گر از او [illegible] | چون [illegible] از او [illegible]

حکایت آن عالم که با پادشاه دوست بشاگرد

خرقه اصحاب [illegible]
باز نیاید سر خرقه باز
تا بتوانی علم صدق [illegible]
هیچ [illegible] چو کند [illegible]
لاف درستیت علم [illegible] ساز
مس شود از جود [illegible] زرد
دعوی اکسیر چو [illegible]
بت بیان تو [illegible] مقصود
زان کتب امروز [illegible]
روشنی از چشمه [illegible]
سیل [illegible]
روی [illegible]
سازد تن از جمله علل [illegible]
و آنکه [illegible]
از طلب آن [illegible]
کشت [illegible]
علم [illegible]
جهل [illegible]
ای علما [illegible]
کم طلب [illegible]
آنچه حقیقت [illegible] خیال

هیچ جواهر سنائی که چه
عالی از جاه جهان [illegible]
سایه صنعت ز [illegible]
پای مروت بسر چاه [illegible]
گشت [illegible] از کرم [illegible]
گشت که حاشا که از این جاه [illegible]
گوش چشم از روی [illegible]
در رگ این جاه [illegible]
همت جائی که بلندی گرفت
علم پسندیده ز طبع بلند
ای بسرت آیت [illegible] فرماند
گرد میان تو [illegible]
تحفه [illegible]
چون [illegible] ز تراب [illegible]
سود سرا [illegible]
حارس ابواب [illegible]
روز بود [illegible]
کنگر کاخ تو [illegible]
روزی [illegible]
ظلم ترا [illegible]
شهری از آشوب تو [illegible]

خود نداد و تا بجزای آخرت خود از دست ندهد

در رهی افتاد بجای [illegible] | هیچ مروت [illegible]
سایه [illegible] سر چاه دید | نعره برآورد که ای [illegible]
دست برافتاده [illegible] | راه رو آمد بسر چاه و گفت
گوهرم [illegible] | گفت که [illegible]
ور زدم امروز [illegible] | من که [illegible] تعلیم [illegible]
حاصلی [illegible] | کی بجزای دگر [illegible]
تا شود [illegible] | پایه علم چو بلند [illegible]

مقالت سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران [illegible] آسمان [illegible]

افسرت از گوهر [illegible] | زیور سر [illegible] از آن گوهر [illegible]
مهره و مار آمده [illegible] | لیک نه آن مهره که [illegible]
[illegible] | شعله [illegible] آتش
آورد آن [illegible] | مردمی [illegible]
[illegible] | قصر تو چون [illegible]
[illegible] پی حفظ [illegible] | لیک نیارند [illegible]
شیشه عمر تو [illegible] | نقد حیات تو [illegible]
طاق بلندت بمغاک افکند | افسرت از فرق [illegible]

ایضا هم کلام

ظلم تو ظلم همه عالم بود | خواجه بخانه چو بود [illegible]
آمد یکی خانه [illegible] | کاش کنی ترک [illegible]

بدل حقایق سنائی که جه
مانده در آن راه چو [illegible]
از ره [illegible]
دست [illegible]
در ره [illegible]
از غرض [illegible]
وز غرض آلودگی [illegible]
هرچه [illegible]
از شرف علم پسندی [illegible]
هرچه پسندیده [illegible]
حالی [illegible]
تیغ رساند [illegible]
لیک [illegible]
از بن هر موی [illegible]
حادثه را [illegible]
بستر آن [illegible]
خصم ترا [illegible]
پایه تخت [illegible]
تا عده [illegible]
اهل [illegible]
تا که [illegible]

باغی از آسیب تو گردد تلف
میوه و مرغ بر خوان تو هم
باز تو امیر شکاران تهی
گوش گیران تر او ده ...
بین که ازین مرد و گدا ...
نان که جگر سوخته بود دل کباب
تو چو شبانی و رعیت رمه
بره کند باز ز پستان شبان
پنجه کند شانه بدشت و رمه
جون عمر و چه عبدالعزیز
قاعده عدل عمر تازه کرد
...
تاب تو در آید تو سیبی بکف
از حرم میوه و باج ...
طعمه ده از ...
از در در یوزه گدایان ...
هر چه نه بر ... آن دوست
باز نمانی پس ایشان ز آب
در کف رحمت تو چون رمه
تا درو هر گرگ بوم خویش

که از آن پیش شکست بود
مطبخ ...
بار کی ...
چند کنی ظلم ...
ظلم ...
شهر ده آباد ...
وای شبانی که ...
عدل تو ...

ورنه بهر سیب ...
یک شده از پشته ...
گاه و جاه ...
چند کنی رسم ... عدل ...
عدل ...
طبع جهان شاد ...
بچو سگ ...
بر رمه ما گرگ شبانی کند
شانه زند گردن ...
دولت دین ...
خواسته بود ...
حال ... گوش ...
این خبر ...
شیر ...
گر ...
آنکه زمین ...
یاد من ...
جای ...
گرچه همه نیک ...
یاد کن ...
از ...

حکایت عمر عبدالعزیز که از همه عمر عزیز که از او خرم عراق
سر بلند بود و از حلقه بیم مروت کمر شد

ملک و خلافت ...
هر خبر ... شاه آمد
گفت که شد ... عالم فرو
بر سر ... بر سر ... گرگ
آهوی و شیر ... چرام
بر سر ما گرگ ...

گور ... ز ظلم ...
کان شه ... شد
ره ... کجت ...
بر رمه از گرگ ...
این همه از ...
دین ...

مقالت چهاردهم اشارت بحال وزیران و دبیران
که تم عدل و ظلم برستی ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای جو قلم صورت ...
هر که ...
تو ... انگشت ...

سیل ...
حرف ...
علق ...

تا ظلم ...
چند ...
آنکه ...

خطا که ... ترک ...
وز علت ... جهان ...
عاقبت آن ...
هر که زند ...
چند ... کاری ظالم کنی
خرمن دهقان ...
حصه ... شدی ...
شد ...
ور کف ...
جون شود از خار ...
گرسنه و تشنه ...
زیور ...
مطرب ...
شرم ...
شد ز تو ...
تجربه ...
بود ... شاه که در ملک ...

خاک بسر ...
پر شکن ...
بر تو زند زخم ...
از ره ...
وز ...
کشته ...
دانه اشک ...
در کف ...
هیچ ...
قیمت ...
خون ...
... زر ...
مال ...
کار تو ...
ملک ...

جنبش کلک تو ...
نوک قلم ...
ملک ...
کای ...
تا ...
سوخته آتش ...
مایه ...
کاب ...
خار کش ...
کاوک ...
مال یتیمان ...
نقل ...
حیله ...
پیش ...
کن نظر ...

پرده ز بالای الف ...
تیز مکن ...
بینی ...
چند ...
گردن مظلوم ...
دانه ...
جمع ...
زانکه ...
خم ...
خرج ...
حاصل ...
نو ...
ور ...
گر تو قلم ...
تا نشوی ...
... که ...
عهد وزیری ...

حکایت دراز دستی که دست وی
ببریدند از ظلم وزارت کوتاه شد

... وزارت ...
جان ... از حسد ...
روزی ...
ساخت ...

گردش دولاب چسپیده برن / بر سر آرام گرفته زمین
کالبد جو جو آزاده کان / در ته شکسته ستم اشکال

آرد کشان بس که بخر سود کار / سوی تو برگ رواز آن بیاسات
پشت تو ماننده کمان گشته کوز / خشک شده پوست چو ناچخ توز

رشته اشک تو چو [illegible] / [illegible] آه تو بر آن تیر
بهر آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد بهی / مردو پی سینه وجود تو لا
یعنی از آن آیینه نقش وجود / نفی شود صورت بود و نبود

یک نشانی ز دو وقت چهار / [illegible] شیشه دو چشم تو چهار
پا بدم مار زنا دیدنت / خلق بقر یار در شنیدنت

[illegible] / موم کنون [illegible] سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست / نامده یک حرف برون زان

[illegible] / تا نشود دست تو در کار [illegible]
لرزش دست تو بهنگام کار / [illegible]

[illegible] / زنده چو سیماب [illegible]
قوت امساک نمانده ست [illegible] / گرچه که امساک [illegible]

قاعده [illegible] امساک رفت / چاره امساک بجز خاک [illegible]
پیش که با خاک شوی خاک شو / پیش که ناپاک شوی پاک شو

پیر شدی شیوه پیرانه گیر / شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
وقت [illegible] جوانان [illegible] / عشق و جوانی بجوانان گذار

چون تو از این [illegible] ملول / کی کشدت طبع جوانان قبول
فصل خزان [illegible] / کار که [illegible]

حکایت آن پیر سفید موی که از نفس آن [illegible]

خوی که با زلف شبش [illegible] دم از صبح سفید موی زد

موی سفیدی [illegible] / سینه اش آتشکده غم شده
پای [illegible] / [illegible]

از زر [illegible] / وز سر عبرت نظری می گشاد
[illegible] / [illegible]

[illegible] / گوهر و زر [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / گوهر خود یافته [illegible]
[illegible] / [illegible]

پیر جوان دید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تازه جوانی ز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

غنچه [illegible] / گفت که دیر آمده [illegible]
[illegible] / [illegible]

بلکه تو گویی [illegible] / [illegible] ز موی سرم
[illegible] / [illegible]

دست بریده بهوا [illegible] / تا بش [illegible]
دست خود از پنجره [illegible] / چشم [illegible]

دست [illegible] / [illegible]



تجربه [illegible] / دست [illegible]
دست امل از همه کوتاه کن / [illegible]

مقالت پانزدهم در اشارت به تشبیه [illegible]

[illegible]

صبحگاه نسیم گاهی بمشام شاه رسیده

ای [illegible] شمع که [illegible] / [illegible]
داده سر سبز تو آتش [illegible] / [illegible]

از شجر اخضر [illegible] / [illegible]
بردل [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پیر بنالید که ای در فروغ — معده تو کم هرچه بود این دروغ
گفت پی [illegible] انگشت — [illegible] طلا از طلای [illegible]

زان سبب افتاده زر از [illegible] — هرچه بخواهی تو بخواهیم ما
پیر شدی جای تو عشرت زشت — رشته پیوند [illegible]

مقالت شانزدهم در اشارت بشرح حال پیران [illegible]
عزه مهد جوانی که غره با عیش و جوانی ایشانند

یاد جوانی و جوانان مکن — قبله جان [illegible]
ای شده با موی سیاه از غرور — از نفس موی سفیدان نفور

بیخ ز سفیدی سیاهی [illegible] — نور الهی به بلیسی مده
طفلی و چون شیر شده موی سر — هست عجب نفرت طفلان ز شیر

زاغ سیاهی تو [illegible] — گاه بلا این ز سفید سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن — هرچه توانی تا توانی مکن

پاره‌ی تو [illegible] اجل است — پوست اگر بر تن تو [illegible]
دست اجل موم کند آهنت — تیغ قضا چاک زند جوشنت

تا نکنی بهر خدا پشت خم — سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود — گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که سازد فلکت [illegible] — پشت ترا همچو کمان [illegible]
باش کمان [illegible] طاقت [illegible] — گوش نشین از ره [illegible]

بر تن خود راه ریاضت گشای — از تن خود کم کن و بر جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود — [illegible] که فربه بود

تا شده پشت تو ز پیری دوتا — رفت همی پوی پی پیران راه
بر صفت پیر [illegible] — باش [illegible]

تا ده ازیشان به اسیری [illegible] — کی بود امکان که بوم [illegible]
[illegible] بر سر تاج [illegible] — به که بسر تاج خداوند [illegible]

پایه آن تاج بود بس بلند — کنگره آن [illegible]
کوه که صد کان گهر یافتست — تاج بلندی ز گهر یافتست

سرکشی [illegible] — هم صفت [illegible]
در قدم [illegible] سایه شو — وز گهرش [illegible] مایه شو

چون تو [illegible] — آن [illegible] بهر خودش [illegible]
آب چو ریزی [illegible] — چتر اقبال [illegible]

سنگ [illegible] — تیغ طاعت [illegible] زان کران
گفتش [illegible] — بر سر افلاک [illegible]

زکوه که در [illegible] — آب ز سر چشمه حیوان [illegible]
خاک [illegible] — تا شود [illegible]

حاشیه دولت او [illegible] — تا شود [illegible]
تا نشوی [illegible] کار — دست خود [illegible]

پایه پیری [illegible] — راه ارادت [illegible]
تربیت آن [illegible] — مانی از [illegible]

حکایت زاغی که چند روز در قفس کبکی دید و در آخر از رفتار خود باز ماند

زاغی از آنجا که فراغی گزید — رخت خود از باغ به راغی کشید
زنگ زدوده ز آینه باغ را — خال سیه گشته رخ راغ را

دید یکی عرصه به دامان کوه — عرصه ده مخزن پنهان کوه
داوز [illegible] — سبزه و لاله [illegible]

نادره کبکی به جمال تمام — شاهد آن روضه فیروزه فام
[illegible] — [illegible] کرده [illegible]

تیهو و دراج بدو عشقباز — بر همه از کردن سر [illegible]
پا [illegible] — گرده [illegible]

بر سر هر سنگ [illegible] قهقهه — [illegible]
خوش [illegible] — [illegible] رو دو [illegible]

هم چو [illegible] متناسب بهم — هم خطواتش متناسب بهم
زاغ چو دید آن [illegible] — وان روش و جنبش هموار او

با دلی از دور گرفتار او — رفت به شاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای — در پی او کرد به تقلید جای

[illegible] — [illegible] کشید
در پی [illegible] — رفت [illegible]

عاقبت از خامی خود [illegible] — ره روی کبک نیاموخت [illegible]
کرد فرامش ره و رفتار خویش — ماند غرامت زده از کار خویش

هر کس از این دایره [illegible] — [illegible] در [illegible]
جای [illegible] — [illegible]

مقالت هفدهم اشارت بحسن و جمال نورسیدگان
که گل این بهارستان اند و نقش این نگارستان

نقش [illegible] — سوخته [illegible] جان [illegible]
در دل هر سوخته [illegible] — [illegible]

انکه شد این سلسله [illegible] — [illegible] کسی [illegible]
ای که چو [illegible] — قتنه ارباب نظر [illegible]

ماکه [illegible] — روی تو [illegible]
صورت [illegible] — مطلع آن جبهه [illegible]

جبهه [illegible] مطلع — ابرو [illegible]
مطلع ابروی [illegible] — [illegible]

تابد از آن مطلع [illegible] — بر مه رخسار تو [illegible]
[illegible] — [illegible]

چشمه نوشت [illegible] — از لب تو با لب [illegible]
خضر خطت [illegible] — بر لب آن چشمه [illegible]

گوی زنخدان تو با گوی [illegible] — [illegible] لطافت [illegible]
آب لطافت [illegible] — [illegible]

بلکه چو [illegible] — گرد شده زیر زنخدان [illegible]
خال زنخدان [illegible] — مانده [illegible]

بر لبت آن دانه مشکین که [illegible] — تخم غم هر دل [illegible]
مشک [illegible] — نقطه زده [illegible]

در دو طرف [illegible] — کبک دری [illegible]
سینه تو [illegible] عشاق [illegible] — جیب [illegible]

120a

از ستم بازوی تو گردم بهم / زان زده در ساعد تو پنجه هم
با تو اگر دولت هم زانوییست / هست نصیب کسی آن هم تو یی

بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست سزا تو هم قدمی هیچ کس / سایه تو هم قدم تست و بس

صیقلی اگر بر قدم تو گذرای / از سر تا به سیم فرو تا بپای
یک به یک اعضای تو هم نور آن / هر یک ازان دیگری افزون بود

جلوه‌جسِ تو در آیینه‌ها / آینه جویی و بیچونی است
صورت بیچونی شده از روی خیال / معنی بیچون شده از روی نهان

قبله هر دیده در این آینه است / منظر اهل نظر این آینه است
جلوه این آینه نور بهار / از نظر بی‌بصران دور دار

کور بود آنکه در آینه جست / عکس خود افکنده بر آینه است
جهت نهان دار که آلوده‌گان / جز ره بیهوده نه پیموده‌گان

چون به کمال تو نظر وا کنند / از روی خویش تماشا کنند
دیده شهوت نتواند ... / از غرض خاطر ظلمت ...

با تو بجز راه هوا نسپرند / جز به غرض روی تو ننگرند
روی غرض چون شود دور ... / گرد و از آینه دل پیش بند

سیر شود چشم غرض بین شان / رنج و ملالت شود آیین شان
از نظر انداخته خوارش کنند / تیره‌رخ آن گر که و چه بارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آینه دید زنگ
و به عکس روی خود آینه را نه پسندید

دیو نژادی حبشی تیره بار / لب چو خم نیل کبود و ...
زنگ چو انگشت سیه رو جهت / جهت چو جوی ... طبقی سوخته

مانده و هر جون دهن حقه باز / ماشده به هم چون ...
یافت بر آینه گذرگاه / ساخت به دامان خشن گرد پاک

دیده به چون روی او پیش امید / سنگی از آن سان که شنیدی ...
آب دهان بر رخ آینه فکند / از کف خود دور به خاک افکند

گفت که تا قدره نشناختند / بر در تاریک ... نینداختند
پیش کسان ... / نیست جز از زشتی دیدار او

طلعت ... اگر پاک چون ... / کی به کل خاک ...
از بد و نیکی که پی ... / بهره هر چهره به قدر وی است

چون به رخ خویش نظر کم ... / عیب بر آینه نه ... خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخ زشت عیان آینه

طلعت ... بود و ... سیاه / آینه را چیست گناه ...

مقالت هشتم در اشارت به عشق که
شور آن نمک خوان فکر خاصان است
و جراحت آن راحت جان دلفگاران

جای از این گنبد آینه رنگ / هر چه نماید که صلح از جنگ
کاش به ساخت ... آزاده ... / جون نگری جوهر ... گرد او ست

رونق ایام جوانیست عشق / مایه کام دو جهانیست عشق
میل تحرک به فلک عشق داد / ذوق تجرد به ملک عشق داد

چون قدح گل ... بوی عشق گرفت / بلبل ... رنگ تعلق گرفت
رابطه جان و تن ... از وست / مردن ... از وست

علوی و سفلی همه بند وی اند / پست شو قدر بلندی وی اند
همه که بر بث نورد هی یا / پرتوی از مهر ...

خاک ز گردون شود و بادنات / تا اثر مهر نتابید بخاک
جون تن آزاد از مهر دل / سنگ سیاهیست جهان تیره گل

هر که نه در آتش عشقت غرق / از دل او تا به صنوبر چه فرق
کار صنوبر چو بود خاملی / از غم عشق او که مصاحب دلی

زندگی دل همه عاشقی است / تارک جان در قدم عاشقی است
تا نشود عشق به دل پرده کار / گرمی دل نیست بجز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت صد اندوه ز رعنای یان
حال تو از خال سیاه آن / روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خواب شده چشمان / توبه تو یافته ز ایشان شکست
هر که شد از سروقدان سرفراز / ساخت سر تست به خاک نیاز

هر که رخ نقطه سودا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که لب آب حیات آمده است / رخ خط مه ظلمات آمده است

کرده ام از اندیشه ما بی ... / ماه فلک بینی و آبی ...
گر به غزالی دل شیدا ... / روی چو دیوانه بصحرا ...

گر ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی
یار هم آغوش هر باده نوش / تو بس اسیری غم اندر خروش

یار به صوت و نی چون ... / آمده در گوش تو هر دم سرود
یار هم آواز به هر ... / تو ز تب فرقت او در گداز

یار هم آهنگ به هر سینه تنگ / تو زده اش کوفته بر سینه سنگ
زیر کسی ور نه جهان گیر ... / کس شود اندر دل و جان فگار

محرم خلوتگه راز تو شود / مونس شبهای دراز تو شود
جفت نه جلوه به هر کاخ چند / مرغ نه نغمه به هر شاخ چند

جلوه گر گلکده کاخ شو / نغمه زن طارم گشاخ شو
روی بسکال کز و فرخنده گیست / ترک دو بی کن که بر اکنده گیست

میوه مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای فکا یکجا سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق به قصد دیگری
دیده بگشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق بازماند

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان چار دره‌ای بر سید

ماو شده کرد قمر مهوش / خیمه زده بر مه و خور ...
نغمه سرا جنبش خلخال او / نافه گشا زلف زده بال او

نو شده آورد که ای خود پرست / پای فکن تیز که زخم زد دست
از تو بعد یاد شدم هم نفس / راه کرم گیر و نظر باز پس

تازه صنم جون شغف او بدید / وان همه شور و شغب او شنید
جون گل خندان زده دم و شکفت / غنچه نوشین شکر خنده گفت

خوام من میر سد اینک ... / بیه زچو من صد سر گیسوی ...
نیست ز خوبان بحرانی کجا کو / من کیم و صد جو من اینجا کو

با شرف حسن خداداد او / رفته تماشاگر بیش ...
ساده دل آن ... / قاعده کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او
گر دیسی در ره ... نگاه / دیدن دورو کسی نیز راه

بلبل نکر لب بسخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی
قبله مقصود دگری پیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوئی کردنست / روی ارادت بیکی آوردنست
چون ز یکی رو بدو آورده / رسم دو بینی که تو آورده
چند کشیدن ز دو بینان گزند / دیده دل جانب ایشان ببند
چشم ترا گر نه غبار یکیست / چون ز دو عالم نه رخت زان یکیست

مقاله نوزدهم در عیب حال خام طمعان شعرگو
اشعار شاعری ساخته اند در ردیفهای پخته و خام

بحر اول موج کرم برگرفت / وان بیابان حلل جمله گهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران / کردگانی بعبارت دران
هر چه سزا بود به سفتن نسفت / وانچه نه در بود برآورد سفت
زانکه سفینه شد ازیشان گران / گوش جهان را شده پر گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس / مهره کشی سلک لئیمان اساس
هرچه بران نام گهر بسته اند / مهره صفت بهر دم خر رشته اند
گوهر گره ز شرف هر کسی / زان شرف افتاده ...
ای که رسد از دل ایشان شکست / هر پیله بر سر سله زان گوهر است
پرده گشای هنر خویش باش / تیغ فزای گهر خویش باش
باش بدان کانچه ز دوران بهوش / جنس گران ز اشتر اوزان فروش
داشت فلک جان تو ... / توده‌ای از نان زر ... جامه‌اش
چند ز نشار طمع بود لاف / بر قلم شعله شود جله ناف
چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سلیمان حلیم
انکه بصد جوش یکی قطره خون / ماند از اسپاکی و سستی کشی
نام کشی طالع جهان ... / وصف بحر گهر افشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارض آغاز ازل ... / واقف انجام ابد ...
وانکه چو از گریه بر آید خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر زیان سیل مان گویش / بلکه ولا ...
اینهمه اندیشه نشارات است / این همه آیین که بر حکایت است
این همه از حرص و طمع زاد است / خود که ز حرص و طمع آزاد است
دور بود جوع طمع از شبع / گرسنه چشمند چو جوف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / ثبت قناعت بزمین آورد
زحمت پیغوله ماتم کشی / بیهده چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طره بغداد را
به کشی از شاه اطلس کشی / اطلس ساز بس لباس ...
قافیه معیوب ... نارواست / علت ورزش الم ...
صدر و عجز بی مزه و نم خار ازو / حشو خبر داده چو دیوان ازو
از تب طبع تو کج اندیش ما / چون شوی آسوده تهی
کهنه دواتی چو دل تنگ رو / کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخن ... چست / املی نادرست خط ما درست
گشته دو تا میل سوی آتش ... / واسطه سیل برو آتش کشی
در سر و دستار ... صبحگاه / قطره زن آب ... جاه

خواجه

خواجه بروی که نبیناد کس / منتظر او که نبیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / هر زبر بستری از خود سوار
پیش وی از بوسه بپایش دهی / لابه کنان وانستانش دهی
رقعه شود او بی اثر برون / صدقتم از حرص طمع ... برون
آرد ازان رقعه که صد پاره باد / نامه عصیان تو ثبات سیاه باد
تا نخورد زخم سعادت ز تو / رقعه بستاند بکراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو و ذات طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آب و گره از نفس
مزد آن بیهده بیهوده است / خاصه از آنکس که نفر موده است
طرفه که کالای ... مدح کنی / بازبران فرد توقع کنی
سوخته جان ز طمع خام تو / خلق بجان آمده زابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین غلغله آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول / تو ز فریبش ... فضول
تو بحضورش ز سر آورده / او ز حضور تو بجوش آمده
منتظر وقت نشسته که چون / باتو دهد نفرت خاطر برون
فربهی از خوان سخن پروری / شاعریش کرده لقب لاغری

مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی لباس آسودگی از فربهی تنگ بود

گفت بنظم خوش و شورش فصیح / بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه سکین چو مدیحش شنید / بوی ترنج بشامش رسید
کرد ازان نامه پر رنگ و بو / خاطر او درهم ازان گفتگو
جا ستد از انجمن بر گزید / کرد توجه سوی آن طرفه ...
چون نفس از فربهیش گشت تنگ / در رشن افتاد ز ... درنگ
گفت به او لاغری مدح ... / فربهیت سید ... خواجه
خواجه از آن نکته چو گل بر شکفت / باد دل صد پاره بخندید و گفت
ریخ همه گرچه زتن پیراست / ریخ سر اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهی وقت برد / ورکف صد محنت ...
جان تو جای ... لاغر است / حرص تو از جان تو فربه تر است
عمر گرانمایه پسر میبری / غافل ازین فربهی و لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند ... ظهر اله

ای شب امید مرا ماه نو / دیده به نجم جهات کرده گرو
از پس بی روزیت بدر هلال / روی نموده ز پس ... سال
سال تو چارست و ... شمار / چار تو جا ... باد
هر چل تو یک چله گرد علم و حال / پیر کنی در در جانت کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا / باز لب دولت و دین باد صفا
سکه ام از خانه حکمت نگار / بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم ... / چون بحد فهم رسی کار ...
تا نشود ... روی تو سوی / پاسته از خانه ... بسوی
سلسله بند قدم خویش باش / جنس ... حرم خویش باش
پیچکه از حجت ... خانگان / رخت کش ... بیکانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش ... افزون بود
وز بدبستان سر و کار ... نشند / لوح الف بی کنار ...

پهلوی هر نقطه مشو جای نشین / از همه یکتا شو و یکتا نشین
گرچه نکو نیست کج اندام الف / پس که چه سان کج شده ام الف
لوح خود از هم کژی برکنار / چون الف انگشت ازان کن بدار
وال دو شد از شرم دلش کج مرج خویش / ساخت صفت دو زبان جسم خویش
خنده زنان کلبه آن کر بین / بسته دندان شده چو سین
وال کمن از فکر پریشان و دم / تنگ دهان باش مکن جو میم
گوش بکن بسته هر شیخ قال / تا نکشی درد سر گوشمال
وارادب درس معلم نگاه / تا نشوی طفلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت دراست / گر تو سیلی نرسانی بر است
ای چو بسر منزل قرآن بری / روزی هر روز ما زان خوان خوری
چند گره زن لب پیام حول دان / شاهد مصحف نشان در کنار
باش ز رخسار نکو خال او / محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی زان کم سالک خویش / ساز نگاه از زبان حلک خویش
حرف نوشته بدل طفل خود / کز لک نسیان نشود سترد
جون تو حق حفظ وی ادای بجای / حفظ حق از جانب شو هم روا
دست طلب ده بقلم گاه گاه / شو بسوی خط خط رو براه
باز نشان از ره کج گال / از قلم آن نایره گسر و حال
کوش بتحسین خط از هر نمط / لیک بچندان که نشوی جمله خط
صفو مکن بهر سر انگشت خویش / از که هر هنری شسته خویش
شعر اگرچه هنری دیگر است / شمه از عیب بشعر اندر است
شو که عیبش نه بیان میرزند / حت پاکان بشعر در زند
ور صفت گوی اندیشه اش / گوش که جون منشیش کنی پیشه اش
هر نفس آید که بی ارجمند / قیمت آن بیشتر از جون دو چند
آن گهر از دست مده رایگان / خاصه که در هیچ فرومایگان
محنت این کار بخود ره مده / رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرها علم / قفل گشای همه درهای علم
در طلب علم گرم حت کن / وقت ز اشغال دگر بیست کن
با تو بسی از علم چه گویم سخن / علم چو آید بتو گوید چه کن
علم که آمد عمرت قصیر / آنچه ضروریست بدان شغل گیر
هرچه ضروریست تو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری دل کمال / واکشی از کرش کم آب و گل
پای چو دامن کشی از سرز جب / تن شه شاهوت ده جهان نشیب

حکایت پیر هشیار با مرید فراموشکار

یافته پیری که هش کسی / هرچه که ز اوت فرامش کنی
ساده مریدی ز جهان سست / آمده در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز / غارت از آن آتش جان فروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست / نفرت دیو از دم جبرئیل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت / نام دو چیزم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی / تا کنم آن گم شده را جستجوی
پیر خورشید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز بس
کان نه سزاوار فراموشی است / قبله گوبای در خاموشی است
گرهمه آفاق در آغوش تو / باشد وان چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافلیست / حاصل اوقات تو بیحاصلیست
ور تو آن چیز فرایاد تو / شاد کن خاطر ناشاد تو
گر دو جهان گشته فراموش تست / لب ز سخن شان بشد خاموش تست
هیچ ازین شغلش فراموش کن / هرچه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی است / وآخر کار تو فراموشی است

خاتمت کتاب

خامه چو بر موجب حب القلم / خشک بماند از پی نقش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف کش سبقت کالنی فتح باب
روح امین داشته امین کش او / صبح بر بسته سحه بر دوش
در قدم غالیه سایش نشاند / گوهر آن سبحه پاش فشاند
گفت بخاک قدم از فیض پاک / از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شناسانه عیب این / یا رقم خامه بانیست این
غنچه ازگلبن ناز آمده / یا گلی از گلشن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگیست / پاره کن مایه دیوانگیست
قفل گشای در گنج صفات / عطر فزای گل شاخ و ثبات
سبح طرب مطلع انوار او / جیب ادب مخزن اسرار او
نظم کلامش به نجابت بلند / تا نشود هر کس ازان بهره مند
سر معانیش ز نااهل دفتن / کش نتوان یافت بجز گنج عشق
لفظ خوش و معنی طام ورد / آب زلالست و هوا ملزد
از خس و خاشاک چو صاف آب / می نشود پر فره گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت عرف / گرده لباسی بجز خود و شکرف
بسته حروفش تتق مشکفام / حور مقصورات فی الخیام
ماشطه خامه چو آراستش / از قبل من لقبی خاستش
تحفه احرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خطر دش کرد نوشت / از نظرش هر ورقی گلشنیست
رایت جنبان ده ای جا سطور / پیر کل شادی و نهال سرور
جوی زرجدولشان آب خورد / سبزه تر گرد وی از لاجورد
گرد مجلد سوی جلدش سبیل / داد او تیم زسر مهرش سبیل
زهره شد از چنگ پر آوازه اش / تار بریشم ده شیرازه اش
باش چه دایا بکمال سرم / حافظ او زآفت هر کج قلم
قلعت کلک وی ازین حرف دور / وادی تو انگشت الوش دور
جون نتراشد ز سر خامه کس / سازد از آن شمس و آن اشک
خط وی از نقطه دانش برون / گشته بیر خط از سموم
جون خط تقطیع ندبر بسطها / وز رحم اصلاح نگیرد صلاح
تیز کند خامه تیز سرا / رشته بر نظم ولا وزر
کلک وی از چوب جوان بد / وزن کرشکم قافیه
دیده حرفی که بود دیده ساز / گرد دار و قت کتاب فراز
حرف نگار و جو کلک / نکته نثر بر جای نهند جون
گاه زند بر رخ عم خال عم / گاه شود سیم ز دو نقش
بس که مرید از قلمش مرتدست / هندوی اینجا که نوید صداست
شکر که این رشته بپایان رسید / نخچیه این قرعه پایان رسید
مهر نه خاتمه این خطاب / شد رقم خاتم ام الکتاب

کتاب سبحة الابرار

المنة لله که بخوبی گهر سفتم	بگشاده دو غنچه عاقبت بشکفتم	از کشمکش سبحه کشی گفتم	گر گوهر در از سبحه داری گفتم

سبحان الله چه گوهرهاست که در زبان اخیار از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده و ناظمه هر یک را بمثقب تامل سفته و ما اساس تعمق بغور آن دررفته انگاه برشته مناسبت و علاقه ملایمت با یکدیگر بسمت التیام و صورت انتظام داده والحق سبحه آمده است که سبحان مجامع قدس دست بدستش گردانیده‌اند و اگر مقدسان مجالس انس انگشت نشانش فرا نمایند بران استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند بمقدار شب برهم دوخته لعب کودکانرا لایق و طبع دیوانگانرا موافق نه بالغ نظرانرا ازان کاری و نه کامل خردانرا ازان اعتباری چون محالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که پرده‌گیان نشیمن معنی را پیرایه جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال

جامی گو طوطی شکسته حالست	باشد ز نطق چو بچه خالی	ور دست زمانه پایمالست	افتد سخنان شکسته حالی
گر سبحه گوهر جلالت و بهجت	هر چند که در چنانت سبحت	چون قال زبان ماحضر و سند	یارب پس سبحان فلک
با اهل صفاش رو برو دار	صاف تو غسان عالم پاک	گرد آورد است مهره چند	از دست معاندش نگهدار

والسلام علی محمد وآله وصحبه — آغاز کتاب سبحة الابرار

ابتدی بسم الله الرحمن	الرحیم المتوالی الاحسان	میکنم از نم این ابر بهار	زندگی بخش دل اهل نگار
تر زبان خامه شکرافشان است	تا معطر کند این عنوانرا	نافه آهوی تاتار است این	نقطه طبله عطار است این
خوش نفس غنچه باغ قدمست	تازه رس میوه شاخ کرمست	بر رخ غیب در عقل گشاد	لوحه بر نامه لاریب نهاد

نقش بر لوحه او این حرف نخست	باکت بار زار و فردوس نخست	نغمه انگیز ازین جوبیاست	بلبل فردوس نیز دوستیست
نیست فرزندی بچز ابراز شکر	که بود درج دره خوب تر	نوای گو زنی از پی دم	تا نه بندی لب از آغاز کلام
یعنی ای گروه بدین نام پیش	لب از هم چه جز این نام مهند	سینه اش از نگه چار دم عرش	تیر گون سایه بگاکوری فرش
یعنی از صبح چو خورشید تیغ	بر تو عرض بر نامه بر گو	بر تو منقوح زهم حلقه بیم	روزن رحمی از باغ نعیم
هر الف جان عدوران خاری	بلکه در چشم دلش سحاری	کم شده نطق زبانی بنظام	تا زلالش بر سیدست بکام
انش بنگر که بدو آن گره بچید	در گلوی تو دو چشمه از شهد	بهر دور شده دل بجز موج	ریش رایات همی گیرم
حاش جاشا که بود کاه تمام	بجز از عهد جهان گفته کرام	ابروی نون وی از قبله راست	کو کند دل زنوای غار زمان
باش عشرت ایات جلال	عشرت کامله از بحث کمال	هر کاتش زد و فور بر کاشت	داده جنبش دل آثار جبلا
سکناتش سکون آشنای	روح را در کف ام خلای	نقطها شرح فروزنده نجوم	للشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل شدید گران باید تمام	فارق معنی شدت زرخاست	جامی این شاهد پاکیزه ...	که ده نکته یا کیش چو جیب
شیوه جلوه نمای زتو باد	صورت بحث گشای تو باد	گردی از بسمله تاج فرقش	عقد توحید حمایل سازش

در ترشیح اصل این شجره برشحه توحید و ترشیح صدر این مخدره برشح تحمید

نیست در گوش دل اهل نظر	انما الله اله واحد	صبح زیور به ازین عقد گهر	فهو المنعم و هو الجاعد
می شد شکر نعمت بدهان	میکند شکر گذاری بزبان	شکر فضلش چو عطاهای ورست	باعث شکر و ثنای گرست
کی شود در نظر خرده شناس	منتهی سلسله شکر و سپاس	هر کجا شیخ شکر در بدین	گر شود هر تن موی تن من
باشد از هر دهنی گشته زبان	هر سر موی ...	ابد الدهر ...	پرده از نوی و کهن بار کشند
نتوانند که آرند بجای	شکر موی ز کرمهای خدای	ان ... قدم از همه پیش	و آن ... کرم از همه بیش
الکبولی لوح و قلم کرده رقم	ز سر لوح عدم حرف قلم	چشمه قاف ...	موج فیض از دل دریا کشاد
نه فلک با همه اختر که دروست	در صدف با همه گوهر که دروست	همه زان جنبش ...	که بسحرای وجود افتاده
نیلگون حجره بس پخش	یک حباب از نمیل کرمش	رنگ نیلی حباب و لیل	که پدید آمده از لجه سیل
وانچه در کار که بوقلمون	در کشاف قلم آورد برون	طرفه نو خیمه کون چرخ برین	نقطه حلقه آن گوی زمین

هرکه بی پرده بر خورشید رفت
عارف نکته نون والقلم

رخش او راست ملک ...
مرد راتش که ره دین پروده کیم

اینک اینک نگرش شاهد حال
سبح انجم زده و نخل هلال

سد حادثه زلزله ها
تا درین طبع فرشته سرای

بهر سر کوی شد از سنگ جبال
کرده والمان زمین مالامال

بانگ خروش لمن الملک آمد
بحر جوشش که فلک ...

گوش ما هیچ از این حرف شنید
با خموشی ز سخن چاره ندید

لله الواحد ش آمد بزبان
از زبان گر چه تهی داشت دهان

واحد شد و زبان ها نی ما
همه بر وحدت او پند گوا

همه او آمد و باقی همه هیچ
نیست در رشته وحدت ...

ست در دایره لیل و نهار
با لی از رحمت او فضل بهار

آب آیینه زر روشن گر پیش
باغ پر زینت صنعت ...

باد از زلف غالیه سای دو رز
مرغ از نغمه سر آمیز

بافت گرد جمال آر سبز زره
بت چه بس ها ز خنجره

زوش محروم ... نوش بسیم
از دم حادثه سیح معدوم

دانه دانه پی قوت تسبیح
بر اولی الاجنحه خان ...

دست صنعش گل آدم سرشت
تخلیف کرش نام نوشت

داد از علم آدم علمش
تاج تکریم نهاد از کرمش

بر مسند تعلیم نشست
طا غبار زاد هم از طین

ز سبحانک لا علم
همه را کرد ز تشریح زبان

ساخت محراب ملایک زرش
سجده بردند ملایک سوی اش

گر نه بیگوری او سر بنهاد
بحر آن آتشی دیو نژاد

کور دل بود ابلیس از آن حسد
دیده نکشاد و بحیرت غیر

لعن شد طوق ته گردن او
چون ز ذکر و کشی آمد او

پشت در کینه وری محکم کرد
روی در و سوی آدم کرد

ره بدام خطرش تعیین داد او
دانه را در نظرش تزیین داد

سوی واز طمع کام نهاد
دانه اش در دهن دام نهاد

پشت عمدش ز عصا خورد شکست
گرد عصیانش ...

و آتش پرده ظلمات افراشت
توبه اش با نگ طلسمات زد

ریخت انوار هدی بر سر ...
تابش مشعله تا بطلب

ما که در ظلمت شعله ایم
طالب نوری از آن شعله ایم

روی در قبله حاجات کنیم
نیز جایی که مناجات کنیم

به کران شعله نوری برسیم
جان ز نورش ...

در بیان تضرع بمناجات برآوردن و در حلقه اجابت کعبه حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده و هر مرده
سرخ رویی ده و مرجان ...

چاشنی بخش نمک گستران
کار شیرین کن شکر کاران

شمسه زر کش ... طاق
بر فراز خرد فیروزه رواق

تاج بر سر زرین ... جان
عقد بند کمر محتاجان

داد بر روی همه بگشاده
جرم بخشنده فریب ...

ابر سیرابی تشنه لبان
خوان خور رسندی روزی طلبان

حارس گنج بصد گونه طلسم
گنج جان را ... بو بیر

دیده پروای که بر بسته دلان
زده و پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت ز در گنجینه دل
زنگ ظلمت تو زداینده دل

مرهم داغ جگر سوختگان
شادی جان غم اندوختگان

مهرگان از کرم گوی نشانی
صبح عشرت از شب ...

مونس خلوت تنها شدگان
قبله وحدت یکتا شدگان

تیر باران فلک از قوس قزح
از صفا باده ... ز لاله قدح

پرده عصمت گل پرده نشان
حله رحمت خونین کفنان

خانه نحل ز تو چشمه نوش
دانه نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچه باغ
داغ بر سینه ز تو لاله راغ

غنچه تنگدل از باغ تو تام
لاله سان ساخته در کنج

هر که بر دل ز تو داغش باشد
زاینچه غیر از تو فراغش باشد

هر چه غیر از تو در گرده ...
گر چه پرورده پرورده تو است

چند بر طلعت خود پرده نهی
پرده یکسان که بی پرده

این نوا رحم تو دیمی ...
بر قدم جای قدم باز ...

تازه رخ خله بار زبان
عقد ملکاه کمر باز رسان

بانگ بر سلسله عالم زن
سلک این سلسله را بر هم زن

عرش را ساق نشان ایوان
وز فلک پایه کرسی از پای

چهره گن بر سر ...
سر سر رخ کن شاخ بکن

بر خم زنگ فلک سنگ انداز
رخنه اش در خم نیرنگ انداز

رنگها و ترکات ...
جو ز رنگینی او ...

سنگ را ساخت که چین ...
اثر رنگ ز ریحان وی ...

هست ز رنگ تو ...
دست نیلی شده ...

مهر و مه را به نگین ملک زمام
تا برآرند بر سوای نام

پرده و پرده نشینان ...
وز سر پرده ...

کمر بسته جوزا کمانی
گوهر عقد ثریا بر بای

زمره را چنگ طرب زن برس
چند باشند فلک بزم نشین

خامه تیر بکش از شش
ملک انگشت تهی کن ششش

چار دیوار عناصر که بپاه
سر کشیده ساز این مرحله گاه

هست مهر بکنش از سر هم
شو از آن مهره گش سالک علم

آب را بر سر آتش بکار بر
تا شود آگه از ...

زآتش تیغ بهر تری آب
مهر بر عارض ... آب

باد را خاک سیه پرده ...
خاک را کن ز نم طوفان غرق

نام دکن ... زلزلها
ساز از آن حالیها ساحل

ماهی و گاو که در بار زر
با همه بار ...

گاو را ... گر از خم و هیم
پشت ماهی بر ...

مرجع القصه بود رنگ تابی
همه آیینه هستی تو داند

تا بحشای تو از زین همه
بنگرم روی تو پیران ز همه

نور پاکی تو و عالم چه پایه
سایه با نور بود همپایه

حق حسابکم وارنگاه باشد
پایه دارم ... خواب

معنی نیک ...
جام صورت شکن جامی را

سایه از سایه ...
ظلمت سایگیش نور شود

آره از رنگ به ...
باید از گلشن ...

کر بسته چو زا کمشا ...
خامه تیر کش از شستش
اولین زاده قدرت قلمست
نه قلم بلکه یکی تازه نهال
گوهر معنی خیر البشرست
صورتش گرچه ز آدم زاده
قبله بنده و آزاده وی است
طرفه تا ... که بر آن فرداست
گل شهر دو جهانست ...
بود پیش از رقم آن ... او
عرش را پایه نه بر کرسی بود
بود شاه ایام ... نشسته
نوح در مهلکه طوفانی
یوسفش بود به بر کار کرم
رفت در قافله خانه ...
دین خوانان ادب او ...
علم جاه به بطحا افراخت
ریگ از اکسیر قدومش ...
مشرقش مکه و یثرب مغرب
فرصح را پای ... نسیم
شب دیگر ز قدم جا ...

گوهر عقد ثریا بر ...
بل ز انگشت ... کشاد

تخم درود در زمین مغفرت کاشتن و خوشه مغفرت از درود برداشتن

گوهر آن زاده تخم ...
منبتش اصل وجود ...
علت غایی ایجاد ...
کرده علین ز حرمین ...
مست شهری که ... مشکلی
ای حریر ... آوانت او
گر نقد مش تخم ...
چار طاقی ز عناصر ...
پشت ... یافت ...
بنده همت او ...
صالح از قافله اش ...
خانه رو ... لیس
مکه ... دوران ...
بطن وادی صدف گوهر ...
گرد بر خوان ...
بر انگشت ...
بر ور خشنده ... چون برق

زمره را ... طرب ...
چار دیوار عناصر ...
سلک هستی چو ... شمال
روشن این ...
از درخش نور ...
آدم ... شرف ...
گل که آمد عرق رخسارش
لوح ز آثار قلم ...
تا در آید ... کشته ...
نور ش از جبهه آدم ...
بوی لطفش ...
طلعتش آتش ... موسی ...
رخت ... او ...
فسخ ... کز ...
سرو ... سایه اش ...
آفتاب ... ادات
بر ضیا مشرق ...
نیست ... هیچ ...
اشهبی همچو شهاب ...

چند باشد فلک ... نشستن
سر کشیده ز این ... حلوه گاه
کز تو کش دو جهان ...
رسته از روضه ... جمال
وی بود اول ... کار
کز ... زاد ... داد
وز ... کار گشایی ...
تاج سر کرده ... بالش ...
زنستم ... شبنمی ...
گر ... حرف ... کشت
نور گردون ... کرده نگاه
سر نهاد ... ملایک ...
گلشن از آتش ...
لبش احیا ... مسیحا
داده صد تخت سلیمان ...
بار ... رام ... که ...
بر سر ... بیابان ...
تیر ... چشمه ...
وحوش ... خشمناک
که نبود ... آن ...
نعل ... گردان ...

گنبد خاک بسی پشت فکن
شد از آن نور ... فیروز
یکی چشم ... نور ...
پس که نور ... یک ...
بود لوح قلم صبح ازل
نور بود او و خط تیره ظلم
صدق و عدل آورد ...
گشته ... اکنون ...
ای قمر طلعت ... مطلع
شقه برقع ... افروز
طره ات سود همه سود ...
با توانا ... در خاک ...
رخنه ... حیله ...
کس ... دل ...
... از گوش ...
تا کند ...
حلم تو بود ... کوه ...
گر ... بیگانه ...
فلک از غیرت ...
چند در ... نشستن
چند بی ... زخاک

راند از آفاق ...
آمد و خواه ...
سکه زد بر همه افلاک ...
چون بگردون ...
گر قلم ...
شود نور ظلم ...
گر ازیشان ...

عرق ... بر عرش کشید
بود نور بصر شخص جهان
از همه ... قصر ...
بقلم گر ... انگشتش
از سواد خط ...
چار یارش که ...
همه مرضی ... رفتند

چهره شاهد نخستین ز نور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

لمعه برق ز رخت ...
اینجای ز حرف ...
درج یاقوت ...
در صف گوهر ...
در پاکیزه ...
وارد ای خواجه ...
زیور حلم ...
گر ز یک ...
بگشاید گر ...
ایمنی ... تو ...
ای بریز خاک نشستن
خانه ... تیره ...

لیلة القدر ...
تاب تو بین ...
گوهرین جام لب ...
سلکه ... شهان
نخل قدسی رطب تازه ...
گوییا ... ملک و ملک
لاجرم ... از ...
گر از این کوه ...
تا بخواب ... گوهر ...
چند در حجله تنها خفتن
چند ... سنبل ...
چند ... ز پابوس تو ...

... را گند و جود ...
چون بصر از ... نهان
چشم بگشای ... لحظه ...
بود لوح ... قلم ...
بکاش ...
قصر دین ... چار ...
قرب حق ... بستند
رضی الله تعالی ...
مدنی مهد ... بیرون ...
وحی منزل ... کشاده ...
نقش جم خم گیسو ...
ساغر دولت ... بشکستند
رسته لولوتر مرجان ... شد
خسته از سنگ ... رطب
زد از آن سنگ ...
ای ... آهنگ
هر گدایی ...
خوابگه ساختی ... خاک
حجره از گرد ...
دل بعهد ... شاه
جفت باشد ... ورد

.. کذا

خوابت از معتقد شهر شکست — قدر او زانکه از حد بگذشت
دست ز برد یمین بیرون آر — کف ز جلباب کهن بیرون آر
شانه زن سلسله مشکین را — سر هر کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت نازنده بپوش — حله لعل طراز اندر پوش
کرده تعلیم جلادت دریا — از در حجره خرامان بدر آی
طاق محراب بهی کن ز جبین — سرش از فخر بکیوان بر بر
هنر از بی قدمان خالی ساز — قدرش از مقدم خود خالی باز
خطه ملت و دین از سر گیر — گشت شهر از یقین از سر گیر
پنجه در کن اسد اللهی را — پوست برکن دو سه روباهی را
ظالمان را پی کار زی شان — ایشان ریزه و خاری
تاج ملک از سر دونان بربای — تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد چرخ ز تقان سار قلم — زن اذان قاعده استیلم
ای رمانزا اشر پیم فرخت — راه وانی بهر اقلیم فرخت
ور نخواهی که ز اقلیم بقا — آوری روی بمینای شهر جا
تازه کن عهد نکو عهدی را — ده ولی عهدی چو مهدی را
علمش بر علم بطحی زن — تیغ عهدش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ بچین — گستران در ستم آباد زمین
باره جلال وشان بر سر زمین — به بیابان عدم سر داده
عاصیان پی سر و سامان — دست امید بدامان تو اند
خاصه جای که کمین خنده است — چشم گریان بشکر خنده
بهره نیست ز طاعت ورشان — لب بجنبان بشفاعت گریشان
بو که نهد چو ز انرمی در ظلم — بر دا ز ره زنی و بو سلیم
چون نی خامه سیه انگشت نمای — نوا سازی توحید خدای

در دعای دولت شهریاری که سایه دولت شهریاران ملک
خلد الله ظلاله و شید اساسه علی مزید دولت تخت
تاجداران که تخت رفعت تاجداران
بپای خدمت ایستاده او یست

دلکشا زمزمه دیگر ساخت — پرده نعت پیمبر پرداخت
به جوان زمزمه کوتاه کند — گو شاگستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف — که فلک گوهر او است صدف
حامی بیضه گیتی ز فتن — بر سر فتنه گران چشم شکن
عدل او بیضه ایام سیع — گرده پاک ز رقم در تیغ
رای او رایت جمشید افراشت — چتر او سایه خورشید برافراشت
کفش ابر یست که گوهر بارد — بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن زابر کفش پر گرد — هر گل از وی طبقی در گرد
ور برد زر کند از جود نثار — ثنت دینار شود وقت نثار
خیل اعدایش که بی دولت — دست او هم زده یکجا خشت
برق قهرش چو در سوز آلود — دود شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم نو ساخته اش — ظلم از آفاق برانداخته این
پیش از این نقد بسی گنج — نو پذیران کرم گیتی صرف
عدل او اکنون که بعالم است — مانع صرف بجو عدل است
ناتش آن گوهر پاک ازرکها — که برد بحر کلام تنگنا

پس ز فیض ازل اکرامش — که بجودی است گرامی نفسش
ذات از تا بجوری ما تینه زینا — تاج سلطان نو و دولت حسین
ای خرد داده جمال ابدت — نام نیکو ز ازل نام زدت
سکه را خطبه لقب داد از آن — خطبه را سکه بنام تو زد
هست نیکی همه عالم همه — آنچه منظور بداد از نام نکوت
چشم از این بوده سوی سر آبی — مغز نوبت سوی نفیر گرایی
نیکنام آمده بحر و بر کی — نام در شوته نکونام تو کی
جام عیش جو شود دو ابی — هر صبح برخاک نبی دو سان تیغ
پاک بازان که بر خاک تو اند — هر صبح پرورده پاک تو اند
گنج تو گنج فشان مرده تو — تیغ ده تاج ستان مرده تو
سر مه چشم جهان خاک درت — طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی — چون رود در ره ثنای تو کسی
حرف راکی بود آن گنجای — که شود ظرف ثنا پیمای
بحر معنی چو بود موج سگال — چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر جو در یوزه کند — بحر نا پید شه باکوزه کند
نیست جز این غرض انجام دگر — به که گردم ز دعا نادره گر
مر بحر تا فلک صبح نگار — تیغ خورشید بر آید ز نیام
فرق حاسد ز تو بشکافته باد — روز و شب تافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ امل — تا فتد جان وی از تیغ اجل
شب گون زیر گی مهر کل — تیر گون خیمه بحر و طی کل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب — ساخته از پی آن صبح و خضاب

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد
وی از رشته اوصاف عقده گشاست
و هر مهره از آن در گردن شاهد حال مهر افزا

چون شبک قفس مشکین رنگ — گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس خاک زدم — پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پیش — هر چه اندیشه رسد زان افزون
عقل معزول ز ادراک وی وش — و هم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ حرمش — فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهر وار همه — ابر صحراش گهر بار همه
بر حرم گوهر وجوداش — که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان — نشوم بهره ور و بهره رسان
گوشش جان از صدف در کرم — چپ و راز گهر پر سازم
باز گشتم بعد از آن تخت — عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه زانجا که مرورد عجم — همه زالماس تفکر سفتم
بس بحرها که بشام آوردم — شاهوار نجو شفق خون خوردم
هر سلسله و سلسله بر هم بستم — عقد و عقد بهم پیوستم
سبحه شد پی ابرار تمام — خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان هشیان اورده — دعوی کن تسبیح کرده
مهر ناپیش نه خرد مهر بها — عقد نا بیش به ملک عقده
سلکی آن دایره مرکز بین — رشته شمع شبستان یقین
نقد هر عقد وی از کان دگر — داده آرایش او کان دگر

بر سه صد عقد عقودش تجمیل / هر یکی زان دل گره و حبل گسل
از یمینی است که دارای مفتوح / زو گشاده است بخلوتگه روح
گرته این سبحه اقبال شرف / افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش / بر دو صد عقد فرازنده عروش
بو که چون سبحه در آیی بشمار / رسدت دست بسر رشته کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحه عقد ثریا در وست / خواست بر کوکبه این سبحه شکست
گفتم این رشته گوهر بکفت / که بود عقد بلورین صدفت
گر چه بس لامع و نورافشانست / نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این پایه پسند
گر چه در سلک تمامان داشت / چون ورادی بشمار این بنیافت
گر چه انجاز سعادت کسی / بهره ور گردد ازین هر نفسی
گر چه آن هم وطن ماه و جوزاست / این بخورشید ازل پا بر جاست
گوش کرد و همه شنید این پنهان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت تحدیث بنظم سامی / احسن الله و خیر اک یا جامی
ماه و اختر که بسلک تو بپاند / لعل و خورشید اسیر کلک تو باد
باد تا مهره کش رشته بجای / سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی دل بیانات
آنکه در پهلوی راستان بوی تو آن
رسید محرم هم باشد هر که در پهلوی چپش طلبند

ای به پهلوی تو دل پرده گزین / سر ازین پرده برون ناورده
دل که سر بر سر بود آورده او / دل در پرده بجز پرده او
یک دم از پرده غفلت بدر آی / باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی قفس نشناسی / بخدا ناس نه نسناسی
دل شه خرگهی است این خرگاه / نام خرگه منه کس بر شاه
شه دل باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشاند نه گل / بود مقصود از آن غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد / در روی آفاق تنش گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطره نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دلست / نقل یک نقطه ز دبستان دلست
عنصر نار ز تابش دودی / توده خاک ز راحش گردی
یک نفس وار هوا از بحرش / نقش دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش دلش بلندی / پیش نه پیش جهان تا بدرش
زیب دستار وش خاتم دل / آسمان گنبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احیای پدید آ منشور
میوه زار کرمش نا منقطع / میوه خار حرمش نا ممنوع
کوی او دست خوش باد و تو / رشته‌اش مهره کش تاب او
بلکه ما در کف او دست چو سیم / بسته در رشته او مهر تو سیم
اوست چون باد و صبا با تو غبار / اوست چون باد بر چمن با تو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد / گونه در دامن باد آویزد

کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشته از یک ند به رسن
هست از و بخشش و خشش خسانها / هست از و کاوش وا دانا
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست هر جانور از زنده دل
زنده بودن بدل از مجرمی آب / این همه حاصلیت انی ادب
بیدلی زنده چه مردار چه تو / زین شرف نامده چه دیوار چه تو
دل بتدبیر خرد بتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ ساخته / به اگر پهلوی از وی جسته
راستی جوی که در پهلوش / دل جان زنده بود از هوش
سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / بره زنده دلی ره یابی
دل شود زنده ز یک چو تو بشیی / تو نه پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی / گر بتحصیل چراغ افروزی
ره به پیچو شیی آوردن / تیره از دود چراغ افزون
گر تو از خود ببینی بچراغ / روشنایی بخود ز دود چراغ
بچراغی چه شوی راهی براه / گرکند دود وی خانه سیاه
چون چراغی که بنا شد دودش / رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پر است آن / گر چو خورشید جهانگیر است آن
دیده هم سینه از آن نور بر آن / هستی خویش از آن نور بیار

حکایت عین القضات همدانی که از
همه دانی سوی شیکافت تا به صحبت
غزالی شتافت سر رشته این کار بیافت

همچو خور گر بخود آتش بزنی / گر شوی صبح دمی خوش بزنی
مردم دیده روشن خردان / بحر دانش همه بین و همه دان
بس که در مدرسها زبیح علوم / بروشد حاصل ازین گنج علوم
لیک از آن گنج بخر رنج نخورد / بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد
گر چه عمری بسر آن راه سپرد / ره از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل / کو هر دل نشد او را حاصل
تا کمان نیز اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست / سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت وی نیمروزی / پس همه عشق به پیروزی رفت
یافت چیبا بصری از نور بیش / بود در روشنی از پهلو بیش
از قفس طایر روحش بپرید / و ز بصر نور دلش بر زد
ما رای شیئاً الا و رای / فیه نور الله فی ظل سوای
از خدا کون و مکان را بر تافت / و ز یکی هر دو جهان را برتافت
دید یک واجب ممکن بتقع / نور او طالع و ممکن مطلع

مناجات در اشارت به بیچارگی تجربه
دل که در حب زیاج خواطر مختلف طلب
توفیق تحقیق سخن که ثمره آن تجربه است

ظلمت خویش بران نور بیافت / بلکه خود را همگی نور شناخت
ای ز ما ده و تو پر چون دلها / دم بدم از تو دلی گون دلها
دل ما در رضا افتاده بپرست / گر برد با هوا که دست

نمایش سخن

بهر خود میل نگارش نه‌ای بر در خود دهی نگینش تا
بهر وغی ز چراغ تو چو شب یاد خود در افت جانش کرده‌ای
به ثناهای خودش گویا کن بر روی او آب معانی بگشای
وا ورشی ای ز تو بخشش سخن ای تو ای رتقه انطاق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریف‌ترین گوهرهای صدف آدمیت است و لطیف‌ترین زیور شرف محرمیت

روح بخشا دم عیسی قلبت سخن از عرش برین آمده است
یا در امکان نشری بتو ارزانی نامه کون بدو طی شده است
عقل را کرمی سنگانه ازوست گر نبودی سخن تازه رقم
روز و شب نقش نگار سخنست بسخن زنده شود نام
پخته و خام خراب سخنست طبع ما خرم از اندیشه اوست
فرق را کرده ز نیش قدم حلقه خاتم صدق و یقین
که بر دم آورد از هستی گوش از آن گوهر بجم نکرد
نتوان مدح سخن جز بسخن مدح گویان که فلک معراج
مدحت و مادح و ممدوح سخنست چون سخن باره بسر شش کرت
قابل سرو دبیر سخنست رهبر راه شریعت سخنست
نامه سحر بیانان سرمد شرع دستور کمال از وی یافت
چشمه فرع روان کرده اوست گلی از باغ و نگار بخته اوست
نخلش کرده لب ناطقه نام مستند کل جرس دل
رود در این باغچه بر بوی دیم ست بر بوی وی این نالش‌ها

مردم از جنبش بر باد وی است
وای ما گر تو نه‌ای از سخن
بنده در جای که بر داغ تو چو شب
بکر معنای خودش پنهان کن
پشت بستیش تا بش توفیق سخن
بحر معنی سخن پر گوهر است
در بلورین صدف جسم کهن
سخن او از پر جبرئیل است
نیست در کان گهری بهتر از آن
فضل کلک و شرف نامه تو اوست
قلم و لوح بکار سخنست
دل که در آتش نه بر آب سخنست
شب که از فکر سخن نیست جیم
که کشد در ته آن مرکب جم
زیر این دایره سر بند
جز سخن کو نیک نام ازد
رخت بر راحله راه نهاد
قیمت نرخ گرانمایه
نکته اصل بیان کرده اوست
گوش با آمده بویش مشام
ما که خجلت زده از روی دیم

پشت او روشنه شده
حرف تمکین نگین ملقیش
نام خود در زبانش کرده
ره با سپرار نهانی نمای
خلعت لطف سخن راست بتو
هر یکی آویزه گوش هر است
نیست والا گهری جز سخن
بهر پاکان ز برین آمده است
آدمی آدمی از وی شده است
نشدی لوح و قلم لوح قلم
بسخن پخته شود خام
خرم آنکس که سخن
دل که بی حرف سخن
چشم ازین خانه مسدود
گاه مدحت بسخن
قوت و قوت همه از
پای بر طارم اعلای نهاد
دست بر امن نوال از وی یافت
در نسیم نفس او بخته است
بلبل شوق بلند آوازی
ورز تکاپوی وی این نالش‌ها

نکته عشق ز صراحی او سخن ای که ز تو لاف ادب
دگر ز در در او بی حجاب نحو و سحر بیک انگشت اند
روز رخشان نشسته ماند آب آب آن روضه این افروزد
سکه زند سخن بافت ای بسا قفل که بدین دیده‌ها در

حکایت آن مظلوم که از تیر زبان یک جهت سینه پرداخت و تیغ ظلم حجاج را از خون خود کند ساخت

گفتش خاک بر سر کرده هیچ شان حیله نه سود کرد
سر نهاد و در اثر خورش بجز آن یار نسیمی که کرد
کارها مانده با چنان همه تا نمی چند که از تحریر وی
نزد وی کام تو هم جفا از کسی کرد چو شیوه ما
چه ز تو سوز گرم بچیدن طبع حجاج از آن نکته شگفت
در هوا و هوس انداخته کرد از آن تو هم فروماند

مناجات در شرح قصور زبان از بیان کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی ترازوی میزان طبع موزونی و موزونی پایه در گفته قبول افزونی

وا امیدی ز جمله یاد آورد از گلی روشن تابانی گلشن
پای تا سر چو صد نکته شوم خار دار زحیث همه کس

عقد سیوم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتی از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارتی بسحر انگیزی او

جلوه حسن و صفای او
چون حس او بزر زر داده است
سخن از چشمه جان کرم داد
ور سخن نیست بزر کس محتاج
لب جز افسون سخن را نبند
ظلم حجاج بغایت جور رسید
کجها زر بخدا آورده
حمله کرده سر اندر سر تیغ
گفت کای داور فرمان فرما
پسر دیم ره چنان لیک
جز زبان هم ستم ورزید
تف بر آن طایفه مرده
کاش از اول ز تو بودی
کارم یک ز تو بخشیده شدی
ای زبان قطره از کنه تو
بحر در شرح کمال تو
سخن از باغ جمال تو
برگزین زمزمه خاموش
پوشش خلعت موزونی ده
ای بهر شاهد موزون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست

عاشقی از زر رضات عجب
زر و زر تیغ بهم سنگ اند
تا بدین حرمان ایمان سوزد
که کلیدش نتوان یافت
آن گره در تعلیمی که بت
تیغ بر تهمتی چند کشید
کارشان رونق بهبود نکرد
که جواب سر تیغ بت
کار مانیت بجز
ترک احسان ز تو هم
داد فرمان بخلاصش
بر نیاورد چنین
تا ز تو یابی ازین کار
جرم هر یک ببخشیده شدی
پایه قدر سخن از تو
بسخن شکر نوالت نتوان
وز تنی نور جمالی که
بر زبان ذکر تو بیرا
بر زرش سکه موزونی
حالت از شاکر خطا که
سر موی از خطش

چهره از وصف تو بشکفت گل
پا بخلخال ردیف آراید
مو به تجنیس نخم بشکافد
چشم از ایهام کند چشمک رند
چون درین شکل صد غنج و دلال
چشم را غمزه ز عشوه بخشد
صوفی از جان و جهانی گرو داد
گاه در میان نشوا و خنک
گاه غم نامه عاشق خوانم
که کند پرده معشوق بساز
ماکه از سحر ساز یی او
قوت جان قوت دل ازو یابیم
گرچه جز بی هنران پرده در است
آن پر از جوهر قرآن پیشش است
بسمله تاج سر قرآن است
گر شکی نشد از شعر درست
شو آیت ز سر چشمه دل
بایدت در سخن آسود کسی
پاک با زان همه خاک شوند
سعدی آن بلبل شیراز چمن
شد بشی بر شجر حمد خدای

خاصه وقتی که پی بردن دل
بر چمن خال خیال افزاید
حالی از فرق دو گیسو بافد
فتنه در انجمن وهم فکن
رونماید ز شبستان جمال
بطبق حالیه ترنج شد
گیرد از نکته او راه سماع
در غزلیات برآرد آهنگ
پیش معشوق موافق خوانم
وه از پرده معشوق آواز
وز شب شعبده پردازی او
گل ازین هر گز گل زو یابیم
چشم بد دور که نیکو هنر است
زان نیالوده پای انگشتش
زانکه سنجیده هر مخزن است
آن نه وزن ز پی قافیه بست
سر چشمه شده آلوده گل
پاک کن دل ز هر آلوده کسی
خازن گوهر پاک تو شوند

گشته از وزن بر خلعت ناز
نی ز تشبیه دید جلوه چو ماه
لب ز ترصیع گهر ریز کند
بر سر چون نهد از زلف کلاه
گوش را حامله در ساز
گر بتجنیس شود نغمه سرای
گاه در صومعه خوش الحان
مطرب مجلس مستان گردد
بر دلش تازه کند عهد قدیم
پرده عاشق بیدل بدرد
غرق دریای شکر شده ایم
گل دولت ز در او بویم
ور چه جو بند گهر نایابی
تا نه علمی نکان در ماند
ور کارگر موجب نقصان بود
چند باشی بزبان بیهده سنج
گر نه سر چشمه ز گل پاک شود
تا درین مرحله مشغله پاک
قدسیان طوف در او کنند

گنبد از قافیه داماش طراز
برد عقل صد افتاده ز راه
جعد مشکین گهر آویز کند
شود از پرده حقیقت پیدا
صدف آسا ز گهر سازد
که ز توحید شود عشوه کنی
نکته گوید بلب قوالان
ره زنی باده پرستان گردد
سازد شوخ حرم لطف نسیم
پرده ساز بر او معشوق برد
ما که پیش صدف او شده ایم
نیست بیار ز سر او گویم
بگشاد لب ز چنین جلای
گر نه دو گوهر از یکتا بند
حرف موزون نبود از آن بود
گشتی از دولت زبان بیهده سنج
چه عجب زانکه کلام پاک شود
پاک نه خرد گهرت از دل پاک
تحفه ها بر شاه سو کند
در گلستان سخن دستان زن
از نوای سحری نغمه سرا

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون
که در ختام شد درنظم هوشیار
مروی دفتر ثبت صوت کرد

بست پیتی زده و مصرعی ایم
جان از آن مژده جاوید یافت
عارفی زنده دلی بیدار
رو نمود ذره در زده صف
با دل از خوش خوش خبر جا
چشم زخمی نرسد گر ز قضا
خواب بین عقده انکار گشا
که رخ از خون جگر رنگ کرد
ای سخن را چو گهر سنجیده
کرده تمیز صحیح از سقیم
سکه ز سخن نظم پر
اثر صنع بدید ملت
نرگسش تازه چمان خرد
فیضی از ابر یقین بر وی ریخت
ای درین کار که موشی سراپای
نه بچشم تو ز دیدن گریست
نرگس است جنتی کز جوی
گل این باغ که از شاخ
کمی گوش و نه چشمی
پرده ها از چشم چاپین گسته
سر سر بچشم فرص کو فراشت

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه
طبقهای نور از نثار می برند

که نهان داشت باو انکاری
هر یکی از نور نثاری بر کف
گفت گاهی کرم روان بکجا
میرسد هر سلکه گوش صبا
رو بدان قبله احرار نهاد

دید در خواب که در اینجا
پشت بر گنبد خضرا کرده
مژده دادند که سعدی سحر
عقد پاکان نه مقدار درست
بدر صومعه شیخ رسید

در مناجات شکر گذاری کلام موزون
و طلبکاری توفیق به آوردن بیتی
دلایل بیچون جل ذکره وعم بره

نه ترازوش پدید از ره وزن
زان بصانع رسید از جملت
تز دلش نکته عرفان خبرد
تا درین سوپه جیب

طبع را داشت ترازو کوی
جامی غرق جهالت مانده
گرچه روزی خور هر روزه شب
هر چه در یوزه ز جود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود
آفریدگار سبحانه ما اعظم شانه و ما اجل برهانه

خوش نهادست نظر سوی تو رخ
صبحدم گوش گشادست فراخ
کور و کر چند نشینی خاموش
بنگر پیش و پس و پیشت و فراز
بر روی این نقش طبع رنگار

نه بر خسار گلش دیداری
نه ز بلبل شنوی آوازی
چند گامی بت آگاهان
بین کزین دایره گردان چیست
مهر را نور ده روز که کرد

هر یکی مطلع انوار قدم
بر فرد بر تو عرفان گفت
باز کرده کرو یی بنک
رو بسین معبد غبار اکرده
سنت در حجله بی تاج گهر
بهر آن نکته مرآسرار نهفت
وز درون زمزمه تسبیح شنید
باخود این بیت مکرر میکرد
خلعت نظم در او پوشیده
بترازو زنی طبع سلیم
سخن قوت بازو نبود
بر جبین آب خجالت مانده
دست امید بدریوزه تست
صرف برهان وجود تو کند
روز و شب چشم دو گوش
نه بگوشت رسیده خبری
نه بسرو و چمنش بازاری
نه ز لب غنچه نهانی رازی
ترک همرای همرهان
دور او گرد تو جاوید زمان چیست
ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان دکان سپهر / کفه سازنده او از مه و مهر
با میزان جود کان [illegible] / عمر بر خلق جهان [illegible]
کیست کز وصل آتش پاک / صبح چون اطلس شامی زده چاک
سوزن [illegible] خورشید [illegible] / وصله زرد و قصب [illegible]
کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او چار رکن بر جسم زد
چون کمر بالیم بخت شد / تو بتو صورتی انگیخته شد
ساخت کرد او ربع عالم / خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خو خواست / نیست از کار گزاری چاره
عین ممکن [illegible] / نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش جدا شد [illegible] / چون بهستی رسد از وی [illegible]
ذات [illegible] / چون تواند که بود [illegible]
[illegible] / نایدا از وی [illegible]
هرچه او را بود از بود نشان / گر بود منتهی اندر امکان
لازم آید که نباید بود / هیچ موجود درین عرصه نبود
نقش بی خامه نقاش که دید / نغمه بی زخمه مطرب که شنید
آید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
او بجود هست جهان [illegible] / نیست وان مرحله [illegible]
جنبش [illegible] سلسله را / روی در روی [illegible]
چون خلد جنبش موزون [illegible] / زود و آئی بسوی [illegible] انگشت
زان خلش هستی او را [illegible] / بسر انگشت [illegible]
باورت ناید کاندر [illegible] / خلوت [illegible] زان [illegible]
عالم و این همه آثار [illegible] / چرخ و این جنبش بسیار [illegible]
پرده ساز نه [illegible] / که بس پرده نواسازی [illegible]
همه را جنبش و آرام [illegible] / همه را [illegible]
[illegible] / [illegible]
او [illegible] / او به شادی [illegible]
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه در شاخ [illegible] بی او
کارگر او [illegible] / کارگر باقی آلات [illegible]
کار او کارگر او آلت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حرف غیر از ورق [illegible] / خط [illegible] ناخن فکرت [illegible]
از همه ساده کن آئینه خویش / وز همه پاک بشو سینه خویش
تا شود گنج بقا سینه تو / غرق نور ازل آئینه تو
طی شود وادی [illegible] / تو بمانی [illegible]
دوست آنجا که بود جلوه نمای / حجت عقل شود [illegible]
چون نماید [illegible] / رو [illegible]
فاضلی و ادبی [illegible]

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

عمر در بحث و جدل طی کرده / [illegible]
نو [illegible] از طریقت [illegible] / [illegible] از تحقیق [illegible]
صوفیی بود ز آلایش پاک / در بیابان [illegible]
پای گیران [illegible] / زده در [illegible]

در ره یافت شده [illegible] / شد [illegible]
با شناسایی خود [illegible] / گرچه شد [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
سر [illegible] / زخم زن [illegible]
گوخدا را [illegible] / [illegible] گفتار [illegible]
نیست کاری [illegible] / زان [illegible]
گفت ای [illegible] / گفت از [illegible]
[illegible] / هرکه [illegible]

مناجات در شناخت هستی پروردگار کن و طلب داشتن توفیق بر کوم توفیق معرفت

ای جهان از [illegible] / هیچ جایت [illegible]
تو چنین ظاهر و ما کور بصر / نور در مهلکه [illegible]
نیست از غایت [illegible] / بخشی از هستی [illegible]
مهرش از مهره [illegible] / [illegible]
تو چنین جام [illegible] / [illegible]
بهر ما [illegible] / بندی از [illegible]
[illegible] از جهت دل [illegible] / نور تو گر [illegible]
[illegible] / گرچه جای بود [illegible]
[illegible] / پا بکاشانه [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای درین بتکده [illegible] / طبع را [illegible]

عقده بخم در [illegible] که درین بیان و برهان همه زبان آوران یکی باشند و همی زبانان یکزبان

[illegible] / [illegible]
تیز کن [illegible] / شنوی [illegible]
تو [illegible] / گاه گویی [illegible]
گاه گویی [illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / تاب [illegible]
بلکه بیرون [illegible] / که جهان [illegible]
که [illegible] / شکر [illegible]
تاج عزت [illegible] / [illegible]
گرده روی [illegible] / [illegible] دانه توحیدم
هرکه یابد [illegible] / هست باز [illegible]
گره [illegible] / [illegible]
چون شوی [illegible] / [illegible]
عالم [illegible] / پرتو روی [illegible]
چشم [illegible] / [illegible]
چه شود گر [illegible] / [illegible]
[illegible] / برده غوغای [illegible]
پای [illegible] / [illegible]
در جهان [illegible] / [illegible]
خیمه از ساحت [illegible] / [illegible]
گوش [illegible] / بوی عرفان [illegible]

بر زبان ضمیری آیات الای / نیست بر موجب آیت اعمالی
هرچه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند
هرچه یابد ز مقال تو [illegible] / سازد از شرح حال تو مطلوب
نیست این کاستی و راست روی / که چنان راست که تو کج شوی
راه و رو بس سخن را بگوی / آنچه خواهی بشنو انگه بگوی
دل بگردد و زد و روی جهانی / چه زنیکو روی و رحمت آلا
دیده بر شاهد وحدت بگشای / وز دو روی دوگویی باز آی
سهل باشد که ز نامی ما / بر تو باشند درین نکته گوا
گرچه تو لت دم او از زند / خال تو غره انکار زند
از محیط فلک و مرکز خاک / تا حضیض همگی مرکز خاک
پس مرتب شده اجرام گوشت / این همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلکهای بجای / دور رو بر همه بر یک منوال
یکی از صور جود نا گشته / یکی از گردش خیره نگشته
متسق وضع دوایر با هم / منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین / هیچ زیرین نشده بالا بین
سال و مه روز و شب و شام و سحر / یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا به آمد شد خود در گروند / برکی قاعده آینده روند
چار فصلی که به هر سال آرند / بهمین رسم و روش ره سپرند
این موالید سه کاندر جهان / پر از امهات به پیدا و نهان
نوع نوعش ز کم آید و ازان / از نهانخانه ابداع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق / کار یک کارگزارست الحق
کشور آباد و نگردد بدو شاه / بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو با نو جو شود آشفته / خانه امید مدار اش برفته
رنج ظلمت ز دوای دو رب / مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب معالج
او با مندان [illegible] و تا قاروره وجود دیگ
گشت مزاج وی از علاج دیگری بصحت پیوست

داشت آن شاه بیالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند و کریم
بنشان با دم عیسی همدم / گشتشان راحت مرنج و الم
دست هر یک چو به نبض آوردی / دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج / و آن دو در کار شدند بعلاج
لیک هم پیشکی و هم کاری / ز دو بر شان ره دو [illegible] یاری
هرچه این گفتی آن دادی / هرچه آن سستی این بشکستی
روز صحت شد از یشان تاریک / شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک / آن متعصب چو بدید از سر یک
حیله کرد و بدید آنها را باز / کان دو دانا یکی آمد باز
زان مرض شاه چو شد جان بلب / قصه را کرد و عرضه [illegible]
گفت ای ز تو زیانم همه سود / این خیال از کجا روی بنمود
گفت از آنجا که باو [illegible] خدای / که عار یک این ظلمت سرای
که نفس از یکی افزون بودی / مروشش حال یکی گرگون بودی
طلعت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک و گر خاک شدی / تا که چون گردش افلاک شدی

بتر گرد

بتر گردی بعدم جلد عدم / بلکه سر بر زده بودی ز عدم
ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره بتوحید تو راه

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهود و وجود
که نهایت راه و مقصد اقصی عارف آگاه است

در رهت ذره با خیر تسلیم / کمتر از ذره نئیم در تسلیم
ما و هیچ‌جای نومیدی / گر نه فضل تو کند جود نومیدی
جسته در جوی تو فراز از ره برد / ضعف تن قوت کار از ره برد
قوتی بخش که کاری بکنیم / بکرم تو گذاری بکنیم
جای از کار گذاری مانده / نامه سیه کار خجل مانده
بسکه از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کار گزار
قوت کار گزاریش بده / سکه پاک عیاریش بده
نقد دین از غل و غش پاک بکن / دل ز آلایش گل پاک بکن
شد پریشان ز دو بینی کارش / ره ای در تنبله وحدت داریش
ای دریغ آنکه خفته و لان / جمع نا گشته چو آشفته ولان

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق حقیقت وجود است
و هر حقیقت که مشهود است بسریان ذات وی موجود است

زیر این پرده بگلی مه و سال / مانده در تفرقه خواب خیال
لعبتانی که درین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و طنازند / پر ده واحد صدت لعب بازند
این همه لعبت و لعبت‌باز است / وین همه شعبده شعبده باز است
نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند در چند نشینی بخیال / تا ازان دیده خود بند بمال
بو که زین خواب چو بیدار شوی / عارف پرده و پندار شوی
گردد از تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دوی / ظاهر از کسوت بای تو تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبه علم و بیان
در همه ساری پی وهم و طول / سر پا [illegible] فهم و عقول
وز همه عاری [illegible] نقص کمال / منتفی باشد ازو حال بحال
جلوه آورش اندر [illegible] / بود از [illegible] اسما و صفات
ذات ساذج چو با [illegible] حیات / یافت در مرتبه علم ثبوت
دید در خود همه شان و کمال / شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز وجود عکس [illegible] / علم کثرت اعیان افراخت
[illegible]
ان نکو بخت از [illegible] / جسم چشمش [illegible]
دیده دانا که هم او [illegible] / در همه شاهد و مشهود [illegible]
او است در صورت لیلی ظاهر / او است از دیده مجنون ناظر

زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده به یعقوب بصر
هرچه او نیست همه مفروضست / همه هیچند چنین دان که هست
شده بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات
بر هوا جام حبابش خوانند / بر هوا چتر سحابش خوانند
در صدف ریخته نم نیسانست / منعقد گشته دُر غلطانست
نام موجست یکی وقت شمار / نامهاش آمده افزون ز شمار
آنچه بر روح حدوث است مقیم / از دو نام است شرح آن لخت قدیم
یک شود دیده یکی بین بگشای / وز دوئی نامی بود هیچ مگرای
پس یکی علم و عیان از وی کام / اسم و رسم دو جهان از وی کم
در همه در صفت یکتایی / مانده پوشیده ز بس پیدایی
که بغرض از همه اعیان جهان / مانده آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان ز عدم باز روند / وز عدم دائماً این باز شوند
تیز بینی گره شان چشم شهود / غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا بخشکی نیفتادند قدر دریا نشناختند

داشت غوکی لب بحر وطن / دایم از بحر همی اندر محن
روز و شب قصه دریا گفتی / گوهر حرف دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ام / زنده درین کف و شنیده ام
دل ازو گوهر دانایی یافت / تن ازو دست توانایی یافت
هر کجا می نگرم اوست همه / هر طرف میگذرم اوست همه
ماهیی چند رسیدند آنجا / وز وی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد / آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تگ و پوی بسی / بحر جویان همه شب همه فرسنگ
گاه در تک چو صدف جا کردند / گه چو خس در کنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام / خسته ماندند نه پوسیدی کام
از قضا صید گری دام نهاد / راهشان برد که در دام افتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند / تن بجان دادن و دادن دادند
صید کرد سوی ساحلشان / ساخت در خشک زمین منزلشان
چند ازان کوشش و جنبش کردند / تر و خیزان ساحل بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند بحر / بجان مقصود کشیدند بحر
دانش و بینش شان روی نمود / کانچه میداد نشان خود که بود
زنده در بحر شد و آسوده شد / غرقه بوده اند دران تا بوده اند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب طلب و حصول شهود آن که روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایه صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو
ای نصیب از تو نه چندت چون / خالی از تو نه درون نه برون
منتهی اول و آخر رتب / متفق باطن و ظاهر تب
کرده در همه اضداد جلوه / هیچ ضد نیست ز تو یکتا تو
جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می خواهد / وز فنا در تو بقایی خواهد

از خود و کار خودش خالی دار / و آن خمار از وی ارزانی دار
چون خمار شکند جامش بر ساغ / بر سر صومعه بنشانش ساغ

عقد هشتم در شرح تصوف که بستن دست تصرفات و رستن از قید تکلفات

کن بهسای صفتان ریشش / متصف دار بصوفی کیشش
ای بصوفی گری آوازه بلند / کرده با این شغل آوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه نهی / باید آوازه خم از خم تهی
چون دهد کوس صوت بانگ بپوست / با تو کو شاهد معنی در پوست
نیستی صوفی از آن نام چه سود / دعوی چنگکی از نام چه سود
کی سیاهی شود از رنگی دور / گرچه خوانند بیاضش کافور
جامه قرطه چه پوشی چو کسی / پر بهر خوان چه گشایی چو مگس
طوطی قدسی از هیچکسی / نیز نی پر هوای مگسی
دین که صد پاره ز زیبا کی تست / مکند خرقه صد پاره درست
چاک در تار کت از تیغ چه سود / بخیه بر پاشنه موزه چه سود
گرد ای انداخته سجاده بدوش / گرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازاریکان دیده درند / صد ازین چشم بگیج چو نخرند
در ره اهل دل ار همت هست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در ره قدم از فرش پاست / دستگیرش نباید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت / کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از تیغ برآید چون شحنه / تیز دندانیت آخر جوان
رشته سبحه به انگشت مپیچ / کز آن حلقه بدل نیست مپیچ
هست چند بود ای سترون / کف ازان طاس نه برو مکن
تات ازو چشم بود بست و کشاد / هر گرت روند به نقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بعصه رخصاب / ریشت از شانه زدن یا ز رای
شانه تنگ چو نه مرد آن / که بود این صفت جدا از شانه
جمع از آن زنی آری دو رنگ / همچو شانه آن نیزه شنف زده تنگ
بهر کم بهت آن سم جلال / در زن ای پنبه بمیان شاخ جلال
دست از حرص شره کوته کن / در صفات قناعت روکن
نیست زیبنده درین دیر کهن / آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست / از نکو چهره هوا از بدرست
بند هستی و ز هستی بپرد / زاده کون و ز کون آزاده
با اضافات ز اضافات بری / در صفات ز بیان بری
در مکان نی و مکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر
ارش را باید چنگی نه / ابدش را از ازل ملکی نه
نه ز ادوار در و تاثیری / نه ز اطوار در او تغییری
گر حضیض یکی از اوج سما / وانچه محصور بود پیچ به
گیرد او زوال کش خانه / تکنه احیاش کمین آیاته
دل او موج زنان از دریا / کش فزون از دو جهان بهنا است
هست دریا چو یکی شبنم ازو / بلکه یکذره گره عالم ازو
گنج عرفان بودش حاصل / تبلاش نیست بجز ذات عجب

گم شد ریغ تقابل صفات | پیش او لطف همان قهر همان

حکایت مناظره کلیم از نواحی [illegible] با ابلیس
که چرا سجده آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

تا تنی روی رضا زان کوی | گفت عاشق که بود کامل سیر
سر نهد هر که بجان بنده اوست | گفت مقصود از آن کو بشنود
لعن و طوق تو چرا اثر این است | بر تو چون از غضب سلطانی
ماند از ذات یکی ناچیند | گر بیاید صد از این بار رود
عشق او لازم همه ذات | تا کنون عشق من آنچه بود
مردم دست خوش بیم و امید | این دم از کس بکش [illegible]
کوه و کاهم همه یکی [illegible] | عشق [illegible] از ازل [illegible]

مناجات در اشاره بسعادت وجدان علم و عرفان
که ارباب تصوف طالب کمال فره که مقدمات سعادت

غایب از دیده و حاضر همه تو | فضل تو شامل هر ناکس و کس
وز همه باز پسانی ای پس [illegible] | بنهد در ره تو روی نیاز
سر بنهد در ره مردان [illegible] | از همه وسوسها پاکش کن
ده بتسلیم سعادت گذرش | بخشش از رحمت [illegible]

مقدمه ششم در بیان باده که عیان مقصد از معنای
مجازی آن است [illegible] جمله عشق [illegible]

تارک تاج سعادت باشی | گرده عادت و خو پرده خویش
تا دلیل ره صانع باشد | منظر شاهد رعنا سازی
تا بعز بوده یزدان گروی | روز و شب بانگ نی و چنگ کنی

جلوه گر گشته بر او وحده ذات
پور عمران بدل این عز و نور
دیده در راه سپهر دور از
گفت گر سجده آدم ز چه روی
گفت سوی که جز بوده دوست
گفت سوی کو اگر حال این
گفت این هر دو صفت جاری [illegible]
ذات من بر صفت خویش [illegible]
داشت بخت سیه [illegible]
لطف و قهرم همه یک [illegible]
ای صفات تو عجب [illegible] ذات
آشکارا بجهان غیر تو نیست
باطن عالم و ظاهر همه تو
جدایی از جمله کسان [illegible]
سر ز هر راه بگردان [illegible]
تکیه از پای ارادت [illegible]
ای درین راه که وهم و خیال
حق که منشور سعادت [illegible]
چند سرگرده ره عادت باشی
دیده گر بر صانع باشد
گوش کاه دی قرآن بشنوی

گوش دارد هش جان ز [illegible]
می شد از بهر مناجات بطور
قاید شکر [illegible] را
پیش جانان ز [illegible] عیسی
امتحان بود و [illegible]
شد لباس ملکی شیطانی
حال دایم متغیر نشود
در غرضهای من آویخته بود
پس زانوی وفا [illegible] شستم
عشق با عشق [illegible] بازدم
جلوه ذات تو [illegible]
زیر این پرده نهان [illegible]
همه داری سوی [illegible]
[illegible] نیازش همه کار
در ره اهل طلب خاکش کن
بر همه اهل ارادت [illegible]
مانده در ربقه عادت [illegible]
در خلاف [illegible] عادت
باز کن خوی ز خو کرده خویش
بار خوش بر تماشا [illegible]
بسماع غزل آهنگ کنی

دست داوت که [illegible] ملال
پات داد که از راه وفا
لب و دندان و زبانت داد
تو که بیهوده سخن سنج شوی
به که تنها همه بیهوده کشی
دست خود با که داری باکوه
کوه اگر بر تو گشت سنگ
خون لعل از جگرش بگشایی
در رسد بادیه [illegible] و پیش
خار آن دشنه پیدا و گران
بهوایش چه کند هیچ گوز
ور بگیرم در ره تو در پا
خو گران بچه زمان با خز جنگ
هر چه القصه شود خاک [illegible]
تا کنی بر زم نکو [illegible] راز
بازده خواهش او [illegible] خویش
شو بمنزل چو فروزه آتش
صادق راه شکیب گرفت
گر خدمت او ساخت کمند
سامعان جمله [illegible] فکنده پیش
خشک و تر جمله همه سوخته شد

ساز شرح آید از آن [illegible] جلال | نه که از جام شوقی باده کباب
آوری رو بجناب صفا | نه که این در ره آفات دهی
قوت نطق و بیانت داد | تا شوی بر نج صدق صواب
نطق را مایه صد رنج شوی | آنچه گفتم همه عادات بود
آوری رو بی ارادت بخدای | دست ارادت به ره آزاده
ور دلت باید زو رنج [illegible] | ای خوش آن دست که [illegible]
بار صبح کمر از دم تنگ | همچو خورشید که [illegible]
نقد کان از کمر سنگ جای | بلکه چون گنگ [illegible]
نسخت آن زده [illegible] | گرد باد و ش [illegible] غبار کلاه
خاک آن تشنه خونین جگران | کوه با صحرا آن ریگ [illegible]
همچو پروانه شده سوخته پر | بگذری از سر آن همچو سحاب
قله موج گهر [illegible] | جرم سیاره چو گوهر در روی
کام اول زدی و کام [illegible] | زان کنی همچو صبا تیز گذار
روی بر تابد از آن جلوه [illegible] | یک یک راز میان [illegible]
چنگ و صوت نوای [illegible] | ور بود [illegible]
[illegible] | باش [illegible]

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر خود کار در تنور
فروزان نشست و از تاب آتش کیمیای ترقی [illegible]

بهر سراج مقامات [illegible] | پیر روزی دم عرفان [illegible]
از ره گوش [illegible] خویش | آه آن طالب صادق [illegible]
تا بسوزی عجب از [illegible] شد | بعد از این کار چه فرمان [illegible]

دارد پس [illegible] دست آماده
پا بمیدان خرابات نهی
متکلم با سایر خطاب
گونه سایه [illegible]
ترک ماکان علیه العادة
برزند [illegible]
خویش را طور [illegible]
ور لگدکوب کنی [illegible]
گشته کوی [illegible]
ریگ چون [illegible]
از قطره [illegible]
ماهی چرخ [illegible]
[illegible]
قدم صدق [illegible]
ساز [illegible]
بر زبانش از دل [illegible]
باش در آتش [illegible]
صبح هم دست یکی [illegible]
گوی اسرار [illegible]
که بفرموده [illegible]
آنچه مکنون ضمیر [illegible]

چو مشغول سخن بود بسی / در جوابش بزد اسلامی فغان
گرد آن نکته مگر رو و سیاه / پیر زد بانگ که ای کشته راه
چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا گوهر زن / هیچ زن گشت به تحقیق سخن
هیچ آن بحر با غرور فرو رفت / یاوش آمد ز مقابل بسرم
گفت خیز بید کز آن مادر زن / کرده در آتش سوزان وطن
زانکه عقدهٔ دل او رفت گرفت / با من آنسان که کند قصد هلاک
یافتند ش چو زر پاک جلا / کرده در آتش سوزنده قرار

مناجات در اشارت بآنکه ارادت از جانب مراد است
نه مرید و طلب توفیق توبه که مبانی سایر مقامات است

آتشش شعله زنان زد همه سوی / بر تنش کم شده یک موی
ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد
مرد ملوین ترا لکن نیست / شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما یافت نخست / هر چه پیدا ز نطق تو نخست
تا بنا خواست بود کاوش ما / هیچ سودی نکند کوشش ما
ور بنا خواهش تو راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت تهیان جای ترا / گرم کن ز آتش شوق جای مرا
در رواش از تف آن شعله فروز / هر چه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی ورد سر جای چنید / پا ز سر کرده دو ره کام چنید
ره بسر منزل مقصود برد / پی به مقبوله تنها بود و برد

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفت کردن است
و روی بر موافقت آوردن است

ور زند آتش هستی تا بی / ریز دار توبه بر آتش آبی
ای که تن گرد در حرف گناه / نامه‌ات شد ازین حرف سیاه
گرنه خامه سیه کاری چند / بهر هر حرف نگونساری چند
وای اگر عهده تقاضا شود / هر که بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل چند فراخ / وز فنای ساق تو پیچد یا ساق
دوستان تغم نی ساز کنند / دشمنان حرف غم آغاز کنند
وارثان حلقه مکر و سر تو / حلقه گوران ز طمع بر در تو
از برون خوشی تو گریان بکنند / وز درون خرم و خندان بکنند
هیچ تن را سر سودای تو نه / هیچکس را غم فردای تو نه
پیش از آن کت رسد این واقعه پیش / به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از فسق و هوا در چیدی / بر سر زانوی و خانشینی
هر چه بد باشد از آن باز آیی / عقد اصرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک باران ز مژگان پاشی
ره بسر حد خطا کم تازی / سوی اقلیم خطا کم پویی
گل این باغ همه یکرنگست / با گلش بیکرانی جنگ است
میوه کال اینسان نشان حقیقی / بر همان صورت پارسنگی
بو و آن هست همان رنگ همان / بکمال خوش آهنگ همان
یار خوش و چشم دل تو / بچه امسال چنان همچو
باشد از نظر نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نیست زین کار تو یکبار دو ره / لیکن آن می برد از کار گره

چند باشی ز معاصی دلخوش / توبه هم بی ز نیت بکش
ملک از عصمت عصیان پاک است / دیو کان ز آتش و پی باک است
کند طبع تو میل گناه / نا بد از توبه گری دیو براه
خاصه آدمی آمد توبه / مایه محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم آباست / ره بتاکوی ظلمات کجاست
چهره پر گرد کن از کوی نیاز / قطره از خون جگر رنگین ساز
جامه جو چو فلکیان در نیل / جو درون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمه بیداری کش / رخت در زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن / جا درو با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای خطابخش خطاکار ببخشای
گریه و زاری و خواری بکم / بر جگر ناوک کاری بکم
آتش افکنده به آن آوخ من / بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شده‌ام گرم نفس / در کشم سوز دم این آتش بکس
زین قبل کرد تواضع کی / در زاری و تضرع بیرون
بو که در دل کند این اثری / وا شود بر رخ از توبه دری
ورنه دریوزه کنان زن در راه / بدر هر کس و ناکس میگرد
در ره دل بکن روز خدا / تا از این ورطه برون آری راه
ای بسا شیر که غرّان آمده تنگ / کش شده صید عذاری پلنگ
وی بسا مرد که وامانده زجای / کش گشوده پر زنی عاره پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که ارادت دو گرایی
رشته عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

پیشدا غرق حشمت و جاه / پادشه وار عزیزی در راه
کرد او حلقه مرصع کمری / مرکبش ناظم عالی گهری
دیو ناحشمت او باده اثر / چشم نظارگیان منتظرش
هر که آن دولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت که این آیت کیست
بو و چابک زنی آنجا حاضر / گفت تا چند که این است آخر
رانده از حرم قرب خدای / گرده در کوی هوا دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب / مبتلا گشته بدین زینت و زیب
زیر این ابرهٔ پرخم و پیچ / مانده از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی پند پذیر
هم دف کار کرد آمد تیرش / صید شد گور سر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / عزم راه زیارت برداشت
بود تا بود درین پاک حرم / همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد / ز غم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز ره [illegible] خرد باز رهد

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات [illegible] در آن و نا
دیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید کند
ای ز هر سو همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود دست نشان / توبه آن کز تو رسد شاد

بار ده و بارگیر هر دو تویی / توبه ده و توبه‌شکن هر دو تویی
هر که شد گم‌شدهٔ شب گناه / جز به توبه نشود روی به راه

جامی گم‌شده را بخش نجات / توبه ز روزی گنهم ده ثبات
نخوت توبه برون زد ز سرش / دیدن توبه نشد ... ز سرش

پیش آن دیده که روشن‌نظر است / دیدن توبه گناهی دگر است
مهر نداند همه از بی‌کسی / کس نخورد از شجر هستی بر

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت هوا و بدع

از ورع هر که زبردستی یافت / پنجهٔ زور و زبردستی یافت

ای ز بهر شکم گردن از / سوی کاسه چو گدا دست دراز

چون شکم باره همی داری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام
در عمارت به عمل ... / چون ترا قبله حق شکمست

چون بکاشانهٔ ورع ... / لقمه را از مزه پر ... نزه
هر چه در سفره و خوان تو نهند / هر چه در کام و دهان تو نهند

نخوری خواه که در خوان ... / کاو ز خبث ... چو ...
مرغ باید که سمین باشد / صحن از و چاشنی ... باشد

هیچ غم نیست گرش غصب کنان / شحنه ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو حلاب شکر

هیچ غم نیست گرش ... / افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آن کل تو / نکند جز چو خودی حاصل تو

دانه ریزی بکف آید چو ... / خانه کاری بدر اندر ... کن
لقمهٔ خشک حلالت در کام / لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام

برگ لاغر بود و سنگ ... / تا ز ابی ... الا عز ...
دست رنج تو حلالست ترا / غیر آن رنج و وبالست ترا

نان جو و پاره‌ای دوغ ترشی / به که از خوان ... آری ...
نیست ممتاز حرامت ز حلال / سیل تیره است ترا آب زلال

دلق و دراعه همی آرایی / عطر تزویر بر آن می‌سایی
سبحه با شانه همی پیوندی / عقل پیش ... ای ...

بیکشی خرقهٔ پشمینه ... / بیکنی گوشهٔ ... گوش
باشد اینها همه دعوی ... / صوفی و ... صاحب ...

آنقدر ساده ولی ... / طعمه چاشت ده با ...
جو ... تا ز شهر کره / باکری روی از شهر ...

که فلان جبه ز نیکو کیشان / مخلص معتقد درویشان
زیر صد بار روی ... / تو ز او یار شوی ...

کند از مغلی آن ... / رخت خود در گرو ...
بهر توسعه ... خوان ... / شربت و میوه از آن ...

تو هم از دین و خرد مرد ... / بنشینی و ... بخوری
تف بدین صورت و سیرت که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست

این نه صوفی‌گری و درویشی است / نام مسلمانی و کافرکیشی است
نقش را حلقهٔ حلقوم ... / به که این زرقه ... خوری

دزدی و راه‌زنی ... / کفن از مرده کنی ... ی
چند روزی کم ... / پی پیران و جوانمردان ...

چنانکه مردم ... ریاضت ... / تا درین مرحله پای ... شود
خاطر از وسوسه پیمانی کرد / در ورع موی شکافی کرد

کم شدی بر دو نشان حرص و طمع / پرده و دیدن ... از ورع
اگر از شبههٔ جلیدی خاری / پاک شیدنوی از کالاداری

ور ز شک قطره رسیدی جایی / دست شستندی از دریایی
مردم چشم جهان ... / گر بنفرت سوی ... نگرند

صدق گویان ورع کیش ... / خصم حرص و طمع ... شدند
چشم جان بر اثر ... / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورعی که از قبول مرغابی شکار کرده چنگل بازی طعمه از غیر وجه خورده

خسروی جانب ... کرد / روی در قبلهٔ درویشی کرد

بازی که در آن کشور بود / بر سر ... ای ... بود

نوبتی چند بهم بنشستند / عقد مهری ... بستند
بر وصد تحفه خدمت سوی ... / هیچ از آن پیر ... ذبیر

روزی از بالش ... / عاقبت ... سوی صحرا ...
باز را دید چو ... / کله از پیر گره از ...

گرد از آن باز ... / متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از ... تراک ... / جانب پیر ... انگیخت

بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه پاک ... روزه ...
... از ... طعمه ... / نخچه ... خلایق کوتاه

پیر خندید که ای پاک نهاد / ... از ... بقا ... مباد
جره باز ... که ... / جره از جوی به هر میوه ...

رخت این ره ... / جو ز تو ... گدایان خورده
هر دمی باره ... باز ... / باشد از ... پرواز ...

چشمه گر ز ... / تیره از رهگذر ... کش
هر که آلوده ... / کی ز ... پاک ... بس

مناجات در اشاره بآنکه حقیقت ورع اعراض است از ماسوی الله و طلب تحقیق مقام بی‌رنگی

ای نکو خوانده ورع ... / در غم ... طمع ...

دیده غیر تو حرامست ... / ورع ... ترک ... است تمام

نیست ... آن ... / گشت بغیر تو گنده ... گناه
هر که از غیر تو ... / ورع ایست که ...

نفس ... که ... / رسته از دانه ... حرص و طمع
میوه ... زورق ... / بسا ... خاری

فرد ... / طعم آن میوه ... بکن
برد ... آن ... / که شود ... دو جهان ...

از دلش ... / زان ... ساحل ... بکن
سازش ... زمان ... / تا کشد رخت بسر منزل ...

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعیم فانی و انحصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که ... / بجهان آمده دست ...

پرده ... تلک ... / باشد این جامه ...

باغبان گرچه کند غنچه نوس / قصد او جلوه گل باشد و بس
گلبن اندر ره رستن ز خار / که بکف زر کشد از گاه شگفت
چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز
سبزه در آرزوی روی تو رست / باد خوش سند بمحمل گشت
گر بنفشه نه ز دست سیلی / خورده اعضاش چرا شد نیلی
طره حالی که ز خیال تو خم / واندرین بزم طفیل تو هم
کاه بند پیش نهانی بمیان / کو نهی بر طبق عرض عیان
یا من تو ز حسرت پروانه / یا ز دل مهر ذرت پروانه
نقد دین گوهر دانی صدفست / وین صدف از صد رحمت صدفست
لذت خوردن و آشامیدن / باب خور و روش آرامیدن
زیر ران ابلق ایام کردن / بر مه و مهر غبار انگیختن
همه زنگ کند آینه دل / نار چون دار ز نیجا گل
وانچه تو شنیدی آن خون کرده / با بر آن چون شفق گون کرده
ابروش گشته کایت دو تا / گرده از دو همه پس سیاه
لبش از ماتم سوز خندان / تیز در زخم پیاپی شده خندان
قامتش خار بنی زیر بستان / گلها و حبله در گشت شتان
ساق او دولت نا پاینده / پایه پایه بزوال آینده
صد ضرر چند از زهره او / وای آنکس که شود بهره او
چند از او در روی نتیجی / بجه از وی که چو بیمی تو زنی
پیچی آن روح کزین صورت جسم / روزی از دل وران ...

گل تو بی زین چمن خیمه تو خار / شیوه خار پرستی بگذار
غنچه شنیت ز رنگل چو کنی / پی آثار تو از هر طرفی
یاسمن بزم تو الفاظ سیاه / ماره و فرق تو آفسر کنی
مکان رات هم پیش و پسی / لاله از بانگ نهاد بجرس
آینه روی تو آب زلال / شانه کش موی تو باد شمال
تو ز حال همه پوشیده نظر / گشته مشغول و پس پرده بدر
کی شود وقت طمع پیروت / ور نه دانی گره کرده زرت
صوفی و مال پرستی و جو جیب / عاقل و میل به پستی و نشیب
چه دهی گوهر جان و بدای / پر صدف خاصه که باشد خالی
خلعت عام از اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن
همه هیچند و هیچی سر عز / بلکه از هیچ بسی هیچ تر و
کند و پیرست جهان عشوه نما / ای صد تازه جوان کنده زجا
طره اش حلقه تزویر و فریب / غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
چشم او دام شده ایستیر / مژه‌هاش میل کش چشم حیا
دانه دام ضلالت خالش / کند پای خرد و علم خالش
بار ویش تاب ده پیچ این / سلسله اش هر چه صدق و دین
نیشتر شیوه دامن نظر / گر بد نهال خوش کمی
خضر واسکندر بی حاجت / که غرورات نظرگاه سید
هست از و بند دل مسکین / بخدا غرو جهل هو پستن
بود بر کنج الهیش ظلیم / کام در راه سیاحت سر داد

حکایت آن خفته چشم بیداردل که روح الله بروی گذشت
و عذر خواب کردن وی را از وی بپسندید

دیده در کنج یکی دیر خراب / خفته از رخت خرد دوا خواب
زده سرپای که ای ز تو رست / میل بالا کرد از بن ها بیت
صفحه این جهان دفتر او / نسخه صنع بدایع گر او
بر گرد نهاش ثنا خوانی کن / بر ز رفعتهاش ثنا افشانی کن
سر بر آورد که بگذار مرا / زینت خلق جهان کار مرا
مژده از من بجهان جویان ده / که جهان تم بجهان جویان ده
بنهاده نه تماشا و عجب / بند کس نه از او ...

ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان
دیده و گوش و زبان را کشتی / تازه کن بر دل خود ای اعجاب
نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف
خفته این گفت و سوی خود شنید / در جوابش سخن جان پرور
پا بیکسو کشیدم ز جهان / فارغ از عالم و از عالمیان
گفت عیسیش چو بشنید جواب / خواب کن خواب که خوش کردی خواب
همه مشغولی عالم کو لیست / ترک کولی بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام
زهد بعد از تحقیق مقام فقر

ای در رحمت تو بر همه باز / غرقه نعمت او دیده فراز
عشق بازان تمنای تو ام / زهد ورزان بجهانت حرم
گر نه بابت ز تو باشد نامی / کس سوی بتکده نه کامی
گر نه بوی ز تو آید بدماغ / کس نجوید گل خوش بوی باغ
داغ تو باغ دل جامی بس / باشد از باغ تو او بیش چه کس
بوی کان باغ خوش رونق کن / لذت داغ خوش روزی کن
هند از دام هوا پابندش / بگسل از هر نفس پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش ز پیشه هر نقش مدار
بخیه فقر زنش بر زنده / سازش از ذوق قناعت خرم
تا چو سر برزند از زنده فقر / سر زده خود بود و زنده فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که بر رخ سواد الوجه
فی الدارین بیاض چهره هستی خود نقش است

ای که از ناز مزین گوهر پاک / وی سبک سایه مزین سرکناک
پیکر خاک ظلمت ... گنج / گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فزون / برسی زانکه ...
خرقه کز روی نوات خوش تو / وارهد از خلش عجب بکاز
جوی براو خرقه تا بیخبر است / خود فرشت که ترک خود ...
میر مد بر محک آکسیست / سیخ رو بی ز زراق ...
خشک نانی که شب از دو خوش / بر سر خوان ... بشکر و شیر
پات بی کفش ز قوت ... / گفتش تو جلد در علمای ...

گوهر فقر ... از همه بیش / این گهر را چو شوی ...
چشمه چشمه زده وانت / باشد از ناوک تیر نیاز
چشم بر رشته کش سوزن دار / در غزالات که با نفس ...
گونه زنده زرد ... / بس بود و چه تو نیز ازرق ...
بکت آری که گشایی بدو دم / چه پدار از نامده کرده خمیر
کفش کوبی زده بر فرق غنا / هر کفش ز جو کی شکنت کفش

از شکاف ار قدت مضطر است — صد در فتحش ز نان در عقب است
سوی ژولیده گرد آلود است — خوش نما گنبدت سوی حسود است
شب ای خانه تو گلخن گرم — مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روزنه سر ماش بالای عجب — پرتو خور شده زربفت قبا
لب تو شیخ تنطش گویا — شربت از جام سفالم چو بلا
برنت پوستی کم خوار که خشک — نفت عطر و لبان نافه مشک
چون بنفشه قد خود سلخه خم — که سرافکنده نشینی دو درم
به که ابتی چو کلال از خنده بهشت — غافل از سوزش خارش بدرشت
دست خالی ز درم باد و نیاز — گر سرافراز شوی همچو چنار
به که با خار درش ای همه — مشت چون غنچه پر از خرده زر
شب آب پاشیت از گلگون چشم — گر بود صفحه تجلی نقش پذیر
وان زر و پهای منقش سیر — گشت بو در ته پهلو پیر
گشته ابر تو بخالت بدمست — دسته وغایره اش از دیده
در قیات تو بزراز و چهار — چرمه از مشربهای زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زرد — سیح زروی دو دست از پی خشک
بس بود پسته تنگ شکر — گوهر دست بهمیان نبات
عقد میان بگرگاه سیم — از دو لعبت دهان برنده و یکم
چون تو بر دیده نهی دنیا را — پیش مقصود شود دنیا را
هر چه محجوب بس دیوار است — تا ز مقصود شوی برخوردار
بگذر از پیش نظر این دیوار — دیده را دید پی او دشوار است
پرده بر چشم جهان بین بند — هر چه پرده است از دیده به چند
حیف باشد که بود از تو نهان — آنکه پر باشد از و جمله جهان
هر چه رویت بسوی خود نگر است — گرمه جان تو باشد پرده است
گیج اسباب بود پرده گره — شیوه فقر و فنا پرده دری
مردی کن همه را یکسو نه — ورنه در فقر و فنا زن تو قدم
بود مردانه زنی در موصل — سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید موشح زنان تمام — لیک در نور تبین مرد تمام

حکایت آن شیرزن موصلی که بر وجه بازی امیر موصل احسان خواجه که طالب مواصلت وی بود پای توکل از شاه فقر بیرون ننهاد

رو بمحراب عبادت کرده — چاک در پرده عادت کرده
نه ره خورد و نه خواب داده — خاطرش فرد ز هر جوانی جفت
مال داری ز بزرگان جهان — در بزرگی و نسب یک جهان
کس فرستاد و بوی کار بسر — در ره صدق و صفا داده سر
زادوی فرو داشته ز رز است — آنکه از حقیقت ببرات است
سر نخوت کش از ره سیم — پیس آورد زبانی سوی حریم
مهرت ای رابعه پیر سیبال — هر چه خواهی ز مال و نوال
شیر زن گشت و بروی بکرده — داد پیغام جوان تا شنید
گر مرا گر مثل بنده شوی — همچو خاکم ز ره افکنده شوی
حکی یک شود مال تو ام — دست در هم زد و اموال تو ام
یک از نسها چو غباری خیزد — وقت صافم نه غبار انگیز
حاش لله که با بنهاسم — راه اقبال [illegible]

پا به نفس چو و ایمن — کی غنده بر دو جهان [illegible]
مهر هر شعله کجا گیرم خوی — سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسوی تو همه راز و نیاز — چشم لطف تو بر روی همه باز
عاشقان کشته سودای تواند — داغ بر دل ز تمنای تواند
درد و دم بر دم چند شاه — داغ بی مرهم تو [illegible]
رسته از خود زره کنده است — خواجگی با تبه از بنده گیست
خرقه فقر و فنا پوشیده — در ره صدق و صفا کوشیده
کرده داغ فراغت از کون گی — کرده در راه تو عاشق سیرگی
بنده و جای که سگ ایشان است — همچو ایشان زوی کیشان است
در کمند تو قناعت بند — خالی از داغ سگانش بند
بسته از خوان عطا خویش — استخوانی کش از غم تو ریش
صبر بر فقر و فنا شان ای کن — گلی صبر ره او بیشتر کن
ای سبکسار ز راز خشک گی — کر شود پی پر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب — چون که ره نرخش و صبر است رکاب

عقد نهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی شرع بردن است و اکتساب معالی رفعت بود

مردم از جا بجای گشته و او — کوه شو تنگر خود سنگین [illegible]
شاهبازی که شاه پای از بند — بس ترا ساعد شاه بلند
تاکی گوی صفت بی سروپا — هیچی از خم چوگان قضا
همچو گو گرنهی صد میدان — نیست اسکان که هی از چوگان
سر بنه در ره چوگان [illegible] — بوکه یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا گر کنجی — که در آن نیست بجز درد و حنی
هر کجا گفت بکن بار بس آی — هر کجا گفت بکن باز بس آی
رو بران راه که فرمود [illegible] — نوشی از آن باده که بنمود [illegible]
لب به بند از سخن بیهوده — پا بکش از ره نا ستوده
راست کردار و قوی بنیان شو — مرکز دایره فرمان شو
گر نگون سار کرد [illegible] — گر بجا دایره بیرون آئی
گنه این دایره تنگ مجال — حفظ معموره دین بود شال
رخش از این سور چو بیرون آئی — نیست جز ماتم بیداد آیی
گر دو یک رخنه در این سور افتاد — سور فردوس پی او شد باد
ما که در لجه خون افتادیم — همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش — باده تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ — صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود تا نی بجز از صبر شکر — نشود سنگ بجز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری چو جان — ناف آهو نشود نافه مشک
تا بسر پیچ فلک گردان است — صبر در وی روش مردان است
آسیا را چو فلک گرد آمد — جاهلان صبر بر او بنواختند
انبیا پای بصبر افشرده اند — لاجرم پایه عالی بردند
نوح از سیل غم طوفان رست — آه کشتی بصبوری بنشست
شد وزان رایحه صبر جمیل — شکفانند گل از نار خلیل

یوسف از صبر به یعقوب رسید / صحت از صبر به ایوب رسید
ناقت از صبر کلیم اندر عون / جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش / زهرشان ریخت ز ارباب نیش
صبر کن بر ستم چرخ دوان / نرسد جز به تن آزاده روان
چه غم از زخم که آید به کت / غم از آنست که بر جان و دولت
هر کجا کان زر و مایه رسید / لگد کوب چو در سایه رسید
خاتم صبر که عالی گهرست / نقش آن خاتم صبر از ظفرست
گفت ایمان را صبر آمد سر / این بود پیشرو اهل ایمان
خاصه صبر تو بر آن نعمت ناز / کت نشاند در سراپرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجه جهات کرده / قبله جان و جهات کرده
گر کند گردش ایام به عز منع / بر تو آمال و امانی همه منع
پای صبر تو ملغزد از جای / نفتد چشم تو بر نفع خدای
در شود چرخ یکی خویش بستیغ / که از آن تیغ ببارد جز تیغ
بر تو یکسو شود آفات سلیم / بلکه گردد همه چون قرص دو نیم
لب به دندان جسوری جوهری / گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که در این شعله خطای / خواهی از کس یکی در خطای
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کوفتگی زو لایق
ور نیم قشن ز خارج تیغ آید / به که چون زخم دهان بگشاید

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان او پاره شد و دینار جعفری درست بیرون آمد

خاصه وقتی که بود ناظر او / خشم آرامگه خاطر او
شحنه‌ای کرد که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردش / بر سر جمع سیاست کردش
شد ز بس چوب چو آن سنگ سیاه / لیک بر ماه از او شعله آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم که چندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سوالش که نیست / بدر کامل شده چون جیب
گفت جا داشت در این خلوت / زیر دندان من این پاره سیم
در صف جمع مهی خاص سر بود / که بدو چشم همه ناظر بود
پیش وی کاسه همی داشت به جیش / شرمم آید ز رخ ماه چو بدرش
اندر آن واقعه چند از دندان / بسکه در جنبش فشردم دندان
زیر دندان درم ما چو خود شد / سکه درهم جعفر شد
زور دست سکه نو بر کام / که به صبر اندر یک دینارم
چون ناقد دوران معیار / سرخ رویی رسیدم ز دینار
صبر هر چند که زهر است به کام / عاقبت هم چو شکر است
کم از آن نقشی آن زهر فروش / کام کار شو چشمه نوش

مناجات در شکر شکر صبر آمیختن و از تلخی آن شیرینی انگیختن

ای شکیبا نه دل ما از تو / از همه صبر خوش آلا از تو
صبری تو ره بی درد است / صبر با تو روش مرد است
از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قربت از آن مشکلتر / که بجوی دل از آن مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما پیشگه احسان کن
نفس کل زنده نظام از تو گرفت / سر دل کشف مراتب از تو
بزدا نقش گل از صفحه دل / بنما نور ازل از پرده دل
کام جان از صبوری تلخست / عیشش از محنت دوری تلخست
مپسند از دل غم هرجاش / که بتلخی گذرد ایامش

عقد چهاردهم که صرف کردن نعمت منعم است در گزاری و اعتراف بعجز و قصور در سپاسداری

تا شود مرغ زبان از تو شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر
ای که از پای تو نیابم فراغ / یکسر موی ز نعمت فراغ
صفحه چهره از آن لوح رقم / که بود لایح از آن پیکر خم
طره لوحیست که بی نقطه و خط / زان توان حرف فنا خواندن به غلط
مردمان حبشی پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان / دافع آفت تیغ خورشان
گرد شان خار مژه پرچین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده است از سر و طرف / تا شود درج گهر چو صدف
ور صدف قطره نیسان افتد / واندرو گوهر احسان افتد
در مشامت ز دو ناورد نسیم / میدهد بوی خوش انفاس نسیم
دست کار که نه تنها و بی / کار را آید از او هر نفسی
نکته رانی بنه کار رهش / چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خواهی ز زلال انگیزی / لقمه را باز زلال آمیزی
تا نگیرد یکی راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار گذار از چپ و راست / گرده کار همه تن یکم و کاست
پاک ناپاک بشوید ز تنت / بزد آلایش چرکی ز بدنت
گنه اوراق جنابت شست / شکمی ساز جزا و از دست
وقت شایسته یکی کش کای / گاه تسبیح تو آهنگ بیانی
تا خشش زخمه چنگ تن تست / که بر آن نغمه را انگیزش تست
نیست جز پای تو صاحب قدمی / کت به مقصود رساند بدمی
ره بری را پسری گام زنی / پای مرد تو به هر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای / وار دست از مدد سائی بپای
بند لب چو شوی خاک نشین / مهد عزت شود از زیر نشین
زانو نشسته با چو کنی کرسی سریر / پایه‌ای از سر دل عرش برین
آید آن آینه شاهد غیب / که کنی روی در آینه جیب
آنچه زیبا به تو پیوسته ز ذات / مخفی از نعمت پیر و نعمت
تیغ انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون
دل گزین پرده بود پرده / تو بتو یافته پرورده
عقل و دین پرده‌گی پرده اوست / علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وانچه بیرون بود از جان توست / لیک از آمدن و بیست
باشدش مدخل از حد بیرون / ور سر خوان کرم نعمت
گر چه زان ببود عمده تیان / واجب است از تو بر آن شکر سپاس

همچنین حاجت از مه صرفات پیش صاحب نظران عین حاجات
نعمت این گروه آن تنگناه از غم شست و اندیشه جاه
مرچه زین حج کرده برگرفت نعمت حاجیان از حله برست
یک بلا یا دو گر آید برت داشت این زن سیلا کر
قدر این نعمت اگر سیدای خاطر از غصه چو میر نجای
ز د حکیمی لب دریا کام تا کشد تازه نشکاری دردام

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل کرده که غرقی را بگمند نصیحت از کرداب دوزه بیرون آورد

آورد اندا اخته دامی زنظر ماهی حکمتی از بحر برد
دید مرد غم کسی برد کرده بر ساحل دریا منزل
سر انداخته زر بر ده بخویش تا وکماه برآورد بکیش
گفت چندین چه الم خورده بچم کم زکار این غم چون کوهم
وادی پانچ کرز نا پیادی سخت کار شد بر سر السوخته سخت
نه دلی ساده ز ترسش موم نه رسیدن بسوی منشدم
کیسه از زر نی و کار نیو مانده چپ و شکم از توت
گفت چند اکه از مال شمال کشتیی بود مرا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست پاره تخته آمد و بدست
شدی از هول بران تخته سوار بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انکار که بودت بزمین قاف تا قاف جهان زیر نگین
سر توان دار چه داشت تاک ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفته گرین غم برجی تا ز سر افسر شاهی نهی
با ختی ملک و ز مردن جستی بهلاکت ز هلاکت رستی
این دم این کنج سلامت که تراست عمر پر رنج غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت خوشتر از افسر زرین سرت
شکر کو شکر کزین ابر سنج جز غم و رنج نو چیدگه سنج
ای کشیده که بها رنجوان کرم حاضر خوان تو الوان نعم

مناجات و انتقال از شکر و سپاس داری نوعی و سکاری

نعم و شکر نعم مرد ادب شو دهر توان کار ادب
شکر گویان تو ای هم زبان یک نوال از نوالی خوان نو
چون نوال از تو ایست جدا زان نوالت جهانی نو
گرچه جای بود از جح کسان زان نوالت نوالیش رسان
گر باتش بکنی عود بیسی بکسی کی رسد از هیچ کسی
بجمال نعش پیدا کن بسپاس نعش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم بسپاس نعمش خرم
ورکشد پایه شکر ز طوف ز غم جبران نشکر بخوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق اختیار ورزیدست

ای دل … خوش شد جنبش عاقبت اندیشی
کو به کاشانه نیکی گاه … سند اینی و مهد سرا
گر ز عالم کامل الال از تو تا عالم دل
صبح را بین که چه پیدا ان ز پیدا و نی سر گهنه
وین زپیدا و کنی کرد کمینه مرگ را بین که نهاد گران

تو شفقات ز همه آسوده راه بازی و هوس بوده
گر بحال آمت بت بود در خرد مسندی و رتبت بود
بر کوی ترس خوی و آشامی در صف پنجروان آرای
یاد کن زانکه در سلو گیرم زاد کار بر تو شود از مرگ شب انداز
کسی از خانه آراسته رخت پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته بر هدت سوی خاک و ز بلندیت بر آن تیره مغاک
بپر واز بحمه شیر اجل در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه در آواز صور شق شود بر تو بت شقه گور
بچو لاله بدرآیی ز کفن یا دل غرقه بخون عریان تن
آیدت شعشعه مهر بفرق در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه چو میزان بنهند بد و نیک بعدت بر سنجند
زان دو پله یکی افزون آید حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط یا بامدوه روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم یا سبکباری زدی سوی نعیم
یاد کن زانکه بشاید کاه پیش روی تو یکبار دو راه
ره از آنسان که قضا بر تو نوشت یا بدوزخ بری یا ببهشت
یاد کن زانکه بروهوش زوم هیبت نفره و انشار البوم
محرمان بار تعبد دادند محرمان راه طرب بر زدند
صد از بی واقعه یاد پیش تو چنین بی‌خبر و غافل و خوش
باز گوئی همه مغروری وز ره اهل خبر دوری
گر غرور تو بکاخ و سرای خوشی منزل آرایش جای
بین که آدم ز جنان چون افتاد بیکی دو سه چو حور افتاد
ور غرور تو بعلمست و کمال یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و بران قصه بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصلاتست و نسب شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانه نوح و پسرش کز بدی طوفان غضب آمد بسرش
ور بطاعت ریاضات تو نیست مایه جبرت تو ابلیس …
ور بدیدار نکو کارانست کز نظر کاه و فا دارانست
سر کار اوی به بهبود افتاد دیدن روی نبی سود نداد
پای همت بکش از دام غرور می غفلت مخور از جام غرور
نیکو کاری رحمه افزر کی چند گیر دار و خدا …

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

هر کو در کشتی این کس نرست ترس کس کشتی او را
ره روی روی جنهای کرو بهر حج بادیه پیمای گرو
راحله پای بیابان … قافله دیو و دو جان فرسای
تف نشان بجگرش تشنه … گردش سوی قدمش جشم پر آب
غم چو خیلش … کس پا بستش جز عصا کس نگرفته دستش
روزی از دور بگشتی عجب شد بدید اندر بدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پری که عجب بر سر خار بگذری
کو مراسی از من بروی گفت … نیم پیچیده …
گفت نی آدمی من پریم لیک چون آدمیان که پی ام

یا نه در شرک قرین همرایی / گفت من سوی یکی بوده ام
ور دولت از یکی او شکیست / شرم بادت که غیر از وی کیست
ترسد از وی همه چیز و همه کس / لیک ترسد چو ترسد ز خدای

مناجات در اعتصام و التجا
از موطن خوف بمأمن رجا

وای از آنکه اثر تیغ تو برق / رو بهانیم ز غداری [illegible]
حیلها را شکند حمله شیر / تا ز تو حکم امانیست [illegible]
چشم بر بخشش و بخشایش تست / بخششی ورزد و بخشایی بر او
در نعیم کرمش ساکن دار / چشم جانش ز [illegible] مکن

عقد شانزدهم در رجا که سرمایهٔ
بدرایع وصال [illegible] است و طوالع جمال [illegible]

منتهی گشته بدین نقطه [illegible] / و بدین نقطه [illegible]
عرصه روضهٔ امید [illegible] / کار بر خویش [illegible] تنگ مکن
عفو ایزد بود از جرم تو بیش / ما ملالت [illegible]
کاهش کوه و ده حلم سلیم / چون شود موج زنان قلزم جود
ساخت لطف ازل [illegible] / از عدم صورت هستی و اوست
پرورانید بر انوار جمال / در دلت تخم خداوندی کاشت
زیور گوهر خدمت کرت / ای تو سل بکلید طلبی
صید مقصود بدست تو نیاد / بهمین گونه قوی دار امید
بیدرم سود کند بازارت / برده ات پرده شب [illegible]
بر لب از تشنگی افتاده زبان / مانده حیرت زده در صحرای

تو یکی هو من واحد و [illegible] / از دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدائی تو یکیست / پای کم کن [illegible]
چون خداوان ز خدا ترسد و بس / همه وقت [illegible]
ترس کاری ز خدا [illegible] / لیکن از غیر خدا [illegible]
ای تن ما ز تو چون موی از بیم / فرق دار از تو [illegible]
تیغ بیت همه را در خون غرق / وای اگر شیر [illegible]
گرچه از حیله و مکر تو دلیر / تن امید [illegible]
بنده جایی که [illegible] / گر نه بخشایش [illegible]
از جحیم غضبت ایمن دار / گلخن دهر [illegible]
بعصف [illegible] / بقدمگاه [illegible]
ای ز بس باده تو [illegible] شده / دل تو نقطه [illegible] شده
خط ایام تو [illegible] / گرد این نقطه چو پرگار [illegible]
هست [illegible] / وز دم ما خوش [illegible]
گر بود خاطر تو [illegible] / نامه شوی تو [illegible]
گرچه کوهیست گناه تو عظیم / در کف [illegible]
هیچ بود [illegible] کم از هیچ / ساخت از [illegible]
کذرانید [illegible] / دولت [illegible]
یافت تاج شرف سجده [illegible] / ای تو [illegible]
بر تو ابواب طلب [illegible] / که جوانی [illegible]
ای بسا [illegible] / صبح امید [illegible]
ای بسا تشنه لب [illegible] / چرخ [illegible]

خا

به تا سلام

باش آتش زده در خرمن جان / نه درو خیمه بجز چرخ کلان
مجو ماهی که فتد دور از آب / اگه از تیره سحابی ز افق
گرد و از باد به طوفان انگیز / رشحه ابر کند تیر آتش
غرقه در سیل ز باران بسیار / متراکم شده در روی طبقات
اژدها پیشه بر او راه گزند / بارگی جسته و بار افکنده
وز همه روی زمین آرامش / ره شود ظلمه ور [illegible]
نا امیدیت کی شاید از و / روز و شب بر ره [illegible]
قرعه من [illegible] / فضل او کار [illegible]
آشکارا کند [illegible] یکانه / هر که ره بر [illegible]

حکایت خلیل و عتاب حق سبحانه بروی [illegible]
در حق گذاری و اعتراف بعجز و قصور در سپاس [illegible]

بر سر خوان خود [illegible] / گفت با وی [illegible] روزی [illegible]
وین خود [illegible] / با لب خشک و دهانی ناخورد
وی گه ای در همه اخلاق [illegible] / گرچه آن پیر [illegible]
که در آن معبد [illegible] / روزیش [illegible]
وهیش [illegible] / از عقب [illegible] خلیل [illegible]
از پی منع خطا [illegible] / گفت با پیر خطائی [illegible]
آشکارائی یکانه عتاب / راه بیگانه [illegible]

مناجات در گشادن [illegible]
رجا و رسیدن [illegible]

وز غمت بخت جاویدان [illegible] / مبتلای من و [illegible]

خاک تفتیده زمین [illegible] / نه در و سایه بجز [illegible]
سوسمار از [illegible] / پیش خورشید فلک [illegible]
بر سر تشنه شود باران [illegible] / سایه ای بر [illegible]
وی بسا کم شده ره [illegible] / منقطع گشته [illegible]
دام و دد کرده [illegible] / دل ز امید [illegible]
ناگهان ابر [illegible] / راه رو خرم [illegible]
آن گدا این گونه [illegible] / طالب دولت [illegible]
تا بنام تو زند [illegible] / آشنا پرور [illegible]
چون بیگانه شود [illegible] / [illegible]
پیری از نور [illegible] / جهت [illegible]
کرد از معبد خود عزم [illegible] / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل [illegible] / یا از این مایده [illegible]
پیر بر خوانت گوای [illegible] / روی از آن مرحله [illegible]
آمد از عالم بالا [illegible] / منقطع از [illegible]
عمر او بیشتر از [illegible] / کو ندارد دل [illegible]
به شود گر تو [illegible] / گشت بر خوان کرم [illegible]
پیر پرسید که ای [illegible] / و آن جگر سوز [illegible]
پیر گفت [illegible] / ز آشنایی [illegible]
رو در آن [illegible] / دست بگرفتش [illegible]
ای غمت [illegible] / قرب تو غایت امید [illegible]
بغمت خاطر [illegible] / مانده در خوف و رجا [illegible]

جو گل خود اندر بندیم   بتو ای فضل تو چون پیوندیم
پس گرفتاری در سودا ما   برهان ما را از ما سببی
بو که سویت ره وری یابیم   ور گلستان تو بوی یابیم
جای از جان و جهان کم گشت   تار امید به لطف پیوست
دار پیوندش از آن تار وی   کن بدل کهنگیش نو بنوی
جون شود تار ابستان محکم   عقده شک ز دلش کرده کم
ساز از سر تیغش آگاهش   ده بمیدان توکل راهش
ای در اسباب جهان پای تو بند   مانده از راه بدین سلسله چند

عقد هفتم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق
و تفویض امر تدبیر بوکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تمت نعماؤه

بگسل از پای خود این سلسله را   باشد از بی سببی حافظ را
غافلی بی سبب برده   تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت از بنی از طمع وی   تار اسباب بهم چند تنی
پرده روی سبب است   عشق با پرده دلها عجبت
دار حرمات سبب ورزیدن   بر سبب ورزی جو بنیدن
تا نیفتی ز سبب دار فرود   پیش او کن کاهی پای پی برد
بو که چینی ثمر بهبودی   ای تقاضای کلوخ آمرودی
آنکه ذات تو ز تو آورد وجود   نعت و فعل تو بهم کرده دو
نور او راه تو آبود دلیل   فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از و تابی روی   تا کنیاش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی   هیچ روزی بنودی روزی
یاد کن آنکه چه سانها در تو   بود عمری صدف گوهر تو
داشت ای خوت نهانی خرجیت   داد از آن خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی   شیر سازیش پستان جو داد
جون توانا شدی توت تیشتر   گشتی از کاسه خوان توت بدان
خورده ای از مایده بهروزی   سالها بی غم روزی بروزی
غم روز بت جو در جان آویخت   آب از دیده چو خون از دل ریخت
دست و پا چون بسان آوردی   کار خود را به زبان آوردی
او فتادی ز زیاده طلبی   در کمند سبب آیی ببسی
گاهی از کسب شدی تخت   گشتی از کد یمین ابله دوست
خوردی از آنچه بُد [illegible]   زان نشد روزی تو بیج فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی   نقد خانه همه غارت کرده
یا بحجر اورمت [illegible]   یا ز دریا ز کف موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی   حاصل خود و بر سر افکنده
نشد از تخم پراکنده بکل   جز پراکندگی دل حاصل
گاه کشتی بکف نفس آیسیم   سر نهادی بوریشان دو نی
همه را خوار [illegible] بودیدی   رو در او باز ترا از خود وید
آن یکی حمله مردانه بری   دل از این کاخ افسانه مکن
کسب اسباب ز همت پستیست   ترک اسباب بالاتر دست
پای بالا نه ازین پایه پست   ور تو کلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار   گت نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند   نقد مقصود نثار تو کند

کارانی

کار خود را بخدا باز گذار   گت نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند   نقد مقصود نثار تو کند
کار ده ای که هر کار گراوست   چشم شیر آور هر چیز را کو
سوی تو ز روت [illegible] راه   ور بلا عاطف او سیاه
در پناهند کیش بکره یاشی   رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعده هیچ حوش   باز جو با به خاست خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی   در هر آنکه او این باشی
خاص صحرای [illegible]   در رو صلحت و اندر نار
بو تراب آن که بحر شرف   کاب ده بیان آن از خاک
با خود آوردم که جای بیابانش   مرکب جهد سوی عدا راند

حکایت آن شیخ صفی ابو تراب نسفی که در اثنا
جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

جون شد از هر دو طرف [illegible]   بانگ جنگ آوری ایشان خاست
آمد از بارگه خویش بزیر   با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو ز ره دارش افتاد خست   تیغ [illegible] بسر بالین ساخت
شد بیان و صف آن بر خوابت   که شنیدند غریو احباب
مدت خواب گرفتش سپری   از پی جنت سر شدوری
پشتیبان لشکر بیداران   رخنه بند صف همکاران
سالکی گفت که در روز [illegible]   که ز هیبت بدر ذره گرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت   شیخ خندان شد از آن [illegible] گفت
گر بود امنیت [illegible]   کم ز شبهای عروسی زفاف
از خداوندگار توکل دوری   قالبی بقدم مغروری
مرد را کش تو بدل [illegible]   بستر خواب بصف جنگست
کار اگر مشکل اگر آسانت   همه با فضل ازل [illegible]
جون ترا عقد یقین افتاد است   هر چه آید بتو از [illegible]
ای دو عالم همه اجزاء توکل   خار صحرای توکل [illegible] گل

مناجات در روی ریاض توکل آوردن
و از انجا استشمام نسیم صبا کردن

جز در معرفت کل توده   تو شه راه توکل بودی
خاص کار تو سوی [illegible]   سوی روزی [illegible]
گرنی تشنه لب پر تب و تاب   چشمه آب برای تو سراب
گاه بر گرسنه از بی [illegible]   ریزی از بهر غذا [illegible]
مرد ره راحکه شیر [illegible]   بار او برکتف شیر نهی
جون شود بر کتف شیر سوار   تا ز پا نه وی [illegible]
جان جای که در این کرد [illegible]   مرکز دایره اسبابت
ده بگذار توکل راهش   ساز از آن روضه تماشا [illegible]
غنچه آن جو شود ناوه گشت   بنما شش [illegible]
ای در این مرحله تنگ بساط   مانده در ربقه اندوه و نشاط

عقد ششم در رضا که گره گشات از دل
گشادن است و گنجها را چاشنی شیرین دادن

گاهی از دوزخ [illegible]   گاهی از زده خشم آلوده ای
باش همچون گل خندان خرم   چند چون غنچه کشی روی دژم

نیستی بجز نهان چندین حجت / روی تاب از ره و هوا پر چین حجت
نیستی کوه چرا غره به بار / هرچه گویند ترا گو بیار

راست چون چنگی پی زخمه خوش / چون رسد زخمه در آیی در خروش
زخمه بر چنگ برانی طرب / تو بر آن غمزده این حجت

کشته خنجر مرتاضی باش / هر ریاضت کو رسد او را بکش
غایت کارگران سوز نیست / جز رضا با قضا دادن نیست

ای رضا را روضه رضوان مطلب / فیض هر چشمه حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن

تو که پیکان قضا را جان جگر / در جبین چین مکن همچو سپر
بر سرت اره نهی دندانه / گر رسد فرق مکن از شانه

بلکه آن پیش آر کار آگاه / نیست جز کنگره افسر شاه
ور کنندت نمک جراحت سیلی / دست پیدا و جهان از سیلی

وارهش از دولت و اقبال نوید / گل نیلوفر بستان امید
ور نهند از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر

دانش از پرورش لطف ازل / تازه‌تر لاله صحرای امل
شنوا از شاخ بحر بوئی / گرچه آبی بود از میوه تهی

تلخی میوه مبین و آبش / خور از این باغ شکر ریزیش
گره از دل بگشا همچو نی / بگره بند شدن تا کی

بکش از بند کشایش المی / تا بیابد بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان

از هوسها چو شکرریز شوند / نه که از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاده شود / سیر گردون بمراد تو شود

هر که دارد ز مرادات فراغ / نامرادی ننهد بر دل داغ
نشود خواسته اینک بفس / غیر چیزی که خدا خواهد و بس

هرچه آید بوی از بند و گشاد / باشد اندر همه از عین مراد
دل او از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زید / با همه درد و الم شاد زید
هر کرش هیچ گزندی برسد / رنجش از رنج پسندی برسد

هیچ شغلش نشود پرده هش / هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند / نخل را عین سماحت بیند

هرچش از رنج و بلا پیش آمد / یک‌به‌یک را ز رضا پیش آمد
تو هم ای غافل از این قلم باش / پای دل بسته این سلسله باش

مجرمی جایزه عفو طلب / تا زنی دست به دامان ادب
رشته عفو جویای ز عفو / چاک در من راکن از آن شیر بعو

گرچه این جایزه جویی جایزه ایست / جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون کش از این تنگ فضا / بارگی ز آن سوی اقلیم رضا

کلک عفوی که زند خط طلبت / خط آن حجت بند و بخطت
تا ادب بنده نازی طلبی / کام زن شد بره بی ادبی

پس ادب ورز که از ترس بلاش
هر که بی ادبی سازد ...

حکایه آن بنده گنه کار که چون دولت عفوش دست داد پیران را استادوهای در میدان رضا

خواجه را چون سخت آتش غضبش
سوختن خواست چراغ ... دلش

رفت و با اشک ندامت بزنی / کرد آغاز شفیع انگیزی
منفعل بود ز تقدیم جزای / تا وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش بسخن / بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده از شرم بخشش چو شنود / چشمه خون ز دل و دیده گشود

چهره از خون جگر گلگون کرد / دل او را ز سیل ... پرخون کرد
تا وی آن مرد شفاعت ... / گفت کای عاقل کای ...

از پی عفو گنه گر زد رجست / کس به بنیان که نو کرد ...
خواجه گفت از شرم ... / گر پی عفو طلبکار ... بد

عفوش از قبول نیاز عمل / بر رضا جویی اهل آن ...
عفو من خاصه برای آن ... / غرض از عفو رضای ...

چون بود دل بکسی ... خوشنود / به زبان عفو کنیش از ... سود
هر چه او کرد نه صورت بحلست / لیک خوشنودی ...

ای رضا بخش ز راحت کشان / رایض طبع رضاانگیزشان

مناجات در مقام رضا طلبیدن
و از آنجا رخت بر منزل ابد کشیدن

قبله همت کارآگاهان / قاضی حاجت حاجتخواهان

دل راضی به قضایت طلبیم / روضه جنت رضایت طلبیم
ای رضای تو چو گل باغ نعیم / مست بر سینه ما داغ جحیم

از نشاط لاله این باغ بکن / باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شگفته شبنم نیست / داغ ما سوخته مرهم نیست

شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جایی که طلبکار رضاست / مانده در کشمکش خوف و رجاست

وارهان از خوف رجا تشان / بر سر خوان رضایش بنشان
نهش جام محبت بر دست / سازش از نشاء آن باده مست

ای دلت شاه سراپرده عشق / جان تو از زخم بلا خورده عشق

عقد توبه هم در محبت که میل دلست بمطالعه
جمال صفات انجذاب روح بمشاهده جمال ذات

عشق پروانه شمع ازلست / داغ پروانگیش ...

تیغ از آن چه سپهر از عشقت / گرم رفتاری سپهر از عشقت
خاک بگرفته از آن جام گرفت / کو در این دایره آرام گرفت

دل ما عشق تن بجاست / جان از وز نه چاه بلاست
گوهر زندگی از عشق طلب / گنج پاینده کی از عشق طلب

مرده خواهان مرگ تو از تقوی / زنده داوان هر که بر خون زده
عشق هر جا که ... گرفت / مس ز خاصیت اکسیر زر است

کو نه جوی ز رعنای گوا / کانچه شد گفته بود ورد زبان
عشق ای کار جهان ساخت / بلکه نقد دل جان ...

عشق ای دلی بعادت حلی / بلکه با داغ فنا سوختن
عاشق آن دان که ز خود ... / نه ز تز کی خودی ساز دهد

نه ره دولت ... / نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبله همت او دوست شود / هرچه غیر دوست همه پوست بود

آنچه با دوست دهد ... / شود از فرط محبت بندش
گرد خار زه پیراهن او / کو سوی دوست کشد دامن او

بود آن خار به از کار کشی
گرچه خود مرده که ید بود
گر بند کش کند انده ملال
نزند دم که بدگوی عبیر
ترک خشنودی اغیار کند
باشد از لذت صحبت نقصان
گرچه در بحر بود کشتی او
کم تند جانب انها [illegible]
نرجو نرگس که چو گشاید چشم
برخ تازه گل و خشک گیاه
یا کند بهره از عشق [illegible] جوش
چار ده ساله مهی بر لب بام
بر سر سرو کله گوشه شکست
واو [illegible] معشوقی ساز
ناگهان پشت خمی [illegible] هلال
گاه پری با همه فرزانگیم
نظر لطف بحالم نگشای
گفت کای پیر بر افکنده نظر
او چو خورشید فلک [illegible] بام
پیر بیچاره جوان سوز نگشت
گاه که یاره سودا [illegible]

عشق یا بست شمر و از آن کشش
پیش چشمش [illegible] پسندیده بود
نشنید بدلش کرده ملال
شود از جام اجاج [illegible]
بر رضای دل او کار کند
لیک شوقش نبود [illegible] نقصان
عاقبت خشک لب [illegible]
نفرت افزون شود از [illegible]
بر همه خار و گلش [illegible] چشم
نکند جز [illegible] چشم نگاه

وانچه از دوست [illegible] جانش گردد
غم او شادی جانش گردد
گوی گردد ز خم چوگانش
نشود رنجه ز بد خوی او
خیره ماند چو [illegible]
هر دمش [illegible] دیگر زاید
هر نفس چند [illegible] دیگر
غنچه سان باشد از [illegible]
گل همان در نظرش خار همان
نیست این قافله عشق [illegible]

بر رخ وصل نقابش گردد
نام او ورد زبانش گردد
سر نهد ضربت [illegible]
تن نهد هر پی جفا جوی او
لال گردد [illegible]
هر نفس شوق دگر افزاید
گر کند در نظرش جلوه گری
دل پر از بار بود ز اغیار
نشود بهر گل از خار [illegible]
نیست این لازمه صدق و صفا
یا نظر زانچه معشوق [illegible]
چون مه چارده [illegible] حسن تمام

عقد بیستم در شوق که کمندیست بازنده
بر آرنده بکنگره وصال ذات
رساننده بر منزل اتصال

او فروزان چو مه [illegible]
دامن از خون چو شفق مالامال
نام رفت از تو [illegible]
رنگ ماند و ز جانم [illegible]
رو بگردان [illegible] بازنگر
من کیم [illegible] ایشانم
که به چند که در آن منظر [illegible]
نیست لایق که دگر [illegible]

بر در و بام [illegible]
گر بود قبله او روی [illegible]
لاله سان سوخته داغ [illegible]
نوجوان حال کهن [illegible]
که در آن منظر گلزار [illegible]
عشقبازان چو [illegible]
نو جوان [illegible]
پیش این [illegible]

برگل از سنبل تر غالیه
شیوه جلوه گری [illegible] آغاز
ساخت فرش [illegible]
سبزه [illegible]
بوی صدق از نفس [illegible] شنید
که جهان [illegible]
من که باشم که مرا نام [illegible]
داد جوابش [illegible]
قبله عشق کی باشد [illegible]

ای فروزان ز تو کاشانه [illegible]
ما درین بیکده [illegible]
یافتیم از تو چو پیمانه [illegible]
به که از ما بربایی ما را
پای دل مانده بگل [illegible]
زاد راه از کرم خویش [illegible]
ای دلت راز کش شوق مدام
شوق اگر ناید راحت نشود
شوق قلاب دل [illegible]
شوق با برقیش [illegible] افروزد
چون زند شعله شوق از دل
بهوس کام طلب نتوان برد
هوس ابریست [illegible]
خواجه دل بسته در اسباب جهان
چشمش از طلب [illegible]
دستش از بازوی خذلان [illegible]
معده [illegible]
زار [illegible]
با چنین [illegible]
وان دگر [illegible]
وان دگر [illegible]

حکایت آن پیر [illegible] دست که در طریق محبت [illegible]
راست [illegible] عشق [illegible]

دست ما گیر که زنجیم ز دست
دامن از ما نفشانی [illegible]
از دو عالم [illegible]
شاد ما نی [illegible]

گرچه در قید سیاهیم و سپید
دل جای که عشقت [illegible]
روبره وار ز آوارگیش
محمل عشق [illegible]

مناجات در طلب شوق که ثمره بخشیده
جنت [illegible] شجره ثمره دریافت صحبت

جاذبه خاطر مهجور [illegible]
مانع ره شده [illegible]
نشود [illegible]
خیمه در کوی طرب [illegible]
سایه [illegible]
کشتی افکنده بگرداب جهان
گشته در کاخ بطالت [illegible]
[illegible]
خورده [illegible]
[illegible] لب خندانش
نشنود [illegible]
گر چه پروانه چو مرغان [illegible]
[illegible]

شوق کو تا که کند راه دراز
کوه هر رنج که در راه بود
هرچه [illegible]
هوس این هوس ناک بود
نه از آن [illegible]
خفته [illegible]
دل او [illegible] پرده [illegible]
پای [illegible]
گوش [illegible] قول نصیحت [illegible]
[illegible]
که فلان پیر جهان [illegible]
وان دگر [illegible]
وان دگر [illegible]

پیر [illegible] عشق که باید [illegible]
دست بر فرق [illegible]
از تو [illegible]
تا نه [illegible]
[illegible]
ربقه شوق [illegible]
پیر عاشق شود [illegible]
کعبه وصل [illegible] نشود
بر رخ [illegible]
پیش مشتاق [illegible]
آن نه شوقست [illegible]
جان عاشق ز هوس پاک بود
نه زتن [illegible]
طبعش [illegible]
مانده در [illegible]
کام بیچاره [illegible]
رام [illegible]
روز [illegible]
قدم خشک [illegible]
کوه سنگ [illegible]
لشکر [illegible]

زین مقالات ار شد دل
لیکن این شیوه ز صدق تهی
شوق صادق چو کشد محمل مرا
بلکه بیدار و چو دارد مشعل
چون در آتش موج زد خود سوز داشت
بر لب دجله چو شد سر سطل
داشت در تنگ خلاف روزگار
آن یکی پردگی پرده راز
وان دگر ساده غلامی چون گل
هر دو بودند بهم عشق‌باز
پرده نوز پس پرده نیاسود
سوختم از دل محو او خویش
هیچ دم کرده و دل از خود بر
تیر و رش شعله شوق از دل آب
گشته صد چشم هواخواهی را
لب به لب روی به رو پنهان بند
داغ بر جان و دل از شوق مدام
گر نه با طوق وفا زیر گلیم
گر ای ز ساغر وصلت نیم
یا دو دل با این بحر سراب
هر چه جز شوق تو در جان نگار

کین کرامات شود حاصل ترا
نه بهره بجز آن تهی
کعبه وصل که منزل گهِ تو
آنکه در ره مقصود خلل

چند روزی ره مردان گرد
صدق باید که شود شوق ترا
هیچ مانع مگذار ره در را
کشتی آبپاش بهم در شکند

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شسته و بغرقه شدن در آب از جنگ بی ساحل فراق خلاصی جستند

جنگ امید زدیانه ساز
سوده بر چه گلکونه چو شب
عشقشان برده دل از صبر و قرار
چنگ را با هم بجان پرده نواخت
بهر که سازم پس این چاره خویش
یار خود در خطر موج انداخت
خواب شکستن و دران شعله آب
یافت از موج شطان یاری را
دست در گردن جانان زده دید

عکس گلگونه رخسار نگار
سرو قدش تنها مانده ز تب
مجلس از باده چو رنگین گون شد
گفت صوتی که در گوش رسید
دست زد و پرده از رخسار گشاد
بود مه طلعت و ماهی اندام
دید چون حال وی آن خوش غلام
هر دو گشتند از آن خوش بهم
ای سراسیمه شوق تو فلک

مناجات در اظهار شوق و حرمت طلب فتح ابواب عزت

در ره تو چو سگان ام کریم
بجگر خواری شوق تو مقیم
جای از خواری تو عزت یاب
کار دل افسوس و درد ازل

سیل خیز از دل ما بیرون کن
هست بهر تو جگر خواری ما
گر کند بخت ره آموزی ما
تا کند قطع ز افسوس و داغ

شیوه راه نوروان گرد
تا مقصود شود راهنمای
تا در آن کعبه کند منزلگاه
رخت هستیش به دریا فکند
اندرش ماهی مقصود بدست
زد سراپرده چو خلیفه شط
هر دو مه طلعت و حور عذار
بنده حلقه زلفش سنبل
قفل یاقوت لب او ده فریب
پردگی با غم عشق او زار
کاید از پرده گشاده چو دم
تشنه لب رو سوی دجله نهاد
گرد در آب چو ماهی آرام
خویش را در پیش فگند خوداً
راز گوی از لب خاموش نگاه
سر و چیده ز طوق تو ملک
بنده داغ و سگ طوق تو ام
شوق خود روز بروز افزون
عزت ما دگر و خواری ما
داغ شوق تو شود روزی او
بنه اندر کفش از عزت تیغ

ای به غیرت شاه نظری
بیکسی دعوی غیرت ناید
غیرت دیدن اغیار که چه
دیده کو دیدن شه را شاید
شمع اغیار که از در شاه
غیر شه را بحرم راه مده
دست در دامن شه محکم دار
کن آن واقعه چون الیاس
خواست ابلیس که آن خصم کرم
کرد از آن شیوه پر شور خویش
رشته مهر بدو پیوند بی
گاه با شاه به نوشین بارگاه
که سوی مرکبی روی امید
این همه جا علاوه کافر
چون که غیر از دل خود پاک شوی
دل که در خون بنشیند پر ز جوش
دیده که دل نکند خونبار است
هر که از محنت هجران گریست
بیدلی داغ و لغت فزونی داشت
عمر با هت لقائیش می‌بود
دم بدم جلوه دیگر میداد

عقد بیت و یکم در غیرت که عبارتست از قطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

غیر بین و غیر از یار که چه
بیخ غیر از نظر بکش
غیر را در حرمش نه بدر راه
بلکه محرمی شاه دره
دل ز داغ غم او خرم دار
که بنایی ز مهرش کان
باز بر تو بغریب از آدم
من را طوق نو کرد آن بوش
یا دوی انبازی آن سپندی
به هوا داری او خوش باشی
سازی از حرص سپید روی شد
بحد او ند شریک اوست
پاک شو پس سوی پاک آر روی
که نه در بیخ حرم حرمش
نیست شایستگی دیدارش
کی تواند ز بیخ جانان نگریست

دیدن غیر ز غیرت دور است
عشق شاه آمد و غیرت جاوید
هرم شاه حرم دل تست
شاه چو شاه دگر شاه پرست
هر چه جز دوی ز در است
فیض مهرش که جهان را شاد
آن خود از دوی تو آفت بود
این قدر بس ز تو غیرت که دل
نه که هر کس بوی انباز کنی
گاه به خیمه بدر شاه ز لی
که گیتی جای به ایوان زدیش
نیست از شرکت که زحمت ازو
بهر ایشان دل آلایش پاک
جان که نا دید بیار شوی روان
دم بدم شوق کجا جوید خویش
نیست هوش هیچ جو بیچارگی

حکایت دیده وری که مجنون را در وقت وداع و وداع مجنون نگریست بعد از ملاقات لیلی و گریستن

وز جمالش کل دیگری چید

چرخ از آنجا که ستم داند

در دلت نیست ز غیرت اثری
لیکن از معنی غیرت پاکی
غیر بین در دو جهان غیر و دیت
به که چادر شب خود وش
شاه سوا معتمد دل تست
هر چه غیر شاه شوی از دوی است
داغ شوق توش بدل از دوی کن
حصر بر خود و بر خود مرغابت
لیکن از آن شیوه کشید
شوی از هر چه نه او مهر سل
عشق بازی که به هوس بازی کنی
دست دل در کرم جاه زنی
تا شوی از کرمش جاه بزرگ
حکم آن بیغیر لا شریک به
صحبت پاک نیابد خبر پاک
بالش گوکه چو سیلان گو بدراه
بس طلبکاری دیدار او
رنج کش گر طلب گنج جو
درد دل از آتش او سوزان
بسته در بند وفا و نشیمن
قطع یاران زدم این دوست

خواست تا خانه برآرد ز نشان / خانه در کوی دگر سازد نشان / صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد
بجدایی دل خود نهاده / بر سر ره بوداع استاده / عاشق الشده و ز دولت دور افتاده / سرخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیده او اشک فشان / وان دگر ز آتش دل خشک شده / چشم تر ناشده و راز ره سماک / تا نه بیند بس از آن طلعت یار
رشکش آمد که ز چشمی که گریست / اشک چون شیشه نکو شکست / بار دیگر بجا ش بکرد / بلکه دیدن بخیالش که زند
بعد یکچند رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم / سالها مانده بی نفس بود / در یکی زاویه بنشستند بهم
هر که آن دیده و بوسش کشاد / کاش از دولت دیدار افتاد / ای ز غیرت رقم غیر زدا / زین صقیل آینه غیر زدای

مناجات در طلب آتش غیرت از وحشت
و موانع انعام قرب سوختن

جلوه کرده در همه اغیار تو / وز همه کشته نمود از تو
در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت از او

کرد گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی / سر کشی چیست نغیری پیوند / کرده دل را ز غم غیر تو بند
جای از غیر تو برده چشم / وز خیال بی خشا افروخته چشم / چشمش از ظلمت خود در و شیار / بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز ده دور انش / هجرت آموز ز مهجور انش / سوز او ساز فروغ از نور ازل / ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد بره کوته کن / بسر اپرده قربش ره کن / ای زده در صف ... / ره فراوان ز تو تا عالم قرب

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق
وجود سالک از همین جمع بغیب آن همه چیز حضور قرب

روز قربت آمد و دوری شب تار / روز چون نیست شب تار چرا
دور از این روز شب تاریکی / جند چون صبح دم نزدیکی

چون دید دولت نزدیکی / بادب باید ساز دور شب / گر نتر دیگی خود مغرور / غم خود خور که نجات از دوری
پاکبازان که دم قرب زنند / نام خود بر درم قرب زنند / پاک شیدند از این دیر مغاک / رخت بردند ز منعوت خاک
بر سر آب نهادند قدم / بر سر آز باد کشیدند علم / گرم ز آتش بگذشتند چو دود / پای کوبان بر سر صبح کبود
یک یک در واق فلک جای گرفتند / روی در کرسی عرش آوردند / ساخته از سر کرسی پایه / عرش افکنده بر ایشان سایه
همه از دولت سرمد جستند / ظلمت سیاکی از خود شستند / سر بدان پایه فرو ناید شان / خواب در سایه نکو ناید شان
صدره لطف گشود ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را / چشمشان سرمه اقبال کشید / دیدن قرب نشد پرده پدید
غرقه در وصل ز وصل آگه نی / جز از آن قبله اصل آگه نی / پرده قرب شان آمد جا / فارغ از پرده خود دور جا

لیکن آنان که ز قرب آگاهند / جان ز آلکا هی آن بیگانه / گرچه از قرب نوازش یابند / مردم از بیم که لرزش یابند
که مبادا آن بزوال انجامد / بدل از دوری و ملال آرامد / عاشقان باشند از آن دیگرگون / دیده پر آب بود و دل پر خون

حکایت سوال و جواب مجنون ذوالنون
با آن عاشق مفتون

چهره و آتشان کرده و زرد / نفس حسرتشان آید سرد
شعله در آتشتر جان هذا نام / شمع سان از تف آن گداز دم

والی مصر ولایت ذوالنون / او بپرسید ز ضعف شکوه / گفت در کعبه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
تاکه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم / لاغر و زرد شده هم چو هلال / دامنی از خون چو شفق مالامال
کرده ام عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی مالامال / گفت آری بسرم شور کسیت / گشتن چون مانش ...
گفتمش یار بتو نزدیک است / یا چو شب روز تنت از زنار / گفت در خانه او بودم هم / خاک کاشانه او بودم هم
گفتمش یکدل و یک رو ست بتو / یا ستمکار و جفا جو ست بتو / گفت هستیم بهم شام و سحر / هم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار بنوای ... / با تو همواره بود هم خانه / ساز کار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه / سر سپرده شده بهر چه / گفت رو رو که عجب بی خبری / بو کزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزون است / جگر از هیبت قربم خون است / هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد بجز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد / ای که چون صبح تن نزدیکی / چون رگ جان بدن نزدیکی

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دور رفت از این فهم گمان
قرب تو گر بنهد پیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم

گر ز ما دور نشیند همه کس / ما بیستی و قرب تو بس / دو روز دیگ ز تو بهره ورند / وز بساط کرمت بهره ورند
در رست قطع مسافت بیدوست / وصل چون پسر سفر دور است / جیب قرب تو ز خود بهره ... / واسی از کون و مکان ...
روز جائی ز قربت دور است / تیره گشته چو شب دیجور است / از فروغ رخ خود ور شش ده / مرحمی بر دل رنجور شش نه

عقد بیست و سوم در حیا که محافظت نظر ...
و محافظت احکام الهی بسبب مراقبت نظر حق سبحانه

تا دهد نیز قرب تو حیا / در کشد روی بجلباب حیا
ای برافکنده ز رخ برقع حیا / هیچ از این کار حیا نیست ترا

خیره چشمی چو کنی اغوا ... / همچو خورشید حیا ... / دل تو مزرعه تخم وفا / تخم آن مزرعه باران حیا

نشود سبزه ز بستان نظر — ناشده ابر بران باران خیز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل — زان نبی نشود نما دارد گل

غنچه کز شرم به رخ بسته نقاب — زان نقاب است زر و گوهر یاب
لعل زر باشد از آن جا سیلاب — منبسط گشته به نشاط و بالاد

لاله کز شرم به دل دارد داغ — سرخ رو گشته از آن است به باغ
نگران سوسن شرمنده که چون — از زبان مانده بر خویش برون

لاجرم در صف سوری و سمن — شده به آزادی مشهور چمن
خیره چشمت به پستان نرگس — گره چشم به پستان نرگس

زان سبب دیده اش از نور تهی — مانده بی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم بر افشاند نسرین — تازه رو باشد از و شاه ریاحین

الکه بر صخره خشاب تاب — که بود در تکیه درین خاک
از شکوفه بسر نور فشان — بیند از سرو رهی سر و نشان

ناظر حال تو باشد شب و روز — تو هم از ناظرش دیده فروز
ناظر ناظر حاضر او باش — حاضر حاضر او باش

بو که شرمنده کند آید پیش — که به تابی ز که خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه — گر کند کودکی از دور نگاه

شرم داری ز که در کوه و — پرده عصمت خود در اندری
شرم بادت که خداوند جهان — که بود واقف اسرار نهان

بر تو باشد نظرش بیگه و گاه — تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا
پرده گشای دیده یوسف آمد تا حق را
ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز سر کنعانی — مانده در دایره حیرانی
بازوی عشق بر او زور آورد — تلخی هجر بر او شور آورد

گردش از انجمن پیدایی — جای در زاویه تنهایی
شد حجاب از نظر احساس — پرده غفلت الا واسش

وادی عصمتش گرد رها — میل همت به روی هم بها
شوق بنشد ز کف سر و علم — سرو کشتند زهم طالع کام

ناگهان جست زلیخا ز جایی — از سر تخت طرب پرده ربایی
تا شود مانع دیدار کسی — پرده پوشید ز رخسار کسی

یوسفش گفت که ای صد گونه شگفت — کو چه چیزست بس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب — پای تا سر گهر و لعل خوشاب

سالها شد که بها دارم — روی بر خاک پرستادیم
شرمم آید که بس چینی جمال — بیندم فاش به ناخوش حال

گفت یوسف که نه خاص نظرم — من بدین شرم سزاوار ترم
تو از این پیکر بی نفع و ضرر — که خود از مستی از کوه و زر

مانده بر روی تجمال درس — دیده می بندیش از دیده خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر است — بحر و کان جز روی بر گوهر افکند

چون بنا شیم خجل و شرمنده — سر نشوید بر جوش افکنده
این سخن گفت و به در رو بنهاد — بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت

ای اولی اجنحه مرغان خویش — پرده ها از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیات شده بخت — ستر خود ساخته از برگ درخت

شب زاغ نظر از روی خطاست — چشم خجلت به زمین دوخته است
صبحدم گر دوست کار سپهر — اشک ریزی بود از گریه مهر

بند جایی که مکین بنده تست — در ره عجز سر افکنده تست
جوش مه آور دور رخ از وی کی آسست — حلقه گشته به در محرمی است

محرم حلقه رازش گردان — روز و شب چهره به ما رازش گردان
گر بود حرص و هوا آن — ساز از آن بهر حرص شده

چون بشر بنده کی افتاده بود — هر چه شرم آزاد از آن بود
زن رقم بر ورق ساده کس — حرف آزادی و آزاده کس

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را
گردن نهادنست و ربقه بندگی خلق از گردن بدر

ای ملک زاده اقلیم وجود — پیش تخت خیل ملک بهر سجود
سایه بان حرمت چرخ برین — تختگاه حرمت کوی زمین

ولله گر سنا تاج سرت — وحلاها هم زرخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر — کان پی زینت تو آماده کمر

بحر هم نیز بکار تو درست — بهر تو حیله در و حیله گرست
کو و بهر حقه در از بهر دوست — که نهد پیچه مرغان نکهت

از پی مطبخ تو جانوران — گله گله بر در و دشت چران
باغ صد میوه خوش پرورده — نقل بزم تو مهیا کرده

هر چه زیر فلک بی سر و بن — هست القصه چو تو کی چه کنی
همه بهر تو و تو بهر خدا — یک دم از ربقه غفلت بدرآ

باز گونه مکن این وضع بدیع — که وضیعی شود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی — در میا و زپی هر خار و خسی

نیستی آب چو آلوده دلی — در میاویز بهر لای و گلی
نیستی خاک بنوز این ستی — قدمت سبی بالا و پستی

گرم رو آمده ای چون آتش — هر چه پیش آید از و سر کش
از خسان سرکشی آزاده — بخسان بستگی افتاده کسی

تا یکی بنده هر خس باشی — بنده هم کس نه ما کس باشی
حیف خسی که چنین شاه است — کش به هستی نه وجود

از همه یکسر باد او پیوند — بنده از بند کسی چو و بند
بنده که از بند غم آزاد شوی — تو بغم بند کسی شاد شوی

شاه فرموده شود بهر گرو — فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست از الا بس کن شوی — ترک اسبابت کن گر نکوی

پای سر و ن بر زمین — ورلب پیوراز دو و جشن غم
بنده شو زود و کنون آزاد — تو جای نقش چان

کیر آزاد ز زمین باد دما — نشنیدند ضمیر تو طرب
و ز نسوجت کو زه انگی تر — نشود دامن تجرید تو تر

در جهان شعله زند آتش — وقت تو گرد واز آن آتش غم
زیر این دایره زنگاری — گل بو خار دو غزری خاری

روش گل مطلب از خار ارکا — مشو از بهر غریزی خوار
اثر آن حلقه عزت باید — گوهر ز آن از عزت او ترا باید

حکایت آن پیر خارکش که از خار خارخود بسی کلمه عزت میکشاد و جوان رعنا دشنه که کل عزتش پوچ جانی میداد

خارکش پیری با دلق درشت / پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت / هر قدم دانهٔ شکری میکاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند / وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
نو جوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگذاریش بگوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زین سان گام / دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خار نساخت / بخسی چون تو گرفتار نساخت
بر در حرص شناسنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد

مناجات در توجه از مقام حیرت بفتوت

داد با این همه افتادگیم / غم آزادی و آزادگیم
ای خوشا مایه ده شادیها / بر درت بندگی آزادیها
بندهٔ خاص ترا نیست گزند / بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغ است از دو جهان آزادش / نه عیان بسته بچیزی نه نهان
جا گر فتنه بسر سنگ زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش با غم پیوند بسیج
تا فتد روی بروی همه کس / روی در روی تو آورده و بس
جای از بندگی خویش ملول / دارد از جو اجلت شغل فضول
بر درت غرق فتوحش مده / در رحمت بر خویش مده
بر روی ایشان ز ره خود گردی / بر دل شیخ ز غم خود دردی

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

اگر از منزل بیهوده اش / رخت در کوی جوانمردی کش
ای که از طبع فرومایهٔ خویش / بگذری کام پی وایهٔ خویش
خاطر از وایهٔ خود خالی کن / زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست / سر دی این جوانمردی نیست
چند روزی ز نو زیبان کش / در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا به آن بزم کیان افروزی
باید و نیک کو کاری ورز / شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن
در گذر از گنه و از دگران / چون بعیبی کنی از دگران
دامن هیچ ز آلایش پاک / بر آلایش از آلایش پاک
همچو دیده سوی خود هیچ مبین / خویش را از دگران بیش مبین

بس عمارت که بود خانهٔ رنج / بس خرابی که شود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری / که نگنجد بمیان داوری
همچو آن بچه که خاک از خس و خار / که ز خوناب بر آن ابر بهار
کفهٔ پا را نبود زان دردی / پشت پا را نرسد ز آن گردی
ور سوی داوری بت اندازد رای / بدکه با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خار و ذلیل / نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هواپرور تست / که بصد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه حیوان درم
گر براهیمی اگر زردشتی / روی در هم بکش از هم کشتی
بار کشهای ز ناز ... / دست بگشای با ایثار ...
هر چه جز حق کسی باز بجوی / دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشید چه بسیار چه کم / نیست بر کشتن از آن طبع کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد
هر چه خندان بده ... / که دگر گریه کنان ...
عیب بینی هنری چندان نیست / جز فن قصد هنرمندان نیست
هر چه ناشیخ پسندیده کنی / بلکه آن است که ما دیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور / دیده از دیدن آن سازی کور
جو که از چون تو نکو کرد ... / دل کس نرسد از آزار کی

حکایت آن جوانمرد که بروی معشوقی که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را نابینا فرا نمود تا معشوق نداند که عیب وی را می بیند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست / خانهٔ دل بخیالش آراست
یک از آن کش که ببیند بهم / وز پی وصل شنیدند بهم
ز آتش تب برخش تاب نماند / زانکه بر کف ادب تاب نماند
آخر سقف فزون از شب ... / ماند بر ماه رخش تاب دار
قرص خور رشید رخش بر زده ... / خوان خو پیش بهم بر زده
مرد دلداده چو آن قصه شنید / دیده بر بست و ز رخ پرده کشید
مردم از درد فراقش میکرد / دردمندانه بیابانی میکرد
کاندرین درد که افتاد سرم / ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند برادر ز نبیر / که فغان ز اثر چرخ اسیر
گر دلم تفت شکیبایی برد / ورنه کم گوهر بینایی برد
بس ز آن مرد و هم بنشستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد / زن ز کوریش در نیمی بخورد
آن نکو زن چو بیش از سالی زیست / که درین دیر پر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهایی زد / مرد حالی ز هم بینایی زد
لب گشاد به جهان بسوال / شیخ جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن عفت جو / ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان در بستم / فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن ناخوشیم / دامن خاطر ازو میچینم
ور دل از شغل ... / بضمیرش نرسید گردی
چون از این دیر فسار خت / بسراپردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم و غم از آن جویش / کردم آن را به بینایی جویش

همه گفتند که احسنت ای مرد / وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین فتوت اینست / همه آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال
از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم / در ره جای تو جوانمردانیم
سر تو بی‌خللی [illegible] / جان تو بی پیکر جان [illegible]
جای از رنج طلب آمده سیر / بر درت [illegible]
تیر غفلت بکش از کیش او را / گرمی ده به ره خویش او را
نیش نور زن شاه از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرم صدق

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر
هوا نهادن است و گردن اراده از ربقه ریا برکشیدن

ای گرو کرده به بازار دروغ / برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته بود [illegible] / گر زبانت دگر و دل دگر است
اندر ره صدق صفا [illegible] / دل [illegible]
روی در قافله [illegible] کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش / وز دو رویان جهان یکسو باش
آنکه [illegible] / راستی [illegible]
راست جو راست نگر راست گزین / راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدفست / ور رود کج ز هدف بر طرفست
دور [illegible] الف را بنگر / کز الف از همه باشد [illegible]
روی [illegible] / که در ابجد الف اول شمار
گر سبب جوید حکمت طلبی / نیست جز راستی او را سببی
راست رو راست که [illegible] / در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افزار فرودستی تست
اثر کذب بود [illegible] / یکسی کرد رهی از صدق تهی
صبح کاذب ز [illegible] / نور او یکدو نفس [illegible]
صبح صادق چو بود صدق سند / علم نورش از آن زات بلند
الا گر صدق [illegible] بود / بر همه خلق بلندیت بود
ور از کذب بگزیند علمی / علم او [illegible]
صدق [illegible] که صدیق شوی / گوهر کان تحقیق شوی
گرچه صدیق نیی راست حلف / باشدش بر دگران همان شرف
کبدین قاعده [illegible] / به که بر [illegible] توان خوانی
آنکه صدیق [illegible] / دعوی او همه انصاف شود
وعده او [illegible] / دلش از عشق صفا [illegible]
از درون تخم امانت کند / وز برون خار خیانت بکند
بر [illegible] نیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ [illegible] از دل او
نه ورا رنگ تکلف باشد / نه درو بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر / در ره همت صدیقان میر
بوکه بر جان تو [illegible] / از صفای دل شان تابد نور
[illegible] از آن [illegible] گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد
رهروی کعبه تمنا [illegible] / لیکنش مادر ایام ابد است

حکایت کعبه روی که برکت راستی از کید طراران
برست و آن طراران برکت وی [illegible]

کعبه‌اش بود به پهلو مادر او / طوف میکرد و بگرد سر او
نیک زن رخت چو زین خلعه ببست / ثمن جامه‌اش آورد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب را مخزن چهل دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله چند برید / تا کشش راه زنی پیش آمد
گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر [illegible]
بود چون راست روی راست سخن / شیوه راستی از دست نهشت
گفت در جیب [illegible] / نیست دینار [illegible] جز چهل
راه زن گفت [illegible] / هرچه داری [illegible] جیب نهان
بستد از او بیکایک بشمرد / [illegible] و باز سپرد
گفت کا شاد از این راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا / [illegible]
تا ولی صدق تو ام صید نیافت / آهوی دام [illegible] صید تو ساخت
[illegible] و نیازی [illegible] / ساخت بر مرکب [illegible] رکاب
کرد این مرحله ره را [illegible] / گفت [illegible] آنکه از پی
سال دیگر [illegible] / در پی او [illegible]
هر دو بودند بهم [illegible] / تا اجل رشته صحبت ببرید
ای ز نور تو علم صبح سفید / صادقان را بتو خورشید امید

مناجات در انتقال
از صدق با خلاص

ما چو صبح از تو بصدقیم علم / جز بهرت ز ازل تا زده دم
تا کی جامه جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدلها افکن / تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی / تا کسان از مقامات کسی
[illegible] نفس [illegible] / جامی از ما کسی [illegible]
ده از کرم روان [illegible] / [illegible] از کسی [illegible]
گرچه راهی بخطا پیموده / از عملهای ریا آلوده

حکایت آن عجمی که کلمات عربی که شنید دعا و استغفار [illegible]
[illegible] اخلاص آیین [illegible] آن خود آثار [illegible]

بخلاصی ز ریاش خاص کن / حلقه کوب در اخلاص کن
ای بخود رسته [illegible] / میدهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن / چون هوا [illegible]
[illegible] جنبش ز هوا عادت بس / جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن / کوه سان پای پس محکم کن
ور خدا خواند [illegible] / بر هوا پا نه و در راه [illegible]
دام از این وادی خونخوار بکش / دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبله یکرویی کن / خلق بگذار و خدا جویی کن
تا کی از دین بری رونق را / گر پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر [illegible] / [illegible]

نی آن کونه پی سجده جبین | کو بی دانه برد پیش زمین
وقت سجده که سوی خانه بود | وقت چیدن یکدانه بود
نه دران سجده ز تو حالی بوت | نه بدل هوش و قرار ای تو بود
ور بود سجده تو بی خاطر تو | که دران سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس | سجده درگاه سگ کاولاس
سجده جز بهر خدا شرک بود | شرک بر پیچ جان چرک بود
رشحی از چشمه اخلاص بجوی | وز رخ جان خود این چرک بشوی
بیت اخلاص ال از خود کن | کار خود را بخدا الکن
نقد دل از همه خالص گردان | روی چون زر بخلاص آوردن
دل با سباب جهان داون | دیده بر جور و جهان نهان
ساختن از دو جهان یکباره | تافتن روی ز مرد و زن یکی
گر بری ره بچنین اخلاصی | باشی اندر صف مردان خاصی
طلب قرب بنام تو بود | جرعه وصل بکام تو بود
لهو تو چند شود و سهو و خواب | غزل تو مایه احیان و ثواب
محرم کعبه اقبال شوی | محرم پرده اجلال شوی
عربی چند بهم دوخته کن | لب گشادند بنادر نخان

حکایت

یکی از نجد حکایت میکرد | یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از ناقه و محمل میگفت | یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق نکویان عرب | یکی از سعی در اسباب طرب
تا کمان مخلصی از ملک عجم | زد بپیش حرم آن قوم قدم
بغضولی او بش راه نبود | وز زبان عرب آگاه نبود
شد کاتش کم دعا میخواندند | سخن از حمد و ثنا میخواندند
طلب عفو گنه کار بیات | بر در لطف عفو زار بیات
او هم آنجا بتواضع بنشست | گریه و آه و فغان در پیوست
هر چه آن قوم بپایان میکردند | با هم اسرار عبارات میکردند
او بتقلید همان رای گرفت | گوهر اشک بمژگان میسفت
حشو میگفت دعای بغداد | دم همی خواند و ثنای بنشاط
لیک چون بر لبش آن جنس کلام | بود در معنی اخلاص تمام
یافت در باره وی حکم و رجا | داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت [illegible] دور | جرم او عفو گناهان مغفور

مناجات در انتقال
از اخلاص بجود

گرد از اخلاص تو تقصیر بری | برسی قلب خود اکسیر کری
ای زینت ال عشاق ندیم | خطر مخلص او بود عظیم
وای مخلص اگرش ایدییش | خطر دیدن اخلاص ز خویش
دیدن اخلاص تو خود اشراک است | نفت اشراک نه از ادراک است
کار مخلص همه نقص و خلل | کسر او تا نه بصحت بدل
کسر مخلص وی [illegible] فرصت | کسر او هست بصحت نزدیک
ای تو جاهای [illegible] | برتن ای روح نشان [illegible]
هر عمارت که ز روی ایران | همچو گنجش نکو آبادان کن

کیست او تا دم اخلاص زند | پا قدم در حرم خاص زند
دارد در سایه انعام خودش | هست مسند از کرم عام خوش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اوان عطای
درهم و دینارست و اظهار بذل و جود

کن از حرص و هوا پا بستش | گوهر جود نه از دست بستش
ای درم کرده تو بسیار شده | دین تو در سر دینار شده
گنج جود است که تو پسند | از درم گشت بر انجاد و سپند
دست بسته بود از درم و درشت | بهر آزار درم چوبان مشت
مشت پر زر که نماید دخل | مشت پر کرده بود بر بخل
کف بی جود نه از خوبی خوب | بر گدایان ز تهی سیلی کوب
پنجه جود بساحت بگشای | بر درم جود در راحت بگشای
پنجه سان خورده نه تهی بورق | خرج کن همچو گل از زر طبق
موجب قبض بود جمع درم | مایه بسط و طرب بذل کرم
پس کف بکه بپیشی و تهی | قبض و بسط از درم و سیم بری
باش چون غنچه که هست از زر و مال | خواه پر خواه تهی بر یک حال
تو چو همیان که ز زر و تهی زر ریش | میدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زر است | بر میان تو زدن به کمر است
بر میان همچو کمر بسته آن | جز پی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک نشین | کان ز امساک شود ذره زمین
هر چه داری ز زر و گوهر ناب | ریزه بر خاک درا همچو سحاب
بار زر تا از [illegible] بکشی | بار زر منهش بر گردن
گوهر از فقر اگر اندیشی | کاهی از زخت زبان شد بیش
چون عطابخش خداوند است بس | به که داننده ملک اسس
در کرم حیله گری پیش نگر | جود دار [illegible] پیش نگر
حیف چندین غلوت و تمرزت | پشت لب برزدن و باد مروت
کیسه پیشتر اکلان که شنید | کاسه کرم ز آزانش کرد
هر زر و مال که بخشیده و داد | باید از وجه پسندیده دهی
بستم بیم سقای زکات | تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لائق را دین سخی گرم | کر کسان بازکشی است ستم
قبه گر کپ زبان بخشد رزق | بخل صد بار ز جود بیش بهتر
جود داود و افتراز سزرت | بخل او بخل سخاوت ثمرست
ماند از ورزد تا راح افتد | به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد | زان چه حاصل که بدریا بارد
تا ده سبزه [illegible] | میکند آب دریا را
وان فاسق که بر زر شاهد نگنی | مجلس فسق وی آباد کنی
می و نقل و کینه یا ورش | مطرب و شاهد شمع آورش
ظالم [illegible] یافته دست | ظلم را تیغ زر اندوده دهد
از زر و سیم بر او جود مکن | ظلم را تیغ زر اندوده مکن
هر جه بخشی که بگیری دگری | آن نه جود است که [illegible]
تخم تلبیس [illegible] دانه بدام | نیست بر کرسنه [illegible] انجام
صید گر دانه که می افشاند | میکند حیله که جانی ستاند
حشی ورزد درین کاخ بنیر | همچو خورشید بخش پندبر

فیض خورشید بدر شب و روز
ور نه قندز زه صدف گنج نهنگ
آن عرابی به شتر جانش و سیر
تا کمان جوی از ارباب قبول
روز دیگر ره پیشینه سپرد
گفت حاشا که ز بس باده دوش
بعد ازین بر شتری راکب شد
دست احسان و کرم بگشاد و
آمد آن طرفه عرابی از راه
خانه بدره بکف بنهاده
بود مهمانیم از محض کرم
ور نه تا جان برود از تن تان
ای محیط کرمت عرش صدف
ما که لب تشنه احسان تو ایم
نظر لطف برین کشتی دار
پرده ظلمت ما را بگشای
بر سر خوان عطایش منشان
بنشین و که ترا باش سند
ای کمر بسته صد حرص و هوس
خرمن هستی تو شد چو جو
چون شود هیچ ندارم جان

بهر نفسی که بوی کرده بانگ
بر عطاهست و شتابی مطلب

حکایت آن عرابی که در معامله چنان کرم ورزید
و درم مهمان را به تخویف از زخم نیزه باز پس گرد آمد

شب در آن مرحله کردند نزول
بهر ایشان شتری کرد بکرد
دیگه جود آمد امروز بجوش
بهر کاری ز میان غالب
بدرت زر به عیالش داد
دیدن آن بدره در آن ...
وز پی قوم برآورد خروش
نه جو و هیچ زری و دینار و درم
ور نه از نیزه و گرز رو زمان

خواست عذر از ...
عذر گفتند که باقیست هنوز
روز دیگر بکرم ورزش ...
قوم چون خوان نوالش خوردند
دور ناگشته هنوز از جا
گفت یکسان چه زبان بگشودند
کای سفیهان خطا آمده
داده خویش کسی ... نجیب
داده خویش کی ... و گند

مناجات در استغنا
از جود و قناعت

بسلامت برسان ...
صفوت گوهر ما را ...
وامران گرد خطایش نشان
نعمت راز بلا ...

خیمه ما سوی ساحل زن
جای از هستی خود ...
بنگر اندوه و ...
گر چو نه طاعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حصر حرص ...
نمودن و چشم طمع بر باد ... ناگشودن

دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانه دوران ...

وز عطا خواه ... مطلب
باز ده ور ... گند کار
ورنگی باد بیه شد مرحله
شتری بر ... بیابان
چیز ها از ... داده و ...
کرم و محکم شتری دیگر
عزم رحلت ز دیار ... گردند
میهمانان که سر ...
صورت حال ... و خود
وی لیمان خیانت ...
بس و احل ... خواه ...
و آن عرابی ز قضا ...
عرشیان در طلب ...
کشتی افتاده ... طوفان تو ایم
صدف هستی ما را بشکن
داد و از فضل تو ...
بنده ... آزادیش کن
افسر فرق قناعت بخشش
وای تو گر بسی ... گو
بهر دانه تو ...
تخم زد بر دل تو ...

کای گدا آز خاک قناعت چیز
گر دو عالم ز بر و زیر شود
چند در آز سوی هر کسل
خاطر از آز تهی کن که مدام
گلشن حرص بود تیره و تنگ
گنز لایفنی از وی گهرت
کاین قناعت قناعت ...
وین که گر تراست ...
قانع از بیخ طلب ... سود
ور قناعت که ترا ...
هست زیر فلک ...
شیندان خاصکی شاه ...
تره کاری ز قضا ...
زان تره هر چه ...
تره تو که نه نان ...
دسته تره که بر خوان ...
گفت با خاصکی آن مرد حکیم
باشد از خوان جهان تره
شاه از خلق ... برد
ور دیاری که ز فقر آباد
ای بر خوان نعمت شاه همه

ما فقرا ... ریا ... پرزد
دیده حرص کجا سیر شود
جیب زین غم ...
هیچ را آز که ...
کن بکلاه ز قناعت ...
مال چند از وی ...
نیست ... انواع عطا
چون وجود ...
طالب ... طلب ...
گر همین ...
قانع از ... و طامع

حرص ... جاه ...
چه دگر ...
وات ... که
حرص ... کن ...
کاه از خاک قناعت ...
آن گهر زیور گوش ...
گنج خالی ز قناعت ...
کم کو ... بکار ...
آنچه داده ... داده ...
گر عنان سوی قناعت ...
نیست ... قاعده ...

حکایت حکیمی که از تره زار جهان شاخی چند تره قناعت
کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

طمع ... یکی ...
خود ... کار ... هیچ ...
پهلوی تره بریان بود
کای ز جاه آمده ...
خوردن تره ...
نیست ... چون تو ...

خاصکی گفت ...
گر چو ما ... شاه شوی
لقمه تره که بر تره خوری
گر چو ما راه ... سپری
گر خدمت شاهت ...
پیش شمشیر ... افکنده شوی

مناجات در استغنا از
از قناعت به تواضع

تا بر ... ز ...
ناف ... آن ...
ما ... آز ...
حرص ... کش ...
خاک در چشم قناعت ...
وین ...
هم ... که ...
بهر بسیار که ...
سوی ما آمده ...
زنده ... خوش ...
از طمع ... که ...
بر کنار تره زاری ...
بوده از آلودگی ...
گنج ... که ...
صاحب مرتبه و جاه
به ... تره ... خوری
بحر ... قناعت ...
تکیه ... اقبال ...
به که ... بنده
بندگی خاک ره آزاد
بند تو بنده و آزاد

روی به قبله اخیار توام
صورتش بیدتو زده پیروزست
جامی از حرص قناعت زده است
شعله در خرمن بیچارگیش زن
پشت کرش که ندید است تنگ
ای که شکسته سرت از حلق برین
میبری دامن جلال کسان
صد سلام ز رشنوی از من برس
نه ز جهت بتغیر ان خطر
حکم بر عاقبت کار بود
ست اصل گهرت تا تو منی
راه پیران زبجارت سیر
پیش خشمش چو شود تیر نگاه
نه ز خود بین همه سنگ و بد
مرد سر کش بنماید خار
چون تکبر ز لعین بر زده سر
سرو از ان کس ز کیسه
منعطف از چپ تهی کی
سگ بی لقمه بود هم جستن
دو نوع کهی منصف است
سر و گر خواند بکی بامرد

بندی و بند تو سر با تو مدام
هر چه گویم از ان افزون
در رخت محمل جلالت بسته
سکه بر صفحه دیناریش زن

عقد سیزدهم در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است
و برخاک نیازمندی نشستن

استین بر سر کونین فشان
بلبلی بگشای لب خویش
نه زپایت پایان که زان
جز خدا زان که خبر دار بود
تا کی از بد گهری ما و منی
در حقیران بحقارت منگر
لعب شطرنج بود شاه
در ره نیک بد افکند
پشت خم حاجت تیر
شد فلک کوب از ان
که بود کار فلک کیسه
پسته چون پیچ بود
عاقل انسانه تواضع خواست
از خشکانی تن تواضع
سر فرو کن بته تو برات

سرما افسر طاق زتو یافت
زان گرفتار ضیاع است شوم
بارشی از راه بمنزل برسان
ز آتش عشق شرارش بزن

گر در است که گذشت
این جاهات زطاق
پیری ز خویش خوار خویش
رو چو مردان منی از خویش
با و پندار برون کن زدماغ
پس گدا صورت همت عالی
باید ش صحبتهای شیخ
سر نه انجا که همه پای
شاخ بی میوه کشد سر بقیام
وز تواضع عصی داوجه
چون بر کیسه تو زر نگ
سر نهادن که نه از به خطاست
بهتر از سلطنت کس نام
طبع ز خلق که لیست
کاینه گشت و بته تو برست

الافرجا زتو یافت
گر تو جز سم تو طاعت
زحشش از موج سیاه
بر سر در قرب تو
بلکه کوب تواضع کن
جز بجنت منی پای
داری از دیده خورشید
حیرتی چه طغیان و ضلال که ترا
از همه در نظر خویش
نه منی جوی منی کبر جو
کت ازین باد سود
جیبش از نقد امانت خالی
غیر باری چه شب
بو سپه زان که بهر جا
شاخ پر میوه فرود آرد سلام
ثمر ده تا ب علا
شور ده خوی کریمانه
سر نکو نیست ز پای
که برو بهر طلع چند
گر همه حاتم طائی باشد
یا نه برو تو مخبی با شره

ز اول و آخر خود یاد کن
گر چنین نامه خود بر خوانی
محتشم زاده از نه کلاه
هر بختی قدمی بر سیدا
... ما از دو جوان چند

خویش را هم خود را شاه گی
وز تکبر علمی می افراشت
پند بشنید ... بشنو

حکایت

وین زمان نیز همچنین تا که چه
عارفی پشت دو تا ...
این روش ...

نکته دان شو بحقیقت تا که چه
ما ز نامه بس از زین بخوانی
میخرامید بطرف ... راه
ولی از نور ...
باز کش زین روش ...



طبع او از سخن پیر اشفت
اولت بود یکی قطره آب
و آخرت جیفه افتاده بخاک
در میانه که سرم خوشی است

باکمند بر وا گفت زما و ای
که از ان شست ثبات شواب
گر ده و پنهان بیکی تیر و خاک
روز و شب کار تو سرکش کی

کای ز کسار تو بر سر باز
از شکم تا بکنار اند
بر تو ان پرده ...
تن آراسته از کوه و در

می شناسی که کیم گرک
اندر و بول و دو بار اند
چشم ما بسته ...
جون شکسته شکم ...

یک کشادم شناسا و رتبت | از بی یکتا خوش کن

مناجات در استغفال از تواضع بحلم و مدارا

کنکر عزت خود ساخت | هم را عزت و خواری از تست

از کسان عزت تکیه شیم | غری گانه نور تو خوار است

که شکر گذاری بسته | گر تو انبیع جوهر افزا خویش

وارش از خاصیت کرنگاه | بکف خشم عنان سپارش

عقد سی و یکم در بیان بعضی دیگر از فواید نوع

شو دار یکی شرار آتش روشن | آب حلمی بزن این آتش را

لب آلوده بنا خوش نشنید | بهر آزار کمش تیغ زبان

پنجه در سیلی شستی مسکین | دم بدم بر تیغ از دم بری

باز کش از لگد ظلم قدم | چون ستوران چرا [illegible]

ترک خشم بر خشم خدا | ساز و دادت بکرم [illegible]

بهر و دات سر دوری کن | رو دوران کوه [illegible]

صاحب حلم چو کشتی ثابت | روز طوفان چو کشتی نشکند

قدم سعی براه و بر سوی | هر چه کردی پسند خدا

آتش قهر [illegible] | خرد و بر کم خود [illegible]

و آنکه بعد از تو [illegible] | نیکی اندیش چو اندیشان [illegible]

باغ خوان [illegible] | پیش کن عفو خوبی و خوبی

بیشتر از کش کمش [illegible] | کینه خواهی و [illegible]

گر تو و بیت شناسا و رتبت
ای وجود همه [illegible] تو عدم
با همه رفعت خود [illegible]
سر خود را بزنت خوار مکن
ما چون خوار [illegible] بخویشتن
جای از رفعت خود [illegible]
[illegible] چون بسر از کبر کلاه
ای برخ افروخته از آتش خشم
از خسان آتش افروخته
خار خشکی که ز تو صد [illegible]
وهن از کنش بیهوده بند
مرزبان پس کن از [illegible]
لب فرو بند به دندان ستم
خشم کم کن که بود [illegible]
رویت امروز به [illegible]
علم کشتی و وصف طوفان است
سالها راه [illegible]
تو هم این شیوه بیاموز [illegible]
هر که [illegible]
کنج دان [illegible]
در صف عفو و کرم [illegible]

[illegible] جمع گران گوش مکن
چرخ را پشت تو [illegible]
[illegible] روی [illegible]
نکته کار گذاری [illegible]
خواری کز تو سبکبار [illegible]
سایه بر کبر [illegible]
[illegible] در حلم و مدارا [illegible]
خرمنت سوخته از آتش خشم
تر و خشک خود از آن سوخته
ور تو پا کش این کرش را
مرز بوستان [illegible] تیغ زبان
پر کن [illegible]
بیسری زخم [illegible]
دوزخ آلوده [illegible]
پیش از آن [illegible]
موج طوفان [illegible]
که خلد [illegible]
تیغ پیکان [illegible]
مصلحی کوش [illegible]
بگذر از ناخوشی کینه کشی
هر که احسان بکند [illegible]

خارج از دایره آب سبی | مردم از دیو پریشان سوی

اندرین معرکه داری نگاهی | دیو افتاده ترا در دنبال

حکایت

شیخ بره و زیش [illegible] | روزی از خاک درش [illegible]

بر در او [illegible] | گفت من [illegible]

دیده از نور [illegible] | کر همان دین [illegible]

هر که آن دین ز علم [illegible] | دیو چون دید که [illegible]

لیک تو ایمنی از [illegible] | از خطا گرچه پیر [illegible]

گفت و گوی تو بیخواهم | دیو چون [illegible]

پر [illegible] | که درین دایره [illegible]

پرده شان بسته [illegible] | دانش [illegible] کم کرده

یک بیک از نو [illegible] | [illegible]

مناجات در استغفار از حلم بشر و طاقت

جسم و جان کرده [illegible] | در ساخته چو [illegible]

نه ساخت که سر [illegible] | پاک با هستی خود [illegible]

وز لگد کوب خودی [illegible] | از لگد کوب خود [illegible]

بهر [illegible] | پرده از چشم [illegible]

عقد سی و سیم در [illegible] وجه [illegible]
در چین [illegible] زبان انبساط [illegible]

مشو از بی روش احیانی
همه تن پای شده [illegible]
راهی [illegible]
در صحبت [illegible]
دیو هرچند [illegible]
[illegible]
گفت من [illegible]
[illegible]
بانگ برداشت که [illegible]
گفت از مکر تو آگاهم من
کای شده [illegible]
گفت امروز که از ظلمت [illegible]
همچو کوهی [illegible]
ای ز حلمت همه [illegible]
کوه حلم تو [illegible]
زان [illegible]
[illegible]
جای [illegible]
گرچه خود را [illegible]
ای ترا صورت [illegible]
ابرویت راست [illegible]

وز غضب [illegible] شیطان [illegible]
دید [illegible]
شد [illegible]
خارج از حلق [illegible]
هر انگشت ادب [illegible]
آمده تا [illegible]
خالی از فایده کاری [illegible]
شیخ گفت [illegible]
گویت [illegible] صدق [illegible]
داد [illegible]
که بدین طایفه [illegible] باشد
پشت [illegible]
حالشان [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
دور او [illegible]
فرق خود را [illegible]
وز غم [illegible]
گره دل [illegible]
خوی [illegible]
هر گره [illegible]

ایضاً

چون ز صفرا شکند خاطرها / مائده تیر بلای سوی تو
شاه آن کره بسیار شود / از ترحوی جو نامو آن
ترنج آن تا شود در ره خاک / گر شود ساده دلی ...
لکمند آرزوی سرکه کس / از کره چهره برآرنگ مکن
چند خواهی ترش روئی ز بت / بر که چون برق درخشان ...
بهتر از تنگ شکر خندیدن / از شکر کام و دهان ...
بی کره شو چو دم صبح و بخند / باغ خندان ز گل خندان ...
چه پیوسته نه از خنده ... / دل شو و رخنه ز جد ...
بهتر از لحظه براه آسودن / گر نه آسود که پیچ ...
برد از چین جبه تو فروغ / تخم کین در گل و ...
راست گو لیک خوش و شیرین گو / مغز بادام چو گردد ...

حکایت آن پیرزال که از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم رسید که پیرزنان به بهشت نخواهند رسید

راحت آباد چو پیرزنان / گفت حاشا که جنان جای وطنی
غنچه اش تنگ دهانان باشند / پیرزن چون ز نبی قصه شنید
ور ز شره گریه و ماتم برداشت / شد نبی خرم و ...
کو در آن روضه پاکیزه شوند / اول کار جوان بخشند

مناجات در انتقال از طلبات
در تودد و تالف

از چنینها که غصه و غم / بستن از ... و گشادن ار تو

لب از کشته شیرین چاشنی نوش / چهره ات از ترشی سرکه فروش
بعیت چندین ترشی روی ترا / چون سپر چیست پر از چین ...
وز دل صد گره از یاد ... / بر رخ آب گره تا جاری
از زمین بر زند ... خاشاک / نخورد جز ترشی از خواب
بیشکرین ز تو طبع همه کس / کار بر بسته ولان تنگ مکن
نیستی ابر ترش ... چیست / تا که باشی خوش خنده ای
در رخ تنگ دلی خندیدن / از شکر خنده روان افزاید
بر گره در جو شاخ انجم / خنده آیین خرد مندان
خنده هر چند که از حد ... / سیکن اصلاح مزاج ...
جد بود ... / شو وا ز بیخ در آتی ...
لیک نر ای که ... / خوی خلقت ز چینها باز ...
شو ز فیاض ... / به کریا بشد به شکر برده
کرد آن زال کهن سال ... / از نبی کای شه فرخنده ...
روز محشر که بهشت ارایند / رستگاران ...
شود آن منزل عالی ... / کرد وارا که پیر ...
گل آن باغ جوانان باشند / ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زن ... / که در کهنه ...
یک یک دختر دو شیزه شوند / الحمد ...
ای عجب شاوی ... / لب امید ...
باد یک شمه ز لطف کهنه / باغ را ...
سیک شای سر انگشت کرم / خاستن از تو ...

نادعلی

نخچ بالای ... پسندی بر ما / جای اکنون ز تو و خلق ...
که تو باشی همه جا در نظری / هیچ چیزش ز تو ... نشود
جلوه نور ترا بیند و بس / حضرت او ز همه گم گردد

حکایت سی و سوم در تودد و تالف که به شفقت و
محبت با خلق خدا آمیختن است و از لوازم ایشان گریختن

خیر بحری که مقدم باشد / هر چه در مرتبه از وی ...
از سبق یا متکلم ... / لیک از آنان که به ...
وا من وصلت از ایشان ... / یار از یار کند ...
نسخت ... به هم ... / تن ز جان زندگی انور بود
گر دو از صحبت گل آب گلاب / چون صبا بر گل و ریحان گذرد
جست از زحم خس انکار کند / چون زنی در کم صحبت ...
نیک و بد هر چه به پیش ... / بد از ایشان به نکویی ...
وز تو ایمان و ... / با رفیقان ...
وار پوشیده از ... / با فرودان شفقت ...
ره بر ایشان به نصیحت ... / گر ترا صحبت نیکان باید
کس ... سوی ... / ای بسا بد که ز نیک ...

حکایت آن زاغ و کبوتر که به مناسبت
همپای یکدیگر شده بودند

میوه چین آمده از ... / ناگهان دید که از شاخ ...
سید جا صفت ... / آب جویان بیک ...
که گزینند بیک شاخ مقام / بس دو خویش به ...

تا ز خلق به تنهای برما / خواهد از تو شرف حضور
تیر چون ساز به اسیان ... / جز به دیدار تو ... نشود
همه جا از همه رو در همه کس / الفت با همه محکم گرد
ای ز خود باشد ... خلاص / مردم از عام مجو خلوت ...
چو الف از همه کس فرد شو / حکم المؤمن الف ... شو
سیل وصلت ز الف کم باشد / در وصلت ... بشکست
گر نه هیچ الف بند هیچ / سر طبع ... کشند
سر کنگر ... / یار از یار بر دو جاه و جلال
یار با یار به هم جان ... / جان ز تن ... انور بود
شک از پرتو خور ... / ز سر ... عالیه ایشان گذرد
ور که ز سوی خس ... کند / با حریفان ... آهنگ
با بزرگان با ادب کن خو / خود از ایشان همه ...
خلق ایشان ز مقامات ... / تخم ایثار ...
عیبشان چون ... پرده در / یا نی ... کن
در خطاشان ... / جز به نیکی ره آن ...
نیک شو تا که به نیکان ... / با نکو کار شود ...
عارفی طوف کنان ... / دید در باغ حمامی ...
عارف آن حال عجب ... / به تعجب سر انگشت ...
کرد و با جنس ... / پر گشاد و ...
دید کان ... ایشان ... / لنگ لنگان ...
زاغ را دو نه ... / گرنشسته ...

آشنایی نه بتقریب ادبست / قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیده چلیپا نظران / از خیالات بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند / پا ز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم / بتمنای تو پیوستند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند / که از او بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند / با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند / دامن از میل جهان افشانند
بنده جای نه از آن انجمن است / لیک در وا افشانی سست
گسل دست وی از دامانشان / خوشه چینی ده از خرمنشان
از دم زرق و ریا پاکم کن / در ره صدق و صفا خاکم کن
ای درین خوابگه بی خبران / بیخبر خفته چو بیدار دگران

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین از خلق افشاندن نه گرد خود گشتن است و از خلق خدای ماندن

سر برآور که درین پرده سرای / میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر / نو مرید از دم او جسته ز پیر
مطربان از مصطبه دردکشان / داده از منزل مقصود نشان
نای بر دل مستان صبوح / نی گره همه ابواب فتوح
عود خاموش به یک مالش گوش / گوئیا بیت برآورده خروش
چنگ با عقل پی جنگ زده / ماه صد دل بیکی آهنگ زده
آب کارش شکسته ز سراب / نیکی کاسه شود وقت شراب
پر رباب شده شوخ زنان / نوبتی منتظره بر کوس زنان
بانگ بر داشته شیخ بجای / گره پر خسته دلان بر دروی
موذن از راحت شب دل کنده / کرده صد مرده بپا خیزنده
حرج در کره ازین بانگ و نوا / کوه در رقص از این صوت و صدا
مرکز از جای شد بی خبری تو / الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی نگران باشد پیل / پشتش از پشه شود زیر ثقیل
زیر آن بار گران جان داده / پشه بر پشت زبا افتاده
گر بسنجد خرد شاه تو بهم / یابد شاه ز پشه بسیاری کم
ساقی ترک گران جانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل / کام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر همه عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان
زین سرود دم بهایم تا کی / تو ازین گونه غنایم تا کی
خواب بگذار که چو اهل نیاز / دیده را سرمه بیداری ده
شکن شیشه ناموس اغراض / چاک در خرقه سالوس انداز
هرچه بیند شکن تن زو بار / هرچه جوشد ز تهی کن زان جای
نغمه جان شنو از چنگ سماع / بجه از جسم بآهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقصند / رو نهاده بکمال از نقص اند

تو هم از نقص قدم زن بکمال / وانگه افشان ز سر جاه و جلال
حیف باشد که ازان چشمه شهد / باشد از لذت این تو محروم

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی به حسن حدی شتران وی را هلاک کرده بود

تو بدین دیده به انسانی / زان صدا جوی به جانی مایلی
صوفیی راه یقین می پیمود / پا به میدان توکل می سود
روز در بادیه می برد بشب / کشتی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانه خویش
گرد در ساحت آن خانه سیاه / دید بشکسته غلامی چون ماه
در غل و بند ز سر تا پایی / قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید / پس سلام و تحیت بالید
گر بود خواجه من اهل کرم / زند از خیر بره لطف قدم
شود سعد رویش احسان را / بکند روشن مهمان را
خواه از او عفو گنه کاری کن / رحم بر عجز و گرفتاری کن
خواجه چون روی بمهمان آورد / از پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت نزنم / تا نبخشی گنه این سهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب / در سفرها دره در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد / پشته پشتان همه و صحرا گرد
کرگدن وار پی نیرو مند / پیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتار تر از صرصر عاد / چون ارم پیکر شان از اعداد
در سه روزه ره این تیز منزل / کردشان بارگران مستعجل
وز حدی صوت طرب زای کشید / تا بیکروز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
زیست اکنون که دل از غصه شکست / جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کای بدل طیب سخن کرده تمام
ستم از وصف حدی او کردم / آنکه وصف حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی باز
بود صوفی بادب بنشسته / شتری از قطار او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان پنجه افشاند بخاک
وان شتر کرد رسن در پایش / روی در بادیه کرد از جایش

مناجات در تقریب غنا انگیختن

ای ز تو ملک و ملک شور زده / شتران فلک از شوق تو مست
پیش آن مست که بی رنج و جفا / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان محبت دوانند / جان شیرین بر سر بیابان فکند
ای خوش آن جان که ز ذوق تو رسته / رقص دایم ز تو مرد رسته
زیر پایش چو کند پای ز سر / تشنه خار بود سبزه تر
خلع از ابر مصیح و رباع / کرده سر پاسپر او سماع
ساز خاک قدمش جانی را / بر از او بد شکمهای را
جرعه جام عنایش بچشان / بر سر خوان و عطایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانیست و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

به نصیحت نفس اردوان (?) / بازکن گوش نصیحت شنوان
ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج ما گوهر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل همرهیست / سایه وش دولت ظل الهیست
منصب خسرویت از بهر خدای / کاوری قاعده عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است / شرع را فایده زین ماده است
شه که از عدل نه فرخنده پیست / خسروی واسطه خسرویست
نامه جاه فنا انجامت / آنچه جاوید بماند نامت
جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بگذشت ز مرو آن گهرش / نام بد هست سگ و گربه (?) ش
نیک اگرچه ز فنا گشته کم است / نام نیکوش بقای دو دم است
رشته عمر سراسر هیچست / باور ای جوش شد آخر هیچست
زیر این دایره دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز ز ایران سالت / که جدا مانده از آن اقبالت
گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساله ات را تقاضا کی / شصت ساله عمل ... شناسی
خود ده انصاف که این هست گران / بهر سودا بدل ابله گران
گر بدین مایه زیان کار شوی / وای از روز که هشیار شوی
روی در صحبت دینی ... آر / که خرابات زنی دنیا کار
سفلگانی که سرافراخته اند / بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
چشمها بند درین تیره مغاک / گشته از جیفه دنیا ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / ز لب ما پاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم به سیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ما چاره از آن شکسته شود
تیشه بر بیخ جور انداز کشاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران / از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری / به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین جسم غرور آرد بست / تا رسیده زره ... بشکست
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی که از خرمن خویش / مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم کز ... شعله کش است / روشنی جستن از آن شعله خوش است
گرچه در خشم کسان شعله نماست / بر لب خضر و شان آب بقاست
کم ... گشش خلق شناست / که تأنیست درین کار صواب
هر که شد سرزنش ... کننده / مشو و خو ... [illegible]
وانکه زنده ست ... درشت / هر کسش خواهی بتوانی کشت
گوی با داد و طلب هم ستیز / حاجز از ... تا ب ستیز
نم باران ... آب / چون شود سیل شود کشت خراب
گر ستمدیده ای از کشور تو / دادخواهان برسد بر در تو
پس کران ظلم ز ظالم ... بسل / گر رود با تو به ... حیل
سخن روز جزا پیش کن / از برای دگران ... کن

با اسیران محنت شده بند / آنچه با خود بپسندی مپسند
گوش بر قصه محتاجان کن / کار حاجت طلبان زود برآر
تا بود حاجت ما جسته ات آن / نیت خوش طاعت دیگر چه ات آن
همه طاووس خود آرای مباش / در خودآرایی و خودرایی مباش
افسر فقر تو بس فخر نبود / نه پور و نه تیغ زر بخشی و جود
بر میان کمر طاعت بس / بند کم شو به کمر بندی کس
کله از عدل و قبا پوش ز داد / بر تو این بس که ز افسوس بهاد
زانکه آبادی ملک از عدلست / وز غم آزادی ملک از عدلست

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی‌ملکی خراب بود و ویرانه جوی (?)

تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد
عدل نوشیروان چون یافت کمال / ملکش از ماشطه عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک / بهر گردی ز آبادی ملک
گوش را شهره به یاری ساخت / وانکه آوازه به هر شهر انداخت
کاورندش سوی دار و خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاه اند / بهر درمان وی این میخواهند
کرد خلقی ز خرد یافت بهر / خشت جو دوید و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا لگان دار تن زیاک سر / بکف آرند یکی خاک خشت
بازگشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرض دهی
که ز معماری عدلت جهان / نیست ویرانه ز چندین همان
خشت بر خشت زمین معمور / از وی آثار خرابی دور
خود در کشور تو هست بیخ / که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نعمت به در شکر کشید
گفت المنة لله که خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد همه عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را
حاصل من همه ملک این بود / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانه تن به کلوخ خشت آباد

مناجات در استمداد (?) از دولتخواهی ارباب سلطنت و ارکان دولت

ای ز عدل تو سموات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر جور و ستم ... / از جهاندار عدلت اثر
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکار است ز آثار تو عدل
ظلمهایی که به عالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست ولی کی شاید / گر تو کاری که نه عدلت آید
نسبت ظلم به تو بی ادبست / ظلمت ... ظلم لقب
جام عدلی به سر جای بریز / کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را / به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش / دولت عدل نمایی بخشش
تا به هر شعله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان ...

ای همه قرب تو شب پرده ... / زین قرابه نشده کس جرعه نوش

زو و باشد که وه خوانام
حق این قرب شکر ارجا کی
شاه اگر خنجر خونریز شود
وگر او تیغ ز روزان گردد
اول حاجت جو در جود زند
تو سوی جود کنی رهبر شان
تو در اصلاح تکاپوی کنی
بازداری ز طبیعت روی پیش
تو بر آن زجر کنی اکنون بیش
تو که در شکر وجش یار شوی
ظلم با قاعده شوم نهی
کانی آری در این پنهان
خوان صد مظلمه آری سوی ش
کار و بار از نظر شیر برد
میشود کر سعادت جمع کرام
بود شان کارگذاری همه شان
برگرفته ز میان سوی خویش
چون یکی نکته شناسی کنی
عمر ثانی آن مجو نخت
داشت در سنه حرم قرار
عید شد پیش ... جمع شدند

پادشاه در رعایا رابطه اند و در وصول مدد ایشان واسطه

قرب حق بهر سر این قرب نژاد / حیث شکر کرم و لطف کرد
بهر آزار کسان تیز شود / شحنه رویی چو سر خس آید
ور غضب آتش سوزان گردد / باید آن تو که از او تاب زنی
دم ز اندیشه مقصود زند / اگر او راه خیانت سپرد
ره به تا چیان و عطا او بس تنگ / وگر او پشت به انصاف کند
بطریق سلطنت سعی کنی / وگر او راه طبیعت سپرد
هادی راه شریعت شو تو / وگر او زاجر ظالم نشود
سازی از زهر مظالم تریاک / این بود رسم ورد کار
در شرع شور بود کار شوی / هر چه خواهد دل او آن خواهی
بار بر گردن مظلوم نهی / وین فروشی و دیانت داری
گر کفایت ده تو کشته دوت / تخم شیرین ملکی در شوری
تا شکم پر کنی از پهلو پیش / جوهره کو ز کوته نظری
تا ز بس خنده او سیر خوری / وین خود جمله بدین داد او
خسر الدنیا و الآخره نام / پیش از این جاه و سلاطین بوده
همه پاکیزه دل نیک اندیش / دینی خود تیغ دین کرده
کرده مرآت صفا چهره خویش / گشته از عاقبت کار آگاه
شاه از آن نکته چو گل شکفتی / ول الا الذین غفلت ...

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

همه پروانه آن شمع شدند / اشک ریزنده بشاندند چو شمع

ساقی دور نشاید که ...
در رضا جویی حق گردن
زخم بر پیکر ... گذارد
بلکه بر آتش خود آب زنی
نخل با خلاف کیات شمرد
در عطا و کرم اسراف کند
ترک قانون شریعت گیرد
باعث ... مظالم نشود
شاه را صورت ... خواهی
عالمی را ز ستم جان کاهی
گهر ورزی و خیانت خواهی
رونق دین شکنی از نور
از چراگاه به صد حیله کری
طرفه گر زینی هم ما شاد ...
که همه صاحب تمکین بوده
رسم دین پیر دل این کرده
غم خور خلق و نصیحت گر شاه
زان قبل نکته دیگر جستی
کرده در دین حق عدل ...
چون پدر جمله سعادتمند آن
کای پریشانی عالم تو جمع

با تن حور جو نعیم حرم
با یکی سر ز نشر دو کنیم
بنده داشت عجب ... جلال
کار این چند جگر گوشه بساز
می ندانم گر نه احسان گفت
عمر آن نکته نیکو چو شنفت
ز آنکه بی خون جگر پالودن
ای بر آه طلب سعی کجی
جان در این پیچکی چند کنم
بلکه آز ابله پیاره دل
هر جایی که سیاست شکند
تو تشنه که ... تو کند
ای در این تنگ فضا گشته اسیر
گر ز تیغ ستمی همچو قلم
گر ز خم قلمی همچون تیغ
پرده تنگدلی پاره کنم
نفع شه پیش دل از ضرر رعا
این جمله ز هر زاد و کله
گر نه شه داور عالم بودی
با جهان گر نزند بانگ نباح
ربع او شان سعادت ثمر

بهر جامه شده جمع حرم / نیست از اطلس و اکسون ...
بسپردی طعنه همسایه گریم / چون عمر گریه فرزندان دید
کار او خازن بیت المال / گفتش آوردار ز بحران چوش
خرج بس بود کر ماه اندازن / بنده گفتا که تویی ای خواجه
گر یکی ... ز خواهی ز بیت / چون خوری مال مسلمانان زا
آفرین کرد و عمر زد ... گفت / روی در زاری و درد ...

مناجات در انتقال از کارگاه دولت برعایا

خالی از ترک هوسها بوی / آه از این پیچکیها کز ...
در هر بوالهوسی چند زنم / نیست در هیچ هوس ...
بهوایی که بود عشق ازل / نه هوایی که بود میل جلال
در هوا او هوسها شد صرف / گر از آن عارضه غم ماندت
صرف آن بهر رضای تو کند / اندر یافت چو یابد اثری

عقد سیم در دلالت رعایا بطاعت و ...
تحریض ایشان بشکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جائر

غرق خون ظلمه افسوس دریغ / بلکه گیر بدندان ...
داستان کله آغاز کنی / بجو ز خم از اثر تیغ ...
خیر او بیرحم افزون شر بس / شکر نعمت نکنی گر ...
خیر بس شور شر او کله حبس / گنج بی ربح نبود ...
کار عالم همه درهم بودی / گر شبان پاس ندارد رمه را
فرص ایجه سود مان کلاغ / تیغ او گر بمیان بند نشود
که از آن کام امل شوید ... / خود او ... شمع ظفر

بیحو ناموس کم از بر ...
بار غم بر دل شان ...
خرج یکماهه من ...
بر سر دینی و دین ...
گر بمیری که ...
این هوس ...
نیست مکان بهشت آسودن
بهر این بوالهوسیها که زبان
ولا را ز هوس ساز نهی
یا بر نیل شرف جاه جلال
یا از آن گنج پشیزی ماند
برسانید بکسان ز آن اثری
زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
فرق سر شق شده تیغ الم
بنشین خرم و خندان ...
لوح پیمان نقش قلم ...
چون گل از روی شکفتن ...
گل بیجا ...
گرگ از پای در ار ...
کید با جوج فتن کم نشود
طایر نصرت از آنجا ...

بر تن او زره پرخم و تاب
چشمه ساری چو مرورش تاب

تیر او مرغ پران سوی عدو
نامه مرگ بر جان عدوی

بر کمانش کش زه گوشه زه است
زو بصید ظفرت توشه ده است

افسرش کنگره دولت تست
کمرش پشته پی خدمت تست

قهر او گر نشود شحنه شهر
شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف عمیم
بگسلد رابطه روح و جسیم

در حضر روشنی جان از اوست
در سفر ایمنی راهت از اوست

سوی تو ظلمی از او کرده گذر
دست ظلم دگران کوته کرد

تخم روزی که دهقان کارد
کشت از بازوی سلطان دارد

تاجران رخت که از راه آرند
سوی شهر از مدد شاه آرند

پاسبان شب از دزد وی است
حارس روز ز نوبی خرد وی است

خویش بیگانه از او قافله شد
راه وی راه از او قافله دزد

سنت و شرع از او پشت قوی
شرع و آن را زان جلدی بدمی

مسجد و منبر از او معمور است
دین و دولت ز خرابی دور است

این همه کارگه و کارگری
نیست جز بهر تو چون در نگری

قدر هر یک که شمردم بشناس
پیشه کن قاعده شکر و سپاس

از برای تو یکی کار گذار
گر پی مزد کند این همه کار

گر دو صد گنج گهر افشانی
مزد یکروزه ادا نتوانی

نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه
مزد یک کار بر کارآگاه

این همه ناله و فریاد که چه
این چه ظلمیست پیدا که چه

گرچه پیش تو بود ظلم نمای
شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان
کرده در صورت ظلمت پنهان

حکایت

گفت روزی به مناجات کلیم
کای جهاندار خداوند کریم

بر دلم روزن حکمت بگشای
عدل در صورت ظلم نمای

گفت تا نور یقینت نشود
طاقت دیدنیت نشود

گفت یارب بده آن نور مرا
وافکن از ضعف یقین دور مرا

گفت نزدیک فلان چشمه نشین
می‌نگر قدرت ما را ز کمین

موسی آنجا شد و پنهان بنشست
منتظر پای بدامان بنشست

دید کز راه سواری برسید
چون خضر رخت بسر چشمه کشید

جامه کند از تن و در آب
تن فرو شست و برآمد بشتاب

جامه پوشید و ز بر جای گرفت
ره سوی منظره کاشانه گرفت

بر زمین ماند از او کیسه زر
از دل مشغله ذهنی برتر

پس از او کودکی آمد از راه
جانب کیسه‌اش افتاد نگاه

از پی وی رایت کسی راه جو دید
کیسه بربود و سوی خانه دوید

بعد از آن دید که نابینایی
راه جسته بعصا پیمایی

آمد و ساخت وضو بی خبر
بست بر یکطرف احرام نماز

تا که آن کیسه فراموش کرده
خبر باد خرد و هشش کرده

آمد و کیسه بیابان نیافت
مهر پرسش بسوی کور شتافت

کور با وی سخنی گفت درشت
زد بر او قهرکنان تیغ و بکشت

موسی آن صورت حال چو بدید
گفت کای تخت که ... عجب بپچید

آن یکی کیسه پر زر برده
وین دگر ضربت خنجر خورده

کیسه آن برد و برین جرم حراب
پیش ما شرع و خرد این حکم خطا

آمدش وحی که ای نکته شناس
کار ما را نتوان یابید قیاس

داشت آن کودک نورس پدری
مزد را بهر کسان کارگری

در عیار نکوی مرد سوار
کرد که پیشه بمزدوری کار

مزد یک هفته ستاد و بمرد
مزد وی بود در آن کیسه که برد

کور مقتول از این کوری پاش
ریخت خون پدر آن کوس پاش

گشتش امروز پسر بهر قصاص
وانه بد روز جزا داد خلاص

مناجات و در انتقال از صحیفت
رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو تا بنظر تیز بصر
کار ما از قاعده عقل بدر

غایت کار تو تو توانی
کنه اسرار تو تو دانی و بس

بس که پیچیم در این نکته هوس
این قدر شد ز تو ادراک و بس

کانچه آید ز درت در همه باب
عین حکمت بود و محض صواب

وجه آن نیک معین نشود
جز بتعیین تو روشن نشود

پایه تیره دلان نیز ز تست
هر کجا روشنی هست ز تست

روشنی بخش دل جانی را
گل نشان آب و گل جانی را

زان دلش شمع منور گردان
زین دمش غالیه پرور گردان

تا از آن نور هدایت ببرد
یا از این خطر ضلالت ببرد

هر حریفان سند و ناهوش
خاصه بر دم ذکی ... خوش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند
ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب الخجل و الیأس

ای نهال چمن جان و دلم
غنچه باغچه آب و گلم

قرة العینی و چشم تو تیز
چرخ را کند کن چشم ستیز

قوة الظهری و پشتم تو راست
بختم از پشتی تو بی کم و کاست

یوسفی آمده از مصر وفا
لعل بر سر ز نبی تاج ضیا

سال تو شد چو در این دیر سپنج
از دو پنجاه فزون باد و دو پنج

زین دو پنجاه ترا سر پیچی
در هنر پنجه گشا بر سر پنج

در هنر کوش که این پرهنری
گنج زر پیش من جوهری است

هنری کو دهدت گنج زر است
هنری از دل و جان ورز ... ست

وان هنر نیست بجز محض کمال
بهره زن در دل آموز و بس

چون کنی در هنر آموزی روی
اول از خوان ادب ریزه‌کشی

حال فرخنده کی از صحف کریم
مصحفی نور فشان ... کریم

جو نمائی ز تیر اول کامل
لغطش از جسد و اداه جدل

وحی را کان بتو الهام اتصال
زو چنان گیر که ... الاصل

زان زلالت که چو ... گردد
یا و گیر آنچه میسر گردد

بعد از این پشت بعلوم و رسوم
روی جد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن
گیر خوش بود کی از هر گلشن

هر سبق کاگهی از پیش نظر
تا نمانی ز ... کذر

علم دارد طرق گوناگون
مرد از حد ضرورت برون

عمر کم فضل و ادب بسیار است
کسب آن کن که ترا تا جاده

در ره عشق بمیزان قبول
ستاد ادب بی ادبی حاصل فضول

یا منه جز بدر استاد وی / از کدورات جهان آزاد وی
مجمر و مخبر او هر دو نکو / بهتر از مجمر او مخبر او

نخوتش باید او کش شود / خلقت از صحبت او پاک شود
نه صفیی که نقشش کشته فصیح / مجمر و مخبر او هر دو کریم

نفس از رو به سیه جا به بود / طبع از و خوی تباه آمده بود
ور کنی روی سوی خط خط / باید آن ره که سر آن بر خط

خط که از شایبه حسن نشست / بهر کاغذ از رو برود بست
خط چنانی به رقم آرا شده / که بیا سایه‌ای از رو خواهد شد

در کف نقر خط خوب رقم / رزق را ظاهر کلید قلم
لیک چندان چو قلم ریخ / کت بجز خط نبود در سر

می‌نکویم سخن شعر و نقش / که خوش آید ز زبان ار نخش
گر شود بحر سخن لب تر او / ور شود کان مطلب گوهر او

کیسه خالی کن همه ز سیر / میل کو ری کشش مرد وبت
رتم ال کج این مسند پیرا / ره به خاطر مده این سودا را

دل که باشد حرم وصل خدا / حیف باشد که شود سوختهٔ جا
در جوانی کم بیدار دی / راه مردی و جوانمردی

ره که باید به جوانی سپری / گر به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازیچه / چون به سر منزل پیری فاخ

ره به خدمت در درویشان بوی / کحل چشم از ره ایشان جوی
چون ترا ایشان ساید به کسی / کو ترا از تو رهاند نفسی

دست در دامن آن ... در کش / وا رسی از همه منزل خوش خوش
ورنه در کسوت یکتایی باش / ساکن کلبه تنهایی باش

رفت آن کلبه گران از سر حلم / ...
بیند از خلق در گنج شو / قائل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیرالمؤمنین حسن علیه السلام با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی کرد بی / ...
طلعتش مطلع انوار ... / ...

رفت در خانهٔ آن زهد جوان / ...
در ره اتباع آل اکرم روان / ...

دید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق خدا آشسته
گفت کام تو ا کیابی جست / مونس جانت به تنهایی کیست

گفت آنکس که بینم ملم اوست / تخم دل کشته در آب گلم اوست
منم او بینم در این تنهایی / نیست کس را بی اسیاس کجایی

باز گفتا که درین کاشانه / مر ترا چیست متاع خانه
گفت جز آنکه درین جا نه آ... / ترس کاری دل از قهر خدا

گر درین خانه جو در منکرم / غیر از این نیست متاع دگرم
باز گفتا که ... / مجلس حق شناس حسن بصری ...

وعظ او پرده غفلت بدرد / کاهلی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می گزری / تا از و نکته حکمت شنوی

گفت باید بجز از پیر آن / حق پرستی بحدیث دگران
ای بدان ... در ره خدای / پند ناصح ...

من به میدانی خود دگرم / کوکمن مرغ بحر پیدا دارم
ای مراد دل تنها شدگان / مونس صحبت یکتاشدگان

مناجات در انتقال از صحبت
فسرده به نصیحت نفس خود

ما به صحبت تو تنها بی‌سی / سایه وحدت تو تنهایی
فرخ آنکس که به تنهایی ساخت / رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید / بلکه موجود نخواهد کس دید
گر نخواهد ز درت خواهد بار / وز فراق تو نه زد داشت الم
حال جایت که و خلوت / وز همه خلق نگردان پوشش
تا بمحوی خود پرداز د / چون بجز حق نرت در آئینه جنبد
چند بیهوده کنی جوش / بیخ بگرفت دلت در حجری
ساز تنگت به مجالس ... / تار بگسسته و بشکسته ابریشم
نامه عمر بتو تبع رسید / وا بسیدم مشو ... درنف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی / باشی او را بقصاید ...
مع ارباب مناصب گویی / بر سر لوح بیان حرف هجا
که کنی میل غزل پردازی / بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بند گشای / سازی از نظم رباعی حلی
گاه بام و هی از مطلع بلند / مرهم سینه پر درد شوی
گه کنی کم ز معما تابی / ور ز قطره خون دماد باری
که ظلالی ... / ماتم خویش بمرگ دگران
پس که چون سم اجل ... / مانده زیر ...
ناظم گنجه نظامی که بیخ / گنجها داده و رکت ...
گر به صیرفت بسحر افشانی / لب صدا شد چو به دیده داش
انوری کو و دل ابو ژاو / کلک او واشه ...
هر کجا کسی سابانی / آخر الامر همه نقش پذیر

چون ترا دید که بیچ نمید / جز تو مقصود نیند از کس یاد
ور بگاه ز غفلت گا به بیاد / از وصال تو بود باشش ای
زانچه شد گفته عجب محروست / بکشا چشم غنابی سوش
به نصیحت گری خود ساز / جامی این پرده سرایی تا چند

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود
که از همه گرفتارترست و نصیحت سزاوارتر

نظم احوال به تقطیع رسید / تنگ شد قافیه عمر شریف
تنگ از سینه تاریک چو موی / که شوی سوی مقاصد جاهد
فتح ابواب مطالب جویی / گه پی ساده دلی سازی جا
عشق با ... / گه پی مثنوی آری زیور
عقل و دین یا فکنی بند ... / گاهی از بهر دل غمجاست
قطعه قطعه ز جواهر ... / که ز ریک ... ز غم ...
خواهی از نکته ... / گاهی از ... تم داری
ملک و میراث به ... / به که داری جو ...
گرد کردون ... / با دل شق شده چون ...
عهد و گنج رسانیده به گنج / روز آخر که ...
بر فلک دیده ... / گشت ...
حکمت شعر خرد پرورد او / گو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات
که بکف تیغ سخن رانی او / شد از این دایره دیر ...

گرد حرفی گو تو ز سعدی / بر سخن شاه معنی جوی
هر صر قهر چو شد حاوی زبای / آمد آن جاه معنبر زبای
حافظ از نظم بلند او است / گرد آیین سخن را تا بات
لیک روز و شبش از چه نکته / زان بلندی سخنان سبک افکند
ریخته از دور قمر گرد سلال / میوه باغ نخبندی بکال
لیک با واجال آن میوه پاک / ریخت در خطه تبریز خاک
آن دو طوطی که چو شد شیرین سخن / بود در شهد شکر ریز شیال
عاقبت سخره افلاک شدند / خاک سان قفس خاک شدند
کام بگشا که شکر خا نشدند / لیک یکبا دره خرفان نشدند
رو و در کرده چو بر خوان گشت / زین تبه حرف که از خوان گشت
گیت گر زان سخن با نی / کونه با داغ چو شیار ز بنت

حکایت حکیم سنایی رحمة الله علیه که در وقت وفات این بیت مکرر میخواند

بازگشتم از سخن زیرا که نیست / در سخن معنی و در معنی سخن

جو نسنایی شد انام سخن / رانم تحفه تعلم سخن
خواست کرد و تن دو شوم / رنم ستیش ز تنخیه نجاک
بر سر بستر کین افکند بن / همچو سایه زبرین افکند شان
بت شنوزش نه سخن با سته / وانت با خود سخنی با سپه
هدمی بر د هشش گوش بنای / تحدیثش نظر هوش گشاد
انچه از عالم دل المقین داشت / بیکی بود که مضمون ز ثنا داشت
کبر اطوار سخن بگذشتیم / لیک حالی زهمه بگذشتیم
بر دلم نیست ز هر پیش و پسی / بجز از حرف بدایت رقمی
زانکه دورست این ورید تن / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن انجا که سود وام نمای / هید معنی شود کام کشای
معنی آنجا که شد دامن نای / گفت و کو را ز سود دست سنان
سخن آنجا که سود تنگ مجال / مرغ معنی بگشاید پر و بال
معنی آنی که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند
پایه قدر سخن چون انیست / وای طبعی که سخن را بر کات

مناجات در استعفا از خود و مطالعه کنندگان

لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که ز دل خوشی به
ای لبهای دو پر پیوستی / مهر بر لب هم خاموشی
بهوای تو سخن گو شستیها / بتمنای تو خاموشی ها
گر تو در حرف نهی نقطه شگرف / لجه ژرف شود چشمه حرف
ور بر آفاق زنی حمله نیم / قاف تا قاف شود حمله نیم
بعد تست اصل همه تکیه ما / دب تو مایه یک یک ما
بال پرواز شش ز تنکی دم / گلهش از گل بکی دره
دوز از تار رضا دلی او را / بجان از خود و از خلق اورا
عیش ازلی هیران ساز نهان / وز کمان هنرش با زر نهان

عقد جهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکویی نگرند و از طریقه بدگویی در گذرند

تار جیب سر خود از او / زیدا نکه کنف و فضل خدای
ای زکلک از سخن یافته بوی / وز تماشای چمن یافته روی

بلبل وش شده بستان سخن / نکته خوان گشته ز اوراق سخن
تحفه اوراق سخن طی کرده / رود در اوراق سخن آورده
مرونق کز سخن احاب رقم / نسخه صحت زنجیب والم
باش با دفتر اشعار جلیس / از خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود و روضه بهشت / فایح غنچه گلهای سخن
مرونق را که زروی کرده / گل دیگر شکفد گرد اوی
اندرون زنگ تعصب بزدای / بر غرور ساه ناول بگشای
خوانی ان رونق باغ تو شود / نکهتش عطر و باغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
نگذرد نقطه ز نان همچو قلم / همچو پرگار بجا او قدم
زن بگرد آوری معنی های / گره هر نقطه و هر نکته برآی
حق معنی بطلب از هر حرف / نیک در رو نیک معنی زرف
غوطه نا خورده بدریا عواص / نکند گنج صدف گوهر خاص
گر افتد ز معانیش نسید / یکی از ده بعیان حوصله سند
عجوم هر چند که کان گهرست / صدف او ز گهر پر هنرست
اصل منیت مشه تا وا / در عبارت چو دهد تعصانی
پسته هر چند که سر بسته نکوست / به که از مغز دره پوست
عیب اگر هست کهم ازو جوش / ور نه بیهوده چو خاست کرده دوش
عیب پوشی ان ز اسباب نهم / جنگ الشی تعمی و تصم
عیب جویی هنر خود کردی / عیب با دیده بکی صد کردی
گاه بر ذات کسی خط کرای / گاه بر وزن ردی طرز صاف
گاه بر قافیه کان معلومست / گاه بر لفظ که نا مفهومست
گاه بابر ده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بر وی
چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل هر چه کنی معذوری
مرکز از دل بکنندی حولی / بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه اسک شده / خاطرت قافیه سان تنگ شده
بس ز خوش تنی شی بکش / دیده از خواب غنی نکشت
تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت بکشیدی از جیب
تا دهد معنی باریک روی / نشدی ز اشتعال حلقه چو موی
رنج این کار نداری هرگز / فهم ان هم نتوانی هرگز

حکایت شهری که با روستایی که ویرا باغ خود برده

به که از کج روی خود نرنجیم / ور ده و صد طعنه زنی دم نزنیم
شهری شد زده و شی ده / تا گشاید دلش از کشت گره
دید از انبای وحشت حالی / بر وی بشکفته سوی روستایی
باغی آراسته چون باغ بهشت / پل کنار اسکی دانع بهشت
میوه تازه ز هر شاخ بشاخ / روز را باغ و ریحان کرده فراخ
سیب و امرود و بهم پشت زده / فندق از خوی کشت زده
نارپستان حبشی شاخ انار / سر کشیده از بوسه و انگار کنار
تا کهسا گرده دور و بر پایه / همچو حالی که سران پر بالا
نخجیبهای ز گوهر پاک / گرد یاقوت تر آویزه تاک
هر که او فخر و ادک صفات / دهنش کرده پر از حبه نبات
شهری الغصه چو آن باغ بدید / کار نفسش بحر انگار کشید

می نکرد از بیم ازو پرش نگاه	همچو گرگی که فتد در رمه گاه	همچو بادی که ز دشت آید سخت	میوه با شاخ شکستی ز درخت
کند می آنسان ز درختی سیبی	که رساندی به درختی آسیبی	ور بران پیش وی ...	کرده ای زنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی	حقه لعل شکست آوردی	ور یکی خوشه ز تاک افکندی	تاک را پایه بخاک افکندی
پنجه دیهاش چو دهقان میدید	رنجه از غصه آن می پیچید	شهر بس گشت ز من ...	گر نه بر رونق مراد تو بکوی
گفت بس با تو حکومت کردم	وز تو انصاف چه جویم آخر	نه یکی دانه بگل کاشته	نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت	نه درختی ز تو پر آب گشت	نشد از پیل گلت آلوده	نه شدی غرقه بخون آلوده
آب یاری شبی خواب ببرد	راحت خواب ترا آب ببرد	ور دل ...	کس بخود در ستم و کوه ...
کی ز رنجم شود آگه دل تو			نیست جز بیخبری حاصل تو

مناجات در استقبال از مطالعه کنندگان بخاتمه

رنج ممدود که و اندوه دراز	شرح آن هست به پهلوی آن دراز	ای لطف انجمن جان آرای	تیغ مهر تو جز از دل ببرای
دست جود تو از آن نخل نشان	تا ابد بر سر ما نخل نشان	گرچه از خار ستم چنانیم	زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریز تو آن نخل کرم	گر گشاد خار ستم رنج و غم	کلک جابست نخل شاخ	ریخته تازه رطب کیسه حی
تشر ... ز بن رطب شهد آمیز	کار محرور حسد غیر پرهیز	آن زبان گشت ...	با بدان شاخ رطب ...
چشم دارد که بجای رطبش	شهد ریزی ز شهادت لبش	وانفس گشت ...	تیغ آن اجل الله لات

ختم کتاب و

و خاتمه خطاب

کی از دست رحمت الهش	تحفه شام سوی ره دم ...	... عزت نثار ...	ختم بر نیم کتاب عملش
وات آثار کرامت ...	از صفیر تو در آفاق ...	از کیا ...	وام دلها ز بارش ...
واسطی نسبت ...	خوش چکان قطره زبان ...	نامه ...	نور چشمت سواد ...
مرغ جانرات ...	پنجه شب برنج ماه روی	باقی ...	گر عجب ...
مرکب گرم عنان ...	کره از دولت جاوید ...	روی ...	خم ...
این چه نقش است ...	بر میانش کمر ...	مرد و ...	حله ...
این چه حور است درین حله ناز			زلف سکیش ...
جهات خاتمه ...			قبله حاجت حاجت ...

چشمش از گل بصیر نرگس شن	نظر لطف بگشای و بکن	طراوش پرده کش ...	خال او مردمک چشم ...
لب او مژده ده باده سبح	در فسون خوانی ...	راستی شکل قد رعنایش	صدف عشق ...
گوششان حلقه اخلاص گران	دیده عشق بروش نگران	نغز و کام زبان و زبانش	چو دو الز ...
جا ماند چو خلخال سخن	از دو جا کوه ...	یارب این غیرت حور العین را	شاه روضه علیین را
از دل دیده مردیده وری	بخش توفیق قبول نظری	حاصله ...	زان دلبریش شده ...
آن یکی در ره دین ...	وین دگر بچه بر حسب ...	چشمش از خوش ...	حاکش از باد ...
از خط خوب کشش ...	وز دم پاک طرب ...	لیک در جلوه که غیرت ...	دارش از دست ...
اول آن خانه ...	بسر دو کلک قلم ...	بر خط و شعر و توقف ...	چشم داران حروف ...
...	...	...	...
تعطیلش ...	خارج از دایره ...	حال خساره ...	شده از زیور ...
و بر اعراب شده ...	رسم خط ...	که نوشتم ...	گشته موزون ...
...	...	...	...
دو هم آنکس که کند ...	بهر اصلاح از سهو ...	بتراشد ز درون حرف ...	زند از کلک ...
گل کند خار بجا بنشاند	خار را خوبتر از گل داند	باشد آن کز الک ...	قاطع دست ...
	حسن مقطع چو بود ...	ختم کردیم برین نکته سخن	
	ختم الله لنا بالحسنی	و هو مولانا نعم المولی	

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب سنه ۹۶۵

یوسف و زلیخا

الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم
وزین گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت‌سرای بی‌مواسا
به نعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس‌آموز گردان
زبانم را ستایش‌ساز گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش
برا علیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج
ز گنج دل زبانم کن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکرزبان کن
ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را چون ازان رنگی نماندست
ازان نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانه شیرین فسانه
نمی‌یابم صدایی زین ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
نه مستم پخته زین بزم و نه خامی
که باشد بر کفش زان باده جامی

افتتاح نامه بنام نگاری که چشمهٔ روشن ...

نوالش یک نم است و قلزم طوفان سیراب از آن کام ...

بیا جامی رها کن شرمساری
ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

بنام آنکه نامش حرز جانست
ستایشگوی هر تیغ زبانست

زبان در کام کام از نام او یافت
نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را رو نمود او مبدع نوی
هزاران نکتهٔ باریک چون موی

ولی از موی زبان را شانه کرده
ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله حی بی‌کم قیوم دانا
توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز انجم
زمین را زیب انجم ده مردم
مرتب‌ساز سقف چرخ دوّار
فراز چار دیوار عناصر

بناف غنچهٔ گل نافه پیوند
ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
تقسف ده عروسان بهاری
قبا آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی
به پستی افکن هر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح‌خوار
بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خاطر شب‌زنده‌داران
رفیق روز در محنت‌گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری
کند خار و سمن را آبیاری

ز کان جود او باد خزانی
کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرریز شکرکام شکرخان
ز نقش بلبل عنبرش خرخان

وجود شان ازو بر زن افتاب
که ذره وز ما زوی نوی یافت
گر از خورشید ماه از جان ...
فتد در غرفه بوستان گوی

بجا زان منت هستی نیاید
گرفت هستی و هستی نیامد
ز بام آسمان تا مرکز خاک
اگر صد بیابانی نیم ادراک

فرو و آییم یا بالا شتابیم
ز عکسش ذره بیرون نیابیم
بمراوات آتش خوی جهدی
میر اثر ز پستی تا بلندی

نه چون خویش چند و چند یابیم
بلندان را علو قدر او بیت
خرد در راه او آشفته رایی
طلب در راه او بیدست و پایی

اگر ننهد ملطف جود قدم پیش
شود ز دوری ما ذی بیم هیش
چو خیزد صد ...
بود در بارگاه کبریایش

ملک سر بسته از نادانی خویش
فلک سرگشته از حیرانی خویش
جهان بنگر که تا هستی هوسناک
گیتی اینها ز رنگ هوش ناک

تقریب دلایل هستی واجب تعالی نمودن

و ترغیب بتأمل در آن فرمودن

نیاید خود ز خاموشی گزیرم
بسی تا نوبتی خاموش نشینم

ولا تا کی درین دیر مجازی
گهی مانند طفلان خاکبازی

تو سحان مست پر در روح بنیان
که بودت آشیان بر اوج بستان
چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر زاندیشهٔ خاک
بپر تا کنگرهٔ ایوان افلاک
ببین در صف لوح زرین طیلسانان
ردای نور در عالم فشانان

همه رو و شبانروزی گرفته
بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش پس
بچوگان ارادت کرده راهی

یکی از غرب رو در شرق کرده
یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه افروز
یکی را تب شده هنگامه افروز

کی حرف سعادت نقش بسته
یکی سررشتهٔ دولت گسسته
چنان گر سنده در منزل ...
گزین خیش از اندازه بیرون

ز ریخ راهشان ... گام
میان زاده و بار آسوده گام
چه دانند کر گه ... بیه‌کاره
همه تن رو شده ره ... کرده

بهر دم تازه نقشی کلک سیما
ولیکن نقش بندی را سیاسیم
غلامان تا کی بیت شکاسیاری
بهر یک روی جدا از بی ... اری

کم هر دم فتد که تکی گزین
رخ و جب و جهی خاک ...
یکی دان و یکی بین و یکی گوی
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدو رویی و راهست
بر اثبات وجود او گواهست
بود نقش وجود هوشمندی
که باید نقشها را نقش بندی

به لوحی کز نژاد آن نقش بندد
نباید بی قلم زان کلک افراخت
درین ویرانه ... خشت کاری
برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک ... شستی
گر از اوت دانایی سرشتست
ز لوح خشت جوان یک حرف خوانی
ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع صانع
بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کار کرداد
قیاس کار کر از کار برداد

دم آخر گران کس در گذشت
هر و کار رتو خبر با کار گر نیست
بدو آر از همه سوی ارادت
وزو جو ختم کار بت سعادت

جو غنچه یک دل آمد بروی از غنا
نباید بار ازان ... آر
بهر کار خ کو دیدم ... ره
کنون از هر ترهٔ رخی ...

خداوندا ز هستی ساده بویم ... ز نام نیستی آزاده بویم
نخست از نیستان آب گردی ... بتیداب و گلی با ... گردی

ز ضعف و ناتوانی باز دانی ... ز ماد اینی بر آلای بری
فرستادی بدین روی کتابی ... بنام وی بسر بودی خطای

میان نیک و بد تخلیط کردیم ... کهی افراط و که تفریط کردیم
ره زر بود و نیها کم بردیم ... بنا زر بود و نیها پاش بردیم

تو بگذشتی ز دستور عنایت ... بپوشیدی ز ما نور هدایت
بران نور از تو کردم [illegible] ... چه حاصل زان چو ما را [illegible]

ز ما کوشیدن و در خود بوشم ... ده توفیق کوشش تا بکوشم
چو در انبا بچو ما [illegible] ... ز دانش تا بنا داده ای [illegible]

ز دستانهای [illegible] ... مکن بیماره بس حال تنگ
دران تنگی که ما با خویش [illegible] ... ز رحمت سوی [illegible]

تخصیص مناجات بناظم [illegible]
رستگاری شارک و [illegible]

انان ره خوان سوی درگاه ما را ... بایان بر برون همراه ما را
من آن مرغم که دام دانه [illegible] ... فسون و چشم افسانه [illegible]

تو بی کاسباب کارم ساز کردی ... در نعمت بروییم باز کردی
کرامت کردی از خلعت سپیدی ... بتوفیق سجودم سربلندی

برات سرمه ساکردی جبینم ... کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود گشادی ... دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم ... نهادی نغز خوش بر دهانم
شکر آن شکر گفتار دیدم ... [illegible]

بعد گفتن زبان من بگردان ... زبان من زبان من [illegible]
ز کلکم گر چه حرف خطایی ... ازان پیش آمدم چون [illegible]

خط عفو بر آن حرف خطا کش ... چو کلکم زان [illegible]
گیاهی ام وفا پرورده تو ... ز آب و گل برون آورده تو

سرم مست از سبو [illegible] ... ولی پایم بکویت در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت ... ازان گل به که [illegible]

چو غنچه یکدلم گردان [illegible] ... چو لاله کن نشان [illegible]
درین جا صاف [illegible] ... دو دل بودن [illegible]

تو پیوسته یک مغز خندان ... چو بادام دو مغز [illegible]
چو خوشه [illegible] ... بهر دانه [illegible]

اگر باشد دو صد خرمن گناهم ... توانی سوختن [illegible]
بهر کاخی که دیدم [illegible] ... کنون از [illegible]

خیال روی او از دیده شویم ... ازان [illegible]
نظر کرسی در [illegible] ... سرشک آبی بروی کار [illegible]

دو چشم [illegible] ... همین [illegible]
ازین سودا [illegible] ... ز پیمان [illegible]

نعت خواجه کاینات که خاتم [illegible]
و مهر خاتمت [illegible] علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها

مکن [illegible] ... تواند شد ز [illegible] حالش آگاه
ز [illegible] حلقه [illegible] ... شود با [illegible]

درین دیر [illegible] روشن ... شمع [illegible] گلشن
چو پای [illegible] ... سر تن پروران [illegible]

چه طاعت [illegible] ... بود [illegible]
زبانم چون ز روی چرخ [illegible] ... دل و جانم ز [illegible]

خود [illegible] ... کرم [illegible]
اگر [illegible] ز عالم [illegible] ... کرم [illegible]

خدا [illegible] سروران [illegible] ... ز خیل [illegible]
چو آدم [illegible] ... ز مهر [illegible]

ز جوش [illegible] ... ز روی [illegible]
خلیل از روی [illegible] ... بر او شد [illegible]

مسیح از مقدم [illegible] ... کلیم از شعله [illegible]
همه جانش [illegible] ... بود یوسف غلام [illegible]

درین وادی [illegible] ... بیاد [illegible]
ز بستان [illegible] ... ز باغ اصطفی [illegible]

قدش [illegible] ... بقش [illegible]
بیالا سایه [illegible] ... چو زرین [illegible]

چو مهر [illegible] ... ز و از [illegible]
دو نون [illegible] ... جعل [illegible]

الف چون [illegible] ... رقم [illegible]
بخوش خط [illegible] ... بکلک [illegible]

خرامان [illegible] ... جهان [illegible]
ز سایه [illegible] ... زمین و آسمان [illegible]

تنش را بود [illegible] ... ندید از جان [illegible]
فلک [illegible] ... ندید [illegible]

بنگ [illegible] ... بمشی [illegible]
اگر چه کور [illegible] ... چو سر [illegible]

دهانش [illegible] ... شد از خون [illegible]
یکی [illegible] ... محک [illegible]

چو شد [illegible] ... نشد [illegible]
پی [illegible] ... ولی شد [illegible]

کی [illegible] ... که تا [illegible]
دوای [illegible] ... دلش [illegible]

در معراج وی که از آفتاب [illegible]
است و از معارج قدر آن از [illegible] عرش تا فرش [illegible]

شبی [illegible] ... ز دو لبهای [illegible]
لیلة [illegible] ... [illegible]

سواد [illegible] ... بیاض [illegible]
نسیمش [illegible] ... هوایش [illegible]

بشمار [illegible] ... بسته [illegible]
گرفته [illegible] ... گوزن [illegible]

طرب [illegible] ... گریزان [illegible]
[illegible] ... [illegible]

جوان دولت ز بدخواه نهانی / سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد
ولش بیدار و چشمش شکر خواب / ندیده چشم بخت این نرگس خواب
درآمد ناگهان ناموس اکبر / سبک رو تر ازین طاووس اخضر
بر او مالید پر کای خواجه برخیز / که امشب خواب آمد دولت انگیز
برون بر یکران زین [illegible] رخت / تو بخت عالمی بی خواب به بخت
بسیج راه عشرت کرد و آهنگ / براق برق سیر آورد در تنگ
جهنده بر زمین چون سایه پی / پرنده در هوا [illegible]
چو عقل موسوی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او بسوده / نه از پای رکابش کس بسوده
جوان دل کز بتان دارد فراغی / ندیده راه او آسیب داغی
ازان دولت سرا چون خواجه برخاست / خرامان شد به عزم خانه راست
شد از سوی جهان [illegible] / که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم براق برق رفتار / ز مکه سکه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر / ز دور کاسه سم حلقه بر در
وزان مسجد امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد
از آنجا شد برین نه پرده درگاه / چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی / برآمد ز انگشتش ماه تمامی
وز آنجا شد به بالای سپهر خیز / عطارد را بفرق شه عطا ریز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ / بدامان وفا پیش زهره چنگ
بقصد شستن پا زرین کلاه / چهارم چشمه آتش ورد افتاد
چو زد بر کاخ پنجم چشم بس کام / گرفت از نعل او بهره بهرام
فشاند از لعل لب مشتری در / شد از گوهر چو نقطه [illegible]
بهفتم کاخ چون [illegible] / زحل حل یافت زو مشکل [illegible]
وزان پس قصر هشتم ساخت منزل / ثوابت را به وی شد چشم روشن
بساط اطلس [illegible] / [illegible]
ز مهر شمع رویش [illegible] / چو پروانه بگرد وی گشت دایر
[illegible] بر تخت اطلس [illegible] / [illegible] اطلس
وز آنجا چون [illegible] سوی رفرف / ز پر جبریل شد پست
[illegible] سر افیل از کمین [illegible] / [illegible] رفرف [illegible]
چو رفرف شد [illegible] / گرفت از دست او [illegible]
[illegible] / علم بر لامکان ای خرقه افراز
کلی بود از زمین [illegible] / بدان درگاه [illegible]
جهت را مهر شش در [illegible] / جهان از مرکب [illegible]
مکانی یافت خالی از مکانی / [illegible] محرم بود آنجا جان [illegible]
قدم زد بر [illegible] حدوث [illegible] / وجوب آلایش امکان ازو شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک / ز بسیاری برون ز اندکی پاک
بدید آنچه از حد دید باید / بپرسید آنچه از کیفیت [illegible]
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از یکی لب بی فزونی
شنید آنکه کلام بی نوایی / معانی در معانی [illegible]
نه آگاهی از ذکام و زبان را / نه همراهی جز نطق بیان را
ز درگهش گوش جان را [illegible] / ز حرفش وصف [illegible]

لباس فقر بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گشتن بر ترش [illegible] / زبان زین گشت و گویا بود حیران
منه جای ز حد خود برون پای / وزین دریا چنان [illegible]
درین شد ز گویایی [illegible] / سخن را ختم کن والله اعلم
ز مهجوری برآمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا غافل نشینی

[illegible] زراعت پوشیدن
و در اقتباس نور شفاعة کوشیدن

ز خاک ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوایش [illegible] شبنم دانه کرده
[illegible] / [illegible] در جهان [illegible]
گرفته کرکس جنبش آرام [illegible] / گوزن و شیر با هم رام [illegible]
طرب را [illegible] / گریزان [illegible]
ور آن شب آن چراغ [illegible] / سرای [illegible]
جوان دولت ز بدخواه نهانی / سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد
ولش بیدار و چشمش شکر خواب / ندیده چشم بخت این نرگس خواب
درآمد ناگهان ناموس اکبر / سبک رو تر ازین طاووس اخضر
بر او مالید پر کای خواجه برخیز / که امشب خواب آمد دولت انگیز
برون بر یکران [illegible] / تو بخت عالمی بی خواب به بخت
بسیج راه عشرت کرد و آهنگ / براق برق سیر آورد در تنگ
جهنده بر زمین [illegible] / پرنده در هوا [illegible]
چو عقل موسوی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او بسوده / نه از پای رکابش کس بسوده
چو آمد [illegible] فراغی / ندیده راه او آسیب داغی
گرفتی [illegible] / خرامان شد [illegible]
[illegible] / ندیده رنج از کس [illegible]
ازان دولت سرا چون خواجه برخاست / خرامان شد بعزم خانه راست
شد از سوی جهان [illegible] / که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم براق برق رفتار / ز مکه سکه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر / ز دور کاسه سم حلقه بر در
وزان مسجد امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد
از آنجا شد برین نه پرده درگاه / چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی / برآمد ز انگشتش ماه تمامی
وز آنجا شد به بالای سپهر خیز / عطارد را بفرق شه عطا ریز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ / بدامان وفا پیش زهره چنگ
شب مه و مه را روز گردان / ز رؤیت روز ماه [illegible] گردان
تن دور پوش عنبر بوی جامه / سر دربند کافوری عمامه
فرو داده ز سر گیسو [illegible] / فلک [illegible] سر و روان [illegible]
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشته جان‌ها کن
جهانی دیده گرده [illegible] / چو فرش اقبال پابوس تو خواهد
ز چهره پای در فرس [illegible] / بفرق راه ره پویان قدم

به دوستی زیبا ثناها کنم
ثواب رحمتی کن به کارم
بسجده بسجده شکر ایزد کنم
زبیم از دل تنگ [illegible]
از آن نور سواد و دیده [illegible]
ز محراب سجده گاه [illegible]
ز درع آرزو [illegible]
نمود و ماندم [illegible]
قضای [illegible] کنم
چو سوی [illegible]
چو چوگان [illegible]
کتاب [illegible]
کسی چون [illegible]
چو [illegible] آمد
ز دو [illegible]
ازین [illegible]
درین [illegible]
ز سستی [illegible]
بهر جا [illegible]
فلک [illegible]
کرک [illegible]

اگر من دل [illegible]
کسی در [illegible]
چراغ [illegible]
حرم [illegible] آستان
وزین [illegible]
قدم [illegible]
ز دوم [illegible]
چو این [illegible]
خدا [illegible]
به [illegible]
سیدان [illegible]

اگر چه غرق [illegible]
خوش [illegible]
بکار [illegible]
که [illegible]
بسوی [illegible]
بپای [illegible]
کسی [illegible]
کرچه [illegible]
که [illegible]
کیمیا [illegible]
کسی [illegible]

فتاد [illegible]
به [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
ز [illegible]
تمام [illegible]
که [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
فلک [illegible]
[illegible]

در ذکر چیستن که خواجه [illegible]

نزل الرحمه ذکر او [illegible]

قدم [illegible] آمد
روای [illegible]
ز [illegible]
دران [illegible]
بدان [illegible]
سر [illegible]
ز [illegible]
بکار [illegible]

نبیر [illegible]
جهان [illegible]
فرا [illegible]
ز [illegible]
اگر [illegible]
بخرمن [illegible]
شیخ [illegible]
بجشید [illegible]

کیمیای [illegible]
مقام [illegible]
بخشش [illegible]
نمود [illegible]
چو [illegible]
مه [illegible]
سپس [illegible]
درین [illegible]
جهان [illegible]
بود [illegible]
درین [illegible]
نو [illegible]
ز [illegible]
در [illegible]
ز [illegible]
چو [illegible]
جهان [illegible]
نیابد [illegible]
ز [illegible]
کس [illegible]

ز شوق [illegible]
بر [illegible]
بخشش [illegible]
اگر [illegible]
نمود [illegible]
به [illegible]
سه [illegible]
بر [illegible]
هم [illegible]

کمال [illegible]
دلش [illegible]
کسی [illegible]
کند [illegible]
خوش [illegible]
[illegible]
خطا [illegible]
جهان [illegible]

در مدح سلطان که بموجب سلطان [illegible]

حدث او طب زندگانی [illegible]

جهان [illegible]
به [illegible]
بسوی [illegible]
کرم [illegible]
کشیده [illegible]
خروشان [illegible]
جهان [illegible]
نیابد [illegible]
بی [illegible]
اگر [illegible]

بزر [illegible]
[illegible]
تحسن [illegible]
سز [illegible]
دو [illegible]
نموده [illegible]
دو [illegible]
ز [illegible]
بی [illegible]
کند [illegible]
اگر [illegible]

بجز [illegible]
ازان [illegible]
وزان [illegible]
به [illegible]
دل [illegible]
ز [illegible]
کرامی [illegible]
ازان [illegible]
بود [illegible]
چو [illegible]
دو [illegible]
کرشمه [illegible]
بود [illegible]
کند [illegible]
شده [illegible]
نهفته [illegible]
بمعالم [illegible]
کند [illegible]
شود [illegible]
بپنجه [illegible]
ز [illegible]

نیارد هیچ جور از دور چرخ ... … اگر بر ظلمت زر او نگرد سیر
چو صبح آنجا که لطف او بخندد … چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهر شرع ... … به یک شعله جهانی زر فروزد
خداوندا به پیران جوانبخت … که تا هست آسمان چتر زر تخت

به زیر پای تخت سلطنتش باد … تبارک که چه ... آتش باد
فلک با چتر او در چار بالش … زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور … به اولاد کرامش تا دم صور
به تخصیص آنکه چرخ ... … زمانه را تاج سر ...

ز نامش آن عجم از روی تشرف … به تعریف عرب باد امعرف
جهان را تا بلندی هست و پستی … بماند این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده گزیده مظفر … بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و چتر اش … همی کرد آرزو نقشی ز نامش

درین میدان که خالی باد از ... … فلک طاس تهی را بر سر گرو
ز بزم شرع رنگی زین ... … دلش چون نام و اسم ...

در بیان آنکه هر کجا ز جمال عشق هر جبهه اشیا ... بریده بر شاخسار مظاهر گرش ... دید که جای ... معشوقیت از انجاست و اگر محبت عاشقیست ازانجا

در آن خلوت که هستی بی نشان بود … به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور … ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر … به نور خویش هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجله غیب … مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه … نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره اش نگسسته تاری … ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل … نبسته سبزه اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی … ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می ساخت … قمار عاشقی با خویش می باخت

ولی زانجا که حکم خوبرویی است … ز پرده خوبرو در تنگ خوییست
نکورو تاب مستوری ندارد … ببندی در ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران … که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گلریز خارا … جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد … که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن … دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست … نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس … تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه ای بنمود رویی … به هر جا خاست از وی گفت و گویی
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت … ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح جویان … شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک … برآمد غلغل سبحان ذی الملک

ازان لمعه فروغی بر گل افتاد … ز گل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش برافروخت … به هر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب … برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی … به هر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین ز شکرریز بگشاد … دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد … زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده … ز معشوقان عالم بسته پرده
به هر پرده که بینی پردگی اوست … قضا جنبان هر دلبستگی اوست

به عشق اوست دل را زندگانی … به شوق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست … اگر داند وگر نه عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه نگویی … که از ما عاشقی و از وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده … ازو سر بر زده در تو نموده

تویی آیینه او آیینه آرا … تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست … نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم … بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد … زبانی و زبان دانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچیم … که از این گفت و گو هیچیم هیچیم

در کمال بیان فضیلت سخن و تتبع
آغاز به نظم کتاب بدان نوشتن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست … تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق … که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا … دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است … جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی … غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی … وگرنه افسردگی در خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت … ز ذکر او بلند آوازگی یافت

هزاران عاقل و فرزانه رفتند … ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند ازیشان نه نشانی … نه در دست زمانه داستانی

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند … حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی … همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست … که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی … ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی سوی پیری … که باشد در سلوکش دستگیری
بگفتا پا نشد در عشقت از جای … برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که بی جام می صورت کشیدن … نیاری جرعه معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی … وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن … نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر … براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه شستن ... ماند دیده … به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده … ز خونخواری عشقم شیر داده

اگر چه موی من اکنون چو شیر است … هنوز آن ذوق آن شیرم ضمیر است
به پیری و جوانی چون عشق … دمادم می زنم با نام عشق

که جامی چون شدی در عاشقی ... … سبکروحی گزین در عاشقی کار
بنه در عاشقی خوش رخ استانی … که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلکت نکته آرای … که چون زین چاره ماند نجات
چو از عشق این ندا آمد به گوشم … به استقبال بیرون رفت هوشم

بجان کشتم که زو فرمان پذیرا
کنم از سر عشق آن نکته رای
سخن را پایه برجای رسانم
سخن دیباچه دیوان عشقست
خرد را کار و بار جمله از سخن
سخن از کاف و نون تیغ قلم زد
جهان پاشان که و بالا و پستند
زند با او نفس [illegible]
کند خاطر با سبقت آن آهنگ
جو این شان الهی پنهم [illegible]
دم اندر دل بپرور از نهان
پس آمد نوبت لیلی و مجنون
خدا از قضا جون حسن خواهم
نکرد و خاطر از ما راحت پسند
از آن پس [illegible]
بصنعت کر بسیار [illegible]
ز دو پا ز [illegible]
ز معشوقان چو یوسف کس نبود
نبود از عاشقان کس چون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
و زین نامه سخن پایان نگارم

نهادم رسم نو سحر آوری را / بر آنم گر خدا توفیق بخشد
که سوزد عقل را حیرت ز نکته / درین فیروزه گنبد [illegible]

دسته گلی از چمن فضایل سخن چیدن
و رشته اتمام سبب کتاب بر آن پیچیدن

جهان را یادگاری چون سخن نیست / بعالم بهتر از وی کهن زاد
علم بر صفحه هستی قدم زد / چو شد قاف قلم زان کاف پر جوش
ز جوش شبهای آن نواره هستند / چو زان جوش [illegible] نکته دانی
برو آمد ز گلزارش [illegible] / کننده برو دروازه گوش
در آن دل پیر چون [illegible] / از آن خنده لب او چندان
معاذالله که [illegible] / بدین [illegible] شغل کبری [illegible]
سخندانم بگو یابم جهان را / کهن شد دولت شیرین و خسرو
کسی دیگر پس آید ساز [illegible] / چو طوطی طبع را سازم شکر خا
با حسن [illegible] جام سخن زد / چه باشد شاهد [illegible]
وگر چه دو گوی [illegible] / سخن راز [illegible]
که لاف روشنی از وی [illegible] / چو صبح راستی از صدق [illegible] زد
بگیر دز آن چراغ دل فروغی / چرا ورزی به بند زشت و زیبا
ولی پیما سوی [illegible] / رخ گلرنگ را گلگونه باید
جمالش از همه خوبان فزون [illegible] / ز خوبان هر کرا [illegible]
بعشق از جمله افزون زلیخا / بس از پیری و [illegible]
بشاهی و وزیری عشق ورزید / بجز راه وفای عشق نسپرد
بخامه گوهر افشانم [illegible] / به هر نقدی کز ایشان هیچ سازم

که نظم [illegible] تحقیق بخشد
کنم چشم کو آب گریه آلود
که خواهد باخت [illegible]
سخن نوازه [illegible] عشقست
چنین گوید سخن گو کو سخن زاد
کشاده از [illegible]
گلی باشد ز گلزار معانی
فتاد از مقدم او هوش [illegible]
وزان کریان شود [illegible]
به سر [illegible] کنون شغلی [illegible]
بشیرینی نشانم خسرو و [illegible]
ز حسن یوسف و عشق زلیخا
نباشد کذب را امکان [illegible]
جمالی نه بجز [illegible]
ز خور بر آسمان زرین علم زد
جوانه و [illegible]
کشاید [illegible]
ز اول یوسف [illegible] خواهند
جو بازش تازه شد عهد جوانی
بر آن زاد و بر آن [illegible]
ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر نامه نگاری
بدارد و اگر چند خطایی
که هر سبحان دریای معانی
جو از ریح جهان کردند آغاز
کز آن چشم جهان بخشش کشاده
صفوف اولیا قایم [illegible]
ستاده صف صفوف دیگر خلایق
بجنبش شمع [illegible] آمد چون ماه
جمال نیکوان از پیش او کم
کمال حسن از اندازه [illegible]
جبینش مطلع صبح سعادت
همه ارواح قدسی [illegible]
از آن جاه و جمال آدم [illegible]
روان پرتو دولت [illegible]
ز باغستان یعقوبی [illegible]
ز بس خوبی که در [illegible]
بگفتا یا رب [illegible]
پی [illegible] بتان [illegible]
ز مهر [illegible]
و زین نوبت که صورت [illegible]
حقیقت را بهر دوری

نخواهد زین [illegible] نامه حرفی / بتابد نامه سان بر روی [illegible]
بیا زو بر [illegible] جوابی / بعذر وسع در اصلاح کوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن
و پروانه آدم را بشاهده فروغ آن سوختن

بر او اولاد او را جلوه دادند / صفوف انبیا یکجا [illegible]
نهاده در مقام پیش رو پای / گروهی با شکوه پادشاهی
[illegible] تیغ شرع [illegible] / چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد
ز مه خورشید اوج عز و جاه / چو شمع انجمن [illegible]
جهان کز پرتو خورشید [illegible] / ردای دلبری افکنده بر دوش
ز صد عقل [illegible] / [illegible] از لطف الهی
شب غیب از رخش [illegible] / همه [illegible] انس
علمها بر کشیده [illegible] / درین محراب [illegible]
بعنوان تعجب زیر لب [illegible] / که یارب این [illegible] گلشن [illegible]
جمالش جاه چندین از کجا یافت / خطاب آمد که نور دیده [illegible]
ز صحرای خلیل الله [illegible] / ز کیوان [illegible]
[illegible] خوبان جهان [illegible] / کند روی [illegible] آینه [illegible]
[illegible] جمالش [illegible] / از آن خوبی که باشد [illegible]
خط حسن همه [illegible] / [illegible] سوی [illegible]
ز پیشانی [illegible] / چو گل ز ذوق فرزند [illegible]

مثال جمال یوسفی را از بهارستان غیب شکفتن
شهادت آوردن آن بدیده یعقوب و [illegible] زلیخا [illegible]

نسایم خامه [illegible]
وگر اصلاح نتواند [illegible]
ورق خوانان وحی آسمانی
چنین داد او ز آدم خبر باز
ستاده [illegible]
بتاج شوکت شاهی مباهی
ز هر جمعی تماشای [illegible]
میان جمع شمع [illegible]
فدای خاک پایش [illegible]
[illegible]
ز ظلمتهای [illegible] مقدس
فکنده غلغل [illegible] تهلیل
تماشاگاه چشم روشنان [illegible]
فرح بخش دل [illegible]
زمین مصر باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
صفا بخش [illegible]
چو بلبل بر گل [illegible]
زند هر کس [illegible]
[illegible] بر جهان افتاده [illegible]

اگر عالم بیک دستور بودی / بسی انوار کز وی دور بودی
گر از گردون نگردد نور گم / نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان از چمن یارا نبندد / ز تأثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین [illegible] بربست / بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت [illegible] انتظارش / [illegible] در تقدیرش
چو شد تقدیر ادریس آسمانی / بنوح افتاد ازین پا پاسبانی
بطوفان فنا چون غرق شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو طوفانش بچید از اوج آفاق / موفق شد بدان آن شاه اسحاق
[illegible] شد او از علم / ز [illegible] کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب بر کار زد دم / ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محل افکند / فتادش [illegible] فرزند
شمار گوسفندش از عدد بیش / دران وادی شد او مشهور [illegible]
چو یوسف بر زد [illegible] ماه / ببرج سعد شد ماه [illegible]
دمید از بوستان آل تهامی / نمود از آسمان جان همایی
ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبائی نازک اندامی برآراست
برآمد اختری از برج اسحاق / ز نور او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب / از آن هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / وزو در مشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره [illegible] / ز شیر خویش مشتی شکر شد
چو دیدش او رکنار خود دو ساله / دمید ایام ز هر شاخ نواله
گرامی دری از بحر کرمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه به مهرش شد چنان بند / که نگسستی ازو یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر رسم از نو روزی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز آنکس دل آرامش نمی یافت / که گر دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست تا بالا فرازد / به پیش چشم او باشد بروزش
بخواهر گفت ای [illegible] / [illegible] بیدار روزی
ندارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با او حیله سازی / که تا گیرد ز یعقوبش [illegible]
بکف ز اسحق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر کس کرد بستی / ز [illegible] آن [illegible] گسستی
چو یوسف را ز خود میکرد دور / میان بندش نهانی زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد [illegible]
کمر بسته بیعقوبش فرستاد / ولی بس در میان آوازه در داد
که گشت آن کمربند از میانش / گرفتی هر کسی [illegible]
بنه بر جامه جستجو کردی / بس آنکه در دگر کس [illegible]
چو در آخر ز یوسف نوبت آمد / کمر را از میانش جست بکشاد

دران ایام هر کس [illegible] / بد حکم شریعت اینچنین بود
که آن دزدی که گشتی پای کوبش / گرفتی صاحب کالا [illegible]
دگر بار عمه تیز در این بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه
بپرورش چشم روشن کرد و خوش / [illegible]
بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدار بستی دیده یکدم
بعشق او چو یوسف [illegible] / ز فرزندان یکی [illegible]
بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود روشن [illegible] / بیوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا ز انسان نیکنامی / اگر خورشید باشد ذره بامی
چه گویم کان چه حسن دلبری بود / که پروانه از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی / از آن کون و مکان پر روشنایی
چه میگویم چه جای این حکایت / که رخشان چشم [illegible]
مقدس بود و نورانی چو خورشید / سر از جلباب چون آید پدید
جوانان چون در این چون کرده آرام / پی رو پوشش [illegible] نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان بود / [illegible]
زلیخایی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش آیینه تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشقش فزون بود / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسب زلیخا در مغرب از طلوع آفتاب جمالش
پرده حجله بنزار در حجاب از ان در آمد نشسته

چنین گفت آن سخنگوی کهن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی [illegible] / همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزوی هیچ در دل او
ز فرقش تاج را اقبال مندی / ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش انجم در کمربند / ظفر مانند تیغش تیز پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم [illegible]
نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در جهان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فزون از هر چه گویش / شود روشن چراغ از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان / ازو تا [illegible]
فراوان موشکافی کرده شانه / نهاده فرق تارک در میانه
ز فرق او دو نیمه قند دل / وزو در مانده کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی سیه ساز / ز شمشاد سر افرازش سمن باز
بزیر آن دو نون طره [illegible] / نوشته کلک صنع او [illegible]
ز حد نون او تا حلقه میم / الف داری کشیده [illegible]
فزوده بر الف صفر دو بار / [illegible] آشوب جهان را
شده سیمین [illegible] / گشاده میم را عقده [illegible]
ز بستان ارم روشن نموده / [illegible] شکسته گونه

برو هر جانب از خالی نشانی | چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم بی زکاتی | درو چاهی پر از آب حیاتی

ز زیرش عنبر اندودامی [illegible] | بود کرده رشتی ازان ماه
قرار دل بود نایاب آنجا | که هم چاه است هم گرداب آنجا

بیاض روی او صافی [illegible] | بگردن آورند شاهان باج
بر و دوشش ز [illegible] | گل اندر حسرت [illegible]

دو پستان هر یکی چون [illegible] | جبابی خواسته از حسن کاخ
دو تا بازو [illegible] | کف امید شاهان سوده [illegible]

ز بازو گنج و سیمش [illegible] | عیار سیم شان [illegible]
پی تعوید آن پاکیزه جان [illegible] | دل پاکان عالم ازو [illegible]

اگر گیسو [illegible] | شده گنج جواهر [illegible]
مرصع [illegible] | هزاران عقد گوهر [illegible]

ز کر لطفش [illegible] | گویا رستی ز دو ساقش [illegible]
نیارم شرح [illegible] | که شد [illegible]

گهی در عشوه [illegible] | ز دیبا و [illegible] رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان [illegible] | ز زر کش حله [illegible]

بهر روز [illegible] | نبوده نوبتش [illegible] خلعت نو
بیک جنبش دو باره [illegible] | جو هر روز [illegible] ننموده

ز پابوس [illegible] | بدین دولت [illegible] دامن رسیده
[illegible] دست [illegible] | که در آغوش [illegible]

سهی سروان [illegible] | پری رویان چو [illegible]
ز عز و ناز [illegible] | بخدمت روز و شب [illegible]

نه هرگز بر دلش [illegible] نشسته | نه یکبار [illegible] خاری شکسته
نبود آگه ز عشق و عشقبازی | نه داده ره بخاطر [illegible]

شبی چون نرگس [illegible] خفتی | سحر چون غنچه خندان [illegible]
بسیمین لعبتان او خرد سالان | بصحن خانه در رقص [illegible]

ولی فارغ که [illegible] | نباشد خیر لعب [illegible] کار
بدر نیسان خرم و شاد بودی | وزان غم خاطرش آزاد بودی

کش از ایام بر گردون چه آید | وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان زلیخا یوسف را
در خواب دیدن و کشته عشق شدن

شبی خوش [illegible] صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش ها [illegible] آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده
وزین بستان سرای [illegible] | نمانده یار جز چشم [illegible]

ربوده دزد شب هوش کسان را | زبان بسته جرس [illegible] را
سگ از [illegible] گشته حلقه [illegible] | در آن حلقه [illegible]

ز شهر [illegible] شب خنجر کشیده | ز بانگ [illegible]
[illegible] | چو [illegible]

به بیداری نمانده [illegible] | خواص [illegible]
ستاده [illegible] | نجوم [illegible]

نکرده مودن [illegible] | فراش غفلت [illegible]
زلیخا [illegible] | شده [illegible]

سرش سوده ببالین چو سنبل | تنش داده به بستر خرمی گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته | بگل [illegible] بسترش نشسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده | ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد ناگهش از در جوانی | چه میگویم جوانی بلکه جانی

سمانا پیکری از عالم نور | بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن جهانش | گرفته یک بیک [illegible]

کشیده قامتی [illegible] | بآزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلفی چو زنجیر | خرد در بسته در پای [illegible]

فروزان لمعه نور از جبینش | مه و خورشید [illegible] زمینش
[illegible] بر رخش محراب [illegible] | معنبر سایه بان بر [illegible]

رخش ماهی ز اوج برج فردوس | ز ابرو کرده [illegible] قوس
[illegible] سرمه [illegible] | ز مژگان بر جگرها [illegible]

دو لعلش از تبسم در شکر ریز | دهانش در تکلم [illegible]
[illegible] از لعل خندان | جو از گلگون شفق [illegible]

بخنده از ثریا نور [illegible] | نمک از پسته پر شور [illegible]
ز قن چون سیبی از [illegible] | ز سیب آویخته آبی ز حلق

بگل خالی ز خط مشک [illegible] | [illegible]
ز سیمش ساعد و بازو توانگر | ز بی سیمی [illegible] لاغر

زلیخا چون بروی او [illegible] | بیک دیدار افتاد انچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور | ندید از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و حسن شمایل | [illegible] بصد دل بیکدل
گرفت از قامتش در دل [illegible] | نشاند از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در دیده افروخت | در آن آتش [illegible] سوخت
وزان عنبر فشان گیسوی [illegible] | بهر مو رشته جان کرده پیوند

ز طاق ابرویش [illegible] | ز خواب آلوده [illegible]
[illegible] | ز دندانش [illegible]

ز سیمین ساعدش [illegible] | میانش را کمر در بندگی [illegible]
[illegible] دیده [illegible] | نشست از روی [illegible]

ز سیب غبغبش [illegible] | بدان سان [illegible]
[illegible] | که صورتها [illegible]

زلیخا از زلیخایی رسیده | ازان صورت بمعنی [illegible]
ازان معنی اگر آگاه بودی | یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار | نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند صورتها بمانده | بصورتها گرفتار [illegible] بمانده

نه صورت گر ز معنی رو نماید | کجا یکدل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه [illegible] | ازان [illegible]

جو یار [illegible] | نیاید [illegible]
سحر [illegible] | [illegible]

لحاف غنچه از گل بر کشیدند | [illegible]
سحر [illegible] شبنم [illegible] | بنفشه جعد عنبر بوی [illegible]

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و از گرم خواب انگیختن او را
و از خیال ایشان غنچه وار خون بدل فرو خوردن [illegible]

زلیخا همچنان در خواب بنشست / دلش را روی در محراب بنشست
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران به دستش بوسه دادند
نقاب از لاله برگ تر گشادند / غبارآلوده چشم از خواب شستند
گریبان مطلع خورشید کرده / ز مطلع سر زده مه سو نکرده
ندید از کلبه روشن نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بران شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش / به دامان صبوری پای بستش
نهان جنبید رشک اندر دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو پیچید چو غنچه دل پرخون / نمی‌داد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه / به دل از [illegible] عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار بودش / ولی پیوسته دل با یار بودش
همان دل بر سرش [illegible] که بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی گر عشق در کام نهنگ است / ز جست و جوی کامش پای لنگ است
برون زیبا نمودی گاه گاهی / درونش با کسی آرامی [illegible]
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز نحسش تا شب آمد
شب آمد ساز کار عاشقان است / شب آمد راز دار عشقبازان
از آن روزست شان شب اختیار است / که آن یک پرده‌در این پرده‌دار است
خوش آن شب [illegible] / برآمد شب چو [illegible] چنگ خم کرد
ز تار اشک او صد رشته تا چنگ / به دل بر [illegible] ساخت آهنگ
ز ناله نغمهٔ جان کاه برداشت / به زیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش چشم بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی
نمی‌دانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام است / وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچ کس چون من گرفتار / که نه دل دارم از دلبر خبردار
خیالت دیده‌ام [illegible] خواهم / گشاد از دیده [illegible] خونم
کنون دارم تنی چون چنگ [illegible] / ولی از آتش در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه ز آب زندگانی
نه بر سر سر کنم با تو [illegible] / نه در پا سر کنم خاری [illegible]
به یک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار در پیراهن نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار / چه سان خوابانده‌ام بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود / شکایت با خیال یار این بود
خوش آن شب [illegible] بر کنارم / شبستان ز گریه چشم [illegible]
لبش تر بود از افسون خواندن / گلو خشک [illegible]
به بالین رونق از گلبرگ تر داد / به بستر جان ز سر تا سیمبر داد
شب [illegible] / سر سوی [illegible]

کمان عشق هر جا افکند تیر / چو سازد [illegible] از درون آید به [illegible]

از شنیدن حال زلیخا کثرت تحیر بر رشتهٔ فکر کنیزان
افتادن و دایه به سرانگشت استفسار گره از رشتهٔ کار زلیخا گشادن

سپیدواری نباشد کار [illegible]
ز بیرون حال شد آن راز پنهان

چو شد از بحر دانی [illegible] گهر سفتن / گر [illegible] عشق [illegible] آشفته
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت / به سینه تخم غم پوشیده می‌کاشت
گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت / به جای آب خون ناب می‌ریخت
گهی از آتش دل آه می‌کرد / [illegible] دود آهش [illegible]
که از روز و شب [illegible] / گل [illegible] خشک و لاله زرد
کنیزان این نشانها که دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند
یکی گفتا کسی حالش ندیده / همانا کز کسی چشمش رسیده
یکی گفتا همانا سحرسازی / ز سحر [illegible] طرازی
ولی کس پی به پیدا او نبردند / ز خوابش [illegible]
ولی سر دلش ظاهر نمی‌شد / سخن [illegible]
به راه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
شبی آمد [illegible] / بیاد آورد خدمتهای خویشش
دلت خرم لبت پر خنده بادا / ز فرقت بخت ما [illegible] خنده بادا
مرا از [illegible] / که پرورد [illegible]
سر و تن [illegible] / گلاب [illegible] خطابت
خدا اندیشه دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را
اگر رنجم [illegible] / چو خفتی خفته در آغوش بودم
به هر کاریت خدمتکار بودم / به خدمتکاریت [illegible] بودم
چو [illegible] به خدمت ایستادم / چو خسپیدی به پایت سر نهادم

اگر بر شکی که در پرده صد بوی / کند غماز [illegible]
ولی بر منبر [illegible] عجایب / همی [illegible] از درون [illegible]
بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی را ز روی او عیان کرد
بهر آهی که از دل برکشیدی / کسان بوی کباب آن دل سوخت
بدانستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله جز خالی ز داغ
ولی روشن نشد کان از کجا است / قضا جنبان آن حال عجب
یکی افتاد [illegible] سپندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت این همه آثار عشق است / دلش [illegible] بیمار عشق است
همی [illegible] / همی کردند با هم [illegible]
از آنجمله فسونگر دایه [illegible] / که از افسونگری [illegible]
به هم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار [illegible]
بگفت ای غنچه [illegible] / نگار [illegible] کار و بار [illegible]
تو در باغ جمال [illegible] سرو / که کردت طوطی [illegible]
رخت ز آغاز من بودم [illegible] / [illegible] مهر [illegible] بریدم
قماط از [illegible] ساز / ز جانت رشته پیچیدم [illegible]
شب آمد خواب در گاه [illegible] کردم / سحر شد زیب درگاه تو کردم
خوش شد شاخ گلت [illegible] / هنوزت [illegible]
به هر جا رفت [illegible] / فتادم همچو سایه در قفایت
کنون من در میان [illegible] بودم / بدان حد [illegible] ایستادم

زمین را از دولت پهنا چو داری
ز خود بیگانه‌ام زین سان چه داری

جبینش اشک شد و در هم چرایی
چنین با درد و غم همدم چرایی

بگوی آخر درین کار تو که افتاد
که آمد گل سرخت چو از زرد زعفران

تو خورشیدی چو ماهت کاهش از چیست
زوال چاشتگاهت چو استنی

یقین دانم که زد راهت پری راه
که گاه از درد و محنت جان بکاه

اگر بر آسمان باشد فرشته
ز نور رفته سیمان اش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم حسابش
که دارم بر زبان اسم اسماش

و گر باشد پری در کوه و دشت
غرامم خواهم کار تو بشکست

به تسخیر ترا علامت خواهم
که گم در شیشه و پیش شام

و گر باشد ز جنس آدمی زاد
بزودی سازم از روی چاره‌ها شاد

که باشد خود که پیوندش نخواهد
نه بنده دل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی
فسون پرداز دایه افسانه‌خوانی

ندید از راز گفتن هیچ چاره
بگو او را که پرده پاره سازد

که گنج مقصدم شد ناپدید
در آن گنج ناپیدا کلیدست

چه گویم با تو از مرغی نشانه
که با عشقا بود دم اشیانه

ز غفلت‌های خویش مردم
ز درج من برو آن نام هم کم

چه شیر است عشق هر کاش
کند بازی زبان شیرین نباشش

زبان بگشاد و انگه پیش دایه
ز همرازی چنین ساخت پایه

ز خواب خویشتن پیدا و شیدا
ز بیهوشی خود هشیار شد او

چو دایه حرفی از تیمار او خواند
ز چاره دار رنجش آن فرزانه

علی الله حرف عشقش هر چه بیان
که نا دانسته را حاجت نگار

مراد او را از اول ماند آگاهی
کجا در آخرش جستن جوانی

نیارستند و لیکن چون ببندد
باصلاح خش بان چنیند کشاید

نخستین گفت کاینها کار دیو است
همی کار دیوان مکر و ریو است

مردم سوز پنهانکاره
که تا بر روی او سودا کشیده

زلیخا گفت دیوانه بپا را
که بنماید چنین شکل دلارا

تنی کز شور و شر ماند سرشته
معاو الله که گرد آید فرشته

وگر گویی که این خواب است و بیداد
چرا باید نهار است جان کاست

بگفت ای جواب اگر یار است نیکو
به هر نسیان را است ای بر تو

شمار زندان ولی این بیتوار است
که گوگج با کج آید دست بارش

دگر گفتا که هستی و اقش عشق
مر آن کس را که آن حال از خاطر خویش

بکس کار اگر بودی ستم
کابین بار گران دادن شکستم

مراند پر کار از دست رفته
عنان اختیار از دست رفته

مراشوخی چه پرور آن نیک
که بس محکم شد نقش او سنگ

اگر با وی به روز با آید
ز رشک آن نقش محکم چون زواید

چو دایه دید شیر عشق محکم
فرو بستا ز نصیحت کوی شیرم

نهانی رفت و حالش بدید
پدر زان قصه مشکل بر شنفت

خواب دیدن زلیخا یوسف علم نوبت دوم و سلسلهٔ
عشق وی جنبانیدن و ویرا در جنون کشیدن

ولی چون بود حاضر وقت هر دم
حوالت کرد کارش با مقدم

خود آن نقش غلط کاندر سر عشق
به کار حالش علی کند عشق

در روز خشنود بیدرنگی بی پرورده
که صبر و هوش را فرمان بسوزد

جهان چاشتش ظلمت کشی کرده
که عشقش از ظلمات بشی کرده

ملال آسایش شب خمیده
نشسته در شبقی ز خون دیده

بکشیدی چون کام از مستقامت
نشانم گر بجای از تیر ملامت

نهاده در دلم از مهر تابی
خیالی میکند با من بخوابی

نشان بخت بیدارت از چه
که در وی چشم آیا ی جهانتاب

بود بختم سود از خواب بیدار
نماید یارم اندر خواب دیدار

ز تا که این خیالش خواب هر دو
بسود آن خواب بی بی بهره بود

نظر چون بر رخ زیبایش انداخت
ز جا برجست و سر در پایش انداخت

بر آن صانع که از نور آفریدت
ز سر آلایشی دو آفریدت

قدرت را گلی بستان جان ساخت
لبت را قوت کون روان ساخت

ز مشکین گیسوان دلکش کمندی
که بر من زان بهر سو و ریشه ندی

که بر جان من بیدل ببخشای
بپاسخ لعل شکر بار بگشای

درخشان گوهری کان گدا
گرامی شاهی ایوانت کدا

گهی دعوی که هستم بر تو عاشق
اگر هستی درین گفتار صادق

مکن دندان ز بیداد بکن ترا
بپاس از الماس دیده گوهر تو را

مرا هم دل بدام انداخت وارسند
ز داغ عشق تو ما نم نشان سند

که از بیان پری دیوانه را
فتاد آتش بجان پروانه را

به حال خود او نمود ز بهر سعید
بکردون او و شان از اندوه بس

همی صد گشت سودا بی که بود
ز عهد بگذشت خونابی که بود

همیز دم چون غنچه چاک
چو لاله جوان را سر بخت بر خاک

نماند در دو روی اندوه سلامت
شود کاهی ز بر و کوه ملامت

زلیخا چون همه مبهکت دیا لی
بس از سالی که شد مدد ز چشم

همیگفت ای فلک با من چه کردی
رسانید کجا تمام را بزردی

بدرت سرکشی وادی غمباسام
گز و خم سرکشی چنبری دادم

به بیداری نکردم هم نشستیم
نیاید هم که در خوابش ببینم

بکیم و چشم من در خفتن آرام
ز بخت خویشتن جو ابر بنر دادم

همیگفت این سخن با بار یک اند
رسیده جانش از اندوه بر لب

هنوز ش تن بیاسود و بیم
در آمد ار زوی جانش از دم

ز مین بوسید کای سرو گل اندام
که هم جسم ز دل بردی هم آرام

ترا بر خیل خوبان سروری بود
بلطف از آب حیوان برتری داد

ز روی دل افروزت شمع افروخت
که چون پروانه مرغ جانش بسوخت

تنم را ساخت بیچون موی در تاب
دلم را تنگ چون میم دهانت

بگو با این جمال دلستانی
کیی تو و ز کدامین خانه‌دانی

بگفتا از نژاد آدم من
ز جنس آب و خاک عالمم من

حق مهر و وفای بر کمند ار
بری حیفی ز رضای من بکمند

ترا از من اگر بر سینه داغ است
نه پنداری کز آن داغم فراغ است

زلیخا چون بدید آن مهربانی
ز لعل او شنیدان که دانی

سری شد از خیال او بر خاک
جگر پر سوز و دل پر تاب بر خاک

بکردون او و شش از اندوه بر
دل اندوه او انبوه تر شد

زمام عقل بر دار دست افتاد
ز بند پند و قید مصلحت

کهی ز مهر روش بدی می‌کند
کهی از باد زلفش بوی می‌کند

پرستاران بهم سویش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی ماه را رنج / برون جستی ز حلقه زلف چون گنج
وگر کم بینش از حلقه داران / سوی برزن شدی سیر غزالان
اگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده گردیدی ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش بهر رسمی رسیدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمود از پی جان ماری از زر / که باشد مهره‌اش از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گرانسنج / در آمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آرای / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زد بر ساق او جفت / ز دیده مهره‌ها میریخت و میگفت
سراپای دل اندر عشق بندست / همان بندم از عالم پسندست
یکی دستی چو چرخ عمر دستانی / درین بندم چرا سازد گرانی
مرا خود قوت پایی نماندست / بهیچ آمد شدن رایی نماندست
بپای بندگران بستن چه حاجت / درین تیغ جفا افراختن چه حاجت
فرو رفته چو پای سرو در گل / ره جنبش بر او گشته مشکل
چه حکمت باغبان را زین در آمد / که زنجیرش نهد بر پای شمشاد
به پای دلبری زنجیر باید / که در یکلحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان نکوکش / که چشم سیر بیند لاله در کش
زمین چون سبق از چشمانم آلود / برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / درین زنجیر زرین پاش بندم
به نیمم روی او خندد اگر ماهم / بدو روشن شود دود سیاهم
چه میگویم نگاری را ز بیرون در / که گر بر پشت پا ننشسته گرد
بروی جان نشیند گرد دردم / بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی فتد بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار
مرا چون تیغ خونریزست در دل تنگ / که در دل ماه و خاری زند چنگ
ازان افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن تیر آتشناک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز / وگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون حال دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد / گهی میمرد و گاهی زنده میشد
همی شد هر دم از حالی بحالی / بدینسان بود حالش با ملالی
بیالای عشق پرفسون و نیرنگ / که باشد کار او گه صلح و گه جنگ

بخواب آمدن یوسف علیه نوبت سیوم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

گهی فرزانه را دیوانه سازد / گهی دیوانه را فرزانه سازد
چو بر زلف سیه پای زمان بند / ز زنجیر جنون افتد خردمند
وگر زان زلف بندی برگشایی / چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یکشبی بی صبر و بیهوش / بغم همراه با بخت هم آغوش
ز جام درد دُرد آشامی کرد / ز سوز عشق بی‌آرامی کرد
گشاده از بنفشه موی عنبر / فشانده از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را از سرشک لاله نم کرد
ز نرگس ریخته اشک ارغوانی / چو سوسن کرده ساز خوش زبانی

شد از عکس دل خود غنچه‌سان باز / بیاد خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری ندادی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش نیکردم شکر خند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در حضرت عزیزم / نه اکنون مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیز را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
نیابد اگر کنج آن غبغب جونت / بسان خلق رسوا کس چون تو
دل از زر بدین پیوند هم تنگ / پدر دارد هم از فرزند هم ننگ
پرستاران مرا آزرده کردند / بتنهاییم غم فرسوده کردند
زهی آتش که جانها چون تن ما / نسوزد کس چنین بیچاره‌ها را
زبان مقصود جان دل خطابش / بدینسان بود تا بر بود خوابش
چو چشمش گشت مست از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکلی خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
نزاری تن نداد آسایش تن / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقم رسیده / قرارم از دل خوابم از دیده
بپاکی کانچنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهیی ده / ز نام و شهر خویشم آگهی ده
بگفتا گر بدین کارت شتابست / عزیز مصرم و مصرم مآبست
بمصر از خاصگان شاه هم / عزیزی داد و عز و جاه هم
زلیخا چون جلال این نشان یافت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش شادمانی کشادش هوش / ستاند از جان سرزده از هوش
ازان خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت مجنونیش شد بیدار
جز آنکس کو ز دلها هوش آورد / دگر باره بعقل خویش آورد
کنیزانرا ز سر ره داد آواز / که ای با من از این دیرینه دمساز
پدر را مژده ده اکنون زمانت / دلش با ز آرم از تخت زمانت
که آمد عقل و دانش سوی جانم / روان شد زآب زندگی جویبانم
بیا بردار بند از پای سیم / که بود از جنون من بند سیم
چو حل سیم را از بند کرد آزاد / بدست جو بند از سیم داد
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن شد از سر هوش
بسیم عاشق اول ترک خود کرد / وز آنجا سوی آن مه قصد کرد
دهان بگشاد ماه رود سرو را / رهاند از بند زر آن سیمبر را
پرستاران ز جایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندش بر فراز تخت ناز / بزد بر فرق گردش سر افراز
پری رویان زهر جانب نشستند / همه پروانه آن شمع گشتند
بمهر از آن بود مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکرشکستی
سر درج حکایت باز کردی / ز سر شهری سخن آغاز کردی
نبودش دم که یک نکته انگیز / شدی زان ذکر هر اشکر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بوی عزیز مصر نام
گرانباش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه در پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی

به روز و شب همین بودیش کارش / سخن از یار راندی وز دیارش
به این گفتار خود گشتی همی گوش / وگر نه بودی از گفتار خاموش
زلیخا گرچه عشق آشفت حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا نغمهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود / به بزم خسروان خوش خوانی او بود
به هر وقت آمدی از شهریاری / پیامی در وصالش خواستگاری

آمدن رسولان پادشاهان از اطراف غیر مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن از نومیدی

درین فرصت که از قید جوانی رست / به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چو ملک شام شاهان کشور روم
فزون ده تن از آن در بر رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک شام در دست / یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تخت کشور را ستانند / ز شاهی خواستگاری را رسانند
بهر جا رو نهد آن غیرت حور / بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که کرده جلوه کاش / بود و بی‌بهیم شاهی خاک آتش
اگر گیرد چو مه در شام آرام / و جای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام وی شود از روم تا زنگ
همی جست از سوز قاصد نیازی / همی گفت از لب شکر خنده هایی
زلیخا را از آن چیزی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصر یا من ره شکست
بسوی مصر یابم میکشد دل / ز مصر آن قاصدی بود جاصل
مرا خوشتر از آن بادت صد گنج / گرآورد نامه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش خبر خواند / پدر وا از پیچ پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم شاد و خرسند / ز بند غم خطا زادی و لی
بدار الملک گیتی شهریاران / ز تخت شهریاران تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بیاید چون رسولی / رسیده ایک ز هر سو رسولی
بگویم داستان هر رسولت / به پستم تا کدام افتد قبولت
بدان کشور که افتد رو سیلی / ترا سازم زر و دو آن خیل
پدر میگفت او خاموش می‌بود / بسوی آشنایی گوش میبود
خوشا گوش سخن کردن بجایی / بیامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه‌هایی در او بود / ولی از مصریان در می‌شاد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می‌سفت / ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت
مرا ای کاش کشکی مادر نزادی / وگر بیزاد کس شیرم ندادی
ندانم بر چه طالع زادم از من / بدین طالع کجا افتادم ای تن
اگر زین خیزد از دریا سحابی / که ریزد در لب هر تشنه آبی
چو شد سوی سحاب آتش اراده / بجای آب از و آتش ببارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خورشیدم طرق خویی ... داری
اگر ندهی بسوی خویش راهم / ز دوری بار غم بی‌جان کشیدم
کجا از من بمرگ خواهی ... / ز بیداد تو جان پر سودم آنک

وگر خواهی مرا در بی نوایی / نهادی بر دلم صد رنج و محنت
بزیر کوه کاهی چند باشد / بسی غم کیمیایی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خود هست
اگر شاه اگر چاکر ترا هم / اگر سنگ اگر شیرین ترا هم
کیم من تا ز خود جویی بهم خر / دلی بود و نبودی جز غم و درد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن از این بر تو بگو
ترا لرزان تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
نگاه کرد و ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی و دیگر ایشان
بصد افغان و درد آن نو زبان / ادای محنه دارا از جوان لب
سرشک از دیده غمناک بر ریخت / بر وی عشقش بر سر خاک می‌ریخت
پدر چون دید شور و پیچ و تابش / ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بجلمها باز سبب / اجازت داد و لب بر عذر خواهی
گهی از بهر این فرزانه دلبند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر آتش بی نشان / که با شد پس زمان بس شد پشیمان
زبان دهر را بر وی شکستش / که گوید دست ... بر دل است
رسولان آن تن را رد دادن نشستند / ز پیچش یاد برکت باز بند
زلیخی و آن شب زوال از جگر داد / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

فرستادن پدر زلیخا قاصد بسوی مصر بعزیز و عرض زلیخا بر وی و قبول کردن وی آنرا

بود هر روز را روزی سپیدی / بجز روز سیاه با امیدی
پدر چون دید حسن و جان ... / علاج حسن جانش آن زمانی
کو دانایی برای جمع پرتو / علاج حال او عزیز مصر جو بود
برو از وی سلامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی خرد از بس گزین کرد
بداد او تحفه‌ها صد گونه بس / برفتن رای زد سوی عزیزش
جهانش ادب گامی و دوران / ترا بو سید خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزان داد فرمان
مرادم بر جمعیت آن افتاده است / که مهر او در جان افکنده تابت
ز اوج ماه پر تو پایه او / نوید دیده بخورشید باد او
ز گوهر در صدف صافی پرورش / ز لطف او شرف پر تو فکن است
کنند پوشیده در هر حد نظاره / که گویند پیدا جسم و جان
خرامنده کسی کم دیده و اش / بجز شاه کسی پیر و دیده موش
نباشد غیر زلفش کاید زیر / که گاهی افکند در پای آن ره
بسحر خانه چون کرده ... / نیاید پای او بیش غیر دامان
نسوده بر سرش گرد گذشت / خیال او ز گل ... آن شنیده
که پیراهن ببندد بر پای او / ز نرگس حسن او پوشیده رخسار
که نرگس چشم و تیغ خام / ببوید ... نوع مهر یا ماه
که تا بالا او نگرد و سر به ره / کند از چشمه هوش نشنیده
که چشم نکبی بر و بس شنید / درون پرده ... نکاه کرده
دل صد ... / همه شاهان سوی او میرسند
خراب لطف ناکامی ... / سر افراز از ... / همه از شوق او خورد آرام

ولی روی دل زینهار پیش کس / هوای مصر در سر دارد و بس
مگر دو خاطر او را ام یاد آرم / شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سپیدست / برای مهر عشقش زو نویدست
ندانم سوی مصرش این شعف چیست / سوال گنج طلبش این طرف کیست
همانا خاک او زانجا سرشتند / برات رزق او انجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بیان و الکس حوالی
اگر نبود بحسن و جلوه خوبی / بود و خود شکر کیرا خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنید / کلاه فخر بر اوج فلک دید
تواضع کرد کنشانی که باشم / که در دل تخم این اندیشه باشم
ولی جون شه مراد از خاک برداشت / سر او گرچه زنام نیز افلاک
سر آن خاکم که ابر نو بهاری / کند از لطف برین قطره باری
اگر بر روید از تن صد برابم / جو سبزه شکر لطفش کی توانم
مرا طالع که از شه گردد آبیاری / کند واجب که گر تخم شود بار
کنم از فرق پای از ره نعلین / شوم سوی پیش روان از سر چشمین
ولی با شاه مصر آن شاه و سرهنگ / چنانم در گرفته خدمت تنگ
اگر یکساعت از وی دور گردم / ز تیغ سطوتش بی کور گردم
و دین خدمت هر اسفند دارد / کان نخوت از دور دارد
اگر گوید برای چی گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / حضور رخ ستان طوطی خرامان
غلامان ز بس نیکو سرشتی / مصفا تر ز غلمان بهشتی
نه شیرین دهانش از شکر خند / ز لعل زنمه بر قوکم بند
قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زرین نشسته
کنیزان از همه در حله حور / چو حوران از قصور آورده گل
معنبر طرها بر گل کشاده / معقوش چاقها بر مه نهاده
ز هر گوهر بخود بر بسته زیور / نشسته جلوه گر در موج زیور
زبان با یکیات هر گونه باده / ز ار کان زیبات هر گونه شاده
فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوت سرای ارش آرند
چو دانا این صید این اندیشه بشنید / بسجده پیش سر نهاد و خاک بوسید
گدای مصر از تو بود جیحون بری / ز توکشته ارم اسباب خیری
شه با راسر خزینه بخت / بدستش انچه کفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که داری / گلکمینه در شماره کی شماری
بنزدش خلعت فرخنده بخشان / بود و از بزاز برگ درخشان
ز دست هر یکی گوهرهای ناب / بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست / خوش آن کس کو قبول خاطر تست
جوان میوه چرای جات افتاد / برو وی پیش خواهد فرستاد
جو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد عرب شان / تهی از خوشی پرکرد از عرب شان
گل نخلش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی که بدان کار دید شادی / خیالی آمد و آن عقد کشاد
خوش آنکس کو خیالی خواب بیند / سبکبار از چنین کرد و اب خوابست
زلیخا را پدید چون شد نشانی / ترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر او هر آنچه / هزاران لعبت روی و طرازی

همه پسته دهان و نار پستان / عذار و بر گلستان بکر بستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده طوق مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل چه تر چه تازه / ز رنگ و سمه پاک و از غازه
معول پسته بر لالۀ سیر / ز گوش آویزه کرده لولو تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف جبین هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ / بغمزه نازکی چون شکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسپ نکو شکل گل اندام / بگاه پویه تند و وقت آرام
ز کوه پیش چو کان تیز رو تر / ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تک آور / چو ماهی موج دریا را شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر پشته پشت کوه کوهان
بره تنها که اما پست کوهان / زراه باد رفتاری برون
چو زهاد قناعت کوش کم خوار / چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده و صد بیابان تر و گل / بجریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بیخواب و خوردار / بآهنگ حدی صحرا نوردار
ز انواع نفایس شد گرانبار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش نو حلهای گرامی / ز نافه و عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل گشادی / همه روی زمین صحرای ختن شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری چون مجلی
مقطع خانه از صندل چو عود / موصل لوحهای وی گر آورده
مرصع سقف آن چون چرخ مینا / زر افشان قبه اش چون خور
برون او درونش همه پر / ز مسمار زر و آویزه در
فرو هشته بدو زلف دیبا / برنگ و لیبد برو نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند
برو پشت باد پایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن روی و همه سیمین بر
روان گشتند گوی نو بهاری / رخ آورده از دیار
بهر منزل که شد جای آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان سیم ساقان تنگ قبایان / کنیزان جلوه گر ان همو
فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیغی / گشاده رخنه در جان اسیری
بیکسو دلبری و عشوه بازی / و دیگر سو نیاز عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق درگاه / بهر جا صد متاع وصد خریدار
بدین دستور منزل بمنزل / بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شد اکنون
شب غم را سحر خواهد رسیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب سالهاست / از و تا صبح چندین سال راه است

خبر یافتن عزیز از مقدم زلیخا و بعزم استقبال
برخواستن و لشکر آراستن از مصر و آمدن

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برآوردن
که این نه آن کس است که من دیده‌ام و محنت کشیده‌ام

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود / بشکرانه خود بر زمین رخ سود
زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خون خود خورد و زبان بست
ز خون خود درخ هم نم نزد / ز غم می سوخت اما دم نزد
بره می بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش
سحرگاهان که زد این چرخ اکبر / ازین کوس کوس رحلت
کواکب تیر محمل برشکستند / بهم این شب محمل ببستند

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر زلیخا افشاندن

شد از رخشانی آن قبله گون / برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد به شهریاری / نشانها از جو مه زد عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست / بآیینی که می بایست آراست
ز چتر از برق نیکبختی / بشد سایه عیسی از زمین تا ختن
مرصع زین پیای هم درختی / شده مسند برای نیکبختی
درخت و سایه [illegible] / نشسته نیکوان اندر میان
طرب سازان نوا ها ساز کرده / شتربانان حدی آغاز کرده
شد از بانگ حدی [illegible] / فلکها را طبق بر دست صحن
ز بس رخسار کآب و شتر بود / در و دشت از جلال [illegible]
کمی کنده بهر سو [illegible] / جلال از زر خم ناخن بدرها روی
گهی خاک [illegible] خواه / جلال از روی شده تا چتر [illegible]
زمین را گرد [illegible] / کف پای شتر هم [illegible]
پی آسودگان سوی تاز / تیر سلطانان بر ده [illegible]
گریزان زلیخا خوش / گر دست از دیو [illegible]
عزت و امل او هم شاد [illegible] / که شد ز السان [illegible]
زلیخا [illegible] عماری / رسانده بر فلک فریاد [illegible]
کوای کردن [illegible] / چنین چشم [illegible]
ندانم از حق تو من چه کردم / گر افکندی چنین در رنج [illegible]
بخت از رنج [illegible] / به بیداری [illegible]
گر از دیو [illegible] / کار [illegible]
چو شد از [illegible] خود [illegible] / خطا کردم [illegible]
و این بود [illegible] / فزون کردی [illegible]
چو باشد [illegible] / مها ذا [illegible]
منه در ره [illegible] / میفکن سنگ بر جام [illegible]
دمی [illegible] کام / وزان آرام جان [illegible]
درین [illegible] شاید / ولی گر بخت این باشد [illegible]
زلیخا با فلک این [illegible] / کران بر [illegible]
برکه [illegible] / که اینک شهر مصر [illegible]
نوازان [illegible] / خروشان [illegible]
عزیز مصر [illegible] / بگفت بهر نثار آن عماری
طبقهای [illegible] / طبقهای [illegible]
کمر زیران [illegible] / ز هر طرف [illegible]
ز بس [illegible] / عماری [illegible]
همی [illegible] / در آن [illegible]

بوکشتی هم [illegible] / ز بس [illegible]
چو سیمها [illegible] / نثار افشان که [illegible]
به نیل [illegible] / چو پر گوهر صدف [illegible]
شد از [illegible] / نگشت [illegible]
بدین آرایش [illegible] / دولت سوی [illegible]
سرا [illegible] بهشتی / ز [illegible] بهشتی
در آن دولت [illegible] / بر [illegible] زیبا
در [illegible] / پی [illegible]
بجای [illegible] / کمر [illegible]
ولی جانش [illegible] / از آن [illegible] خشت
مرصع [illegible] / میان [illegible]
ولی او [illegible] / بزیر [illegible]
فغان [illegible] / ولی [illegible]
ز گوهر [illegible] / بچشم [illegible]
کسی [illegible] / زلیخا [illegible]
دل [illegible] / که [illegible]
چو چشم از اشک [illegible]

پشیمان شدن زلیخا از آمدن بمصر

چو دل [illegible] آرام کرد / ز وصل دیگری کی کام کرد
نهی [illegible] / تو [illegible] گل
ز هر [illegible] / تماشای [illegible]
چو خوابد [illegible] / نیفتد [illegible]
زلیخا [illegible] / همه اسباب [illegible]
غلامی [illegible] / بنود [illegible]
پرستاران [illegible] / پرستارانش [illegible]
گریزان [illegible] / پی [illegible]
غلامان [illegible] / ز [illegible]
سیه [illegible] / ز شهوت [illegible]
خیمتان [illegible] / امینان [illegible]
ز [illegible] / بر [illegible]
حرم [illegible] / ز ذوق [illegible]
زلیخا [illegible] / گر [illegible]
بساط [illegible] / درون [illegible]
بغلام [illegible] / ولی [illegible]
لبش [illegible] / ولی جانش [illegible]
از آن [illegible] / بنود [illegible]
بصورت [illegible] / بمعنی [illegible]
بوقت [illegible] / میان [illegible]
چو شب [illegible] / چو مه [illegible]
خیال دوست [illegible] / نشاندی [illegible]
بزانوی ادب [illegible] / بوصل او [illegible]

بنالید چنگ محنت ساز میکرد / سرود دردناکی آغاز میکرد
بدو گفتی گرامی مقصود جانم / که جان از تو مقصود دو جهانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی او زدست باد و انجام
بخور قسم تاج عزت افکنده ست / بروی آثار دولت فرخنده ست
ندانم تا کی سوزم بدین داغ / چو داغ محنت افزودم دوی داغ
پیاده روشنی باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشیده از تو کام / سر موش عیب کرد امیدوارم
بدان امید تا اکنون زنده ماندم / ز دامن گرد نومیدی فشاندم
بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که از تو بوی همت یافت
ز شوقت گرچه بی نوبارت چشم / بسوی شش جهت بجایت
نو شاید قسمی کز ازان ای / بهیچ دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو ... کردم / بسا کار ... دو روزم
کم هستی درشته بندم از وجودم / شوم از بیخودی اکار زود کم
و ادیگر بجای من نیایی / چو جان آیی بجای من نشینی
تنم گشته خیالی او من را / تمایلم بودم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم دیگر چه جویم
سحرگاهی بدین گفتار رسید / نبستی زین سخن تا رو در لب
جواب هیچ جستن کردی آغاز / که این و گر داری سخن ساز
چه گفتی گفت ای باد سحر خیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سوسن آرای / ز عشق بحق بر روی گل
بباغ از برگ جنبانی بجا بل / شود رقصان درخت یاد گل
بمعشوقان پری پیغام عاشق / بدین خیش دی آرام عاشق
ز دلدار ار نه ارشی یاد آری / گنی جویه کار از غم کساری
کسی از من و جهان خلیده / ز دو ای هجر اندوه ...
دلم بیمار شد دلداری کن / غم بسیار شد تخفیف ای کن
بعالم هیچ مرغ نباشد / کت اینجا کار ...
ز درد خود و بود آمن ... / چو در هند فراز سوزن ...
بجشا بهر من ... / یکی از جانب من جستجوی
واده دوا در ملک شیرازی / برابر بگذرگاه تاجداران
بهر شهری که خبر پرس از من / بهر تختی نشان ...
که دار اکنون سر باغ و بهار / قدم زن بر لب هر جویباری
بهر طرف جوی ... / بچشم آید ترا ...
بصحرای حقیقی شد اکرم کام / بصورتخانه چین کن آرام
بدام آوری هر دو ... / تماشا کن ز روی ...
چو کردی ای فرستی ... / بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر چشم آید ... / پیاده ...
چو شد نور شنیده شمع مجلس / زنی چو خورشید مجلس افروز
بدستان بی ... / رفیقان ...
بان صافی دلان پاک سینه / بجای آوردی رسم ادب ...
بهر دو ... / ...
بود خانه دل از سنگ گشتی / بنزم گرفتی سینه آهنگ گرمی
کی باز آیی سینه ... / ...

از آن

آزان گلگونه ... / ...
نهادی در میان یاد ...
کیایش ز کار ...
زلیخا با دل امید وار ...
ز عدیکه شت ...
دیم جامه ترا ...
بسان ...
درختی بود ...
نهاد در مقام استقامت
گذشته ...
همان ...
بخر ...
شبی پنهان ز اخوان ...
کز ...
برادر ...
نه ...
پیام آورد ...
بر ایشان ...
ز اول ...
دلش ...
بپوشید ...

زدی ... / گهی چون سیل ...
زدی ... / ...
چو نور ... / ...

آغاز حدیث احوال
و دور انداختن یوسف از کنعان

... / گر چون یوسف ...
... / گرفتی ...
... / چو ...
فکنده ... / ...
... / بهر فرزند ...
... / چو در راه ...
... / ...
... / دعا کن ...
... / ...
برای ... / ...
... / توی ...
... / چو شد یوسف ...
... / ...
و آن ... / نوش آن ...

خواب دیدن یوسف آفتاب و ماه و یازده ستاره را در سجده
و ... شنیدن اخوان از آن خواب و شدن حاسد ...

شدی با دیده گریان ...
بر ...
ز کنعان ...
نظر ...
...
دل ...
...
ز جنس ...
بنا ...
ازان ...
...
که با او ...
...
...
...
...
ز حسرت ...
نشانده ...
ز ...
ندیده کس ...
ولی پوشیده ...

شبی یوسف به پیش چشم محبوب — گرفتش او چو جشن بود محبوب
بخواب خوش شد آن نیکو سیرین — بخندید لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند — به لب صوت شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد — ز بخت خویش چشم انتظار بگشاد
پدر گفت ای شکرت شکرخند تو — به موجب داشت شکر خنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را — درخشنده کواکب یازده را
که کیوان داد تعظیم و ادب — بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتش که بس کن زین سخن باز — که این خوابی است بسیار با راز
مبادا این خواب با اخوان بدانند — به بیداری حسد آرند سازند
ز تو در دل هزاران عقده دارند — درین قصه که عقده [illegible]
ببارند از حسد بر خواب [illegible] — که بر روشن بود [illegible]
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر — نیاید کس سلسله زنجیر تقدیر
یکی گفت یوسف این فسانه — نهاد آن راز با اخوان در میان
شنیده بستی که هر سر کز دو بگذشت — بانگ روشنی در در زبان گشت
یکی گفت کان خود دولت است — گران محنت بیفزود [illegible]
چنان سر کز دو لب افتاد بیرون — درون حسد را در دل کند خون
به هوش گفت کان گر گوی گوکار — که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از دام محبت است — دگر شوان بدستان پای اوبست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند — ز غصه پیرهن بر خود دریدند
گر یارب چه [illegible] — گرفتار ساختی خویش [illegible]
نمیدانیم کز طفلی چه آید — که طفلی چه طفلی [illegible] آید
بهر یکچند ببر با قدر و سوغ — دیو اران کو بر خود [illegible]
خورد آن سبکی پیکر [illegible] — شود از حجت او ناکسی
کند قطع کو چو عندلیب ما — برد مهر پدر فرزند ما
پدر کردست ز انسان [illegible] — نیفشد این قدر حب [illegible]
هوس دارد کرما از [illegible] — بسجده پیش او [illegible]
نه تنها ما که مادر با پدر هم — نباید چاره جو این قدر هم
پدر را ما [illegible] — پدر را ما [illegible]
اگر روزیست در صحرا شبانیم — وگر شب خانه با [illegible]
برادر [illegible] — براحبابش رویش [illegible]
بجز حیلت کری از وی چه دانیم — کس ایشان [illegible]
پیا تا کار خود را چاره سازیم — بهر [illegible]
چو با مار [illegible] — دوای او بجز [illegible] چارگی
بیاید چاره ساز [illegible] — نز [illegible]
چو خاری [illegible] — بیاید کند [illegible]
به قصه چاره سازی [illegible] — بخوم مشورت یکی بنشست
چو آید مشکلی پیش خرد مند — کزان مشکل [illegible]

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازیم که یوسف را از پدر دور اندازیم

کند حل اگر با عقل [illegible] — کر تا در حل آن کردن [illegible]
ز کشیدن [illegible] — فروزد شمع دیگر در میانه
دلی هست این صفت [illegible] — بصد در راستی با ناشیان

درین که روی جهان [illegible] — یکی گفت از حسرت چون مار [illegible]
چو کرد و کشته جهان [illegible] — اگر اب جهان ازیم آخر
همان به کالکمش از دور [illegible] — نباشد آب او چو اشک نومید
چو مجنه از دو آرام [illegible] — دگر یک گفت قول دیگر است این
صواب است کاند دور دیگر — بود و این شنیدند [illegible]
فرزندش کرد تا علامی — چو گفت آدمی چاه پر آب
گرفته با پدر در دل [illegible] — در این رو بکار خود نهانی
چو آمد آن کز خود در [illegible] — نه زیشان بر دل مردم [illegible]

اگر گردد از ده و کو و [illegible] — نخونریزیش باید حیله انگیخت
زکشته بر نیاید هر کو او [illegible] — کشتن با مسلمانیم آخر
بیابان اوبی محروم مجور — بناشد ناشدن او جز قرص [illegible]
برکه خوشتن سنگ [illegible] — چه جای حیل آن هم [illegible]
طلب داریم چاه سنگ تاریک — برآساید در آن منزل زمانی
کند در بردن او تیز کامی — شود آنان هم در [illegible]

ز کیج خود ذی [illegible] — نیازمودم ایشان [illegible]
سحرکاهی کشب [illegible] — چو گرگان نهان [illegible]
رسانیدند تا [illegible] — که خود را روز [illegible]
بهم [illegible] — چه باشد گر [illegible]

چو مجلس سلسه اخوان یوسف — ز وشمن [illegible]
یکی گفت این به [illegible] — غرض زین [illegible]
بیابانی دور [illegible] — ذری [illegible]
کشته [illegible] — بکدم [illegible]
ز صد [illegible] — بچاه [illegible]
شود چو [illegible] — نخورد چاه [illegible]

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن یوسف علیه السلام و بردن جانب صحرا او را همراه خود

ز کید طبع [illegible] — بنا سازی عالم [illegible]
حسد و زان یوسف [illegible] — [illegible] اپدرا [illegible]
گر از خانه [illegible] — برادر یوسف [illegible]
کج خانه [illegible]

برای مشورت در شان یوسف — گر از دستش [illegible]
گرا بشیم خون بیکناهی — بکشتن بازدن [illegible]
بجز روباه و گرگ [illegible] — خورد [illegible]
بیم [illegible] — بهت از کرسته [illegible]
بصد خاری در آن چاه [illegible] — بجای دلو از چاهش [illegible]
[illegible] — [illegible]
برآن تزویر کردند اتفاقی — [illegible] کار [illegible]
براه درد و کوی عشق [illegible] — بهر باری که آید [illegible]
[illegible] — [illegible]
هوای رفتن صحرا [illegible] — ز کم سالی [illegible]
فارسله [illegible]

[illegible]

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و آزار دادن او را و در چاه انداختن

[illegible]

رسیدن کاروان بسر چاه و بیرون آوردن یوسف و یکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی منور کردن

بناگه زد درین صحرا کاروانی — وزیشان آن یکی گویان کاردانی
چو دلوی برکشید ماه کز چاهی — شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود [illegible] — چو ماه بخت اندر چاه [illegible]
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه — برآمد یوسف شب رو ز چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته — بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده و از جا فتاده — پی آسودگی محمل گشاده
خوش آن گمره که آرد ره بجایی — کرا باشد چو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند — بقصد آب رو در چاه کردند
بخت آن او سعادت یار مردی — بسوی آب جویان ره نوردی
بتاریکی چاه آن مهرسیما — فرو داد او رسن دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز — زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو و [illegible] — ز مغرب شو بمشرق [illegible]
ز رویت پرتوی بر عالم افکن — جهان را از رخ فرخ کن گلشن
روان یوسف [illegible] — چو آب چشمه در دلو نشست
کشید آن دلو را مرد توانا — بقدر وزن آب دلو دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست — یقین جز آب چیزی اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا بر آمد — ز جانش بانگ یا بشرا بر آمد
بشارت کرد [illegible] — [illegible]
وزان صحرا گل شکفت او را — ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب [illegible] برد — بیاران خودش [illegible] سپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد — اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک [illegible] — ز حال هم تفحص می نمودند
همه بودند [illegible] انتظارش — که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند — خبر جویان بگرد چاه گشتند
نشان کردند یوسف را [illegible] — برون ناید ز چاه الا [illegible]
بسوی کاروان کردند آهنگ — که تا آرند یوسف را بچنگ
بر آن جمع تمام و جد بسیار — میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که [illegible] بنده [illegible] — [illegible]
بکار زشت [illegible] دست جوید — ره بگریختن گیرد هر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست — فروشیمش اگر خواهی بزر داد
چو کرد [illegible] بندگی پیش — ز نیکویی کند [illegible]
بر آن باشد که [illegible] — نداری [illegible]
در اصلاحش [illegible] کوشم — [illegible] که باشد می فروشم
جوانمردی که از چه بر کشیدش — [illegible] قیمتی زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد — [illegible] بنده مملوک خویشش کرد
وز آنجا کاروان [illegible] — بقصد مصر محمل بر کشیدند
زبان کار آگهی شد [illegible] — جهان [illegible] از آن [illegible]
خراج مصر یکدینار ازو — متاع جان [illegible]
ولی این نرخ ز یعقوب [illegible] — زلیخا [illegible] خریداری [illegible]
دو عالم گنج سعادت [illegible] — [illegible]

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلم بحوالی مصر و فرستادن شاه عزیز مصر را به استقبال

چو مالک [illegible] — فرو شد [illegible]
[illegible] روی آن دلارا — از آن ره بر زمین [illegible]

بیوسف جان همی پرورد [illegible] — دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از دور — میان مصریان شد قصه مشهور
که مالک اینک آمد [illegible] — بکنعانی غلامی [illegible]
غلامی [illegible] — [illegible] ملک خوبی کامیابی
بهر نیکویی تابنده ماهی — بملک دلبری فرخنده شاهی
[illegible] دیده [illegible] — [illegible] تصویر خانه [illegible]
چو شاه مصر این آوازه بشنید — [illegible]
که خاک مصر بستان [illegible] — [illegible]
گلی کز روضه فردوس خیزد — [illegible]
عزیز مصر را گفتا روان شو — باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن [illegible] — [illegible]
عزیز مصر رو در کاروان کرد — نظر در روی آن آرام جان کرد
جهان دیدار او [illegible] — [illegible]
ولی یوسف [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
وز [illegible] مالک [illegible] — [illegible] شاه [illegible]
[illegible] — ولی از لطف تو امیدوارم
کنارا این زمان [illegible] — بآسایش درین منزل [illegible]
دو سه روزی [illegible] — که از رنج سفر [illegible]
غبار از روی [illegible] — تن پاکیزه سوی شاه [illegible]
عزیز مصر چو این نکته بشنید — [illegible]
بشاهنشه [illegible] — بعزت ساخته [illegible]
اجازت داد [illegible] — بدار الملک خوبی [illegible]
همه [illegible] بها [illegible] — همه [illegible] قبا [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو گل از گلشن خوبی [illegible] — ز کاروان مصری [illegible]
که چون آرد یوسف را [illegible] — کنندش عرضه [illegible]
کشندش با چنین شکل و شمایل — بدعوی [illegible]

در آب نیل بر آمدن یوسف علیه السلم و گرد و غبار سفر از سر و تن خود شستن و قصد بارگاه شاه کردن

شود [illegible] بود [illegible] — ازین آتش [illegible]
بچارم روز [illegible] — چو [illegible] از ساحل نیل [illegible]

بیوسف گفت مالک [illegible] — تو هم چون [illegible] نیل کن [illegible]
[illegible] — ز خاک [illegible] نیل [illegible]
بحکم مالک آن خورشید تابان — بسوی نیل شد [illegible] شتابان
[illegible] — [illegible]
کلاه [illegible] — [illegible]
کشیده [illegible] — [illegible]

بر آن دانای دیگر ساخت افزون | بوزنش لعل ناب و در مکنون
وزین قانون ترقی مینمودند | زالوان عجایب [illegible] دیدند

زلیخا گفت [illegible] | مضاعف ساخت آن [illegible]
[illegible] | بس [illegible]

وزیر مصر را گفت ای نکورای | بر او بر مالک این قیمت [illegible]
[illegible] دارم دفینه | ز مشک و گوهر و زر [illegible]

بیک نیمه بهایش بر نیاید | ادای آن تمام از من [illegible]
زلیخا داشت درجی [illegible] | [illegible]

بهای هر گهر زان درج [illegible] | خراج مصر بودی [illegible]
بگفت این گهر [illegible] | [illegible]

[illegible]

زلیخا [illegible] آزاد | [illegible]

[illegible]

بحمد الله که دولت یارم [illegible] | [illegible]

[illegible]

نمودن دوش [illegible] از لطف [illegible] | جهان گر نور گردد صبح روشن
از آن نیلگون بگسسته محمل | چو [illegible] سروی آمد بر ساحل

ز موج نیلگون بر خواست باد | گر شد نیل از قدوم آن آباد
بجای نیل بودی [illegible] | ز پایش [illegible]

بر آن شد خور که افکند [illegible] | [illegible] چشمهٔ خویش
[illegible] | [illegible]

بدریا پا نهاد از سوی ساحل | چو مه در برج آبی ساخت منزل
به طلعت بود خورشید جهانتاب | چو نیلوفر فرو شد اندر آن آب

[illegible]

گهی میداد از کف [illegible] گل | [illegible] سنبل
[illegible]

[illegible]

بیوسف گفت مالک [illegible] | [illegible]
تو خورشیدی [illegible] | ز نور خویش عالم را [illegible]

[illegible]

زلیخا بود [illegible] صورت [illegible] | [illegible]
ولی جانش [illegible] | ز داغ عشق [illegible]

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه [illegible] و جمال یوسف علیه السلم دیدن و ویرا شناختن

[illegible] | در آن محنت [illegible]
گرفت اسباب عشرت [illegible] | [illegible]

[illegible] | دگر باره بخانه [illegible]
[illegible] | [illegible]

با [illegible]

نشیمن ساخت زلفی در بکلا
جهان یک غنچه از باغ جمالش
نهفته در حجاب دو عیب
ز روی خود هم یک عکس تو انداخت
به جانی داده تو ان خوشتر آمد
جمالم شیوه همین شیوه جانم بوز
دمی ز اندیشه صورت برست
ز نشانی هر زمان تحسین نشانی
بجان داد تیغ باید ز ندم
مرا از مهر خود در یا ستی ره
گر با تو عشق ورزیدن مجاز است
مرا با جان جان هم راز کردی
ز تو راند بهر یک ستانی
بر رست از مایه و سود وی در رفت
به مسکینان و محتاجان
قناعت کرد باز سود و تمتع
لباس آن کهنه آسا ادند جاست
ز عالم روبدن محراب گرد
وزان ره در دل گرد جمالش
فراز کاخ همتی آشیان کرد

که خال عنبر ترت زد بر حیا
فلک یک نکته ات از ملک کمانش
جمالش حسن پاک از عیب
ز ذات جهان اسما ساخت
بود طاعت گری جانش آمد
ولام و الحکمی زان زبان چون
بسر شد هر دم صورت پرستی
هزار هر دم قدم در سنگ لاخی
که دیدم در تو افتاد از ره
به تحقیق سخن بگشادی مو
کنون تا من در این بند باز
جو آن آمد که چشمم باز کردی
اگر هر موی من گردد زبانی
بس آنکه کرد بدرود وی رفت
ولی از ملک و مال عالم آن
بجای تاج از کو مرصع
تن خود اطلس و اکسون داد
کج آن جهاد تخانه در گرد
پریشانی بود هر جا تمام است
نشستن بهتر از کون و مکان که
بر آن گذرت او راست حیات

که زآب زندگی گرد از لبت پاک
گر از برش بسی قائم بنان
ز بحر قدرتش گردون حبابی
قرار گیتی از دورش بنا پیش
لطافت های می از خم توانم
فروغ روی جانان دیدم افتاد
بگن ناتم اگر با تم نداری
ز عالی هر زمان گرد آن کمال
بکوره گنگو پیدا درفت با
نشان زان صبح انوار گنج
زد از ره چو خورشید مغوی
با فتاد ترک سودای مجازم
چو ام وصل که دادی فراق
سر موی ز احسان تو گفتن
جهاد تخانه بر ساحل نیل
توت یکتیش تماشا کرد
بجای بستن زرین عصا
شغالین سنگ آمد و تمام
بخلوت بستر بنجاب گسترد
مجو جمعیت از صورت تمامان
جو آب حله در تن نیازی

که گفتت در زنخدان چاه غبغب
بگفتا صنعت آن بی نشانم
ز نور عکسش خورشید تابان
ز خار از زیر سر جهان ادباش
وزان مهتاب پر نور تابو
نه پنداری که جان از تو جدا کرد
تو همچو نور اگر این تو خدا کرد
بهر دم حسن صورت زنده آنست
بو زنبیان نگهتار گشت باو
ولی چون گویم از اسرار بیش
جهان بازدی امیدم که بشوی
چو باشد بر حقیقت چشم بینم
ز هر چیز گسستی دل از آن
نیارم کو بشکر تو گفتن
بنا کرد از پس رفتن بر تحمل
که ملک و مال وی ماند از گرد
بسر بر بست بشمین بار یافت
بهشت او ز کوه و دریا
ز نیکان دامنی خاکستر افشان
بود معنی یکی صورت هزاران

نه شاهی بی از دیده اش برد
در آمد جلوه حسن از ره گوش
نداد او فراز این و لا دگر باری
بلک مصر زیبا دختری بود
ز لب شیرین که شکر خنده او بود
نبات از خنده ای شکر زلال
بود لطف از نبات لب او
سران ملک از سودای او بود
ز عز مال و استغنای جاهش
بو شد گفت و شنید او بیابی
قضا به قیمتش معلوم ساخت
ز انواع نفایس هر چه بود
موجب کرد و راه مصر بر داشت
بیند از چه سر و ابریشمینه
حوا زینو لاکر یوسف خرما فت
رحالی دیپیش از عهد او
یوسف گفت چون صوت شنیدا
بگفت ای از تو کار نیکوان
کدامین جامه زن تش او بر
بسروت تو بنفشه ذاری کار تو
که جهان زکت چشم کشا

داستان دختری بازغه نام از نسل عاد که به مال و جمال ممتاز
نظر انداختن بر جمال یوسف و از مجاز به حقیقت رسیدن

اگر گوید قصه زیبا نگاری
که نسل عاد باز آسوده یاری
دل شکر از لب خندان او بود
نیش با لب لعلش مقابل
نبات از رو دل شیشه کرده
بزرم دلبران غوغای او بود
نمی افتاد سوی کس نگاهش
شد این اندیشه محکم در دلش
ز ترتیب نصابش دل برداخت
که دادن در بساط آن بزم خوش
نخرن از زر غاره سیم تنگ آب
جهاز نادر کمرهای جهیزه
دل خرم بسوی او شتافت
بو جان زآلودگی آب و گل
نیار امیدم که تا روی تو دیدم
درین خوبی جمالت را که آراست
کدامین باغبان سرو تو ابراخت
نعمت نیز گلزاری که آمو
نه خواب مستی سید افریشی

ز دیدن سیم اثر زه در جهان
ز ده در شیخ تحقیقش خنده بر در
چو شکر ریختی از لعل خندان
نبود این ز لعل جز مشکینش
جهان افسانه بود آن خوبی
ولی بر جمع گیسو دار او
حدیث یوسف و خوبی خوش
در این مجلس احادیث شنیدن
هزار اشتر همه باکره کوه
جواهر و هم پیکر و زر بی نهایت
فرا ران اسپ تن در زر گرفته
بظفر آمد سوی در او
تخت از دیدن او بجاد اما
بگیتی مثل او نادیده هر گز
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز
کدامین ساخت خورشید حیرت
گل سیراب تو آب از کجا خورد
همه روی تو خانه گست
که بر درج در از نقطه اقت

بسا کز دولت از کشما برخورد
ز دل آرام بربایند جان هوش
که عاشق دو تن خایانه
ز شکر خنده او مصر از شکر پر
شکر انگشت گزیدی خندان
که با آن پردلی از دهنش
ز شیرینی شکر او مصر پر شور
بهر کس در دلی آمد او
بجان روی او مهرش نخسید
بلی باشد شنیدن هم چو دیدن
ز دریا و ز بر و کوه و ذند
تعالی الله چنین خوبی که بخشید
ز دم تا گوش در کوه در گرفته
تحیر پرسان ز چو لالیکاه
ز ذوق چو خودی که ازداد
ز کس تا نه او شنید هر گز
جواهر حسنت زان که چنین راز
که آمد خوش خوبی حیرت
درین آتش در این سان که گرد
سر زلف تو آهو ناموش گشت
که دل را تو آمد رخ راقوت

لکن

بو دولت که شاه ... زلیخا

[illegible]

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام در خدمتکاری وی مرورا با نجه و تربرس داشت

بعادتش همچو تو ... در دریا

میکرد و فارغ بال بنشست

ذهب تا جهان زرین کرد

بهر روزی که صبح نو ... می

[illegible]

بنخاتون پرستاریش کردی

بخشم از زر ... آزار ...

بلی عاشق همیشه جان فروشد

بخشم جان نشنید ...

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محبت را و بیخود شدن و آگاه شدن زلیخا از آنکه ...

شکیبا ز جان ... فرجام ...

در خانه نگاری ... شد ...

[illegible]

شود چشم دلت روشن ازین نور
خوشش آن بیدلی کو ترک خود کرد
برون آید تمام از خواهش خویش
چو جوید جان کند از آن تمنا
اگر زان شاید سر چو خامه
ز یوسف باتر از ان کاقی
[illegible]
چو خواهی بی سبب آید ابروست
مرصع ساخت [illegible] و زیور
از ان [illegible] شبانان
[illegible]
بنزد [illegible] که گر انبار
میان آن رمه یوسف شبانا
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان
[illegible] کارش
ولی [illegible]
چو بند [illegible] دل [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق
[illegible]

تمنا کردن یوسف علیه السلام بر شبانی
بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده که شبانی نکرده

دو در خواهش [illegible]
دو دو دم [illegible]
دگر خواند [illegible]
[illegible] تمنای شبانی
چو گیسوی [illegible]
[illegible]
چو مژگان [illegible]
[illegible]
ز گرگان [illegible]
[illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
نبود از [illegible] اختیارش

چو خواهد جان [illegible]
چو گوید [illegible]
بحکم آنکه [illegible]
[illegible]
زلیخا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش [illegible] شبانی
کمربندان [illegible] ساخت
اگر [illegible] شبانی

مطالبت کردن زلیخا وصال یوسف را
علیه السلام و استغنا نمودن یوسف برو

بر سینه عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق
[illegible]

ولی [illegible] از دل [illegible]
وگر [illegible]
بود [illegible]
زلیخا [illegible]

[illegible]

بگرفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

بساحل از ملالت [illegible]
بدین افسانه [illegible]
ولی با او [illegible] محکم

دلم از [illegible]
چو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
حکایت این [illegible]
[illegible]
چه خوش [illegible] عشق [illegible]

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن
و سوختن وی از مشاهده جمال یوسف

دلت [illegible]
در آن [illegible]
گر از عاشقان [illegible]

[illegible]

همین بس حاجت آزرده بودی / که معشوق تو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی / بتو مانند تو شد دیگر چه خواهی
چو نرگس مست و خوابی ز نازش / ز غمهای جهان آزاد و ما نش
بر سرو لاله رنگش کام گیرم / بر خسارش آرام گیرم
لبش چون شکر و جان پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید این گفت دایه / شکستش دل از آن خون داد مایه
ز بحر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا / نگه داری این سر کار دانا
نیامد ای کرمن در دل چه دیدم / وزان جان جامی چه دیدم
نیامد پیش رویم آستانه / ولی بنجد ... را داد و دانه
زمن دوری بجا شد هیچ گاهش / ولی خود دیوی من نگاهش
که بر لب آب باید تشنه ... / بر آن تشنه چه باید زار گریست
چو بگشایم بوی چشم جهانبین / بدانسان باید صورت حسن
کنار ازوی مرده ... / نظر کردن بوی دشوار افتد
نیابم گر گره کارم افتد / بر آن چین ... افشاندن بجیب
ز لعلش داد باید آب کرداد / دانش کز بحر ... بگیرد
بچشم آب خون ناب کرده / ز رحمت کی شود دایم سوم
چو جامم از نهال سیب سیم / چه ... سیب ... سیم
زجایش خوش ... / بجا نهم که آرام کاسم
بشکم ز راستیش او که ... / گرابحال چنین مشکل توان است
بچه دایه این سخن بشنید بگریست / بستان دست بر ساعد ...

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلم و مطالبت مقصود کردن و اباء نمودن وی

فراقی کافتد ازو دور افتاد / بیاز و صلی چنین تلخی و شور
زنی با غمی این درازی / چو دایه از دایه ... سازی
بگفت ای از تو ... / بهر کاری تو ... / مرا یکبار دیگر یاری کن / نه خواهم ... از کار
قدم استاد که من زیر بیش / زبان عرض شو از من ... / که ای سرکش ... / بخت آور رابط ...
زبستان جمال گلشن نا ... / ز سرتا ... سوی ... / ز جان ... / دلا را خوش ...
تو ... / سهی سرو ... / دو ... / تو پاکیزه ...
بنور دیت آمد ... / نگاه ... عالم ... / کمال حسن تو ... / پری ...
برابر گر ... / نمانده ... / فرشته ... / بپرسش ...
فلک ... / فلک بر مبتلای خویش ... / زلیخا ... / قتاده ...
ز تلخی ... / ز سودای ... / ملک ... / وزان ...

گهی چون آب ... / گهی چون باده ... / اکنون هم گشته ... / ندارد ...
بر ... / ترحم کن ... / بلب ... / چو ... قطره ...
... / چه باشد گر ... / رضا ده ... / بود ...
قدم ... / رطب ... / به ... / اگر ...
... / که پیش ... / چو یوسف این سخن از دایه بشنود / ...
بدایه گفت ... / ... / زلیخا را ... / ...
... / دل ... / اگر ... / ...
... / ... / ولی ... / ...
... / ... / بفرزندی ... / این خانه ...
... / ... / خدای پاک ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
معاذ الله ... / کرداد ... / زلیخا این ... / دل ...

رفتن زلیخا پیش یوسف علیه السلم و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلم از تحصیل مراد

کرمن ... / ...
چو دایه باز ... / زبا ... / خرامان ... / ز ...
... / ... / ز حال دل ... / بسر سایه ...
چو گفت ای ... / ... / ... / ز ...
... / ... / ... / ...
چو یوسف این سخن بشنید ... / زلیخا ... / ... / ...
چو ... / چو آتش ... / ... / ...
چو یوسف ... / ... / بگفت ... / ...

جو زد دیده براه مهر من گام / بر آن دیدی در جهانم ساخت بدنام
ترا خواهم بهر جون دوستم داشت / نهال کین [illegible] جانشان کاشت

ز ترد دیگ بپرده در فکنده / بخاک مصر مهجورم فکنده
شود دل در هم و [illegible] / کر تا هست چه آرد بر سر من

بلی سلطان عشقش تاج بر سر / ز شرکت ملک عشقم قلبش داد دست
نمیخواهد دل [illegible] انجام و آغاز / درین مصیب کسی با خود [illegible]

بر عنایی جو ماهی بسر نورد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خود [illegible] / بسوی [illegible] ساز [illegible]

زلیخا گفت کی چشم و چراغم / فروغ نور دیده داغ داغم
نمیگویم که دشمت عزیزم / بگیران [illegible] کشتن [illegible]

نیاید زین کسی بر گریه / بخونم دوش دوران [illegible]
زمین [illegible] / کمان دشمنی [illegible]

کسی آرا بجان خود خریده / بیا آخر روان خود نگار
[illegible] حسرت [illegible] / ترا از کین من جندین [illegible]

بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام [illegible] / [illegible]

جوابش داد یوسف کی خداوند / منم مهجور بند بند کی بند
برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجوی از بنده خویش / بدین لطفم مکن شرمنده خویش
بیاید بادشاه این بنده [illegible] / کو زده یک [illegible]

مرا به گر کنی مشغول کاری / که دارد بکار از روزگاری
ز خدمتکاریت سر بر نتابم / [illegible] لطف حق [illegible]

ز خدمت بندگان را [illegible] / [illegible] رضایت شاد کرده
زلیخا گفت کی فرخنده اختر / [illegible] پیش تو [illegible]

بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا بپا کار [illegible]
[illegible] کدام / [illegible] ترا [illegible]

بود پا از برای ره سپردن / نباید دیده را جون پا شمردن
بجای پا بجون سر [illegible] / اگر دیده [illegible]

چو یوسف این سخن بشنید گفت / که ای جان و دلت [illegible]
چو صبح از جای [illegible] برخیزم / [illegible] آرزوم

مرا چون آرزو [illegible] است / خلاف آن ز من [illegible] است
دلی کو مبتلای دوست باشد / مرا [illegible] دوست باشد

رضای خود [illegible] / نهد روی رضا بر خاک پات
ازان یوسف [illegible] / [illegible]

ز صحبت داشتم [illegible] / بخدمت خواستها [illegible]
خوش آن [illegible] که از آتش گریزد / [illegible]

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و تهیه اسباب

جمن سرای باغ [illegible] / [illegible]

که چون یوسف [illegible] / [illegible]

زلیخا داشت باغی [illegible] / کرانش برده دل ارم را [illegible]
[illegible] / گل سوری [illegible]

و درختان

در آنجا هر درختی [illegible] شاخ / بلبلان خوش هم [illegible] شاخ
چنار [illegible] قدم [illegible] / حمایل دست [illegible]

نشسته کبک و قمری و [illegible] / [illegible] نار [illegible]
همه [illegible] صحن [illegible] / بکف نارنج و سیب [illegible]

در آن [illegible] آفت / ربوده از سر کوی لطافت
قدر عشق کشیده نخل خرما / گرفته باغ را [illegible]

ز حلوا [illegible] / گرفته خسته جانان [illegible]
بسان دایگان بستان انجیر / پی طفلان باغ از شیر [illegible]

بهر سو [illegible] انجیر [illegible] / دهان [illegible] طفل [illegible]
فروغ نور صبحش [illegible] / ز رنگ [illegible] فرود [illegible]

بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک [illegible]
ز جنبش [illegible] نور [illegible] / [illegible] گل [illegible]

[illegible] / درین [illegible]
ز باد و سایه [illegible] / طپیده ماهیان [illegible]

[illegible] باغ [illegible] / کشیده سایه [illegible]
ز لوح سبزه خاک [illegible] / کشیده جوی آب از [illegible]

ازان [illegible] / رموز صنع حق [illegible]
گل سرخش [illegible] / برنگ عاشقان [illegible]

[illegible] بنفشه [illegible] / گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان [illegible] / زمین از سبزه [illegible]

بهم [illegible] / دو حوض [illegible]
میانشان [illegible] / بعینه [illegible] جوان [illegible]

[illegible] / [illegible] آتش [illegible]
[illegible] جدا [illegible] / شده [illegible]

تصور کرده با خود هر که دیده / [illegible]
زلیخا [illegible] / جو کردی جانب آن [illegible]

[illegible] لبالب [illegible] / [illegible]
میان آن دو [illegible] / برای [illegible] یوسف [illegible]

بترک صحبتش [illegible] / بخدمت [illegible]
[illegible] / که خوش باغی و [illegible]

چو باشد باغ و بستان [illegible] / نشاید باغبان [illegible] رضوان
جدا از [illegible] کنیزان [illegible] / همه [illegible]

[illegible] / پی خدمت [illegible] ساخت
بدو گفتا [illegible] / [illegible] زین [illegible]

اگر من پیش تو [illegible] / [illegible]
بسوی هر که خواهی کام [illegible] / ز وصل [illegible] خواهی کام [illegible]

[illegible] / [illegible]
بجان [illegible] / اگر [illegible] دستش [illegible]

بهر جان طلب [illegible] / [illegible]
[illegible] / بزیر حکم او [illegible]

ولی [illegible] / مرا باید [illegible]
[illegible] / [illegible]

کرم کافتد بشیرینی ازین نخل
بوقت خواب طوطی را دهد میل
نثار خویش را پنهان نگه دار
خورد بر از نهال او از رطب بر

بزیر نخل رعنائیش نشیند
رطب چیند ولی از دیده چیند
چو یوسف را فزاید تخت شاهان
نثار جان و دل از بار افشان

کند آرایش او را باکر
بخدمت سرو بالا ایستادی
دل و جان پیش او چون گل نهادی
تن از دیدار خویش آزاد

خوش آن عاشق که بر یار وفادار
بود خوش بر دل شیرین صد آه
چو خواهد خاطر معشوق دوری
کند بر محنت هجران صبوری

چو خود را وصل دلبر در دلم
نه داران بار هجر از وصل خوشتر

شبانگه گر سواد شب نکو کرد
فلک شد نو عروس عشوه انگیز

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف علیه السلم تا کدام قبول یابد

ز هر سو زین کنیزان حلقه بسته
گرفت از رخ صیقل آینه
کنیزان جلوه کردند جمله تا
همه دستان عشوه هر دو

بگردانید یوسف صف کشیده
فسون دلبری بردی دمیده
یکی شد از لب شیرین شکر ریز
که کام من خود از تو شکر آمیز

ز تنگ شکر من خنده گشاید
بسان طوطی از من شکر خایی
یکی از غمزه بیهوش کرد جان را
کرای زود رفت تو قامت جانرا

معانات میکنم چشم جهان بین
چنانش بین بچشم مردم آیینی
یکی بنمود سرو بوستان بوش
کر این سرو آمد بهشت باد آغوش

بگاه جلوه عشرت نیاید جنسی
اگر زین رشته بازآید حسنی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند
کو هستم بر تو پا حلقه مانند

بروی من در از حسن گشایی
کن جون حلقه ام بر در جای
یکی بر داشت دست نازنین را
بیالا زد ز ساعد آستین را

کرو فر چشم بر رو بنمایی
بگردن بندمت یادت حمایل
یکی گرد میان مو را اگر کرد
ز مو آرایش موی نگر کرد

کر گرفت دست یعنی در میانم
که بر لب آمد از دست تو جانم
بر فشان هر یکی زان لاله دام
ز یوسف وصل امید ...

ولی بود و بگوئی مازه یابی
وزان مستی کی یاد آورد باده
بلی بودند یک شکر و دستان
بصورت بت ولیکن بت پرستان

دل یوسف خوان معنی نگشتی
که گرداند شان در بندگی را
بدیشان هر چه گفت از ره دین
بی تقی نکته اسرار یقین گفت

نخستین گفت کی زیبا نگاران
بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ز جاری هر چه
بجز این دین داری هر چه

ازین عالم بروی ان خدا است
که ره کم کرد کان ز راه رحمت
گل ما از نم رحمت سرشتست
ز ما مائی آن گل داشتست

که تا زان دانه بر خرم دهقانی
درین بستان سرا باید کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی
دهد بر جمله یزدان پرستی

پرستش خو خدای را داو
گر یعنی او پرستش را نشد بس
چنان باید زمین او را پرستیم
که پی او هم کجا هستیم

سجده باید او را نهادن
که داد بهر سرای جلوه دادن
جواد ... پیش کسی
که پا و بود پرستش برای

بدست

بدست خود دل شکستن تیرآمد
زمهر او دل تکمین خبر آمد
بود معلوم کز سنگی چو خرد
ز معبودش خوبی بی خبر بود

چو یوسف زان اول شد نگاه
بوعظ آن عاقلان زان نیکوکار
همه لب دشنای او کشاده
بهر طاعت بپای او نهادند

بنکاکی شهادت کرد تلقین
دهان جمله شد زان شکر شیرین
خوشا شهدی که هم گردد که کشت
بدست آرد بهر تلخی که کشت

نگردد کور دولی سعادت
بجه از زخم انگشت شهادت
زلیخا جست و قت یاد دادن
چو یوسف زان خرم طبع داد آن

گرو هی دید کرد آنکه یوسف
بی تعلیم دین شاکرد یوسف
بتان شکسته و کستند زنار
ز سبحه بافته سر رشته کار

زبان کو یا بتوحید خداوند
میان با عقد جان بسته پیوند
بیوسف گفت کی از زرق بای
دلارام و دل آشوب دل آرای

برج سیمای دیگر داری امروز
جمال از جای دیگر دادی افروز
چه نور دیدی که این زیبا داد
ز خوبان جهان بالاتر باد

تماما صحبت این نازنینان
همی زین سار که آهی که یابان
ترا حسن و جمالی دیگر آورد
جمالت را کمالی دیگر آورد

بی میوه ز میوه زنگ کرده
ز خوبان خوب رو خوبی گرفته
بسی زین کهربا آن غنچه بگرفت
دل او هیچ از آن گفتار نشگفت

دبا ترا از تکلم شکر منشورت
دو رخ را از حیا گلنار ...
سر از شرم سمنکی بالا بکرد
نگار لا بر پشت پا بکرد

زلیخا چون بدید آن سرگرفتن
بچشم حرمت سوی فرش دیدن
زحسرت آتشی اندر جانش افروخت
داغ ناامیدی آتشش سوخت

تضرع کردن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که بیوسف وصله کرده

بناکامی وداع جا هم کرد
ز رخ از زر کله افشان خود کرد

چو باران گشته سودای یوسف
زحد بگذشت استغنای او

شبی از کنج خلوت دایه را خواند
بصد مهر و شش پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای تو بخشش جان من
چراغ افروز جسم بی روش من

که از جان هم زنم بر روی دست
وزین شیوه رحمت خورده ای
ز مهر تو که از ما در نه دیدم
برین پایه که می بینی رسیدم

چو باشد کز طریق مهربانی
مرا بر نکته مقصود رسانی
ز بحران تا کی مهجور باشم
وزان جان جهان مهجور باشم

چو از خویشان تو بیگانه رسید
چه حاصل زانکه مهجوره آب
مرا از عشق از غم تو سوخت
بصورت گرچه نزدیک است دور است

چو تو بودی بنا شد جان و دل را
چو خیز دار عاقات آب و گل
چو یابی شوی او دایه کی برادر
گه نیاید تو از جور و بیری یاد

جمال دلربا داد است او را
گر بربایدل و دین از او
اگر خاکش آید از دو بیت
کشند ز بتکده شی از دو بیت

بتان یک سو بیت ز دست کرده
دلخت پیشه و جان ساده کرده
بگو در رخ تماشای اشکار
نهی عشق پنهان در دل خار

چو مخزنی بهار شوق نگار
درخت خشک را از حسن داری
بصحرا آهو است کرم قید
برگان از دست سیک چسند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا
بدین خوبی چنین در غم نشستی
تب و تاب از زلف تو در هم کمندی
بر عشاق آورد آن نخل رطب بار
بسیمین گوی کو کی چشم خورشید
زلیخا گفت ای مادر چه گویم
اگر هر کرده‌ام از درد می‌پند
اگر کردی بسوی من نگاهی
نه تنها گفتم از زیبایی او
جوابش داد دیگر بار دایه
ولی وقتی میسر گردد این کار
بموضع موضع از نخل خبر گوش
بجنبد در دلش مهر جمالت
چو بشنید این حکایت تازه دایه
چنین گویند معماران آن کار
بدست اوستادان هنرکیش
برسم هندوی کار از نمایی
چو هر خط ز طیلسی خطی داده
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ
عمارات جهان سر بسر
بتصویرات نیز کلکش کند

رسد هر دم ز سوداهای زور دیا
چو اجنبی کسی کو را بود
بپالیش نهم مرهم وصل
براه لطفش آرد لطف دیگر
چو چوگان سوی تو کار از کشاند
که از یوسف چه می‌آید بروم
وگر جو زرین تو در همچند
بحال من شادی کامی کاهی
بلای من زنا پروای او
گرای تو از جمالت پرده
کرسیم دیبا شتر زر زرخ و
کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
شود از جان طلبکار وصالت
بهرچه از زر و سیمش بود

بحرا هوات گر نشینید
زغمزه ناوک از ابرو کمان کن
رخت بیمار چشم آن جادو کن
لب از خنده شهد افشانی کن
بره از مشک خال دلکش
نسازد دیده هر کو سوی من باز
چو هردم نور دیده گر فرامم
غم او در دلم کی جا گرفتی
اگر آن دلربا پروا کردی
مراد خاطر افتاده کاری
بسازم چون ارم زیبا بنایی
چو یوسف گر بدان آید
زنم سوی چون بخشند
برای دیدن تصرف

عمارت کردن دایه خانه که در وی اعجوبه بر صورت یوسف علیه السلام

قوانین رصد
بهر آن کار مصطفی
زخشت خام کشی
نمودی جلوه دیگر
ز نرخ آن روانی

جو از هر کار بودی
بجستی بر شدی طاق اطلس
بطرح او چو فکر آغاز کردی
بنقش آفرینش
بیک صورت

بر کشان از دست
شکار آن نگار دل پرستان
وزان شهد شکر
ز شوق خال او در آتش
بچشم شکل دام
غم من کی چنین
کجا زین گونه
گران آید بجان تو
بگویم تا در آن صورت کشایی
در آغوش خود تنم
برآید کار ما
برو یکبار کی
که چون شد بر عمارت
بهر انگشت او
نمودی کار
بر ایوان
تراوان طرح
شدی از خامه
بیک سنگ گران

بحکم دایه زرین دست استاد
مهندس
مرتب
مرصع ستون از زر
ز طاوسان زرین
ز سیم خام
بنا
در آن خانه مصور ساخت
بیک جا یوسف
خانه یوسف
نمودی در نظر روی دو
بهر سو دیده
بهر نوبت که آن
از آن حرف
زمین
پیوندش
ساخت اینجا
جانان
بخلوت با جمالش
ولی اول جمال

زرا ندود
موصل
صفات دیده
زو حسن و طرز
بو بهای مرصع در تخم
ز زر
دیده
مثال یوسف و زلیخا
بجای این جهان
بر تو
جو در فصل بهاران
دو گل
ز اول صورت
در و مهری دگر
اسیر

خواندن زلیخا یوسف بسوی آن خانه

بساط خرمی
بچشم عاشق مشتاق
بمیدان وصالش
وز وصل یوسف

صفای صفهایش
در اندرون
بهفتم خانه
بپای هر ستونی
میان آن درختی
بهر شاخش
هم مرغان او
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق
اگر تا رکی
عجب
بهر کل کل
وآن خانه
چو شد خانه
بلی عاشق
چو شد خانه تمام

در آن چشم
بر آن شد تا که یوسف را
ز لعل جانفزا
چو نور

فضای خانه
چو هست
که هر نقشی و رنگی
توانی
که منقش
ز هر دو بال
بیک جا
ز مهجان
ز حسرت
ز چاک
دو شاخ
تهی
یوسف شد فرود
شود زان نقش
بر آمد
جمال
دریا چین
همانا
بصد عزت
بزلف
ولی

به خوبی گل ز بستانش علم شد
ولی از غنچه شبنم خوب‌تر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد
لطافت را نگه‌داری نگه داد

نوا بلبل بر او از ناله‌کاری ریخت
هلال عید را قوس قزح ساخت
نمودارت موی عنبرین را
گره بر کیسه گرز ز مشک چین

ز پیش او چو مشکین گیسو تر را
ز جعد وی بشسته ارغوان را
کحل ساخت چشم از شب نگه‌ساز
سیه‌کاری به مردم کرد آغاز

نهاد از جعفری تاج جلالی
به جانان کرد و خوش صورت حال
که رویت آتشی در من گرفت
بر آن آتش دل و جانم سپرده است

به هر خطی کشید از سنبل و گل
که شد سحر جمال آباد از آن نخل
نمود آن خطی نیلی بر زنخ
که میلی بود بر چشم بتان خط

کمر بسته ولی آن نرگس مست
شاداب خانه میل از دست
به بستان داد از هر جا [illegible]
گران بستان و لاله‌زار جنگ

یکی خوشه ز تاک از خوشه‌کاری
گران خوشه شد دست آمد نگاری
ز فندق کوه عناب تر داد
لبان را رنگ عنابی نمود

نصفت داده هلال مه عطا را
ز جلباب حبش کرد آشکارا
که ما از طارم و از پای بالا
نشانش تنها از دیده خیالی

نمود از ظرف عارض گوشوار
توان گفت مهر را با [illegible]
که تا آن دولت و ناز و نیازش
به حکم آن توان کرد و نقش

چو غنچه با جمال تازه و تر
لباس تو به تو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر گرد سریرش
ز گل بر کرد دامان عمر را

نثار شاخ گل از یاسمین کرد
سمن در پای گل دامن فشان
ندیدی دیده که گردن مایل
ز هر آبی که از لاله و گل

عجب آبی در او از خم و خام
دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز بس سپید و ساعد دیده روشن
ز زر کرده دو ماهی مطوق

ز حسنش میل دل با ساعد [illegible]
که حسنش کرد از هر جا [illegible]
چو بر نازک تنش شد پیراهن
بزد دیبای چینی را لباسش

بت چین با هزاران نازنینی
چو لاله آمد از بالای ماهی
نشاه از نقش سیمین [illegible]
فروزان تیغ یار پری رنگ

شد از کوه مرصع [illegible] دامان
بعض خانه طاوس رخ [illegible]
خرامان [illegible] دامن
خیال حسن خود را [illegible]

چو عکس روی خود دید از تقابل
بیار خود نوا یافت که حال
ز شهد خود درون کرج طرب کرد
به عشق آن خریداری طلب کرد

به جستجوی یوسف گرد بستان
به بستان این چنین اطلس فرستاد
در آمد ناگهان از دو جانب
عطارد چشم [illegible]

دو جوی از خواهش دل [illegible]
چنین حلقه نور علی نور
از آن یک خود [illegible] جهانی
از او یک حرف و سودا ستانی

زلیخا چو دید بر روی او شتافت
ز شوقش شعله [illegible]
که نقش دست کار کبریایی
چراغ دیده اهل بصیرت

[illegible] دیده نیکو بنده تو
به احسان لطف [illegible] تو
به نیکو بنده که بهای تو نازم
به طوق منت گردن فرازم

پناهی [illegible] امروز
زمانی در سیاست [illegible] امروز
کرم فرمای احسانی کن نیازم
که تا باشد جهان کوته زبانم

بزنها

به نیرنگ و فسون کرده [illegible]
با دل خانه ز آن نقش [illegible]
ز زرین در چو داد آن [illegible]
به نقش آهنین کرد استوارش

چو شد [illegible]
ز دل آورده بود او [illegible]
نخستین گفت کی مقصود جانم
که جان را جز تو مقصودی ندارم

خیال خود به خواب [illegible]
[illegible]
ز سودای تو خود دیوانه کردی
به تنهایی خودم [illegible]

نظر بگشا و در نظاره تو
بدین کشور شدم آواره تو
ندیده چاره آوارگی‌ها
کشیدم دست [illegible]

کنون که دیدن روی تو دارم
در سپردی به تو [illegible]
[illegible]
ز روی لطف [illegible]

جوابش داد یوسف [illegible]
[illegible]
مرا بنده آزاد کردان
[illegible]

مرا خوش نیست کاین جا با تو باشم
[illegible]
تو کان [illegible]
تو را با [illegible]

که این [illegible] آتش [illegible]
به سان این [illegible]
زلیخا آن [illegible]
با دل خانه زان نقش [illegible]

بدان [illegible] محکم [illegible]
ولی یوسف از آن [illegible]
اگر [illegible] زلیخا [illegible]
[illegible]

بگفت ای خوشتر از جان [illegible]
[illegible]
نمی‌گردم [illegible] و بهانه
متاع عقل و دین [illegible]

[illegible] که در ماتم تو باشی
چنین طوق فرمان تو باشی
[illegible]
همه [illegible] برخلاف من [illegible]

[illegible] دامان [illegible]
[illegible] طاعت [illegible]
بران کاری که [illegible]
[illegible]

بدان کارم شناسایی مبادا
بدان دست توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کرد
[illegible]

زلیخا [illegible]
دگر سان قصه‌اش [illegible]
بدین دستور از افسون و افسانه
چهره‌اش [illegible]

به هر جا [illegible] دیگر [illegible]
به هر جا گفته دیگر همی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خانه کرد [illegible]
گشاد کار نه انجمن [illegible]
[illegible]
سیاهی [illegible]

[illegible] امید [illegible]
به نومیدی جگر [illegible]
[illegible]
از آن در سوی مقصود [illegible]

سخن پرداز این کاشانه راز
چنین [illegible]

در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام به خانهٔ هفتم و در آن
کردن و در بستن مقصود و دو گریختن یوسف علیه السلام

که چون نوبت به هفتم خانه افتاد
زلیخا را [illegible]

که ای یوسف به حشمت من قدم نه
[illegible] پاداش [illegible]
در آن خوشرم حرم [illegible] نشستن
بر [illegible]

[illegible] از انبار عالی
ز چشم [illegible]
[illegible]
امید [illegible]

دو دلبر عاشق و معشوق یکرنگ / گزیده صحبت از عیب و بی ننگ
ز عشق و شوق هر یک ناز و نازان / دل عاشق ز درد شوق در داغ
بیوسف را نو مید کشاده / طمع آتش اندر جان نهاده
زلیخا دیده و دل ... / نهاده دست خود ...
ببالای سهی ... خود را / به آب دیده ... آن سرو قد را
گرای کلک ... بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید بروی من ... / چو ماه از خور ... خود جهید
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از روزم ببندی
بدین سان درد دل بسیار گفت / ز یوسف شوق خود ...
ولی یوسف نظر با خویش ... / ز بیم ... دیده ترسش ...
ز نوش خانه ... / مصور دید ... صورت ...
زده بیاد ... افکنده ... / گرفته یکدیگر را تنگ در بر
از آن صورت روان ... / نظر کاه خود از جای دگر کرد
اگر در ... دیوار ... / به هم جفت آن دو گل ...
بیخ خود ... تماشای ... / بسقف از تماشای ...
فرو ... میل دل سوی زلیخا / نظر بگشاد در روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بروی آن تابنده خورشید
... ناله و زاری در آمد / ز چشم و دل ... بزاری در آمد
که ای خود کام ... / بوصل خویش ... دم ...
جهانم از تو ... / که ... کشته ...
ز داغت سالها ... / ز شوقت ... در خواب بودم
مرا زین ... آب ... / چنینم ... خواب ...
بحق آن خدای ... / که باشد ...
بدین حسن جهانگیری که داری / بدین خوبی که در عارض نهادی
بدین نوری که تابد ... / که دارد ماه ...
بابروی کمانداری که داری / ...
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس ... / بچشم ...
بآن موی که میگوئی میانش / بآن سر که گوئی ...
بمشکین نقطه ... / بشیرین خنده ...
به آب دیده من ز اشتیاقت / به آه گرم من از سوز فراقت
بجانی کز ... / که ...
باستغنای حسن بی ... / باستغنای ...
که بر حال من ... / ز کار ...
بدل حسرت ... / هوای ...
زمانی ... / بیوی ...
ز قحط ... / ... جانم
ز نوای ... / بکن ...
مرا ... / ز جان ...
جوابش ... یوسف ... / ...
بکن امروز ... / مزن ...
مکن ... آب عصیان ... / مسوز از آتش شهوت ...

بآن چون

بآن چون ... / بیاکانی که ...
بروی ... / ز بحر ...
بدین پاکی ... / ... ز دست ...
بروی ... / مرا از ...
بکن ... مقصود / ...
زلیخا گفت ... / ...
که آن طاقت ... / ...
... / تو ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
بگفت ... / ...
خدای من ... / بر شوت ...
زلیخا گفت ... / ...
... / ...
... / ...
زلیخا چون ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

زمانی کار دیگر کار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد
جوان شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر زاری هیچ چاره

شنید آن عنکبوت زار بر گرد / نهاد از دام او نوشین و درد
ورگ جانم گسسته همچو تارش / گسسته مرغ امیدی شکارش

گسسته کارم از کار او یاری / بدستم هیچ جز خونابه ای ری

پیش رسیدن عزیز یوسف را درون خانه و پنهان
داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود از رسوایی زلیخا

چنین زد فال فرخش این مینه / چو یوسف بیرون آمد اجابه
برون خانه چون آمد عزیز بس / گروهی از خواص خانه پیش
چو بادی داد پیش از ادب باز / همی از تحت اقشای آن راز
چو دید او بار ویسان بار جوان گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت
بود در حالش همه تن زاشکی / وآن آشفتگی حالش چه رم
عزیز از وی بیش گرفت از هم / درون بردش بسوی آن حرم
کرای جز آن پسر از من بخواست / که با الفت بر کسش و حاجت
بحکم این کمان آواز برداشت / شغال از چه این راز برداشت
به کرد این پیسه ها وی سرای کرد / بکار خویش بی اندیشگی کرد
درین نیرو نیت رویی گرم / نیت درون هم در اندک خورد
بگفت این چند و هم می گران / بفرزندی شد از لطفت سر افراز
درین خلوت تو بخت شد فرو دم / درون از کرد دست روی او
جوان بود ان پسر با تو ندیم / بقصد جوی من رسیدم آمد
خیالش اگر من از وی مانگا / بحکم من کلستانم آورد
بر او بستان جهانیت کانی / بیوفتن ارجمند شد از جهانم
بود دست او در پیش آمد من / که گشاید ز غم وصل من چند
من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام خود شیار گشتم
هم اسمان کشت از پیدا ری من / گریزان شد زبا رگاه کاری
بیرون زنی شد کی سوی در / بروی پیکن شیرین در آرم
شبانان ز ناز خیالی و دام / بیرون تنها دو باد کی سلام
گرفتم دامنش از جهت جالاکی / چو گل اشکی در پیرهن چاک
گشاد جای که پیرهن دهان / که قول من از وی شیر پیان
کنون ان پیکر همچون نهانی / که محبوس بکنندش نمودن
و یا خود بر تن و آزار / نهی از وی کو سازه ودم
ستادی بر روی آن در دکارش / که باشد عبرتی مردی کذا
تو بر از وی چو بشنود این سخن را / ز بر جای دیگر خوش تر
ولیکن کشت از طرح و سمات / زبان از کردش بر جات
چو یوسف گفت چون پشتم خبر / به یک بر تو شد خالی و دو صبر
بفرزندی کرفتم بعد از آن / ز عشقت ساختم خالی مکان
زلیخا را هوا او راه کردم / کمر از بر پرستار تو کردم
غلامان خلد در گوش تو / صفا کیش دو خاکوش
بحال خویش امروز ساخت / بکردم زین دل در کار
بدستور خود بود این کرای / خاک امد چه بود این کم
ز کوی نی کواری رخت / نگه داری نکه در اسکی
چو یوسف ز عشق آن تابیده / چو هوا ز گرمی آتش بیچید

همی رفتی زجان داغ جدایی / زهجرت گفت بایم مرد رایی
عزیزم پیش تو چون گشته یابی / یکی گشتن جهان بوی تو تابی
بس از گشتن پذیرم پیرچاک / تو بودی داین جان سوناک
بگفت این و کشید از زر بستر / چو برگ بید سبز از تک تخبر
ولی از آتش غم زنت و تاب / بکلی تشنه بر آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
گرین شدی چپاره ای زلیخا / وزین باز کرش کام ای زلیخا
زحق خواهی زنج مقصود دشمن / ز وصل من بکام ای السین
زلیخا ماه ای دلستانی / بیوسف چون بدید آن مهربانی
کمان زد که خواهد کام دادن / ز وصل خویشتن آرام دادن
ورت خود روانی خواهم حاجت / بقصد حاجتی دیگر اندازحاجت
لب از نوشین دهانش پرشکر کرد / ز ساعد طوق بر گردن کمر کرد
بپیش او کجا حاجت ... / ز شوق گوهرش تنگ صدف
ولی گشاید وصف بر وی بست / گوهر صدف تیم شکست
دلش هیچو است سخن بالکا / ولی میداد حکم عقلش یا
زلیخا و تقاضا کرم دوست / همی انگیخت اسباب تو
نهادی بر از خویش دستی / یکی عقده گشادی دو و دو
عنادش خشم ناکرد ... / بزرگش پرده درج خانه
سوالش کرد کان پرده چیست / وآن پرده شستر زیر تخت
بگفت الکی که با من بنده هستم / برهم بنگارش پرستم
بتی ناتی از زر و جشنش زگوهر / دوش طلا بر شنگ اذفر
بهر ساعت نهاد پیشش ادیم / بهر طاعت شادی پیش دم
ادون پرده کردم جاکلش / کر با تو دبوی من نکاش
ز من آیم اندیشه تو پند / درین کارم که می بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید از آن / گرین دیدار شوم تیرکدآ
برآید تیم از و کان شرم / وزین باز بدکاری خاطرم
من از دانای بینا میترسم / ز قوم توانا می ترسم
بگفت این و میان کارم نیست / وزان خوش انگه بید از برو
الف کرد از دو ساعد لام آن / ربایدا از کار بیس بسیم
چو گشت اندر او دیدن کام / گشاد از هوای باغ زکوش
بسرو کاروی بیدار گشادن / بر بیدی غفل جای پرده جان
اشارت کرد نیش کو بی نیمت / کلیدی بود بهر فتح دولت
زلیخا چون بدید آن چه بجست / بروی دا کوبن کار بجست
پی باز و یادمن کشید / ز سوی خانه بیرون دوید
بروی هدت از کهن آن تم / بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان تعجب خاک / بسایه خویش بداند جای
خوش اوی از ولی شاد و بر او / زناشادی خود و فریادبرداشت
گردو امام کار به کارم / بر نا بهره دیوار کارم
زیج آن صید که دام برون شد / دریغ آن شد گز کام برون
خو بیت کرد روزی منکو تی / که بیخود کند تحبیس تو
بجای دید شهبازی نشسته / بگرد او حیدن کرد آغاز
ز قید دست شاهان باز رسته / که بند دیر وی بش از پرواز

بدو گفت ای عزیزان داوری چند — کجا هی نه بدین جادم هوسمند
زن از بهلوی جب شد ... — ...
مرا با دیده دارد دو هم ... — گر گرددکام وی از من ...
ولی هر گز نه بگشادم ... — نخواهم وصل ...
بدان بنده که چون مولی ... — ...
زلیخا قاصدی ... — بر دیم ...
قضای حاجت ... — نگون عاقبت ...
گرفت اینکه ... — ...
گرفت خود ... — ...

[illegible]

کشیدن سرهنگان یوسف را به زندان

و گواهی دادن طفل شیرخواره بر یوسف

[illegible]

و ستاندن بر داشتن زنان ... زبان طعن بر

زلیخا کشیدن ... عشق ...

[illegible]

عجب عشاق غلام از روی گوهر / ز دمسازی و هم رازیش دو دوست
نگاهی میکند سویش نگاهی / نگاهی میزند با او بر آهی

بهر جا آن دو ... ایستاده باز / بهر جا ایستاده نقش ... [illegible]
ز هر غم کو بگرید این بجنبد / بر آن دو کش گشاید این بخندد

بهر جا آن کشیدی تیغ [illegible] / ز خون این ازو بر دیده سیلاب
ملامتش چشم او دلکش است / ازآن نزد خاص و عام [illegible] اوست

گران دلبر دمی با او نشستی / ز ما دیگر کجا شاه نشستی
زلیخا کامی ما کم گرفتی / بجام کام دادی هم گرفتی

بجستوی کسی را او سر رشته / چو دل عاطر از دست کس نرفت
بسازد جان تنگ تنگش دل / گر سویش طبع و دست دل

بسا ولی و شیرین کار گر / که زیر دامن الماس حجر
زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن ناراستان را

روان چشمه چو حسنی ساز کرد / زنان مصر را آواز کرد
چه جشنی ز مکاس خسروانه / هزاران ناز و نعمت در میانه

رشته بهای رنگ رنگ صافی / چو نور از عکس در ظلمات [illegible]
بلورین جام ها ... [illegible] / بهار الورد عطر آمیز کرده

منظور خوان زرینش معطر / ز سیمین کاسه ها ... [illegible]
بطرح ... [illegible] / طعامش قوت جسم و قوت جان

دوا از خورد ... چه خواهی / ترنج ... [illegible]
پی حلوایش ... [illegible] / ز لب شکر زد دندان ... [illegible]

ز بخنه حلواهای رنگین / بنای قصر ... [illegible]
برای فرش ... [illegible] / نوالش ... [illegible]

دهان تنگان ... شکر خا / نو دوده ... [illegible]
چو گشته ... [illegible] / بخشش نام ... [illegible]

ز انار و میوه های تر ... / سبد ها ... [illegible]
اگر ... [illegible] / گر آب ... [illegible]

دوان ... کنیزان و غلامان / ... [illegible]
بر رو آن ... [illegible] / ... [illegible]

نو خوان ... [illegible] / زلیخا ... [illegible]
نعماء ... [illegible] / ترنج و گزلکی در دست ... [illegible]

بیک کف گزلکی در کار ... / دیگر کف ترنجی ساده ... [illegible]
ترنجی رنگ او ... [illegible] / پی ... [illegible]

بدیشان گفت ... [illegible] / ... [illegible]
چو داد ... [illegible] / بطلعت ... [illegible]

اگر این ... [illegible] / بر ... [illegible]
اجازت کرد و آرم ... [illegible] / بدین اندیشه کردم ... [illegible]

چو گشت ... [illegible] / ... [illegible]
ترنجی کز تو اکنون ... [illegible] / پی ... [illegible]

بریدن ... [illegible] / ... [illegible]
زلیخا دایه را ... [illegible] / اگر ... [illegible]

برون ... [illegible] / ... [illegible]
برو ... [illegible] / بیا ... [illegible]

چو آن دایه وصف ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

بیوسف گفت کی نور دو دیده / تمنای دل ... رسیده
... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

ز تیغ عشق یوسف جان سپرده / ازان مجلس نرفته جان ببردند
گروهی از خود و یکبارگی شد / ز عشق آن پری دیوانه گشته

برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمده آخر بخود باز / دلی با سوز و با عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف / شده مرغ دل اندر دام یوسف
جمال یوسف آمد همچو آبی / بقدر خود نصیب هر یک از وی

یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از بند از هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش

چو کالا را شود جوینده بسیار / فزون گردد بدان میل خریدار

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف
زلیخا را و ملامت کردن یوسف را با نیاز زلیخا

چو یک عاشق شود معشوق را بیش / برو بر عشق عاشق گردد افزون

ز بس آتش سودای او افزون / چو دیگر بر او مقابل
چو شد حالی ز یوسف کنگ لالی / جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از شوری دگر شد / ز یوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را بدیدید / ز تیغ مهر او کفها بریدید

اگر در عشق وی معذورم هست / بدارید از ملامت کوته دست
چو یاران از نشان یاری او / ازین کارم مدد کاری کنید

همه یکجا محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / بر آن اقلیم حکم او روانست

دو چشم ار سر کرامت آهنگ باشد / گرد در دل بگرد و سنگ باشد
فلک را مایه دلجویی نشست / بحالش عجب سعودری نشست

بر جبین کس بیابد گرد / که رویش چند و شیدا کرد
شهی عاشق کامت فرقت / وزین سودا دلش فرقت

فلک گردد جهان بسیار گردد / چنین ماتنگی معشوق کم
دل سنگین بصبرت نرم باشد / وزین نامهربانی نرم باشد

ز گمکشتگی غمی گراه / دریده پیرهن در نیکنامی
درین دریا که زد موج هلاکش / ز تو این چاره کو مر آشنا

مکن بایه بندی مایه خویش / فرو داند کی از مایه خویش
زلیخا خاک شد اورا مالک / همی کش گر کمی دامن ز خاک

به کم کرده زتوای پاکدامن / اگر گردی کشی بر خاک دامن
مکن چون دست حق خدمتش / حقوق خدمت دیرینه او شکر

نیاز او مکن از خود بسی نار / ازان سر سیم خلق خرام
گر چون بود ترا او بر کشی کار / نیاز دست کشی چو تو نشی

فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جفایش پایمالت
خدا کن زانکه چون مضطر شود دست / بخاری دست بر افزار کشود

جوابی گو در سیل خطر مند / مهر ماه و زیر پای خشنه زند
دو لحظه تهدیدت تیز دان / که دست آه کان بیند افتد

چو کوه ظلم چو ماتند شد بسنگ / گر تو زان زند کان آدمی گرد
در افکن دستی النفس زنده / نشین بر برک از رو کرده

در افکند و دست صبح بستان / ز راه روشنی منقود باد
هوایش بالجنس بر و بالی / ز بینش گشته زار برجای

در افکند و دست صبح بستان / ز راه روشنی منقود باد
هوایش بالجنس بر و بالی / ز بینش گشته زار برجای

سیاه و تنگ چون غار و قبر / تماع ساکنانش فل و زنجیر
هو بر سنره بی آب و تابی / ذو رهو بحش سعید

چو کل بحث روی چند دود / بجا و ترکه کوی چند دود
در ابرو چین پی آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم

ز دوده آتش عالم فروز است / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا باشد چنین محنت سرایی / کرا باشد جای چون تو در بالی

خدا را بر وجود خود بخشای / بهوی خود در چنین حال گیر
قلم جان سر شن از خط سلیم / بشوی از لوح خاطر نقطه بیم

دگر باشد ترا از وی ملالی / که خواهش نمی بینی جمالی
چو روز امن شوی در ساز با او / نهانی همدم و همراز با او

کر ما هر یک بچونی منتظرتم / بهره حسن را ما بشیریم
چو تنگ شایم لبهای شکر خا / ز خجلت لب فرو بندد ز حمله

چنین شیرین و شکر خوار کامیم / زلیخا را به قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسون گرشان / بی کام زلیخا یا وریشان

کند بشنو از ره دین ح دو / نو شما بهر خود از بهر دی
بهر شیان نه شور گفتگوی ایشان / گردانید روی از روی ایشان

تهی برداشت کف بر قضا حاجت / گرای حاجت روای جمل حاجات
پناه بر دهمت ز غیبیشان / ایس خاطر هوات دیشان

چراغ دولت بر نیکو زدی / حصار و جهت مرتا پسندی
عجب و ماندم در کار ایشان / مرا از زندان به از دیدار ایشان

بار صد سالی ز زندان نشیم / که یکدم طلعت ایشان ببینم
نبا محرم نظر دادن کو / ز زندان قرب فلکنده دو

اگر تو گر این مکار کاتر / ز کوی عقل و دین آواره کرم
گر آمد نکی ازیشان جای بر جان / بگردانی زمن ای دای بر من

چو زندان خواست آن زندان / دعای او شدیز اجابت
اگر وادی ز تعلش جانت / سوکا زندان قضا نبو شش

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن
یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا

بهرستی ذات آن نا ما / دلی فارغ ز بخشهای زر
چو آن دستان آن بمه دیده / هوا ز خود پرستی بت

دل یوسف کش انجمت هوشی / لبی از شیر شد عقلش
خود نجاش آن خورشید گشته / ز نور قرب او نومید گشته

زلیخا ز بهار انگیز که دم / بزندان کردن او بسیار کرد
دو بر کشید کی سکن مظلوم / نبود سنتی چون تو مجرم

چو یوسف گر چه بود دور زوی / تماچی هرگز از وصلش بر آورد
شیدم از بنده کوی بحث تشی / زیان کرد یم بسودای از در

ولی بود ما بکس در ان او / نباشد فر بختی چنین او
چو کوره سازد و رترا بوده کرم / او ز ان کوره کرده آتش زر

[illegible]

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف به زندان و فریاد و زاری کردن بر حسرت وی

[illegible]

زدست دل بسینه سنگ میکوفت / بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگرچه بود شاخ خیل خوبی / شکست آمد بروزان طبل کوبی
لبی پر خنده خاک بی محبت / بهر سنگ از دیده نمناک تربت
ز خاک و آب میکرد بعین گل / که بند از خستهای هجر بر دل
ولی زخنه که جوش دل انگیخت / درین کشت گل مسکین و [illegible]
بدان لعل چنان بی محبت / بخنده در همیشه باب محبت
مگر میخواست تا بنشاند آن جوش / که از جوش دلش [illegible]
رخ گلگون تو همسایه نیلی / چو نیلوفر ز خم جهای سیلی
که بر می خورد آه خونی را / نشاید خود کو دی مالی را
ز دل خونین دم تا بر دمید / که حسرت دست بر زانو بمیرد
که این کاری که من کردم کردن / چنین زهری که من خوردم خوردن
درین محنت بر آنکه مچنین / نه چون من جای خویش
بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش در چه فکندم
ز غم کوی بدست خویشتن ستم / بهر کو راست خود شکستم
دلم خون شد ز خار روزگاری / گرآوردم گلی زیبا نگاری
زدستان فلک گشت محنت / ندانست تو شدن محنت
بجانم از دل آواره خویش / ندانم چه سازم چاره خویش
بدین سان بود آن دلسوز [illegible] کرد / شب از خود بود دور از هم جگر کرد
بهر چیزی که بوی او شنیدی / بوی آن ز جان آهی کشیدی
گرفتی دم بدم [illegible] سر او / گه روزی که بودی بر تن او
بو کل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی / بصد حسرت زهش یاد اوردی
گر طوق حشمت آن کردن ایمن / چو گفتم رشته جان محنت
گهی در آستینش دست بردی / ز بخت آن دستبرد او شمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم / بیاد ساعدش کردی آن سیم
گهی گر دیده در آتش جای / گه روزی بوده روشن آن
نبودی ناامید از پای بوسی / بدامن بوسی او چاپلوسی
بود او را عرقش قطره دی / فشاندی کرد لعل و گوهرش را
که این همسایه آن فرق بوده / جهانی بر ز مهرش فرق بوده
کرد اگر همیانش یاد دادی / چو دیدی گنج را داد دادی
بیاد آهوی مینا فکن خویش / کمندش ساختی بر گردن خویش
چو زر کش جلوه نام [illegible] / بگریه دیده پر نم کشادی
گشتی دامن از گرد نیازش / ز تنگ لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای بخت دیدی / از و بوسی بجانی بخت دیدی
هر دو جفتش شدن دادی که گشتی / ز بی جفتیش طاقت طاق
نهادی بند بر دل از دوالش / ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدین سان هر دمش از نو بلائی / ز هر چیزی جدا داغی بلا بود
چو قدر رحمت دید از شناخت / بر از دوری از دیدار کار ساخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش
چاک عاشق از جانان جدا / تخصیص آنکه بعد از آشنا
ولی صبر از جنان دو چون تو اکرد / کی از دل حرام بودن تواند کرد
دگر چون محبت درمیان رفت / جدایی ماند خوش [illegible] رفت

بوافتد عقد صحبت در میانه / بود دقت عذاب بیکرانه
بسنگ آمد زخود ترک جوگی / بتیکی چون شده مایل می کرد
سر خود در در دیوار [illegible] زد / بسینه خنجر خونخوار میزد
بهم ام فجر حیثه باسیان در / کر اینجا افکند خود را [illegible]
طناب از گیسوی مشکین همی تافت / بدان رادمش را شکل محنت ساخت
خلاصی از جهای دم پر محنت / ز رشته دار چون [illegible]
ز هم چو فکر کرس بیش خواست / هو اسبابی که [illegible] خواست
بپرسید دایه دست و پایش / جنگت از هم بی وفایش
که از جانان هرت یاد گاری / ز لعل او لب ایش یاد کاری
رایت [illegible] جهان یاد از جواب / که هر کرم مادر یاد از جوابی
زمانی باخدا این بخودی چند / خردمندی گزین باز خودی چند
دل ما را زغم خون بیکی تو / که کرد ستایش کار اکون
زمین بشنو که بیسم برین کار / نه یکسانی بود بر این کار
زبیجهری فتادی در شتابی / بدین آتش بر بیز خون آب
چو کرد هم صحبت و زیدن / نباید هیچ کاه از جا بریدن
بر آن باشد که در دامن [illegible] / بسان کوه باشی پای بر جا
صبوری پایه مسروری / قوی تر پایه مسروری
بجز از صدف پاک [illegible] / بجز از لعل و گوهر کان شود [illegible]
بجز از دانه [illegible] سر برون / ز چو شد دانه از [illegible] بر برون
بجز از زر هم کیسه آب / شود ز مادر [illegible] شباب
زلیخا با دل و جان [illegible] / شید از گفتار دایه [illegible]
گریبانی در یوسف [illegible] / کشاد از هم کوشی یا دامن
ولی صبری که کرد عاشق بیش / توان با محنت مهلت کرد بیش
چو کرد [illegible] / که آن چون [illegible]

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و شب همراه دایه بزندان رفتن و نشاره جمال او کردن

بود زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخا [illegible]
زلیخای فلک را چشمه کم / زمهر یوسف افتاد اشک انجم
زلیخا از تو یوسف جاه کرد / کر از اشک [illegible]
شمی شد اشک و جگر خون / فتاد آن چو دامن گرد آن
بگرید [illegible] جان سوز برداشت / سمان [illegible] و فغان از [illegible] برداشت
چوره از وی به بی درد ما / شب کرد دروز بی سور جا
ز هجران سینه کردا او کارش / فرایم [illegible] که شبهای تار نش
ز غم او شش [illegible] در دو سیاه / شبش کرد سیاهی برسیاه
شب آبستن بود آدم [illegible] / برای عاشقان [illegible]
چو آورد از شمیم بیرون / بجای شیر زد [illegible] خون
از آن مادر که بر خوردار [illegible] / گرفتم آن جانش خون [illegible]
زلیخا را چو او زهر کی جوشش / بدین خونخوارگی آمد خروش
زلیخا دور از دلبر بود / شبش [illegible] جای نبود
چو نبود دیدی جانان بر او / بعید مشغل کرد [illegible]
[illegible] / زدیده خون [illegible]
ندانم حال تو بی [illegible] / [illegible] کیست [illegible]

که گشته بود پابست عشقش را　　که گر بوده است با کس عشقش را
جراغ افروز بالینش که بوده　　که زانت پیش بیش که بوده

که کش وه که جدا از میانش　　که بوده وقت خواب اندر کنارش
موی افعال شاخت یا　　چو مرغ آن دام ز اتش جان

گل او همچنان بر لب بود دست　　مسلسل سنبل اندر تاب بوده
تبر داد آن جواب گلش را　　بر و لیه که گرد سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده　　و یا چون گل شادی بر گشاده
بمکث انجمن در هر لباسی　　غم تو تا ز شب یک رب یا سی

از آن پس طاقت تنهاییش　　دل از دوری صبر آرای نماندش
ز شوقش دو دل اشتاد دیگ　　بدایه دیده پر خون گفت بر خیز

که کردم جانب زندان گذارم　　بآن محنت سرا پنهان درآیم
نهان در گوشه زندان نشینم　　مه زندانی خود را ببینیم

چو زندان جای آن شاه گلعذار است　　نه زندان بلکه خرم نوبهار است
بزندان چون سیه آن ماه کرد　　نهانی پیر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا کنیزان دردا　　نبود از دور آن با چند بردا
ز بیدش سر بجاده از دور　　چو خورشید درخشان چو د نور

کهی چون شمع پا بر جا ستاده　　ز رنج از زندانیان زانو زده
کهی خم کرده قامت چون مه نو　　فکنده بر بساط از چهره پرتو

کهی سر بر زمین از عار نهاده　　بو شاخ تازه گل از باد شبگیر
کهی طرح تواضع در فکنده　　نشسته چون بنفشه سر فکنده

نبودی روی تو دیگر بخت　　ولی در کوه شرار یک سرشت
نبجان زاری و زاری ناله میکرد　　ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بلولو لعل لب را می‌خراشید　　ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خون فشان اشک گلگون　　همیشه از درون این بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان　　مراد خاطر اندوه گینان
بجانم آتشی از دوست عشقت　　سراپای وجودم سوخت عشقت

تو در بر انسان وصل تو　　آبایی از دلم آتش نشاند تا پی
تیغ ظلم کردی سینه ام چاک　　همی سنجم ترا زین ظلم بی باک

نداری از رحم بر عطوفی کن　　ز بی مرحومی و مجهودی کن
زتو هر لحظه ام از نو غمی زاد　　مرا ای کاشکی مادر نمی زاد

وگر زاد او مادر کاش زاد　　نخوت من فی انگند بسا
ز ریشت ناپدید گم جیداد هر دم　　بیشتر از قمری انجمن زمزم

ز حال خود دید جنان بخن تو　　ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بود حاضر نخش　　وگر میشد از تغافل بی نیش

چو شب بگذشت صبح چون نه اجان　　زلیخا ای فلک شد اشک ریزان
خزید کوس سلطانی برآمد　　موذن در سحر خوانی درآمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست　　دمی از نغان شب فرو بست
نخوت من خوابش شد از افق ماه　　زمانی ساز کرده تا در آن

زلیخا دامن اندر چید و بگذشت　　بخدمت آستان بوسید و بگذشت
ز زندان تا محل خلوت نشین　　شد آمد سوی زندانش غمگین

نهانی جان داد آن یکه و بونی　　بنودش خورد آن هر شدن زود
نکردی کس بستان میل اوان　　که بوده آن خسته دل امش ان

بکی آنجا که زندانیست یارش　　بخرزه ان کی باشد قرارش
شب آمد عاشقان را روز پرداز　　شب آمد به لازم غصه پرداز

رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا

بام زندان نظاره کردن و در مفارقت یوسف ناله و درد داشتن

توان بس کار و شب کم گذاردن　　که روزش کم توان بگذاردن
زلیخا چون شب بگذارید　　ز غم بی ماتم شب کم گذارید

بلا و محنت روز اندیشش　　صد اندوه بجگر سوز اندیشش
نروی آنکه در زندان نگه روی　　ندیم آنکه نشسته ندان نگه روی

ز نغمهای خوش هر لحظه پری　　نشاندی بر گرفت بوم کنزی
چو آن محرم ز زندان آمدی باز　　بوی صد عشق بازی کردی آغاز

کهی او بر کف پایش نهادی　　کهی صد بوسه بر چشم دادی
کز این چشمت که آن جمال دیدست　　کز این پاست کانجا رسیدست

اگر چشمش نهادم بوسه دادی　　و یا رو بر کف پایش نهادی
چو بوسه بر آن چشم و کف پای　　کز روی ز پایش نگاهی

تهم رو بر کف آن پای یاری　　کز فتنی میکند گوش کردی
پرسیدی از انس حال او　　جمال روی خرم خال او

کز رویش ز تو بوده گزری　　بگار ادیش دست بندی
گلش در زان هوا بر مردگی　　ز فکرش از زان زمین آمد و کی

ز نعمت که برای خورد دیا　　از زبن و دل ایمه یاد آورده
بس از پرسش نمود اسای سیاه　　ز جای رفتن را بستی باحشمه

بدیده در گلگان لعل مستی　　سوی زندان نظر کردی گرمی
بگیم با روی گلگشت بیم　　بس این گز بام خود باشتم

شبم شایسته دیدار دیدن　　خوشم آن روز و رو دیدن
بهر جا ماه من خلوت نشین است　　نه خانه روضه خلد برین است

ز دولت سعف او سر بادا　　که خورشید جهان پیرایه او
مراد دوارش از غم شکست　　کرت انور نوشهاد بشست

سعادت سر فراز آمد از آن　　که سرو من فرود آمد بدان
چه دولت مند باشد آستانی　　که بوسه بای انسان و ستانی

خوش آن کنجی که مرش انگار　　تنم چون در نکرده باره یار
دراهم سنگون از بوز　　ببرش آفتاب روشن او

بهاران رشک ارم برزمینی　　که بر خاک بلسان ناز نینی
شود از گرد راهش معطر　　بوی عبر افشانش معنبر

سخن کوتاه هست گذارش بخت　　گرفتاریش این گنارش بخت
دهن گشا جانش بر لب آمد　　درین اندوه روزش را شب آمد

چو شب آمد گرشد میدانیش　　که گر کردش این شب شیر
شبش این چنین روز تبش ابنان　　که زندان بود جای آن گرامی

بشب زندان شدن را چاره کردی　　بروز از دور خوش نظاره کردی
بنودی چشمه خالی از نظاره　　کهی دیوار دیدی گاه دیدار

جان یوسف بجانش کرد　　گر ابنجا چه جهان بگانه کرد
زبس دیداده او گم کرده بود　　بشسته نو خاطر یک دم

کنیزان کرده میداد گوش　　همی آمد بحال خویشتن باز
کهی با کنیزان گاه ملکاه　　کرمن هرگز نباشم از خود اگاه

بگشا ز درج آگاهی مجوهر | بجنبانید مرا دل بس بگوهر
دل من هست با زندانی من | آزادت این همه حیرانی من
بگشت از نهان بود روزی فراخش | بتو زخم نشتر اشفاق و احتیاجش
بکلک نقش استاد حکمت | بلوح خاک نقش این حروف زد است
خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش | نسیم آشنائی یابد از خویش
دلا بیچه جانش درک و تو است | ز هیچ یکی مو خالی از دوست
دل ام تاج بر دلش بنود | زکوی او بهر سارحت بنود
بیچاره تو نیستی از دو بیماری | اگر خویش هر راهش کاری
تو هم جای زبود و خود برون آی | بدو دلی بکسر دو در آی
درین دام گرانجانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
مجوا فزون خودی بهبود خود را | گزین سود آشنائی بود خود را

ز جنبانیدن اول باخود آیم | دهانش بس کوش سخن گوش کنیم
بخاطر گران باره کرده | بگاه از دیگری آگاه کرده
ز خونش در زمین برباده کس | بیاد غم خوش یوسف دلبر
جهان ز دست به بود دشمن | که بود ناش از دوست خود دور
کند در دل جان جادلبر را | گر تکانش بیاسد دیگر آید
زبوی باشد شاخ خود بر نخ | ز نسلی باشد گر جنگی
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جویم آواز یار جوید
نخ اندر بجنگی آرد زجامی | زبود خود برون آید تمامی
بود آنم ز راه دو لتخانه ای | نه از دولت بود و چندین بود
خودی دو زبانی زان بدوست | مباش او در غم کان نفت
زمان درم کرده و تمنده زاید | فروغ طلعتش دولت زدم

در شرح احسانهای یوسف با اهل زندان پادشاه مصر و صحبت
کردن وی هر یکی از ایشان را که تعبیر پادشاه

نخارستان بود گلزار کرده | گل از دوی ناز تا ما کرده
بود ابرار بکوه زد بر تشنه کشتی | شود از محبتش همچون بهشتی

فروزد از رخ گل چراغی | ز زندان کرده آید خسرو شاد
ز بند دو غم آزاد گشته | گردن غاش شده طوق و بال
اسیر محنت بیمار گشتی | گر بستی پی بیماره کرش
سوی او پرسیدکار بس گرای | گشاده و شدی از ضار چی
ز شادی دوی عرش اس سلخ | ز زر داران کلید در گرفتی
گرو آب خیال افتاده خیچی | شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
ز غلط نکاه در بش ماند محروم | ز زندان هم نشسته و هم ساز
گران در جانشان افتاده نابی | کی را مژده دادی اینجا کش

بو بادار هر روز در هم زده باغ | کند زندانیان از غم آزاد
... از مقدم شاه کشته | بیا بازیچه‌سان خنده ...
اگر زندانی بیمار گشتی | خلاصی دادی از تیمار و خاری
وگر جابر گرفتاری شدی تنگ | زتنگی دور گشاد آرزوش رو
وگر بر خلعتی شرمساری سکنج | ز عشرتش فضلی بر گرفتی
وگر خوابی دیدی یکشبی | نگاه آمدی زبختش زار و آب
وگر کس از محرمان آن بوم | در آن ماتمکده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دیده خوابی | کی را مژده داد تا نجاسی

ولی

ولی چون آن نشان نهایی بود | قران بر جانشان بار گرانی
گی ر اکو نهال ازو دادم | کی را بر دلش بار دادم
بود رو سوی کاشت مسند نشین کرد | بدوی یوسف وجهت انجمن کرد
مرا در مجلس یاد آوری تو | گران یاد آوری کو بیره سود
جلیس یک زمینه و برخود | گرفت این از خاطر محو دم
بحال یوسف ان و جهت از خیالش | که بر خاطر نهاد چند سالش
الی آن گاه ابرو بر گرفت ضد | بحد حسنه معشوقی نشسته
نهاد چو سوی خود روی او را | ز هر کس گسلاند خوی او را

یوسف خوابهای خود شنید | جواب خوابهای خود شنید
جوانمردی که سوی شاه رفت | بسنده کاه رفت و چاره بر رفت
که چون صحبت شه بار یابی | به پیشش فرصت گفتار یابی
بگوئی هست در زندان غمی | ز عدل شاه دوران منصبی
چو نور دان هم بنیاد از دو جا | محی از قرابه قرب شهنشاه
نهالی عادلش باغی آورد | بزندان بلا یابی آورد
زهر اسباب برادرش بنهد | بدین آئین و آنش کی ببندد
بدست غم تا را جنش گوید او | بغیر خویش محتاجش نخواهد

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را برای تعبیر
خواب خود و تعلل کردن وی تا آنکه بیاید بی ... گناهی و پاکی

نخواهد هست او در و امن کس | اسیر دام خویش خواهیش بس
بسا فعلا کرما پیش کلید است | برو راه گشایش نابدیدست
بود چون کار دنیا پیچ بر پیچ | نفسش هیچ صانع را ندانک کامی
بدید آید ز غیب از گشادی | بر بود از رشته هم یوسف
بخر آید و ماند او را نیاسی | گرفتش فیض فضل ایزدی دست

بیشی سلطان مصر آن شاه بیدار | که پیش کوشش فکر و حالی
در آن شب ... ز دیگر بر آمد | دو دیده از گشاد شرح و ملی
بدرقشان بر و خوم هست خوش | که باشد دو نوابت نیچه کاهی
چو سلطان با زخواب بر خواست | بخوابش هفت گاو ... دید بیدار
بحکم فعل تعبیری ندارد | بدیده آمدند سر زخشکی و لاغر
گرو زنده ان مهابون خوامر | که دل زان تو به بری دیده آورد
اگر گوئی هم بکشاید ازو | هم چه ارد دل بینم آن خواست
هر اچشم خردان لحظه کور است | نجد او افتی بکشیده ز نارز

زمانی کو ست ضعیفی ز پیچا | چو یوسف دل ز خیل سلیمانی
نبیند از خوانی و حرفی زرشت | همه بسیار خوب و سخت فربه
در آن هفت نخستین اوی کرد | خو آمد هفت دیگر خشک
همه کشته کن خوانی محالست | جوانمردی که از یوسف شنیده
بود چندان در تعبیر خواب | بگفت او را تو این خواب بر گوی
بحس ای دون خوانیت برگوی | روانشد جانب زندان دوان تر

بخوبی و خوشی از یکدگر به | لباس سبزه ناز بیک خورده
بر آن پیچیده کرده گیسو ش خشک | و ایم کرده هم و خیالست
ز زردی کار یوسف بر دبیر بر است | دلش از موج این دریا کنار است
چه بهتر کو و را از چشم ... | یوسف حال خواب شه بیان کرد

کش گاو و خوشه هم او سالی ... باو صفت خوبش هم ...
چو با سبزه خوشه سبز گاو فربه ... بود از خوبی سالت خبرده
و با سنبله خشک و گاو لاغر ... بود از سال تنگ قحط آور
نخستین سالهای هفت گانه ... بود باران و آب و کشت دانه
چو عالم ز هفت سال برآید ... وز آن پس هفت سال دیگر آید
کز نعمتها کاشت خورده کرده ... ز تنگی جان خلق آزرده کرده
نیارد وز آسمان ابر عطایی ... نروید از زمین شاخ گیاهی
ز عشرت مالداران دست داده ... ز تنگی تنگدستان جان سپاده
جهانبانان کم شود از جوش ارزان ... اگر گوید آدمی نان و آب جان
چو شنود این سخن شنیده بر گشت ... چو یوسف نزد شاه دادگر گشت
حدیث یوسف بشاه او گفت ... دل شاه از دم آن گوهر شکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور ... گزو به کرده دم از تیار باور
چون گزند و گویند خوشتر شد آن ... ولی گردد ست آزادی سکنت
چو از دلبر سخن شاید شنیدن ... جو از نزد من باید شنیدن
که باره بزندان شد روانه ... برد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرور بیا فرخ سرانجام ... بسوی بستان سرای شاه بخرام
جو آمد پیش یوسف دوی الال ... بیار از گل این بستان ترا را
بگشا من چو آیم سوی شاهی ... که چون پیکی را پیکی بهی
بزندان سالها محبوس کرد است ... ز اشمار کرم مایوس کرد است
اگر خواهد که من سرو ن نهم پا ... ازین غمخانه کاول نو عالی
گرامی گوهری چون در یتیمم ... ز حیرت در رخ کسار برتیم
بکجا چون ثریا باهم آیند ... خطاب از کار من مشکل گشایند
که جرم من چه بود از من بد چرم ... جو از خستم سوی آن درخشیده
بود کی سر شود در روشن ... کرا باکست از خیانت دامن من
مرا پیش گنه اندیشی تحت ... دراندیشی خیانت پیشگی تحت
از آن خانه خیانت ماند از من ... بجز صدق و امانت ناید از من
مرا به که ز تم لب خشک ... که باشم در زوایای خانه خانه
جوانم دار ازین سخن جوان گشت بسیار ... زنان مصر را کرد انجمن گاه
که چون پیش تیغ کشیده ... همه بودند آن شمع کشته
چو در گرد دار بزم شاه آنجا ... زبان آتشین بگشاد چون شمع
که آن شمع حرم جان دیده دیدم ... که بر روی تیغ دستها کشیده
زروشی و بهار و پنج و نوز ... جو اندر ملامت زندانش بود
بی گناه رسته فرش کلل ... کی از ده آمدش رگ دم تنیل
گلی کشتن نیست تا با شکر ... بپاسش چون شد جواب ز حفر
زبان گوشه گی سا و حوالی بخت ... بتو خورده هم با ابر هم بخت
زیوسف ما بجز پاکی ندیدیم ... بجز خوب و عفا کی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک ... که بست از تهمت آن جان پاک
زلیخا بود درین بازی نشسته ... زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دوستان سالهای نهان آموز ... بیانها های عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد ... جو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد او اعتراف عل ... بر آمد زود صدای حصحص الحق
بگفتا خیت یوسف را بیگی ... ترم و حشی او کرده رامی

نخست او را

نخست او را بوصل خویش خواندم ... بکام من نداد از ترس ایزد
بزد دامان استغنای بر من ... وزان غمهای ناز غمهای من خواند
غرض چون گذشت از حد خجالت ... بحالش کرد حال من سرایت
بجای گریه بود از جان آن ... کنون واجب بود آن را تلافی
بر احسان کاید از شاه نکوکار ... بصد چندان بود پاداش از بار
بود شاه این حکمت سنجیده بشنید ... چو گل بشکفت چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند ... بدین هم حرمتش بسیار آرند
ز باغ لطف گل گشت خندان ... گل خندان ببستان شد ز زندان
بملک جان نکو شاه نکو بخت ... مقام شه نشانید بر تخت
درین دیر کهن عیشی است تدریج ... گرفتی تختی بنا شد عیش بر

بیرون آمدن یوسف از زندان و گرامی داشتن پادشاه او را و وفات کردن عزیز مصر و سلطنت یافتن یوسف

نو آورده ما هر طفلی از دهر چون ... که آید بازی چون ماه بیرون
بسا بختی که چندی لعل در سنگ ... که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی ... طلوع صبح کرد آن کارسازی
چو شد گوهر گران بر جاش افزود ... بر آمد قیمتش از بس که بود
پی اکرام و تعظیم از شاه ... خطاب آمد ز نیکان درگاه
که ای والی تخت شاه از نیک ... ز هر جانب بسوی او فرستک
دو رویه تا بزندان ایستادند ... تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر ترکش غلامان ... همه در طلق زرکش خرامان
جو آنجا یک سواران بسیاست ... بتازی مرکبان با هم حمایت
چو از خورشید بگذر خوش خرامان ... بجز ران وسرانی سر تابان
سران مصر چون از شماره ... نثار آوردوان با زیرکی
تهی دستان بامید نثاره ... گشاده هر طرف جیب و کناری
جو یوسف شد بسوی خسرو آرام ... بگلشنهای خاص خسرو آرام
فراز مرکبی از پای تا فرق ... جو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا لعلهای سنگ و گهر ... ز هر سو در رهایی زر و گوهر
بر آمد چرخ او مست ... که دارا از گدای سیم و آذرم
جو آمد بار گاهش شد پدید آن ... فرود آمد از اسب تیز رفتار
خوش اطلس پیاده از جنیبت ... بهای اندازه فرق او ز خیر
بیالای خود اکسون بهر رفت ... با اطلس چون مه گردون مجم
ز قرب تخت شاه چون زبرجد ... باستقبال او چون بخت سرتافت
کشیده پیش کنارش تنگ ... بچشم گلی و خسرو از گل
ببهلوی خودش بر تخت بنشاند ... بهر سببهای خوش بخنی درافشاند
وز آنجا پس کرد از خیر جا سوالی ... بهر سبب سرکاری و حالی
چو پاسخ دلکش و مطبوع بشنید ... ز سیمای آزادان گوش بیکش
در سان هم بیان کرد آن نو آیم ... ز هم علمی جهان خورد آن توام
بگفتا باید ایام هر این ... که ابرو نیم بخشید درتو این
منادی کردن اندر مردم بازاری ... که بود غلتی با خود کار
بنامی سنگ خارا از خشنش ... ز جهره نوی فشاندن از اشتیش
جو ز آنده اندر شود کیش بخوش ... نهند نفس جهان از او بعمر
جو ماند خوش ترازنده ی دلکش ... بپایه روزگار رفتاد سنگی

[illegible]

در شرح حال زلیخا بعد از وفات

و استیلای محبت علم بر وی و استیلای وی

[illegible]

[illegible]

زنی بیچاره آن از پا فتاده
چپاند چو قی از بوی یارش
چو چندی زد ز روی پرده کارش
و گر سلطانش از راهی فتاده
زلیخا از تمنای تو جان کاست
بر کرد اندی بستی چو ال
چو کردی از جدایی ناله آغاز
در آن نی ات [illegible] اماده
بر آخر داشت یوسف دیده و دل
ز نور و ظلمت اندر وی کاشانه
گرش [illegible] بانک برق
بر آنکو کرشدی رام و فرو تن
چو یوسف در جلالش پای کرد
بهر جام که بشنیدی جلاجلش
زلیخا بر سر راهش نشستی
کرا [illegible] در سینه از راه یوسف
[illegible] دل [illegible] دادم
بهر محل که آن جانان نشیند
که گفتی که از یوسف خبر داشت
[illegible] شاه ملک حاجت [illegible]
زدی افغان که [illegible]

زمام اختیار از دست داده
چپاند تو قی از سنگ دیارش
بروی از راه غربت بر غبار
بر که نمود [illegible] تظاره

زخوان وصل جانان بی نواله
کهی بایاد از وی راز گوشه
بوسه های او گر بهر یارت
شود خرم خاک گرد آتش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف و از نی
خانه ساختن تا آواز او بشنود و خرسند شود

جدا از نو استی از نی آوا
چو چندی چو سیما کرد نی بشکسته
بسر از راه کردون نهاد
برابر چون شب و روز تا
بیک جستن بر [illegible] کاکرم چون برق
گرفتی [illegible] گرد و کمی دن
چو ماه از ازرد و جگر جای کردی
نبودی حاجت کوس رحیلش
خوش آن [illegible] کاکس نشستی
بهر بی زرسک مهر و ماه یوسف
گر آید بوی یوسف درد ماغم
شمیمش در مشام جان نشیند
دریغ از قدم او اثر
[illegible] پنهان [illegible]
بصد محنت درین دیر [illegible]

چو از سحر آتش اندر وی جهانی
ولی از سوز عشقش چون [illegible]
نگاه [illegible] چون [illegible] فرو
گره بگوشه جوی از دم او
چو کنجی بود از کوه [illegible]
دو پیکر بود از ریش [illegible]
کشیدی زیر دان او [illegible]
شتابان سوی آن [illegible]
چو یوسف [illegible]
زلیخا [illegible] از یوسف [illegible]
بهر منزل که آن [illegible] کرد
چو یوسف در [illegible] کردی
کمی [illegible] من [illegible]
چو کردی گوش آن [illegible]
نباشد [illegible] از [illegible] دوری

نوای عیش او از ساز مانده
که از مرغی [illegible] باز بوی
بشوید گرد او کوزان دیارت
نشیند خوش [illegible]
جو راه یوسف از نی خانه خواست
چو مویه [illegible] فریاد و ناله
ز آتش شعله در نی [illegible]
برون [illegible] کوی [illegible]
ز شب [illegible]
تکن [illegible]
بری ز [illegible] باز [illegible]
رکاب [illegible] طرف [illegible]
گر [illegible] طرف [illegible]
چو سیاره [illegible]
بطرفش کو دکان [illegible]
نی [illegible] ناز [illegible]
جهان [illegible] تا تار کرد
بجان او در افتادی [illegible]
قدوم دوست [illegible]
[illegible] شود دور
بجوئیم دوری [illegible]

زجانان [illegible] مهجور باشم
زجام [illegible] رفتی
بدین دستور بودی [illegible] کاری
مرا از عاشقی [illegible]
دو چشم [illegible] آرام
چو باد [illegible]
شبی [illegible]
ترا [illegible]
ز یوسف چند [illegible]
بده کام مرا چون [illegible]
ممکن این [illegible]
بروی [illegible] زلیخا چون [illegible]
ز بس [illegible]
ز نومیدی [illegible]
بمحنت خانه خود چون [illegible]
کرای [illegible] سوی [illegible]
بمحنت این [illegible]
ز [illegible] چون [illegible]
گرای عاشق [illegible]
اگر [illegible]
ز بس [illegible]

جهان بهتر کز [illegible] دور باشم
بنان [illegible]

کهی این [illegible]
در آن [illegible]

گرفتن زلیخا سر راه یوسف و التفات نایافتن
و بعد از آن بخانه رفتن و بت شکستن و ایمان
بخدای تعالی آوردن و باز سر راه وی آمدن و التفات یافتن

چو [illegible]
کردی [illegible]
برون [illegible]
بده [illegible]
چو دادی کام [illegible]
ز [illegible] خاک [illegible]
گرفت [illegible]
[illegible] جاه [illegible]
ز کوی [illegible]
دو صد [illegible]
بهر راهی [illegible]
خلیل [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
نشادی [illegible]

زلیخا گرد [illegible]
بگفت ای قبله جانم [illegible]
بچشم خود [illegible]
مرا [illegible]
چه عزت [illegible]
چو شاه [illegible]
[illegible]
کس از غوغا [illegible]
ز درد دل افغان میکرد [illegible]
[illegible]
شد از [illegible]
چو [illegible]
تضرع کرد [illegible] خاک مالید
اگر [illegible]
بلطف [illegible]
چو آن کرد [illegible]

ز خود کرد [illegible]
دمیدی [illegible] فریاد
نبودی [illegible] کاری
[illegible] ساعت [illegible]
[illegible] کام
هوای دولت [illegible]
[illegible] پایات
بچشم [illegible]
[illegible] گاهی
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
ز درد [illegible]
بجای [illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
بکار [illegible]
[illegible] خدای [illegible]
[illegible]
خطا کردم [illegible]
[illegible]

[illegible]

آمدن زلیخا بخلوت خانهٔ یوسف علیه السلم و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی یافتن

[illegible]

نکاح بستن یوسف زلیخا را بفرمان خدای و زفاف کردن

[illegible]

غلبه کردن محبت زلیخا

بر یوسف و بنا کردن عبادتخانه

دو صد عشرت بر انگیخت از وی / هزار آویزه در آذینت آویز
بهر کنجی ز انواع کرامت / مرا اشراف میزد گرد تا یابت
زلیخا را گرفت از مهر دل آه / نشانه بر سر غزای بهشت

زمین وزر پی سیمین برانش / تو آن زیبی که امکان کردی
در آن مستی که میخوانی علایم / کرمت خانه کردی بنام

درو بنشین پی شکر خدایی / گره داری بهر مویی عطایی
کنون من هم پی کردت بساخت / جبا دنیا نه کردم بنابت

بس از عمری که از غم خسته بودست / تو آن کس که وصال من رسانید
تو انگه ساختی جدا ار جهی / جوانی داد به از حسن و بیری

زلیخا هم ز خویش آلی / نشسته بر سریر پادشاهی

در آن خلوت سرا پیوسته بنشسته / بوصل یوسف و فضل خداوند

ز بی صبرت که ناکه سیکشتی / کشید هم شکار وصل سختی

خواب دیدن یوسف پدر و مادر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن

کشیده سالها خوناب دوری / گشاده بحر آنرا در آغوش
نیوه حاطرش از غم غباری / نشادی که ناوزور کاری

ز تاک باده او باری برآید / سموم هجر او کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ / درختی از درون آبکش شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل خوش بخاطر شاد میزیست / ز نعمتهای جهان آزاد میزیست

نهادی پای در ایام وصالش / در آن دولت ز چل بگذشت سالش
بپای دادن آن نخل برومند / بر فرزند دل فرزند در فرزند

بسی یوسف نهادی محراب / رهی چون دیدش از دور آن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور خطاب کرده

ولادت کرد ازو فرزند نایاب / گشید ایام دوری زو شتاب
زمانه خوش براتش کل رخ / ز بر مسکار جانش آل حدم

چو یوسف خواب جلوه داد ازان خواب / پیلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب او بر گوی چاکر / وز آن تیمو دلیر دعای بر کرد

ز خواهش با جمال اری بیفکند / بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز ظو... بیرون / با تعلیم تعا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز بر داشت / ره عشق سرای راز بر داشت
متاع آرزو زین دار فانی / بجواب دعا دعاوات بجا بر

گدای حاجت روای مستمندان / بلا فرزند مبارک بند آن
بر فرق تاج اقبالی نهادی / کرم کن بیخ منتقل را نهادی

دلم زین کشور فانی گرفت / ز تو هر چه جهانبانی گرفت
زلیخا چون شنید این آه / بدل زخمی رسید بخت کاری

نفس در تنگ کردی کی عالم / اگر کرد بنودی اشکار
نباید از کمان او خدنگی / گرد تا تیر آن افتد دکی

قدم در گلزار آن تو ره تنگ / گشاد از دیده که گوهر شکر رنگ
همیکرد از غم دوری تن خاک / همیمالید بر خون چهره بر خاک

نهادی طاق دنیا از دو درگاه / زدیده ابر نگ سپاه دیکش
که ای دیهان در دهانگان / بهم بر خورده دور سینه چاکان

مرا در خاطر آمد ما وادی / گشاده شد ز حسنم پیکشادی
معلق آمد در های بسته / جها بر نهد و دلهای شکسته

خلاصی بخش محبوسان ... / بیکسان زنده عفای بکو
گرفتار دل افکار خویشم / عجب حیران شده کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کس جان من با جان تو
نخواهم بی جمالش زندگی را / ملک زنده کی باید کی را

نهال عمر لی بر کست ای او / حیات جاودان هم کست ای او
بجان تو وفا نیکو نباشد / کر من باشم گیتی داو نباشد

اگر بی من نسازی سر او را / مرا هم ون بر اول کار او را
نخواهم کز تو یکدم نشینم / جهان را بیجمال او نه بینم

ببر ره همچنین دگر ره جور / ز شب گشت شب روز او را بعد
همی هر کس ز غم دارد دو رنگی / شود روزش نماید هم بو گرنگ

چو دیگر روز یوسف بامدادان / کر شد دلها ز فیض صبح شاد آن

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت او

بر کرده لباس شهریاری / بروز آمد بآهنگ سواری

چو پا در کرد کاب آورد جبریل / بدو گفتا که زین پس نیست تعجیل / امان بود ز چرخ فرصت سالکی / کز سایه بهر کاب دیگرت پایی
نشان پیکی ز آمال و امانی / بکش پا از رکاب زندگانی / چو یوسف آن اشارت کرد زو گوش / ز شادی شد برون دستی ز آغوش

ز عالم وا همت بیرون فشاند / یکی از وارثان ملک را خواند / بجای خود بشاهی مرز کردش / بخلعتهای خوب اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید / بگفتا دست عمر او ربودست / فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش / بکار خویشتن بگذار آنجانش / بگفتا رستم این باغ آمده است / بماند بر دل او تا قیامت
بگفتا ازو بس خسته دارد / بجز نسیمی قوی پیوند دارد / بکف جبرئیل حاضر است سیبی / که باغ خلد زان پیدا نیست زیب
چو یوسف را بگفت آن سبب بنمود / در آن دم سیب را بو کرد و جان داد / بی زان گفت باغ بجای یافت / آن کشت بسوی باغ جنت شتافت
چو یوسف را از آن بوی جان برآمد / ز جان حافظان افغان برآمد / ز بس بالا کرد افغان و فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت این افغان چه حاجت / بر آن تو غارت و آشوب قیامت / بدو گفتند آن شاه جوان بخت / بسوی تخت بر آن کنگره رخت
چو بشنید این سخن از هوش رفت / فروغ سیه پوشش از تن رفت / ز هول آن حکایت آن کم چالاک / سر از ناز آفتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد از خواب بیدار / صحبت آن ز خود بی هوش کردیده / سه بار از بیهوشی دور زخود رفت / ز مرغ شیر زد از خود سرگشت
جهارم روز چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز / ز نازو در بسی بسیار بر آشوفت / ز نا بوشش بان عالم روان گفت
جوان ازوی خبر باز گشتن آغاز / که همچون گنج بر خاکش نهادند / تحت از نور چشم نا موش / گریبان چاک زد چون صبح صادق

زدل نوحه زجان فریاد برآورد | فغان از چشم ... شادی برآورد
که یوسف کو و هنگام رهایی او | تمنا جان کرم فرمایی او

زلیخا بود اندر ... | نکردم پای بوسی چون نگارش
ازین گل غم افزا چون بجوید | بتوام در حضور او که چون رفت

چو کودک ... زخم ... | نکردم سینه پیشش ...
چو سوی بخت ... | همان بخت شد ...

گلاب از چشم اشک افشان نکردم | بران روی ... کلابه ...
کفن چون ... | ... کردند

چو از غم خار با او دل شکسته | وزین ... گل ...
زبان ... نوای ... | نکردم ... او را ادای

چو جای خواب ... خاکش ... | چو در ... خاکش ...
زمین ... | بکام دل ...

دریغا زین زبان کاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا
بیای کام جان ... | ز ظلم آسمان مظلوم ...

بریدی از من و یاد ... کردی | ... دادی ... کردی
وفاداران وفاداری ... | بیاران ...

[illegible]

چو سنبل پریشان و درهم   چو آتش چشم نرگس ز اشک شبنم   بنفشه در کوی سوگوارت   بخون غنچه لاله افتاده است
صنوبر با دلی کشته بصد شاخ   نی از خشم خود سوراخ سوراخ   ز گل بر دامن [illegible] روی گلبن   سمن در کندن زخ [illegible]
درختان از صبا در رقص و در [illegible]   غم جانکاه مرغان کوه بر کوه   بود گوی زبان قمری بر سرو   که یعنی در جهان آن سود کی کو
هزاران بسته آواز تو در [illegible]   که گوش ما که ما زین باغ کم خورد   مطوق فاخته گردن بعنبر   گزین چشم [illegible] نارد کسی
جهان آزادی وصل بهارش   بیا ور از خزان [illegible] مبارک   سپیده دم سردی باد خو افزا   سپهسالار زخ [illegible]
رخ این زرد و از [illegible]   گرد وری [illegible] هر ورت   نرفته آب و رنگ شاه باغ   سیه پوش آمده [illegible] زاغ
نموده هر یکی شانی بشانی   دم طاووس را پای کلاغی   ز سر [illegible]   ز [illegible] هر بدون
انار آن تاج [illegible]   کری بخشد نوی باغ [illegible]   درویشی چو وقت جلوه   بصد پیکان خون اکنده جیبی
بآن خوبان بستان [illegible] تمام   نرد غنای مصور کرده جام   نشسته بر زنخ [illegible]   همانا مانده دور از روی یار
بهارست عالم از خزان [illegible]   از آن هست این غم افزاتر [illegible]   دین غم خانه [illegible]   دل پژمرده [illegible]
بگیتی در نشان خرمی نیست   وگر باشد [illegible] آدمی نیست   دل از اندیشه شادی تهی کن   دماغ از فکر آزادی تهی کن
چراغ نامرادی شاد [illegible]   ز نعل [illegible] آزاد [illegible]   ز هر چیزی که افتد دل [illegible]   که خاطر [illegible] خویش بند است
بصد حسرت [illegible] آخر   غم جور [illegible] کشیدن هیچ آخ   کشادستی و از پابند [illegible]   وزین [illegible]
وگر او [illegible]   پی [illegible] کشاده دست   تو خوش غافل و او استاده   یکایک [illegible]
[illegible] دستی [illegible]   بمیدان روانی ساخت لنگیت   عصا گیری بکف [illegible] روا   که لنگی را [illegible] سواری
بوجوه تازه [illegible]   بچوب خشک [illegible] پیوند   بزورت پنجه [illegible]   ز دستت [illegible] برون
بری دستی سوی هر کار [illegible]   ولی کار [illegible] بر [illegible] آید   چو رفت از دست [illegible] زور بخت   مکن خود [illegible] رنج
ز بخت [illegible]   تو از پی پیشی [illegible]   بود [illegible] خود [illegible]   مکن [illegible] چشم حیرت
کی [illegible] از کوری [illegible]   چه سازی چاره آن چشم [illegible]   ز سیمین [illegible]   چو لب [illegible]
دران [illegible] جان کس [illegible]   اگر کس [illegible] کسری زیادی   زبان دانی که نطق [illegible]   کی [illegible] لبها پرده پوشی
تو هستی [illegible] ز جایی   بهر جا بیش [illegible] ما جرای   بهر جا از تن شود کم [illegible]   با سباب جهان [illegible]

نعلین

ز طبع هر که این معنی تراود   کرا کس هست تا این [illegible]   جهان را کرده [illegible]   نداری در جهان [illegible]
بود وحشت که دیگر عالمی هست   کرا [illegible] کز من [illegible]   از آن [illegible]   نیاری کند [illegible]
دل و جانی [illegible]   روی [illegible] عالم [illegible]   شود [illegible]   هنوزت [illegible]
شنیدستم که جالینوس کز دل   [illegible] عالم کل   چنین گفت [illegible]   [illegible]
ز [illegible] یکی فرجه [illegible]   که عالم آن [illegible] خودی   کشاده دل [illegible]   فرج [illegible]
[illegible]   که [illegible]   نیابد [illegible]   کی [illegible] حال آن عالم [illegible]
ادیم خاک [illegible]   در [illegible] سختی [illegible]   اگر کس [illegible]   دگر [illegible]
برافکن پرده ای کز آتش [illegible]   [illegible]   در آن [illegible]   بسان [illegible]

در نصیحت فرزند ارجمند و پند نهادن که [illegible]

کالات استوار [illegible] میل [illegible] دل [illegible]

بود کم گشتی [illegible] بیابی   [illegible]   [illegible]   زده [illegible]
تو آنکه [illegible]   [illegible]   [illegible]   کمندار [illegible]
نه بندت [illegible] آن بهره مندی   اگر وقت حاجت از [illegible]   مرا [illegible] سال [illegible]   ترا [illegible]
پریشانم ز عمر رفته خویش   طول از سال [illegible]   زمن کشتی که کار [illegible]   کلی [illegible]
بسودا کنون [illegible]   زمام اختیار از دست [illegible]   توحیدی کن که [illegible]   [illegible]
بکن کاری که سودی دارد آخر   بسیاران [illegible]   [illegible]   [illegible]
بود معلوم [illegible]   کرا دادن [illegible]   کسی کو [illegible]   کجا [illegible]
ولیکن [illegible]   کدام آید فراوان [illegible]   بیابد [illegible]   [illegible]
بگوش [illegible]   بتابد از صحبت [illegible]   غرض [illegible]   ندارد میل [illegible]
گر افتد [illegible] قرار   بود در آفات چون [illegible]   چو روی [illegible]   کشندت [illegible]
[illegible]   که ما [illegible] مذهب [illegible]   [illegible] شادی [illegible]   [illegible]
ز خوان هر کسی [illegible]   فراز [illegible]   [illegible]   نکو [illegible]
با حسان [illegible] دست کشایی   منزه [illegible]   بکن زین کار [illegible]   خیال خویش [illegible]

در مذمت نفس خود گوید

چو پهلوی نو داری ای ایمانی
چه خوش گفت این مثل یک نکته دان
ولی گر هر دو راهی دل بدست آید
بجوی از پهلوی سر پیکل
بحمد الله که بر رغم زمانه
دلم کز نظم بی در عنا بود
ز دیوار فراغت یافت پشتی
قلم کان فارس مرکب نال
پی راحت شد از مرکب پیاده
دواتش طبله مشک ختایی

چه باشد گر ز خود پهلو تباهی
که باشد روز داری هر دو نان
که پیش کاردانان ایجا کا

دمی پهلو بری کاردانی
آمد پدید نماز از سر زنی
جهان ال اگر ز سر حرف

خاتمه در شکر اتمام و خاتمه اختتام و

دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

زنگار قاید در تنگی بود
براه نرم اشعار از درشتی
که گردی انجمش در روم تیل
در از آشفتگی خود و پیاده
بلاد قلم و مشک سیاهی

چکیده از کف فکرت تراوه
سرم بردا شست اندازو کرا
بروم از مقدمش ماندی آثار
نه از دست قلم زان آرس کریست
دهان طبله از وی مهری از موم

میان کاردانان پهلوانی
که با پیشه او عجز و تعصب
بو صنعت کو هر اسرار ستم
کزین باشد بدست آور دل
به پایان آمد این کلکش خانه
نشست از نظم بی خاست باید
سبک شد خاطر از بار معانی
بخاطر دادی از غایب خرام
نه کز کلک ابرو در سر تیغ
که به باشد دهان طبله مختوم

دو صد انگشت از پیش لی کار تیز
پرمست باری تیغ بست شد
سایه گل از دو صد بستان کشود
اثر تاکی که کشد زبان زبان فلک شد

بپیکل در سرودی تازه بیان باد
بدید بعیاش از زبان باد
شکل گل او اصحاب پیکل ۱۰ ودم
به نام عاشق و معشوق و هو موم

زنامش طوطی آسا هم شکرخا
بود هر داستان زو بوستانی
چمنهای معانی شاخ بر شاخ

بو بردم نام یوسف باز انجا
بهر بستان ز نکلرو پی نشانی
بنا رانش نو انجا کستان خ

بنام مرد چه زیبا نو بهارست
هزاران تازه گل در دو بی شکست
خط مشکین او بر لوح کافور

گرو باغ ارم را خار خار است
دو صد نرگس ز خواب ناز جسته
بود بهای ذقنها سایه دود

مرا ایام جوانی که در دل شد بدولت
خوش آن راه رو که پی نیک کار نشد
رهانش هم زند بوی وفاسی

ز سفینی موج در که عجیب بیابت
شاید بر لب آن جو پارس
ز چیله در رباطی شده حاصی

به سر سو چه دل از هر چشمه باری
نظر در آتش از دل غم شود
ز بیچ بحر الطاف الهی

پر از آب لطافت جو یباری
غبار از خاطر اردم شود
کنعان تشنه لب رحمت جوانی

چو از وجود ره کعبه از زو حوس
عروه و باحیاتی ابری آرنوس
علم سایه بر سر جان سایه
دیبا خنده نغز سالکی به سر

که باشد بعد از آن سال بجد
خداوند ابر وان ره عشق
زبس از پیشه مردان ولیر
بر تعریف زبان پرستی نام

هم سال از هم شش از هم صد
نهاده بار در من که عشق
ز مردان جهان باشی قیرت
که ماند دور از آن از نیشه عام

کر قسم پیش را شماره
که باد این نوعروس حجله تخت
کی یاد از دور دوان گشته
و اگر نه کی توان زان خلق آواز

هزار آمد ولیکن چهار باب
تهی و اما چنانی وصله عیب
کی سر بچه با کوران زشنده
بصد حقه نهفت پاینکه خاک

بیارکش ما هر که نشان
نقش در پیش ان پیشه بیت
آن آستین ان جوان ابری یک شش شمع
به زبان باش شد خشنده تیر

کند دو شعر وطن سو کان بی
ورای سو و کل اکشی شعر بی
شعر دین تیغ چینی و سلم و لبا
وجود شعر سیر کلام دلیا

ولی افسانه زان بکه یکی نه ز دشنه
همی در بار گاه آدبیت
جهان ولی نبد ای اجلاش باد
سیه کاری مکرج جان خویش

لب خوبان که ز دیگر شکر خند
جز او کم یافت راه حرمت
گنه باید از عطای جانمش باد
بشوی از چشم پر خون نامه خویش
زبان را کو سال خامشی ده
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

بذکرش ختم شد این و رقم انفاس
همیشه تا عطای دور عالم
سخن را نه دعا داعی تمامی
ازین صحرا که کت خامه پی کن
کوتاه از مرجه گوی جاشنی
تمام شد کتاب یوسف زلیخا

بسان نور ختم الختم بر باس
کند طبع لئیمان شاد و خرم
بامر زش زبان بکشای جامی
وزین سودا سواد نامه طی کن

كتاب ليلى و مجنون

ای خاک تو تاج سربلندان | مجنون تو عقل هوشمندان
محجوب ترا نهان ز لیلی | مکشوف ترا نهان سهیلی
خورشید ز تست روشنی گر | وی روشنی تو چشمه پرور
بر چشمه تیر اگر نتابی | گیرد ز فلکش اتابی
ای دست مقربان کاه | از دامن عصمت تو کوتاه
در راه تو عقل کرد اندیش | صد سال اگر نهد قدم پیش
تا آمده از تو رهنمایی | دور است که ره برد بجایی
هر کس که در آشنایی | از پرتو تو رهنمایی
ای هستی بخش هرچه هست | کس بی تو ز نیستی نرست
فرمان ترا دراز دستی | بر عالم نیستی و هستی
خود را ز تو نوید هست دیده | هست از تو به هستی رسیده
جز تو همه سرفکنده تست | هر نیست چو هست بنده تست
ای از خم کاف و حلقه نون | صد نقش بدیع داده بیرون
این نور که از شکاف کافست | پیدا کن قاف تا بقافست
ای نقطه نون گشته دایر | بر مرکز هستی این دوایر
هر بحر کرم که صرف کردی | از چشمه این دو حرف کردی
ای در یکی و یگانگی فرد | با تو نفسی یگانگی کرد
پاکی ز تو تهمت دوی تو | در حکم خرد همی توی تو
ارقام ازل بکلک تقدیر | قسام ابد به تیغ تدبیر
دیباچه نویس دفتر عقل | رخشانی بخش گوهر عقل
پرگار زن محیط افلاک | بر مرکز تنگ عرصه خاک
کاشانه فروز شب سیاهان | از مشعل نور صبحگاهان
زراعه طراز کوه و صحرا | از سبزی حلهای خضرا
برقات شاهدان نوروز | بی بخیه قبای پیروز
شیرازه کش جریده گل | و صاف جریده خوان بلبل
از کیسه غنچه بند بکشای | در کاسه لاله مشک سای
رخسار نگار رنگکاری | ناوک زن سرو دلفکاری
یاری گر سرو زیار مانده | همراه سر از زیار مانده
تسکین ده درد بیقراران | مرهم نه داغ دلفکاران
شوراب کشای چشمه چشم | صفرا شکن لبان ز خشم
و داغ اویم لاجوردی | جنبان خزان چهره زردی
از طاق و لب اطفالان | بر طاق خویش تیغ انداز

خار ارچه کم از پاسبانان | خاراکن تیشه پای پایان
عصیان گناه و جنایت امروز | اول گیر نهایت امروز
بگذشت ز حد جنایت من | تا خود چه شود نهایت من
گر بگذاری گناه کارم | ور بنوازی امیدوارم
بنگر به امیدواری من | بگذر ز گناهکاری من
هر چیز که خواهم از تو دارم | وین نیز که خواهم از تو دارم
بهتر که کنی مرا نوی ده | در خواهش خود دلی نوی ده
روزی که قوی نهاد بودم | بیرون ز طریق داد بودم
کارم نه بنوعی عقل دین بود | رویم نه بشارع یقین بود
وامروز که روی بر نهادم | وز دل گره گره گشادم
در دست نمانده قوت کار | وز پای برفته زور رفتار
بر سستی و پیریم ببخشای | بر عجز و فقیریم ببخشای
بنشسته بفرق من سپیدی | بر جست زبان نا امیدی
زین برف غمین و گشته زردم | زان آتش آه سیمه فردم
هر برف که بر سرم نشیند | بهر گل یاسمین نشیند
زین برف که بر سرم نشستست | بس خار که در دلم نشستست
خاری که شکست در دل من | روزی که بر آید از گل من
خواهم که کند بسوت آهنگ | در دامن رحمت زند چنگ
باشد که چو من شکسته رایی | زین چنگ زند نوایی
نظارگیان این کهن دیر | در هر حلقه نظر سپاه سیر

در صفت حکومت در سلسله ممکنات زدن
و به روده توحید واجب بالذات برآمدن

بالغ نظران آفرینش | روشن بصران تیز بینش
پوشیده ز درج چرخ دامان | سوشسته ز درج دهر دامان
هر جا که بشر نظر گمارند | زان پی بدر موثر آرند
بینند ز رشته بر فرو بند | گیرند بر شته رشته پیوند
در خط چو قلم فرو نمانند | زان قصه خط او بسی خوانند
هر جا بینند رشته تابی | در گردن شان شود طنابی
تا چرخ شود ز نور داغ | در چرخ بیان ای حسن کرده
هر جا خوانند تازه حرفی | در نامه ز خامه شگرفی
زان حرف بسوی خامه بیند | وز خامه بجامه زن گرایند
از مرکز دایره بهر سوی | باشد خط نصف قطر از وی
کارش بمحیط پا بد انجام | سر رشته محیط گیرد آرام
در دایره گر خطوط آمد | هر یک بمحیط سر در آمد
روزی همه راست کرده تحقیق | قدسی داری و کرده تحقیق
ای حیلت بیانه و هیچ کرده | رو از زه و جان بهیچ کرده
یک لحظه ز تاب و پیچ بازای | هیچند همه ز هیچ بازای
در کرده این جهان پرکار | بر ساختن همه نقشهای پرکار
هر نقش اگر چه دل پسندست | آینه صنع نقش بندست
باید ره دل پسند زین نقش | وز نقش بنقش بند ز نقش
تا چند به نقش بند مانی | آن به که به نقشبند مانی
هر نقش که جهان زیر و بالاست | برهان وجود حق تعالاست

هر جنس کرم که در تو بود / از کارگه قدیم فردوست
هر مرغ سخن که در تر آزادست / توحید سرای این نکاتست
هر غنچه بشکر او دهانست / هر برگ گلی بروز بانیست
هر لاله که در حرم بباغست / از نور چراغ آتش چراغست
از سبزه تر بطرف گلشن / داده خط بندگیش سوسن
با خلعت سبز نیک بختان / رقصان بهوای او درختان
راسخ قدمان باغ و دام / در طاعتش ایستاده تا جام
شاهی که بتختگاه تعلیم / بنهاده بفرق تاج تکریم
هر تیغ بلا که بر سر آید / گردون کشی از درش نشاید
آن به که ز هفت پاک تا یم / در راه نوالش خاک باشیم
نقد دل و جان چو او پیامیم / خود در ره جان خوار کو دایم
آدم که رسد نفس آخر / گرد در سکرات مرگ طاهر
جو دامن فضل او بگیریم / سیرم بیاد او چو میریم

نخل خانهٔ رطب بار برآراستن و گلستان نعت خواجهٔ ابرار بآن آراستن علیه السلام

ای صدرنشین تخت کونین / تخم و ثمر درخت کونین
ای اول کار و آخر کار / ای قبله همت و رخ جاه
چون روی بدین دیار کردی / وین همت سر قطار کردی
شد عرش بدان بزرگواری / فرش تو درین شهر سواری
از پای شتر نشانه دارد / مهر تب یکی و دیگری ماه
عیسی که بچرخ نشسته خوش بود / پیش شترت مهارکش بود
سر رشته جاه و جبارش / افتاد و رشته زان مهارش
ای نافه تو سپهر بوی / داده بدو کون صبح روی
زنگش که عجب شفق نسیم بود / خورشید رخ ترا شفق بود
هم نکهت این نحوات گردون / هر شام چراغ شود شفق گون
اختر چشم و هلال گردن / زان تحفه چرخ چشم روشن
کامی که زده بره شتابان / زان گشته چهار نور تابان
کوهانش بلند در جو طور / وز حق تو برد تجلی نور
ای گوهر سنگ بحر هیبت / پشت تو قوی بجای هیبت
ملک خاتم نهاده در مشت / کردی ز تو کرم باز بر انگشت
خاص تو خلافت الهی / شاهان بخلافت تو ساهی
در جیب تو خاتم خلافت / تابان ز تو قبای لطافت
با بخت تو تخت ستان تابان / خاتم داری ترا سلیمان
سهر تو بجانش مهرکن بود / در دیوان تو مهرزن بود
او وقت زده بفرش بلقیس / پای تو و عرش اوج تقدیس
او در صف حشر جو عطر / محتاج بمهر باستانیم
جبریل بسروری سر تاج / پیش تو بهدهدی سر تاج
ای مقصد کارگاه تقدیر / مقصود جهان جهان تقدیر
در خاک ارادت تو گل کشت / در کاخ نبوت آخرین خشت
این کاخ ز هیچ آفرینش / یک خشت بقالب تو بنهند
با تو ز کسان اگر چه حاصل / تو خشت زری و دیگران گل
بر تو ز سپهر کینه کاخست / خشت همه و مهر

در اندر گور برآید از تو کاری / بر ما بگشای چشم زاری
ای از تو بو قدر شفاعت / خرم دل مفلسان طاعت
ما دولت طاعت از تو داریم / امید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از غلو و تقصیر / از خوان تو هم چاشنی گیر
دل کنج نوال تست ما را / پیوسته در آن کشاده ما را
شاه دیم و آل نام دارت / یاریم بهر چهار یارت
آن چار ستون خانه دین / وان چشم و چراغ بزم تمکین
باشند بخلاف سر او را / جار یکی از کرم نکو کار
ایشان به یگانگی هم راست / یکتاکی از فضول ماست
شاهان بصفا هوای اندیشه / وز سنگ جوی سینه از
جان بر شرف لقای تو دارد / دل در کنف رضای ما

پایهٔ معراج سخن از عرش گذرانیدن و باول درجه از درجات معارج قدر او رسانیدن

ای شب شده روز از تو روز / وز ظلمت جسم پیکرش دور
از ذره مهر گرم تو تر / وز خنگ سپهر تیز رو تر
بر مرغ فلکند نور دیده / با نور بهم بیان رسیده
نی رنج کشی ز حسن سیم او / نی وقت خوش صباح دم او
راز شن شاد راغ شاه / با داغ تو در بهشت زاده
خضرا فلک چراگاه او را / هر دیده روشن ره او را
آب از نم سلسبیل خورده / سبق از پر جبریل برده
برتر بروش سپهر گردم / از نعل هلال و میخ انجم
ماریک و خمیده پیکر او / گردد جو رکاب سر و ماه
باشد ز رکابش حور و پر / پای تو بادور اورد پیر
ای ما به اول تو معراج / نعلین تو فرق عرش را تاج
عمری بهزار دیده افلاک / گردیده بگرد خط خاک
تا کی تو برایه پیش تاکی / سایه بر سر چو قیصر کاخی
آن شب که سرای آسمانی / رفتی ز سرای مهمانی
در پویه براق زیر رانت / جبریل چو برق در عنانت
برداشت قدم ز ریگ بطحا / افراشت علم بسنگ بطحا
بر خیل ثبات امانت داد / در سیر سبیل ثبات داد
این جنت بساط در نوشتی / وز چار بساط در گذشتی
در منزل سه مقام کرده / کاروی از آن تمام کردی
سر قدرت تمام سپر شد / بر چرخ بپیش روی سر شد
کاتب ز تو حرف راستی / از سر چو برات لوح چو
چون جامه نهاد چرخ طلعت / از جیح تو داد زیب تمم
زهره ز تو یافت مژده خاصی / شد چنگ زده ذوق رقاصی
میرفت ز دست گیسوی چنگ / سیاحت بپای بوس آهنگ
بود آینه صیقل چو رسم / عکسی ز رخ ذات امید
از روی تو لمعه برو تافت / رخشندگی این همه از آن یافت
بهرام ز دست خنجر افکند / زیره سپر کبت سر افکند
در جاوشی ز دست کمر بست / وز فخر کلاه گوشه بشکست
پرخورده چو نقطه مشتری / گرده بتو رو بمهر و مه پشت

چون سایه فنا و در میانت / تا سر همه خورده ز خاک پات / کیوان که برین حصار عالی / مشهور بود بکوتوالی

با تو بخلاف پا نیفشرد / روی تو بدید و قلعه بسپرد / از بام زحل عروج کردی / جا بر فلک البروج کردی

از اختر برج دوازده برج / همچون زر در دوازده درج / کرده مقدسان نثارت / از تحفهٔ خویش هر چه بارت

از نقش جهانیان مقدس / بستی نقشی بچرخ اطلس / کرسی بزمین چو درشت افتاد / زانجا سایه بهشت افتاد

بر عرش سایه‌ات رسیدی / محمل سوی پایه‌اش کشیدی / از شش دره جهت گشتی / وز تنگی روز و شب برستی

عکسی ابدی از آن مکانی / بیرون ز زمین و آسمانی / گردی ز عنایت بپایی / معنی و هزار پرده برپای

بی پرده جمال دوست دیدی / وز پرده بپردگی رسیدی / گردی همه کاینات را گم / چون قطره بموج بحر قلزم

گوش ز زبان بی زبانی / بشنید کلام بی کلامی / ذرات حقیقت تو شد گوش / گوشت ز جهات رست چون گوش

در یافت بتیز هوشی ذوقی / کز نعت جمال حق چو ذوقی / هر نکته از آن شنیده پاک / سرمایه صد هزار ادراک

توریت کلیم از آن ندای / انجیل مسیح از آن صدای / بر سقف زبرجدی ز رفتی / زان چو تر آمدی گرفتی

چون نزل فرو سپهر آمدی بار / مه زنتی و مهر آمدی یار / شد عالم تیره از تو پر نور / ویرانه گیتی از تو معمور

نور تو میان جان بنیاد / بی نور تو کس جهان مبیناد

در صفت لوح و قلم گوید

چون صبح ازل ز عشق دم زد / عشق آتش شوق در قلم زد / از لوح عدم قلم برافراشت / صد نقش بدیع بر نگاشت

پیوسته افلاک زاده عشق / ارکان بزمین نشاده عشق / ای عشق نشانی نیک نامت / چیزی که ز عشق نیست خوبت

زان سقف بلند لاجوردی / روزان و شبان بگرد گردی / نیلوفر بوستان عشقست / گوی خم چوگان عشقست

معنا طلبی که طبع سنگست / در آمد سخت کرده چنگست / عشقست که آهن آهنگ / سر بر زده از درون سنگ

پس سنگ که چون از ان نشیند / بی سنگ شود ز شوق آهن / زان کیمیا که بس دلستان / در چند بعشق دل بسند آن

هر چند که عشق در جهان گشت / آسایش سینه‌های پاک است / از محنت چرخ باز گون کرد / بی دولت عشق کی رهد مرد

کس زاد و میان دوره جهانی / از معنی عشق نیست خالی / لیکن ازو است زیادت / افزون باشد ز منزل تا بوت

معشوق کرد است سمت / بی سیم چو زر دلش دو نیم / معشوق بکی یک رنگ تا بغت / ز نیهانی شیشه نامه دوست

خوش آنکه بمهر شاهدی جست / نزدیک و غذا چاه خود بهشت / دل بت بطرفه نازنینی / در مجلس انس خرد زاده

[illegible]

الهی

وانکس بپاکی ذوات عبادی / خوشتر ز روی آنکه چون تن عیان / ای دامن پاک چون گل از خار / شد بستر پرده دیده بیدار

خجلت ده گل بتازه رویی / آیینه روح جان نمایی / رشک سمن از سپید رویی / مفتاح فتوح جا کاهی

عشقست که از تو در نهان / صحرای وجود را کل از تو این / محمل بحقیقت رسانی / وز بای مجاز رانده ای این

زین عشق کسی که در تنیست / غافل ز حرم محرمیت / در انجمن جهان غریبست / نشنیده نسیم آشنایی

آنکه که وا عطی سخن در / از دفتر عشق کنم بیاد / بر مجلس حفظ سایه گستر / وافسانه عاشقان بجامه

خرگشته بر او گذر کرد / ز دنبال که گیت حافظ دمو / وز گمشده خود وشی دو / کز عشق نبود جلیطر افروز

ای محنت عشق و دیده هر کز / بر خواست ز جای سایه دو / بنواخ بنان کشیده هر کز / هر کز زده لش نزاده او دی

کانکس که منم ای سیتوده دم / خر کم شده را نخوانده کامی / کز عشق نبود هر کز هر / اینک خبر تو بیار

این راز خوی کرانی ام / سرمایه محرمی ز عشقست / جز گوش درازی هیچ کم نیست / بل کار دل آدمی ز عشق است

هر کس که نه عاشقی ادمی نیست / جایی که بند عشق شو بند / شایسته بزم محرمی نیست / یکسان همه عشق بیش و بید

جز عشق مگوی هیچ و مشنو / حرفی که نه عشق از آن خمش شو

در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از هر چه سخن برهان بر آید / وز لوح سخن هر آنچه بخواند

مقبولترین فسانه عشق / زین راز چو پرده باز کردم / مطبوع ترین ترانه عشق / وین طرفه ترانه ساز کردم

شد طوطی طبع من شکرخا / جست از کلکم روان شکرریز / از قصه یوسف و زلیخا / شیرین سخنان شکر آمیز

در عالم از آن فتاد شوری / هر شیشه لطف بود لیکن / در خاطر عاشقان سروری / زان تشنگی هر بیابی کن

مرغ دل من ز جای دیگر / چون قرعه زدم بحال مجنون / بنخوات زند نوای دیگر / افتاده بشرح حال مجنون

هر چند که بیش از ان دو استاد / هر نکته وری زبان گشاده / در ملک سخن بلند بنیاد / داد سخن بانداز این داد

از گنجه چو گنج آن گهر ریز / آن شهره زن بگوش و هوش / وز هند چو طوطی شکرریز / وین جلوه دو عروس معنی

آن کنده ز نظم نقش در سنگ / آن برده علم بماه اعجاز / وین داده بحسن عشق آهنگ / وین کرده فسون ساحری ساز

من هم کم از آن نشستم / هر جا که رسیده رخش ایشان / بر ناقه باد پا نشستم / از خاطر فیض بخش ایشان

من نیز بناقه ناقه را بدم / کر مانده ام همه رخشان بس / خود را بغبار شان رساندم / بر چهره من غبار شان بس

اکسیر وجود آن غبارست / برفرق نیارم از نثارست
نی نی غرقم بموج زمزم / از خاک چرا کنم تیمم
از چشمه همت آب جویم / وز روی خود آن غبار شویم
فیاض همه سر شش جهاتست / دریوزه کنی ازو عنایات
گوهر چو توان ز کان گرفتن / پستی بود از دکان گرفتن
جام از کف دست حور بردن / آب از خم جوی خشک خوردن
به زان که خوری بکاسه زر / از حوضه ساقیان کوثر
در لجه فیض [illegible] / لیکن قطرات خاطر پاک
بستست دهان چشمه را سنگ / چون آب کند بجوش آهنگ
سرچشمه کنم ز رشک جایی / تا سر کشد آب بر هوایی
هر سو جویی ز آب رانم / هم خود خورم آب و هم خورانم
سازم ز خروش خویش ساقی / دریوزه کنم شراب باقی

در ذکر بعضی پروازکنان از دایره ماده و سیال و دعای بعضی از مرکزنشینان نقطه حال

ای ساقی جان فدات روحی / پر کن قدح از می صبوحی
زان می که برابر دل صباحست / روشن کن غره صباحست
تا جان حسد بر نشینم / در پرتو آن بهم نشینیم
رانیم بمجلس حریفان / حرفی ز لطایف ظریفان
آنکه همه ز عشق بودیم / بر یکدگر شفیق بودیم
با هم قدم طلب نهادیم / با هم سبق ادب گشادیم
در غیبت و در حضور هم پشت / ای هم نمک بزده انگشت
یاران که گذاشتند و رفتند / زین باغ گذشتند و رفتند
چون لاله جدا ز باغ ایشان / دارم بسینه داغ ایشان
فردوس برین تماشاشان باد / کوثر رشحی ز جامشان باد
ساقی می غمزدای در ده / وان جام طرب فزای در ده
آن می که چو طبع زان شود شاد / از حال نهفتمان دهد یاد
ثابت قدمان راه تجرید / صاحب قدحان بزم توحید
پیران مسالک طریقت / شیران ممالک حقیقت
رو تافتگان ز خود پرستی / ره یافتگان بترک هستی
بنهاده بسینه داغ بوده / بر ظلمتیان چراغ بوده
خلقی ز پیشان درین شب تار / بوده در اقتباس انوار
خالی ز چراغ و شمع بوده / مستغرق نور جمع بوده
هر جا ز نشانشان نشانیست / تا پایه قرب رهنمانیست
بادا سر ما فدای ایشان / جان خاک ره وفای ایشان
ساقی دل ما ز ما گرفتست / غم شیب و فراز ما گرفتست
می ده که ازین [illegible] / یکدم ما را دهد رهایی
لبهای امید را بخندان / از جرعه جام نقش بندان
از نقش خودی و خودپسندی / ما را برهان ز نقش بندی
زین پیش اگر چه بود بغداد / از بس جنیدیان آباد
بغداد کنون شده [illegible] / باشد ز جنیدیان هراتست
چون نام بری جنید بغداد / کن قافیه‌شان جنید بغداد
در شعر چو زان سخن بر آید / زین قافیه خوبتر نشاید

ترتیب رسوم صبوحیانه / تعظیم ربیع در زمانه
این نظم که باد لایزالی / زین قافیه‌ها بیاد حالی
ساقی بده آن می چو خورشید / در جام جهان نمای جمشید
آن می که بود ز سوز پرتو / تاریخ گشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو / وان بازوی شیر زور او کو
کاوس چو کرد کاسه خود را / وان کاسه سپهر [illegible] خود را
چنگیز که بود و کرد این دشت / وین دشت ز کر کیش کی گشت
در پیچ کله ز بهر کی کرد / تا کاسه [illegible] تهی کرد
تیمور شد آن چو شد ایمن / ایمن ز فساد رخنه افکن
شد در کف عجز بزم چون موم / جان داد ز فکر ملک محروم
شهرخ که بفرخی پسر برد / آوازه شهرخی بدر برد
شد در صف آن بساط آفات / با شاه رخی قرینه مات
ساقی بفشان بهار یکبار / رطلی دو ز می بساغر آر
آن می که دهد بهوش از دل / ریحان دعای شاه عادل
شاهی که ز ظلم عار دارد / وز عدل و کرم شعار دارد
عدلش چو پناه تخت و تاجست / اورا بدعا چه احتیاجست
فاروق چو نام [illegible] / آوازه عدل ازو بجا ماند
حجاج چو رخت ازین جهان بست / از ظلمت ظلم او جهان رست
او گشت [illegible] نام / در دوره [illegible] اقدام
وین زیست ز ظالمی [illegible] / صد عقبه عقوبتش [illegible]
خوش وقت کسی که پند گیرد / عبرت ز کسی دگر پذیرد
بر سبلت ناپسند خندد / وانرا که پسند کار بندد
ساقی بده آن می کهن سال / یاقوت مذاب و لعل سیال
آن می که چو از پستان بجوشد / با هم بوفا و مهر کوشد
آرام شود رمیدگان را / پیوند دهد بریدگان را
یاری که کند بیار پیوند / نخل املش شود برومند
یا رب بکلید گنج امید / یا رب بنوید عیش جاوید
مقصود وجود گیتی از یار / زین سودا سود [illegible] یار
تا خانه تو چو از آغاز / مرغی که کند چو باز پرواز
خاصه که بباغ آشنایی / بر شاخ وفا بود نوایی
یعنی که نوای لطف سازد / وانها که شکستگان نوازد
کاری بشود بجای این کار / یاران جهان فدای این یار
ساقی دم صبح شد شکر ریز / وانفاس نسیم صبح عنبر بیز
آمد ز شرابخانه بویی / برخیز و بدوست کن سبویی
چون عقل بسوخت عشق برزد / کز شعله [illegible] جای برزد
زان می که چو شمع جان فروزد / پروانه عقل را بسوزد
خود را برهان ز حیله عقل / وز او شو از عقیله عقل
تا سود بری ز مایه عشق / واسوده دمی بسایه عشق
هر جا عشقست پاکبازست / هر جا عقلست حیله سازست
جامی بجنون عشق بازی / خود را برهان ز حیله سازی
ور زانکه بدان شرف نیازی / کاین جنون عشق در [illegible]

آغاز داستان سلسله جنبانی

بنشست چو فسانه‌خوان موزون — زانکس که ز عشق بود مجنون

عشق لیلی و مجنون

تاریخ‌نویس عشقبازان / شیرین رقم سخن‌طرازان
از سرور عاشقان قلم زد / سرلوح بیان چنین رقم زد

کز عامریان بلندقدری / در صدر شرف خجسته بدری
مقبول عرب بکاردانی / محبوب عجم به دلستانی

از مال و منال بود اسباب / افزون ز حجارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا / می‌بود مقیم کوه و صحرا

صحرای عرب مخیم او / معمور ز نعمت دم او
عرض حرم سراش برون ز فرسنگ / بر آهوی دشت کرده جا تنگ

اشترگلهای کوه کوهان / چون کوه بلند پرشکوهان
زیشان کشتی‌کش چراخوار / کوهپایه‌ها زمین هموار

خیلش گذران بهر کرانی / چون گله گور پی شبانی
بگشاده دری به هر بیابانی / در وادی صدای بی‌نهایی

هر شام بکوه و دشت از او / آتش پی میهمانی افروز
حاجت‌طلبان بروی او شاد / ویرانه‌شان بجود او آباد

وسعتش به یاوری جمیله / انگشت‌نمای هر قبیله
داده کف او شکست حاتم / در بسته بجود دست حاتم

سادات عرب بجا همیلوی / پیش در او بجا که سی
شاهان عجم ز بختیاری / با او بهوای دوستداری

از جاه هزار زیب و فر داشت / وان از همه به که دو پسر داشت
هر یک ز نهال عمر شاخی / وز شهر امل بلند کاخی

لیکن ز همه کهینه فرزند / میداشت دلش بمهر خود بند
بر دست بود یکی دو انگشت / در قوت پنجه جمله هم پشت

باشند همه بسوی مادم / انگشت کهین سزای خاتم
آری بود او ز بی امید / فرخنده مهی تمام خورشید

فرزند کهی همه تمامش / پیروانه ز عیار نقش نامش
سالش که قدم بچار ده داشت / بر چار ده مه خط برات داشت

یاقوت لبش بجوش نوشی / ماهش بشعار مشک‌پوشی
تابان مه روشن از جبینش / خورشید فتاده در زمینش

ابروش بلای نازنینان / محراب دعای پاک‌دینان
قدش نخلی عجب دلارای / برجسته دلانش از جا پای

دو ترکش ز سوی رومی / زیر کمرش بسوی هندی
گوی ذقنش نسیم سیبی / سبزه ز دو رو بر دمیده

سرو قد کلاه خاک بوی / چوگان شده در هوای آن گوی
سرتا قدم از نزاکت آغشته / بر دل رقم ادب نوشته

طبعش ز سخن بنوشخانی / مشعوف بشعر و شعرخوانی
چون لعل لبش بنوشخند بود / بر بوسه ز راز گوش تا دو

چون غنچه تنگ او شکفتی / سنجیده هزار نکته گفتی
کلکش ز سواد طره چون در / صد نقش ز دوی بلیغ کافور

محروف که بر ورق کشیدی / بر نور خطان ورق دریدی
با طایفه زنخدان کمالان / چون حاله همه شکسته کالان

همواره هوای گشت کردی / طواف کوه و دشت کردی
گر باز زدی بکوه دامان / با کبک دری شدی خرامان

گر نشستی بطرف وادی / بر رود زدی نوای شادی
گر رو بسوی چشمه‌سار جستی / وز چشمه ز دل غبار شستی

گر رخت بمرغزار بردی / وز دل غم روزگار بردی
میبرد دمی بهر بهانه / فارغ ز حوادث زمانه

نه در جگرش ز عشق تابی / نی بر مژه‌اش ز شوق آبی
نی جامه صبر بر تن دریده / نی ناله عاشقی کشیده

شب خواب فراغتش ربودی / بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو گشادی / در هر نگهی بروی شادی

کامی که ز عاشقیش تلخ بود / بر وفق مراد حالش بود
چشم نظر به پر و بالش / خرم دل و دار آرامش

ناگشته هنوز آفت‌اندیش / کافر نگهی بر آید از پیش
حالت عجب که آدمی‌زاد / آسوده زیید درین غم آباد

غافل که جهان بر او بگشتند / در آب گلش به تخم کشتند
شاخی که کشش از آب خاک خیزد / ور دامن او چه میوه ریزد

شیرین کرده از آن دهانش / تا تلخ شود مذاق جانش
آتش کشش گل سر شستند / وین حرف بلوح دل نوشتند

شسته نشود ز لوحش این حرف — ور عمر کند بشست و شو صرف

آغاز داستان لیلی و مجنون

هر لحظه کند بیاری آهنگ — ور دامن دلبری زند چنگ

گردد همه جا بجان خریدار / تا خود بکجا شود گرفتار
قیس از زنیان عقل موزون / نامش بزبان خلق مجنون

ناگشته هنوز این لیلی / میداشت بهر قبیله میلی
یکتا گهری ز کان بودش / کازنده بهر دیار بودش

مویش چو شفق ز بیخ زنگی / نی نیم ورزیده جو موی فرنگی
از گردن و موی او شمائل / طالع شده در شفق هلالی

بی ماه کی از روش فلک سالی / پشتش همه کوه و دشت بکمالی
لیلی کردی میان وادی / بر قله کوه گردبادی

گردی پی راه بین بهر جایی / آیینه گری بهر کف پایی
هر روز بر او سوار گشتی / پوینده بهر دیار گشتی

آهنگ بهر قبیله کردی / جویایی هر جمیله کردی
روزی بهمین طریق میگشت / تا که بیکی قبیله بگذشت

می کرد بهر طرف نگاهی / از دور بدید جلوه‌گاهی
خوبان چو ستاره جلوه‌بسته / ماهی به میانشان نشسته

ماهی نه که روشن آفتابی / در مردل از او فتاده تابی
شد جانبشان سلام‌گویان / زان ماه نشان و نام‌جویان

گفتند که ربیه نام او را / اصل و نسب ز کرام او را
دستوری جو بسوی او را / در ساحت او شتر بخوابند

زانوی شتر ببست و بنشست / بیچاره بزانوی ادب پست
وز دیده بروی او نظر کرد / در جان وی از نظر اثر کرد

خندان خندان شکر شکن شد / با او بکرشمه در سخن شد
از لب سخن شکر همی ریخت / لولو ز عقیق تر همی ریخت
او هم بنوید جواب میداد / وز ساغر لب شراب میداد
قیس از شکرش نصیب مست / نا خورده شراب مست میشد
از جام هم آن دو باده جامی / رفتند بیک دو جرعه جامی
بودند بدین خوشی زمانی / گردون برمید شد جوانی
سر روی ز ریاض نوجوانی / پوشیده لباس نوجوانی
برناقه تیز گام راکب / رخشنده رخی چو نجم ثاقب
چو خواست شدن ز پیش او باز / بگشاد و بخیر مقدم او باز
در نعمه بسان جلاجل / چون قافله گنبد مطرب جلاجل
آن شیوه چو دید قیس از ایشان / برخواست ز جای خویش پریشان
گردند بران پری رخان پشت / واورد زمام ناقه در مشت
آیا نگه شتاب وی بدیدند / فریاد کنان ز پی دویدند
کای قیس چنین شتاب تا کی / وز قاعده عتاب تا کی
مپسند که بی رخت نشینم / بنشین که رخ تو سیر بینم
صحبت بسلک گر ز تا بت / از رابطه ازل نشابت
دامن ز نکا کشید سوی آن / سر رشته او برید خوانان
هر چند ز ره غبار رفتند / صد گفت آمد او نگفتند
چون زان اشارت خارج از دو وی / آن گفته شنو ندارت سوی وی
برناقه خود نشسته خوانان / برتافت عنان شنید خوانان
کای دل لکم بار تو خاکم / در زادیه سراغ جاکم
آنکس که چو گل دو روی با شد / در روی ز رو فاچه بوی با شد
ز آنان چه کنم که چون بریم من / چون کوه کشند پا از امن
در کم زمین نماید اقبال / باشند ترانه زن چو خلخال
حاشا که اگر غبار گردم / با باد درین دیار گردم
وز ابر گهر نشار باشم / یکقطره درین دیار باشم
زین گفت و شنید جاشنی / وز هیچکسان فراشی
برگشت چو قیس سجده / زان شمع قبیله دل سجده

شنیدن مجنون صفت جمال لیلی و قبیله وی رفتن و مشاهده جمال او کردن

بهر شعله چراغ بهجت / وز لاله رخان سراغ بهجت
هر نوحه که آدمی ز هر حی / کشتی پناه مرده و حی
گز خیل بتان خبر چه داری / زین قصه بگوی هر چه داری
جمعی بدیار روی رسیدند / وان شیوه شعف ز روی دیدند
گفتند که در قبیلان قبیله / ماهیست چو حور عین جمیله
لیلی بنام و خیلی / هر سو بهواش گرده سیلی
حسن حسن انش صفت نیکوست / هم خود برود و بیچ چون اوست
از گوش مجوی کار دیده / فرقت ز دیده تا شنیده
این قصه شنید قیس و برخواست / خود را بلباس بهتر آراست
از شوق درون خانه او رو / وان ناقه ز زیر ران او راو
میراند در آرزوی لیلی / تا سر بزد از کوی لیلی
چون مردم لیلیش نشیند / بر روی دو مردمی امید

گفتند به نیکویی ثنایش / گردند بصد زبان دعایش
یک از همه سو نظر همی تافت / از مقصد خود اثر همی یافت
چون گشت ز نا امیدی دل / تا گاه برآمد از مقابل
آواز جلاجل و بانگ جلجل / گردانده سماع و دران جال
در حله نازه دیده سروی / چون کبک دری تذرو سروی
روی ز حسابش صف پرن / گلگونه نکرده رنگ گلگون
جبهه چو کشیده سیمین / نی بی ز نیه تمام بیچ
ابروش کمان عنبرین تو / مژگانش ز ناوک شکر تیز
آهو چشمی که گوی آهو / چشمش نظاره دوخت جادو
چون لعل لبی ... ز رنگ / چون می در لطف لعل او رنگ
کوچک دهنی عجب شکر بار / زنبور عسل بکار ...
بر برگ گلی شده بهم کوش / چون سیم ... عجب خرد ...
درج گهرش ز عقد دندان / چون غنچه ز نوح صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیبی / گویی تو سیمین نگاری
بر روی خالی ز مشک سوده / یا دانه ز لطف او نموده
غبغب که ... طوق دری / در خرمن هم زده آتش
سیمین سپی گره نشسته / حلقه شده گرد سیب انگشت
گشتند بروی یکدگر خوش / وان جسم و خرد بتاب داده
آن حلقه زلف یار بیگره / وین وقت هوس از بیگره
آن پرده ز رخ کشیده دادو / وین گریه کنان که در ...
آن ناوک زهر ناب میرو / وین زخم ز هر ملاک میرو
آن خنده ز ... / وین سر بره ...
آن از تو خوی چمن بهمی / وین ز غم عشق این همی
آن بر سر چمن بازی بود / گرده اغاز صحبتی نیک
الغصه شد ز جاشنی گیر / از یکدیگر چو شکر و شیر
چون غنچه بهم دو سر و گلرنگ / میگفت شوده بی جلبی
شده دیده و جوهر و از دیده / گشته شکر شکن بکفتار
هر یک بهانه ز حجابی / بودند بهم غم از داد
نی شرح غم نو و کهن بود / مقصود بجز همین سخن بود
غافل ز فریب این فلک باد / نی یکدیگر چگونه باشند
الا غم انکه چون سرآید / آن روز وصال شب در آمد
دور از دلم چگونه باشند / دور از شب بادیار امروز
ی ترجمه زبان هر یک / میگفت زبان جان هر یک
زارم ز تو هم شب امروز / شبهای ز ما نه بروز باو
خورشید که پادشاه روز است / در ظلمت شب سپاه روزست
تا حشر جبان فسرده باد / دور از فلکش بمغرب انداخت
این سیکشند یک گروان / گی گروش خود کند و گروانت
زین علمی که شرق افراخت / وین پای شکسته از ظلمش باد
قیس و لیلی ز هم بریدند / دیدند ز فرقت انچه دیدند
آن ناقه بجای خویش راند / گوی ز رخ و خورشید کردی
شب از هم جستن از آن ولی

افسانه شدن و آزاد لیلی و مجنون بجمال یکدیگر

در ظلمت سیاه مغرب انجام
مشکین پر باز هم کشاده شام
قیس از لیلی بریده پیوند
چون مارگزیده ناتوانی
لیلی میگفت و اشک میریخت
هرچند شدی فسانه پرداز
پهلو چو به بستر ش رسیدی
ور نشستی سری بزانو
ور زانکه بجاستن زدی رای
نومید ز چاره سازی شب
بر دور افق کشید خود را
کو صبح که بلکه فسون بخواند
لیلی بحریم خانه خویش
هر حال که قیس ناتوان داشت
مست او هر (؟) بلند پرواز
رفتن سوی او ز من نشاید
آمد شد عشق کار زن نیست
داغی که مراست بر دل از وی
وز غیب نیست بلا که آمد
القصه دو عاشق وفادار
وز دل غم آن که شب جدا

شد عرصه دهر ظلمت آباد
کافوری صبحها نهادند
محمل بنهاز (؟) بخواب کنند
میکنند بکار خویش جایی
وز بحر تفرق خاک بیخت
گردی پی خواب حیلها ساز
خواب از مژه زرش رسیدی
آورده در آن دوانه زور
فریاد کنان جستی از جا
راندی سخن از درازی شب
در کام گرفت خنک بر را (؟)
وز آفتاب آن مرا رها کند
هم داشت ازین خیال آن ریش
او نیز جدا ازوی همان داشت
هرجا خواهد شود سبکسار
وای دل من که او نیامد
زن مالک کار خویشتن نیست
رنجی که مراست حاصل از وی
این مردن تو مباد کم باد
هر دو بفراق هم گرفتار
تمامی

ز دیبای طاوسی زمین گون باغ
افروخت هزار مشعل نور
دل با لیلی و تن بخانه
لیلی میگفت و اشک میریخت
لیلی میگفت و آه میکرد
کاری که بلیل نشنید بس راست
گویی که ز بستری بهتر نار (؟)
هر صورت محنتی که بودی
بر سینه غمی گرانتر از کوه
گفتی شب غم عجب بلاست
کامم ز لب یار چون برآیم
این بود ز داغ فرقت یار
از صحبت قیس یاد میکرد
چشمش ز خیال او نمی‌خفت
من فرش حریم سرای جویم
مردان همه جا چو سست حالیند (؟)
عشقی که برآورد سر از جیب
گر بر دل ای ز صد یکی هست
تا صبحدم این ترانه میزد
تاریک شبی بروز برد او
سخن

بگذشت ز نیمشب (؟) زاغ
رخشانی پیهای کافور
جان ناوک دردوران بشکر (؟)
وز بحر تفرق او میریخت
آتش بسپهر راه میکرد
میخفت و نمیگشت دیر خواب
ور پهلو نمیخلید جای خار
زان اشکهاش بود بودی
صبح چو چرخ زنای (؟)
شب نی که سیاه مار دو ما
کافتاده بکام اژدهایم
شب تا دم صبح قیس را کار
وز درد فراق داد میکرد
میراند ز دیده اشک و میگفت
جنبش نبود ز جای جویم
بیچاره زنان که بسته پایند
از مرد هنر بود ز زن عیب
امید وصالش اندکی هست
وا آتش ز دلش نیامده در
وز جان ره عاشقی سپرده
چون روز شد و جهان رونما (؟)

چون عیسی صبحدم برآورد
باد دم او نشانک (؟)
قیس از دم اژدهای شب رست
میراند ز شدت شوق گویان
نادیده ز خیمگی نشانی
لیلیست مرا چو چشم روشن
برگرد ز زار من بخشای
هرچند دو شد (؟) و تابم
با دل من بیست بی یار (؟)
جسم من اگر چه در جفا است
لیلیست چو آب زندگانی
مست از غم عشق نخل بی ایکش (؟)
در سینه فروخت آتش او
بر ناقه نشاده قیس را دید
گفت ای زده دم ز مهر بویم
داری تو گمان که مرغ این دو (؟)
لیکن چو تو دم زنی ز یارم
عاشق زده گو بجانم جانی
عاشق بالد ز درد و دوری
عاشق ز رهی جست جوی
معشوق ببرد و غم معاشق

رفتن مجنون بصفت دیگر بخیمه لیلی و ملاقات کردن و مجلس ... (؟)

آخر بنجم و شکوه ریبی (؟)
وز آه و نفیر دم فرو بست
تا ساحت خیمه کار جانان
میگفت بخیمه داستانی
تو پرده چشم روشن من
وز طلعت یار پرده بگشای
خود را بتو بسته چون طنابم
اکنون من خسته کاین بیاب (؟)
وقت است که دامن وفا است
من تشنه جگر چنانکه دانی
او خرم و شادمان و دلکش
شد سوی برون غبار کش او
چون صبح بروی او بخندید
بر جان تو داغ از ز رویم
تنها دل تو آشیان کرد
سوی تو قدم زدن (؟) یارم
معشوق و لباس (؟)
معشوق زجستجو بری
معشوق بخانه پای افشار
باشد با امید وصل عاشق

زرین علمش بلند شانی (؟)
بر ناقه ره نورد دم زد
در خیمه چو سایه چون (؟) داشت
کای قبله نور در حله حور
ستم ز مژه سرشک باران
چون (؟) سنجم اگر رسد (؟) سنگ
بر یاد تو تن نهاده دایم
در جشن گاه (؟) جو حی
من بودم دوش گریه و سوز
وقت است که بر لبم فشاند
قیس از چه نشد بلند آواز
از پرده خیمه چهره گلگون
از حقه لعل گوهر افشان
دردی که ترا نشست در دل
مست ای ز تو باغ عیش خندان
رازی که تو اندیش گفتن
عاشق غم دل بناله گرید
عاشق کرید پرده پرده
عاشق که کشید فغان معشوق
سازنده که ساز عشق پرداخت

دزد زره قصب علم افراز
لیلی صدف گهرفشانی
و اندر ره همچو دیگ قدم زد
از دور ز نام خود که داشت
در سایه ات آفتاب مستور
چون دامن تو بروز باران
زانجا بکشم برنج آهنگ
مستم چو ستون نهاده جامم
وز من بیمی یاد من هر کی (؟)
وای اگر گذرد چو دوش امروز
یکقطره آتشم نشاند
در خیمه شنید لیلی آواز
آمد چون گل ز غنچه بیرون
وز سینه شور شکر افشان
یا کرده بسینه تو منزل
درد دل من هزار چندان
من میتوانم بنجم نهفتن
معشوق بجان نهفتن آراید
معشوق بدل فرو خورد خون
باشد ز هوای وی معشوق
معشوق و عاشقی بهم ساخت

۶۰ تقی

این هر دو نوای یک مقامند — از یکدگر جدا نمانند
چون قیس شنید این ترانه — برداشت سرود عاشقانه
از ذوق دریده پیرهن را — بر خاک فکنده خویشتن را
میخواست که از هوای لیلی — چون سایه فتد بپای لیلی
با او ز گذشته راز گوید — غمهای شبانه باز گوید
همراز دلش دران سر سوی — حاضر گشتند هر جا کوی
وحشت زده گشت قیس از ایشان — لب بست بگفت و گوی جانان
محروم ز کام خویش برگشت — دلخسته و سینه ریش برگشت
میرفت ولی بدرد و غم جفت — با خویشتن این ترانه میگفت
کای قوم که همدمان یارید — یکدم او را بمن گذارید
تا سیر جمال او ببینم — خرم بوصال او نشینم
زین بیش جفت ترک و کاری — بردم شب فرقت انتظاری
پر خون دل و دیده ام ازان — گردد بوصال دوست شادان
تا یافته نطق را مجالی — ناگفته هنوز حسب حالی
ناگاه گروهی از کرانه — حایل گردند در میانه
از نطق زبان او ببستند — بر جان وی این گره ببستند
کس روی چنین کسان مبیناد — جز داس ازین خسان مچیناد
روزی ز غمیشان شب سیه شد — رنجی و غمی عجب رسیدش
شب نیز بدین صفت بسر برد — محمل بنشیمن سحر برد
پا ساخت ز سر براه لیلی — شد باز بخیمه گاه لیلی
دید از اغیار خانه خالی — کم گشته یار ازان حوالی
بوسید بخدمت آستانه — بر پای ستاده خادمانه
لیلی بدرون چو نامش خواند — بر مسند احترام بنشاند
هنگامه عاشقی نهادند — سر نامه عاشقی گشادند
هر دو معشوق و هر دو عاشق — چون شیر و شکر بهم موافق
لیلی و پری بعشوه سازی — قیس از نظری بپاکبازی
قیس از خط سبز یار گوشش — لیلی و شکر ز خط خموشش
لیلی گره ز موی کشادن — قیس از دل و دین بباد دادن
قیس از سخنان خنده انگیز — لیلی ز خنده در شکر ریز
لیلی بکرشمه ای چو خوبی — قیس از غم عشق سینه کوبی
القصه دو دوست گرم همدم — گردند آسیای عشق محکم
آن بر سر صدر باز بنشست — وین در صف عاشقان کمر بست

گذاشتن مجنون ناقه بچه دار خود را که در وقت استوای وی در محبت لیلی بسوی بچه خود باز میگشت و وی را دور می انداخت

بردند بسر چنانکه دانی — در شیوه عشق زندگانی
عشق اول او سرود و شادست — بیرون ز آهنگ مرادست
نی رنج غرامت دروی — نی زخم ملامت دروی
سرمایه راحتست و دولت — از سود و زیان عام دورست
چون نی که بخت غم خوشی نیست — یکذره درو مشوشی نیست
محنت کاه طرب فزاست — در دل غم روز و شب زدایست
نی دردی ناگوار دارد — نی درد سر خمار دارد

قیس از پی عشق شادمانه — فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که بامداد گردی — در کار خود ایستاده گردی
از منزل خویش بار بستی — احرام حریم یار بستی
کردی چو بران قبیله اقبال — رستی ز تنش دو صد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی — بی زحمت ناقه چو باد رفتی
بودی بر خویش بسیار اشتر — از پشته بزیر پای خوشتر
ز آتش صد کوه پشت سر گشت — بودی بر خس ز ریگ گرم گشت
کز ناوک خار و تیغ محنت — گردی کف پاش پاره پات
هموار شدی بزیر آن تگ و پوی — از مهر بتان دوستی روی
زان قبله جان چو باز گشتی — چون کعبه زریش از آن گشتی
بودی بحساب خاطر تنگ — هر گام برون ز صد فرسنگ
رفتی بدو چشم اشک پالا — چون آب روان بسوی بالا
پویان قدمش بمنزل خویش — موئیش بیقرا کسان از آن بیش
هر بار که رو براه کردی — صد بار بپس نگاه کردی
تا بو که کسی بر آید از راه — کارد خبری بوی ازان ماه
میرفت چو سیل از سر کوه — می آمد همچو کوه اندوه
میرفت چو باد تیز در دشت — چون آب پیاده باز گشتی
روزی ز قضای تیز ز بخت — ره سوی دیار یار جو جست
پایش برو شن بگرد یاری — بی واسطه شتر سواری
یک ناقه بچه دار بودش — کز بچه بدل قرار بودش
از بچه اگر جدا افتادی — از فرقت او زیاد فتادی
قیس از بچه ناقه را جدا کرد — ره در ره یار دلربا کرد
لیلی دو سه چونکه راه بسپرد — اندیشه لیلی از خودش برد
ناقه چو زمام سست تر دید — بر بوی بچه ز ره بگردید
آن لحظه که قیس با خبر شد — تا بچه خویش بسپر شد
زان قصه چو قیس آگهی یافت — دامن ز مراد خود تهی یافت
رو کرد براه ناقه را باز — وز نغمه شوق شد غزلساز
لیلی دو سه چون برید ناقه — دور از بچه رنج دید ناقه
شد قیس سیه دل و گرفتار — پیچید ز درد عشق دلدار
چون قیس ز ناقه بیخبر گشت — ناقه بره گذشته برگشت
این قصه چو قیس باز آورد — بار دگرش بره در آورد
بر قیس نوشت داده چاره — این واقعه پیش چاره سازی
زآمد شد ناقه شد دلش خون — این راه ز بیشه داد بیرون
کان کج که کرد من خرابم — تنها که ادست پیش رویم
وان بچه گناه ناقه را نیست — آرام کسی نبود جز بشتی
گر روی بمقصد من آرد — بی مقصد خویش جان سپارد
ور روی کند بمقصد خویش — زین قصه شود درون من ریش
همراهی با هم محالست — خشنودی یار ز هم خیالست
آن به که ز دل گره گشایم — هر یک بره دگر گرایم
این گفت و ز ناقه رخت بگشاد — بنشد ز دل ... بگشاد
آن را بدیار خویشتن گذاشت — تنها ره یار خویش برداشت
شد در ره او بفرق پویان — با خویشتن این سرود گویان

کاید دل بهوا نفاق آویز / نز چنگ مخالفان پر ستیز
وز راه وفا قدم برون کن / وین خار ز پیرهن بدر کن
زین راه کسی که دارد آواز / از همرهی شبروان پرداز
گر همت ره روی است لیلی / همراه تو بس خیال لیلی
لیلی بسگوی و راه میرو / واسوده درین پناه میرو
لیلی بجهان ترا بسند است / هر کس که جز او ترا ببند است
از هر چه نه اوست بند بگسل / پیوند ز ناپسند بگسل
میرو ز پیشان ترانه خوانی / میرفت بر آن ترانه رقاصی
پا کرده رسن بسر همه روز / دل برده بکوی آن دلفروز
هر چیز که بود دیدنی دید / رازی که توان شنید بشنید
چون شب شعله زان مقام برگشت / با خوشدلی تمام برگشت
آمد عکسی ز رنج ناشاد / حال دل عاشقان چنین باد

عنوان کشای این صحیفه درد / در طی صحیفه این رقم کرد

در محک امتحان زدن لیلی نقد مجنون و تمام عیار بیرون آمدن

کز قیس رمیده دل چو لیلی / دریافت بسوی خویش لیلی
میخواست که عذر آن بداند / تا بهر چه عذر آن رساند
روزی که پسی ز رخان آن حی / بودند ز نر و ماده با وی
با هر پسری که خنده کردی / بی هیچ و شرش چنده کردی
با هر دختر که لب گشادی / پیشش بکنیزکی ایستادی
بودند درین سمر که ناگاه / قیس حشری رسید از راه
رویی ز غبار راه پر گرد / جانی ز فراق یار پر درد
بوسید زمین و مرحبا گفت / بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت / زان جمع بحال او نپرداخت
از عشوه کشیده زلف بر رو / وز ناز فکند چین در ابرو
با هر که نه قیس خنده آمیز / با هر که نه قیس شکر ریز
با هر که نه قیس در تبسم / با هر که نه قیس در تکلم
رو در همه بود و پشت با او / خوش با همه و درشت با او
قیس از رخش نظاره کردی / از پیش نظر کناره کردی
قیس از رخش نظاره کردی / از پیش نظر کنار کردی
وز آن سخنی زبان گشادی / این گوش بدیگری نهادی
چون قیس ز لیلی آن چنین دید / حال خود از آن فسرده تر دید
شاخ املش گلی دگر کرد / شد لاله سرخ او گل زرد
از سر ز لعل تر فرو ریخت / بر چشمه زر گهر فرو ریخت
پرده ز رخ نیاز برداشت / وین پرده ز جای کار برداشت
کان روشنی کار و بار کو / وان حرمت و اعتبار کو
خوش آنکه چو لیلیم ندیدی / از صحبت دیگران بریدی
با من بودی بمن نشستی / با من ز سخن دمی ببستی
نه خواستمی بروزگاران / عذر گنه گناهکاران
کو با همه بیگانگی کن / یکتن بسپیده عذرخواهی کن
گر می شنود شفیع من کس / این اشک بجوی خون شفیع بس
لیلی چو غزل سرایش بشنید / وین نغمه جانگداز بشنید
آورد ز جای روی پیشش / بگشاد زبان بگفت خویشش

شد در رخ

ا

شد در رخ او ز لطف خنده / گفت ای شتر جمیل بنده
ما مرده و دو یار محرم / وز زخمه عشق در ترنم
بیگانه تنیم و آشنا دل / بر جنگ زبان و پر صفا دل
چین در ابرو اگر فکندم / تا ظن نبری که کینه مندم
بر روی گره میان مردم / باشد گره زبان مردم
عشقت که بود ز نقد جان هم / چون گنج ز دیده ها نهان هم
چون قیس شنید این حکایت / شد هوشش ازین سخن بغارت
بر خاک چو سایه بیخود افتاد / در سایه آن سهی قد افتاد
تا دیر که از زمین نجنبید / گفتند بخواب مرگ خسپید
هر چند ز دود آتشش چشم / آن آب نبرد خوابش از چشم
خوبان عرب ز جا بجستند / هنگامه خوش او شکستند
رفتند همه قبیلان و خیزان / از تهمت قتل او گریزان
بنشست از آن پری رخان کس / او ماند همین و لیلی و بس
او خفته و لیلیش بیالین / بر ماه همی فشاند پروین
بینی که دماغ شوق مرده / وز محنت عشق جان سپرده
تا آخر روز حالش این بود / چون مرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت چشم بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد
او نیز ز دیده خون فشان کرد / وز هر مژه سیل خون روان کرد
لیلی پرسید کای یگانه / در مجمع عاشقان فسانه
این بیخودی از کجا فتاده است / این باده بیخودی که داد است
بگشا ز کف تو خوردم این می / وین باده تو دادیم پیاپی
بر من ز نخست تا کی رویی / بستی ز سخن لب سخنگوی
یک در کف دیگران نهادی / تیغ در رخ دیگران گشادی
پیش آمده ام نکشیدیم بس / خوارم کردی بچشم هر کس
واخر در لطف باز کردی / صد عشوه و ناز ساز کردی
چون تا بردی بدرد و جانم / یکجرعه نداشتی معافم
گفتی سخنان مستی انگیز / کردی گذران می ستم تیز
گر بیخودیی کنم چه چاره / سرتا و دیم زیر سنگ خارست
لیلی چو شنید این حکایت / بگشا بکرشمه شکایت
با قیس که ای مراد جانم / قوت دو جهان ز تو توانم
وردی که ترا ست حاصل از من / داعی که ترا ست بر دل از من
در دو دل من از آن فزون است / وز دایره صفت برون است

شد قیس ز ذوق این سخن شاد / شادان ز پی خود بخانه بنهاد

عقد وفا بستن لیلی با مجنون و تأکید آن بسوگندان گوناگون

سرفتنه نیکوان آفاق / چون ابروی خود بنیکویی طاق
مشکوی گشای عرصه ناز / مجموعه نشین پرده راز
ریحان حدیقه امانی / گلبرگ بهار زندگانی
آهوی شکار شیرگیران / بازوی شکن صف دلیران
سجاده نور و پای بهایان / دراعه بر بهای خود نمایان
بازار ده ستم فروشی / ارزان کن نرخ مهر کوشی
چشم عرب از جمال او باغ / جانان عجم از هوای او داغ
از صوت و تماشای بلبل نال / حسناک جده و مطرب حال

از طوق کلاه و زیور گوش / بازی ده عقل و رهزن هوش
یعنی لیلی نگار موزون / آن جوانیش هزار مجنون
چون دید که قیس حق شناس است / عشقش بدر از حد قیاس است
در نقد وفاش شیخ شک نیست / محتاج گواهی محک نیست
چون روز دگر بسویش آمد / جانی بدر آر از رویش آمد
واجب بجنبد رضاش / جان داد و بمژده وفاش
برداشت دل از جفا پسندی / بگشاد زبان بسوگندی
خواهان رضای او ز جهد / گفتش پی استواری عهد
خواهان رضای او ز جهد / گفتی پی استواری عهد
سوگند بذات ایزد پاک / گردش ده چرخهای افلاک
روشن کن این بلند طارم / از شمع سپهر چراغ انجم
فیاض وجود و واهب جود / مقصود شکستگان مقصود
سوگند بدیدهای روشن / بر عالم راز پرتو افکن
ناظر بحقایق نهانی / حاضر بدقایق معانی
بر لوح وجود هر چه دیده / تا کنه کمال آن رسیده
سوگند بسینهای دانا / بر دانش خیرها توانا
واقف ز کنوز آفرینش / عارف برموز آفرینش
نزهت بسکلی که خواند / محروم ز حال آن نماند
سوگند بهر غریب محجوب / افتاده ز یار خویشتن دور
نی در شب غم امیدی اورا / نی از لب کس نویدی اورا
هم ضربت تیغ هجر دیده / هم شربت زهر غم چشیده
سوگند بهر پری وشی / همچون مه خوب چون بهشتی
دل کرده بمهر چون خودی یار / وز مهر که نه او بزیر ...
پیراهن غنچه تن ... چاک / وز تهمت عیب دامنش پاک
سوگند بهر چه از خرد هست / گوینده بدان خوشست سوگند
کز مهر تو تا بجان رسیده / بس بر بدن ایمن بخیال ... شد
تا دور فلک بود امامم / یاد تو بود انیس جانم
باشم بنجف درین غم آباد / از شادی هر دو عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم / پیوند بدیگری نگیرم
بخت ار دهد اختیار کام / از جمله تو باشی اختیارم
مرگی که نه با تو همچنین راست / با دیگری نشست با خواست
کس همنفسم نباشد جز تو / پروای کسم نباشد جز تو
تا لوح وفات شد درستم / از حرف دو کون لوح شستم
زین عهد که با تو بستم امروز / عهد همه را شکستم امروز
این کرده وفا بیاد سیره / گر کس بس بقیاس تو ذخیره
لیلی چو گلم بعهد درست / در مهر و وفا تو عهد بشکست
در پیش تو می گرفته یارک / میکرد گران ز در دو ...
ترک همه کار و بار خود کرد / روای ز همه کس جدا خود کرد
بنهاد بطوق یار گردن / در چهره زدست غم داشتن
چون قیس بحضرت رسیدی / هر روز ز خانه ... بسیدی
با او گفتی حکایت خویش / شکر گو ز شکایتش
تا شب بودی نشسته باهم / از صحبت غیر رسته باهم

در وصل چو قیس جلوه دادم / وین عهد و وفا بعهد دادم
وسواس بجنبش مژوان شد / وآن وسوسه شیفت جوان شد
آمد مجنون ز پرده بیرون / مجنون لقبش نهاد گردون
گلی گشت بدین ... سرانجام / از نامه ... تمام
در هر محفل که جاش گرم است / مجنون مجنون نداش کرم است
اونیز بدین خطاب خوش بود / زین تازه ترانه ... خوش بود
زان نکته چه به که عشق نام است / زان نام چه به که عشق خوانم
جای بکسل زهر کاری / تا نام بعاشقی برآری

استفسار کردن اهل قبیله مجنون از حال وی اطلاع یافتن

در کار که سپهر دوار / بشنو ز عاشقی کار
بیاع متاع هوشیاری / رقاص سماع پرگاری
ویرانه نشین خار اندوه / دیوانه سوار قله کوه
گنجور خزانهای اخلاص / رنجور فسانهای وسواس
آسوده سایه مغیلان / سرگشته وادی ذلیلان
دمساز مغیلان فرهاد / هم از مجردان آزاد
هم گردن آهوان صحرا / هم شیون بلبلان شیدا
تا راه رسیده در ره عشق / نعلین دریده در ره عشق
سنگ افکن شیشه خانه عقل / برهم زن دام و دانه عقل
یعنی مجنون اسیر لیلی / شوریده دلی که زار لیلی
چون او ز خود و قوم خود بگردید / وز قاعده خرد بگردید
بر بستر شب بیاد ... / چون روز شدی کشش خودی
سررشته عهد پاره کردی / وز هم عهدان کناره کردی
هر جا که بیار دیدی از دور / از یاری او رسیدی از دور
هر خویش که کش او ... پیش / دور افکندی نه خویشی خویش
چون قوم وی این صفت بدیدند / در طعنه وی زبان کشیدند
کو را ز میان ما چه حاجت / کز قوم خودش چنین ملامت
تیغ ستم حمیت کشیدند / وز واصله رحم بریدند
چون هاله بگرد او نشستند / پیرامن ماه حلقه بستند
دیدند دلیل و نجح جستند / وز حاشیه زبان بشستند
بگشاد گره ز پرده راز / وز پرده برون فتاد آواز
یاری بود هش در آن قبیله / قایم بمساعی جمیله
شیرین کاری سخن گذاری / در پرده عشق راز داری
گشته بد و که قیس چندی / گرد شب جوانی ستم ...
در روی او دو هم و دعای / باشد که برون دهد صدایی
افتاده پی تفحص حال / روزی در وقتی پیش پامال
و آخر گفتش که ای برادر / دارم ز غمت دلی پرآذر
داغ غم تو بسوخت جانم / زو شعله زمغز استخوانم
پیوند وفا برید صحبت / وز صحبت یار شد جنبت
لیلی پیش بهم حریف بودیم / چون لام و الف الیف بودیم
انصاف بده که آن گرفتار / آن قاعده جوان شد ...
بنشین نفسی که راز گویم / احوال گذشته باز گویم
یاران نه بر از لب ... / بوی یاری ز روی یابد

در خلوت دوستان پیاپی سمعاری او بتان کنند پی
مجنون چو شنید این ترانه زد ناله و آه عاشقانه
گفت ای دیرینه همدم من واندر همه راز محرم من
کاریم بسر فتاده دشوار در ورطه مردنم از این کار
کاری نه که با دریغ و اندوه صد باره فزون گرانتر از کوه
این بارم اگر نخیزد از پشت دانم به یقین که خواهدم کشت
پرسید که آن کدام بار است وآن بردنش از کدام یار است
گفتا غم لیلی پریزاد از گفتن نام آن پریزاد
هم چشم ز کار رفته هم گوش هم لب ز حدیث گشته خاموش
وز تازه و جان فتاده ام دور نی مرده نه زنده مانده رنجور
آن یار چو دید حال او را در عشق و وفا کمال او را
دانست که کار زار او چیست معشوقه کدام یار او کیست
زآشفتگیش بسی بیاشفت وان راز نهان ز دیگران گفت
مقصود وی از آن همه رنج گره زد و از کران در آن گنج

خبر یافتن پدر مجنون از عشقبازی با لیلی

مسکین پدرش خبر چو زان یافت چون یافت روی سوی او عنان تافت
مهر پدری ز دل بر او جوش وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر چه حالت است این روز تو چه در وبال است این
امروز شنیده‌ام که جایی دادی دل خود بدلربایی
در خطه این خط مجازی نیکو نبود ز عشقبازی
لیکن همه کس از آن خبر نیست هر منظر خوب دلربا نیست
معشوق نکو سرشت باید این کار ز اصل پاک شاید
لیلی که به چشم تو عزیز است نسبت به تو کمترین کنیز است
در مذهب عقل نیست چیزی مشعوف شدن به هر کنیزی
تو خسرو شیر سر بلندی خضری ز حسن روی زندی
عالم همه خاک پای خضر است خضرای دمن چه جای خضر است
بردار خدا را دل از وی پیوند امید بگسل از وی
او خس تو گلی شکفته در باغ او زاغ و تو نازنین دری باغ
با خس گل سرو را چه نسبت با زاغ تذرو را چه نسبت
چندین نصیب چو از این باغ یک لاله کزو به دل نهی داغ
با خیل پری ز گلرخان چین ریحان همه بوی و لاله جبین
صد دسته بنفشه در کف دل بسته شدن به لاله چند
این نیز مقرر است معلوم کان حی که لیلی از وی است منسوب
با ما همه بر سر نزاعند سر باز زنان ز اجتماعند
هستیم بهم چو آتش و آب از صحبت یکدگر به تاب
داریم از این سبب همه جنگ صد تیغ به خون یکدگر رنگ
با آنکه بدشمنی ستیزد خود کو که ز دوستی چه خیزد
مجنون به پدر درین بهانه گفت ای ز زبان مهر ...
هر گفته حکمتی که گفتی هر در نصیحتی که سفتی
نقش دل ... دل من آویزه گوش جان من شد
با تو نه دل اعتبار دارم لیکن همه را جواب دارم
گفتی که شدی ز عشق مجنون وز جذبه عاشقی دگرگون

آری

ای کار تو نقش ... نگار عشق است مراد از جهان کار
حاشا که از این ... هستم من تا زنده به عشق زیستم من
هر کس که نه راه عشق ورزد در مذهب من جوی نیرزد
عشقست خلاصی دل مرد از گرد شکوه ... گرد
گفتی که به دلبری نشاید هر بت که نه ز اصل پاک زاید
خوبان که سرشته ز آب و خاکند گر پاک و گر ز اصل پاکند
آیینه نور ذوالجلالند عنوان صحیفه جمالند
ز آب و گل رنگ ... نور یکتن نشود ... مشهور
نی ذوق دهد نه دل رباید تا تن که نه جان فزاید
گفتی لیلی چیست بالا ... لیکن ... راز ماست
عاشق به نسب چه کار دارد کز مرتبه نه عشق عار دارد
هر کس که بود و فات عشق فرزند دولت ... عشق
از نسبت آب و گل بریده در روضه جان و دل دمیده
ما در شناسد و پدر ... وز عیب ...
گفتی که بکش ... اندیشه تهی کن از ...
هر گه خم عشق کار من است وین کار به اختیار من نیست
حرفی دو سه از وفات شستند بر صفحه جان من نوشتند
از ما ... اگر چه خلق ... آن حرف ... بیان ...
هر حرف صواب کش نگاریم حک کردن آن خطا شماریم
گفتی ... و ... کیا از گلشن ... هر یک گل ...
لیلی که نصیب او ... طیبم بس ... سیم
او جان شد و ... او را او ... او را
گر دور ز یکدگر نگاهیم کام دگر از جهان نخواهیم
خاطر ... شاد ما را شادی دگر مباد ما را
گفتی که بکین آن قبیله داریم ...
ما را که ز مهر سینه چاک است از کینه دیگران چه باک است
لیلی چو نه مهر من زند دم از کین قبیله کی خورم غم
من خود ز همه جهان به جنگم با هر که نه او بود به جنگم
از صلح منش اگر بود ننگ آغاز کنم ز خویشتن جنگ
بیچاره پدر چو قیس ... وز روی سخن عشق ... شنید
دانست که کار قیس سخت است وز سیل بلا فتاده رخت است
در بست زبان ز گفتن پند بگسست ز بند پند پیوند

دلالت کردن بزرگان قبایل عامر پدر مجنون را باینکه یکی از محبوبان قبایل را به نکاح و عقد مجنون در آورد تا آتش سودای او فرو نشیند

انداخت ز فرط نیکخواهی کارش بنهایت آنجا
چون دید همه ... ما از چند پدر ... بیابان
کای عامری فلک عماری معموری ملک کامکاری
اعیان قبیله پیش او پیر گفتند چنین به رای و تدبیر
فرزند تو نور دیده ماست آرام دل رمیده ماست
چشم و دل ما بر او ... آب و گل ما ز او گلشن
بر آتش مهر او سپندیم تا چند بر آتشش سپندیم

چون عشق وفات در سرشتش / این واقعه گشت سرگذشتش
آن زانکه عقد چنین عتابی / گر زانکه طلب کند جوابی
شرط است ره سفر گرفتن / یا مهر تو دگر گرفتن
خوردست ورز وسفر نیابی / وز عهده آن بدر نیابی
آن به که پری رخی بجویی / مشهور جهان بخوبرویی
در عقد نکاح او در آیی / همت بصلاح او گمایی
باشد که رود ز دل تو لیلی / فارغ شوی از هوای لیلی
در خدمت آن میان ببندی / وز قصه آن زبان ببندی
این نکته ز صاحبان تدبیر / افتاد پسند خاطر پیر
بگشاد زبان و پیش خواندش / پیش نظرش بلطف بنشاند
گفت ای ز تو بخت من خجسته / در دیده جور و غم نشسته
چشم شب تابی تو جانت / وز پیش تو پشت من براست
طبعم ز تو شاد و سینه خرم / عالم ز جدایی تو درهم
تا چند ز خانه دور باشی / تنها رو و بهره گرد باشی
یکچند بسوی خانه باز آی / چون مرغ به آشیانه باز آی
وز نیت خانه ات نوازی / همخانه کنم ترا نگاری
تا صحبت تو نیاز دارد / وز مهر تو روی باز دارد
کاهی که قدم نهی بخانه / بوسد قدمت چو آستانه
ور سوی پری رخی شوی جان / دریای تو پس بعد جوانان
چشم تو که هست نقطه جسم / از صنعت روزگار او کم
در پرده یکی نگار دارد / گر نه بکمال عار دارد
صافی بدنی چو در مکنون / از خط نمک و صفت بیرون
همشیره شهد شکر او / همخوابه ناز عنبر او
مردم بجهان فکنده پرتو / از قامت و قیافت نو
آوازه او ببرد یاری / آوازه او چو نو بهاری
بیرون ز حساب عقل ناس / وز مال فزون بسی حیاش
در افسر جاه همسر تست / در اصل و نسب برابر تو
بر دامن تو ز تنگی از وی / بر شیشه تو ز تنگی از وی
حیفست چنین نکو بیابک / تا گشته بوصل هم طربناک
باشید بهم چو جان و دل دوست / با دام مصفت و مغز و پوست
گر دید بهم رفیق و همپای / تا نیش حسود و زخم اعدا
چون قیس شنید این سخن را / بگشاد لب شکر شکن را
هم از ثمره هم از لب گهر سفت / افشاند بسر شکر بابک گفت
کای اصل وجود و گوهر من / خاک قدم تو افسر من
کل گرده تست آب و خاکم / پرورده تست جان پاکم
شاخ عیسی مریم اوین سبب / در راه بحر دوی سبک سیر
خورشید و شمع این رواقی / پیوند بریده از زر و برق
دارم دلی از جهان رمیده / آن به که من بلا رسیده
تا در غم این رواق باشم / زاویه نشین خرابات باشم
دیوانه ام از خرد رمیده / دیوانه چه مرد که خدای
مستی ز خود افکنم بگردون / در بار کسان چرا دهم تن
جز من نشنو درین غم کس / تنهایی من ز رفیق من بس

بیچاره پدر چو کرد از او گوش / این طرفه جواب زان جگر جوش
گفتا که ز کرده خدایی / باشد غرضم رضای تو
باشد بیابی بکید خدایی / از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی بدیگری بخت / بند دو غم لیلی از دل رخت
یک کس نبود برای یکبار / یکدل نشود دو دوست را جای
ماوای دو خصم یک سرا باغ / شهباز آید بسفر کند زاغ
گفتا ای پدر این چه حکایت است / با چون لیلی این چه جستجو است
هیهات که بگسلم ز لیلی / یا سیر شود دلم ز لیلی
لیلی نقش دلم نگین است / لیلی تنم و دلم ز من است
لیلی جان است و من تن او / او طوطی و دل نشیمن او
گشتم بکبیر همه جهان / دیدم یک تن چه یار تا زا
هر چیز که روی در خلل داشت / چون در نگریستم بدل داشت
الا لیلی که کس نیابد / چیزی دگرش بدل نشاید
بر لیلی بدل ار بدل کنم / جز در دل او جای نجویم
چون دید پدر که حال مجنون / از پند نمی‌شود دگرگون
با خاطر خویش شد شکایت گو / در کش مکش قضا رضا جوی

غمازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است و دختر عم خود را بنکاح در آورده

کاپرده عاشقی شود بیان / لی ز خمر غیب جوی عیان
تا دیده خراش شیشه چنگ / از چنگ کجا برآید آهنگ
از قصه قیس دختر عم / در مجلس دوستان محرم
چون یافت وقوف مرد کوی / بر قیس شکسته عیب جوی
فی الحال بلیلی این خبر برد / کز عشق تو قیس یاد او اسر
در دل شرری که داشت بنشست / با تو نظری که داشت برخاست
خاطر بهوای دیگری داد / باشد بعطای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش / با دختر عم نکاح بستش
امروز وفات و دختر عم / آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر از او فرو بند / یاری بگزین و دل در او بند
با اهل جفا وفا روا نیست / پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت / کرداش غم دل بجان سرایت
کار ز دل او ز دست افتاد / خم مرد براه و در شکست افتاد
گرد از غم و درد دست بالم / در دوری تو شنیده از اول
با قیس ز گرد وشش ناموس / برداشت خطاب خاییان
کای دلبر بیوفا چه کردی / با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه بجان غم تو خوردست / کردی کاری که کس نکردست
راهش بزدی و دوستی از راه / احسنت احسنت بارک الله
با هم نوجنین کنند یاران / این بست طریق دوستداران
گندم بنمودی ار چه چشم / چون عقد امید شد درستم
گردم پی گندمت نگه دوید / پیچم نفس روحی بحر جو
اول تو جاهنادیم دام / وآمد تم گو ز من گرفتی آرام
دامان تو کو تری گرفتی / وا دادم بدیگری گرفتی
چون باد و گریت دل ... / غم نیست که در من آتش افتد

باد از تو بلند آتش من | زان مجلس پس عشرت شور… | لیلی بحسین غم جگر سوز | چون کرد شب سیاه خود روز
تا که مجنون در آمد از راه | از لیلی و حال او که آگاه | شد یار طلب برسم هر بار | لیلی بعتاب گفت زنهار
ندهند ره اندران حریمش | وانگه ز… | آن مرد حرم سرای ما نیست | او شیفته لقای ما نیست
کو دامن یار خویشتن گیر | دنباله کار خویشتن گیر | شب با دگران و روز با ما | یکدل نشود هنوز با ما
لیکن مجنون چو آن جفا دید | بسیار بر این و آن بنالید | آن نالش… | بنهاد بره سپر…
گریان گریان… بر گشت | هر کس… سرای سور… | تا دیده… یار خود… | می‌گفت بزیر لب…
درد اگر عظیم درد با کم | در راه امید و بیم خاکم | هر لحظه فرو روم برای… | خود را بزنم که آن نکا…
همراه سرشک من… | و ز جرم بکرده عذر… خواه | پا کم ز گناه هیچ بر هیچ | عشق است گناه من اگر هیچ
آنرا که بود همین گناهش | و پیکی بس این گواهش | حاشا که اگر خاک شود هیچ | یاران گرد و تفرق من هیچ
از یار تواند هم بریدن | سر بر در دیگری کشیدن | روزی که بزیر خاک باشم | ز آلایش جسم پاک باشم
جان من خسته پیش جانان | باشد نکهت شوق خانان | بر حال خود گهی زنم چاک | فریاد کنان بر آیم از خاک
تا حشر ره و جاش گیرم | هر لحظه بخاک پاش میرم | با خویشتن این سرود مجنون | این نکته همی سرود مجنون
و ز دور همی شنید یاری | از آتش عشق و اقداری | بر گشت و به لیلیش رسانید | لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد باز بشوق تازه جانش | و ز گریه خویشتن نشانش | از شعر لطیف نظم دلکش | او نیز زد این ترانه خوش
کاکس که… کوشش | آیین وفا کند… | جا به بر… جان… | شیرینی دوستان در…
یارب که مباد هیچ جا… | جز بار گران مرنج… | جا بید ز میانه دور بادا | و ز زخم زمانه کور بادا
با دار که جان او… | گر دوری توام بریده | گفتم بی تو صبر کوشم | و ز جام فراق زهر نوشم
چون شوق آمده جای… | جسمم بی تو چو تیره… | گر دوری همه… خیز… | باران سرشک…
بر خیز و بیا که بی… | و ز گره خویش… پیام | تا دل همت به بیکناهی | دست… بعذر خواهی
چون این در نامه گشت… | وین غنچه در دو… شکفته | و ز خون دل از مژه قلم زد | بر پاره کاغذی رقم زد
بخشید و بدست قاصدی داد | سوی سر عاشقان فرستاد | مجنون چو بخواند نامه او | پاسخ ز سر جو جامه او

احرام

احرام حریم خیمه‌اش… | دیگر چو ستون… کاخ | زان وسوسه… بود | و آن مرحله… بود
چون آن باز سفید… | بنشست باشیانه زاغ | زاغان سپید… زاغ | گردند ز آشیانه پرواز

رفتن مجنون پیش لیلی با آن زاغ و فانی نیکو گر…
و عذر کردن که اگر دیدار لیلی میسر گردد دیگر هیچ نباشد

شد قسیح زاغ صبحدم… | معتراض دو پاره پری…
چون از ره حج برید… | تا کاه بدید…
سبز و خرم چو نخل مینا | بگشاد و آن دو چشم بینا | بر خسته… | چون دو دو چراغ…
در تیره شبی ستاره دو | یا انگشت شرار پر تو | طاوسی جلوه… | گرده بی خلاف…
با گلی دوسه… پیوند | نزدیک عرب بحال مجنون | مجنون زان… | رقاص…
یعنی که خوش است حالم امروز | روزی گردون… | بر من… | یکبوچ…
گر باز و به خاطر خوش | سوی خود آن نگار مهوش | چون راه بخیمه گاه… | و ز هجر…
فرمود اجازت و خوش | بنشاند بمسند قبولش | سر نامه راز بر گشاد… | هر راز که بود…
گاه از ستم فراق گفتند | گاه از غم اشتیاق گفتند | گردند دو همنشین… | معشوقی و عاشقی…
لیلی بسر سریر شاهی | مجنون بنفیر و داد خواهی | لیلی بسر شرف… | مجنون ز نیاز…
لیلی ز خنده شکر افشان | مجنون ز گریه گوهر افشان | لیلی در چمن ناز… | مجنون ز عشق راز…
لیلی نه که شمع… | مجنون که ابر فیض یزدان | لیلی نه که ما… | مجنون نه که آتش جهان سوز
لیلی نه که لاله سیر کوه | مجنون نه که کوه رنج و اندوه | لیلی به رخ… | مجنون بگداز داغ…
لیلی همه زلف و شکر… | مجنون همه چشم اشک… | لیلی گلی از گلاب شسته | مجنون خسی از سراب…
لیلی بنشاط چو سپندی | مجنون بسیاط درد مندی | بردند بسر دو راز… | با هم روزی زده…
هر راز که دو… | هر نکته که خواستند گفتند | یک در دو دل… | یک غنچه ناشکفته…
چون خواست وداع… | مجنون… | کای کعبه ره… | وی قبله نیکوان آفاق
گلزار ارم حریم کوت | ز دار حرم… | گیسوی تو طاق… | بر بوی تو شوق…
خلخال زر تو تاج بر سر | سلسال لب تو… | هر موی ترا ز… | آشفته چو من هزار مجنون

بگشاده لبت بخنده گوئی / بازار چه شکر فروشی
بسپتم تو گشاده طبع و / احرام در تو بامدادان
گفتم که بسجود خاک این در / امروزم اگر شود میسر
بر من باشد که بندم احرام / دین در بطواف حج اسلام
اکنون که بکام خود رسیدم / رویت بمراد خود بدیدم
فرمان تو گر بود درین کار / بندم سوی حج ز سر بتکرار
گر عمر بود دگر بیایم / با پا روم و بسر بیایم
ور گردد چپ عمر یار / ما شاء الله کان چه جای
لیلی ز دو پای تا سر شنید / همخویش چو زلف خویش پیچید
گفت ای ره صدق را تو / تو حج منی و من حج تو
گر چهره بوصل هم فروزیم / آن به که ز هجر هم بسوزیم
روزی که سفر ز تو دور باشم / خود کو که چنان صبور باشم
تو شاد به شغل حج گذاری / من زار بکنج سوگواری
گستاخ ز غایت خرابی / خواهم که بخت جدایی
سیاب دارد و ترا رام / چندانکه رسیم باز با هم
اینجاست وز دیده خون گریان / گریان گریان و دل چاک کرده
شرط است وفا بعهد کردن / در پاس عهود جهد کردن

رفتن مجنون بحج بعد از اجازه خواستن از لیلی

سفری که ازین بلند عهد است / یکی نکته از آن وفا بعهد است
آنست همیشه مرد را جهد / کاید بیرون ز عهده عهد
از منزل دوست چون سفر ساخت / شد با دیده گرد و راه پیمای
از گرمی ریگ و سختی سنگ / گرد آبله پای سوی او تنگ
از بس که شد از شکاف رنجه / شد پاشنه شاخ شاخ چو پنجه
بودی کف پاش گاه رفتار / نعلین سر از تیغ خار
شاخش شده صد قلم ز خارا / کردی ز میان ره کتابها
بر صفحه ریگ از آن قلمها / از محنت خود رقمها
گاهی قدمش ز بس سبکی ریش / چون گور فتادی به پهلوی خویش
گاهی بودی بپویه آتش / چون ناقه بسته پای زانو
سقای عطش سراب بودش / از آبله پاها آب بودش
مانش ز نیطریاه و خور بود / آتش ز تراوش جگر بود
خوابش چو فتادن مغیلان / پیچیده دامن مغیلان
هر خار شدی ز توت احرام / بهر رگ جانش بی شکلان
هم مرحله مار و مور با او / هم ره از گوزن و گور با او
دیوان ز وداع عشق با او / یا او شده آن ره آشنا
هر خامه ریگ که دیدی / حرفی ز نگار خود کشیدی
خون از قدم ریختی بر اعجاز / چندانکه شدی ز رنگ شنگرف
چون کعبه روان شد بعد منقات / لبیک زبان شدی ادا
او بسته لب از نوای لبیک / لیلی گفتی بجای لبیک
چشمش بسواد مکه افزود / جوشش ز جمال کعبه بیفزود
آمد ز جمال لیلیش یاد / برداشت ز داغ شوق فریاد
ز آنجا بطواف کعبه زد گام / بگرفته ز ماه خانگی کام
انداخت بخانه شعله آه / از فرقت روی خانگی ماه

زد بر در خانه حلقه شوق / در گردن جان ز حلقه اش طوق
از حلقه غم جهان تنگ رو / بیچاره ز حلقه اش برون شو
آنگه ز دو دیده خون از آن ریخت / در دامن ستر کعبه آویخت
کای پرده نشین حجله ناز / وی عقده گشای پرده راز
در انجمن عرب نشستی / بازار همه عجم شکستی
روی عرب و عجم بسویت / جان همه مست آرزویت
در بادیه تو زیر سنگ / افتاده بسی ز اهل فرهنگ
سنگ تو و شرک شیشه خانه / دیده ز تو کیسه جاودانه
ریگ حرمت بسیر مینا / در چشم زمانه روشنایی
از خوی تو صد هزار کوشش / وز دامن تست یکی پوشی
از پرده دوری نیاز من باش / بر توبه گری نیاز من باش
از هر چه نه نیک توبه کردم / بد کردم و لیک توبه کردم
معشوق ازل که اوست پیدا / در دیده عاشقان شیدا
عمری بوزش نشسته بودم / چندان ز وفاش بسته بودم
از هر چه مرا شکست جان / بستم ز همه که چون پشیمان
یارب ز همه بتاب بودم / وز حرف همه ورق بشویم
الا ز هوای روی لیلی / وز دعوی آرزوی لیلی
لیلیست امیدگاه جانم / سرمایه عمر جاودانم
لیلیست فروغ بخش دیده / و آرام ده دل رسیده
لیلیست چراغ زندگانی / نوباوه باغ کامرانی
او شاه ولایت نکوییست / جان را تن عشق و مهر جوییست
تا او شاه است بنده ام من / تا او جانست زنده ام من
هر کس که نه زنده زو گذشت / هر کس که نه کرم از او سر گشت
گر جمله جهان شوند یک رای / گر قاعده وفاش بازای
حاشا که نهم بسوی شان گوش / یکلحظه کنم ازو فراموش
گویند بقصد حج چو مجنون / آمد سر و پا برهنه بیرون
زین حال آگهش پدر خبر یافت / دنباله او چو دود بشتافت
با او بطواف که قرین بود / در وقت دعاش در کمین بود
بشنید چو آن دعا و زاریش / قانون وفا و دوستداریش
دست طمع از خلاص او شست / دیگر همه چاره ضایع او جست
در محمل لطف و موج ناز / آورد بکوی لیلیش باز
خوش نغمه معنی حجازی / این پرده ز حجاز نیز سازی
گر کعبه چو باز گشت مجنون / با شوق از آنچه بود افزون

واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون و مانع گردیدن ملاقات مجنون

محتاج بیار لیلی افکند / سر رشته وصل یافته چند
آمد شد پیش ساخت پیشه / جویای وصال او همیشه
چون سر زدی آفتاب جلوه / در راه طلب شدی تک آلوده
آیین وفا ز سر گرفتی / راه در دوست بر گرفتی
جای ز می طرب لبالب / بودی بر او تب و روز تا شب
چون ظلمت شب جهان گرفتی / خود را بحریم او کشیدی
در کلبه خود مقام کردی / آسایش شب حرام کردی
هر چند که دوست راندی / با او گفتی ز دوست شنیدی

جون یکچندی برین برآمد صد بار دل از زمین برآمد آن واقعه فاش شد در افواه گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانه راز خام زبان کشید و غماز مشروح شد این حدیث ازدحام با مادر لیلی و پدر هم
گشت ز کمال مهربانی در گوشه جلوی که ... فرزند خجسته را نشاندند بر روی ز سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل کم زن نمک جراحت دل هرچند که چرخ پرده دارست در پرده دری ستیزه کارست
کم دوز تو پرده از اغانی کاخر بکند دریدنش سازی هر شب که ز شکل پرده بندد از پرده دری سحر بخندد
یک گل بنقاب غنچه ننهفت کز جنبش باد صبح نشکفت یکدانه نشد بپرده چاک کان پرده نگشت عاقبت چاک
خلق از تو و قیس هم گویند زان قصه بنیکی تو جویند زین گونه حکایت پریشان رسوای تست قصه ایشان
بشنید صبا سحر ز بلبل آوازه پرده داری گل بر روی سفیه ... آن پرده ببرد در ... شب
زان پس که این سخن ... افتد سمری بدست و باش کوته کن ازان زبان مردم بردار ورق کان ... مردم
دیوار جو ... شد ... از یکدو ... دگر شود ... گر رو بنماید ... پشتیوانی شود ...
آتش بنشان ... با برو ... بسقف خانه چون شعله بسقف خانه ... صد حیله اگر ...
بردار ز قیس خاطر دل وز صحبت او امید بگسل رفتی ز درت نه ... تو کعبه و قیس ...
لیکن تو مکن برای او کار از پهلوی خود ... یاری که از و دل ... یارش ...
پند ... خود این ... برو است این غبار ... در سر ... دیگر ...
مستور که ... باشد جون غنچه ناشکفته باشد آسوده بود ... رسوا شده ...
واندم که گشاده ... زو ... عشق و شوق بلبل از طارم ... با شاخ گیاه ...
گردانیدند گرد هر کوی پرونده ... هرچند که ... وز طعنه ...
آلوده ... افتاده ... آنرا که ... ...
از دره ... بهتر که ... لیلی بنگر ... از آتش قیس ...
ایشان ... لیلی ... ایشان ... لیلی او را ...
ایشان ... لیلی با او ... ایشان ز برون ... لیلی ز درون ...

جون رو بدیار آن دلفروز شد قیس وان برسم هر روز افتاده و چاره او عجوزی همچون خضر پیر پشت کوزی
رویی که ز سختی ... شاید ... سنگ ... از ... فرتی جو کدو ز موی ...
خالی ... عاری ... واماند ... جون ... دهان تهی ...
جشمش ... در ... زان صورت ... خالی ...
کامگس که بخت ... آخر ز ... بیچاره ... شد همدم ...
آن ... ناسازی ... گفتا ... بر ریش ...
از عشق تو ... شد ... از ... میسوخت ...
اکنون که گذشت ... هم خود تو بگو که ... از آه ... گر ز آنکه ...
زان بیشتر ... تا که ... مجنون جو شنید ... زد چاک ...
جان ... برگشت ... کای ... از ...
گر رو ... آن روز ... هجری ... وصل ...
چشید ... برو ... در پسته ... دیگر ...
مستور که ... جون غنچه ناشکفته ... آسوده ... رسوا ...
مرگی ... دارد ... در ... نتوان ...
عاشق ... بر ... افتاده ... خالی ز غم ...
فارغ ز امید ... بنهاده سری بخط تسلیم از محنت روزگار ... با هرچه رسد ...

خبر یافتن لیلی از آمدن قیس و نیامدن او با مجنون و سیاست کردن ...

مجنون جو ... صد ره ... شبها ... محروم شد از ...
تا ... و انجامه ... هر گاه ... کشتی ...
منزل ... صد قصه ... هرچند ... لب ...
کشتی ز فراق ... در کشور عشق ... بودند ... با این ...
یک شب ... اندا ختن در میان ...

از مرده دلان حی جوانی
بر صحبت نیکشان حسد برد
چیزی که بود در سر که پایی
شد روز دگر بخلوت راز
آمد سوی لیلی آتش افکن
چون بلبل فرزدم سیلی
هر دم بکفت توبه لیلی
هر دم سر بخت از شره چون
کز هیبت اوست چرخ افلاک
وانکه بعتریان درگاه
او کیست که کاه چرخ و کرشام
گرد او خلیفه داوری خوش
یا پای برون نهد ز بیخ راه
شد عرصه دهر تنگ بر وی
بنشست و کشید پای در
همسایه لیلی آن جوان بود
از کربت غم چشم دوزدوش
برداشته شوهر از سرش پای
مجنون چو ز کنج وصل محروم
آن مرد و نیم راه خود
چون سایه بیار رفتی از کرت

در شیوه عشق بدگمانی
واندر حقشان گمان بد برد
در کوره همان تراود از وی
پس پدرش نهان پرده راز
وآن راز نهانه ساخت روشن
گر دوش بیخ لاله رنگت نیلی
از هر چه نه عشق تو تهی
لیکن ز فراق روی مجنون
آورده رخ نیاز در خاک
ز اسرار صفات و ذات آگاه
در ظرف حریم من زند گام
ور نی بندم من مشتم کش
یا دست کند ز عمر کوتاه
زو غصه جگر خنک در وی
از زندگی آشکار و نهان

بگذشت بر آن شکسته حالان
ار نی بیکی زبد نیاید
القصه ز چشمه سار لیلی
در خرمن خشک آتش از وی
بهر اوش کشاد پنجه
از ضربت چوب بر اعضا
مردم میکرد ناله زار
بعد از همه یاد کرد سوگند
وانکه به لوایح کالش
کز جرات قیل ازین غم آباد
صد دام نهد ز حیله گرید
در رکه ز وی ار سیره
مجنون چو از بیخ جاسوز
گشت از رنگ و بوی حال او
نی از غم خویش از غم یار

باهم ز دوران خسته حالان
هر حالمه چنین خوش براید
یکقطره که دید ساخت سیلی
زان شعله تخت خرمنش سوخت
کز ابطیا یخه ساحت پیچید
کل خاسته چوب کلبن الیاس
لیکن نه زلت زد فتوا
اول بجلال آن خدا
لامع زبدایع جالش
خواهم بخلیفه برد فریاد
تا طرفه غزالش کند صید
محکم بندی ز تیغ و ...
آگاهی یافت هم در آن روز
وز حرف امید لوح دل شست
کز جور پدر نه پسندد آزار
می بود ز نی نه ز آن قبیله
وز محنت بیوگی غم اندیش
هم معده کریه هم دم گور
در خدمت وی قیام کردی
پوشیده بدوستان نهادی
مالد لب خود به یک غمناک

رفتن مجنون بخانه بیوه زن که در همسایگی لیلی بود
و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن را

وز روی و تسلیم نزد بر جا
کردی چون چند سال آن بوم
در شفقت سر کشیدی
همسایه وی بجای او نشست

بود از سر غریب و مهجور
غم خانه وی مقام کردی
هر بیم در اشک و آه او بی
در بادیه تشنه جان غمناک

ای آنکه فتاد در تب و تاب
گفتی چو نشست و خال او
چون مه من و کرشمه یاد
لعلش بعتاب خنده آمیز
من صید من آشنا یا فش
این بس که بجان ذات نشینم
چندان ز دو دیده اشک ریزم
آن جلوه ز نقش من زدی آب
سحر دم ز یار روز کاری
یکداغ دگر بدل نهادش
زاهد شد وی فسانه گشتند
کای سفله ناکس این چه مستی
در خانه خود چرا دهی راه
بیچاره جوان عتاب بشنید
زد بانگ که ای بجز مرز
لیلی بتو در مقام یاری
تنها نه ز جان خویش ترسم
مجنون ز صدمت بر آشفت
در مانه ز شست نشیبان
در کوی تو عدو مسلم بود
از کوی تو رخت بستم انگیک

چو یدا ز ریگ ترای آب
نظاره گی جمال او کیست
با من نظرش هست یا نه
در کام که میکند شکر ریز
تا کیست ملازم و ثانیش
ربع و طللش و ربع جهیم
گش تاب گریستن نماندی
شستیش ز دیده هم خواب
جز این نمک و پوند اشک کاری
بر تافت زمام بر اوش
گردوی از اسپاه خشند
در کار من این چه ماده است
گر باره گرد و هیچ کوزکاه
بر خویش چو نی در آب لرزید
آزار من شکسته میسند
لیکن پدرش بکین گذارد
بر زندگی تو پیش ترسم
گریان گریان ز بر گشت
خویشتند بهم همه غم بیان
زین روی بس مسلم بود
در رو رطه خوی بدم اشک

تر که همه قیل و قال کردی
پیوند وصال با که دارد
دام دل کیست کیسوانش
درج گهرش ز قوت کیست
با او همه بازیچی او
این کهنی و بر زمین فتادی
از پای تا بسر هستی از هوش
زان خواب چو چشمش آمدی باز
لیکن فلک ستیزه پیشه
لیلی خواهان قدم نهادند
کین پدرش دگر بکوشید
آنرا که بجز و ماتم شکم
گردن برضای او در آری
مجنون رسیده و دل او کرباس
دیگر ره خانه ام میسای
او هیر قبیله من ... ام
دیگر ز درم قدم نگهدار
کای ما در مشفق این چه کارست
باشد ورق ادب در یدن
واکنون کو ز من تماشی کرد
شاد آمدم و حزین برفتم

وز دلبر خود سوال کردی
آیین و لال با که دارد
محراب که طاق ابروانش
بر گوش که میشود گهرباش
حاشا من و همنشینی او
ور نه ز مژه سیل جان گشادی
کردی ز همه جهان فراموش
زرفتن کردی بجای چون دود
گش شد پیش همین و همشه
پیش پدرش زبان گشادند
در طعنه بیوه زن خروشید
بر جام شرف کنند شکم
می دان بیقین که سر نداری
چون از ره دور شد بدوحد
در ساحت حجره ام منه پای
با صولت او کجا است ام
راندم دم رانده ام نگهدار
گر شفقت و الم فکار
خط جور و رق ب کشیدن
از جانب دلم ترا دعاگو
با حال چنان چنین برفتم

دارم ز تو خشم آنکه گاهی / کاینده سوی لیلت نگاهی
یا تو دری از غریبی من / از محنت بلکش نصیبی من
گویی بزبان من دعایش / خواهی ز برای من لقایش
گر بر هدف اجابت آید / این عقده ز کار من گشاید
ورنه ز فراق او بمیرم / دامن تو باتش نگیرم
این نکته بگفت و شد شتابان / وحشت زده رو بسوی بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون بجهت آمدن او [illegible]
بخانه همسایه لیلی و بداد خواهی آمدن بدرگاه خلافت
[illegible]

چون مانع دل رمیده مجنون / از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش / آن در همه [illegible] بزرگ کارش
سوگند که خورده بود ز اول / از قصه بیوه شد مخجل
بر خواست بمقتضای سوگند / محمل بدر خلیفه افکند
بر خواند بهم دو داد خواهی / افسانه خویش را کماهی
کز خامی آن ستیزه خوی / در بیت و غزل بدیهه گوی
آشفته سری بزرگ سالی / در دیده بیان نام و ناموس
از قاعده ادب فتاده / خود را مجنون لقب نهاده
افکنده ز روی یار پرده / صد پرده ز عشق ساز کرده
دارم گهری یگانه چون حور / وز چشم زده زمانه مستور
مستوره حجله نکویی / مجموعه نسخه خوبرویی
جز آینه کس ندیده رویش / نی سوده بغیر شانه مویش
آن شیفته رای و تیره دیده / رسوا شده و بال در دیده
از بس که زند ز عشق او دم / آوازه او گرفت عالم
در جمله جهان یک انجمن نیست / کافسانه سرای این سخن نیست
ما نیک گر رسان جهان بود / در سینه مرا بجای جان بود
از تیغ زبان سرود آنرا / پرساخت از آن همه جهان را
آزاده شد او بخانه من / بخشش بر انام قدم زد شام
همسایه که رنج او کشیدست / هم زانه اش بجان رسیدست
جز تو که رسد بنور من کس / از بهر خدا بفرمای بس
سر کین و بچاره غایت / بنویس بمیر آن ولایت
تا قاعده کرم کند ساز / وین حادثه از سرم کند باز
وانت خلیفه شرح حالش / بنوشت بنوعی که مثالش
چون میر ولایت آن رقم خواند / مرکب سوی قوم او براند
انداخت بساط داوری را / زد بانگ سراج عالمی را
قیس و پدرش بهم نشستند / اعیان قبیله حلقه بستند
منشور خلیفه کرد بیرون / مضمون وی آنکه قیس مجنون
کز لیلی و عشق او زند لاف / بیرون نهد قدم ز انصاف
زین پس پی آن نگار نخستند / بر خاک دیار او نشیند
لیلی گویان غزل نخواند / لیلی گویان جمیل براند
پا باز کشد ز قیس خونها / به مهر کشند ز کشتن او
بر خاک درش وطن نسازد / وز ذکر وی انجمن نسازد
نی بر روش ترانه گوید / نی با طلبش فسانه جوید

بس باشدم این قدر که گاهی / از دور کنم در او نگاهی
او صدر سریر ناز باشد / افتاده و سرفراز باشد
من خاک صفت نعال باشم / افتاده و پایمال باشم
آن یار تمام بکم و کاست / گریان ز حضور قیس برخاست
زان ملتمسی که از پدر کرد / اشراف قبیله را خبر کرد
با یکدگر اتفاق کردند / سوگند باتفاق خوردند
سوی پدرش قدم نهادند / وان عقده غم ز هم گشادند
با او سخنان قیس گفتند / هر در که نسفته بود سفتند
وانگه پدر که حال او چیست / بر روی نهاد دست و بگریست
گفتش که [illegible] / وز محنت دل بجان رسیدست
با این المش چه سان نشینم / آن به که کنون جدا نشینم
در چار نگار او خروشم / چندانکه توان بود بکوشم
در کف نهمش ز جام مقصود / ستی دهمش ز جام مقصود
محمل بکجا ره روی یار است / وز آل قبیله [illegible]
پیران بتضرع و شفیعی / خوردند سوگند مطیعی
رانند ز آب دیده سیلی / تا بر در خیمه گاه لیلی
آمد پدرش چنانکه دانی / وافکند بساط میهمانی
خدام ز هر طرف رسیدند / خوانهای پر از شیان کشیدند
چون خوان ز میانه بر گرفتند / افسان و فسونه در گرفتند
هر کس سخنی دگر در انداخت / پرده ز ضمیر خود بر انداخت
از هر جانب جنیبه راندند / تقریب سخن بر آن رساندند
[illegible] مقصد خویشتن حکایت / گویند به پرده کنایت
گفتند درین سراچه [illegible] / بالا رو و صد بلند یک [illegible]
ما دست دگر [illegible] یار / بنود و صد او سزاوار
طاقی که بر آن بهر رواقست / در هر دو سمی بنام طاقست
با جفت نکرد و [illegible] / خود گو که چه سان شود برازو
در طاق جمال ما نهفتست / آیینه آن جمال جفتست
یکدز ز [illegible] در جهانها / هر چند که گل بخوشت تنها
چون سبزه و سلک او در آید / پیش [illegible] خوشتر آید
وانگاه بصد زبان ثناگوی / گردند بسوی سبزه [illegible] روی
[illegible] ظلم کنده / [illegible] زنده
در پرده [illegible] / گز چشم [illegible]
پاکیزه چو گوهر نسفته / دوشیزه و چو [illegible]
ماه است و ز مهر [illegible] / کین گوهر [illegible] باشد
بر ظلمتیان شب بجایی / چون صبح به پیش [illegible]
طاق است و بود [illegible] / با طاق دگر [illegible]
قیس است [illegible] که آن طاق / چون بخت به بندگیت مشتاق
در اصل و نسب یگانه دهر / در فضل و ادب فسانه شهر
محروم شد از مراد [illegible] / [illegible] فرزند
بپذیر [illegible] دولت علایش / [illegible]
وان [illegible] / از جوهر قدسیان سرشتم
خوش نیست [illegible] / چون دیو بود [illegible]

لایق بهم‌اند این دو گوهر
مشتاق هم‌اند این دو اختر

یک برج ... جمال ایشان
یک برج طرب سرای ایشان

آیین وفا و مهربانی
گیتیم ترا اگر تو دانی

آن دو ز فروزیم دو گردم
ره گر ... مردمی کم

آن در تن او بجای دل سنگ
از دوری ما دل هزار سنگ

آگاه نمودن پدر لیلی از پیوند با مجنون

مطلوب نشسته جای غفلت
طیاره سوار راه غفلت

از تیزی ... غرق
در آب سیاه پای تا فرق

از شارع دانش اوفتاده
بر جای جستی ایستاده

فارغ ز خیال عشقبازی
آسوده ز حال چاره‌سازی

نی داغ محبتی کشیده
نی جرعه محبتی چشیده

دوری ز ... دو همدم
طاقت شکن دو عاشق ...

یعنی که کفیل کار لیلی
برهم زن روزگار لیلی

هرچند کش از نسب ...
لیک از پدری ترش ...

زد هم پدری غرامت بر وی
صد محنت و غم کاشت بر وی

چون خواست از آن ...
از خواهش ایشان ...

ابروی ناکشاده چین زد
صد عقده به خشم بر جبین زد

آنکس که بجنبد دل ...
ابرو چو گره زند ...

گفت این چه خیال نادرست است
چون خانه عنکبوت سست است

گر این طلب از ...
در کیش خرد ...

امروز که چند ز بانه
پر شد ز صدای این ترانه

یک گوش نماند در جهان ...
خالی ز سماع این ...

طفلان که بهم فسانه گویند
این قصه به کنج خانه گویند

رندان که بنای ...
چمانه بدین ...

ناصح که بنا اساس تعلیم
از صورت حال کند بیم

رسوایی از این ...
باشد ...

حاشا که پذیرد این ...
از پرده عشق ...

آتش که بود ...
بر کوه بلند ...

پوشیده ... بجز ...
ز اهل خرد این هوس ...

شیشه که شود ...
ز افتادن سنگ ...

کی ز آب دهان ... گردد
بر قاعده ... گردد

خیزید و در طلب ...
زین گفت و شنود ...

عاری که بگردن من آمد
آلایش دامن من آمد

عاری ز کرم ...
من بعد مرا ...

بر سر ز چه ...
بیهوده کجا برم ...

آن خر که ...
چون ...

زانکس که بدل نشانده‌ام
چون دعوی دل ...

با آنکه ز نو ...
شستند ...

من ... بیک ...
زان ...

در مذهب ...
باری ...

در بار گران ...
وین پشت خمیده ...

چون عامریان ...
پر گشت از این ...

مهر از لب بسته برگرفتند
آیین سخن ز سر گرفتند

گفته صفت عاشق تا چند
زین بیهده افتخار تا چند

[illegible]
وز دایره ... بدر رفت

عشقی که ز دوست سر ز غیبش
آن ما ... جیش

خود عشق چه جای ...
پرپاکی دامنش ...

تا دل نه ز سیل طبع پاک است
کی ز آتش عشق سوزناک است

در پاکی طبع ... عاری
هرچند ... از آن غباری

گفتی که لیلی این فسانه
رسوا گشت ...

رسوایی او بگو کدام است
کز عاشقیش بلند نام است

گویا که ... وجد و حالش
برد ...

معشوقه اگر جمیل ...
عاشق به ...

ور هست جمیل و ...
پاکیزه ز وصله دوری ...

ز آن روز که آتش عشق او ...
معشوقی او ...

آنجا که مقام افتخار است
زین مرد ...

هرچند که قیس گشت ...
وافتاد به کوی جمال او ...

ور لاله اگر ...
زین ...

[illegible]
نی عیب بود ...

آن کج ...
در دایره ...

چون این سخنان ...
چون ...

شد راه ...
بگشا ...

گفتا ... خدای
گر زو ...

او بی جا و جهان از ...
تنها نه جهان که جان ...

هر ذره اگرچه ...
یکذره ...

دیگر به ...
ثابت قدمان صف اول

دانش ...
بینش ...

پروانه ده شکسته بالان
نیرو شکن ...

دیگر ...
از حجه کعبه ...

هر ناوک صد ...
بیرون ز ...

از صید حرم همه ...
کو تیر ...

گر لیلی اگر ...
خواهید برای قیس ...

و آزاد و جهان ...
زان کار ...

یکسو ...
کو دشمن ...

جان دادن اوست ...
مردن ز فراق او ...

با من ...
کام دل ...

آنان چو جواب او شنیدند
و آزار ...

نومید ...
با قیس ...

هر قصه که گفته بود گفتند
هر گل که شکفته بود ...

امید ...
و آرام دل ...

از گریه بخون و خاک ...
ور سینه ...

لیلی جان ...
یا رب برو آن روش او

کانکس که ...
کاری ...

لیلی جانت ...
یا رب برو آن روش او

کانکس که مرا ازو جدا ساخت
کاری بمراد من نپرداخت
در مرغ نفیرش از دم کی
وز زندگیش مباد برگی

وانکس که دلم فکار کردست
وز درد ز یار یار کردست
جانش چو دلم فکار بادا
آوازه بمرد یا ربادا

وانکس که ز صحبتش سلکی
زو سنگ غرامت از دو رکی
پا پیچ شکاف سنگ باد هش
سر در روش پلنگ بادش

زو بر دل من چو دور جامی
شد تنگ فراخنای عالم
واو کنده به تنگنای غم دور
ره بیم چو بکمین یا خبر جور

با هوش ناخن جدا از انگشت
وحشش که تو نیز خارش پشت

سو و اگر جیب پس این صحیفه
این نافه برون ز بهر عبیر

کاندم که ز گریه چشم مجنون
دور از لیلی گشت و درخون

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر روی ترحم
کردن و وی را وعده دادن که لیلی را برای او
خواستاری کند و ابا کردن پدر لیلی از آن

تو سیدی و درون ماتش
گرد آنچه ز آنچه بود حاصلش
نافه ز حرم حی برون رانده
هم خاک قبیله و آلفش

شد آهوی دشت و کرگ وادی
نخجیر اگر کوه نام اوی
بر سر حضرت صبوری بود
وز هم نفری نفور می بود

کم داشت در این بساط غبرا
خبر انس بوحشیان صحرا
شبها که خیال خواب کردی
وز پرده شب نقاب کردی

گردی ز سر پر کوه ز ابلیس
گیخت گوزن از انها لیس
هر صبح که برزدی از خواب
وز گریه زدی زمین ز بس آب

خونابه ز کاس لاله خوردی
هم کاسکی غزاله کردی
بکرد و زبر نشسته چو خامه
از صفحه ریگ کرده نامه

ز انگشت بر آن قلم همی زد
لیلی سلسله رقم همی زد
بر یاد دو زلف مشکفاش
میکرد نظاره دو لاش

سر تیغ ز خون دل تراش
قطره ز دم چو نقطه باش
بر ریگ چو نام او نوشتی
وز تیغ جگر که کوه سختی

از سیل سرشک تیشش اکی
باز از هوس دل هوسناک
آن طرفه رقم ز ریه گرفتی
زان وابه خویشتن گرفتی

این بود تمام کار و بارش
سرمایه عیش روزگارش
تا کاه ز گرد ره رسیدند
جمعی دیگر وشت رسیدند

بر کوه بهر زمین همه سوار آن
در کوه و دره شکارگار آن
نوفل نامی در آن میانه
چون مهر یگانه زمانه

از دست کریم بیم عطای
ز انگشت کرم گره گشای
چون مهر بروز با زرفشان
چون چشمه صبح گوهر افشان

در نظم بلند چون ثریا
در سیح لطایفش مهیا
با نوش لبان عشقبازی
با تنگدلان بدلنوازی

در معرکه دلاوری شیر
در قطع امور کار شمشیر
از افسر ملک سر بلندیش
وز گنج نوال بهره مندیش

نوفل چه درا از رزم شاخ
انداخته ره به سوی آن شاخ
بر خاک نشسته چون کوش پیش
بگشاده زبان ز کث کو نیش

باشیم من و تو خویش با هم
صافی دل و هم کیش با هم
آن سخت جواب نغز گفتار
بگشاد در سخن و گهربار

هر عذر که گفته بود ایلش
پیش پدرش ز جان خویش
گفت آن همه را بپیش تیزش
افزود بر آن چه بد ستیزش

از بس که بعذر شد سخن گوش
زو سینه نوفل از غضب جوش
شد تیز سخن بسان شمشیر
تهدید و از زبان شمشیر

کای هرزه درای این حیالی
بربانگ درای خود شتابان
ترسم که درین شتاب و رای
چون پای شتران ز پا درآیی

خیز و بپای سالفه گیر
رنگ شفقت بر آل خود گیر
زان پیش که آورم سپاهی
چون دو رزم کینه خواهی

ای بحر جو بحر جیب انگیز
موجش همه تیغ و تیغ خونریز
زان موج شوند پای تا زن
اعیان قبایل بخون غرق

آن کوه نهاب رابن ده
صد دشت از آن بجان بن ده
تا سر به سپهر برفرازم
جستند عروس بسازم

کاید شب عروسی او
حوران بساط بوسی او
گشاید در عروس گاهی
بر تاب غمان خویش از آه

هر چند که ما تم و چنگیم
از جنگ نه اجتناب تنگیم
روزی که زنی تو جنگ خایی
ما نیز زنیم دست و پایی

گر زانکه شویم بر تو فیروز
عیدی باشد خجسته آن روز
از چشم بچه نوربینم
وز تاب شکنجه نوربینم

ور زانکه ترا ظفر دهد دست
ما را علم ظفر شود پست
چون برق جهم بجای خویش
پیش کهر یگانه خویشیا

از تیغ زنم بسینه چاکش
آلوده بخون تنم بخاکش
پوشم تن آن عروس چالاک
در پرده خون و حجله خاک

واسوده ز بیم دادن غم آباد
از نام عروس ننگ دامان
از خاک نسفته به نگاری
کافتاده بدست خاکیان زری

پوشیده به آن گهر بسنگی
کاید بوی از سفال بنگی
نوفل سماع قصه نو
چشمی سوی پیر و گوش نو

قیس هنری هنروری گرد
در معرکه کشان دلاوری گرد
بگشاد زبان بچرب پروازی
کای بدسخنان تا خوشی آوازی

با وی که زنای جهل پیراز
در دو بیعقل چاک پیراز
حرفی تو که وانش نگار
وز نامه سیاه روی آرد

نوفل نه سخن ز جهل گوید
تا گفته سهو و سهل گوید
منفرت تو پوشم آنچه او گفت
منفرت نکوت آنچه او گفت

از گفته او وزان مپیچید
روی دل از این سبق مپیچید
آن فیض نسیم اگر چه تا بت
نی با دبروت پادشاه بیت

حکمت که تراد و از دل
عکس ات ز نور چشمه باز
زان عکس کسی که دور ماند
در ظلمت شب ز نور ماند

لیلیت ز لال ز غوکا نی
من سوخته ام ز تشنه جانی
گر روی نهد به تشنه آب
خاکش بسر کران ز زناب

لیلی شکی بطرف جو کم
من قانع از آن گلم ببوی
دل با دو چو لاله با غبار
گر باد و دریغ دار و آن را

لیلیت بنزم جان چراغی … من دارم ازو بسینه داغی
آنگونه چراغ من فروزد … یارب که بداغ من بسوزد
لیلی میگفت و آن جوانی … گوران ز خسودی گبودانی
فریاد برآورند کای خام … دربند زبان بکام این نام
او نیست ز نام او چه حاصل … زین حرف زبان خویش بگسل
هر لحظه مبر بهرزه نامش … وآلوده مکن بگوش عامش
ور زانکه بری زبان درازی … تنها نه زبان که جان ببازی
خواهیم ترا زبان بریدن … وز کالبدت جان کشیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد … زو قطع امید خویشتن کرد
دانست کزان نهال خوبی … کامش نشود به چوبی
رو گریه کنان بسوی [illegible] … کای مرهم داغ و درد [illegible]
در خواه ازین ستیزه کاران … تا رسم ستیزه واگذاران
چند آنکه بطرف جوی [illegible] … مرغی بنهد در آب منقار
جز من دو در مرحمت گشایند … از دور رخش بمن نمایند
تا یکنظرش ز دور بینم … وانگه بخیال او نشینم
سازم همه از آن دو دیده … بهر شب تار و روز تیره
گفتند کزین خیال بگذر … زین داعیه محال بگذر
دیدار وی و نوای دیده … [illegible] آبت و سنگ گزیده
خیز و ره این هوس [illegible] … بگذار که دید بت و مردن
در هستی ازین حیات دلگیر … در عکده فراق [illegible]
مجنون نه بیاز جود در سیدن … نی در همه عمر امید دیدن
با نو [illegible] گفت ای ستمگر … ای وعده تو سراب یکسر
رنج از دل من کجا رود [illegible] … کس [illegible] که گفتی
لیکن نه ز تست این [illegible] … بر هر که نه کار روشن این
با مقبلیم علم بر افراخت … و اقبال ترا علم بینداخت
من کو [illegible] … من کو و فنون عشق بازان
چون نامی نکند مرا فسون … آشفتگی و جنون مرا به
این گفت و ز جای خویش برخاست … رقصان بنوای خویش برخاست
انداخت شکوفه سان عمامه … چون شاخ خزان ز [illegible] جامه
[illegible] … میزد چو چنار دست بر سر
خلقی ز پیش [illegible] … واو خاک بفرق خویش میزد
خلقی ز غمش بدل [illegible] … واو چاک گل ز سینه تنگ
چون ماه [illegible] … زان مردم دیده [illegible]
شد باز چنانکه بود [illegible] … وین زخمه سرود [illegible]
لیلی و [illegible] عشرت و ناز … مجنون و [illegible] شوق پرواز
لیلی و غمش [illegible] … مجنون و بدشت یار گوران
لیلی و [illegible] … مجنون و [illegible] آهوی [illegible]
لیلی و [illegible] … مجنون و بکوه با گوزنان
لیلی و ترانه گو بهر کس … مجنون و [illegible] کس
لیلی و خوشش چنگ و خرگاه … مجنون و خرابی گرد راه
لیلی و چو مه تنعم داری … مجنون و بخار غم حصاری
آری همه کس [illegible] کار [illegible] … هر شیر [illegible]

دولت بدرم خریده نتوان … ایوان بارم کشیده نتوان
آن به که بچنگ و چه بیارم … گرگ است نصیب چه بسازم
گل نیست ز خار بهره گیرم … با خار ز بیم یا بمیرم
ریحان شکن [illegible] … این بود [illegible]

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب با [illegible] کردن

کان لاله داغدار [illegible] … از نو [illegible]
افتاده ز سر گروه بودی … آوارهٔ دشت و کوه بودی
هر جا که کسی ز دور دیدی … چون آهو و گور ازان رمیدی
یکروز فزود حال و [illegible] … شد جای بکوه [illegible]
جا [illegible] کوه خاره میکرد … در سر طرفی نظاره میکرد
دیده بدیار لیلی افکند … در کوه ز دیده سیلی افکند
شوقش [illegible] … قاروره صبر خورد و بشکست
پیکی طلبید کز دیارش … آرد بجز از دل قرارش
گوید خبر و بیان کند حال … از منزل یار و ربع و اطلال
تا کاند گرد ره سوادی … بنمود چه دید گردبادی
زان خاک و دیار یار بسته … پرده برخ از غبار بسته
افتاده بسجده بر زمینش … بگشاد زبان آفرینش
کای صوفی گرد کرده رقاص … ای زحمت پاره ره روی خاص
ای دشت نورد کوه پیما … بگرفته سکون و دم بیکجا
در پای تو کوه و دشت یکسان … در کوه روی چو دشت آسان
پیچان شده مار و [illegible] … بر خویش [illegible]
سر بر فلک [illegible] … جولان زده و بر هوا [illegible]
چنبران نخلی ز خاک [illegible] … نی پیچ [illegible] شاخ
دیگر طرفه که گرز [illegible] … سیوه [illegible] برگ ریزی
ای راه تو بی غبار [illegible] … [illegible] سر
افتاده تو در جهان [illegible] … بر داشته تو خاره خاشاک
پیچیده وجود و دوی [illegible] … دوری ز سیاهی کبودی
پرکاری گل [illegible] … چون قصر ارم [illegible] ستون دار
کشتی ات [illegible] ربع سکون … تو [illegible] بادبان گردون
برگشته [illegible] … ویرانه تو صد هزار [illegible]
امروز دلم بسینه خرم … از مقدم تست خیر مقدم
سیلم که شدات [illegible] … جان باد فدای [illegible]
بر من ز ره [illegible] گشتی … و آرام من رمیده گشتی
از منزل یار [illegible] … کاید ز تو بوی مشک تاتار
این خاک که [illegible] … چون نافه چین [illegible]
[illegible] … چون سرمه بدیده گیرم [illegible]
زان آتش من [illegible] … بر روی دل من [illegible]
زان جان جهان خبر [illegible] … بگشای زبان بهر چه داری
ای او دل من ز غصه [illegible] … ای من دل او بکو که [illegible]
از یاد و دیم فراموشی [illegible] … در حرف وفاش جای [illegible]
هرگز نکند [illegible] بدل فراموش … چند بحدیث من زبانش
هیهات چه جای این سوالست … دارم هوسی ولی محالست

شب بر که گدایی کشد آه / ره سوی سهاکی افکند راه
شب کیست طفیلی نگاهش / سوده سر خود بر آستانش

او کرده به بر بالش خوش سنگ / بر بستر غم سر من و سنگ
او داده بمهد عیش پهلو / من خفته به خاک خواری پهلو

چون روز شود ز خواب خیزد / بر لاله ز نرگس گلاب ریزد
اول سوی آنکه می گراید / دیده برخش که میکشاید

گرد و نقش زمین بدل گشت / گریند به چو من بر آن طلل گشت
از دور که میکشد نگاهش / در طوف بگرد خیمه گاهش

آنجا که شود بعشوه خندان / گریه که کند ز دور حسودان
و آنهم که شود ز لب شکرریز / دندان طمع که میکند تیز

گاهی که بود بسوی جشن جایی / در راه طلب که مینهد پای
روزی که نهد قدم بمحفل / ز آب مژه مانده پای در گل

شبها که بخانه اش مقام است / بنشسته به پاس او کدام است
نیاز خرش کسان درون گور / نزدیک همه و من جدا و دور

تو باد و سبک روی من خاک / تو صرصر و من شکسته خاشاک
گاهی که بسوی او زنی راه / بر دار بدست لطف از جاه

چون خاک رهم بسوی او بر / خاشاک آسا بکوی او بر
تا بر سر راه او نشینم / یکباره دگر رخش ببینم

ور زانکه نیم بر آن سزاوار / بگذار مرا غریب و بیچار
بیچارگی من بگوی با او / وین زاری من بگوی با او

گای کام دل مراد جانم / بنیای چشم خون فشانم
زار از ز کار تو مانده دورم / تا ظن نبری که من صبورم

جان و دل پاره پاره دادم / لیکن چکنم چه چاره دارم
هر تن که ز جان و دل جدا است / تنها بجا و نه از صبوری است

خواهد که ز جان جدا نماند / لیکن چه کند غمش نتواند
هر حیله که بود از صبوری / نی صلح و نه جنگ داشت سودم

سودی ندهد چو نیست تدبیر / نی سعی جوان نه همت پیر
زین پس من [illegible] / افتان خیزان بکوه و وادی

افتم شبها چو ناتوانی / خیزم به سحر چو نیم جانی
دانم که دل تو نیز [illegible] / وز دوست [illegible]

لیکن بکن این قدر کرمی / ور دامن کوه و کنج غاری
خونابه [illegible] / یادی [illegible]

این گفت و چو باد شد جدا [illegible] / یکدست [illegible]
زو جستن [illegible] / بر رسم عرب [illegible]

مسکین سر خود بجای ره نهاد / بر بستر خار هیچ افتاد
جنبش همه شب بخواب نغنود / بیهوش فتاده [illegible]

بار جستن مجنون [illegible]
صیاد و آزاد کردن او برای [illegible]

چون صبحدم از غزاله خور / پوشید زمین غلاله زر
افشاند فلک ز چشمه تیر / از مهر غزاله نظر [illegible]

مجنون که بخواب بیخودی بود / از خواب شبانه چشم بگشود
گرم از سر خاره و خاره برجست / از خاره [illegible]

از کوه قدم نهاد در دشت / در دشت چو گرد بادی گشت
[illegible] / هر دیده همی فشاند اشکی

[illegible] / آسوده ز خورد و خفت و خوابی
نی خورد و نه بود مر او را خواب / گر کوه بود [illegible] تاب

در مطلع آهوان نهاده / در بند [illegible]
آهو بشکنجه در طپیدن / صیاد و شتاب [illegible]

دستش بگرفت و کرد قربان / گر دست تو داد میکشم [illegible]
بر دار بدست لطف [illegible] / تیغش [illegible]

بر صفحه خاک [illegible] / از چار قلم رقم نگارد
[illegible] / [illegible]

ظلمت [illegible] / آن طوق فکنده اش بگردن
چشمی [illegible] / سرتا بقدم [illegible]

حیف است تهی ز نور مانده / ور چشم [illegible]
دانی که بطوق زر [illegible] / پولاد [illegible]

از کینه خلق [illegible] / با سینه او [illegible]
خنجر [illegible] / کم زن رقمش [illegible]

[illegible] / دندان طمع [illegible]
نافش که چو نافه مشکبار است / چون نافه [illegible]

مجنون چو بقصد [illegible] صیاد / زین گفت و شنید [illegible]
چون [illegible] / افکند ز دست تیغ پولاد

مجنون که نه جامه داشت در بر / نی بار [illegible]

سیکرد [illegible] / وز سینه همی کشید آهی
بینی که بود [illegible] / [illegible]

[illegible] ظالم / [illegible]
[illegible] / [illegible]

صیاد اگر [illegible] تیغ خونریز / چون تیغ [illegible]
مجنون چو بدید [illegible] / تا پیش [illegible]

هیچ [illegible] / از بهر خدا [illegible]
پاش [illegible] / شق کرده [illegible]

هفت قلم [illegible] / [illegible]
در طوق [illegible] / لایق [illegible]

[illegible] / از کردن [illegible]
چشمش [illegible] / آسوده بود [illegible]

آن گردن [illegible] / [illegible]
آن سینه [illegible] / [illegible]

در پهلوی او [illegible] / [illegible]
[illegible] / بگذار [illegible]

هر کس [illegible] / در پهلوی [illegible]
[illegible] خاک / [illegible]

صیاد اسیر [illegible] / چون [illegible]
لیکن [illegible] / می بود [illegible]

وز فکر عطای او فرو ماند / [illegible]

زان گله گرفت گوسفندی / از آفت گرگ بی گزندی
لنگرکش از خرام و نازش / سر تا بقدم نیاز نازم
آورد و بصید شیر گیرد / پا در ره علفخوار نگیرد
گر من صیدم که سوی تست رحلت / در گردن و چشم صید حلقت
قیمت نه کنم که چند ارزد / هر سوی بگو سفندی ارزد
آن ظلم نه بین که این عنایت / از بهر خلاص خداییت
اکنون رسنش بدست آرد / کاهوی چنین بدست ناید
تا سر نهمش بجای لیلی / وانگه کنمش فدای لیلی
سگیش چو من بدست او داد / صد بوسه بچشم دست او داد
بنشین رسن از سرش تو بگذر / وز سلسله خویش طالع دور کرد
خاک قدمش بدیده میرفت / گلگشت ز حسن با سگ کینه
ای گردن تو چو گردن دوست / چشم تو چو چشم یار نیکوست
گر ساق تو ای بیابان لاغر / از بیم بود چو او تو لاغر
گویم بزبان راست گویی / صد بار که او تویی تو اویی
تا یار من سلیم باشی / ارزد و ز تیغ بیم باشی
زو گرد و یار یار می جوی / سنبل می چین و لاله می بوی
لاله چو خوری بکوه کوهش / سگ کوی چو من بجای رویش
کان روی چو لاله تازه بادا / وز زاده چو خار خاره بادا
آهو صفت او هم از پی / همت طفیل رفتن وی
با هم ره و هم پی سپردند / تا پی بدیار یار بردند
مجنون بنشست زیر غاری / و او رفت بسوی مرغزاری
آن مال ز حد باید بسر برد / وین طوف بمرغزار میکرد
چون مهر نشست و مه بر آمد / تا زاغ شب سیه در آمد
یکیک بگرا دگر نه بودند / هر یک بزمینی از سپیدند
خورشید بوقت بامدادان / چون داد مراد نامرادان
یعنی که بر آفتابه زر تخت / وز حلقه پر گهر بر تخت
مجنون بنظاره از بام اوی / میگشت بگرد کوه و وادی

ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیله بغارت رفته اند و پیش لیلی رفتن وی

لیلی بسکوت و راه بر رفت / همراه سرشک راه برگرفت
هر جا که ز پای ره نوردی / دیدی بهوا ز دور گردی
چون باد صبا شتاب گردی / سرسبز غبار پاش گردی
پر شعله دلی ز داغ لیلی / از روی گروکاس لیلی
تا که رمه بر آمد از راه / سر داده بره شبانی آگاه
در وادی جست و جو کلیمی / از پشم سیه بپر گلیمی
سوی در آرش بگوی عنانی / از دیده گرگ از دهانی
از فرق بسوی او قدم ساخت / چون سایه بپای او در انداخت
گفت ای دل و جان من فدایت / روشن بصرم بخاک پایت
یابم ز تو بوی آشنایی / آخر تو کجا و از کجایی
این طرفه رمه که از کجا میش / گر هست تو گرفته از بس بیش
گر ری که زد ایشان بدر آید / زان نکهت مشک عنبر آید

این بوی که زمنزل که دارند / شب جیش که میکند ازینه
گفتا که شبان لیلیم من / پروردهٔ خوان لیلیم من
ست این رمه بحر خوانش / آباد ازان سان چو ابلش
اینک رمه کوششان برد نکو / از داغ وی و وسم آشنا او
شب خفتن شان بسنگ او ست / این عطر ز بوی آهوی اوست
هر جا که کشد نیاز دامان / گیسو افشان شود خرامان
گرد همه شکفه نشیمش / جانبخش نسیم عنبرینش
مجنون چو شنید نام خورشید / چون ماه شکسته حال گردید
افتاد ز پای رفت از کار / چشم از نظر و زبان ز گفتار
بیخود ز سر خبت افتاد / هر بیخودی استاد تا دیر
و آخر که بهوشیاری آمد / وز پیش شبان بزاری آمد
کای محرم خیل خانه دوست / شبها سگ آستانه دوست
امروز ز روی خرم داری / گو روشنی از آن خداری
سینه ز غمش چو شد لب / از بهر خدا اگر شناسی
گفتا که کنون خوش است دار / کس نیست بگرد خیمه وی
در خیمه خود نشسته تنهاست / چون ماه میان هاله پیداست
مردان قبیله رخت بستند / وز عرصه حی برون نشستند
وارسته هوای اگه غافل / بر قصد گروهی از قبایل
سازند کمین بصبحگاهان / بر غارت مال بی پناهان
از وی چو شنید این بشارت / جهری که نداشت کرد غارت
گفتا شبان کرای نکو روی / لطفی بکن و رضای من جوی
این کهنه گلیم خود بمن ده / صد جنت از آن گلیم من ده
چون بخت گلیم من سیه باد / بخت تو بر آن رمه ز نجاه
محروم ز بزم قدسیه / من بعد من و سیه گلیمی
این گفت و گلیم را بپوشید / میرفت و ز شوق می بجوشید
لیلی چو بیان سیه در آید / فریاد ز جان وی بر آید
در هر قدمی که پیش میرفت / از گام اندک ز خویش میرفت
چشمش چو بخانه وی افتاد / شد خانه ستیز بنیاد
با کمی بر دل ازدرون چاک / و افتاد بسان سایه بر خاک
لیلی چو شنید بانگ بیتاب / از خانه برون شتافت چو دود
پیراهن ز ور چو دید مجنون / افتاده ز عقل و هوش بیرون
بالای سرش نشست خونریز / از نرگس شوخ فتنه انگیز
از گریه بروش آب میزد / گلاب که چون ماه میزد
زان خواب گران بهوش آورد / در غلغله خروش آورد
برخواست بروی دوست دیدن / بنشست بگفت و گو شنیدن
هر دو بسخن زبان کشادند / غمهای گذشته شرح دادند
مجنون گر از شکایت سرگشت / لیلی ز غم وطن ...
او خواند حدیث کوه و وادی / وین قصه رنج نامرادی
آن بود زگاه دوری / وین بود ز گریه بی حضوری
آن گفت که بی رخت بجانم / این گفت که من فزون از آنم
آن گفت ملم ... / این گفت که این زبان ...
آن گفت ز جان خجل شدم من / این گفت که مرگ من ز ...

آن گفت که بی تو در وفا کم — این گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مرا دل از غم ریش — این گفت مرا ز خویش از آن خویش
آن گفت که هجر جانگداز است — این گفت که وصل چاره ساز است
آن گفت نمیرم از زبونی — این گفت بترک جان خود گوی
آن گفت در آتشم ز دوری — این گفت که پیشه کن صبوری
آن گفت که حسرت است کارم — این گفت دوا ز جان ندارم
آن گفت که خوش بود وفا هم — این گفت ز محنت جدایی
آن گفت فغان ز رنج ایشان — این گفت که با دو مرگ ایشان
آن گفت دلم ز غم دو نیمست — وین گفت چه غم خدا کریمست
چون گفته شد آنچه گفتنی بود — وآن راز که هم نهفتنی بود
ز آن شعله درون سینه ام — کان تو به عقل و این به بیمست
ناگاه ز راه ... — وآن دلشده راز سر ...
بر روی کشید تیغ چیداو — واو را ز سدی که نغز باشد
گفت ای ز میان عاشقان فرد — در راه وفا بجان جوانمرد
برخیز که تیغ چرخ تیز است — با ما و تو در سر ستیز است
با هم بوداع ... — وز هر مژه سیل خون گشاده
آن روی بدشت کرد یا کوه — وین مانده بجا چو کوه اندوه
انیست بلی زمانه را خو — آسودگی از زمانه کم جوی
صد سال بلا و رنج ... — کاسوده یکی نفس نشینی
ناکرده تو جای خویشتن گرم — پیش ... ز روی تو شرم
دست ... — پایت که ... بر خیز
روشن سخن عرب ... — بر طارم ... نجم

حکایت کردن کنیز شاه از مجنون ... حلیه

باغره که ... — رونق شکن ... بود
بیرون ز قیاس ... — چون نیست ... لیلی
چون گل ... شکفتی — گفتی بهوایش ... گفتی
شورش که حلاوتی نمود است — هر جا سخنی که داشت ...
آری ... عشق است — نور ... سخن ز عشق ...
از سوز ... — وز شعله عشق ... نور
روزی ... خواند — بر خوان نوال خویش ...
کنا که بخوان ... — از آتش ... مجلس ...
برداشت ... — وز دیده ... ساخت ...
در فرقت او ... — وز سر مژه سیل ...
میکرد ز اشک ... — دامن ز عقیق ... از ...
چون دید خلیفه ... — پرسید ز وی که ای جوانمرد
دانم که ز عاشقان ... — دیدی دیدی چو خود کسی را
گفتا که بلی ... — رفتم بدیار ...
در راه ... — از ... عشق ...
زنتم ... — نی نان دیده ...
ناگه دیدم ... — با پشت خمیده چون هلالی
خون ... — از ... شده ...

بنهاده ... — رفتم گردم ...
گفتا که ز ... — وز مرده ... خویم
لیکن ... — بر ماه ... شاید
من هم ... — بر ماه ... چشم ...
آهو که ... — ز ... بدیع ...
مستان همه ... — آهو چشمان ...
شاخی بی برگ ... — ز آن گونه ز ...
هر بند ... — قلاب ... سیاه
آهو ... — پیوند ...
نسرین ... — چون لاله ...
پرورده ... — آسوده ...
افتاده ... — بر جست ...
بگشاد ز پاش حلقه دام — بگذاشت ...
زو ... — چشم ... لیلی
مادام ... — باری ...
باری ... — بس ...
از ... — گفتم ...
مهمان ... — این ...
ز آتش ... — باشد ...
کام دل ... — بازش ...
چیزی ... — چون ...

باوی ... — در بوزه نان ... کردم
با من ... — نانم ... شراب
یک ... — وین ... افتد
تاکه ... — زنجیری بند و حلقه دام
چشمش ... — ای ... سیاه ...
شاخ ... — بر فرق ...
بر ... — بر ناصیه ...
ازلی ... — باکردن ...
سینه ... — از ... چون ...
چشمش ... — بروی ... غبار ...
پایش ... — جز ... سوده
چشمش ... — صد ...
آهو ... — گر ... باشد
بازای ... — من ...
این گفت ... — وز دام ...
این ... — پرداخت ...
دام ... — چون ...
کنا که ... — با ...
بو ... — بر ...
چیزی ... — خود ...
ورنی ... — محتاج ...

چشمی که بود شبیه یارم
او بود درین که بود ناکام
او چشم من و دیده آن را
نو دیده شدم ز کارزارش
کز عالم با این وی است مجنون
چون رفت گشت آن مرغزار
آراسته دید مرغزاری
یا مصحفی از زمرد جرم
یا بستر سنجابه ز ناوک برق
یا خود زری نهفته در رنگ
یا خود قدحی ز لعل سیراب
یا مشعلهای سرخ فروزان
سوری شده با سمن معانق
کو کرده بهشت بود میلش
سوسن همه تن زبان سیری
کاین یک ز زر بوده لاله
گشته رمه آهوان سیاه
چون دید کثیر آن نکو رای
خیره دل ازین نظام رنگ
آپی در پی شکار سینی
انجا لیلی تمام کردت

چون طاقت خوردن [illegible]
آهوی دگر بدام او راه
بگرفت چنانکه دیگران را
بی طعمه بماندم از شکارش

رسیدن کثیر بر رمهٔ پر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب او شنیدن

از باغ بهشت یادگاری
از لاله بران وقوف شکرت
در سینه و تن بگو دشتی غرق
پوشیده وزین سبزه بدن تنگ
بر سبزه همه از زمرد ناب
بی روغن و بی فتیله سوزان
خیری شده با سمن معانق
وان شعله نیلگون لیلیش
می بود ازین آن سخن گوی
کان یک ز زر کشیده بالا
از سبزه و گل همه چو انجم
آهوی آهوان بیلکانی
دامن در چین و دام [illegible]
وانکه [illegible]
با شهزادان خرام کردت

سیری بکوزم ز خشک و تر هیچ
گفتم که دوان شوم ز دنبالش
صد بوسه بروی و چشم دادم
زان گفت و شنود ماند حیرانم
از سبزه و سبز چرخ سرخوش
یا خود ورقی بیان ز زنگار
طفلان گیاه که بهاران
آورده ز جیب خاک لاله
کش باد بلعب خوش تازان
گز شعله از حرقه [illegible]
نیل آورده بنفشه با میل
نرگس همه دیده از کناره
در بازی و رقص بچه غزالان
لب سرخ ز خون لاله چو دوران
لیکن ز رمه بتوت تک
برگشت بصیدگاه مجنون
یکدم مغلان ز سر خم کام
بگریست که آن همای لیلیست
چون کبک دری شده خرامان

جز شاخ گیاهی او گر هیچ
و از آن بکشم بدشنه خویش
گوش بفدای لیلی آزاد
گشت از سخنان او یقینم
حالا ز غم لیلیش دگرگون
زان صید که اندکی فراتر
وز کان گل مخالف منقش
پیوسته الف بو هزار
بو و غدیران ز شنق کاران
بیرون ز عقیق تر پیاله
میکرد اندو چو کاسه بازان
محکم شده پای بر زمینش
تا سر نرخ نشتران کشد بیل
میکرده برین و آن نظاره
با یکدیگر چو خورد سالان
پا سبز رسن تا تر دوان
آزاده همه از شبان تنگ
کای خاطر تو بصید مفتون
و اندر رمه آهوان سکن دام
چون کعبه حرم سرای لیلیست
بر سبزه و گل کشیده دامان

هر سبزه کران ز بس دمیده
گلهاش کمی ز رنگ و بو گرفت
نرگس که گشاده چشم بیتاب
افتاده بنفشه از ذبیلی
باشد که رسد ز راه باکا
آهو که چرد بمرغزارش
هر گرگ که شد دلم بآن جای
ای آهوی او ز من گریزم
و ز ناوک غم شکار ماندن
لیلی میگفت و کار میکرد
کارش این بود صبح تا شام
دهقان شکوفه بند این شاخ
این حرف نوشت بر کتابه
آوازه نکتهای چون در
زان گوش خلیفه شد گهربند
کان عاشق عامری ز بی [illegible]
والی پیران آن ولایت
تا ترک کند هیچ جای
هم پنجه روز او پلنگ است
با دام دد و دست او به کام
فرمود که چون خلیفه را [illegible]

روزی دامن بران کشیده
از عارض من و زلف او گرفت
چشمش ز نیاز خاک آن باب
در فرقت او سیاه جامه لیلی
پیوسته نهاده چشم بر راه
چون دام نهم بسوی شکارش
از دیده خونفشان کنم پای
ای شاخ گیاه او کنم خم
بهتر که شکار او و مانده
مردم صیدی شکار میکرد

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشق بازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی

کان خانه خراب این خرابه
گرد انجمن زمانه را پر
چشمی [illegible] آرزومند
مجنون لقب او سپاه [illegible]
شد نکته که او ازان حکایت
طعمه نخورد بجز کباب
ماوای شبش مغاک و سنگ است
با آهو و گور گشته تا شب رام
وا دست بر بن غرض [illegible]

هر خار که خاست زان خاک
هر لاله بخون دل چو شسته
سوسن که زبان دراز کرده
آهو بچگان که مشک بو بید
زان روز کران ز بس گذشته
باشد دل و جان فکار او ام
گوش گرد هم چو [illegible] گذار تن
چون لاله بخاک خون شبیش
این گفت پی شکار خود رفت
می بوسیدش بجای لیلی

چون شد بحدیث عشق مشهور
بگذاشت ز عقدهای لالی
دو اوند خبر به لیلی بند
بشنید ز [illegible] پیش بچه
گفتند که او ز عقل دور است
گاهی که بود نشیمنش کوه
گاهی که بگردد شب [illegible]
درمانده بکار خود [illegible]
کردند طلب بهر ز نیش

افکنده چو گل ز اشک خاک
از خاک بداغ او رسیده
وصف رخ او نساز کرده
از بهر مزه شکار او بید
صیدش ز چه حرم حرام گشته
کی بیک فتد شکار ادم
چون چشمه ز چشم اشکبار تن
خوشتر که گیاه او شکستن
لیلی گویان بکار خود رفت
بس میکردش فدای لیلی
زین کار نبود هیچش آرام
استاد رقم نگار این کاخ
وز مشهوران شغل [illegible]
یک گوش همه حلقه [illegible]
آن با خبر از حوالی [illegible]
سا ز دیده یار او بهانه
وز صحبت عاقلان نفور است
صد کوه بسینه اش ز اندوه
گرد و هجر ز دام آهو
دیدار خلیفه [illegible] لایق
جستند نشان او ازان [illegible]

بر قله کوه یافکندش / با فر شکوه یافکندش
از موی بفرق چتر سایی / وز تن چو خلیفه در سرایی
گردش دد و دام حلقه بسته / او خوش بمیانشان نشسته
گفتند که خیز و راه بر بند / فرمان خلیفه را کمر بند
گفتا که ز رخت داشتم دست / تا رخت بخر بیابدم هست
در کوه و کمر کمر فکندم / تا بهر کسی کمر نبندم
اندوه و درون سیاه بختم / ای زرختی من سرایت رختم
پشتم ز سیاه غم شکست / بر پشت چنین کمر که بست
گفتند تو سری ازین دلیری / پسند در ایجه کت وزیری
گفتا که طمع نکرده بزیرم / بنمای عنان ازان دلیرم
تا کشته طمع مهار پیچی / خوان بخلیفه همنشینی
بر خلق که کار رها دراز است / از شیوه‌های حرص و آز است
عاشق که بترک سلطنت خاست / از کشمکش جهان خلاص است
گفتند بیا و اگر نشنوند / خونت نه بجز بتیر ریزند
گفتا چو بریخت عشق خونم / کی تیغ کیان کنند زبونم
از خنجر و تیغ کی کشم سر / بر کشته چه برکشی خنجر
بر زنده جفای زندگی / باشد همه از برای زیستی
ستی ز میان چو رخت بربست / خنجر بتنی تباه بشکست
از روی سخن چو باز ماند / یا نه بره دگر براندند
او بود پی هلاکش گروه / چاک کرده بزیر تیغ اندوه
کردند در از دست تدبیر / بستند بپایش بند زنجیر
زانسان که زند بکوه سیاره / بر شاخ گیاه جلاجل باری
پی خورده ز بار حلقه کرده / صد زخم نهان بزیر پرده
در پیچش مار مهره می سفت / از گوهر اشک خویش میسفت
بر سینه ز الم زلف یارم / زنجیر که جعد مشکبارم
زنجیر دگر بپای من چیست / زنجیر پر از بلای من کیست
زنجیر من است یار از آواز / در مجلس عاشقان شود ساز
زنجیر کشان قید تقدیر / زان زمزمه بگسلند زنجیر
پایی که بشکد و کام گستر / بگذشت ز بند هفت کشور
نی سنگ که زجار بیخ ارکان / ورشش جهت تنگ این خرابات
سیماب که بکشد حلقه آهن / تنگ شود آن بدین نشیمن
پیری که نه سوی یار پوید / وز روی نه وصال یار جوید
گیرم که دهد بجلد راهی / زان نیست عظیم تر گناهی
در مذهب که نکته دانست / این بند گران جزای آنست
چون بگسلد و به سینه بازراند / نزدیک خلیفه‌اش کشانند
گرمیش بیاب گرم بردند / چرکا ز تن و موی ستردند
شد چو خلیفه مهر پرتو / ارایت منش بخلعت نو
برخوان کرامتش نشاندند / عطر کرش با پس نشاندند
مسکین چو بحال خود فرو دید / خود را نه بشیوه بگونه دید
دانست که شد درین شبستان / سیلی خور دست چرخ بستان
شد تنگ بروی فضای هستی / دیوانگیش گرفت و مستی
بر خویشتن فرو درید جامه / افکند بخاک ره عمامه

از انکه شنیدن خبر گشت / وز زاویه خمول بگذشت
فرمود خلیفه تا بکیرش / آن در ره اهل عشق پیرش
در مجلس خاص حاضر آمد / وحشت بر آن ساز آمد
گفتا که نخست در برابر / آماده کنند کلک و دفتر
زان کلک که شعر او رسید / سازید انگشت و شهد ببید
برداشت بلند آنکه آواز / کرد از دل خود شنیدی آغاز
در وی صفت جمال لیلی / بی بهره کی از وصال لیلی
بیماری قیس در فراقش / خونخواری او ز اشتیاقش
زین گونه چو خواند چند بیتی / زان یافت چراغ قیس زیتی
کرد از رگ جان قبیله‌اش را / بگشاد زبانه وش زبان را
برخواند ز سوز یک قصیده / عقد گهرش بصد رسیده
هر بیت از آن چو خانه پر / ز اشک چو گهر بشکل چون در
مصرع مصرعش زان چو درها / آمد شده در آن گذرها
بودش بمیان چو چاک چاک / چاک افکن سینه‌های غمناک
بحرش که ز موج بر کند کوه / گرد آمده سیلهای اندوه
از قافیهاش [illegible] / از تنگی خود بسینه‌ها سنگ
هر حرف ز عشق داستانی / هر نقطه ز خون دل نشانی
خوناب جگر تراوش دل / از چشمه حرفهاش سایل
بر مطلعش او فتاده تابی / از روی چو لیلی آفتابی
در مقطع او بریدن امید / وز طلعت آن چه خور خورشید
زو وصف عقیقهاش مخزن دل / از یاد حبیب و ذکر منزل
بگشاده زبان بشرح احوال / ز آثار خیام و رسم اطلال
از هر مژه سیل خون گشاده / صد داغ ز هجر وی نهاده
قاصد کرده ز مرغ باد / بنوشته غم درون نهاد
خاک قدمش بخون سرشته / بنهاده بدست آن نوشته
بردن سوی دوست کرده یاد / باری بسگان او سپارد
ز ایام وصال و در حکایت / زالام فراق در شکایت
که جامه دری ز دست غایت / که نوحه گری ز رنج پایت
هر کس که بر آن نوانه کوش / خون دلش از درون بجوش
هر کس که بر آن رقم زند چشم / از گریه سیل غم دهد چشم
چون قصه جان بقصه پرداخت / زان ماتم غم بناخن آورد
از شعله آتش ازو درخت / هر دل که نه سنگ آتش سوخت
وز نوحه و درد گریه برداشت / یک چشم تهی ز گریه نگذاشت
رخسار چو پاره بر زبان سایی / افتاده ز پای بند بر پای
چون دید خلیفه درد مندش / فرمود که بر کنند بندش
وانگه ز خزینه بند بکشاد / صد بدره ز سیم و زر عطا داد
بس گفت که در دیار ما باش / ساکن شده در جوار ما باش
در طی صحیفه عنایت / خواهیم ز میر آن ولایت
کان تحفه خود بدان گذارد / تا لیلی را پدر سپارد
هم سلک کنیم در دو گوهر / مقصود دلت شود میسر
مجنون بوی التفات ننمود / بر روی عطای وی ثبات ننمود
دامن ز عطای او بیفشاند / در وادی عشق بارگی راند

چون آهوی وادیم چه بیرون رفت
وز جور زمانه زشت برخفت
میرفت و همی شست متجفت
هر لحظه هزار شکر میگفت

کز دوره سر خلیفه رستم
وا احرام و یار یار پستم
سیاح حدود این ولایت
نظام عقود این حکایت

در خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بحج و عاشق شدن بر وی رنگی گردان

زین قصه روایت اینچنین کرد
کان خاک نشین بیکس گرد

نخچیر دره و کوه زین شد
نخچیر و گوزن گشت همیشه

چون ماند ز طوف کوی لیلی
وز کام زدن بسوی لیلی
آشفته و بیقرار میگشت
شوریده بهر دیاری گشت

از جیب بکون عباری بهشت
سرگشته نشان یار میجست
هر جا میدید کاروانی
پیدا میکرد کاروانی

میسوخت ز درد و داغ جانان
میکرد ز روی سراغ جانان
روزی که هوم نیم روزی
بر خواست بکوه و دشت سوزی

شد دشت ز ریگ تشنه پای
طشتی پر از اخگر و شراره
حلقه شده مار از و بهر سوی
زانسان که ز آتش اوفتد موی

گر گور ز دشت ره نهادی
کاهی بزمین او نهادی
چون نعل ستور راه پیمای
پر آبله گشتیش کف پای

گیتی ز هوای گرم ناخوش
تفسان چو تنوره از آتش
هر کوه گران در آن تنوره
ریزان از هم چو سنگ پوسی

هر چشمه بکوه در خروشان
شیرین دهنی پر آب جوشان
گردی ماهی ز آب لابه
بار وغن داغ و روی تابه

هر تخته سنگ داشت بر خوان
نخچیر کباب و کبک بریان
از سایه گوزن دل بریده
در سایه شاخ خود خزیده

بیچاره پلنگ از تف و تاب
در پای درخت سایه پایاب
افتاده چو سایه در رهی
ظلمت رخی و نور لحی

گشته نگران سایه نخچیر
رستنده سری بپوی نخچیر
ازو نه بهره ده که لیلی
گرد از بالا بزیر لیلی

آن سیل نبود از نم تیغ
بود آن شده آب کوه را تیغ
مجنون برسید حاله چین پروی
انگشت شده ز بس تف سود

زو شعله ول زبانه میزد
آتش همه زمانه میزد
آرام نمی گرفت یک جای
میسوخت حکایت آتش پای

تا کاه چو لاله داغ بر دل
بالا تلی گرفت منزل
انداخت بهر طرف نگاهی
از دور بدید خیمه گاهی

خیمه زده جوق جوق مردم
گشته چو فلک زمین پر انجم
بر جست و نعره بر داشت
ره جانب خیمه گاه برداشت

انجا چو رسید از کناری
بیرون آمد شتر سواری
بر روی سپرده گرفت مجنون
کای طلعت تو بفال میمون

این قافله روی در کجا نهد
محمل بکجا همی کشانید
آن جوقی کدام و این کجاست
آن قوم چه نام و بچه جا است

آن ناقه سوار بی نشانی
میگفت ز ریگ بکس جوابی
کشتا همه روی در حجازند
بر نیت حج بسیج سازند

پرورده آن بیابان ز خیلی
گشتا لیلی و آل لیلی
بیکس چو شنید از وی این ایام
زان گشت و شکوه گرب آرام

اذکر ده وجود خویشتن پاک
افتاد بسان سایه بر خاک
بعد از چندی ز خاک برخاست
از هستی خویش پاک برخاست

احرام حجاز بست با یار
انزالی یاری بربست بارا
لیلی میراند محمل خویش
مجنون از دور یار دل ریش

میرفت رهی بدان وادی
تا محمل او بعشق باریدی
می بود دلش بناله زار
بربسته بمحملش همی دل

هر بار که محملش بدیدی
افغان چو درای بر کشیده
گفتی که چه حاجتش بمحمل
این بس که مرا نشست ویژه دل

محمل که بران در تیغ حجابست
محمل نه که برج آفتابست
گو بخت که بر چو من حزینی
زین بیش بتابد آفتابی

گرد ام خارج ز هوش و تمیز
در زیر توان چو ذره ناچیز
محمل کش و چو ناقه راندی
وز ناقه نشان پا بماندی

مجنون ز قفاش پا نهادی
بوسه بنشان پاش دادی
وز روی چو زر برز گرمی
وز سر مژه در گهر گرفتی

لیکن مانده بره نشان یار
وز ناقه دوست یادگار
گر یاد بدوست نیست باری
گیرم بنشان او قراری

بیکس عاشق بیاشتی نبند
از دوست نبود هیچ حرف بند
گر یاد بوصل دوست ناخوش
با او بخیال عشق باز د

از پایش اگر اثر نیابد
بر خاک رهش همی نشاید
زان دور که پای وی بدو سو
تا یافته پای پی بهر سو

جامی بنگر که در چه کاری
وز دوست بدست چه داری
عالم همه مست جام او بید
دل کرده شکار دام او بید

هر یک شده مست آرزوی
آن مست ز رنگ و این ز بوی
او خورشید است عرش پایه
از وی همه عرش و فرش سایه

میداد ز خط سایه دوست
لیکن ز انزو که سایه اوست
در سایه بیا ز روی امید
ز انسان که شود جهان بخورشید

رسیدن مجنون در قافله لیلی بکعبه و در مناسک حج با وی عشق باختن

از تیرگی حجاب بگذرد
وز سایه در آفتاب بنگر

آن کعبه روحی زنی آهنگ
در بادیه فراخ و تنگ

با یار ز وصل یار محروم
غمگین و ز غمگذار محروم
چون دل بحریم خانه اورد
ره دور ره آن یگانه اور

بگرفت ره طواف کاخش
بنهاد سپر وفا بر آتش
لیلی چو به عزم خانه برخاست
خانه بجمال خود بیاراست

چشمش سوی آن رسیده افتاد
خون جگرش ز دیده افتاد
بگریست که ای فراق دیده
در درد غم اشتیاق دیده

در کشش کشش فراق جوی
در آتش اشتیاق چون لی
من بی تو چه دم زنم که چون دم
اینک ز دو دیده چشمه خونم

روزان و شبان در آرزو
تنها غم و خیال او دوست
خرم دم دیده کشیده ام
گز دل با او همی برآمد

خوش حال تو ور غم تو باری — گفتش و ای به غمگساری
مجنون بزبان بی زبانی — هم زین سخنان چنانکه دانی

میگفت ز بیم ناکس و کس — چشمی ز پی [illegible] از پس
غم میچید و فرصتی جستن تنگ — کردند بطوف خانه آهنگ

لیلی بطواف خانه در گرد — مجنون ز قفاش [illegible]
آن سنگ سیاه بوسه میداد — وین دل بخیال حال او شاد

این پرده دهان آب زمزم — وین کرده ز دیده گریه بر نم
آن روی سپرده و صفا داد — وین جای جز او ندیده [illegible]

آن در عرفات کشته واقف — وین واقف او درین مواقف
آن روی بمشعر الحرامش — وین در حرم شعر مشک فامش

این تیغ بدست در منا تیز — وین بانگ زده که خون من ریز
آن کرده بر آن سنگ آهنگ — وین داشته سر برش آن سنگ

آن کرده وداع خانه بنیاد — وین کرده ز بیم هجر فریاد
لیلی چو از آن وداع پرداخت — مسند بدرون محمل انداخت

مجنون بمیانه فرصتی جست — جا کرده به پیش محملش چست
هر دو بوداع هم ستاده — وز درد ز دیده خون کشاده

می گفت زبان و چشم خونین — داده بدر [illegible]
کرده وداع یکدگر را — چون تن که کند وداع سر را

یک لحظه که سر ز قید تن رست — تن را امکان زیستن نیست
آن رانده بسوز درد محمل — وین مانده ز گریه پای در گل

زان شد محل چو نافه پر مشک — وین را در تن چو نافه خون خشک
چون نافه ز راز پرده بگشاد — وین شمه ز حال خود بر آن داد

کافسوس که تن بماند و جان رفت — از دل صبر و ز تن توان رفت
مجنون بجمال خود پس از دیر — زان می سوزم که زود شد سیر

عمری ز قضای او دویدم — ناخورده می از قضا ندیدم
ناکشته هنوز چشم [illegible] — پوشیده و خواست از خدا [illegible]

آن تشنه لبم که در بیابان — هر سو شدم آب جو شتابان
چون [illegible] بردم [illegible] — صبر از دل من چو آب بشتاب

نشسته هنوز آتش تیز — زد دشنه عزایم [illegible]
از [illegible] — امروز [illegible] کسی نیست

[illegible] پرده و سینه پرسوز — یا رب که مباد کس [illegible]
خوش آنکه [illegible] روز [illegible] — تیغ اجلم ز غم رهاند

این گفت و جدا از آن ز لیلی — با همرهی خیال لیلی
زان لیلی [illegible] — [illegible]

کو [illegible] آتش این علاقه [illegible]
زان [illegible] این علاقه [illegible]

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بروی و نکاح کردن

کان هودجی [illegible] اصل [illegible] — وان محملی عماری [illegible]

آهوی شکار گیر شیران — تا راه کرده ای [illegible]
مجنون که [illegible] — آسیب تو ای صد توانا

چون هودجی از حرم برون راند — حادی بحدی که [illegible] خواند
هر کعبه [illegible] — [illegible] محمل

از حی ثقیف نامداری — خورشید رخی قمر جبینی
پرده ور رخش [illegible] — بر ماه ز مشک [illegible]

در خاتم مهتریش انگشت — سرو ار فضیلتش برگشت
آثار فضایل ازو [illegible] — [illegible] کوه از آن [illegible]

آن کیسه تهی ز گنج [illegible] — وین پرده مراد و هوا بیش
با محمل او هوای آفت — زانجا هوسش [illegible]

هر پرده محملش نظر داشت — با دی چو ز دید و پرده برداشت
در پرده [illegible] — [illegible]

ز لیلی نهاد سر [illegible] — گرده شب [illegible]
ابروش پی [illegible] — انداخته [illegible] آتشش

چشمش بنگاه جادوانه — زیر تک فریب جادوانه
نوشین [illegible] — بگشاده ز جان [illegible]

شسته ز نقش [illegible] — هیچ ادب دو صد [illegible]
چون دید ز پرده روی [illegible] — زین آگهیش [illegible]

شد مرغ دلش شکاری عشق — وافتاده ز زخم کاری عشق
بیچاره شده ز عشق بازی — در بت میان بچاره سازی

چون بود ز چاره رای او پست — در چاره گری میان جست
هر چند که [illegible] چاره داند — کی چاره کار خود تواند

وز درد به پیش [illegible] خویش — از کار و قرار [illegible] خویش
دلاله کند [illegible] — آراسته مجلس عروسی

کروی نبود کجا شود شاد — از وصل عروس جان داماد
آورد بدست کاردانی — افسون [illegible] خوانی

پیری که به نکتههای دلکش — وادی [illegible]
پیش پدر [illegible] — دعوی [illegible]

گفتا به نسب بزرگوارم — چون تو نسب بزرگ دارم
در جاه و جمال کس چو من نیست — در مال منال کس چو من نیست

هر چیز طلب کنی [illegible] — در پای تو ریزم آنچه دارم
حادی و وادی [illegible] — با چوبانان [illegible]

از اشتر و اسب گله گله — خادم [illegible]
سیم و زری از شمردن افزون — وز گله [illegible]

مملوک توام [illegible] — العبد و ماله لمولاه
دامادی [illegible] — ستم بقبول بندگی [illegible]

گر زانکه کنی قبول خویشش — یک خوش [illegible] سخن [illegible]
ور نی نتوان [illegible] — یک ذره قبول [illegible]

چون شد پدرش [illegible] — زین طمع پاک چاشنی گیر
آن تازه جوان [illegible] افتاد — بی تاب و گره [illegible] افتاد

گفتا که جمال او ندیده — فرزند [illegible]
شد خاطر [illegible] — بر داد این مراد لیکن

با آنکه خلل پذیر نبود — از شوهری [illegible]
رفت و طلبید [illegible] — آن قدر شناس [illegible]

با او ز دگر کسان نکاح [illegible] — این راز نهاد در میانه
او نیز ابن سخن [illegible] — وین داعیه [illegible]

گفتا که مناسبست و لایق   این کار بحال هر دو عاشق
لیلی چو جواب این شنود آن خوش   از یار کهن گرفت فراموش
مجنون چو ازین خبر برد بوی   در آرزوی دگر کند روی
ما هم بر سیم و در میانه   از گفت و شنید این فسانه
لیکن چو ز لیلی این سخن گفت   ز اندیشه و آتش خود آتش جفت
از شعله این غمش جگر سوخت   رنگ رخش چو لاله افروخت
برگ گلش از گلاب تر شد   جیبش ز غم شکیب که شد
دامن ز خیال خود برافشاند   سرگشته بحال خود درماند
نی تاب خلاف رای مادر   بیرون شدن از رضای مادر
نی طاقت ترک یار دیرین   سر تافتن از قرار دیرین
دختر که بود به پرده شرم   سیراب گلش ز آب آزرم
با مادر و با پدر چه گوید   بیرون ز رضاشان چه جوید
لیلی که درین حدیث جان کاه   میسوخت ز بس بگریه و آه
نگشاد زبان بچاره گویی   گفتند رضاست این نکویی
دادند بخواستگار پیغام   تا در پی آن غرض زند گام
دلداده جوان پیام بشنید   کار دو جهان بکام خود دید
سود افسر فخر بر ثریا   بودش همه کارها مهیا
چون چتر [illegible]   پوشید بطره معنبر
گردون به سپند مجمر افروخت   مجلس بچراغ مهر افروخت
آرایش مجلس طرب کرد   اشراف قبیله را طلب کرد
هر یک بمقام خود نشستند   مه را بچو ستاره عقد بستند
یاران ز پی نثار آن عقد   چندین طبق از زر و گهر نقد
قومی به نثار زر فشانی   جمعی بشمار زر ستانی
کفهای توانگران درم ریز   دامان تهی کفان درم ریز
آن برده ز برزده دهی مشت   وین کرده ز واهمه چنین انگشت
خلقی همه شاد و خرم لیلی   خندان بمراد غیر لیلی
واما وجود یکان زو الله   گردید بکام او حواله
شد خوش کش از آن لیک آفت   غافل که درون نهان چه آفت
مرغی بپرید از آشیانه   بنشست بخاک بهر دانه
دیده دو دانه پدیدار   چون رو بسوی دانه افتاد
از پرده خاک دانه برجست   وز حلقه تنگ حلق او بست
چون از شب عقد رفت یک چند   با جان و دلی پس از زر و بند
آمد پی آن مه حصاری   آراسته چون ملک عماری
بودش سوی خانه با هزار اعزاز   بنشاند بصدر حجله ناز
لیلی بهزار عشوه و تمکین   در مسند ناز یافت تمکین
آورده چو ماه در زمین رو   نگشاد گره ز طاق ابرو
از خنده ببست درج گوهر   وز گریه گشاد لولوی تر
وان تشنه جگر نشسته از دور   بر آب ظفر نهاده از دور
نی صبر کشیدن از وی تاب   نی رخصت کرد کشتن آب
روزی دو سه چون صبر بشکست   شوقی آمد و پیش شوق
شد هم بر نخل راستینش   ز دوست هوس در آستینش
زد بانگ که خیز و دور شو هین   زین تازه رطب صبور بنشین

زین نخل کسی رطب که چیدست   چیدن چو بنخل رطب نباید
خوش نیست ز یار گشته شاخی   میدان هوس بچین فراخی
آنکس که نگار خار او ام   دلخسته در انتظار او ام
صبر و دل و دین فدای من کرد   جان را هدف بلای من کرد
در بادیه از غمم بتنگ   در کوه ز من جدا بسنگ
آهو بخیال من چراند   جامه بهوای من دراند
از زهر فراق من جگر چاک   از اشک گوزن چشمه تر خاک
از من نفسی نبوده غافل   وز من بیکی گشته مایل
یکبار ندیده سیر رویم   کامی نزده ز سیر کویم
راضیست ز سایه سرو دوم   خرسند بپری ز دور روم
زانسان که گرش بر او نه   وین پیر سوی دگر پروانه
بی جان و فدای اوست جانم   غالب بلقای اوست شوقم
چون یاد کری در او درم   وز وصل کسی دگر بخوردم
در حال او و من نظر کن   وین وسوسه را ز دل بدر کن
مغرور مشو بحسن خویش   بیدار بکار و خوف خویش
سوگند بصنع صانع پاک   انجم به نگار تخته خاک
گر باره دگر اگر به بینم   دست آورده با آستینم
بر روی تو آستین فشانم   بر فرق تو تیغ کین برانم
برکین تو گر بجان شدم   خود دوست کشتن خودم هست
خود را بکشم بتیغ بیداد   وز دوست بجان گردم آزاد
بیچاره جوان وعید و سوگند   بشنید از آن لب شکرخند
وانگه که پای سگی کند   وان ناقه بی زمام بند
چون بود بدام او گرفتار   وز بیم مفارقت دل افکار
ناچار بدر رود و ساخت   با بوی گلی ز باغ او ساخت
هر لحظه ز وصل او رخت آمیخت   وز راحتهای محنت انگیخت
بیخ املیش کنده میشد   صد رنج همیبرد از زنده بد
تا بود همیشه کار این بود   سرمایه روز کار شان این بود
وانروز که رُم دیم یار   زاوار ز غم نهان همین برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن

طبال پی برای این عروسی   در پرده عاج و ابنوسی
این طبل گران نوا نواز   وین پرده سینه کوب ساز
کان زخم دوال خورده عشق   وآوازه بلند کرده عشق
چون کار ز حرم حجاز بگذشت   بر خاک حرم بپا یکند گشت
آن داغ که داشت تازه تر شد   وان باغ که کاشت تازه تر شد
شوری و کرشمی بجان در آمد   وز بام و در اشک فغان بر آمد
می بست ز تار اشک رودی   میزد بخراش دل سرودی
میگفت ترانه بر آن رود   میجست نشانه ز مقصود
لیکن چو ز لیلی این سخن گفت   ز اندیشه و رنج زرنگش
چون بر ره تنها خرام کردی   یا در طلبی پیغام کردی
هر کس که نمی گران شنا است   زان مه که بجیش دانسته است
یعنی لیلی بلای جانست   غارت گر طاقت و توانست

بر خاک درش جبین نهادی / وز دیده سرشک خون گشادی
گه ای ز طلل غزل سرایی / بر رسم خس و خار چیست باهی

بر خیمه بستر ای که دیدی / منزلگه محرم آن کشیدی
چون گشته‌ای که لیلی انجاست / در سایه آن گرفته ماواست

آنرا حرم ار گرفتی / و آیین طواف بر گرفتی
در بادیه هر کجا نشستی / نامش بر ریگ نقش بستی

سیل مژه‌اش بران گذشتی / چندان که نام شسته گشتی
شخصی پی او ز خاک می‌بیخت / و آخر بر فرق خاک می‌ریخت

گفتا پی چیست خاک بیزی / وز کیست بفرق خاک ریزی
گفتا پی همدمی ز خاک / تا بو که بیابم آن در پاک

وانگه که نیابمش چه بیزم / از درد بفرق خاک بیزم
بس در طلبم ز خاک یابی / ذوق طلب است ورد یابی

ورنی که کنم بخاک دیدست / وان دانه در ز خاک چیدست
گفتا که ازین طلب بیارام / ور محنت روز و شب بیارام

کان تازه گهر که آرزو بیش / شد عمر تو صرف جستجویش
تو جان کنی و دیگری یافت / دل کند ز تو چو بهتری یافت

تو نیز بدار دست ازین کار / وز پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ره وفا نورزد / صد خرمن ازو جوی نیرزد

دست تو نهاد و دست یابست / وا او داده عهد و دیگری بست
تو لیلی گو جو در مکنون / وا او بسته ز نام مجنون

دل بسته بیار خوش شمایل / حرف غم تو سترده از دل
از حی ثقیف زنده جانی / با طبع لطیف نوجوانی

بر تو پی شوهری گزیده / خرمهره بگوهری خریده
چون لام الف اند هم دو یکجا / تو چون الف ایستاده یکتا

چون ناخن و گوشت هر دو هم پشت / تو ناخن چیده از سر انگشت
برخیز و ازین خیال بگذر / زین وسوسه محال بگذر

با تیره دلان صفا چه بینی / پاداش وفا جفا چه بینی
خوبان همه همچو گل دورویند / معشوقه چو گل نکو رویند

گل قاعده وفا نورزید / هر کس که بگه تر آمد او چید
با هیچ جوار خوان نسازد / با او زده بو یا سپاهان سازد

دامن چو نهاد در کف خار / تو نیز همش نظاره بگذار
گل کان نه ز راست خار بستر / بگذاشتنش نظاره بهتر

هر زن که ز شوی شد جفا جو / مردی کن و دست ازو فرو شوی
در یک بوزه دو پاک دید است / یک خانه او که خدا کند دید است

زن کیست فسون سحر و نیرنگ / از راستیش نه بوی نی رنگ
زن صفوه سرخ و زرد بانست / بودن برضای زن محالست

گر بگذاری شود هوا گرد / ور بنشاری بمیرد از درد
نخلیست نهالی ز سموم پیچیده / کز یک جنبش شود شکسته

نی از گل او شامم مشکین / نی میوه او بکام شیرین
بر روی همه شاخ و برگ بسته / جز شاخ و خار گو شکسته

چون یاد کری شود هم آغوش / پیمان ترا کند فراموش
بشکن عهد بشیخ عهد شکست / گز عهد شکن چه میتوان رست

بکی

مجنون که کش از کف نگاری / چون پاک شد از نگار یاری
گردید بزنگ دیگر آهنگ / کف را همه از حنای او رنگ

مجنون ز سماع این ترانه / برخواست برقص صوفیانه
با نکی بزد و سپر بغلطید / از صرع زده بتر بغلطید

در خاک شده ز خون دل گل / گردیده چو مرغ نیم بسمل
از بس که ز یار سنگدل سنگ / میکوفت بسینه با دل تنگ

صد رخنه از آن بکاوش افتاد / در بیهوشی و کاوش افتاد
بر وی شد از سرای دیرم / بیهوشی آنچنان که گو سیر

گر این نفسش که باز گردی / در اینها اثر نگردد
امید ز زندگیش کنده / نشتر خیش ز مرده زنده

بعد از دیری که جان نو یافت / جان زار از غم کرد یافت
چون بر نفسش گشاده شد راه / برجای نفس نزد بجز آه

سینه بنشان آه می‌بیخت / وز سینه همین دود و بیخت
آه از دل یار سنگدل آه / آه از غم یار دل گسل آه

فریاد که شمع دلفریبان / زو شعله بجان ناشکیبان
افسوس هزار بار افسوس / کان چهره در لباس ناموس

ناموس مرا بحیله دوچاک / پاشید بفرق نام من خاک
هر عهد که بسته بود بشکست / با آنکه بریده بود پیوست

او جست کسان بی حسن سر / او کان دوا و من پر از درد
محرومی او گرم جگر سوخت / محظوظی دیگران بتر سوخت

آن داشت مرا چو موی باریک / وین ساخت کنون بمرگ نزدیک
نزدیکی مرگ دوری یار / سهلست بپیش عاشق زار

یارش که بدست دیگران رفت / این بار بر وی بس گران رفت
او عمر بکام کسی بسر برد / نقدیست که آن کسی دگر برد

در باغ درخت باغبان کاشت / بر عارضی سیاه بر داشت
گو آنکه بهم نشسته بودیم / در بند رقیب بسته بودیم

تا باد نیا ورد بهاری / وز ما نبرد بدیگرانی
امروز در آرزوی آنم / کین سوخته جان بر او فشانم

گر مست به نسیم آن پری ناز / آرد بطفیل دیگران باز
ای باد بسوی او گذر کن / وز من بجمال او نظر کن

گو ای دل تو ز من رمیده / یا دلبر دیگر آرمیده
روزی که شوی حریف خاصش / نقل از لب خود نهی بکامش

یاد آر مرا ز طالع کی / وز درد دل شکسته جایی
زان پیش که ورد تب بمیرد / وز وصل تو بهره بر گیرد

با خاک ره و درست جانان / وز کرده خود بسوی پشیمان

دانای هنر ازل و مراحل / نی داده وی جامه گذار بال

دیوانه‌تر شدن مجنون از شوهر کردن لیلی
و از انسان گذشتن با وحشیان انس گرفتن

گاهی که شود فسانه دام / کان طاقی ز لطف و باستم
از پرده چنین برون دهد راز / از لیلی و حبت چون سخن گفت

آن عاشق از خرد رمیده / از مستی عشق بود مجنون
ز اندیشه نیک و بد رهیده / و اوش بمیان مستی افیون

وانگه ز فراق یار بودش / یکدانه دگر بر آن فزودش
وا کرد ز انس ناکسان خوی / وآورد بسوی وحشیان روی
با وی همه وحشیان رام گشتند / در انس وی تمام گشتند
بنهاده بپای سرور رخشی / بودش ز زریک سنگ تختی
از پرتو عدل شاه ایشان / بودند بهم ز صلح کیشان
نخچیر بره بلعب سازی / کردی دد و دام ملک بازی
بوری چو قدم زدی بهر راه / جاروب کشیش کاه روباه
بالای سرش بچتر داری / زاغان سیه بچتر گزاری
آهو ز تملقش بساق دادی / وز جلد سرین ورق گشادی
میرفت چنین نشید خوانان / از دیده بهم سنگ لعل باران
تا گاه بروضه رسیدند / خورد و خورد تماشا خفی بدید بند
مجنون از دور ره بگردانید / زایشان خطر به یکدگر آن
کای سرور عاشقان شنوا / ور روی تو نور عشق پیدا
وی راه سپر بپای تجرید / تنها رو تنگنای تفرید
سوگند بآنکه مدت اوی / بی پای و سر رونق ابدی
سوگند بلعل آبدارش / سوگند بعهد پایدارش
سوگند بآن دو نرگس خوش / کش جای گرفته بر بناگوش
دیریست که ما شکسته چندیم / مشتاق بوصلت آرزومندیم
بنمود بسی ازین بریدن ما / معلوم بهم رسیدن ما
مجنون چو پیام شنید در دم / وآبی رضا پسند شدش دم
پرسید که این چه سر منست / کش خاک سرخ مشک جنت

لیکن داغی فزون ز مردا / آشفت ز عشق داغ برجا
از کینه کسان چو گشت کینه / با او دگری نجست کینه
میرفت بکوه و دشت چون شاه / با او چو سپه وحوش همراه
چون بر سر تخت خود نشستی / گرد و دد و دام حلقه بستی
آهو از گرگ رم نکردی / نخچیر از شیر غم نخوردی
رفتندی چو او شدی در اندیش / گوران چو جنیبتش سر و پیش
تا بنشاندی ز ره تف و تاب / از اشک خودش زدی بر آن آب
وز زانکه شدی که پیش لیلی / تا نامه کند بسوی لیلی
بر رویش بر رسم نکوئی / از چشم سیاه خود ستانی
وآهو بکشان بخیر و خوبی / پیش قدمش بپای کوبی
از سبزه بزیر پا حلی / چون لاله ز جام می تجلی
زان قوم یکی شناخت او را / وز ساز ثنا نواخت او را
وی خانه خراب این خرابات / رسته ز قبیله و قرابات
وی فرق دو نجم تیغ اندوه / بنشسته بزیر تیغ چون کوه
سوگند بآنکه زنده کابی / جز شادی وصل او نخواهی
سوگند بآن هوای سرکش / جادو منشان مست سرکش
کز ما نکند بدین ترائی / بر ما شکن زوال کرائی
تا گردانت دور عالم / امروز رسیده ایم با هم
پیش آمد که هم دمی برآریم / با یکدیگر غمی گذاریم
بگذاشت بجای خود وسیله را / بر مجلسیان نکرد زحمت
گفتند خواهی حجارت / رحلت که مرگ پاک یابد

لیلی

لیلی صدبار محمل اینجا / راندست و کرده منزل اینجا
این خاک که همچو مشک تر شد / از مشک فشانی این اثر شد
خود را بزبر سر سایه انداخت / با کلی زد و این نشید برداخت
جان و دل من فدای آن باد / سر خاک بزیر پای آن باد
مقصودم از ریاض لیلیست / باقی همه پیش او طفیلیست
هیچ همه عمر جویان اوست / لیکن ورق عمر اینم نکوست
من تشنه او بوادی غم / کی آب خورم ز جام زمزم
آن زمزمه بر زبان چو رانم / از هر مژه زمزمی فشانم
هر جا که نور روی او چراغست / گر باغ ارم بود کلاغست
تا با غم او شدم هم آغوش / کردم ز دگر کسان فراموش
انداخته ام بخور دستانی / در پنجه عشق لاابالی
امروز که نوبت وصالست / جانم ز فراق او وبالست
او همدم یار و من چنین دور / او واصل و من ز هجر مهجور
خوناب جگر ز دیده بگشاد / خندان که ز گریه بیخود افتاد
شب را که ز بیخودی در آمد / گردون بلباس دیگر آمد
از حلقه همه ناکسان / با کوه و گوزن خویش بوست

تا هم قدمان خود درین جای / مشکین داغان کشیده در پای
مجنون چو شنید این سخن را / بر جای بدید خویشتن را
کای همنفسان گران دریغا / وز دل بهر سخن گذارم
اینجا نه هوای کعبه دارم / نه نیت آنکه حج گذارم
نتوان چو بکوی او گذشتن / سودی نکند بکعبه گشتن
تیر وصلش چو من نه جسته / سرگردانی بگرد کعبه
باز غم غم هستم وی شاد / تا ید ز زلال زمزم یاد
در هر منزل که مینهم گام / زان کام وصال او بود کام
لبیک زنم سفر مرادم / نی طالب سلمی و سعادم
جوری که روز ره دوست برمن / از آنکه شاد هیچ دشمن
بگذشت ز زور پنجه عشق / عمرم همه در شکنجه عشق
آن سنگ بنام دیگری شد / وان لب نه بکام دیگری شد
این گفت و جبین بخاک مالید / از سینه چاک چاک بالید
بگریه آن زمزمه بر زبان چو رانم / از هر مژه زمزمی فشانم
شد یکدگر یکی او دوری / با حیله سیر شیش دور تکی
جانانی جانان رسیده برلب / شب برد بسر خیال کرده

چون زر زده پنجهای گردون / آمد سحر از سفید پرده
زیر خم طاق لاجوردی / زان زرده زمین گرفت گردی

مهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز شدن او

[illegible]

مجنون بنای جست جوی ولیم / برداشت ز خواب بیخودی
بیشد چو سموم بهر وزان / افتان خیزان بریک سوزان
بسکته چو صید زخم خورده / از صید گران کناره کرده

تا نوبت چاشتگه بر آمد / لیلی گویان ز ره درآمد
بر سینه ز آه و تشنه میکرد / لب تشنه ز آه تشنه میکرد
چون باغ بهشت را حط باد / ناگه بر می گذار شد فت

در وادی کرم شد پدید آب — از مار خلیل یافت گلزار
گشت از تف خور سیه چو زاغی — دیوار شین طرفه باغی
آمد به نیاز خواجه با باغ — کای باز سیاه گشته چون زاغ
منت نه و میهمان من باش — زینت ده آشیان مکانش
دیوار نه آشیانه بهشت — در دیده نشین که خانه تست
غم نیست اگر سیه نهادی — در دیده روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آنچه آورد — جنبید و هوای آشیان کرد
چون ورد عرابیان جنیب — نحن العرب الکرم الضیف
او هم ز کرم کشید خوابی — در پیش گزیده میهمانی
و اماده نهاد بر سر خوان — شهد صافی و مرغ بریان
مجنون که گشاد سوی او دست — وز خوردنی آنچه بود نانست
گفتا که ببین طعام سنت — در خورد گلو و کام سخت
آیین دو دست صید کردن — وز پهلوی کشته توخوردن
برسن همه جانور هراسند — ز ارزو با من همیشه ز آمد
دندان گروی به نوش شان تیز — ناچار کشد از تو به زنجیر
از شیره نخل آدم بی — نی گروه نخل کی خورم
از نخ نباتهای شیرین — شد تلخ بکام ذوق شیرین
حلوای نبات سرخ همین بس — لیکن این شو و خورای هرکس
در چاشت که بان طلبش این بود — شب هم چو رسید شام این بود
شب رونق روز را چو شکست — شد خواجه بخواب و فرد
در صحن سرایش بود نخلی — اسپان خرجی نفیس و علی
خرجش ز نم سحاب تو — و حلش بسرو شاخ غرق تو
هر خوشه روان پیش خامها — شیرین کن تلخی دهانها
خوشه نه که شوشهای زر بود — هر یک سلک عقیق تر بود
رنگش چو عقیق و چاشنی شهد — لب طالب کام او نه جهد
قدی چو قد شکر و تا نان — مرغان ز سر شر نشد جانان
مجنون به خیال قد لیلی — دریافت بوی ز خوش سیلی
سر سدره بشن نهاد و بگریست — گر دوست جدا نه جویم ای جان
خوش تنگ زد و دست برو بست — وز بوسه بیاش سر بلند است
کردم بطلب همه جهان طی — در دستم از و تیرهای
امروز به درد و سوز بنشست — وز تیره شبی به روز
او بود در ریخ مرغی از شاخ — برداشت نوا نباله
میکرد فغان فغانی از درد — کاندر دل سنگ رخنه میکرد
میداد ز پر خراش آواز — چون نوحه گران ترانه ساز
از عود و چنگ کی تر بود — هر لحظه پر دو کرد بود
هر دم کم ز غم زدی نوای — از هر پرشی آمدی خنده
گویی که ز نالهای پر حال — موسیقار شیخ و پر بال
یا خود چنگی ز ناله ز آه — رگهای نشیج آن چو
در هر نفسش استخوان پر از ریش — مضراب ز ننده بر رگ ریش
مجنون چو شنید ناله او — شد محنت و غم حواله او
هر چند که ناله زار زارش — جان و دل او فکار ریش
آن ناله چو زار شد ز حد بیش — افتاد درون خاطر خویش

بر جست ز خرق و خاک ره رفت — تا خواجه بود در برو در گفت
کای خواجه خانه ایچ جایست — گر جان خود اشنم ملالست
این مرغ چه درد و سوز دارد — کین ناوک سینه سوز دارد
از ناله او که درد ناکست — در سینه ام آن فغان ز چاکست
زین نغمه غم که میکند آهی — ترسم جانم ز تن بر آید
این نوحه او ز پرده راز — از درد و محنت قصه پرداز
گفتا دو حمامه مطوقه — بودند بصد صفا و رونق
زین نخل گرفته آشیانه — بر طارم شاخ کرده خانه
با هم بودی بخانه و سامان — باهم کردی بر اوج پرواز
با هم زنی و دانه خوردنی — تا چشمه آب ره سپردی
نی هر گرشان زهم ملالی — نی دیده ز هجر گوشمالی
از دور امشان یکاه بیکاه — از آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش یکی دو روز با هم — در شیوه صید حیله سازی
ره یافت به آشیان ایشان — شد تفرقه کرمیان ایشان
هر یک بگریز پر گشاد — مهجور ز یکدگر فتادند
اینک ز آمد بخانه خویش — و او ماند ز آشیانه خویش
معلوم نشد که حال او چیست — در چنگل باز مرد یا زیست
در دو دل این دو رنج — وز تفرقه ضروریی او
مجنون چو شنید این فسانه — از خواجه آن سپراه خانه
بانگی بزد از درون — گر ز لرزه ره
بگریست که درد من نظر این — زین درد کسی چو من خبر نیست
وانگه سوی نخل رفت و بنشست — بگشاد زبان بانگ
کای مرغ بجان سایق لعل نشان — لعل تو گهر ز خاک بردار
فندق ز رستی پر و بال — هم خرقه آسمان مه و سال
یا توی چشم عنبر — سر کرده برون ز خیمه شوق
ناقوس دریا سنان — فرماری برزم پیشوا است
چو یک زن که ای این خاری — کا فروخته شد ز چوب کاری
آگاهی بخشش سیاهان — از غفلت خواب صبحگاهان
یارب که باساقی ما — کم کرده خویش را بیایی
ماندم ما جای این کرامت — موصول بدامن قیامت
من هم با تو در بلا ایم — وا افتاده ز یار خود جدا ایم
عمری من و یار خویش باهم — فارغ ز مخالفان عالم
هر از حریم قرب دیم — در صید و فا بهم غنوده ایم
نی در ره ما ز هجر خاره — نی در رخ ما ز غم غباری
هم بسته زبان پند گویان — هم خسته درون جیب جویان
بودیم بهم دو مغز و یک پوست — پوشیده ز چشم دشمن و دوست
ایام ز سنگ بیوفایی — افکنده میان ما جدایی
اکنون از هم نشسته فردیم — بی یکدیگر زبون درد ایم
هیهات چه گفتم این دروغ — خورشید دروغ بی فروغ است
سنی بر دل از او چو لاله داغ — وز داغ منش چو گل فراغ
او فارغ و من عظیم مشتاق — او خفته پسان و من از او طاق
او را که جفتی آشنا است — این غم بتر از غم جداییست

این بار آمد بخانهٔ خویش / واو ماند ز آشیانهٔ خویش
پر غصه و درد عالم از این / واو همدم دیگری کم از این
معشوقه بزیر چاره و خار / بهتر که بود بدست اغیار
میوه بزمین فتاده در باغ / زاغ آن که بخارشی ز زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت / خوناب دل از درون برون ریخت
وز خواجه مهربان جدا شد / معلوم نشد که تا کجا شد
در دانه ز دوش راح این رنج / کان از صدف شرف بسی گنج
این گوهر چون تگ کند خرج / آن نه صدف از فروغ او برج

نامه نوشتن لیلی بمجنون

آن بانوی حجلهٔ نکویی / وآن باغ کاخ خوبرویی
وآن ماه فلک حصاری از زر / آن پر مه و خور عماری از زر
شمع حرم بزرگواری / سیارهٔ رنج امداری
آهوی دمن غزال اطلال / پروین عقد هلال خلخال
چون گوهر سنگ دیگری شد / آرایش تاج سروری شد
یعنی بخت مهی چو خود طاق / مشهور به نیکوئی در آفاق
پیوسته ز کار خود خجل بود / از عاشق خویش مشتغل بود
ترسید که آن کارش افتد / والله خاطر چنانش افتد
با صحبت وی گرفت آرام / وز لب شکرش نهاد در کام
بر گنج مراد دست دادش / در دست کلید آن نهادش
تدبیر نیافت غیر از این هیچ / کان غصه در پیچ در پیچ
در طی صحیفهٔ مطول / چون زلف سیاه خود مسلسل
تحریر کند بخون دیده / از خامه بهر قطره چکیده
عنوان بچه درد مجنون / ارسال کند بسوی مجنون
این داعیه چون بخاطر آورد / آن نامهٔ سینه سوز را کرد
آغاز بنام ایزد پاک / تسکین ده بیدلان غمناک
از ابروی نیکوان کمانساز / وز غمزه خدنگ فتنه انداز
رخسارهٔ شاهد گل آرای / مشاطهٔ جان بلبل آرای
درمان کن درد دردناکان / مرهم نه ریش سینه چاکان
از برق جمال این جمال سوز / وز صبح وصال دیده افروز
دیباچهٔ نامه چون رقم زد / از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانیست / از دلشده‌ای بدلستانیست
آن مانده بکنج نامرادی / وین رانده ز فرسخ شادی
آن پای بدامن غرامت / وین روی بکوچهٔ ملامت
ای نی غلط ز بی زبانی / پیش سخنی شکرفشانی
یعنی ز من بدام بسته / نزدیک تو ای ز دام جسته
ای رفته ز عهد ما سوی دشت / هم از تو نی جز آهوی دشت
از درد تو تا شده آهو گاه / باشد ز دو حرف اه دو خرگاه
ای جسته ز محرمان خود دور / از هر نگه ترا چه دستور
کن تیز سوی من این نگه تاب / در گور حسود آتش انداز
ای اشک فشان بهر کوه / از بار دل تو کوه ویران
خود را ز پیچ زن لکه رماند / پیدا باشد که زو چه ماند

ای ز اطلس فخر بر تو کتان / پهلوی تو خوش بخار و خاکی
از ما کرده کنار چوبی / افتاده بخار و خار چوبی
سرها که همی نهی به بالین / هم خواب کنی بسنگ بالین
بر مهد شب که می نهد کام / وز شهد لب که می چرد کام
فرسوده بدست راحت انگشت / مرهم بخش شیخ راحت انگشت
شبها کف پای تو که بیند / خار از کف پای تو که چیند
خوانت که نهد چاشت یا شام / هم خوان تو گشت غیر دد و دام
با این همه شکر کن که باری / نبود چو منت نصیب باری
بالجمله که کوههای اندوه / هر ذره از آن بجای صد کوه
چندین پدر و جفای مادر / در دست پدر و ماجرای شوهر
روزان و شبان بهم زمانی / دور از نظر نگاهبانی
ور گریه کنم ز داغ جانان / گوید که بگو چیست فرمان
وز خانه نهم چو پای بیرون / گوید که ز در برای بیرون
ور روی نهم بچشمه آب / گوید که ز چشمه روی برتاب
در جای کنم جهت بدشت / گوید تا کی چنین توان گشت
دوران چو کلم بساز پرواز / وز خار ستیزه غنچه ام کرد
شوهر گردن نه کار کی بود / کاری نه باختیار من بود
از مادر و از پدر شد این کار / زیشان بدلم خلید این خار
هر کس که چو گل بریخ تو دید / یا بوی تو از صبا شنیدست
کی دیده بهر کسی کند باز / با صحبت هر کسی کند ساز
همخوابهٔ خود نموده هر کس / سر بر سرش نسوده هرگز
نی دست که گیرم از وی ستیزم / نی پای که بگریزم از ریم
گشته ز من خراب مهجور / قانع بنگاهی از من از دور
زین غم روز من شب تاریک / زین رنج تنم چو موی باریک
وز کش مکش غمش بهر سوی / نزدیک رسیدن آن آهوی
آن سوت حجاب راه مانع / خوش آنکه برافتد از میان
آزردی تو بی حجاب بینم / خورشید تو بی سحاب بینم
نامه که شد از حجاب پیدا / آخر چو بی حجاب افتاد
زد خاتم مهر اختیاش / از حلقهٔ سیم آن پیلاک
بپیچید چو درج عیش عاشق / از ذات رفیق ناموافق
چو شب ز غم زهیم بر خون / کام از دل خسته نه چون
گر کار غم بکوی جانان / در شهر بلا ز ملک هجران
پرسید خبر زعیم / بر شیوه و جاده حیا گری
وآن حرف نامه / تا حال اسیر خود بدام
لیلی چو ز شکوهٔ نامه / قاصد جویان ز خیمه برخاست
شد غالیه بند جیب چاک / قند کرده بی برون شدن راه

رسانیدن قاصد نامهٔ لیلی را به مجنون

با یکدگر کام برداشت / چون کبک دری خرام برداشت
بودش که چشمه غم آرزوی / نزدیک بخیمه چشمه ساری
چون کرد ز پی رسیکمون خشت / آشفته ز تشنگان آن دشت
آمد بکنار چشمه چت / از مرحله بیابان خود دشت

بنشست ولی ز خود نه آگاه ... بنهاد چو چشمه چشم بر راه
تا بو که کسی ز ره درآید ... گر دوست و گر نه آن غرض برآید
ناگاه بدید کز غباری ... آمد بیرون شتر سواری
نی باد و ز باد گرم روتر ... نی سیل و ز سیل تیز روتر
وامش ز غبار ره برآشفت ... اشتر بکنار چشمه خوابفت
چون خضر بر چشمه سار پیوست ... خورد آبی و خضر وار بنشست
لیلی گفتش که از کجایی ... کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم ... گلچین بهشت خاک نجدم
زان خاک سرشته شد گل شان ... زان گل شکفد چو گل آن
لیلی گفتا که تلخ کامی ... مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته در آن دیار گرده ... غمدیده و سوگوار کرده
هیچت بوی آشنایی هست ... امکان زبان گشایی هست
گفتا بلی آشنای اویم ... سر در کنف وفای اویم
بسته کرم و بود دستادش ... بگشاد و زبان به گرد ارشاد
هر جا باشم دعاش گویم ... شکسته بال از غمش چو بویم
لیلی گفتا که در چه کاری ... گفتا که ز درد عشق زاری
همواره ز مردمان رمیده ... با وحش و سباع آرمیده
که قافیه خوان فراز سنگی ... سنگ از جگرش گرفته رنگی
که ز مزنه کوه کنج غاری ... بر چهره او ز غم غباری
در دشت و در از هوای لیلی ... هر دم راند ز دیده سیلی
لیلی چو بیان ز پا بخیزد ... لیلی گویان سرشک ریزد
از هر چه نهند کی بخواهش ... این نام بود غذای جانش
او را بزبان همیشه بر نام ... واو را ز زبان بهیچ کام
لیلی ز فرو سرشک خون ریخت ... و اسرار نهان ز دل برانگیخت
گفتا که منم مراد جانش ... و آن نام صفت برو زبانش
از درد رخت سینه اش داغ ... و ز یاد رخت خاطرش باغ
سرمایه سوز او منم من ... روشن کن روز او منم من
من نیز بجان خراب اویم ... بر آتش هم کباب اویم
و او بچه ز خراب من ... غافل ز جگر کباب من
جانم بفدات اگر توانی ... کز من خبری باو رسانی
درجی دارم بخون نهفته ... بیرون و درون بخون آغشته
خواهم ز سیری زرو یاری ... این راه بده بیاد یاری
آیین وفا گری بجا آری ... واری سوی من جواب آری
دردی ز بری و دوا بیاری ... شمعی بدهی چراغی آری
برخاست به پای آن جوانمرد ... کای مجنون ز دل ار تو چو درد
نت دارم بجان بکوشم ... کالای ترا بجان فروشم
هر حرفی از آن بچشم مجنون ... جانیست بقدر بلکه افزون
لطفی به از این نمیدانم ... کین لطف رساند بوی اسلام
شد لیلی را درون غم شاد ... و آن نامه زجیب خویش بکشاد
پیچید در آن به آرزویی ... برگ کاهی و تار مویی
یعنی ز اندوه تو مردم ... چون موی نزارم چو کاه زردم
و آنگه آنرا به نامه بر داد ... با دلبر نامه سوز بفرستاد

بر ناقه ره نورد بنشست ... چون نامه برآن گرفته بر دست
شد راحله تاز راه مجنون ... تا بی‌قرار کاه مجنون
آنجا چو رسید بیکم و کاست ... بسیار دوید از چپ و راست
از وی اثری نیافت آنجا ... زین غم جگرش شکافت آنجا
ز دو گام به سایه گاه سنگی ... کاساید از آن طلب درنگی
دیدش که بجستن او شتابی ... دستور خرد ز دست داده
در خواب نه لیک چشم بسته ... بیدار ولی ز خویش رسته
جسمش اینجا و جان دگر جای ... پیدا اینجا نهان دگر جای
از گردش ماه و مهر برون ... وز دایره سپهر برون
از دعوی عاشقی بریده ... وز معشوقی عنان کشیده
مستغرق بحر عشق گشته ... وز هر چه نه عشق درگذشته
قاصد هر چند حیله انگیخت ... تا بو که بوی تواند آویخت
آن حیله نداد هیچ سودش ... از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حادیان نوایی ... در کوه فکند از آن صدایی
لیلی گویان حدی همی کرد ... و آن دلشده را بخود همیکرد
گردان اثری درو سر انجام ... و آمد بخود از سماع آن نام
گفتا تو که‌ای و این چه نام است ... زین نام مراد تو کدام است
گفتا که منم رسول لیلی ... خاص نظر قبول لیلی
لیلی که بود نیم جانست ... بینایی چشم خونفشانست
گفتا که ره او بجسته ... وز مشک گلاب برشسته
هر دم بزبان چه آری این نام ... گستاخ چرا شماری این نام
زو لاف که من زبان اویم ... گویا شده ترجمان اویم
اینک بکف نیازم اکنون ... از وی رقمی چو در مکنون
خیز و بستان که نامه اوست ... یک رشح ز نوک خامه اوست
مجنون چو شنید نام نامه ... پا ساخت ز فرق سر چو خامه
پشتش ز سر نیاز بشکست ... وآن حرف وفا گرفتش از دست
چون بر سر نامه یافت نامید ... بوسید و بچشم خویش مالید
زو نکهت وصل برد عشقش ... نشاند نسیم آن جز آتش
افتاد ز حاصل هوش رفته ... خاصیت چشم و گوش رفته
آمد چو ز بیخودی بخود باز ... این نغمه شوق کرد آغاز
کین نامه ز غنچه مراد است ... زو در دل تنگ صد گشاد است
از خوان وفات یک نواله ... گشته بمن گدا حواله
بر سینه چو ماه مشکبار است ... گویی که ز چین زلف یار است
تعویذ دل رمیدگانست ... طومار بلا کشیدگانست
حرزیست ببازوی ارادت ... مرقوم بخامه سعادت
وا انده که گشاد نامه را سر ... سر برزد از او نوای دیگر
کین نامه نه نامه نوبهاریست ... از باغ امل بنفشه زاریست
نقشیست بکلک دلنوازی ... آرایش لوح چاره سازی
وانکس رقمیست نور دیده ... بر صفحه آرزو کشیده
صفحات کشیده عنبر خط ... ره ساخته بر زمین کافور
هر موری از آن سوی نهانی ... بر ده دل سپه لان جوانی
زان نامه که لنواز هر حرف ... بود از می ذوق و حال ظرف

مرهم صفتی کنان بخوردی / از جا جستی و رقص کردی
خطاش نمودی آشکارا / چون سلسله‌های مشکبارا

هر سلسله از آن سلاسل / زنجیر نو ساز داد عاقل
از خواندن نامه چون بپرداخت / در گردن جان حمایلش ساخت

قاصد چو بدید آن به پا خواست / زو کرد جواب نامه درخواست
گفتا که جواب چون نویسم / بر چهره مگر بخون نویسم

از کاغذ و خامه‌ام تهی دست / کاغذ ز یکی و خامه انگشت
قاصد به شتر نشست حالی / شد مرحله کوب آن حوالی

از هر طرفی بجهد بشتافت / شب را بیکی قبیله ره یافت
کار دوات از آن قبیله برداشت / چون صبح علم کشید برخاست

شد بر ره آمدن شتابان / و آورد پی دبیری اسباب
مجنون چو بنامه در قلم زد / در اول آن رقم رقم زد

جواب نوشتن مجنون

دیباچهٔ نامهٔ امانی / عنوان صحیفهٔ معانی
جز نام مسببی نشاید / کزوی در هر سبب گشاید

مطلق کن دست تقدیر / زنجیری ساز پای تدبیر
دارای زمین و آسمان نیز / جان ده جان دگر تنان نیز

کوته کن دست بی نصیبان / مونس شو خلوت غریبان
فواره گشای چشمه جود / مطلوب رو نشین گنج مقصود

آن را که بوصل چاره سازد / سر برتر از آسمان فرازد
وانرا که ز هجر سینه سوزد / صد شعله بخرمنش فروزد

چون بست زبان از این سرآغاز / گشت از دل ریش باز پرداز
گفت این صحیفهٔ نیاز / زآزرده دلی بدلنواز

یعنی ز من فگار خسته / نزدیک تو ای گل شکفته
ای همچو بهار تازه خندان / لیکن نه بروی دردمندان

ای باغ ولی نشیمن زاغ / بهر همه مرهم و مرا داغ
ای روی زمین نشسته چون گنج / در دامن دیگران که من رنج

ابری تو ولی بروزگاران / برق از تو رسید من نه باران
گشت همه از تو چون بهشت / خاکم ز تو چون بخون سرشته

اینت عنایت از تو بر من / کز برق تو ام بسوخت خرمن
بر سوخته خرمان ببخشای / رحمی ز زلال لطف بخشای

ای چشمهٔ آب زندگانی / لیکن از آن تشنه که دانی
آن تشنه شده ز چشمه سیراب / من سوخته دل ز ضعف و تاب

خضرت بلبی بچشمه در خور / کو تشنه بمیرد ار سکندر
زان گو سکندر است تابش / با سوخته دل چو خضر بتابش

کی بهره برد چو من گدایی / در ظلمت هجر مبتلایی
آمد بکو رسید نامهٔ تو / پر عطر و عنبر خامهٔ تو

بر دیده خونفشان نهادم / در سینه بجای جان نهادم
تعویذ دل رمیده کردم / توتیای لحاظ دیده کردم

هر حرف ز غازه کو خواندم / از دیده سرشک خون فشاندم
هر نقش امل نوی که دیدم / از سینه نوای غم کشیدم

در وی سخنان نوشته بودی / صد تخم غریب کشته بودی
غمخواری من بسی نمودی / غمهای مرا بسی فزودی

گفتی که نجاتت آمنی از من / هرگز نشوی فرامش از من
ز آغوش کسی نباشد ایمن / از عشق کسی دگر زند لاف

با آن دگرت ببوسه آلود / پاکی زبان نداردم سود
گیرم که تو دوری از کم و کاست / باید بزبان تو بجز راست

مسکین عاشق چه بد کنات / هر لحظه ایم چند کافات
هر شیشه بشیر آب و بلبت / هر پشه مرده غرقه بلت

گاهی چو بدان گران بر کوه / کو بیش آید بسینه اندوه
از نور کند تو چشم بار / صد زخم خورد بجان افگار

مرغی که بجانم یار جسته / گو دانه ز دام یار چیند
زان مرغ بخاطرش غبار / کز غیر دو شاخه یارت

گفتی که ببوسه‌ای ندارم / وز نکهت یار بر کنارم
این درد نه بس که صبح تا شام / هم صحبت تست تا بشام

رویی که بسالها نشستم / وان میوه که عمرها نجستم
هر روز هزار بار بیند / هر لحظه بکام خویش چیند

گفتی که ز دور پای پات / وز غصه بعرض زدات
خواهد ز میانه زود در تیغ / بر باد هوا چو دود در تیغ

گر او برو دتر ابر کم یار / کالای ترا چه کم خریدار
زانجیر بنا ارچه اشوده / صد مرغ دگر پیاده در دام

مگن بود از تو کام هر کس / نومید از آن چمن منم بس
چون روز امید من سعید / دورت خوشتر بنا امید

نومید چو خواهیم ازین یار / بنود بامید داریم کار
گر از من خسته برکرانی / این بس که بکام دیگرانی

کام دل دشمنان که خواهی / حاصل باد انچنانکه خواهی
چون کام تو هست کام ایشان / باد اکام من بنام ایشان

هر پوست که دوست میوه او را / حیف که پوست خوانی او را
از دوستی تو پوست مغز است / آن پوست که خوانیش مغز است

آنرا که تو دوست داری ای حور / گر دوست نداری ازش نکو
با هر که تو دوست داری ای / از من نسزد بجز نکویی

عاشق که برای دوست کاهد / آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رخ بتابد / در راه مراد او شتابد

عشق از الف مراد دور است / عاشق ز مراد خود نفور است
شادان بغم و غمش شادی / خاک بکوی نامرادی

هر چند که من نه از تو شادم / یکبار نداده‌ای مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت / گیتی همه بر مراد بادت

بسیار ز دوستان ترا باد / ور من بمیرم ترا بقا باد
نیرنگ زنی بیافرین راز / صورتگری اینچنین کند ساز

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات وی با داغ مهجوری

کان کعبهٔ بی نظیر منظر / چون صورت چین مه پیکر
یعنی لیلی مه حصاری / برج قمر از زرش حصاری

باشوهر خود چو همکشی کرد   پاداش خوشتن باخوی گرد
با وی ورق مراد نگشاد   سر بر خط انقیاد بنهاد
آن وصل طلای جانش   سود اندیشی زیان او شد
از دور بهشت عدن دیدن   میوه ز ریاض او نچیدن
می بود ز خاطر غم اندیش   بیماری او ز مان ز مان بیش
زان گونه که نبض گیر [illegible]   چون نبض نه نبض او بجاست
آمد بسرش طبیب دانا   بربرون رنجها توانا
گلنار ز فسرده برگ گشتش   قاروره دلیل مرگ گشتش
ناگاه عنایت ازل [illegible]   بگشاد برا و شکنج شکست
شد فرش ازین نجیم خاک   پرواز کنان بعالم پاک
جائی که بدرد و بر سیاه   در تاب مرد و در سیاه
ار بودن درد و در [illegible]   اوج ز جهان وار دو بر وارد
زین بی کمنی درد و غیر بر خیز   زین دشمن پستنیز پرهیز
آنت بدرت زر فرید   وانت بکفت که فرچید
هان تا نخوری فریب ایشان   امروز زین و زپس ایشان
از مردن شوهر بهانه پرداخت   وز خون دل خویش بر ساخت
در ماتم شوی سینه بگشاد   و اندوه نهان بباد بر داد
زان دوست غرض نه شوهرش بود   با خویش خیال یکی بس بود
شب بستر غم فکنده بنیاد   تا روز بگریه زنده میداشت
عشقش چو بروز داشت خانه   شد ماتم شوهرش بهانه

بر روح امل غذا او دستش   وز برج امید بر شکستش
مسکین زین غم بپا و ر اشاد   بیچاره بروی بستر افتاد
وصلی که وران نو یاد باید   بر عاشق از آن نم ابر بار است
بر دو زنیان عیش شاخ جس   باشد تر از غذاب آتش
از تاب تب شچو بود سوزان   شد رشته نبض او [illegible]
انگشت به نبضش از نهادی   چون شمع آتش در [illegible]
بر جستار دلیل تلخ   قاروره چو دید [illegible]
چون یکدو پسر روز بود رنجه   مسکین به پشیمانی [illegible]
از کشمکش نفس [illegible]   وز تنگی این قفس رهایش
جان داد بدرد و جاودان زیست   و انگه [illegible] بدرد [illegible]
باشی بجهان بدرد و بگسند   وز وی [illegible] بدرد [illegible]
زین درد دسی کنار گرد   گوپشترک ز مرگ [illegible]
این روی سپیچ از رنگ شام   طرار بانند و شوخ و کام
تا گنج ابد ز تو [illegible]   در رنج [illegible]
لیلی که ز داغ درد مجنون   میداشت [illegible] چو غنچه [illegible]
آهی که بسینه اش گره بود   در خرمن صبر شعله [illegible]
در گریه چو دود دست کشی   در ها بفراق دوست [illegible]
عمری بلباس سوکواری   بنشست بر سم عده داری
در روز بدرد و سوز می بود   با آه جانفرسا [illegible]
عمری بدر از گریه واه   میکرد و ز بان خلق کوتاه

[illegible] لیلی مجنون [illegible]

آن رفته ز قید عقل بیرون   تا در روزی بسوی مجنون

وز لیلی و عقد او خبر گفت   وان شیفته ز شور [illegible]
چون یافت خبر ز مردن شوی   آورد بسوی کوه و [illegible]
گفتا که مراد [illegible]   گویم بتو گر [illegible]
با او ابلش ز راه برداشت   وز روی [illegible] برانگاشت
در و سر خویشتن برون کرد   زین [illegible]
از سر [illegible] چون نشانه [illegible]   وز چشم زمانه خون چکاندی
هم گریه زار بر گرستی   وین نوحه گری ز سر گرفتی
گفتا کار روز گریه زان بود   کان عقد مرا گزند جان بود
و امروز [illegible]   کافتاد آتش درون [illegible]
محروم ز وصل [illegible]   جان را ز غم عشق [illegible]
گردم هر روز در دیاری   باشم هر شب بکنج غاری
[illegible] که مقیم یک جاتم   در [illegible] و یک [illegible]
دانی که چگونه زار میرم   بر بستر هجر خواه میرم
مهجور ز یار دور از اغیار   افتم به بیابان [illegible]
در حسرت آن غزال سرمست   از [illegible]
جان [illegible] هوش [illegible]   بر مردن من زمانه خندد
زان آهوی شوخ در [illegible]   [illegible] باشم و کور تا [illegible]
زان آهوی شوخ در [illegible]   من باشم و کور تا [illegible]
رنجی که [illegible] پسندم   چون [illegible]
دی کرده بزخم دشمن آهنگ   فردا بسوی من [illegible] سنگ
دانا که بود درین غم [illegible]   آن گز غم کس [illegible] شاد

هیهات ز تار مهر [illegible]   آن زخم گذشته [illegible]
وان کمند [illegible]   چون یافت [illegible]
خاری که [illegible] بود   ضربت ز [illegible] بود
[illegible] جوان [illegible]   ز دو کام [illegible]
مجنون ز [illegible]   از قصه جان [illegible]
و امروز که [illegible]   و افسانه جان [illegible]
با یکدگر این دو حال چون است   گز دانش و عقل [illegible]
آن گز غم جان [illegible]   سنگی باشد [illegible]
[illegible]   روشن [illegible]
من [illegible]   و در هم [illegible]
پیوسته [illegible] خیال [illegible]   [illegible] با هم [illegible]
[illegible]   داریم درون [illegible]
در چشم [illegible]   سر بر ز [illegible]
[illegible] دشت [illegible]   غیر از [illegible]
آهوی را [illegible]   [illegible]
از مرقد آهوان [illegible]   آرند [illegible]
آنرا که بود [illegible]   جان و دلش [illegible]
چون مردن [illegible]   حاشا که ز مرگ [illegible] شود
این چرخ ستمگر [illegible]   کی نوبت کس کند [illegible]
شاد از غم کس [illegible]   بر محنت کس [illegible]
این گفت و [illegible] برخواست   وز محنت [illegible]

آن سوی قبیله بار کی راند / وین باد و دام خود بجا ماند
گوهرکش سلک این حکایت / در قصه چنین کند روایت

رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات نمودن با سگی که در کوی لیلی دیده بود

کان واده در [illegible] محتاج / سرمایه عقل و دین تاراج
آن کشتی عاشقی شکسته / بر تخته [illegible] نشسته
چون مژده مرگ شوی [illegible] / بشنید ز یار [illegible]
دانست که خانه [illegible] / شد راه بکوی وصل کوتاه
سرور مهد [illegible] پاسبانی / گل نوعهد و غم خزانی
از قوت شوق کوی جانان / شد ناقه [illegible] جانان
چون قوت شوق یار کی [illegible] / بر دوش [illegible] یاران وفادار
حیران [illegible] / از دوست نشانه [illegible]
ناگاه ز دور دید ریگی / افتاده ز پای ماند [illegible]
هم بار [illegible] / هم پنجه اش [illegible]
وا و الثعلب [illegible] / ور ز خم دوان [illegible]
از لاغری [illegible] / پیدا شده استخوان پهلو
بود انبانی ز استخوانی / یا خود قربانی از کمان پر
[illegible] / حلقه زده [illegible]
خالیش دهان [illegible] / از دود انبانی استخوان خالی
چون گرسنگی [illegible] / گوی دندان چو استخوان [illegible]
پیلاوش [illegible] زمین [illegible] / ور نالد ز دست پهلوی خویش
هر ریش [illegible] / در روی ز [illegible]
همچون دندان [illegible] / بنموده سفید استخوانها
نی نی شده [illegible] / صد چشمه ز یاد و بود [illegible]
زان دام بجای صید نخچیر / گشته پی قوت [illegible]
رو به باوی سر فرازی / هر دم [illegible]
کای شیر پلنگ گیر [illegible] / بار و به خسته دل [illegible]
تا کی عریان [illegible] / [illegible]
مجنون چو بدید روی او [illegible] / چون اشک دو دیده سوی او [illegible]
چون سایه بزیر پایش افتاد / صد بوسه بخاک پای او داد
رفتش [illegible] با دیده تر / گسترد ز ریگ نرم بستر
بالین سر زانوی خودش ساخت / بر سر [illegible]
ششتش [illegible] چشم [illegible] / خار [illegible]
گرد از سر و روی او برافشاند / وز پهلوی [illegible]
چون رست ز شغل کار [illegible] / بگشاد زبان به لطف [illegible]
کای طوق وفا قلاده تو / شیران جهان [illegible]
مستی بوفا [illegible] / وز جمله براه [illegible]
یک لقمه ز دست هر که خوردی / صد سنگ خوری [illegible]
کار تو شبانه پاسبانی / واین تو روز [illegible]
وز داد تو [illegible] / گر کار [illegible]
بانگ دل شبروان شکسته / وت عیب [illegible]
در معرکه [illegible] / یکسوی تو [illegible]

چون در ره پردلی تک / با شیری تو عجب کم از سگ
بس کم شده در شبانی / گز بانگ خودش [illegible]
از آنکه شب ز ره برون [illegible] / بانگ تو نوای ارغنون است
ور زانکه ز کوی دوست آید / از رشته جان گره گشاید
روزی که بود شکار کارت / سلطان جهان بود شکارت
در بازوی وی بود کمندت / در پنجه وی گشاده شد دست
[illegible] / طوقت ز زر و گهر مرصع
از همرهی تو [illegible] / در پی روی تو [illegible]
کار تو بخود کند حواله / ور خوان خودت دهد نواله
چون سر دهدت بصید نخچیر / بایدت [illegible] ز تو تقصیر
از بس که سبک روی کنی [illegible] / ماند ز تو پایه در [illegible]
گر مرغ شود شکار یابد / شکل دم تو کرده [illegible]
بس روبه جلد کار دیده / کش زخم تو پوستین دریده
[illegible] / داده به کمان [illegible]
ناکشته پلنگ رنجه تو / نرسید ز زور پنجه تو
با آن درع و سلاح [illegible] / بر قلعه کوه شد حصاری
شیر از تو شنید مکر دستان / از [illegible] در بیابان
با آن همه [illegible] / پیچید از تو [illegible]
بازوی تو کافت گوزن است / آهوی حقیر را چه [illegible]
هر گور که زخم خورده از [illegible] / جان داد [illegible]
خرگوش ترا بخواب دیده / از ترس تو خواب از [illegible]
اینست حکایت جوانی / تاریخ صفای زندگانی
واکنون که فلک [illegible] / شد دور ز پای زور [illegible]
کردند رها ترا بخواری / ناکرده [illegible]
تا مرگ نکرد دم [illegible] / حاشا که ترا کنم فراموش
بودی سگ آستان لیلی / شبها شده پاسبان لیلی
هرچند [illegible] شرف فتادی / وان مرتبه را ز دست [illegible]
هستم سگ تو [illegible] / از حلقه دم [illegible]
دست آرزو [illegible] / کن طوق وفا [illegible]
بگذار بحرمت وفایی / تا روی نهم بخاک پایت
[illegible] / گاهی ز قفای او دویدی
[illegible] / بر گردش [illegible]
چشمت بوسیم که گاه [illegible] / گرد تو بکوی [illegible]
یا یاد [illegible] / شد سر [illegible]
بندم بدم تو [illegible] / کان حلقه [illegible]
داغی که ازو بود [illegible] / وز سر وفا [illegible]
خواهم دل خود نهم بر [illegible] / تا داغ دلم شود [illegible]
[illegible] / در نور جمال [illegible]
خواهم که ز خود تهی کنم جای / تا بو که بجای من [illegible]
من باز [illegible] / درمان خراش [illegible]
خاکم بره تو ای وفادار / زنهار [illegible]
روزی که [illegible] کوی / باز آیدت آب رفته با جوی

افتد بحریم او گذارت / نجنبد بر آستانه بارت
هر جا که نشان پاش بینی / خاک ره و رش سایش بینی
بوسی ز بر نشان آن پای / وز فرق سرم شوی بر آن جای
گاهی که طفیل میهمانی / یادی کندت باستخوانی
زان طعمه شوی چو بهره اندیش / یاد آر از این طفیلی خویش
شبها که بر آستانه او / گردی پی پاسبان خانه او
پیچی ای سگ بخاک و خاری / دور از در او بخاطر آری
چون دامن خیمه اش برانی / از ابر شود در شکبار
آری آری سر بری کارم / از قصه چشم اشکبارم
بر گردن خیمه اطنابش / چون حلقه شود بپیچ و تابش
بر گردن مانده زیر باری / منت نه از آن بطوق داری
یک شب که بچشم نازش خواب / آید بیرون گشت مهتاب
سازی ز پی خواب او بهانه / گوی از من بدل آن یگانه
گاهی شیر شکار آهوی شنگ / تیغ تو چو خون پر دلان رنگ
تا چند من غریب شیدا / گردم ز تو گرد کوه و صحرا
عمری ز در تو دور بودم / وسپانه گوزن و گور بودم
امروز که آمدم به نزدیک / چشمی ز غبار حجاب تاریک
ترسم که اگر قدم نهم پیش / اندوه تو بر دلم شود بیش
یک مانع اگر ز راه برخاست / صد مانع دیگرم مهیاست
گر گو دو جوانی شبگیر / در حیله گریست راه تدبیر
بر شیشه شکسته پای در سنگ / صد زخم رسد بر دل به دنگ
گر دل دهیم کنم دلیری / در پیش این دیار شیری
سر پای کنم بره و حیلت / ایم بکارگاه وصلت
در پیش تو مقام گیرم / وز وصل تو چیده کام گیرم
ورنی باشم خیال کرد ن خویش / بودم بخیال مردن خویش
میرم براه بخت سازی / تو از من و من ز تو رهم باز
آن پوست و مغز قصه اش نغز / کان پوست شناس مغز و نغز

پوست پوشیدن مجنون در میان گوسفندان

[illegible]

از پوست بر آن جسم چو مغز / از پوست مغز آن رسیده
چون شد بد یار یار نزدیک / شد کار بروز چو شب باریک
نی رخصت پیش یار رفتن / نی صبر ازان دیار رفتن
از تو ب دیار شوق فرزود / وز وصل شراره اش بیچ و دود
سرگشته دران دیار گشت / واشفته و بیقراری گشت
هر کس که دران دیار رهی / یا در رهای که و رسیدی
زو چاره کار خویش جستی / درمان درون ریش جستی
روزی بیکی ز خیل آن دشت / تا که رمه زد و بکه دشت
شد گرد در رمه عنبر چیش / کامد ز چه بر زبان خویش
از روی شبان چو لمعه نور / می تافت فروغ لیلی از دور
زان لمعه چو یافت روشنایی / افروخت چو صبح آشنایی
گفت ای ز تو در سینه کلیمی / روشن شده آتش کلیمی
هر کوه ز مقدم تو طور / در طور ز آتش تو نوری

ای وادی ایمن از تو این خاک / ترسان ز عصا و سیل افلاک
هر جا که ز گرگ میشی چوب / بر معرکه دوان فتنه کوب
هر چند بصورت آن عصا است / در دیده خصم اژدها است
بربوده ز شبت از دود و دام / آواز خلاص تو آرام
هر که نسکی بزور یا رو / در کف آن کی تراز رو
گرگ از زمان زیم آن سنگ / افغان خیزان جهد بر سنگ
ور زانکه شوی از آن جلاجل / بر برج فلک و سنگ افکن
افتاده ز ترس لرزه بر شیر / خورد از چرخ آنکه زیر
ای کاسه تو کشیده جوانی / پرورده ز شیر خود بهانی
هر صبح ز خوانش این چه چیز / بر خاله [illegible]
باشد از این ستم اسیری / زین خوان کرم نخورده شیری
باشند لبان چو صبح پستم / بگرفته شیر بر لبم ریز
شیری تو که تن پروراند / شیری که غذا بجان رساند
یعنی که ز لطف و مهربانی / رحمی بنما چنانکه دانی
بگشای بکوی لیلیم در / از دیده و سوی لیلیم بر
تا تو که بگوشه نشینم / پوشیده جمال او ببینم
از تو نعلاده سگم خویش / چون سگ نعلاده نهم گردن خویش
باشد که طفیل سگانش / سایم سر خود بر آستانش
یا کن ز پسر و چاچه [illegible] / خاصم بلباس گوسفندی
آید تن من شکسته تا جانی / بی پوست و گوشت استخوانی
زین گله که جان فدای او ام / یک پوست بکش از استخوانم
شاید بحریم او دوانم / گنجم به طفیل گوسفندان
چون گله بر آن حرم در آید / لیلی سوی او نظر گشاید
شاید بر آن نظر درآیم / پنهان سوی او نظر گشایم
بر روی سیم که در دامنش / دلسوخته ام ز آستانش
این گفت و چو سایه پیچ و افتاد / چون مرده بخاک مرقد افتاد
ماهی و ماه گرد از نور / از دیده و سرشک از جگر آب
بالای سر شبان نشسته / چشمی گریان دلی شکسته
زان پیوستی چو با خود آمد / وامانده شده [illegible]
بگشاد شبان لب ترحم / گفت ای شده در هوای گم
خوش باش که وقت دلنوازیست / و امشب کار وصل سازیست
آورد بسوی او یکی پوست / کین پرده تست ما در دوست
این را در پوش شاد و خندان / میرقص میان گوسفندان
شاید که روز بجو مر روزی / گرد رمه گرد و آن [illegible]
حال تو در آن میان بدانم / وز کف بتو را جسمی رسانم
مسکین مجنون چو پوست را دید / سوی رمه [illegible]
بر جان [illegible] پوست در بر / بر ساخت ز دست پای یکسر
پیوسته [illegible] / کامد ز ره عشق پای گم کرد
زان پای که واشت پو / هر پای که گرگش آمد از دشت
تا آن رمه خیم زباز عزم / هم پای [illegible] دشت
میرد با سید و دست و پایی / تا بو که ز آن رسید بجایی
میگفت بزیر لب که یا رب / این خلعت نو رسیده کاشت

از نرمی دو لیم پشت / با آن سخا بست در نشستند
گر قصه آن رسد تمامم / در خود کشد از تجاهلش دم
با نرمی او ز سود در شستی / اقرار کند به کار پشتی
زین پوست شدم چو باده ... / اینجا به سگ آهوی چین
این بیت تمام اقتدم کس / تا جان دارم لباسم این
از شادی این لباس من تن / صد پوست نشست کوه ...
زین پوست شدم سلامت ... / در پوست همی بکنجم امروز
با خود بود اندرین فسانه / کاورده آن شبان خانه
لیلی آمد ز خانه بیرون / چون چاره به سر ز دور گردون
گردون ز علی لب ادوان / ساقی از خنجال نغمه پرداز
پرکرده ز زلف پر خم و تاب / دامان جهان ز عنبر ناب
گر دانه زمه جای یک کناره / یکشاخ ز ...
هر زنده به سوی تو ز سر هوش / زان گله همی گذشتش از هوش
نوبت چو بآن رسید آنجا / از پوست دوست ... گشاد
بی صبر بماند بی قرارش / از دست برفت اختیارش
با کمی زرد و پنجه ... / چون سایه برگذرن ...
لیلی چو شنید بانک ... / کان کیست نظر بسوی او خست
افتاد چو دید پوستی خشک / پر خون جگر چو نافه مشک
هم عقل ز دست داد و هم هوش / هم چشم نگار مانده هم گوش
بالین ز کنار خویش کردش / وز جیب بگریه شست کردش
از خوی بگلاب عطر پرور / زان بیهشی بهوش آورد
آمد چو بهوش ... گشاد / چشم او بسجده افتاد
کای مردم چشم چشم باز ان / وی قبلهٔ نازپرور ان
ای گلبن باغ ... / وی نور چراغ ...
ای عرش برین تو وزین ... / هیهات که آن تو باشی این من
باور نکنم من ... / کین بر سر بی تو ...
سر بره بر اوج ... / حاشا که ز بین نشاید ...
دامان تو در کنم محالات / کز غلط اشب این خیالات
ستان کر شب خیال ... / در خواب دو صد محال بینند
انجا که ز طالع ... / این واقعه هم از آن خیالات
خوابی که در او رخ تو بینم / با تو بفراغ دل نشینم
بیداری او آن ... / بینایی چشم روشن ... آن
لیلی چو بیاز ... / وان نکته دلنواز بشنید
گفت ای شده میهمان ... / آسوده بوقت جانم ...
این پوست او ز دوست بانغ / از دوست شنود پوست ...
از گریهٔ خود ... / بی پوست نشسته ...
تا چند سخن ز پرده گویم / رازی دو سه پوست کنده گویم
شب رو شیخ دو ماه تابان / مخت بره ... شبانان
تا صبح بیکدگر نشستند / یک لحظه لب از سخن نبستند
صد قصه آه و ناله گفتند / از دل چند ساله گفتند
صد نکته هنوز بود باقی / زد مرغ ترانه فراقی
صبح از دم گرگ ... / سگ خفته در خروس ...

چون نعره او سماع کردند / یکدیگر را وداع کردند
آن جانب خیمه ره بسوی کرد / وین دشت ز گریه لاله گون کرد
اینست بلی سپهر را کار / کز بعد هزار رنج و تیمار
کز خسته دلی جگر فکاری / یابد ره وصل بس به زاری
تا کرده نگاه در خوشتر / چشمش بگرو که رو بر خیز
شیرین سخنی شگرف پیر / کین قصه نهاد در میانه

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمه‌گاه
لیلی و شکستن سفالی کاسه گدایی

افسانهٔ دوست چون فرو خواند / از دوست بروی چنین سخن دم
کان حور بد و چو دی طلایه برجو / در ناله ز دوست در تف او
میگشت بکوه و دشت یکچند / از دوست جمیع دوست ...
چون پوست نشان دوست ... / خورد آتش کین پوست ...
وانجا که زمانه کند از دوست / وان نیز بکف نماندش از دور
می بر دل سپر بکام دشمن / ای دوست ببر ز پوست برتن
ای دوست که بود در جهانی / ای دوست چه بود آن ...
چون پنجه دی برین بر آید / دو دشمن دل چه برین بر آمد
یکروز بوقت بیم روز ان / شد پیش جهان ز درد سوزان
چون سایه زیر پایش افتاد / برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره گر درون ریشم / روزی عجب است پیشم
در حال ولم نظاره کن / مردم ز فراق چاره کن
زین پیش نه بجرم و بودم / جان را با جل سپرده بودم
انعام تو ام بلطف بنواخت / وز نو جو هیچ زنده ام ساخت
اکنون نظری دگر بکارم / کامروز ز جان امید دارم
بگریست بدرد کای جهانم ... / پیر تا بقدم هیچ ...
زاندوه تو شد مرا جگر خون / وز درد تو اشک من جگر گون
بخت به مراد دل ستاناد / بر مسند دولت نشاناد
از هیچ مقام و هیچ جایی / زین پیش نه بسته ام ... وائی
کان نقش بدیع کلک تصویر / وان شیرین ترز شکر و شیر
هر اول هفته وقت شامی / از شهر ... برد دلها کی
خاصه پی طعمهٔ گدایان / از خوان سپهر بینوایان
هر کس که بود در آن حوالی / از سفره رزق دست خالی
آرند به آستان آن روی / از خوان نوال او غدای
ما را سر آتشی چو ... / قسامی آنکه کند سپاس
کفگیر بکف طعام بخشد / در کاسه هم کرانچه بخشد
وارندگانم در ای گذرگاه / بیگانه و آشنا همه راه
اتش جنکام کام نخست / لی شانماز طعام ...
برخیز تو نیز کاسه بر دست / خوردن را اکنون به یک ان صف
باشد که طفیل هر گدایی / زان بایه او رسد نوایی
مجنون چو شنید این حکایت / بر خوان همه جو جا شاده
بگرفت بکف شکسته جامی / مینزد بجبر هم دوست کامی
آن دلشده چون رسید آنجا / صد دلشده پیش بندد انجا
برداشت گرفته کاسهٔ جام / دریوزه گرش ز خوان انعام

هر کس ز کف جانان حبیبی / می‌یافت بقدر خود نصیبی
مجنون نه از دور چون بدیدش / غلغل ز سر و جان تن زد و بس
پیچید و شد و سیل خاک ره داشت / خود را بجبیل به پا نگهداشت
چون نوبت او رسید خویش / آورد او نیز جام خود پس
لیلی ز پی‌اش چو دید بشناخت / کارش ز نخ چو کار دیگران ساخت
ناداده نصیب آن اطلاش / کفگیر زد و شکست جامش
مجنون چو شکست جام خود دید / گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ سماع آن چه کش / چون راه سماع سکت عیش
می‌بود بر آن سرور رقص / میزد با خود ترانه ساز
کالعیش که کام شد میسر / عیشی بتمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم / ور سنگ شکستم شکست جامم
با من نظرش هست تنها / زان جام مرا شکست تنها
پیوند شکستنی نخست است / کارم ز شکست او درست است
صد جام قدح شکست او باد / جانها شده ...

ملاقات مجنون با لیلی در یکی از راهها
در انتظار مراجعت وی در مقام حیرت
ایستادن و آشیان کردن مرغ بر سر وی

از خنجر مهر او دلم چاک / وز هر چه نه مهر او دلم پاک
رامش‌گر این ترانه خوش / دستان ده این سرود دلکش
بر عود و بحرخ چنین کشید تار / کان مانده بچنگ غم گرفتار
چون شادی کاسه از سر تاخت / وآن خرمی‌اش ز دل بدر رفت
با محنت و دوری خود افتاد / با مرغ به سوری خود افتاد
از پاره فراق می‌سوخت / وز شعله اشتیاق می‌سوخت
در هر منزل که جای بودش / بر تابه گرم پای بودش
نی خوابگهش به مرغزاری / نی آبخورش بچشمه‌ساری
بی‌صبری و بیقراری داشت / بام خس و خار زار دی داشت
از هر چه بود دهی جست / زان ورطه خلاص خود همی جست
روزی بهوای سبزه زاری / از تاب حرارت تموزی
ره برد بخیمه‌های لیلی / یعنی که بسایهٔ مغیلان
بر ساخت از آن نظاره‌گاهی / میکرد بهر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور / زایشان در و دشت گشته معمور
قومی همه از بزرگواری / اسباب طرب بهم در آری
کردند یکی زمانه آنجا / صد خیمه و بارگاه بر پای
زانجا که خیال عاشقانست / سودای محال عاشقانست
مجنون با خود خیال میکرد / وین آرزوی محال میکرد
کانان لیلی و آل اویند / محمل کش جاه و مال اویند
دیگر میگفت کاین خیالات / وز بخت مثال این هوس‌ها
با خود همه گفت و گو بر این بود / اندیشه آرزوش این بخ
زان خیمه کشش بود دمادم / با جمع ستارگان کی ماه
گر خیمه هوای گشت کردند / زان مرحله رو بدشت کردند
در پای کشان زبان زده آن / گشتند بسوی او خرامان
او چشم نهاده کان کیانند / سرمایه سود یا زیانند

اندام که بهر پیش هم رسیدند / یکدیگر را بهم رسیده
مسکین مجنون چه دید لیلی / یا او ز زبان خویش لیلی
چشمش چو بر آن سهی قد افتاد / بیخود بر جست و بیخود افتاد
شد کار دلش ز هوش خالی / لیلی برش و دید جایی
بنهاد سرش بزانوی خویش / خونابه فشان ز سینه ریش
زان خواب خوشش که کامکاری / زود آورد و ش بخواب خبر
دیدند جمال یکدگر را / بر رند طلال یکدگر را
هر راز که بی وی بود گفتند / هر در سخن که بود گفتند
در وقت وداع کاندر آن یار / کس سوخته دل ...
مجنون گفتا که ای دلفروز / کامروز میان غم وصلم
یک دشتی از برین دو سیم / من بعد کی و کجات بینم
گفتا که بوقت بازگشتن / خواهم هم از این نشیمن گذشتن
کز آنکه درین مقام باشی / از دیدن من بکام باشی
با طلعت من ز غم شوی شاد / من نیز ز بند محنت آزاد
این رفت ز جا و او بجا ماند / چون مرده تنی زجان تمام
هر رفت زدیده اکرباش / میدید بحسرت از قفایش
از جان رمقی نمانده باقی / میگفت قصاید سراقی
بر موجب وعده که بشنید / از منزل خویشتن بجنبید
در حیرت عشق آن دلارای / بنشست درخت وار بر جای
می بود ایستاده چون درختی / مرغان بسرش نشسته لختی
یکجا چو درخت پای محکم / سوز حنه چو شاخهاش در هم
عهدی چو گذشت در سیاخ / مرغی بسرش گرفت خانه
یکچند بدین نسق چو بگذشت / لیلی بدیار خویش برگشت
آمد چو آن خجسته منزل / از ناقه فرود کرد محمل
هر کس ز نشستگاه برخاست / آسوده بخواب سر ابخست
برخواست بوقت بم ... / خورشید آسا رخی فروزان
در پای بنا ز پرورش / نعلین ادیم زر کشیده
پوشیده برند آسمانی / بر بسته حمایل جانی
آراسته چون بهشت رویی / آماده هر آرزویی
چون سرو سهی قد دلکش / چون گنگ دری فراش خوش
آمد بسر و میدید مجنون / دیدش ز حساب عقل بیرون
یک ذره زوی نمانده بر جا / مستغرق عشق فرق تا پای
چشمی بزمین بسان انجم / در پیش آفتاب خود گم
هر چند نهفته داوش آواز / نامد بوجود خویشتن باز
زد بانگ بلند کای جگرکش / بنگر بو فا رسته خویش
گفت ای که کیی تو و ز کجایی / بیهوده بسوی من چه آیی
کشتار ور کشته عشق امروز / در من زده آتش جانسوز
بر وی ز نظر نم غبار صورت / دیگر نشوم شکار صورت
عشقم گشتی ... / معشوقی و عاشقی بیان باید
باشد زنخت روی عاشق / در هر چه بطبع اوست لایق
چون جذبه عشق زور بگرد / از سیل مرا خود بیستر
آرد بمراد یار خود روی / و اورا شود از هر صباحی

چون جذبهٔ عشق روزی گرد
از میل مراد خود ببرد
آورد بمراد یار خود روی
واورا شود از جهان رهایی
چون جذبه از آن زیاده گردد
زان دغدغه نیز ساده گردد
افتاده بموج قلزم عشق
چون شود از تلاطم عشق
معشوق شود بعاشقی کشته رخت
گرد از نظر دو بخت یکی نیست
یکسر نظر از دویی ببندد
جسم از منی و تویی برد
او زکشش کشش و بی سلامت
او ماند و عشق تا قیامت
لیلی چو شنید این سخنها
از صبر و قرار ماند تنها
داند همچنین که حال او چیست
بنشست و بهانهای دیگر جست
گفت ای دل من ز ترس واده
در ورطهٔ عاشقی فتاده
برتافت رخ از سرای امید
شد پی سپر بلای جاوید
نادیده ز خواب ماه بوام
افتاده بجاودان بلایی
مشکل که دگر بهم نشینیم
ور زود جمال هم نبینیم
این گفت و ره وثاق برداشت
ماتم گری فراق برداشت
از سینه بناله درد برکرد
میرفت و بآب دیده میگفت
ور داد که فلک ستیزه کار است
سر چشمهٔ عیش ناگوار است
پیمانهٔ دهر زهر چاشت
لطفش بلباس قهر پیداست
ما خوش بجلو و با رو بودیم
دور از غم روزگار بودیم
دوران فلک بکام ما بود
جلاب طرب بجام ما بود
از دست چنان زمانه ما [illegible]
وز یکدگر جدا فتادیم
او دور از من بمرگ نزدیک
من دور از او چو موی باریک
او کرده بوادی عدم روی
من کرده بتنگنای غم روی
او در شرف هلاک بی من
افتاده بخون و خاک پی من
من در صدد زوال بی او
ناچیز تر از خیال بی او
امروز بریدم از وی امید
دل بنهادم بهجر جاوید
رفت آنکه دگر رسیم با هم
وین چاک درون شود فراهم
کس آفت داغ ما نبیند
دود دل ما چراغ ما بینند
این گفت و شکسته دل بمنزل
برزیست گوی ببست محمل
مجنون هم از آن نشیمن درد
منزل بنشیمن دگر کرد
چون دوحه [illegible] بسر برد
بار خود از آن زمین بدر برد

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن و چند روز بادی بودن و اشعار یاد گرفتن

برخاست چنان که بود از آغاز
باکورهٔ کوزن گشت و پیمایی
محکم بندد عروس این راز
آهنگ حدی چنین کند ساز
کز تیره عرب یکی عرابی
مقبول خرد بخورده دانایی
در عرصهٔ عشق پا کباری
در نکتهٔ عشق سحر سازی
آوازه خوشش بهیچ شوقی
چالاکی که چو حسان دو تی
بشنید حدیث عشق مجنون
صیت غزل چو در مکنون
شوریدهٔ عشق و سوزش جان [illegible]
طیاره باد پای انگیخت
از مرز ترو عرصهٔ دشت
بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفت و گو کرد
وز مرز بغرنی پیشرفت [illegible]
گفتند که او ز خلق [illegible]
انسش [illegible]

او نیز ز جنس و جنس گشت
وز انس بانس بیابان گشت
با کورهٔ کوزن وار آرام
با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید
از عامریان عنان بپیچید
در بیت میان بکمر باد
شد مرحله گرد کوه و وادی
بی کشت بهر فراز و شیبی
بیچون ز دام و دد نصیبی
با که کله ز آهوان دید
واو راه چو شبان آن بیابان
بر پای ستاده بی خم و پیچ
مجنون الفی و با الف هیچ
لیکن الفی که با سیاهی
مانند سموم چاشتگاهی
کرده پی ستر پردهٔ خویش
مشتی دو گیاه از پس و پیش
وز سر شده موی تار تارش
از شوشه سیه برشعارش
با ضعف و سیاهیش تن زار
زان شعر سیاه بود بگناه
چون دید عرابی آن [illegible] حال
برروی بسلام کرد اقبال
پرسش چو شد از سلام او تمام
گردان رمه از سلام او رم
مجنون بخیالش پیک برداشت
ای صبح بغیر جنگ برداشت
کای بیخبر این چه دام و دد کو
وز راه بر او قدم زدن چند
این بیخردی ز خود جدا کن
برگرد و مرا ز من رها کن
تو بیخبر از من رمیده
تو رام بطبع و من رمیده
تو شاد بسوز و من بجانم
ما را چه موافقت بهم
با او سخنی نشد هم آواز
گرد از سر دود لحن آواز
برخواند طرب فزا نسیبی
داوش ز غزای جان نصیبی
شد وقت وی از سماع خوش خوش
وز همه میش شد عنان کش
چون شیر و شکر بهم [illegible] بیخت
وز بیت و غزل [illegible]
صد نامهٔ درد خواند بر وی
صد عقد گهر فشاند بر وی
وی بحو قصیده در گوش
برگوش ببانده دیده هوش
مرد از که بگوش هر سیدش
در رشتهٔ حفظ میکشیدش
کارش همه روز تا شبانگاه
وز دوش همه شب تا بسحر بود
روز انجه ز وی شکار میکرد
با وی شب اسپوار میکرد
حرفی که گسسته روز در سلک
تکرار شبش [illegible]
روزی دو سه چار ربود با او
وین گونه بکار بود با او
شد راحله زان نشانه زاد خانه
زد دم ز وداع آن جوانی
از صحبت او برید پیوند
بر خاطر از او قصیده چند
بیتی که ز هر قصیده خواندی
خون از دل سینه بچکاندی

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر بزیارت مجنون و مراد جست و جوی بسیار و ویرانی و جسد ای بدر گشته مرده [illegible]

ظاهر کش این فسانه آغاز
این رشحه برون ز هرکدام
کاهل حلق نشین عرابی را
در ربع ودرس [illegible]
کجنید چو در دیار خود بود
مشغول بکار و بار خود بود
سر زد ز دلش هوای مجنون
طیاره ز مرحله رانده بیرون
بر عامریان کشاد آغاز
جست از همه کس نشان او بار
گفتند که بیکه و منعه [illegible]
گردید [illegible]
بی دیده کسی ز روی نشانی
بی نیز شنید و نشانی
بیرون ز دو توف [illegible]
انشاء الله که خیر باشد

برخواست عزای بی‌شتابان / رو کرد ز حله در بیابان
نی کوه گذاشت نی در و دشت / بر سر جایی چو باد بگذشت
می‌گشت ز جنبه و جیب بی‌رنج / صحبت حریف نازنین را
چون یک دو سه روز جست و جو کرد / نومید براه خویش رو کرد
آگاه نبود زیر کوهی / جمع آمده وحشیان گروهی
شد تیز بسوی‌شان روانه / مجنون را دید در میانه
با آهویی سپید و روشن / مجنون لیلی بچشم و گردن
خفته به مغاکی هم‌آغوش / وز مرگ شده بخواب خرگوش
بر بالش خاک و بستر خار / جان داده ز داغ فرقت یار
همخوابه چو دید ماجرایش / او نیز بمرده در قفایش
گردش دد و دام حلقه بسته / شاخ طرب همه شکسته
از سینه آهوان آه خیزان / وز چشم گوزن اشک ریزان
روبه زده جیب پوستین چاک / وافشانده بسر همه خاک
گرگان کنده از آن تغابن / رخسار زمین بزخم ناخن
گوران که ز داغ رسته بودند / زان داغ بخون نشسته بودند
زان واقعه دید چون عرابی / در کاخ مراد دید خرابی
انا لله را چو خواند / وز نوک شتره بر شکاخ ان راند
در کش بکشش خاکش مالید / رخساره بخاک پاش مالید
گردش چو نگاه در پس پشت / بر ریگ نوشته دید از انگشت
کس شیشه بی دیت چو من نیست / محروم ز تربت چو من نیست
کای بر سر من گریست یاری / بنشست ز روی من غباری
نزد دوست کم سلامی آورد / در پرسش من پیامی آورد
وادم بر طبیبی جگر دست / بنشیم نه باعث دل پیچ
واداد ز تیغ سراب آیم / وز رشحه خون دل برآیم
فکر غذیم جگر خراشید / بهر غذیم جگر تراشید
یک زنده چو من غذای بحوره / یک مرده بروز من نمرده
شد شیشه چرخ بر دلم سنگ / زو شیشه زندگیم بر سنگ
تا حشر چه خلد بهر آن آرایش / این شیشه ریزه زیر چندیش
چون اعرابی خواند این قصیده / پا بر آتش دل اسیده
شد سعی سینه سوخته بود / بر آتش دل نخست زیست
از آتش دل فغان برآورد / وان ناقه بزیر ران درآورد
زان یار کی بلند پایه / بر عام ریان فکند سایه
سایه نه که شعله‌های سوزان / شد در دل جانشان فروزان
یعنی که از آن خبر برآمد حیات / صد شعله و جان عالمی حیات
چون اهل حی این خبر شنیدند / برخود همه جامها دریدند
از فرق عمامها فکندند / مو جبه بریدند و چهره کندند
از ما دروازه پدر چه گویم / فاحمه زانست هرچه گویم
مسکین پدرش ز خود و شد / افشته برشحه جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر / افتاد ز بهر او درآذر
یکسر همه اهل آن قبیله / از صدق درون برون ز حیله
کشته روان بپای آن کوه / بر سینه هزار کوه اندوه
دل پر غم و دو دیده پر خون / راه آورده سوی مجنون

افتاده بخوابش چو دیدند / فریاد و نفیر برکشیدند
هر کس ز ره ماتم دگر زد / بر دل رقم غم دگر زد
آن حور ز تیغ بر جوانیش / وین کرده فغان ز ناتوانیش
آن کرده ز بی‌طبیبیش یاد / وان خواسته بی‌نصیبیش داد
آن گفته ز طبع نکته زانیش / وین گفته ز نظم جان فزایش
او خوانده حدیث پاکی او / وین قصه دردناکی او
سیکیش دل ز زر و ناب / رو شستن بر روی زرد و ناب
بیچاره پدر ز درد خون بخت / خاک قدمش بخون درآمیخت
زان شور و شغب چو باز ماندند / چون سر بعمارتش نشاندند
همخوابه مرده راز یاری / با او کردند غمگساری
اظهار بزرگواریش را / عام پسبان عمارتش را
برکردن دو دوش جای کردند / رفتن سوی حله رای کردند
در سر گامی که می‌نهادند / صد چشمه ز چشم می‌گشادند
در سر قدمی که می‌بریدند / صد ناله ز دردمی کشیدند
از دجله چشمشان بهر سیل / شط بر شط و سیل بر سر سیل
وحش و دد و دام از عقبشان / از گرد و غبار خاک پاشان
آهسته همی زدند گامی / فریاد کنان بهر مقامی
چون خنجر عشق ریخت خون / زاشکش کرده خود جیحون
چالاک فکندند در دل خاک / جا کرده بخاک با دل چاک
برداشته شد ز سینه رنجش / انباشته زیر خاک گنجش
وان آهوی دلفریب یارش / خسبیده بخاک زیر پایش
یعنی که درین سرای بی سود / لایق بهمند آهو و گور
وآمد گشته بدیار آن / دامن ز غبار او فشانان
هر یک بمقام خویشتن باز / بحری ز جور دو زمانه ساز
در ریگ ز دشت دور و دام / گردیدند بخوابگاهش آرام
چون خاک دی آن هوا / در چشم سیاه خود نشیند
گفت از لب گور بوسه یار / خورشید او بخاک هموار
خاکش چو گوزن زاشک خود شست / زان لاله و سبزه بر سر رست
در پرتو آن فراز زنور / گشته ز دو دانگ خوی بدور
جاروب کشیش کرده روباه / برداشت غبار حیله از راه
شد شیر رسیده ال زرکی / پی پرده برپا برسر بیکی
آری عاشق که پاکبازست / عشقش نه ز عالم مجازست
نه باک بجرات خاکش / اکسیر وجود عشق پاکش
علی بسر و ز جان فلاتست / گر دوست طلب ای ز نیاب
مجنون که بخاک در نهان شد / گنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غمی فتاده در رنج / ز دوست طلب بپای آن گنج
زان گنج کرم مراد خود یافت / که بید و مراد جست صد یافت
روی همه در حظیره‌اش بود / چشم همه بر خطیره‌اش بود
شد روضه جان حظیره او / رضوان ابد ذخیره او
وقت همه زان حظیره خوش باد / جان همه زان ذخیره خوش باد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز بمعنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشید

آن تا نبری گمان که مجنون — بر جنس مجاز بود مفتون
در اول اگر چه داشت میلی — با جرعه کشی ز جام لیلی
اندر آخر که گشت آن مست — انداخت ز دست جام و بشکست
پیشش ز باده بود و ز جام — از جام رهیده شد سرانجام
بشکفت به بوستان رازش — گلهای حقیقت از مجازش
چشمه ز شکاف سنگ جوشید — دریا شد و سنگ را بپوشید
لیلی طلبی او درین جوش — بر شاهد عشق بود روپوش
زین نام و نشان برش کرو بود — لیکن مقصود او دگر بود
عاشق که ز مهر دوست کاهد — هم کوید و روی دوست خواهد
آینه که صورتی صفا کیش — برداشت نقاب پرده از پیش
مجنون بروی شد آشکارا — با او نه بصورت مدارا
گفت ای شده از خرابی حال — بر نقش مجاز خسته سی سال
چون کرد اجل ستیزه با تو — معشوق ازل چه کرد با تو
گفتا بسرای قرب تم خواند — بر صدر سپهر قرب بنشاند
گفت ای به بساط عشق گستاخ — شرمت ناید که چون درین کاخ
خوردی می ناز جام لیلی — خواندی ما را بنام لیلی
بر من چو در خطاب بگشود — با من خبر ازین عتاب خوش بود
جامی بنگر که آذر نیش — هر ذره بچشم اول پیش
از خم ازل چشیده جامست — گرد آگردش نوشته نامست
آن جام چه جام جام باقی — وان نام چه نام نام ساقی
از جام بباده گیر آرام — وز نام مکن بصاحب نام
در صحبت جام گر شتابم — در هستی وی شوم جهان کم
تا باز رهی ز مستی خویش — وز ظلمت خودپرستی خویش
جامی به گران کن از نخست — جز بیخبری از آن خبر نیست
با تو ز جهان بی نیازی — گفتیم نشان دگر بود آنچه

رفتن اعرابی بدیار لیلی و خبر وفات مجنون بدان ... رسانیدن
و اظهار کردن لیلی آن معنی پیش او گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده — برخاست این زمی کشیده
کان اعرابی حریف بوده — احرام حریم یار بوده
چون شد خارج ز دور مجنون — بر آهوی تک جهاز ... دشت
میشد دل و جان درد پرورد — تا پی بدیار لیلی آورد
پرسان پرسان بخانه خانه — بیگشت بقصد آن یگانه
تا بر سوی خیمه اش راه — دیدش بدرون خیمه آن ماه
نی ماه که مهر عالم افروز — نی گشت که آتش جهانسوز
هم حلیه و مشتری شمایل — حوری شیم و پری شمایل
از دور ز جو دیدش شناخت — خود را بشناخت ...
پرسید که ای همه ... — کامروز منم این معمائی
لیلی که برخ مه تمامست — ما و اشک گاو او کدامست
گفتا منم آنکه ... — میراند ز دیده اشک و میگو
کای ماه که پهلوی تو ... — از وی تو شنیده ام که نامت
هر لحظه کند حدیث با من — کان خاک نشین جان من
کاواره تست در بیابان — هر تو بگوید و در شتابان

از بخت فرخت تو مردست — تنها و غریب جان سپردست
ای وای ز بی نصیبی او — وز بیکسی و غریبی او
بگریست عرابی و فغان کرد — کای خاک تو ماه آسمان گرد
واله که دل تو راز گفتست — وین گوهر راز را تو سفتست
مجنون ز غم تو مرد مسکین — بگرفت غزالی اندر آغوش
دریا و تو شربت اجل نوش — وز هجر تو جان سپرد مسکین
جز دام و ددش کسی پسر نی — وز بی کسیش غمی ترا نی
من مرده و سر رسیدم او را — تنها و غریب دیدم او را
رفتم بدیار شش ز هر سو — با آن قبیله اش هم او رو
جان خاک ره وفاش کردم — بردیم و بخاک جاش کردم
این گرد نشسته بر جبینم — راه آورده ز آن زمینم
لیلی چو شنید این خبر را — بنهاد بجای پای سر را
افتاده میان اشک بسیار — چون عکس در آب جوی گلنار
از غم بملول و از بلا پیر — بیهوش در افتاد تا دیر
وآندم که بخویشتن باز آمد — این تازه نشید کرد آغاز
کافسوس که آرزوی جان رفت — و آرام ز جان ناتوان رفت
من غافل و تیغ هجر در جان — ای جان بچه حیله زنده مانم
زد کوس رحیل جانم اینک — من هم ز عقب روانم اینک
ای او روزی که زار میرم — وز کار جهان کنار گیرم
نزدیک ویم دهید بستر — تا بر کف پای وی نهم سر
ای دایه چو در زوال گشتم وای — صد بوسه زنم بخاک آن پای
روزی که ز جسم ناتوانم — بی دوست رمیده استخوانم
چون نای گرده از آتش من — از ناوک غم هزار روزن
هر روز ز ناله ان شود دمانی — وز درد بر آورد نوائی
با تیس رسیده راز گویم — غمهای گذشته باز گویم
چون خیزد از استخوانم آواز — او نیز همین نوا کند ساز
با هم بنشینیم بی فراغت — در گفت و شنید تا قیامت
و آندم که ز من حیات برخاست — پژمرده نهال ز خاک برخاست
آریم بهم دست بکدگر دست — خیزیم بپای دست بر دست
گردیم بهم دران هوا جفت — هر یک ز حریف خویش واقف
هر جای که سر نوشت باشد — گر دوزخ اگر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم — وز هم هنر بکام گیریم
این گفت و بخاک پای انداخت — بیت الحزنی ز خیمه بر ساخت
تا بود درین جهان چنین بود — با محنت و درد همنشین بود
آن گیت که در جهان حزین زیست — وز فرقت دوستان حزین زیست
یارب که بیافته از زمانه — این فراق جاودانه
لیلی چو ز داغ مرگ مجنون — چون لاله نشسته غرقه در خون

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و وصیت
... مادر را ... ایشان ...

شد غرقه بموج رشک ... — زد ساغر عیش خویش بر سنگ
افتاد در آن کشاکش دود — از راحت خواب و لذت خورد
تابنده مهش ز تاب خود رفت — نور ز سپیده کلش آب خود رفت

دلرا بدرون چو غنچه خون کرد | گلگونه ز اشک لاله گون کرد
ای وسمه گذاشت ابروان را | ای شانه کمند گیسوان را
و آخر که تبش بتن درآمد | تا ریح گل و سمن برآمد
تب کرده نقشبند جانش آهنگ | بگذاشت برنج ریحتش رنگ
آمد بکتابی از خدنگی | زد سرخ گلش بزرد رنگی
دینار جمال وی ازآن شد | نقش درمش بغیر غم شد
تبخاله نهاد بر رخش خال | شد بر ساقش نگشاده خلخال
بربالش نالش سر آمد | بستر ز روی جوشن آمد
بود شی بدن ضعیف و لاغر | یک رشته ز تار و پود بستر
نیلی غم ز باغ او رست | شد روی سر او زعوان است
بار دل درد پرور او | خم داد قد صنوبر او
اکنون چه شدند محرمانش | در خلوت از همه نهانش
کز مردن آن غریب مهجور | بر بستر غم فتاده رنجور
بنشستند میان بچاره سازی | گفتند همه بدلنوازیش
کای گلبن باغ کامرانی | وی سرور باغ زندگانی
دیباچه دفتر صباحت | عنوان صحیفه ملاحت
کار تو ره وفا سپردن | در شیوه مهر پا فشردن
آن روز که زنده بود مجنون | زین رنج که در فته تو مفتون
مهرت بجان ره وفایت | نگرفته کسی دگر بجایت
خوش بود وفا سپردن از تو | در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که ز مهر بهره زاید | و آیین وفا وفا فزاید
وامروز که رخت از این کوی | و آورد بعالم دگر روی
با مرده مهر فزا نسوگواری | کس زنده نشد بسوگواری
زین وسوسه خویش را تهی کن | زین غم دل ریش را تهی کن
بر باد سواد جوانیت | مگذر ز صفای زندگانیت
بشنو چو گفته گوی ایشان | بگشاد نظر بسوی ایشان
کای بیخبران ز آتش من | وز داغ دل بلاکش من
زین شمع سخن که می فروزید | صد پاره دل چرا بسوزید
من سوخته فراق یارم | با سوختن دگر چه کارم
من زنده بسوی فرق بودم | تا تشنه مرگ او شودم
بیزار شدم ز زندگانی | بیگانه ز راحت جوانی
زو بود بباغ عمر برگم | وامروز برای اوست مرگم
زین غم که بر آتشم نشاندست | جز مرگ خلاصی نماندست
وصلش که نیافتم از او دوست | باشد که در آن جهان دهد دست
خوش آنکه ز غم خلاص کردم | با دوست حریف خاص گردم
با او باشم بکام آنجا | در عشق نگاه جاودانی

صفت خزان و درگذشتن جمال لیلی از ...
و وصیت کردن که ویرا در زیر پای مجنون بخاک کنند

چون از نفس خزان درختان | گشتند بیاد داده رختان
از خلعت سبز عور ماندند | وز برگ بهار دور ماندند
گلزار ز مرگ گل و گیاهی | شد رنگ رزانه کار دگاهی
بنمود ز هر طرف نی ... | صباغ فلک ز لیکهمی نیل

از پنجرهای لاجوردی | گم شد بسی فسرده زردی
بستان ز هوای سرد افسرد | تب لرزه ز رنج ... برد
گرداب شمر و زاغ علیلی | قاروره نمای درد لیلی
شد هم شاخی ز برگ بر باد | بر روش درخت مار ضحاک
از خون خوردن انار خندان | آلوده بخون شود دندان
به گشت چو عاشقی رخش زرد | از درد نشسته بر رخش گرد
ابر بیخ شاخ پیش بنیاد | کوی زر و صولجان سیما
عناب ز برگ زرد بیدا | اشک و رخ عاشقان شیدا
زر کرده گهی ز شاخ انگور | عقد درناب و سالخورد
گاه از سر دار طارم تاک | آویخته زنگیان بی باک
کرداده بدست دست بستان | زنگین انگشت نوعروسان
امرود بشاخ خود نشسته | بر رسته عود گوشه بسته
با دام بهر تماشا پستان | صد چشم بهر طرف نهاده
باغ تهی از گل و شکوفه | بغداد و بدل شده بکوفه
بغداد نکو نکی نشانی بند | با ارکس کوزکشته چشم بند
در راه او به زوال یابی | عالم زخزان بدین خرابی
و آن غیرت گلرخان بغداد | یعنی لیلی گل حسن زاد
افتاده بخار خار مردن | تن بنهاده بجان سپردن
گریان شده کای ستوده ... | پاکیزه نژاد پاک جایی
ای مریم مهد مهر جویی | بلقیس سبای نیکخویی
روی شفقت بسه بروم | بگشا نظر کرم بسویم
زین ناچش نگفت وگوی مردم | برخش نماند تا در چشم
بگذاشتیم بدوت بیوند | آخر تو دی بر کم افکند
مرد او زغم فراق ... | دل نهادم بمرگ ...
روزم بی آن شب رسیده | جانم بگل بلب کشیده
محمل چو به بند داز لیسم | بهرام فلکی بساط ماتم
بیمرغ تو بخون نشینم را | وز سیل بشره بشو تنم را
از خلعت عصمتم کفن کن | رنگش ز سرشک لعل گون کن
زان رنگ بخش ... | کانت علامت شهیدم
از آتش سینه محرم ساز | وز دود جگر معطرم ساز
بر بند عصابه سیاهم | زان ساز شبق سیه زوام
بر روی و اقم زده و غم | زان نیل سیاه در نقش
یاد آر حریف مقبلم را | و آراسته ساز محملم را
روی سفرم بخاک او کن | جایم بمزار پاک او کن
بشکاف زمین بزیر پایش | زن حفره بکتر و لکشایش
نه برکف پای او سرم | سبازا که پای ...
تا حشر که در وفاش خیزم | آسوده زخاک پاش خیزم
با او چو شنید از زر و ... | از درد نهاد بر روش ...
بگریست که ای خجسته فرزند | از صحبت من گسسته پیوند
زین پیش اگر نبد مراد | راتم دل از این خبر بیات
امروز شنو و بی چاره | در کار تو هیچ اختیاره
وامروز که باشد اختیارم | مقصود ترا بجان برآرم

لیلی چو مراد خود ز دنیا دید / از ذوق چو تازه گل بخندید
رو سوی دیار یار دیرین / افتاد و بخفت جان شیرین
مادر سید چو جان فشانیش / میسوخت ز حسرت جوانیش
میکند ز سر به پنجه مویی / میکوفت به کف طپانچه بر روی
روی از ناخن خراش میکرد / ناخن ناخن تراش میکرد
از آه به سینه چاک میزد / بر خویشتن از هلاک میزد
دستی ننهاد بر دل خویش / جز وقت طپانچه بر دل ریش
بر دل که راحتش همین بود / سنگین جراحتش همین بود
دل چون ز طپانچه گشت تنگش / بر سینه زدی دو کوهی سنگ
در سنگدلی چه گرم گشتی / سنگ از کرمش چو موم گشتی
چون برد بسر بگریه و سوز / روزی که بساز کس بدان روز
آهنگ بساز رفتنش کرد / ترتیب جهاز رفتنش کرد
زان پیش که خواستی ال او / آراسته ساخت محمل او
بر محمل او چو رخت بستند / آن شاخ ز خزان اندر شکستند
یعنی که گلی چنین لطیفی / شد زیر زمین آب خیر غی
بگذشته هنوز نو جوانش / در جان ز فراق جان‌گدازش
او خفته بسوی حجره بی / مادر ز برش بخاک کوبی
او رفته بدوش همرهانان / مادر ز عقب سرشک ریزان
او مانده بوصل دوست محمل / مادر ز فراق سنگ بر دل
بر دوش از آن قبیله مردان / یکسر بخطیره گاه مجنون
خاکش بچو او درست کندند / در خاک چو گوهرش فکندند
پهلوی هم آن دو گوهر پاک / خفتند فراز چشمه خاک
شد روضه آن دو کشته غم / سر منزل عاشقان عالم
باران کرم نثارشان باد / سرسبزی گل ز ایشان باد
ایشان بستند رخت از این حی / مانیز روانه ایم از پی
مردم نه موی شایم اینجا / جاوید کسی نپاید اینجا
گردون که بشیوه جهان ستانیست / زه کرده بقصد ما کمانیست
زان پیش که زین کمان کس تیر / بر سینه خوریم تیر و لدور
آن به که بگوشه بنشینیم / زین مزرعه خوشه بچینیم
زان خوشه کنیم خوش [illegible] / گیریم ره نجات [illegible]
از هستی خود نجات یابیم / وز عمر ابد حیات یابیم
عمری که درین حیات خوش است / برتافتن از سحاب زندگانیست
ور برق و ورق کشاده [illegible] / بر نور روی اعتماد [illegible]
نور ازل و ابد طلب کن / از راه چو لیلی [illegible] طلب کن
آن نور نهفته در گل تست / تابنده ز مشرق دل تست
ور انجیل ای گل [illegible] / وین روز نه راه [illegible]
چون روز نه راه گل پذیری / در ظلمت آب و گل بسیتی
شد نور تو زین حجاب مستور / خود کو که چه بهره یابی از نور
ای نور ازل در از تو [illegible] / از ظلمتیان حجاب رویت
ظلمت که حجاب نور باشد / آن به که ز دیده دور باشد
خوش آنکه شوی ز پای تا فرق / چون ذره در آفتاب خود غرق
هر چند نشان خویش جویی / کم یابی اگر چه بیش جویی

ور گرم

ور گرم شوی به آفتابی / خود را همه آفتاب یابی
ای برگی تو شو چو خشک برگ / ایمن گردی ز آفت مرگ
جایی دل تو مقام سیمرغ / کانجا چو کرگس [illegible]
این است حیات جاودانی / هر که گفتیم اگر بدانی

در بی‌وفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوالست / آسوده دلی درو محالست
ماتم کده ایست تیره و تنگ / در روی ز نوحه‌خانه نیرنگ
هر گل که برآید از گل او / چاکست ز خار غم دل او
هر لاله که بر دمد ز باغش / باشد ز خضاب سینه داغش
سروش که کله بچرخ ساید / از باد اجل ز پا درآید
گردون که حواله گاه جانست / در ماتم خود کبود جامست
خورشید که شمع نه فلک است / از بیم زوال رعشه دارد
انجم که برین بلند طاق اند / در ماتم بدراغ احتراق اند
ارکان که درین سرای سپنجند / از سم شبه روز در شکنجند
که باد کشد چراغ آتش / که گرد دارد سموم آتش
گه خاک شود در آب چیره / سازد گهرش ز خویش تیره
گاهی شود آب سیل [illegible] / صد چاک زند بسینه خاک
روزی دو سه گر شوند نا کام / در طینت تو بیکد گر رام
این رام شدن نه جاودانست / دامی پی مرغ زندگانست
این دام درو بیکدم از هم / وین مرغ کند ز دامگه رم
زیرک مرغی که پرفشان خاست / در حلقه دام کار خود ساخت
بکشاد ز جور رهی نهانی / تا زین تکاه جاودانی
چون دام ز پیش [illegible] گرفته / ارکان ره خویش بر گرفتند
او نیز بجای خویشتن رفت / زین تنگ قفس سوی چمن رفت
پیروانه ز عشق بیم و امید / پرداخت نوای عیش جاوید
نادان مرغی که دام نشناخت / بر روضه جان نظر نینداخت
پرداخته خود بت ره را / معشوقه گرفت دام که را
از گیسوی دام و خال از دانه / شد بند بعشق جاودانه
معشوقه چو روی [illegible] پوشید / در تنگنای فراق کوشید
افتاد جدا ز وصل معشوق / بگذاشت فغان او ز عیوق
لیکن چو فراق دید [illegible] / فریاد و فغان بکی کند سود
معشوقه گرفته در بغل [illegible] / جز حسرت و درد او دلی [illegible]
بنشسته چو [illegible] / آسوده کسی بحال باشد
جامی بکسی مکن پیوند / کاخر دل ازو جدا بباید کند
از خلق جهان جلیس خود شو / زین وحشتیان انیس خود شو
بیگانه شو از برون سرایی / با جوهر خود کن آشنایی
گر دانه ز برون بیان فراموش / با جوهر خویش شو هم آغوش
معشوق ازل که در بر تست / آیینه طلب ز جوهر تست
هر سر چه زنی به غیر خود [illegible] / بر آینه تو کرد آن زنگ
تا آینه تو غرق زنگ است / نز [illegible] وصل بر تو تنگ است
ز آینه خویش زنگ بزدای / راهی بحریم وصل بگشای
چون آینه تو ساده گردد / آن ره بر تو گشاده گردد

چندان تابد لوامع نور کاینه شود همه از میان دور معرفت یابد رهایی از بو از پوست جدا نموده ای دو
ای نه که تو نه سر تمامی با او باشی ز خود نهانی ای تازه نظر بلوح کونین چون مردم دیده قرة العین
سال تو اگر چه نو و هشت است دل را بهوات باز گشت است

در نصیحت فرزند ارجمند زنده الله تعالی الی ابد

این نکته که در سرشت داری دارم بخدای امیدواری کان روز که سر بلند گردی دانا دل و هوشمند گردی
از فضل و ادب رو فتوت وارو که از ره فضولست شغلی که نباید و نشاید از پاکی جوهرت نیاید
در کسب کمال باش در جهد از هر طلبی پس از بری جهد دریای علوم دور غورست گرداب طلسم نورست
قانع نشوی بهرچه یابی از خوب بخوبتر شتابی لیکن بکش از فراغ روی خط بر ورق خدای جوی
چون فلسفیان پی بیان ساز از فلسفه کار دین کم ساز پیش تو ز رموز آسمانی افسون ز یونانیان چه خوانی
گر حرف شناس و نیک بو است از سوره زینت این بکوست در چین نافه مشک چین است در ناف جریده مشک دین است
قدوه وز تعلیم آن حرم کن سر حد طامقه اقدم کن بر شارع ما و آن قدم کن هر جا که قدم نهاده ی سر کن
زین گونه چو باشد اقتدایی آخر برسانده ات بجایی هشدار که باشد اندرین راه از حشمت و جاه کنده صد جاه
از کور دلی ز ره نیفتی چون کور دلان بچه در پی هشدار که ره زنان تزویر از سیم و زر اند کرده زنجیر
ره نیست جز آنکه مصطفی رفت تا مقصد صدق راست با رفت لیکن بر هش نگاه و میرو می پیچ پی آن براه و میرو
در طبع تو گر قبول پیداست این پند که گفته شد پسندست از کار شد زبان و دستم خاموش شد و قلم شکستم
هر چند چو خسرو نکامی

ختم کتاب و خاتمه خطاب

زینجا کام تو اساس است جامی
گر موج معانیت ز سینه افتاد بساحل این سفینه فرخنده تر از سفینه نوح آرام دل شکسته روح
از جودت طبع هر چه آید بر جودی جودش استادی از مطلع حق آمده آیت وز رو رفتن دولت نهایت
نو باوه باغ زندگانی سرمایه عیش جاودانی خوش قصه ز شکسته حالان نو نکته از زبان لالان
مرهم نه داغ دل فکاری تسکین ده درد بیقراری مشاطه حسن خوبرویان دلاله طبع مهرجویان
بازار پری رخان از آن تیز آه دل عاشقان ستمخیز معنی ز لطیفه های کارش حاجت ز موسم بهارش
گل از نشاط خنده آرد واز دیده ابر اشک بارد سحر است نتیجه سحرها سحر است خزینه گهرها

برشفا

شیرین شکریست نو رسیده از نی شکر قلم چکیده زین قند چکیده نیم قطره وز شکر ناب چند قطره
کو مرغ شکر شکن نظامی کش دارم ازین شکر گرامی جلاب خورد ازین شکر جام شیرین بازد ازین شکر کام
صد بحرش اگر چه خضر باشد آب از دهانه تیشه باشد با کوزه کشد از این آب تشنه ز سفال جو خورد آب
کو خسرو و تختگاه ولی آن لطف طبیعتش که چیلی تا تحفه تخت و تاج آرد وز کشور خود خراج آرد
آن گنج ضمیر نکته انگیز بر گفته من کند گر آویز سبحان العقل این چه سوداست وز واهمه طبعم این چه غوغاست
من کیستم و ز من که گوید زین نوع سخن سخن که گوید ریحست که خلق اسم کالا از پایه وی نهند والا
خر مهره فروش نیز دارد فیروزه و دو صد عدد و یک دانه فیروزه نهند سالانام تا میل کند طبیعت عام
من نیز سفال ریزه چند کردم با هم به حیله پیوند گشتم بسفال خود خروشان بر قاعده گهر فروشان
هر کس که خرد و نقول شابابا پاداش جزای خیر باداش گر چه نه سخن طلبندم افکند از سر سخن اباپسندم افکند
سیل زاغان بچه خوب پیش از بچه طوطیان نکو پیش شوری که ز خاطر خرد مسند زاید مثل بود جو فرزند
فرزند بصورت ار چه زشت است در چشم پدر نکو سرشت است ای ساخته تیر خامه را نوک زان کرده عروس طبع را ...
لیکن ز آن نوک خوش ... زان دو کی ز رشته مشک ... هنر ان رقمی بلوح انصاف در راه عیب پوش می باف
چون شعر نکو بود خط ... باشد بد و نکویش لیک کرده ز لباس خطا جوب در دیده عیب جوی معیوب
گر ... نشوی نکویی افزای کم زن بی عیب کیش رای بیهوده مسای خامه خویش آلوده مساز نامه خویش
حرفی کم غلط بد نویسی در روی جنبه عیب خود نویسی گر عیب مرا کنی شماری معیوبی خود و پوشش آری
در جوی خطا اگر نکوشی از بهر خدا ز تیز هوشی حرفی که نهی براستی ... گر هم صنعت راستی ...
وآنم که نویسیش هر آس با نسخه راست کن برابر چون خود کردی فساد آغاز اصلاح بدیگران منید
آب و نبت ز طبع پاک چون افکندی پی خوش ز خاک کوتاهی این بلند بنیاد در شش صد و نود و هشتاد
ور تو شمار او بری دست باشد سه هزار و شصت و هشت شد عرض طبع فکر بنیاد در طول چهار سه کم و بیش
در هم ز دو سه سالی برون شد طبع بر این هر او بیرون کو ساقتها فزائم آن زند یک گه و سه هفته کی فزاید
هر چند که قدر این ... زین نظم شکسته شکنک زان چرخ در ایام زاوار نه او ز مانه بر باد
یا کان سیاه صحفکان الان آمرزشم از خدای خواهان

اگر بی تو موری بجنبد ز جا
بدین دعوی انگشت منه بر زرا
کی جوی جای ز دو جوی کن
کرم گستر اجابت فرو خط ظلم
بعجز و ضعیفی و پیری ببین
نه ز پستی که کارم برآید
جوانی که با دل سیاهی گذشت
چو شد موی از نور پیری سپید
سیاهی دل شد مرا توبه موی
ز موی سپید خودم در حج
چنان مانده‌ام در بهار عروج
کنون بیکسم زین کمان کبود
نبینم از آن آزار شست هوس
نخواهم ز تو علم و فضل و هنر
ولی خواهم از تو پرهیز درد
کنم نیست نقش کم و بیش را
چو ماهی شوم غرق دریای زرف
تو بینی بمن خویشتن را ز دست
بدین پاره جای کسی یافت دست
به سرسروران تاج آزادگان
به اطلس سپهر شب

داران بیش از هم بود یک نقطه گل
دو شاخ خوش بید تخته لاله آن
به میدان رحمت دو کوی کن

زشرک زند در جان جو الهام
نشستت در مطلع سر ز ریگی
یکی اصل جبهت ز زمر گیت

مناجات در اظهار افتادگی و عجز و پستی
و بی پایی مردی عنایت اظهار و بیکسی

نه پای که کارم کشاید
بموی سپید ره تباهی کند
مگر دان ز نور خودم نا امید
دل رفت کوی سیاهی بموی
کنم از سواد دل آن خضاب
که پایم دگر با بیابان زرکو
هدف میکنم سینه چهره را
طمع نیست زانم توانایی بس
گر افشان و اچیاست هر خود
زاید و فا یابد تو در ناک
در آن نیست که کم خوش
زبانم افروز سندم از شعر خوب
تو گوی بمن این سخن را از من
که در بنده سستی نستوهی

بخشایش لطف دستی کشا
سپید موی از سر ج ارزت رای
دلم را که آمد سیاهی پدید
بس کار دل این آرزو دادم
کرفتم که از دل شود سیاه
زمانه کمان وار سستم
چه حاصل از این تیر گردان گذار
نخواهم ز تو خلعت خسروی
نخواهم ز تو شغل اصل سلاح
کر تا کنج با بود هر کس
کشم سر بجلباب کم بود کی
برم ره بجای بحر مختصر
نیایم دگر باز از آن سستی
ز نا قص فروغان نظر بر گرفت

وگر خود شر کیت ار یک دم
که دارد دو کس موثر یکی
دو بی تخم مرگ پراکنده گیت
بگستر سحاب کرم بر سرم
ز اسباب توبت بنقش بهتر
بخشا بدین پیر کوت دیار
تو نیز از دل من سیاهی بشوی
ز نور علی نور کن بهره مند
گر از دل سیاهی برآرم
بگو نه کنم راست پشت دوتا
ز نا سر شکم بران چه طلب
چو هر گز نشد صید کامی شکار
کمان کرده ام پشت دارت تو
کمان کرده ام جوزخرسان
ز عالم همه بر درایان کنم
ز کم بودگی پایم آسوده گی
که باشم ز نوی که کهن باخبر
شوم بحر زن راز از ان
فروغ از چراغ چیب گرفت
سپهدار خیل فرشتگان
کمالش ستی کرد ان خم

درخت خواهر که بیجا کمال دگر تیارا آدم جان الملطر

در ذو نامه جمال خجسته فال او و انابیه الاولین و الاخرین

الهی کمال الهی تراست
بلندی و پستی نخوانم ترا
تویی جمله و غیر تو هیچ نیست
وز آن سو که پیدا و پنهان تویی
خرد هست تا زبان بر حرف بحث
ز آغاز این نامه تا ختم کار
بگویم که نامت ترازو گیست
بجنبان درین سجه انگشت من
بتسبیح خوانی تو منحوانش
ز تست آب با آتش آمیخته
از آن صلح کامد پدید از کوه
وز آن آنت در او می آید و دم
ندادم ز کس دست کوته بس
بدانی و خواهی داگه گفته
نه اختیاری که دادی بکار
سزد گر بجبر تب برادرم دم

جمال جهان پادشاهی تراست
مقید به اینها ندانم ترا
در این نکته یک موی در پیچ نیست
بهر جا افتدم چشم دل آن تویی
که دیباچه نام زبان شد درست
گر آرد گلی با گهر در شمار
که با آن هنر اران هنر آمد گیت
وز آن مهر کردان مرا شوی
از آنست این صحن گردان شش
ز تو خاک دریا و او بخت
زمین پرور جان یا ارزنو
ز دانش سر کار بشد و کشاد
ز دست تو می آید این کارها
بقانون حکمت تا آن ره گیتی
ندادی در آن اختیار اختیار
جو مختار باشیم و مجبور هم

جمال تو از وصف پیش از بیان
نه تنها بلندی و پستی تویی
چو بیرونی از وهم و عقل و قیاس
جهان نیست تا ساده شرح
بود آخر این حرف از آن اولی
همه دفتر فضل و انعام تست
بیشتر که زیرکی
بود دو ر ز سخنه خوانی آسیم
طباع که با یکدگر شلی آمد
شد از صلح ایشان کنیز
وز آنست در جا نور زندگی
تویی کز تو کس را نباشد گریز
ز تو گر ذرانش کی کاشتن است
عبث را در این کار کو راه نیست
چو سر رشته کار در دست تست
فلک با همه بیت طاق اطلس

کمال از حد آفرینش برون
که هستی ده و هست هستی تویی
ترا چون شناسم من ناشناس
به دو صنع تو حرف کش خامه ام
بر او ختم شد منصب خامه ای
مفصل شده نسخه نام تست
که کوشد در احصای حمد کسی
که گردد از او مهره بان ماه و مس
ز تدبیر تو روی بیگانگی آمد
بسی خیر طامع که الصلح خیر
بس از زندگی وصف پاینده‌ای
در افتادگیها تویی دستگیر
نه چون خیمه در شیب آتش
ولی سر ز سر از سر آگاه
کند به سر کار پا بست
نجنبد ز جا تا نگویی بجنب

لد

بحکم شریعت طریقت اساس / بنور طریقت حقیقت شناس / جهان اصطلاح و خدا اصطلاح / اسیران روز خوار آشنا(?)

محمد که شمع ازل نور اوست / قلم اولین حرف منشور اوست / در گنج هستی باو باز شد / دلش مخزن گوهر راز شد

خرد تشنه فیض تعلیم او / ترشح کش از چشمه میم او / چو شد شمع این بزم قندیل را / پر و بال کی خواند جبریل را

یکی داد دارای ... / ز رنگ تب تسبیح خوانش ... / بدان نعل از خفته مه کشا / ز راهی زر رخشان که جلوه داد

... کوتاه ... / برافروخت چون گوهر شب چراغ / همیکرد در کشور مجری / بنوبت سلیمان و خاتم ...

چو خاتم ... / از آن دست سپیدات ... / تحیت آمدم که شد متصف / از آن خاتم شمع و مهر گشت

چو خاتم که گیرد بدندان نگین / شدش سنگ اعدا ... / چو آن سنگ ... / ز عکسش برآورد رنگ عقیق

گر از لعل گویای او سبحه دان / شد چون شد افزون کشش سبحه خوان / پس آن لب بجو آهنک را / که چون سبحه خوان بیکند سنگ را

تن پاکش از ظلمت سایه دور / زمین از فروغ رخش ... نور / در تیغ آمدش سایه اورش خاک / از آن سایه انداخت بر عرش پاک

گذشت از سپهر برین پایه اش / گرامی شد آن سایه از سایه اش / شی کز شرف ... بود / کواکب ... افروز بود

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی ... لازالت ایام ... عالی

تو گویی در این گنبد لاجورد / ز رشکش شبستان ...

همه روشنان دیده ... / شب ... دیده ...

رسید از سر سدره ... / رسانید زاوج فلک ... / برای ... / یکی شعله از نور ...

چو آهوی چین ... / چو طاوس ... / تذروی رسیده ... / فروزنده تر از چراغ ...

ز روشن بر ... / ز رشک سیه زیور کرد ... / غرور ... / ...

... / چو کافور با چشم او ... / چو سوسن ... / طلسمی ...

چو رخش ... / چو تیر نظر ... / بنودی ز ... / ز جنبش ...

چو کشتی ... / ز تغییر وضع ... / ... / فتادی ...

بیهمبر ... / چو برگ سمن ... / ... / بیکدم ...

ز اقصی علم ... / سراپرده ... / براقش قدم ... / پی مقدمش ...

عطارد ز ... / بر ... عطارد ... / بپیمش ز خط ... / ورق را قلم ...

ز نار طرب زهره ... / که بر مطربان ... / برآمد بگردون ... / فرو شد ز ...

پی صید بهرام شکین کمند / چو انداخت ... / بهر بنده ... / ...

زحل با علوش ز ... / چو ماه نو آمد ... / ثوابت ... / براهش چو ...

ز مرغ نقش ... / پی حرف ... / چو کرد ... / بساط ...

ز خدمت پای ... / قدم از ... / بریدا ... / شنید ...

ولی پاک او ... / فقر آمدا ... / از این بام ... / بکوهر ...

نثاری که بر ... / ز دوج دولت ... / علی ... / ...

ره اعتدال ... / شود ... / چو ... / ...

که در روز تنهایی ... / ... / بنسل ازل ... / ...

پر از ... / **پایه معراج سخن را بلند گردانیده و بادولت ... / از معارج ... رسانیده ...** / ...

خوش آن سر که ... / ...

کم نقش صورت ... / دل ساده از نقش ... / شد از نقش ... / ز اشراق نور ...

نه ادم ... / که ... / از این بام ... / که ...

از آن محو ... / و زین لوح ... / بهر جا کشیدی ... / نشان ...

ایا ... / ... / بچشم ... / چو ...

چو خورشیدم از ... / مرا غایب ... / ... / ...

سعادت ... / سرم ... / بفتراک ... / وزان حلقه ...

ز طوق تو سر ... / بعالم همین طوق ... / چو شد طوق ... / به بین ...

سوزای ... / بحرمان ... / ز دیوان ... / ز لوح ...

گران حرف ... / زلب ... / ... شوم ... / بهر حلقه گوش ...

نهالی ز آب ... / گر از باغ طبع ... / نهالی ... نو آورده / ... ولای تو پرورده

یکی شب بخواب انجمن دید خوش — گر چون غنچه در خرقه پیچیده خوش
نهادی بلطفش دهان بر دهان — فرو ریختش از دهان در دهان
چنان پر بر آمد از آن کام او — که لب ریز شد گوهرین جام او
و حکایت گشت خراب مرا — کنی راست تعبیر خواب مرا
کنی قطره ام را بدریا روان — ز لطفی بمردی دهم ...
الا تا بخوبی و فرخندگی — بود شمع خورشید را زندگی

به پیش تو آورده ام ... — برحمت گرفتی سرش در کنار
عجب شربتی صافی و پاکیزه — بشیرینی در کام جان ...
ز تو چشم آن دارم ای ... — که هر چند ویرانه ام ...
کاری بر احوال من ... — صدف پرورده ام ...
بود گر پی ره نوردان بود — برو ... راه مردان بود
بتو شمع روشن دلان زنده باد — بر آفاق نور تو پاینده باد

در مدحت پیامبر خدا که پاینده بودن ...
مر آن حضرت را چون آفتاب بر همه ذرات عالم ...

دلم چو فکرت بد ایجاد ... — بداحی شاه والا ...
زمانم امان و امانم ز ... — وزین نو صدف ...

ملاذ الوری ملجأ العالمین — شه بر ظفر ... سلطان حسین
چو خورشید گو آسمان ... گرفت — تیغ زر افشان جهان ... اگر
بتخشش همه خسروان ... — بتیغش همه سرکشان داده ...
چو جمشید ... ایران ستم — شنید نجاک از ...
به بهرام چرخ از کمند افکند — بخاکش ز اوج بلند افکند
ز ره ... — که دریا که ...
ز بس ... معماری این سرای — ترا ز آب و گل ... خدای
بهر جا ... — بیک ...
در آید ز دروازه ... بلا — بگیرد در و بام سیل بلا
صدای ... — که عدل معموری آفاق را
اگر عدل ... جهان — بهم در رود ... جهان

ز چترش ... سپهر برین ... — ز قدرش فلک کمترین پایه
جهانگیری ... — بود وش ... از ...
چو از زه ... — بر آید ز قوس ...
چو رخش ... گنبد فلک ... — شود زان ...
بخاکش ز اوج بلند افکند — نخود و سپر ...
نگهدار ... یزدان بود — ... از چرخ گردان ...
درین ... — شود ...
صبا ... — شود ...
بهر جا ... — شود ...
ز عدلت ... — ز عدل ...
مران ... — کجا رو ...

چو ایمان ازین سوال که چون دعای مظلوم مستجابست
چرا دعای اگر مظلومان از اجابت ...

ترسد ز ظلم ... — که نفرین مظلوم ظالم ...
شنیدم که این نکته ... — بپرسید روزی ...

ابد

که بسیار مظلوم دیده ام — فراوان دعاهاش ...
بگفت آنکه ... — اگر زیر تیغ ستم ...
و گر شغل او ... — دعای وی از ...
درین ... — بسی ظالمانند مظلوم ...
ز دو ... — بر آورده گر ...
بیا بد امان دیگری ... — ز چنبری شود ...
از انجا ... — حق محض ...
بیا ساقیا ... — مکن ...

یکی خصم را بسته ... — سر سوی از فرق ...
ستمکش اگر ... — قبول دعایش ...
چو باشد دلش ... سوی ظلم — نیاید دعایش ...
غلام از ستم چوب ... — بپاداش ...
بر آن ... — ازو دیگری ...
همی ... — بجای گر انجا ...
چو ... — ز هر ...
که از دولت ... — بکش ...

گوش جانی فرزند ارجمند ...
در لوح دل ...

بپا ... — دعای ...
که طبع ... — بعدلش ...

بیای ... گوشه فرزند ... — بند گوش ... — شنو پند ... — چو دانستی ...
ز گوش ... — چه ... — بدانکه ... — بخر ...
نیاید ... — چو ... — بزرگان ... — بخردان ...
که ای ... — چو ... — بهر کار ... — که از ...
بطاقت ... — چور ... — همی ... — با انصاف ...
نهان ... — ز خود ... — دم صبحگاه ... — بر آفاق ...
از آن ... — که ... — چو باید ... — بچشم بزرگی ...
همی ... — گزین ... — بتخصیص ... — به پیری ...
بخردان ... — بسا ... — بود ... — چه ...
بهر و ... — و گر ... — بحلم ... — ز تیغ ...
بخشم ... — ز تو ... — در آن ... — بخو ...

در نصیحت نفس مفضل از زبان نظامی

با آن پیر زال دربادیه قناعت

حکایت آن حاجیان از راه دور افتاده

با آن پیر زال دربادیه به قناعت

گفتار در فضیلت سخن

و شروع کردن در آیین اسکندری

درین کاخ رنگاری افکن چو گوش فرو بند از گوش [illegible] گوش
گشاده ز اقلیم جان پر و بال چو طاوس در جلوه گاه جمال
چو حبشیان در عبای سیاه سواد دم ساخته جلوه گاه
فرود آمده زین فضای فراخ بدهلیز تنگ کاخ صماخ
ازان بنگرد جلوهٔ ناز او وزین بشنود دلکش آواز او
بود تابش ماه و مهر از سخن بود گردش سپهر از سخن
سخن گر نبودی نبودی قلم بلوح بیان کس نسودی قلم
زبان معنی [illegible] زان صید بود چون تنی مانده از جان جدا
سخن با به سحر و افسون بود بتخصیص وقتی که موزون بود
ولیکن چو بود آن مرا در سرشت نگشت از سر حضرت [illegible] نوشت
زدوم عمری [illegible] سرودم بوصف غزالان غزل
دم از ساده رویان [illegible] غزلها ز [illegible] لاادم
بقصد قصاید شدم تیزگام برآمد بنظم سخن‌ام نام
کنون کرده ام پشت سنت قوی وهم مثنوی را لباس نوی
اگرچه روانبخش جان پرور است در اشعار نو لذت دیگر است
دل نونیاز آن کوی امید خط سبز خواهد ز سوی سفید
ز و پیرانه گنجه شد گنج سنج رساننده گنج گهر را بگنج
کفش بود ازان گونه گوهر تهی وشی ساخت کیک از زر ده دهی
من مفلس چو رو در ادب نه در حقه گوهر نه در صره زر
من و شهر سپاهان [illegible] گر این گنج [illegible]
گشادم بمفتاح عزم [illegible] در گنج گفتار [illegible] تخت

سخن ز آسمانها فرود آمدست به اقلیم جانها فرود آمدست
گهی گشته بر نی چو طفلان سوار بدم آمده از ره زنگبار
گهی باد پای هوس [illegible] برون رانده از [illegible] زبان
ز ذوق تقدس دل تیز هوش بود دیده بر روزن چشم گوش
ازان جلوه گون [illegible] شعاع وزین نغمه جان در جهان [illegible]
دو حرف بند از دو نفرش کاف و نون بهشتی شده [illegible] فنون
قلم زد [illegible] نوای طرب ساز مجلس [illegible]
تهی زان نواهای [illegible] چه حاصل ازان [illegible]
ازان سحر بستم زبان چند بار وزان ناودان افسون [illegible] کار
وگر بار بگشتم [illegible] سخن را به صورتی [illegible]
قلم وار از [illegible] ساختم ز مشکین خطان نامه پرداختم
نمودم ره راست عشاق را ز آوازه پر کردم آفاق را
ز پیچاره کیها و رنج چار سوی بقول رباعی شدم چاره جوی
کهن مثنویهای پیران کار که ماندست ازان [illegible]
بچندین هنر [illegible] ولی وی چو خوبان [illegible]
نظامی که استاد این فن وی است درین [illegible] که شمع [illegible]
چو خسرو که آن گنج هم [illegible] وزان [illegible]
زر از سیم اگرچه برتر بود بسی کمتر از در و گوهر بود
درین کارگاه فسون و فسوس ز بس [illegible]
ولی داشت چون زر [illegible] زدم کام [illegible]
ز لب تحفه آوردم ابرار را بکف سبحه [illegible] ابرار را

وزان پنج کلک تصرف زدم رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو زین چار شد طبع من کامیاب کنون آورم روی پنجم کتاب
خرد نامه زان [illegible] که افسانه خوانی [illegible] کار
ز بهرام و گورش [illegible] سخن نه گشتم بباغ وی آن سرو بن
بران بحر یک مثنوی داشتم که تخم حقایق درو کاشتم
چو این گوهرم بود ازان بحر [illegible] مکرر نراندم در آن بحر حرف
چو افتادی آن بکارم خلل تلاشی [illegible] بنظم البدل
دریغا که بگذشتم [illegible] بجمع قوافی و فکر ردیف
بیاید برون جز نی از خامه ام که بنمود سیه رونی [illegible]
ز راه خرد و خطا [illegible] بکف خامه [illegible]

حکایت آن خادم که گوشتی به انبانه خوک [illegible]
و نقد را به امید نسیه از دست داد

رسید از سرای [illegible]
کنون میبد دور چرخم [illegible]
یکی خادم [illegible] هوای شکار فرو مانده از ضعف پیری ز کار
ز بی توشه [illegible] جهان [illegible] وطن ساخت [illegible]
برآورد و [illegible] که ای [illegible]
نیم من بجز طعم [illegible] نه در کام [illegible]
اگر لب گشادی به [illegible] فرستی [illegible]
در آب روان [illegible] ز الوان نعمت خورش [illegible]
بهشت اگر گون [illegible] [illegible]
نه در طبع اهل [illegible] یکی لقمه از وی [illegible]
چو خادم این سخن [illegible] گوش کرد تهی معده [illegible] فراموش کرد

چو طفلان [illegible] سخن بلیلی و مجنون [illegible] ختم
بیک سلک خواهم چو گوهر کشید ظفر نامهای سکندر [illegible]
ز اسرار حکمت سخن راندن بر از قصه‌های کهن خواندن
چو معموره عمر شد خاک تود ز معماری حکمت [illegible] سود
همه نکته‌های حکیمان دین حکایات ارباب کشف یقین
سخن گرچه باشد چو آب زلال نگرار [illegible] ملال
شدم از در [illegible] گوهر فشان وزان کردم [illegible]
کند قافیه تنگ [illegible] نفس ازان چون [illegible]
چو [illegible] بود [illegible] چرا سازم از خامه [illegible]
حضور دل از دست دادم [illegible] که بکر سخن برآوردم [illegible]
گرفت آن هوا و [illegible]
بضرب المثل خوک [illegible]
ز بال و پریش نور پرواز رفت بصید [illegible]
بسی لقمه [illegible] در انبان [illegible] خوک [illegible]
مکن [illegible] ز ما شتاب [illegible]
تنم نیست جز پوستی [illegible] بیان [illegible]
بهر لحظه زاین [illegible] بتو ماهی را [illegible]
تن او همه گوشت سر تا قدم ازو پوست و [illegible]
چو [illegible] همه پشت و پهلوی [illegible]
کشاکش [illegible] به تلقین سوگندهای عظیم
بتلقین سوگند [illegible] ز منقار او خوک [illegible]

بیک هفته چون آفتاب انگبین
منم همچو آن خاوری ماه نو
بدستم ز محرومی بخت بن
ازان می که آبیاری دل است
خروشی که دلرا بجوش آورد
شناسای بازیچهای کهن
که مشاطهٔ دولت فیلقوس
پسری که گرد دو صد گوهری
چو بگذشت سال از نه و هفت و هشت
قوی پنجگان زاد و رو داد دست
فرستاد و شد پاس بستانش
سپهر خرد را نو نوی آفتاب
ز دل مهر زد بر سر داستان تخت
تفاوت بود اهل هنر را
چو ماه دار زد آن اسکندر سرکشی
ازو شیوه جهل جز [illegible]
سکندر که پروردهٔ فیلقوس
بقانون طالع شناسان گنج
ده دو گوهر شش را [illegible]
ارسطاطالیس این گنجها چون شنید
سکندر که طبع سخن سنج داشت

بحر بادی کز [illegible]
ره خرمی بر دل [illegible]
نه جمعیت دل نه لطف سخن
خلاصی از آلایش آب و گل

آغاز سخن [illegible] شروع
در آیینهٔ اسکندری

جوازلت روی زمین چون عروس
فروزان ز اوج شرف اختری
ازو فر و شاهی فروزنده شد
سرانرا ازو خردمندش [illegible]
که گرد دو زمانه خردی چاره اش
ز فیض تو یونان زمین نور یافت
که بر دست پاکان گردد دوام
بهر کس بداد او بقدر خبر را
نه چندان ز دوران کسی خورد
ورو میوه علم ریخته هم
براو زر نگار شاهی انجمن است
برابیاب دانش [illegible]
مرا کرد و اند [illegible]
بدرس سکندر زبان را کشود
بانکان زر و آن [illegible]

گرسنه بحاک بهای شکست
نه فکر سخن رفته از دل حضور
بیا ساقیا پیاله‌ای بیار
بیا مطربا عود نهاده گوش کن

زده پیمانهای [illegible]
ز بخشنده یاران [illegible] گشود
چو رضا [illegible] خود خویش
چو جیحون ز نقش گرد کشان
هر و داد و پیغام گاهی فیلسوف
بدانش شود کار کسی ساز
اگر در جهان بود آموزگار
همان کو نهاد این [illegible] بود
اگر شاه دوران نباید حکیم
ازو خط بد کامکاری بود
ز هر نقش لوح رسی ساده
ز حکمت بدانسان که شد بهره‌مند
شود عرصه دهر آباد از او
بحکمت چراغ دل افروختش
نشد ضایع از در طلب [illegible]

زه غو کش به پنجه ماهی است
ز نقصان فکرم سخن پر قصور
فلک وار دوری بیا ساقیا
بیک گوشمال آور این [illegible]
بدانا پیام سروش آورد
چنین ره نمودهای اسکندری
خداوند او پیرانه سر یک پسر
پی نامش اسکندر او نام کرد
بتاج کیانی پسر را [illegible]
بسر چشمه علم داد آب [illegible]
چو خورشید نور رسته از [illegible]
ز پیدانشی کار گردد دراز
شود تیره از پنجه زور کار
که از دانشش کار بالا بود
بود در حضیض جهان [illegible]
نصیبش خاکساری بود
ولی نقش را قابل افتاده
که سازد و بس از هر که نام [illegible]
دل و جان [illegible]
[illegible] آموزش
ز امکان [illegible] آمد [illegible]

بنقاشی

بنقاشی چگر روشن کم بود
زوال حرف ما بخردی [illegible]
وز انس و جهل کاهی گرفت
شد از فصیح خاطر آگهش
کمالات وی شد و تو پیرایه
شد از گردش چرخ دیرین اساس
بنور دل پاک حکمت پرست
کشد خانه در وی [illegible] گل
ز حد شباب بیرون [illegible]
تعلقات چون حجت شعله
ز آیینه بیکش [illegible]
فضولی بدو گفت [illegible] هیولی
مرا میوه کش خوش رنگ و بو
بخندید ازان نکته گوی حکیم
مصیقل شد آیینه‌ای [illegible]
به تکمیل معنی که مقدور بود
بصنع از تو کرد طعنه را جهت
بیا ساقی آن ده [illegible]
بیا مطرب پرده خوش
سکندر بجز آلایش جهل پاک
درین شش جهت کارگاه خیال

گذشت از زیجان سر [illegible]
بعلم طبیعی شد آراسته
فروغ از علوم الهی گرفت
ریاض ریاضی تماشاگهش
بسر منزل حل مشکل گشای
حقایق پذیر و دقایق شناس
بر دوی هر چیز [illegible]
ز دانش بدو زر بود جان دل

معارضهٔ حکیم [illegible] با آن [illegible] که صورت این جوان
[illegible]

ز نیروی پیرایش [illegible]
که طبع دانا ز مشکل بدل
ز شیرینی طعم او [illegible]
بدو گفت کای مرد گوی سلیم
دو علم مصور در آینه ام
قصور [illegible] و بود
بتحقیق آن طعنه بر صانعت
که از خم فتاده [illegible]
وزان پرده کز چشم عقل فراز
شد از علم [illegible] پاک
فراخش [illegible]

باهداد استاد و هم کار نیز
کشید از جهان طبایع نقاب
[illegible] شناسی علم [illegible]
ز اقلیدس [illegible]
نهالش درین باغ [illegible]
بلی حکمت آنست پیش حکیم
چو تحسین صورت بمعقول اوست
حکیمی نه بر صورت [illegible]

ز قوت تهی [illegible]
درین شکل با خوش حکمت [illegible]
بچشم عنایت شود ناظر [illegible]
[illegible] جان [illegible]
ز بس [illegible] اجناس عالم
چو تحسین صورت [illegible]
بر این طعنه [illegible]
بده تا دهی عیب [illegible]
که تا کردم از عیب [illegible]
زمانه سازی [illegible]
درین [illegible] خیال

بدانست اسرار [illegible]
ز اجسام و الواح [illegible]
ز دانش [illegible]
طلسمات گنج مجسطی [illegible]
شکوفه بر آورد [illegible]
که بر راه دانش شود مستقیم
[illegible]
ز سرمایه [illegible] بهره [illegible]
بهم با علایم [illegible]
رخی همچو زلف بتان [illegible]
بفرمان او [illegible]
ندیده کس از [illegible]
که عنوان [illegible]
بنقش حقایق دل [illegible]
شده عالمی [illegible]
نیامد [illegible]
[illegible]
درون [illegible]
شوم رهبر [illegible]
نگونسار شد [illegible]
بگوش [illegible]

فرستاده پیش ارسطو کسی / ستایشگری کرد با او بسی

داستان آفتاب دولت فیلقوس پسر دید و آینه اسکندری را در مقابل آن داستان [illegible] و بدن داد و استاد او ارسطو طلب وصیت کردن

به و گفت کای کوه دانش شکوه / سر دین پرستان دانش گروه
مرا بار روی عمر سستی گرفت / تنم کسوت نادرستی گرفت
بیاورد همراه شاگرد خویش / پدید آرنده کرد و ناکرد خویش
که برکار عمر اعتمادی نماند / وزین شهد امید گشادی نماند
کمین کرده بر جان کمند اجل / بسر برد و دیدن همه شد دول
ارسطو چو زین قصه آگاه شد / بر آن قبله ملک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس / سر او اختاز دو گیتی کیا
ملک فیلقوس آن سر فراز / بروی سکندر چو شد [illegible]
حکیمان آن ناحیت را تمام / طفیل سکندر مجلس نشین
بفرمود تا از پی آزمون / بپرسیدش از مشکلات فنون
ز هر کشور کرد دادار سوال / بروی امد از عهد و قیل و قال
با انصاف کردن بر او راستند / بتحسین آن ملک برداشتند
که شاها سکندر ز بهر تو زیست / ولش روشن آن زیر پیر توانست
نماید ستیزه از رزو در دوش / که بنود ز دانش زبانی خلش
بر آنکس نزار از وزین نشست / که بر روی در گنج حکمت گشاد
جهان را ز بی حکمتی نیست بیم / چه باشد در آن عالم انسان حکیم
چو شد واقف حال او فیلقوس / بر اهل خاک اکه چه روم چو بود
دگر باره داور شاهی رواج / مرو کرد تسلیم از آنکه تاج
همه سرکشان خاک بالش شدند / سلاح آوران سپاسش شده
وز آن پس بر آن پیر حکمت شناس / رخ آورد و کرد این بر او التماس
که ای گنج حکمت قلم تیز کن / خرد نامه از نو انگیز کن
که اسرار شاهی بر آن ره بود / غلام و در راه سکندر بود
بسر کار کار درین چون همی / تحقیق از اینجا شود چهره جوی
گران کار باشد [illegible] سر / بپای کتابت بر آن بر او
وگرنه چه حاجت از آن کار / کنید بر پس پیر زاف نوشت
ارسطو چو بشنید آن سر نغز / تهی خامه را داد از آن تو مغز
سکندر [illegible] اول آغاز کرد / وز آن پس خردنامه را ساز کرد
به شرح حکم آنچه بود / همه بسط و دستور شاهی بود
سراسر صلاح معاد و معاش / زنده کاری سعد اختر [illegible]
جوان طرفه نامه شنوان رسید / که و هر چه جامه پایان رسید
ولی فیلقوس از غم آزاد شد / وز آن خوش ترم عاطر بس شاد
بر آمد ز روی همه جان و می / وز آن دم نکو نحو فرد عالمی
ازین غم ولی کو زبون نیست / ز تیغ اجل غرق خون شد
خردمند را زان جگر خون بود / که هر لحظه گیتی دگرگون بود
کهی مرگ باشد کهی زندگی / کهی پادشاهی کهی بندگی
پدر را که کند جا به تخت / پسر را کند زان جگر لخت لخت
پسر را بر او از حد [illegible] / پدر را به بند چاک پیرهن
خوش آن زیرکی صغری پرورید / که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست

نیارد به دل خرم خویشتن / مدارد دیگر ماتم خویشتن
مرا از مردن خصم خرم شود / نه از ماتم دوست خرم شود
بود از غم خویشتن در خویش خاص / که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جامی از آن آن دور کن / وزین دار و گیر جهان در گذر
پی دوستان سوگواری کنند / ز خون جگر اشکباری کنند
ببین مرگ به خواب ارگ هوش / بیا و آر از آن نو گرگ خوش
از آئینه‌ات زنگ غفلت زدای / بهر نیکی بد چشم غفلت کشای
نکویم که بر نیک و بر بد کری / ببین مرگ ایشان بر خود گری

حکایت آن پیر که جوان گریان

را دید و جواب گفتن [illegible]

غم دور روزی که چندین مخور / کس از تو بتو نیست نزدیکتر
جهان گشته پیری سوی [illegible] / قدم زد ز خانه به پنهان [illegible]
بر آورده گوری نو از دو ره / وزانی صدا بی مگو [illegible] رسید
چو آهو سوی گور شد تیز گام / که تا چندانی که شد چیده دام
کسی دیدم افتاده در خون و خاک / ز سینه کشان ناله دردناک
ز خون جگر از غم اشکی بریز / بدست تظلم سر خاک بیز
بدو گفت کای سخره مرگ زر / ترا این همه ماتم از بهر چیست
بخاک اندرت گیتی که تو [illegible] / که حال بد بنیان دگرگون
جفاکاری روزگار از درشت / بحرمان ان اصل شکست پشت
دیا نیند باد قضا [illegible] / فکنده ز شاخ تو نو رس ثمر
دیا دست بر تخت زده خنجری / جدا کرده از هم صدف گوهری
ویا ماند وا ز همه [illegible] گرش / بدو بیت از خویش و پیوند خویش
بگفتا کز اینها همه نیست هیچ / ز چیزی دگر [illegible] رنج
همی گریم از بهر جز [illegible] / که زینها همه نیست نزدیکتر
قوی پنجه خصمیم همسایه بود / که از خشت جا بر پایه بود
نبود از جفای غم ای عجب / تراپا پایش روزی جواب
شنیدم که روزی به نخچیرگاه / ازین رشته برانداز کرد [illegible]
چنان شد که کشت از [illegible] / که بگشاد از انسان تا چه باز
بدان کو نیز زد و زخم چیده برون / که پیکانش از پهلو آمد برون
چو از زخم او شیده [illegible] / بجا لای او خویشتن را فکند
جفایش به دل نوک پیکان خلید / که چون آهوی کشته جان داد
ز آن از پیکان در آن کار / شکار افکن اوفتاده چو شکار
بر آورد و هشتم از آن خاک / بخاک اندرون جسم پاک او
چو کردم بدین [illegible] رنج / در آن دم به چشم [illegible]
نوشته بر آن نکته جانکاه / که ای گوته اندیش [illegible]
کمر شرح این از جهان [illegible] / نه خاک [illegible] سینه چاک
تو هم روزی از خانه مرکز شوی / گرفتار این خانه چون ما شوی
چنان بر دل این سخن کارگر / که آسیب و جانم از آن کار
کنون سیکیم گریه برخوشتن / ز من نیست نزد کمتر کس
بیا ساقی آن جام غفلت زدای / بحل بود از آن [illegible]
به ماتم خالی گر شوم / به آخر سفر روی در ره نهم
بیا مطرب به ناله آغاز کن / شتر ها برد [illegible]

که تا این شترهای کامل خرام
چنین گفت دانشور روم و روس
سکندر برآمد بتخت بلند
سفر کرد ازین ملک شاه تمام
ندارم ز کس مایه برتری
مرا با شما نیست رای خلاف
بپایان اگر زخم خاری رسد
بود او چو چوپان گله چون رمه
بود از خداوند خود ترسکار
کند بستان زمین عرض باک
بود بارها یار همه حرب و رزم
سکندر چو شد زین حکایت خموش
ندیده چو تو هیچ چابک کلاه
زبان آفرین بر آدم گشاد
ز اقبال سکه بنام زر دید
ز الهام عدلم که بهره مند
رهانم ز غم هر که اندیشه ای
ز دانندگان داستانی روایت
سکندر ز زیان خود و سود خلق
گر او شاه بود این که ایمان گرانند
یکی روستایی بسر کش بدر

داستان اسکندر که خود را بر خاک نوامیس انداخت و از انجا سربازی بر زمین را از انداخت

صلای جهان لنز و لان در فکند
بهر نیک و بد نیکخواه شما
که باشد مرا داده سروری
انیس نیز کی دارم آیین حساب
مرا در جگر خار خاری رسد
بروز و تب میهمان همه
با جهان و افضالش امید دار
سر شهوت و آز را زیر پای
نگهدار ایشان ز هم سرد و گرم
ز جان خویشان برآمد خروش
پسندیده تر هیچ جا هیچ شاه
که نقد حیات از شما کم مباد
دوم از خطبه احرام زرد عید
نیفتند بجز عدل آنچه پسند
کنم مرهمی مرد را ریش دل
که خواهند هر کس که باشد گدا
همیخواستند از بهر بهبود خلق
و زو روشن این تیرگی گر اند

که ای راه افغان از جهان و مهاس
نباشد شما را ز شاهی گریز
ز خیل شما من یکی دیگرم
بسنده شما را پسند است
بجویید از بهر خود مهتری
اگر روز باشد شبانی کند
گه دوستان راه جو بارنده تیغ
دو دو آب از چشمه بخردی
ز شرمش نکو کار را این بود
که شاهان سر و سر و رما تو
از آنجا که بپیت گشاده دست
چو مهر ما بگردون سر افراختند
امیدم جهان را نگهدار کرد
نیابم ز پیوند او خویشتن
چو شاه از زبخت بود کامگار
ز شستند دل از زنگ جان داوری
از این بود هم گر زبانی نداشت
مرو ختم شد شیوه خسروی

حکایت

شود غافلی سر مر جملگی نیز کام
که چون رخت بست از جهان نیز خاک
کسی بیم بکند که خواهد ازش
که باشد نفرمان او او دو کم
خیال سری نبود اندر سرم
گزند شما هم گزند منست
گرم پروری بعدالت گرین
و گر شب رسد با شبانی کند
هف دشمنانراچو برنده تیغ
بد ان کند پشت و شوی ازنده
ز جبر ش جو اندیش ساکن بود
ز شاهان مه و مهتر نامتو
پسر تاج بر تخت شاهی نشست
جو سایه بخاکم فشاندند تخت
گزان گونه کیشان هم سیاست کار
چو وزنان سر زاو ابر وزن
که باشند امیدوار شادمانی
چه حاصل ز داوری که اسکندری
ز دستان ز باد آستانی نداشت
نوید این کهن شیوه او کنون
بدو بود و از مرغی سرورد

دماغی

و ماغی پر از نخوت و جاه داشت
پسر نیز با او قدم زد براه
یکی بار که دید سر بر خاک
برآمد ز دور نعره کز نیابی
و زیشان یکی افسر زر بر فرق
پسر گفت پدر کش بیندا جنب
فرو ماند حیران و آورد سر
بیا ساقی آب چو آذر بیار
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم
و هم خرد مند دانش پژوه
نوشت از سکندر شه نامدار
چو نور خرد بود شاه آنچه درست
بلی نقد بحر خرد گوهر است
گرفتی بدو هر سخن آن گاه
خرد نامه نغز عنوان گرفت
که شاهان از جشن را زنان
فضیلت بود در قبول آنچنان
صدای بحر با بندگان سکند
بپرورده در بحه خود شان
از آن نامه زد دم از رای
سیفکن بکار زرخت گره

ولی خالی از خشت شاباش
که از شهر ساز و جرعه جلوه گاه
بگردون رسیده او قد از خاک
زمین و زمان کرد جشن زمانی
ز زر و گهر آب پیچ دو عرق
امد انت از و هیچ مهتر فره
بگوش هرکسی کرامی
نه می بلکه کبریت احمر بیار
که گرداز دلم مرغ آرام

خرد نامه ارسطالیس

خرد نامه هایی حکیمان نوشت
بزرگ نظم سلک که هر خوبرست
بدان راست کردی همه کار خویش
که مغز الهی قبول او خالی
بروی تو چشم رضا باز باد
نه اندر فضولی کن و یا مکن
از ایشان توقع همان میکنند
بگوی که پر بوده فرمود شان
که تا بدهد عاشقان زیر کاسنی
خدا انجه دادت بایشان بده

بپر روزی از ده که جنگ کرد
چو در عرصه شهر ما و اکرفت
ز کیوان بسی برتر ایوان او
برون آمد از در نفر از آن سوار
نقیبان بکف چوب و نور باش
بپرسید از آن گشته را افسر
گر آیینست دارد مهتری
که بر مس با کیمیای کند
بی خلق انیار مرغ تا گشته رام

ز هم حرف حکمی که شد بهره
بهر لحظه کردی در انجا نظر
نخست از ارسطو کزین اوستاد بود
ز نام خدا آن سر آغاز کرد
زبانی که باشد بفرمان گرو
ز سوسن گل باغ آزاد خوشت
کند لطف تا لطف خوبی کند
گناه همه از من عفو تست
بهر کس رخ داد و پسندیده گشاد
ترحم کن و عفو بخشش نمای

بر فتن سوی شهر آهنگ کرد
بهر کوی راه تماشا گرفت
ز حل پیکران گشته دربان او
قبا و کلاه زر گوهر نگار
زده هر طرف نعره دور باش
بگفتند او شاه این کشور است
بود کار ما و تو لولی گری
بنقد خرد در تمامی کند
ز ابریشم چنگ حلقه دام
نویسنده و قصه هر گروه
که چون سلطنت یافت بر رده بار
نوشتش بجلی ساخته انتخاب
شدی از سواد وش کمال بصر
شاگردی او دانش آموخت بود
و زانس عزای دعا ساز کرد
نباشد هر از گوش زبان خوشتر
که این جمله گوش آن زبان آورست
کند نیکویی ناکوی کند
بجرم گناهان از همه عفو جست
همیخواه اندر بخرانی داد
که اینها رسیدند ز فضل خدا

جهان کوه و فعل تو آمد ندا جزای تو بر فعل باشد صدا
ازین کوه کن فعل تو پر نداست صدا جز بوفق ندا بر نخاست
بهای که کاری درین تیره خاک چنان کار کرد آیدت طبع پاک
دهد نام نیکوت در روزگار ز مردان خشنودی کردگار
اگر او گنه داری از کار زشت نیاید ترا هیچ دشوار پشت
ز کار تو دشمن هراسان بود همه کارها بر تو آسان بود
وگر جز بدو افکنی کار را نشانه شوی تیر ادبار را
بماند ترا کار زیبا درست ال از نعمت اقبال پرداخت
بیاور ره رهروی ال باید صلاح ز تو قصد اصلاح شود و صلاح
ز تم کرده ره رهنمائی بیافت ز رو و سیه روشنائی بیافت
ز سر چشمه چون تلخ و شور آید آب ز لب تشنگان کی برد تف و تاب
گر اصلاح خلق جهان بایدت دل از زهر بی بر گران بایدت
نشسته ز خود دهر [illegible] ز تو عیب شوئی نیاید درست
چو ناپاک آید بتو آب جوی بجو پاکی جامه از شست و شوی
مشو غره حسن گفتار خویش نکو کن چو گفتار کردار خویش
چو کرد ار تا هیچ بود و ناپسند نصیحت بر وی کی بود سودمند
تو عیب آن چیز [illegible] مشکند که منع کس ار کار خود می‌کند
نشد منع طفل تو ال پدر که خود خورد حلوا و گفتش مخور
پی زهر مار [illegible] بود قوت فعل از قوال بیش
ودیعت نهاده فلک در سرشت بسی خوی نیک و بسی خوی زشت
اگر تو در خوی کار زشت و نیک نجات تو بخشد از آن خوی نیک
چو غالب شود خوی بد بر مزاج نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشه خشم را سنگ حلم بشو ظلمت جهل را آب علم
بشکرت ز دل [illegible] بشکر از درون داغ کفران [illegible]
چو باری ز کردوت آید [illegible] در افکنده آن [illegible] حلقه گوش
به پشت تحمل کش آن بار را مکن حیله کز نفس بیکار را
مبادا شود سخت بی کار تو به پشت [illegible] بار تو

حکایت آن شتر که [illegible] و آن فربهی که اشتر [illegible]

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت سوی دشت شد تا رهی کرد قوت
کمال [illegible] استخوان کلاغش [illegible]
بدل گشته او را [illegible] چو کردون به تعمیم [illegible]
شده پیر و جویای [illegible] هم آینه هم شانه او را [illegible]
[illegible] ز بس محنت از [illegible]
زبی کوششی [illegible] جریدی [illegible]
ز بس بوده کوهان او [illegible] ز پشتش [illegible] کوه رنج
درچارش [illegible] از قضا [illegible] ز حالات [illegible]
بدو [illegible] کای جام [illegible] بلند ازین باغ گردد [illegible]
ز کشتی نوردان چه کهنه [illegible] چو [illegible]
[illegible] کشتی خشک [illegible] کسی چون تو کشتی [illegible]
چرا ای چنین لاغر [illegible] چرا آمد این [illegible]
بیا زرده [illegible] سال چو صورت که گردد [illegible] حال
بگفتا چه گویم تو حال [illegible] خبرهای [illegible]

گرفتار شکبین دلی گشته‌ام که از وی بخون دل آغشته‌ام
به پشتم نهند از [illegible] بار گشد زیر بارم [illegible]
بسنجیده باری با [illegible] لعل گر از لعل آن [illegible]
از آن [illegible] چادر [illegible] بجنبانم از [illegible]
چنین [illegible] پهلوی [illegible] بهر [illegible]
[illegible] زبان [illegible] هر [illegible]
چو رو [illegible] بیداد [illegible] پی چاره کار [illegible]
بگفتا میان یکبار [illegible] بود [illegible]
چو انجا رسی [illegible] که گرد [illegible]
[illegible] سبکبار [illegible]
شتر چون ز [illegible] جهان حیله [illegible]
پیاپی در آن [illegible] یکبار [illegible]
شتربان چو زان حیله [illegible] بچالاکی [illegible]
یکبار [illegible] براو خشم [illegible]
ازان حیله [illegible] بدستور [illegible]
ز بس آب [illegible] یکی [illegible]
سخن [illegible] راه [illegible] بنغز [illegible]
گوبا [illegible] گر بر من [illegible]
من از [illegible] برایم [illegible]
کلیم [illegible] ز شادی [illegible]
بیا ساقیا [illegible] باده کن که [illegible]
[illegible] خلاصی [illegible]
بیا مطربا [illegible] نزن [illegible]
گرانت [illegible] گر از سر [illegible]

خردنامه افلاطون

فلاطون که [illegible] ز دانش بدل [illegible]
گشا [illegible] شناس زبان [illegible]
وزان [illegible] شد از گنج اسرار [illegible]
گرای اولین [illegible] [illegible] باغ [illegible]
رصد [illegible] کلید [illegible]
بپای [illegible] بچشم [illegible]
درین [illegible] برین [illegible]
خوری روزی [illegible] چرا [illegible]
بگوی [illegible] به پس [illegible]
نعمت [illegible] فراموش [illegible]
ز بس [illegible] برو [illegible]
شادات [illegible] گدایان [illegible]
ز خوان [illegible] گدا [illegible]
چه بودی [illegible] رسیدی [illegible]
ز [illegible] گدا [illegible]
بسا [illegible] نصیب [illegible]
بسا لاله [illegible] که باشد [illegible]

[illegible]

حکایت پادشاه هندوستان با طوطیان

[illegible]

خردنامه سقراط حکیم

[illegible]

[illegible]

بگفتا که جنید ... [illegible]
بگفتا که اسباب ... [illegible]
بدست تو ترک ... [illegible]
بگفتش ... [illegible]
کز این خلعت ... [illegible]
... [illegible]

بگفتی آن نیازی ... [illegible]
رسانم ... [illegible]
... [illegible]

بگفتا که بی دولت ... [illegible]
بگفتا ... [illegible]
... [illegible]

همی سازد اسباب ... [illegible]
... [illegible]

بود ... [illegible]
... [illegible]

بلبلیان ... [illegible]
... [illegible]

کشتی ... [illegible]
... [illegible]

حکایت

... [illegible]

بگوبا شد ... [illegible]
... [illegible]

زمینه غرض بشنیدم بیست | خطاب بر طرف بنشست
نج آب ازان شیعتان حاجت | جو جو یاد وصف تو ای نامی
شکم گرسنه انفزا کام او | ز طبع خداوند ای نامور
کجا آن جانان ای تنکنان | دل آن نار جمیل بیم سنگ
کنون زفته از کامروی حجت | بسستی گرفتار شد ...
بگفتا شدم بیرون چاره | درا فکند باز پار برم
زمین سر گرانز هم حاتی | همه دغو و رو حوای بسید
مرا یکه و شباح کی بایند | چرا جو بم از جو طرای بس
خود از ای تو بیست ... | که در وی جهان کرده ...
دل از ظلمت ظلم ... کنم | بایس طلس ... کنم
بگیرم این کیا ... | زمس ...
جو بیچاره ما ... | نماند از ...
بیکی جستن ... | ...
بیا ساقی آن ... | گر شهارا ...
بیا مطربا ... | گر سبد ...
به بقراط شد ...

خبر دادن بقراط

زمرد نار ... | دو صد ...
شنیدم که بود ... | یکی باد ...
زحس بود ... | ولی شد ...
شه نامور ... | ببستان ...
جو خیشاک ... | سوی ساله ...

همیشه به چون نقش ... | دو صد چون مانی درون ...
جو بحر ... | ...
بدو گرد ... | ز ناکر ...
زره پوشش ... | رسد از ...
زنوت ... | چرا ...
بشیادم ... | بریم از ...
زا لنار ... | بر بیکار ...
گرم ... | ولم ...
زمانی ... | جنانه ...
ورین ... | بران ...
کربانی ... | دمانه ...
کنون کار ... | گرفتار ...
زمان ... | ...
نماند ... | بدو ...
بدان ... | بینه ...
بانی بقراط ... | ...
بسی ... | ...

که فارو ... | بدو جان ... | بدانت کان ... | شنش ...
دکربار ... | یار افسانه ... | بدو عی ... | برآن ...
...
... | گر شهزاده ... | ... | ...
...
هو شهزاده ... | نه بیجری ... | شب ... | ملالش ...

بیا ای ترا اول الحکمه کرد ولی برگشا گوش حکمت شنو
بنه گوش دل را بفهم سلیم بدان نکته‌هایی که گفت آن حکیم

چه خوش گفت کای تا مال پیچ قناعت کن از خوان گیتی بهیچ
گشتهای حاجت خود ز پیچاپیچی سینه پرور کن

چو بی حاجتت آنکه مقصود تست مدین نسبت خود بدو کو
کسی را که بی حاجتی پیشتر قدم مکام قریش بود پیشتر

بتوفیق کم از خوان گیتی بساست مکن رنجت از پیش خود روان
کم ناگوار از که پیر گزند به از پیش اگر خود بود سودمند

چه راحت ز فقر و بی نیکی است که بی سیمیش بی هیچ است
تهی دست با ایمنی خفته خفت به از مالداری که با ایمن بخفت

نه زان پیش تا بخت فیروز را به قسمت سر کن بر شب روز را
کسی را که تحصیل دانش گزار که بی دانشی نیست جز چار

بدانش شو افزوده کار کرد سیوم رای دانشان برد
مربی کشته دانا و بجز دشم که دانا بنا دانی خود دشم

بگویم بدانم که این اعتراف ز دانای خود بود محض لاف
بود پس دانای مشکل کشای تو مهمان جهان بی همای

بخور هرچه هست از دست ... همه تن شکرانه اش شو زبان
وگر هیچ نه بد تقاضا مکن خیال طلب ... مکن

نصیحت نبی که پاینده نیست بجز رنج و محنت فزاینده نیست
چو دست دهد خیر بکش ور او نوا بخشی غیر ...

وگر ... ز ما و ان سال خود بود عرضه شکر و انفع محال
نه چندی کمی بر روان شناس که واجب نباشد بر اتش زوال

ز او باد شر روزه اندر گریز با اقبال هر خیر شو زود جیز
مروری و شغل هر جوان خسان وگر خیر باشد ...

همیدار از آن تیغ دل آگاه وزین بر سر خویش نه کلاه
برآور بکار نکو در جهان بعرض ... زبان

بجنبد کم اگر مرد نام آور است طلبکار خیر از همه بهتر است
بهر لقمه زنیج آن کو ... ترا او خورد یا تو او را خوری

ترا او خورد چون بود ما نکو تو او را خوری چون نبینی بیاد کار
بترسد ز مرگ آنکه ... اگر ... هست در هم ...

بسر خیز از ابرو ... اعتدال مکن تا که طبع ترا با عمل
گر آب زلال ... بانداز ... باندازه

میان دو کس شغلی زیر یکی بود مایه اتحاد و یکی
همه زیرکان زان ... یکی مغز را کشته ...

ولی هست در دیده ... طریق جهان شر ارکان ...
دو جاهل بهم ... ره عقل ...

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

ز عاقل بسی با بجاهل ره است ره هر یکی زان دگر گونه است

کی آید بهم راست پیوند ... بهم هست پیوند شان شد شکست
بیونان یکی ... که در علم حکمت ...

ز گیتی یکی شعله ... که با مردم شعله پیوند داشت
تمیز در راه پدید ... کام پدر بود از این حکمت ...

ز حرف ادب دور انگشت او ز نقد مروت تهی گشت او
زاقبال او عار ... زاو بار او بار ...

حریفان از او رنجه در میکده بستان تو ی ...
ز خوی بدش ... پیش ...

که ای پیر تعلیم فرزانگان ز خوی نکو خویش ...
یکی جزو از دفتر عقل کل فروغ ضمیر ...

بسا کرده عقل جاهل ... کالانش ز عقل ...
ز فکر تو حل مشکل ... محرر ...

سوادت بیاد پیر توخاکیان مباش ... افلاکیان
بقوت ... چه دوست ...

بتعلیم آداب دل کشای ز لوح دلت حرف ...
بگفتا گل او ... ولی جان او ...

چو جانش نباشد ز من بهره پاک بهر سو ... خاک
بیا ساقیا ... که سازم ... خلاص

بهر روز من نیست آب و گل ... تقدیم کند متصل
بیا مطربا ... که باشد ...

کشد شاید م ... از این دون نشیمن ...
کشد شاید م ... ازین دون نشیمن خیال ...

حکایت در سفر ...

خردنامه فیثاغورس

ز فیثاغورس آن الهی حکیم

که چون قفل در ... باز کرد جهان را اگر ... کرد
گرامی جو ... کسی کو ... گوش

ندای که آغاز هستی است بلندی ده قدر هستی
از او شد ... ور رو یافت نور ...

از آلودگی ... پاک گر از زندگی دارد ... خاک
جنان پاک ... رهش ...

ز آلایش طبع اگر ... وز آلایش ...
سزاوار آن ... بگردون شدن ...

چو کشتی شناسای ... کسی کو ...
بقدرش ... بگردار ...

چو کرد او همراه گفتار بگفتار کس ...
بکهدار ... که باید ...

مشو غره ... تو ...
ترا دیده ... ز خود ...

اگر لب گشایی بحکمت ... مشو همچو ...
وگر نی ز گفتار خاموش ... پی فهم حکمت ...

چو بندد ... از آن ...
زمانی چراغ ... به پیش ...

که روز تو ... در اشغال ...
بکاکات ... ز سم ... سلامت ...

ملالی کن او ... با مرزش ...
بکار ... خیابان ...

حکایت آن نوخواسته تن بجامه آراسته که خلقانش بپیش سفره جامه پیش ...

خردنامه هرمس

حکایت آن طفل خورده که مادر بزرگ در دوست داشت ...

خردنامه افلاطون

[illegible]

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه وی
منزل ساخت و سوق ساحت آب و نان در روی وی انداخت

[illegible]

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارها

[illegible]

بسا کز پس شهرها در حیات — سیان سر تنده مرده برات — پی بستن سد بسی زر نوشت — ور بسته بر روی یاجوج ...
چو طی کرد یکسر بساط حیات — ز خشکی در آمد بر آب محیط — تهی گشته از خورش بر روی آب — همی رفت گنبد ز بنیان ...
تو گویی که گویم از ان ظلم — بموج ز قعر جزیره قدم — چو ملک جهان یافت بر روی ... — چه نادر اشارات کرد ...
ز زد و سم نقش روانی گرفت — که با ساکنانش آشنایی گرفت — بد آن قوم و یافت ... دوستی — به آیینگی ... از آن ...
از و نوبتی نوبت آغاز کرد — ز نام وی این قوم آوازه کرد — بلفظ دری هر چه بر عقل ... — سیوم ... الفاظ ...
بسی از حکیمان و دانشوران — نه تنها حکیمان که پیغمبران — وزان خوش سخن ... — ...
یکی زان حکیمان بلیناس بود — ز پیغمبران خضر و الیاس بود — چو شه اهل ... — ... آن ...
ز هر یک دران خواسته یادگار — بنگرت گو کاری و چابک گری — بخود هم دل حکمت اندیش داشت — که حکمت ...
جو از دیگران کار بگشاد بیش — گشادش ز تدبیر خود و آورش — ملی حکمتان ... — ز ... ولایت گشاید ز دل
زمین دل مرد دانش سرشت — بود از حکیم ازل سرشت — نه تاراج ... — ز تیغ ...
ز دستش درین پرده نیرنگهای — ز روی همه دانش او ماند یادگار — غرض ... ز فضل ... — تن از جامه خالی ...
بشهر دگر شد ز تنگی مقیم — که بود اندران شهر باری کریم

حکایت آن قاضی که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت خانه اش را
از هر چه دارد بپرداز و خانه اش بیرون کرد و ...

بخلق گرانمایه بنواختش — بشغل قضا محترم ساختش
بسر بود و بگسیخت مشغول کار — ز ناکه بر او تیره شد روزگار — شد از تهمت حاسد پر ستیز — نیا کرده جرمی بر او شاه تیز
بغارت گران کنار کشید — گشادند سیم و زر خانه غارت کنند — چو بیند تهی خانه خویشتن — ببر ...
سخن را از شهر خود آورده ام — نه حاصل بشهر شما کرده ام — ز شهر شما هر چه اندوختم — از ان چشم امید بر دوختم
شما هم ره لطف گیرید پیش — جو وز پیدا آورده ام ... — جو شه لطف گفتار او را شنید — ز خشمی که بودش فرو آرمید
بفر سود تا دست از دو ... — جنانش که میخواست بگذاشتند — ز سیم و زر خانه اش ... — ...
بیا ساقی آن آتش می بیار — که سوز و ز مانده نامد بکار — ز نانها که کرده ... فروخت — ...
بیا مطرب باده در دم ... — که از خورش جسم باد ... — ... بیگانه ... — گذارد ... جان ...
سکندر که گنجینه راز بود — در گنج حکمت ...

ز حکمت بسی گوهر سفت ... — گره ماند ... — بیا گوش با فایده هوش کن — وزان گوهر آویزه گوش کن
چو داری دل ... گوش حکمت ... — بکش پنبه از گوش حکمت شنو — ارسطو کش استاد تعلیم بود — به فرهنگ خود کرده تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای ... — بدانش ز داوران ... — چو ملک جهانت مسلم شود — وزان پایه هایی ...
چه باشد به پیش تو مقدار من — بجز ... — بگفتا که باشد ترا ... — بر من ...
بطالع ترا تا قدم ... — بود قدر تو پیش ... — ارسطو جو از وی شنید این جواب — بمعیار حکمت ...
بگفتا شد اکنون ... — گر این جامه ... — بتاج کیانی شوی ... — ز تخت ...
همی بود دایم ... — بتعظیم استاد ... — کسی گفت چون ... — بتعظیم استاد ...
بگفتا ز دو ... — وزان ... جان ... — ازین شد تن ... — وزان آمدم ...
ازین بهر گفتن زبان ... — وزان در سخن کان ... — ازین پایه ... — وزان یک شدم ...
ز شهوت شد این ... — پی تخم ... — ز نکهت شد آن ... — که در علم و حکمت ...
ازین پاک شادم ... — وزان ... — یکی روز بر تخت شاهی ... — بسر برد ...
بگفتا که امروز ... — نیاید کسی ... — در آن روز ... — که از وی ...
... — شوید ز جان ... — غایت ... — سیاست نیاید ...
چه خوش گفت روزی ... — بسود آینه ... — که بیند ... — ... انسان که در آینه ...
غرور ... — فروزنده شد از تیغ ... — بماند مدام آن ... — شود این ...
کمان ... — سیالار ... — جو سالم ... — چه غم ...
چو مجرم شود از گنه ... — گنه ... — بترس از عذاب ... — مکن در عقوبت ...
توان زد ... — ولی کشته ... — فراوان ... — ... نهادن ...
... — گرین ... — جو دارای آن ... — شد از زرده تیغ ...
از ان زخم ... خاک ... — ز ملک ... — بس ... — ز پاکیزگی ...
وصیت چنان کرد کان ... — ز فر سکندر شود تابناک — بگرد ... — گشاینده درج ...

سکندر چو کرد آن وصیت قبول — ولی از قبول وصیت ملول
بدو گفت شه کین ملالت ز چیست — از او بهترت در جهان جفت نیست
بگفتا از آن شد اندیشه‌ام — که برپا زند عشق او تیشه‌ام
ز سودای عشقش در آتم ز پای — شود بر سرم شاه و فرمان روای
نیارم که سر گردد از یاد آن — بگو هند فرزانگان جهان
زبون ساز مردان صاحب یقین — زبون شد زنی را که عقل و دین
سکندر ز دور از جهان اگر — ولی دخترش از دوی ایزد اگر

حکایت مار سیدن حلیمه با آن کنیزک رسیده

حلیمه که سلطان آفاق بود — بفرماندهی در جهان طاق بود
یکی نوش لب بود نوشش بنام — همه جان شیرین بنوش تمام
بدو خاطرش میل بسیار داشت — ولی زاهد عقل بر کار داشت
بموی محرری گشت گاهی کامکار — ازین نوش لب کام جان طرب
بگفتا که با آنچ خلاف بشر — همه زیر فرمان عرب تا بحر
نشاید که در پس این عشق بسان — در ایام بر زانوی عجز و نیاز
ز طفلی هم آغوش بستر کنم — بموی خویشتن را برابر کنم
بیا ساقی آن ظلمی محلول را — که زیرک کند غافل گول را
بدو تا نشیم ز جفت طاق — و هم جفت و طاق جهان از طلاق
بیا مطرب آب دو گوش جود — بگوشش چو ریحان

در نصیحت مجردان که بفرمان زنان تا به خود نپرورند
و وصیت کدخدایان که از شر زنان بپرهیزند

که رندان ان ادرار در کار — نباشد بجز دختر رز در میان
بیا ای چو عیسی تجرد نهاد — ترا دین تجرد ... مباد
چو عیسی غنا از تجرد بیافت — سوی آسمان از تجرد شتافت
تعلق ... — تجرد از آن شد ...
کسی را که نیست ... — به امکان که آسیا ...
ز شهوت اگر مرد ... — ز رسم ...
چرا بند بر دست و پای نهند — دل و دین بباد و سوای ...
بجز خوش گشت ... — که دارم ز خواهند ...
پدر زن که دختر بچشمش نکوست — دل و دیده‌اش ...
بود بر دلش ... — که صد کوه اندوه ...
کند سیم و زر و ... — که سویش شود ...
دو صد حیله در خاطر ... — که تا از دل آن بار ...
زنا کو سلیمی ز بند ... — نهند پا در آن تنگنای ...
ز جان پدر ... — شود طوق گشتی ...
یکی شاد کاشش ... — یکی خوش که از ... نهاد
ظرو ... — که این بار ...
دو زن چون بهم ... کنند — بکار جهان ... کنند
بشوهر امید ... — که در وادی ...
ز زن از زن چو ... کام — گرفتاری از ... زهر دام
ز زن هر ... — وگر نی ز جان ...
مکن زن و گر زن کنی ... — زنی کن بری از همه عیب ...
چو در گرانمایه روشن گهر — صدف ...

جمال وی از چشم بیگانه دور — زر تر و یکی از شاهیان بغور
بجز سینه بشنود گشت او — بخار بود هم نا ... شاد
نگرده نگارش بکلو ... — ز زر تا ی گهر ...
نگرد و بجز رنج ... کرده جا — ز زلکونه جعدش ... روی
بکردار بپیوند کس نکو — ز زر شد چو سوزن ... ز زر
نشنید شرم دامن پاک او — که از خون صد مرد ده خاک او
چنین زن ... بخیال — ولی آنچنان هم ز نوشش شو
یکی روز پرویز ... بهم — چو طفلان بهر نکش ...

حکایت پرویز با آن ماهی‌گیر که چون ماهی درم زیر پا
گرد و به نصیحت ... شیرین آن درم بدو بخشید

ز راه کرم سر هوا خواه — نهادی ...
ز ماهی که زیبا ظلمی بسیم — نمودار از صنع ... حکیم
رو تا ر چون ساید ... نکوا — ربوده دل از دست ...
چو روز خرامش ... — همه پشت و پهلوی ... درم
خوش آمد بسی طبع پرویز را — بیفشاند شکر ریز را
که تا خازنش ... — ترا زان درم در کنارش ...
چو شیرین ... — بدو گفت کای ...
بماهی فروشی ... — بود پیش ارباب احسان عطا
بهر کس که بخشش ... — بگاه ... قدر ...
بگفتا به پرسش که ای ... — نگار تو ما ...
بگوید که این ... — بدان تا چو ...
وگر کم از آنش ... — کم ...
نهش گفت اکنون ... — که زود ... فرمان کنم
بگفتا به پرسش که ای ... — نگار تو ...
بهر یک که گوید ... جواب — بگویند ...
بیان قیمت این ... — در جهان ...
چو شنید ماهی ... — بدانست ...
بگشا ... — خبر ...
بخندید پرویز ... — بگرد و مضاعف ...
یکی نام ... — نهادش ...
چو بر دانست ... — بهر ...
بکشد از ... — نهاد آن درم ...
بپیش ... — چنان ...
چو شد ... — ستره که ...
سوی خویش پرویز ... — ورد بخل ...
ز دیدن ... — ز نام تو ...
گرفتم که ... — نشاید بر آن ...
چو شنید ... — نکوکاری ...
وگر ... — ز گنج ...

وز آن پس بگشاد کار آگهان / نشاید کسی این سخن در جهان
که باشد بفرمود و زن جل / ز ریان بر زنان و حلل بر حلل
ز گفتار ایشان چنین دید گوش / مباشید از زن نصیحت نیوش
بیا ساقی آن جام مردانه ده / بزن جام بر سنگ پیمانه ده
زن آمد جهان بخره زن مباش / برای زن ایشان [illegible] مباش
بیا مطربا پرده ام ساز / بزن آشکارا این نوای نهفت
که بر بحر و این بیت روشن شود / که مامور آن کمتر از زن شود

داستان خاقان چین که تحفه چند با سکندر فرستاد

سکندر ز اقصای سوی زمین / سپه راند بر قصد خاقان چین
چو او از ما و بخاقان رسید / ز تسکین آن تشنه دریای [illegible]
ز لشکر که خود بد نگاه او / رسولی روان کرد همراه
کنیزی فرستاد و یک تن غلام / یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفها دید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
[illegible] تحفهای [illegible] / نمی آمد از وی مراد پدید
فرستاد و آن بدین انجمن / نه لایق من باشد این پیش من
همانا معانی نکته خواهی است / که در چشم آن ارا بیارا است
حکیمان که در لشکر خویش داشت / کز ایشان دل [illegible]
بخلوتگه خاص خود خواندشان / بصد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را / که تا حل کند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کای شاه چین / سپاهیت پوشیده سوی زمین
یکی دست جامه سالی تمام / پی طعمه هر روز یک خوان طعام
غلامی توانا بخدمتگری / که در کار تخت [illegible]
که چون آدمی را مرتب بود / کنیزی که همخوابه شب بود
چرا مرد زنان رنج و دیگر کشد / بهر کشور از دوار لشکر کشد
سند رو بهم ملک تاراج را / رباید ز فرق شهان تاج را
گرفتم که گیتی بگیرد تمام / بدستش [illegible] ملک وقت زوال
بکوشش نیاید بچرخ بلند / نخواهد شدن بیش از آن ارجمند
همان به که کوس قناعت زند / در رستگاری طاعت زند
سکندر چو از وی شنید این سخن / درخت امانی شکستن ز بن
بگفت اگر رو در [illegible] بود / نصیحت همینش که این بود
وز آن پس بخاقان در صلح کوفت / ز راه غبار نصیحت برفت
شد از خاطر صافی انصاف ده / که از هر چه جویند انصاف به
جهان یاد و شاد از انصاف کوش / ز جام عدالت صافی نوش
بانصاف عدلت گیتی بیار / سپاهی چو او نیست گیتی کشای
اگر ملک خواهی ره عدل پوی / وگرنه زوال آید از [illegible]
تهی قصه از تیر تقدیر باش / بتیغ عدالت جهانگیر باش
چنان زی که گر باشدت زیر پای / کنندت طلب اهل غرب از خدای
نه زانسان که در [illegible] / به نفرین [illegible]
شد اندوه شغل تو کشور خراب / بملک دگر پا کنی در رکاب
بملک خود شوی تیغ ظلم خوی / چه آری باقلیم بیگانه روی
رعیت ز ظلم تو چون ظالم اند / ز ظلم تو هر یک گر ظالم اند
بعدل ار روی تا که عالم شوند / همه با تو در عدل یکدل شوند

دل شه چو میل عنایت کند / عنایت بمردم مراعات کند
وگر شیوه ظلم گیرد بپیش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش
شنیدم که در عهد نوشیروان / که گیتی چو تن بود و عدلش روان

حکایت شخصی که زمینی خرید و در او گنجی یافت بر خداوند آن زمین فروخته
و مرد شد چو قبول نکرد و گفت من زمین با هر چه در او بود فروختم

چنان عدل در مغز جانها نشست / که سکان ظالمان کار نشکست
فقیری که [illegible] / سرای [illegible]
برای عمارت زمینی خرید / که در کندنش گنجی آمد پدید
کلیدش شد اندر کف گنج / بصورت کلید در گنج زر
روانی بسوی فروشنده رفت / پی رد آن گنج کوشنده رفت
بگفتا زمین من خریدم ولیکن / پر از سیم و زر مخزنی یافتم
[illegible] / ز سیم و زرش [illegible]
بگفتا سخن او را جو بفروختم / ز سیم و زرش [illegible]
تصرف در آن نیست [illegible] / درو او هر چه باید همه حق تست
[illegible] / بداور رسیدند [illegible]
چو پرسید از ایشان [illegible] / بشکر که عدل اسپهبدان
[illegible] / ویا اوج از این [illegible]
یکی گفت دارم یکی دختری / ز حال پسر زد سخن دیگری
بهم مرد و ریائی عقد نکاح / وز آن گنجشان کرد خود آن مباح
که فرزندان آن جو تیغ و بهره ور / [illegible] آن یک آن پدر
گر آن قصه بودی [illegible] روزگار / بر آورد [illegible] از گنج هر یک دمار
شدی باغ [illegible] / بهر روی ضعیف [illegible]
بیا ساقیا در ده آن جام عدل / که فیروزی آمد سر انجام عدل
بکش باز روی [illegible] / که چندان عنایت [illegible]
بیا مطربا پرده معتدل / که آرام جان بخشد [illegible] دل
بزن تا [illegible] آشفته حالی ز سهم / ز شوریش بی اعتدالی ز سهم
سکندر که حیثیش جهان را گرفت / بسیط زمین را بر زمان گرفت

داستان کاغذ نوشتن مادر سکندر و جواهر حکمت
در آن چیدن و با سکندر فرستادن

جو کرد و جهان گشتن آغاز کرد / بکشور گشایی سر ساز کرد
ندید او را مادر [illegible] / بر او گشت ایام دوری دراز
تراشید شکین رقم خامه / فراشید شکوه نعم نامه
سپرد او بنامه [illegible] خداوند / فرح بخش لعل ها [illegible]
فرازنده افسر [illegible] / فروزنده طلعت مهوشان
بصبح آورد شام [illegible] نشین / حرارت پذیر [illegible]
وز آن پس ز نام [illegible] / برای سکندر آن [illegible] شناس
ضعیفی نیاید ز دانا [illegible] / رسوم کرم را ز رایش [illegible]
باعزاز ایزد عزیز جهان / بتعلیم آن واقف [illegible] نهان
[illegible] از لطف [illegible] / بخود [illegible]
بر او با دگر قصه خود مگذرد / بجز راه اهل خرد نسپرد
بجز حکمت مرد آگاه [illegible] / که بیرون ز حکم خرد راه [illegible]
خیال هنر [illegible] / که بر خاک خواری [illegible]

بشنیم خودان هر که با تخت بلبل | که هست این سخن بر تو فرزانگی
برادر نهد کس بیکبنه و بال | که خواهد گرفتن بنه روی زوال

سوی خویش هر بلبل بازار | که رفت گشاده است از بسته
کث بسته شست و ایدون رشت | زر و از ده بر روی خواهند

ول ال حاجت جز احتساب | بحاجت گشاده در احت
مکن عیب یاک و بال اشیان | که دین را گزند است جان زبان

نه روز اقبال ار تخت | ز اقبال سازی ما باشد عجب
بسا مرد کو دم زند در نرد | ولی بر خود از عجب خود ترزند

جوانی بر جامه خسروی | زخش جامه نسخه ماخوری

حکایت آن جوانمرد رعنا که جامهای عید پوشیده بود و کبر

همیشه ز خواب سحر خاستی | پی عید که زخش آراستی
ز آغاز چون صبح دیوان نو | بپوشید در اطلس عید

بیالای در اطلس صبح رنگ | ز حقه قبای بر کرد تنگ
جو ماه از شفق زر حوه تمام | فراز قبا حله لعل فام

ز آینه دار انکه آینه | کز آینه شد کار خود بین
بد انسان خوش آن و جمال چو دین | که بر شد ضمیر از جمال

بگو و کنت سن شاه و نیکو ام | ز شه زاد و کان ما در اوقعاد
زمه تا بجایی که باشد چنین | سر او از شاهی که باشد

بگفتا این و بربار کی شد سوار | سپاه از تماشایش جز از
قدم تا نهاده بمیدان عید | شد از لغزش رخش قربان عید

بجاش خدنگ فلاک دوخت | ز هر چیز که زد خود بجای او
خوش آنکس که چشم پنهانی | نظر هیچ و دیده ز خود برگرفت

همه نیک را دیده و در زمین | بدو نیک بگذار چو در اندید
بیا ساقیا آن بلورینه جام | که از روشنی دارد آینه نام

بده تا علی رخم مرخود نما | نماید خرد عیب ما را بما
بیا مطربا در نوا مو شکاف | وزان سو که سکانی پرده باف

که تا پرده بر چشم خود برکشم | جو خود بین چو نیان نکو کم
سکندر سوی ارسطو نوشت | که ای فرخ استاد نیکو سرشت

ما تخته کلک تسلیم | سرم خاک میدان تعلیم

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو

منم بی نوای که سوز | ز سر چشمه حکمت افتاده دور
سوالی که دارم جوابی | از ان چشمهام تشنه ای

خطی چند بنویس خاطر پسند | که باشد بهر خطه ام سودمند
بود هر خطش چون صد نهانی | ز اندرز های حکیمانه

ارسطو چو خواند آن نامه | بدین نکته بر نامه زد خامه
که ای نقد دل کنج یونانیان | حکیمان یونان زیونانیان

ز انعام تست این سخن سیاسیم | چه لایق بتو هیچ پیرایم
ز بند تم چو آب حیات | ولیکن بگوییم چو گفتی بگوی

جهان کهنه زالیست زیر کار | بزرق و دغا خویش آراسته
نداده کسی از صلاح ... | سبیر که ساز ... آهنگ او

بخلوت بر دعایت | بباد اجل برده هر جه نهاد
نشد خانه در هوش پای | که سیل جواد شکند ش جای

بیابی برآورده در هیل جلیه | کسانی که در زلزله
کو نسار سازد بیک زلزله | زر کسی که در پیله اقبال او تاج بر

از اکرو از تخت فرخنده تخت | که از حاور ز خشش نجسته تخت
بسر کس که در سنه ... | که مرهاد و بر خاک او تاج بر

کسندر شیخان صد گناه دورا | پیستار ما فزونی از او داد را
و بر قطره جوید که رهای ما آب | فشانند بکلاب و دیگر گلاب

رسانند بجان بخرد خود را دخل | ز ما بخرد ان سازد او خام دل
کند رخنه در سد اسکندری | کند از گل انگه مرنت گری

نشاید بجای سی خار را | زافسون گرآید عوض بار را
در او تکسیر موی تیر است | تفاوت کن چیز و ما چیز

جو دونان دل زر جاه و دود هیچ | به جاهش مکن چیز بیرون نگاه
جو بنود زنی میر بخشش گری | به بخشش گری او کی جل آوری

نیرزد به هیچ از نو رانگاه | عطا کن بهم دولت شاهی

حکایت اندر پادشاه فرزانه با آن دیوانه از خرد بیگانه

زشاهان چنین ستم پیشه | در آن بار سکان یه اند پیشه
مدیوانه گفت آشفته خوی | که از دور گرد دون جوانی بگوی

اگر مال خواهی و گرگیده رنج | گشندیش روی تو دیده رنج
و گر بخت خواهی بدیوان درگاه | کنند بر تو ایوان عشرت فراخ

وگر خواهی از تاج شاهی رواج | نهد بر سرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای سلو دل | برای کار بازیچه بنهاده دل

ملک کیست که شستم ز گرد | شب و روز بیا ای دل ... سپرد
بجز کج بدی زیست اندیشه اش | ظفر آرزو دون داستان پیشه اش

ستاند زنو شیر در آن تاج | دهر با جو تو طالبی و دیده بخت
من از دوی جه نیکی توقع کنم | که جون سفلگانش تواضع کنم

ز کج عیر چشم گجی در شتن | بود خاک در دیده آتش
بیا ساقیا تا کی این سرکشی | بنه بر کنم مایه بخودی

جنان نمار عجم کن ز ملک و ملک | که پیر روز بیا دم بجز ملک
بیا مطربا کز غم افسرده ام | ز پژمردگی گو بیا مرده ام

چنان گرم کن در سماع دماغ | که بخشد ز دوده سیم فراغ

داستان گفتهای حکمت راندن شاگردان ارسطو

ارسطو که در حکمت استاد بود | ورد کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود و در اسم | کنی خانواش نام بیت الحکم

و دان خانه هر کس برون آمدی | ز هر سو دو صد در فنون آمدی
شناگردش صد کشیدی | هی حرف حکمت کشیدی

کمی روز نامه بروی دبیر | شد از استطاعت اعلام
بیاید گفت تا یک یک | نه یم از سخن نقد خود

دو سه گفتها از حکمت اید بپیش | نایم از آن حاصل کار خویش
یکی گفت کای کم بر آموس | همین که مر حیات مزید بی اپس

که نبود امید تو در هیچ کار | بفضل خداوند کار است کار
بکار آر علمی که آموختی | بکش شعلی را که افروختی

جوانش سوی کنش رهبر است | کنش پایه دانش دیگر است
بکش بر جهان لطف دامان | که پیش افتد خاک نیاز

بود این جهان زاغ خوار — جهان دیگر از شکل باغ و بهار
دوم گشت گیتی یکی گلشن است — خدا جوی را دیده زو روشن است
بود خانه دل حرم خدای — مکن جز خدا یاد در آن خانه جای
سیوم گشت کان جهان دیده حیات — بود نور گنجینه کاینات
چهارم بدین گشت باید گرو — که آینده آید چو دیر و چه زود
گذشته چو مرغ غیبست در دام — از و نیست در دست جز غم تمام
ز جان و دل آن چه با این گنج خاست — که هر کس بحق راست با خلق راست
ساقی سخن چون بدینجا رسید — ز دور ناگه آن پیر والا رسید
بگفت اختر اکنون که گشته بود — نوا بخش گوش و زبان گشته بود
بگوش سکندر رسید این سخن — بفرمود تا عقدهای کهن
از ایشان کسی پیر بالا گرد — نظر در گهرهای والا کرد
بر آن چند دعوی که پرداختند — ز همت بلندی کو اپیا ساختند
بآن صید اقبال دیگر کشید — لخ همت آنرا به نهم کشید
بیک باده در ساغر زر کرای — جو به داوری از هم بهتر گرای

بدین مایه قوت از زاغ باغ — بجان طالب شاخ این باغ باش
چه دارا بلو و چو او در آستین — بری زنگ شور انگیز در نور بین
چه لاتی تماشون فرزانگی — که باحق کند خلق همخانگی
خوش آنکس که راه خود را گزید — بدامان وعمر ابد در خورید
خوش آنکس که آب ز خود در نخست — به نیکش ز رنج آورد و از بد گریخت
برانش خ حکمت ز شاه و باش — به کلی ز فکر روی آزاد باش
چو با حق کند بنده نام آشکار — نیابد از و هیچ جا راه
بگفتا که در وقت این انتظار — کمایش سخن بود مان اختیار
چو پیرانه گفتند با او شنفت — چو غنچه بخندید در حال گل بشکفت
بپروند وزان اندیشه بگشت بخشیدند — بفرق فلک سایه شان برنهند
ارسطو به تحسینشان گشاد — که این عقل و دین جهانگیر باد
بهر کار کاینجا رساند رخت — بگیرید و آمان آن کار سخت
بیا ساقیا می بدانش پر ده — سبک پیش جام گران ترده
بیا مطربا ریکی پرده ایست — مکن کین عجب جان‌فزا پرده ایست

داستان رسیدن اسکندر بزمین هند

سپهر پرده رازی بود دلنواز — که آن را نداند جز اهل راز
سکندر چو بر سند لشکر کشید — خرومندی برهمنان شنید
بیامد ازیشان کسی سوی او — ز تشویش ایشان که زرم شد خوی او
خبر یافت برهمنان خبر یافتند — بتدبیر آن کار بشتافتند
گروهی فقیریم حکمت پژوه — جه بایی ز نعمت ندیدن گروه
چو سوریم پشت تو لشکر سپاه — چه مایی صف مور را زیر پا
گنج حکمت همی بایدت — بجز گنج کاوی نشاید

گروهی خداوان حکمت شناس — بپرسید و زگیتی امید و هراس
برانگیخت لشکر پی شهر شاه — شتابان ز نرخ آورد و در شهر شان
رسیدند در پیش آن شاه راه — بعرضش رسانند کای پادشاه
نه ما را چو صلح و نه تاب جنگ — وزین کار بر گر بنیادی درنگ
ندارم جز گنج حکمت متاع — نشاید کسی گنج سران نزاع
بود کاوش گنج طاعت گری — نه کشور گشایی و طاعت گری

میاز ار ما را که آزرده‌ایم — بکش تیغ بر ما که ما مرده‌ایم
فزون دیده‌ایم از بسی سال خویش — تنی چند بگزیده از خیل خویش
ز ره ورزی نسبت خویش گیو نهاد — بر آن قوم بی‌باد سر رو نهاد
گروهی نشسته در آن جایها — فروشسته دست از همه کارها
ز بن دیده فقر پرورده شان — گیاه جنس پیاسون خور رده شان
بسا رمز حکمت که پرداختند — بسامان شکل که حل ساختند
که هیچ از جهان اختیاجی نداشت — بخواهید از من که گیتی رواست
مراد گذران بر تر امید — بجز زندگانی جاوید
کسی کو بیاره که در غم خویش — کند لحظه مکسکم نز پیش
بگفتند چون دانی این در ز ما — چرا بنده شهوت و آز را
گر غم خو که گیتی همه آن تست — جهان سر بسر زیر فرمان تست
همه حاصل جو هی باید آخر گذاشت — مدار نخم اندوه جاوید کاشت
مرا این جهان بند راست و آوده — تحقق جهانم فرستاده است
وهم قدر تنها سارا پرشکست — کنم مر کرامت ز ترو آن
ز ما داور ایرانم اگر دیده — سر بدایی ز جان بخشید
اسیرم در این جنبش نفس شو — رو دم دور از این مرد ازیشم دور
ولالا نباس هم خوردم پوش — از الایش او سخن دور باش
ولی باشد آنگاه بجان گرو — که چون بگذرد در بن سرای سپنج
بدان جاودان شادو خرم بود — نفو رند از ظلمت جا بلا
حکیمی از آنجا که روشن دلان —

سکندر چو بشنید این حل حال — ز شکر گشادن گشت نهال
بران نکته چند بتر راه جان برگرفت — دل از مال و ملک جهان برگرفت
بس از نظم آموز نکویی رسید — دلاور کسند هر سوی چاره دید
بداد او از ارکیا بایستم — عمامه بفرق از کیا بافته
گشادند با هم زبان خطاب — کسی شد ز هر سو آن جواب
چو آمد بسر مجلس گفت و گوی — سکندر در آن جلوه آن گفت
بگفتند ما را در این خاکدان — نباید بجز بندگی جاودان
بگفتا گر این هست مقدور من — وزین حرف حالت مشور من
همه ساله کشش بندگانی کند — تعالی کسی جاودانی کند
پی ملک تا چند خون ریختن — بهر کشوری لشکر انگیختن
شده بر تو داور زمان گنج — نماند به ر تو نشان هیچ
بگفتا من این بالی خود بسکنم — نه تنها بحکم خرد بسکنم
که تا بین او را کنم آشکار — برآرم ز جان مخالف دمار
سن آن اصیح جنبش نهادم نهاد — که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
ولی چون بدست حلاجبا — نیارم گرفتن یکجا قرار
ز دست اجل چون شوم پایمال — گشم بایی از این جنبش برون دمد
ولی نبود دم زیستن هر ما — جو در مستحکمت بود جان پاک
چو جان نور گنج و ظلمت جسم — بجان گنج پر پایه شکل ظلم
بود هم ره از گهرهای راز — گزاف تا ماند باشد بر کی سان

سکایات حکیم کشتی نشسته در دریا که چونه بایستی الحکمه

پی شستن از دل غباری که داشت — بهر جا که باشد نگه شرم بود
بروی سرو درخت از زبانهای گره داشت

چو رنج بیابان بپایان رسید
زمانه چو نوروز گیتی نشاند
ز موج شتران کف انداخت آب
برانداخت جلباب رند و کشتی

ز حرف سلامی بهر سو رسید
بیکباره جمشید همچون الف
ز طلای باد و دریا نور و
وطن بر کنار یکی شهر سبز

بانگ شه ز بریک ملی کشید
گران حلق را چیره تا اوج مه
بسی حال پوشیده دریا بکرد
خبر داد از سازهای بهشت

رسید این حکایت بدارای شهر
بعدل و کرم رونق افزای شهر
بسد کوه عظمش سوی چوخ تام
بتعظیم در کرسی زر نشاند

بدریا درون هرچه از گوهر است
ز دریا و ای بیش از آنش پدید
حکیم آن ضیا بر جوانشاه داد
ز اجناس سیاح افزون بداد

بیابان نوردی قلم برگرفت
وزان بی نوای تو اکسیر کرد
گرای راست با زان نرد طلب
ز مطلوب قانع ز ورد طلب

بکوشید تحصیل مطلوب را
بکوشید طبع خود کوب را
بمطلوبی آورده روی امل
که از موج دریا بیاید خلل

اگر بگذرد موج دریا ز درق
اگر کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت ها
بیکبارگی گم بود راه سخت

بود حاصل عمر همراه اشان
انیس دل و جان آگاه شان
ز خانی و فاداری آمید
چه سود از مساعی که جاوید نیست

بیا ساقیا لعل یکدانه است
بکام ملور تر انداخت
بقا با اقبال باید کان
بشو هم دستان زنو انده کان

بیا مطرب از زخمه بر تار خش
رگ چنگ را از پیچ او چهار تش
که سرمایه زندگانی سوخت
مر آنکس که با تی بنا فی فروخت

سکندر چو میگشت گرد جهان

رسیدن سکندر بشهری که در وی مردم نیکمرد و روزگار بودند

خبر پرسی از کشور سیاسیان

در آشنائی زدن شهر کار
وزان شهر قومی پسندیده دم
ز گفتار پهلو و بها جو هوس
فرو بسته از نا فرا خشم

نجسته بدم که آزادم
بهر کار نیکو و دکاه رسم
نو ز ایشان تو اگر کسی بی
نه سلطان از ایشان کسی کی ابرم

[illegible]
سوافق سهم صورت حالشان
نه از محنت قحطشان پای لنک
نه بر صفحه صلحشان حرف جنگ

ز نیک جان همه [illegible]
نو در برو خانمانشان رسید
بهر در فرو بردگو زنی چاک
که بینند بازو شدی سیر خاک

سکندر چو شد واقف از طور شان
شعار از کفت که وطان دورشان
بگفتار اول که در وقت رزق
فرو برون کوه را زنم جهت

بگفتند که بهر آن کنده ام
که تا در فضای جهان زنده ام
نه بینند ولب خود از شاد ما
و بعد مرده مرد از مردگی یاد ما

گشاده درین نکته دانیم ما
که ما و تو هم آن ما را زبان
زبهر کام بر کنده و ندان دراو
زبان وار ما بسیم عریان

ازبان وار ما چون ... نشکنند
ز دو غذا نه خشت و ندان کنند
دگر گفت چون خانهای در است
در بانه هم مرده از ره سبب

بگفت او درین شهر ما نیست در
گر از کس در روی چو روزه بی
همه مردم صادق و ایمن
چو خاک کند انسیان بدی زمین

بخاک ار بسیاری بکمی اوجو
وبه منتصد باز وقت ار
ال گفت چون بهر مال اصلاح
میان شما نیست جنگ و نزاع

بگفتند ما بنده صانعیم
بقوت و لباسی ز روی قانعیم
ز رسید ای شهنشاه انجه باشد کفاف
ازان در خلاف نیست خلاف

دگر گفت با شاه دو مان روا
درین شهر بی شور نگر خوش خاطی
کی وزی ظلمات گفتند نشان
ز ظلم ای ملایک بود در سیاه

زر رصد ان از ظلم کرده حساب
چو ظالم نباشد بجا دل ایم گمان
دگر گفت چون در دیار شما
غنی نیست کس در شمار شما

بگفتند نابید ز طبع کریم
هر یکی بکو بی ز زر و سیم
نسازد درین حکمهای یجا
ز زر و سیم در گنج حرص و آز

دگر گفت چون از جرعه زیان
ز محرومی قحط دار بد امان
بگفتند ما بنگاه و کاه کر
در انبار ز سیم از کدای که

شود آدمی را درین دیو لاخ
ز آمرزش ایبابید در اوامر
دگر گفت کین شیوه طلبش ما است
که سرمایه بخشش خلائق است

ویا از پدر بر پدر آمده است
که هر وارث از کان پدر آمده است
بگفتند کین خاصه با نجا
ابا عن جدا این شیوه بر شیا

ندادیم از بخل کاری ضرر
ز نخل پدر چیده ایم این ثمر
سکندر چو پر دانی از گوی
ببانگ برگشتن او را در روی

بدو کانچه در ربی برگذشت
گر خشم از خوی و ایشی بگذشت
شتر اینش بگوید بدو دل
ز بهر حیاتی عالم آب و گل

فرو برده ام سر بسوزن بکار
گذشته ز دور افلهم بجا
جو رشته سراز چالاش تا بسر
سر از رشته معرفت تا بسر

سکندر به و گفت کای خبره سر
جو آمد بگوش تو از ما خبر
جو رشته سر از ما چرا تافتی
جو سوزن بسر بر شتافتی

بگفتا کزین مرو ازاده ام
براه هوس پای ننهاده ام
نیاید خوشم فرو آسمان جو
چه پیا زنم سر جویش بال

ندارم طمع گنج سیم و ز
جو مار از به حلقه زنم بر درت
از این شش شهر با کید کس
پر بدیشان بنرخ جان از قفس

بجز این امید خود از تاج و تخت
کشایم از و پهلو فرو رخت
کمن بر تن او ز تخو سیر
بمیان از کمن و تو اان باید

ازین سو که گاخ با پا
نهاده در شان در یکی گنج خاک
بر اشیان او بوکوشتر بکمند رون
گذشتم بر آن کار را در بود

ز رهم دیده ام این مرو بدار تخت
بهم اسخوانها ورای حشت
نشد روشنم بعد چندانکه
کر آن یک کان است اکنون کدام

سوای جهان بر دلم سرد شد
ز پیوندان خاطرم فرد شد
بدو گفت شه کای به آتش و را
ترا از همه پایه برتری

ز هر کاری ... پیشم اگر نان
بیا تا بر ایشان کنم شاد را
بگفتا که شاها من از درد و غم
که باشدی خود علاج و درم

پی خویش ... تا و خستن
به از اطلس ... اندوختن
نیم خواهم این خلعت شهوار
به عود او کر کس عطا ئی اس

حکیمی ز مردم ... گرفت

حکایت حکیم از مردم گراند و سوال و جواب با پادشاهان

ز غارت نگران گنج خاری گرفت

[illegible]

ملاقات سکندر با پادشاه‌زاده کوهستان

[illegible]

[illegible]

داستان رسیدن سکندر به شهر نیکبختان [illegible] و طلب کردن چشمهٔ حیات

[illegible]

چه اندیشه وز خاطر آورده … که وستن خشین در کمر کرده
از آن دستها در کم و بیش ما … که جنبیدن از جای بگذاردش
چو بر نقد خشم کم و دغلهای … از آن رگ بجنبانم آورد از جای
بدین سان سخن را چو سنجیده‌ای … گشاوند با هم زبان خطاب
بلطف مقالات و حسن سخن … رساند بصحبت بحد و دوا
بدین راه چون شد سزاوار … بمن زین هر بار رفیقی بیان
از آن پایگان گنج معنای کام … با صحاب خود دار معنای برم
بچشم خرد ما طرب ناک باش … بحسن عمل جامه وقت باش
مخور غم که فردا چه پیش آیدم … ز ایام بر دل چه پیش آیدم
چو زین علم بر گشته جسم … پسر بفکند شاه انجم حشم
خداوند کاری گوهرت میسر … چو شب بیسر در روزی آورد
چو خواهد جهان بگذرد … که ناید ز خنده فراغت
بکن هر چه امروز تا باید زده … که خواهد جلوت از کار
مقامات فردوس عنبر سرشت … که باشد نظرگاه اهل بهشت
بدین سان گیتی مکن خرمی … که بسیار اوراق رود
ز ایمن دلی کم سلاح بوم … پناه اسیران مظلوم باش
چو سبزه بطفلی و شی مکن … چو گل بازی خار پستی مکن
منه پای بر چرخ تند بر آی … که افتد بر او قاصد تیر بلا
بموج چنین از سکان ظلم … ز خط خطاپیشی و راندم
ز خیل ملائک ساکنش بود
بسی دوستان شور و غوغا گذشت … که باری یکی گرد او ماند گذشت

بگفتا که ای برابود تمام علم … ز مسی که اکنون فکرکاج سلم
بهر تعبیه در عالم آب و گل … این این کوه یک رگ بود متصل
بیک لحظه زیر و زبر سازیش … ز بنیاد هستی برانداز مش
سوالات مشکل در انداختند … جوابات روشن بپرداختند
سکندر بدو گفت کای مرد راز … که باشد بر نیت فیض ما
بگو نکته چند و انا شنید … که هر دین و دنیا بود مستند
بگفتا ای سکندر دین گنج کار … که در خشی امارات میدان قرار
چو شب در رسد یاد فردا مکن … بدل فکر بیهوده را جا مکن
ز خوان سپهرم جلا و نمی شود … که اسباب دولت فرو زان شود
بگو چون رسد شب چه سان بگذرد … بسود جهان یا زیان بگذرد
شب و روز هر یک بتقدیر او … گرفتار زنجیر تقدیر اوست
وگر خواهد ایشان کند روز تو … که از خود رود گریه و سوز تو
بکار آنچه گندم چه جو … که امروز کشتی فردا درو
بود صورت عملهای جمیل … بسوی ریاض جنانشان دلیل
بشادی در او غنچه کم شکفت … که آخر بصد غصه در خون نخفت
بهر کس به وجه بزرگی سپهر … منه پای چون شمع از آن بر
غنیمت را بر آتش نان ز حلاوت … مکن در بد و نیک کس شتاب
بسا کار کاو دل نماید صواب … ولیکن چو برداری از روی حجاب
یکی مرزبان بود در مرز رو … زنی داشت عارض چو گل تازه رو

حکایت خلوت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر

بگیس شد دل ماهر غلام … که پنهان بران زن نگاهش بود … گرفت او به هوس اتمام

دو طوطی ز بازار مرغان چمن … گزان گونه مرغان سلیمان چشم
یکی را زمستی خرامان بر مرزبان … که شد یار حاجب بر مرزبان
چو مرغان بدین گونه دانا شدند … بدین نکته گفتن توانا شدند
ز ما که طریقی ز راهبان برد … دران شاهان گشت مهمان
بجز این که کشتان ببیح نابود … ولی مرد بیکس ز بیمار آن نبود
چو شد گرم شان آرایش … بر آورد خشت طمع چون جراح
ز خلوت سرا سوی جمع آمدند … که از صوت شان بیع جان بر زند
بدان مرزبان گفت حال تو … از این خوش نوایان فغان تو
چو شد مرزبان آگه از سر کار … بر آورد غیرت ز جانش
بران جمله هم روی گواهی … بکف تیغ در جانب زن نهاد
سن انجا تماشای هر کس که هست … به بستان گل آویز خشی
شد پاره روان ذره علاج … بترس آنکه از او کرده باکش
میسر نشد از لبم کام خویش … بگسترد در راه … و کم
مر این دو طوطی که جان سوخته … ز روی حرف جانسوز
بدانند زین خاطر … که در کاهش … از روی افتاد
بلب تخم شکرین … که بر روی … خطای
که بجرم چو کرد و شرابی عتاب … خرد و مند را به در رنگ …
بر خاک را بیند ز نگ آورد … بصبر شتابان ز رنگ آورد
ز تو هر گشاد که خواهد خداو … نباشد خزان کار
که از روی وضع فلک و نجوم
که چون صبح تابان گذر تا بشام … بگرود و تر و خشک گیتی تمام

بتعلیم هر یک زبان … بسر رازی زبان نکته یاد داد
وگر گفتی این حال سر شکست … ولی گفتن آن نه کار خرد
بخلوتگه مرزبان بود شان … بمجموعه خاص … شان
بعشرت سحر جور دلی صبح … بدان نغمه خوش خاطر و کام
بسیار خوان بی دامن بسیار کرد … می آورد و می خورد و انکار کرد
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را … دو خیاگر نغمه پرداز را
چو راز مقالات ایشان شنید … سر حجلت اندر گریبان کشید
تعلل بی که زان … ندادش خلاصی بجز راه …
غلام سیه را سوی … وزان قصه بادی بجز باد …
که ای خیره سر این چه … که بر پیر ترکیب این همه خیر
بدین نرد … غلام ترحم ز حالم …
غلام ترا آرزوی محال … فتاد از سر … و خیال
کنون … گرفتار خشت بکام مدام
ودین حرفشان … بجز این حرف …
دل مرزبان زین سخن … وگر بار در …
بی نکته دانان … بآب زر این طرفه …
بیا ساقیا رطل … که سازد …
بیا مطربا بر نی … ز کارش بانگشت …
چنین داد او دانند داو سخن … ز مشکل گشایی سپهر کهن

حاضر شدن علامات و جواب … سکندر

… ز حال … چنین …
بجایی که هر کس معتقد … زمین آهن و آسمان زر بود

بود زیر پا آهنین بسترش	ببالای سر سایه بانی ز زر
همی رفت آورده پا در رکاب	چو عمر گرانمایه با صد شتاب
نبودی در آن جنبش کوه کاه	بنجر خانه زینش را مکان
بپستی رسید آتشین یک و خاک	چو طشتی پر از آتش آتشناک
سر راستش ز لعلهای مذاب	نشان سم باد پایان بر آب
چو تا بر زمین آتش افشان او	چو ماهی شده مار پیچان درو
سکندر در آن دشت بنهاد رخت	همی راند از پر دلان سه صنف
ز جوشش صریح زدی تیغ خون	ز راه و عمل شعله شد بر برون
بسی کرد در دفع خون حیله ساز	ولی خون ناساده از آن جهلها
برو تنگ شد خطه پشت زین	شعاع از خانه بالش سوی زمین
ز جوشن جدا مغز شه از خروش	ز زرین سپر سایه بان ساختش
چو بگشاد از ان بیخودی چشم هوش	بگوشش در گفت پنهان سروش
جدا از مردان خویش کامش شد	بما در راه امید کوتاه شد
نویسد کتابی سوی مادرش	تسلی ده جان غم پرورش
بنام خداوند پست و بلند	حکیم خردبخش بخرد پسند
هراسند کارا چو وصید امید	شناسند کارا ازو صد امید
ز زرین پای نهاد بالای تخت	بتاراج آفاق شاه او رخت
سفر کرد گرد جهان سالها	ز فتح و ظفر یافت آنجا لها
دو صد تحفه شوق ازین ناتوان	نثار دره بانوی بانوان
نیکویم آن مهربانی که تو	که از مادری یا ابم پیش از پسر
دریغا که رفتم تبه روز زار	ز دیدار او بیخبر گشته سر

سکندر چو آمد ز دریا برون	سپه را سوی روم شد رهنمون
همی راند لشکر بهر کوه و دشت	بهر روز راز کشوری سنگ گشت
یکی روز در گرمگاه تموز	گرفته جهان خسرو نیم روز
هوایش چو آتشکده گرم	ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
سمندر را گر روی آنجا گذر	چو پروانه آتش سوختی بال و پر
اگر بر درم دشت بستی گلیم	فرو ریختی همچو سیماب سیم
ز تاب ره در خم آتش بجوش	تن خویش از گرمی خود بجوش
فروزنده تیغ زرین زرد	ز ناسور علاج مرجان تیر
ز سیل اجل روی او در شکست	بر ان سیل رخنه نیارست بست
ز خاصان یکی سوی او رفت زود	سکندر بجنبش آورد از ان ره فرود
ببالای جوشن بزرین سپر	زمانی نشد از جهان بیخبر
که اینست جایی که دانا حکیم	در آنجا زمرگ خلوت کردم
دبیری طلب کرد روشن ضمیر	که بر لوح کافور زرینه چیر
چو بهر نوشتن ز زر کرده باز	سر نامه را ساخت مشکین طراز
ازو عقل یکباره آواره گشت	ورو عشق را چاره بیچارگی
بسا شهریاران و شاهنشهان	که گردند تسخیر ملک جهان
یکی زان قبیل شده اسکندر است	که اکنون بگرد ابدم کاه اندر است
چو آورد رو در ره تختگاه	اجل زد بر او ره و داشت راه
چراغ دل و دیده فیلقوس	فروزنده کشور روم و روس
ز او دیده ام کار خود را رواج	ورو گشته ام صاحب تخت و تاج
دریغا که خشم جدا [illegible] داغ مرگ	نه از باغ او شاخ دیده ز برگ

بسی بهر آسایشم رنج برد	پی راحتم راه محنت سپرد
جهاندیده دهقان مغی شاه فر	بپاداش ز جوی جگر آب راند
ز ناگه برآمد یکی بانگ سخت	هم آن میوه بر باد شد تخم و بخت
اگر من نهادم ز پا بر سر تخت	تهی ماند جام بر آن توانست
که آخر بصد نامرادی بمرد	ازین درد کرد جان شاد نی
وزین غم بسوزد دل و جان او	شود خون فشان چشم گریان او
قدم در طریق صبوری نهد	جز این غم و داغ دوری نهد
اگر شعله دل کند اخگرش	بچندز من فرش خاکستریم
بنالد ز تیغ و خوید روز	بنالد بخاک سیه روی زرد
بگشته بچو شاهان بی خوان جام	بخوان سوی آن مرد و زن را تمام
وز انس جهان جمع سوگند ده	که سوگند بر وی [illegible] پند
نیارد بدین طعمها دست آز	کند چشم امید ازین بر فراز
نه دیگر چو رد غم ز خوان فراق	که با طعمه خواران خوش [illegible]
چراغم چو زد تیره سیاه شد	چو ز آغاز مید انجام کار
کسی را که انجام کار این بود	پی دیگر [illegible] بنجگش بود
چو آخر درین مهد باید غنود	ازین چند تفاوت چه سود
گرفتم که از پی صد حیله ساز	بهر روز ملکی [illegible]
نیم من جوان مرغ شیرین نفس	که ملک جهان بود بر من قفس
خوش آن مرغ کز پی بباغ قفس	چه اگر شور جرائم ز دود
بود کان ز بی خانمان [illegible]	وزین تیره گلخن بگلشن رسید
چو نامه ز مضمون [illegible]	چو شد غمگین سوز بر سرش

ازین چشمه یک آب ره بیخ برد	ز خارم گل آرزو نی دمید
بس از سالها داد خون میوه بار	بر آن میوه مرغان [illegible] نبید
درخت تو و من که اسکندرم	جهاندیده دهقان [illegible]
چه از جنس حیوان چه نوع بشر	که ز او اندرین گنبد دیر زود
چو از من بر جا نشد بهره بر	بر آن ما در مهربان [illegible]
همان به که حکمت شناسی کند	نه چون غلغلکان پاسبان کند
بگوشش چو خورد گریبان دری	بپوشد چو مه جامه نیلوفری
نه از پنجه گیسوی سنبل کند	نه از ناخنان خسته گل [illegible]
و گر بس سیل درد اندوه خویش	شود پشت از اندوه چون کوه خم
طعامی نهد پیش هر یک جهان	که بر بایدز دست [illegible]
که هر کس درین تنگنای جهان	ز مرغ غریبی که شد بسته باغ
اگر یک تن آرد سوی طعمه دست	بیک لقمه بر خوانش آید شکست
وگر نی نشاید ز همایش سر	که در مجلس جمع تنها خورم
سرانجام گیتی بجز خفتن است	بخواری نماند که اندر زمین
تفاوت ندارد درین نرگس	بغیر این کار و تند اندکی [illegible]
گرانمایه عمری که مشغول است	ز میقات [illegible]
چه حاصل از آن تخم [illegible]	ز چنگ اجل [illegible]
تنم در تضرع و با درد دو دا	ولی دل بجا [illegible]
بخ آوردم ایک بس باغ و بهار	نهادم [illegible]
بیکجای گیریم با هم مقام	برین ختم شد نامه ام والسلم
بشنوانش از خون دل [illegible]	ز داغ جگر سوز [illegible]

به سر رسیده مقصود را نام برد / پی پروان انجا بعاصد سیر رو / بیا ساقیا تا یکی بر روی / کنیم از میان قاصد نامه طی

ببندم رخت از مجلس خیال / گشاییم در بارگاه وصال / بیا مطربا کز صدای نفیر / ببندیم بر خامه صوت صریر

ز نیم اتش نیز آه سکانه / بسوزیم هم خانه هم نامه را

خوش آنکس که گفتار نیکوی / ز رنگ و بد خویش نیکوی بود

حکایت وصیت کردن اسکندر که دستش را از تابوت بیرون گذارند تا تهی دستی او بر همه کس ظاهر شود

سوار ... جو ... ز ... / ره و روز کارش بجز خنده / سکندر چو نامه بپا ورنو / بجز نامه موعظت در نوشت

بیاران زبان فصیح گشا / بهر سینه گنجی ودیعت نهاد / چو بر حاضران گنج گوهر فشاند / ز نا حاضران نیز غافل نماند

وصیت چنین کرد با حاضران / گرانی ز جان تهی خاطران / چو بر راه هجران سر حال / تن ناتوانم بمحمل نهید

گذارید دستم برون از کفن / کنید انتظار بش برده ...

زعالم

ز عالم ورو هم بامرادی / بهر مرز و بوم این منادی بزد / کو این ثبت و تثبیت که غوغا / ز بود و از سر تاجداران کلاه

کلید کرم بود در مشت او / نگین خلافت در انگشت او / ز نیستی فلک سود پنجه یافت / قوی بازو از زانی پنجه یافت

ز حشمت ز بر دست مردست بود / همه دستها پیش او پست بود / ز نقد گدایی و شاهنشهی / ز عالم کند رحلت اینک تهی

چو بحر کش بکف جز باد هیچ / جه امکان زوای این سفر را بسیج / تو هم گر ازین ثبت آگاه شوی / بدین ثبت یکسان زنان پی

بکار جهان چند بودن گرم / بدین شغل هم چند بودن گرم / چو زاول ترا مادر دهر زاد / بجز دست خالی چیزی نداد

ازین ورطه چون پای بیرون نهی / بود زاد راه تو دست تهی / مکن در میان ابستخوان گره / بچیزی که گوییند بگذار رود

بده هرچه داری که این دو / کو از خویشتن بند بگشاد / چو دان تو هرچه داری / که در وجه فردا نخواهد

نژاد که نجرد زر و گوهر / نه آن توان کسی دیگر / شنیدم که فرزانه مرد حکیم / نهن داوری یکی کیسه سیم

حکایت آن حکیمی که با زن گفت که هرچه نفقه کردی بهره تو آنست و هرچه گذاشتی بهره دیگرانست

بسا ز چندروزش سید حال / وزان کیسه سیم کرد سوال

بگشاد دست آن کیسه سیم / درآمد چو زن گردم از ادهم

بکاهم که کردم همه خیسته / یکی گردش چرخ نه بهر خوش / حکیم آن حکایت چو از زن شنفت / بگفت ای نه دانا بر از نهفت

بود بهره ات انگه کردی نثار / نه آنکس که گنجینه کرد و جلال / بگنجینه نقدی که محزون بود / که داند که انجام او چون بود

بیار و کسی کز ثنین برای / گران بهره تست یا دیگری / بیا ساقیا باده در جام کن / بر غذان لب تشنه انعام کن

بهر کس که بخرج جوالی شام / نخواهد خبر آن از جهان یاد نام / بیا مطربا پرده بیار رنگ / بهنجار نیکو و کنار چنگ

داستان اسکندر و ندیم حکیمان بر روی

سکندر چو زد از روی جهان ... / ز عالم نصیبش بجز بوسه

شد انعاش او با وی ثبت نام / بملک دگر تاخت عرش خیال / برفت او و ما هم نخواهیم / چه بی غم چه با غم نخواهیم برفت

درون کاخ و لکش بماند کی / رود عاقبت گرچه ماند بسی / شنای پر از عمر جاوید / ولی آن درین عالم جاوید نیست

در اوزیر کی عمر جاوید یافت / که زنده از روی امید یافت / چو اسپهبدان کی سکندر / جدا از جو تنهای لیالی شد

نشانه در جسم جان کرد چاک / جو تنهای سر رفته در خون و خاک / بکر دند انچه اهل ماتم کنند / که بر روی شاهان عالم کنند

ز جامه کبود ان زمین همچو / بچشم کواکب ز چرخ کبود / صدای نفیر از فلک بر گذشت / ز ناب سرشک از سمک ...

ز بس خواست دود از دل ... تنگ / پر از دود گشت از سما تا سمک / ز بس ظلمت و دود ماتم شب / در صبح بر روی خورشید بست

جو ... بد از آنجا که ... / ستدند پر تخت ... شتافتند
بشکل کلاهش ... / ز دریای چین ... انداختند
چو مهد زمین گشت آرام جای / بدانا حکیمان سخن در گرفت
که امروز روز زبان آوریست / کشید المی ... نامه
که خود بد کار ... / شمال ... بنهفتی ... بستند
گهی گفت ... / سپهر کج اندام ...
فلک تاج دولت ... / ز اقبال دولت ... داشت
کنون رو بسوی ... آورده است / شود ... ایام ...
کنون روی ... / بسی دیگر ...
چنین گر ... / بر او گریه زابر بهاران ...
بگفت آن دگر ... / رسیدیم ما وان ...
ولی ساده ... / نه در چشم ما آب ...
جو ... بودیم اینجا مقیم / تهی ... از دگر ...
بیابان ... کردیم ... / ... از همه روی ...
عجب ... / ولی ... در خوان ...
... / گزین تخت منزل ...
حکیمی دگر گفت ... / ... از ... چون ...
جهان ... / از ... چند قطره ...
نه ... خفته چون ... / ... باشد ...
حکیم چهارم ... / بدرنیسان ...
... / بسوی دگر منزل ...

بیار ... / ز این ماتم ... ساختند
ز ... ساخته ... / ز تابوت زر مجلسی ساختند
بزرگ سپه ... / بدانش ... از ... نیان
درین قصه ... سخن ... / ز هر یک ... حکایت

ندیم حکیم اول

گر ... از حال شاه ... / ... بر ... بر گرد
... کشید از ... / ... گر سرای ...
به پای ... برش ... / مرا ... گرد ...
بتیغ ... / از آن بخت بیدار ... نیان ...
بخون ... / ولی گل چو ...

ندیم حکیم دوم

کن خالی از ... / ... عقل ... خوش ...
فتادیم در دام امید ... / نشستیم غافل ... مقصود ...
بمقصود اصلی ... / درین پرده ...
ولی ... / بروزی ...

ندیم حکیم سوم

بدانشوری ... / زمین را که کشور بکشور گرفت
ولی دولت او ... / زنا ... جوابی ...
... قطره ... / جنان ... کردی ...

ندیم حکیم چهارم

گرسید ... / کنون کرده ... اختیار

ایمان ... / زبان با سکندر ... گشاد
گر ... / بسی جمع کرده ... مال و گنج
وزینجا که ... / بکردن ... نماند
... / بیکبار ... ایام ...
حکیم ششم چون ... آغاز کرد / که مالک شود ...
فرو شد ... / بهر کس ... نگشت
ششم چو آمد ... / که آرام ... آرام ...
ز ... / که کس ... ملک ... زرد
سفر ... گرد جهان / ره آن ... ساز کرد
نهم گفت ... / بشادی ...
... بر کام او / بدل هر که ... بود ...
دهم گفت ... / که اسکندر او ...
جو در زندگی ... / فرو کوفت طبل ...
نقیبان ... / ... که ...
همه ... کوه ... / ... ز آنان ...
... / ... با ... ساختند
... / باقلیم خویش ... نکند ... بخت
رسید این خبر ... / همه کارزار ...
با سکندر ... / شد از شعله ... فرو ...
... / گریبان ... توان ...
کند ... / کند ... جای ...

ورین تنگ منزل ... / بدانا ... نوبت فتاد

ندیم حکیم پنجم

نشد ... / بکن ... گنج و مال ...

ندیم حکیم ششم

سخن را ... آغاز کرد / که ...

ندیم حکیم هفتم

که آرام بخش جهان شاه بود / ز آرام ... کام ...

ندیم حکیم هشتم

... خیل ... / ولیکن ... ساز کرد

ندیم حکیم نهم

... جام او / بد انسان که ...

ندیم حکیم دهم

بس از مرگ ... / جو ... تابوت ...

داستان بردن تابوت اسکندر با سکندریه

و زنان ... / بروز سپید و ...
بسوی وطن ... / دو منزل ... کرده ...
نه از روز ... / بس از چند ... تخت
رساند ... / شد ... سخن
که بودی ... / جو بشنید این قصه ...
ز سر ... / ... جان ...
زد ... / ... تازه ...

بزخم طپانچه در آن داوری / سمن را بده رنگ نیلوفری
کند موی سوی شکن تار تار / کند موی بر خویشتن زار زار
بنیاد از تن چو پرنیان لباس / کند طوق گردن ز شمین پلاس
ولی کرده مکنون اسکندری / در آن شیوه هر شیوه‌اش از دری
بمضمون مکتوب آن کار کرد / بصبر و خرد طبع را یار کرد
بفرمود تا اهل این مرز و بوم / همه از شام و مصر و اطراف روم
برفت از ره مستقبل شکر پیش / بگردن نهاد و نه مهد زر پیش
جو از شغل دانش بپرداختند / حکیمان خرد را بها ساختند
ز گنج خرد گوهر افشانده / پس پرده بر ماه بر خوانده

تعزیت گفتن حکیم اول

جو در پرده کرد انبیا او خطاب / ز پرده نشستند نیکو جواب
حکیم نخستین چو شد پرده ساز / بدین سان برون آمد از پرده باز
که ای مطلع نور اسکندری / بلندش تو پایه سروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد / اگر رفت مه مهر تابنده باد
بپکند تر تا صبر فرموده است / رهت سوی آرام بنموده است
جو در آن سرت سر نهادی بپند / بکردی ز فرموده‌اش هیچ کم
شد از تو کار روشن ترا / چه حاجت بغیر تو دیگر ترا
درین تخت آباد ماتم گران / توئی بهترین همه ما دران
که در مرگ عزیزانه فرزند جوش / تهی ز حکم خداوند جوش
ز جان تو نور یقین بر زده آب / دل از خیمه در ملک بگزیده آب
بهر وقت فرداب دو دست درس / که هر کو نه بندد در خاک گوش

تعزیت گفتن حکیم دوم

جو خاموش شد آن حرم بر دان سپاس / نهاد آن دگر یک فرخ پیر اکلیل
که ای ... سندس پیرای / نیارد جو تو بانوی گیتی خدای
سکندر که رفت آن ... / خداوند دریا تو هستی خلف
تسلی کسی را دهد بی شناس / که در حکم یزدان بود ناسپاس
ز محنت بجاری اگر بگذرد / بداماں ... کی بپایان برد
بپاداش اگر نیستی جاری خلد / ز شاخ رضا دست اگر بگذرد
دل بختیاری که توفیق یافت / ز خوان رضا شهد تحقیق یافت
قضا کرد ... بر زد / دم از بردباری و تسلیم زد
نه از تیر تقدیر رائی گشسته / نه جز راه تسلیم رائی گزید
چه محتاج تعلیم دانندگان / بسر چه دانش سایندگان
جو این دین درو دانش کم داشت خدای / زبان را بشکر خدا کن ...

تعزیت گفتن حکیم سوم

حکیم دوم جون لب از نطق بست / سوم این شکر طوطی ابیات شکست
که ای عرش تلقین فرش درست / مه و مهر از آن خشم بیم ...
سلیمان اگر عمر بر باد داد / باقبال تو ملکش آباد باد
رسد با تو ملکش از طارم زر نگار / که تخت و داغ جدائی زار
وزان تخت تر تا بپا سمح / که پیرون ز زنده ای شمامی بود
چو زیرک بود دم که زیر زیر تخت / کشید برو در جهره ادام ز رخت
تو تلخ از چرخ کرده در روز شور / نه از مرد ماند هر آینده دور
بخوا انده ای واقف از خوب جهر / گر آ شد تر آگهی دردست

ز افراط و تفریط حافظی / روی راست بر صوب آگهی
همی رو بدین راه بر مستقیم / همی بود ز آفات گیتی سلیم

تعزیت حکیم چهارم

ازین گفت و گوی سوم چون بپرداخت / چهارم چراغ نصیحت فروخت
نخست از دعا کرد آغاز جنگ / که ای بی خرد و بند نگرد
جو ایزد بعدل تخم صبر نهاد / بدین گشت باز زنده ای بست
مراد مضطرب گشت از ...ش / با رامش شاه آغاز ...
درین تیز رو گنبد باسکون / قدم نگاه ... سکون
زجان هر چه جنبد درین مرز دشت / ... گرگش بود باز گشت
درین دایره هر که پا در نهد / ... دورش تا آخر رسد در نهد
جو بر صید چنگ زنی در شکار / ز اول بود بخش آخر قرار
سپاس خرد وان خداوند را / که کرد این کرامت خداوند را
که بیند در آغاز و انجام خویش / برون ننهد از حکم آن کام خویش
شکیبی که انجام مرهم است / مرو را ور آغاز آن هم دمست

تعزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت / ز باغ دل پنجم این گل شکفت
که ای گلبن باغ شاهنشهی / که ماند از ... گل تهی
اگر گرد گل سست پیوند بی / بیا دوست باد خرسندی
کسی را که شد میوه دل ز دست / ز نو تازه گل شاخ بخشش شکست
ز پند حکیمان شود صبر کیش / نهد عقل بر ره تسلیش خویش
ترا این تسلی ز پیر آن رسید / بکام تو این طیلسان ... رسید
دلت روشن از نور الهام اوست / تمتع کش از فیض انعام اوست
حکیمان جو این نکته را بر گرفت / ز شکیبی تو روی بر تافتند
ز مشرق چو طالع شود آفتاب / چه پرتو دهد شعل ماهتاب
روان سکندر ز تو شاد باد / بروح جهان روشن آباد باد
بفردوس گیتی بپاداش کیش / شاه جهان شود اجلیل
جوان در پس پرده عصمت مقیم / شنید آنچه شنید ام حکیم
برایشان در معذرت باز کرد / به پرده درون این نوا ساز کرد
که ای راست دانان دانش پژوه / کشاینده مشکل هر گروه
بنای خرد را اساس از شماست / ... ز بحر دانش شناس از شماست

تعزیت گفتن مادر سکندر حکما را

ز رویداد کرم خیمه بر باغ ... / شنیدم از خرد هم دم واغ ...
بگفتید صد گونه نکته کشم / نشاند بدان آب آتش خشم
ز گیتی چه پرسان دلی در هم / ز نور خرد ... دانش ...
ز انفاس گشت حل مشکلم / بسر حد جمعیت آمد دلم
درین تیره گون کاخ مینا نما / جهان جمله کوند و بینا شما
جو بینا نباشد که داور دنگاه / بره کور را از فتادن بچاه
جهان از شما سطح نور باد / وز آن نور چشم بد از شما دور باد

تعزیت نامه ارسطو

ارسطو که بر گنج یونان رسید / که بر گنج یونانیان بود پیش
جو کلکش سر گنج حکمت گشاد / سپک ...
ز مرگ سکندر چو آگاه شد / دلش همدم ناله و آه شد
پس از عنبرین جامه پیراستن / بنام خدا نامه آراستن

ز خونابهٔ دل سیاهی سرشت … سوی مادرش عذر خواهی نوشت
که با شستی از ورق پاک روی … بخاک حریم تو جا کردمی
درین ماتم از دیده خون برگشای … شکیبی بود شیوهٔ [illegible]
ولی ضعف پیریم بست پای … نیارم که یک گام جستن بجای
سکندر که سلطان شش خان بود … بسلطانی از جهان طاق بود
اگرچه ازین تنگسار رخت … مخور هم که رفت از تو [illegible]
بخ برده و شرمساری برفت … بکام حسودان بخواری برفت
نه از ناکسان زخم [illegible] رسید … نه از مادر [illegible] رسید
بتیغ قضای خداوند پاک … که باشد روان از [illegible] پاک
بشادی و زیبا [illegible] … بجز بر همه خلق سلطان نمرد
که رست [illegible] زین [illegible] … درین باغ یکشاخ [illegible]
اگر زنده [illegible] مرگ … که جست ازین [illegible]
اگر مرد و افتاد [illegible] … وگر زنده [illegible]
گذشته از و خفته در زیر خاک … ورو ماند آینده در زیر خاک
جه ما مهربانی که گردون نکرد … که یکسر ازین حلقه بیرون نکرد
اگر شه وگر کمترین چاکرست … گذارش در آخر برین [illegible]
خوشا حال آن زیرک [illegible] … که از مرگ [illegible]
ز مرگ کیانش رسد زندگی … کند زندگی صرف در بندگی
پی راحت جان آگاه خویش … مهیا کند توشهٔ راه خویش
[illegible] نیکی کن ای نیک [illegible] … که به گر بود نیکنامی [illegible]
همه کار با ایزد آن کرد [illegible] … که بیرون ز تقدیر [illegible] کار
سکندر بشاهی از آن راه یافت … بتوفیق او جان آگاه یافت
ز عالم نه از بخت خویش برد … به فیروزی و نیک بختی [illegible]
بگو تا که [illegible] … که بر زنده خود پرورش [illegible] کن

نامه نوشتن مادر اسکندر با رسطو

به صبر از بر آید ترا نام نیک … و هم نام نیکت سر انجام [illegible]
نگیرد [illegible] … گروه [illegible]
پی نام نیکو بود والسلم … چو سر چشمهٔ فیض اسکندری
در آن کاغذی کز ارسطو رسید … بسی داروی صبر بخشیده دید
ز داروی او دفع تیمار کرد … دوای [illegible] جان بیمار کرد
بلی شربتی بود آن معنوی … بوی از شفاخانهٔ عیسوی
وز ابحر یکی نامه انگیز کرد … سر نامه را [illegible]
بنام حکیمی که هر نیک و بد … بحکم و ثبات ازل باد
اگر پرورش [illegible] … سر آورده در [illegible]
بود حکمت او نهان در همه … بحکمت بود حکم ران [illegible]
بحکم وی آیند خلق [illegible] … بجز حکم او حکم کس [illegible]
سکندر که بر چرخ افسر کشید … نیارست ز حکم او سر کشید
بفرمان او [illegible] … چو فرمان مرگ آمد [illegible]
ولی کرد [illegible] هیچ کاری نکرد … بر آن آب و خاک عیاری نکرد
مرا گرچه بر حال [illegible] غبار … شد آن سرو [illegible] اعتبار
بدیدم سر انجام کار همه … که بر جیب [illegible]
مرا زین مصیبت که ناگه رسید … صد اندوه بر جان [illegible]

دلم بود در صبر [illegible] کوه … بجنبید ازین ماتم [illegible]
جو اگر بید از ماتم دیگران … کسی کز غم او بود [illegible]
مرا خود جه [illegible] … گر اندر حلی از تو [illegible]
بجان خرد [illegible] … بدل [illegible] صبر [illegible]
حیات [illegible] تو باد … نظام [illegible] سلک تو باد
وزان بس یکی [illegible] … کم قصه کوتاه [illegible]
مکن [illegible] … که این [illegible]
جو آرد غم مرگ [illegible] … نگیرد کسی [illegible]
جو اسکندر [illegible] … که از این [illegible]
چه امکان بود [illegible] … اگر مرگ را ساز کاری [illegible]
ز نقطه [illegible] … اساس خرد [illegible]
جو آن نامه [illegible] … نه او زیست [illegible]
بیا [illegible] … بیا مطر با [illegible]

[illegible]

[illegible] … که اجل [illegible]
[illegible] … برباطی که گیتی [illegible]
[illegible] … ازین رفتن و آمدن [illegible]
[illegible] … چو کرد [illegible] رباط [illegible]
[illegible] … گر آدم [illegible]
[illegible] … عمارت کن باغ [illegible]
[illegible] … نه از باغشان شاخ [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … بگرد [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … بجز جسم [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

سلیمان کجا رفت و کو انگشتریش | چرا خاتم ملک شد بی نگینش
کلیم عصا کو و آن طور نور | [illegible]

مسیحا که در مرده جان می‌دمید | [illegible]
محمد که خورشید افلاک بود | [illegible] خاک بود

شنیدی سرانجام [illegible] | بیا بشنو افسانه دیگران
حکیمان که دانشوران بوده‌اند | بهر کار [illegible] گران بوده‌اند

[illegible] از آن زیرکان [illegible] | که تا خیره مردن کند یک نفس
همه سر [illegible] نهاده‌اند | بصد درد [illegible]

چه گویم ز شاهان که چون رفته‌اند | [illegible]
بتاراج داده [illegible] رخت‌شان | شده پایمال [illegible]

برهنه شده تارک سر ز تاج | تهی گشته مخزن ز مال [illegible]
[illegible] | اجل [illegible]

[illegible] ز خاک که پرورده‌اند | از آن [illegible] پر کرده‌اند
اگر بایدت صورت حالشان | [illegible]

بتاراج نعمای جهان در نگر | که دانم بتفصیل [illegible] خبر
[illegible] خویش مرد | [illegible]

کی تن از ایشان سلامت [illegible] | [illegible]
جهانی که پایان [illegible] بود | [illegible]

ز [illegible] این سبز گنبد [illegible] | نگویم بر ایشان که بر خود [illegible]
[illegible] | [illegible]

سراسیمه [illegible] در بلخ داشت | حکایت [illegible] دیوانه بلخی از گریه [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | که ای هر کس انده حال خود [illegible]
ترا این همه گریه زار چیست | [illegible]

[illegible] | [illegible]
بخندید [illegible] | [illegible]

[illegible] | نه از مرگ [illegible]
[illegible] مردن [illegible] زنده [illegible] | [illegible]

ز غم آتش افتاد و [illegible] | شد از دود [illegible] چشم [illegible]
از آن آتشم دود [illegible] چشم | [illegible]

[illegible] | جگر [illegible] پاره [illegible]
[illegible] | [illegible]

بیا ساقیا تا جگر خون کنم | [illegible]
که غم دیده را آه و زاری [illegible] | جگر [illegible]

بیا مطربا کز طرب بگذریم | ز چنگ طرب تارها بر دریم
ز چنگ [illegible] | ز چنگ طرب [illegible]

بیا [illegible] عمر [illegible] | ز خاطر برون داده [illegible]
[illegible] این [illegible] | [illegible]

[illegible] | پنجمین انگشت از چه این کتب پنجگانه
[illegible]

[illegible] در گنج جای | که دست قوی بازوان سخن [illegible] انجام [illegible]
ولی [illegible]

شد آن [illegible] | بر او حلقه [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولی [illegible] | بر این گنج [illegible]
بر آن [illegible] | [illegible]

بتخصیص گنجی که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز [illegible] کلک باد | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | نماندی مجال سخن [illegible]
[illegible] | نظامی که [illegible]

جواهر زبان [illegible] | [illegible]
[illegible] | ز مفتاح کلک [illegible] سخن

سخن را که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] سخن [illegible] | بدستور دانش سخن [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] احسان | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | کمال سخن زین همه [illegible]
[illegible] | ولی تا جهان [illegible] سخن

سخن نیز اگر چند [illegible] | خموشی [illegible]
بیا ساقیا جام [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | که تا از پنبه از گوش [illegible]
همه گوش کردیم [illegible]

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی غره
شهر جمادی الثانی سنه ۹۶۰
وصلی الله علی محمد و آله
وعترته اجمعین

a.H. 960 = a.D. 1553

R. M. Binning.

Madras C. S.

